

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

تصحیح انتقادی نسخهٔ خطی چنگیزنامه یا شهنشاه‌نامه

استاد راهنما

دکتر روح الله هادی

استادان مشاور

دکتر سیدمحمد منصور طباطبایی

دکتر علی اصغر بابا سالار

نگارش

حقی اویگور

رسالهٔ برای دریافت درجه دکتری در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی

زمستان ۱۳۹۳

تقدیم به

همسرم و دو دختر نازنینم حسنی و مریم که جهت پربارتر شدن این تحقیق روزهای بی‌شماری، درد دوری و تنهایی را تحمل کرده‌اند...



تشکر و قدردانی

این رساله به لطف و یاری خداوند متعال و با کمک و یاری استادان دلسوز به پایان رسید که قلم وگفتار یارای بیان مراتب قدردانی و تشکر بنده از ایشان را ندارد، ولی شاید بتوانم در قالب کلماتی چند، تنها بخشی از زحمات ایشان را جبران نمایم.

در درجهٔ اول از جناب آقای دکتر روح‌الله هادی که راهنمائی مرا در انجام این رساله تقبل نمودند و در کلیهٔ مراحل انجام آن بزرگورانه مرا همراهی کردند، کمال تشکر و سپاس را دارم.

از استادان مشاورم جناب آقای دکترسید محمد منصور طباطبایی کمال تشکر و قدردانی را دارم چراکه اگر اصلاحات عالمانه و مشفقانه ایشان نبود، این رساله به اتمام نمی‌رسید.

همچنین از دیگر استاد مشاورم جناب آقای دکترعلی اصغر بابا سالارکه با وجود دغدغه‌های فراوان علمی و ادبی، به یاری ام شتافتند و مرا جهت رسیدن به مقصد تنها نگذاشتند، بسیار سپاسگزارم.

از بذل توجه داوران محترم جناب آقای دکتر منوچهر اکبری و جناب آقای دکتر ابوالقاسم رادفر که علیرغم مشغله‌های فراوان علمی و آموزشی، زحمت مطالعه و داوری این رساله را پذیرفته‌اند، بسیار متشکرم.

ادب ایجاب می‌کند که از تمام استادان دانشگاه تهران تشکر کنم که شوق آموختن از آنها دل را از غصه غربت پاک می‌کرد.

و از تمام دوستان ایرانی و غیر ایرانی‌ام که در طول اقامتم در ایران هیچگاه مرا تنها نگذاشتند، سپاسگزارم و سلامتی و توفیق همه را از درگاه الهی آرزومندم...

چکیده

شهنشاه‌نامه اثر احمد تبریزی منظومه‌ای حماسی است. تبریزی که در دربار ایلخانان مغولی به سر می‌برده‌است، در سال ۷۳۰ به نظم این اثر پرداخته و پس از هشت سال آن را به پایان برده‌است. بن‌مایهٔ این منظومه تاریخ مغول به ویژه ایلخانان مغولی است. اگرچه این اثر از لحاظ ادبی، با آثار شاعران بزرگ ایران‌زمین قابل مقایسه نیست، اما به جهت ثبت وقایع تاریخی، بیان رسوم و آداب زمان مغول و نام بردن از ایلخانان مغول و همچنین تاریخ و زمان دقیق و تعداد دفعات حملات و کشورگشایی‌های آنان به سرزمین‌های گوناگون از منابع باارزش تاریخ ایران است.

نسخهٔ ظاهرا منحصربه فرد این اثر، نسخه‌ای به تاریخ ۸۰۰ ق به کتابت محمد بن سعید بن عبد الله القاری در موزهٔ بریتانیا است، به جهت نزدیکی با عصر شاعر و زمان سرودن آن و نیز اطلاعات تاریخی و نکات اجتماعی مربوط به زندگی مغول حائز اهمیت است. با توجه به اهمیت تاریخی و ادبی این اثر، در این پژوهش ضمن بیان مقدمه‌ای در باب سرایندهٔ این اثر و معرفی ویژگی‌های این نسخهٔ خطی و بررسی اوضاع سیاسی، اجتماعی و ادبی دورهٔ مورد نظر، به تصحیح انتقادی متن منظومه پرداخته شده‌است.

واژه‌های کلیدی: شهنشاه‌نامه، تبریزی، نسخه، سبک‌شناسی

فهرست مطالب

عنوان...... صحفه

فصل اول

کلیات پژوهش...... ۱

مقدمه...... ۲

طرح مسأله...... ۴

اهمیت و ضرورت پژوهش...... ۴

اهداف پژوهش...... ۵

روش تحقیق...... ۵

پیشینهٔ پژوهش...... ۵

مشخصات نسخه...... ۶

معرفی شهنشاه‌نامه و ویژگی‌های ظاهری آن...... ۷

ویژگی‌های نگارشی و رسم الخط نسخه...... ۱۰

روش تصحیح...... ۱۳

علامت‌های اختصاری...... ۱۴

فصل دوم

اوضاع سیاسی، علمی و ادبی عهد ایلخانان...... ۱۵

تاریخچه و علت حمله مغول و تشکیل حکومت ایلخانان...... ۱۶

اوضاع علمی و ادبی ایران در دوران ایلخانان...... ۱۹

شعر فارسی در قرن هفتم و هشتم و دوره مغولی و ایلخانی...... ۲۱

نهضت تاریخ نویسی در دوره مغول...۲۲

مقلدان شاهنامه در دوره مغول..۲۳

شباهت شهنشاه‌نامه با شاهنامه فردوسی و تاریخ جهانگشا..۲۵

زندگی نامه شاعر..۲۵

فصل سوم

سبک شهنشاه‌نامه...۲۷

۱) ویژگی های معنایی و محتوایی...۲۸
۲) ویژگی‌های زبانی...۳۳
۳) ویژگی‌های ادبی..۳۷

فصل چهارم

متن شهنشاه‌نامه..۴۱

در نعت سید مرسلین علیه الصلواه و السلام...۴۲

در صفت چهار یار یگانه رضی الله عنه..۴۳

در تسمیه شاهنشاهنامه به نام شهنشاه اعظم ابوسعید..۴۵

داستان یافث بن نوح علیه سلام...۴۶

نشاندن غلامی به پادشاهی بر جای آی..۵۷

داستان قباد و تکور..۵۸

بیرون آمدن مغول از کوه و گرفتن...۵۹

داستان آلان قوا..۶۰

اندر زادن فرزندان آلان قوا از مادر...۶۱

گرفتار شدن همتای خان به دست لشکر التان..۶۳

نشستن قوتله بر پادشاهی..۶۴
داستان یسوکا بهادر...۶۷
رزم کردن یسوکا با تموچین تاتاری...۷۱
اندر زادن تموچین از مادر وچگونگی آن ۷۲
داستان تموچین و خاتون او...۷۸
داستان جامونه ساجان...۸۲
نصیحت کردن تموچین یاران خود را...۸۳
مشورت کردن تموچین با یاران در باب ملک..۸۷
جنگ کردن تموچین با لشکر خطای..۸۸
آمدن جلوخان جبه به پیش تموچین...۹۴
آوردن سنگون اونک خان پیش تموچین...۹۶
رزم کردن تموچین با قوم بورکین..۹۹
داستان توقتای پادشاه مرگیت...۱۰۰
داستان یویوروق خان و کوکسو...۱۰۴
هزیمت کردن اونک خان و جاموقه از تموچین..۱۰۷
سرکشی کردن جاموقه از تموچین و طلب کردن پادشاهی...۱۱۴
رزم کردن تموچین با جاموقه و چگونگی آن...۱۱۷
رزم مردن تموچین با ایلچی و جغان تاتاری...۱۱۸
رزم کردن تموچین با یویوروق خان..۱۲۰
داستان سنگون بن اونک خان...۱۲۴

تربیت کردن سنکون اونک خان را..۱۲۷
رزم کردن اونک‌خان با تموچین و گریختن اونک‌خان...۱۳۰
جنگ کردن جوچی قسار بر اونک خان..۱۳۵
شکار کردن تموچین با لشکر...۱۴۲
سخن گفتن امرا با تموچین...۱۴۳
گردنیدن نام تموچین چو چنگیزخان...۱۴۴
داستان کوشلک و خوارزم شاه با چنگیزخان...۱۵۶
سخن کردن چنگیز خان با بازرگانان خوارزم‌شاه...۱۶۲
ستایش کردن چنگیزخان و جواب شنیدن از سروش..۱۶۶
درآمدن چنگیزخان به ایران زمین با لشکر...۱۷۳
فرستادن چنگیزخان سران خود به جهانگیری و چگونگی آن..۱۷۶
وعظ گفتن چنگیزخان بر مسجد بخارا...۱۸۰
آمدن شیخ المشایخ به پیش چنگیزخان...۱۸۲
فرستادن چنگیزخان جبه اندر عقب...۱۸۴
سخن گفتن خماری با اهل خوارزم و کشیدن لشگر و قتل کردن دشمن......................................۱۸۸
هزیمت گرفتن خوارزم‌شاه از چنگیزخان و تولی..۱۹۳
سخن گفتن سلطان جلال‌الدین با یاران خویش...۱۹۹
اندرز کردن سلطان با یاران و جنگ کردن با جبه در غزنین..۲۰۶
نیکویی گفتن سلطان خوارزم‌شاه پیش چنگیزخان...۲۰۷
گریختن سلطان خوارزم شاه از چنگیزخان و گذشتن در آب..۲۱۰

سرکشی کردن تنقوت شاه از چنگیزخان...... ۲۱۱
بخش کردن چنگیزخان جهان بر پسران خود...... ۲۱۴
عزیمت گرفتن سلطان جلال‌الدین از بلا و رفتن به هندوستان...... ۲۱۶
نشستن اوکاتای به پادشاهی...... ۲۲۸
عرض کردن قاآن لشکر خود را و کشیدن به تنقت...... ۲۳۳
داستان تولی خان و صفت پادشاهی او...... ۲۳۶
نامه نبشتن تولی به قاآن و فرصت یافتن بر دشمن...... ۲۴۷
دیدن قاآن تولی خان...... ۲۵۱
دارو خوردن تولی خان و چگونگی آن...... ۲۵۷
داستان سلطان جلال الدین خوارزمشاه و چگونگی آن...... ۲۶۰
پذیره شدن اتابک سلغر شاه سلطان جلال‌الدین را...... ۲۷۳
پیغام فرستادن سلطان جلال‌الدین پیش خلیفه ناصرالدین...... ۲۷۷
آمدن سلطان جلال‌الدین با سپاهان و جنگ کردن با مغول...... ۲۹۲
جنگ کردن سلاطین با سلطان جلال‌الدین خوارزم‌شاه...... ۳۰۱
داستان قاآن و عدل کردن...... ۳۱۳
وفات کردن جغاتای...... ۳۲۶
نشستن گیوک‌خان به پادشاهی...... ۳۳۱
به پادشاهی نشستن مونکاقاآن...... ۳۳۶
جلوس مونکا قاآن و چگونگی آن...... ۳۳۸
طلب کردن شیرامون پادشاهی را بی حرب...... ۳۴۲

فرستادن قاآن هولاکون به جانب ایران.. ۳۵۰
پیغام فرستادن هولاکو به پیش خورشاه.. ۳۵۸
مشورت کردن هولاکو با گردان لشکر.. ۳۶۲
آمدن خورشاه پیش هولاکو.. ۳۶۵
آمدن هولاکوخان به همدان و چگونگی آن.. ۳۶۹
اندیشه کردن هولاکو جهت بغداد.. ۳۷۰
در صفت سلیمان و مستعصم.. ۳۷۳
کشته شدن قشتمور در جنگ بر دست مغول.. ۳۸۰
گفتار اندر هزیمت افتادن لشکر در جا.. ۳۸۱
دختر دادن شاه صالح را.. ۳۹۵
رای زدن شاه به امر نکیاس.. ۳۹۹
آغاز داستان.. ۴۰۱
گرد کردن سپاه را.. ۴۰۴
آغاز داستان.. ۴۰۵
رزم کردن الغو.. ۴۰۷
در رای زدن شاه مصر.. ۴۱۳
در گفتن پند با تشموت و راندن به مصر.. ۴۱۶
در رزم و کشته شدن از هر دو طرف.. ۴۱۷
در عذاب کردن هولاکو و پوست اندام بریدن و ۴۲۰
درگشودن مردین دژ.. ۴۲۱

رسیدن به شهر مردین...۴۲۴
پرداختن از کار صالح...۴۳۰
در مذمت دنیا...۴۳۶
گفتن بکران به توفا در رای زدن...۴۳۸
داستان...۴۴۰
گذشتن براق از آب و آمدن به خراسان...۴۵۱
داستان...۴۵۲
آمدن به جانب باخزر...۴۵۹
داستان...۴۶۳
در تاب رفتن براق در خیل‌گاه...۴۷۷
در بخشش...۴۷۹
در داد و دهش...۴۷۹
بیمار شدن تشموت...۴۸۰
آمدن الحر به پیش شاه مصر...۴۸۱
در رسیدن سپاه...۴۸۴
داستان...۴۹۱
در مولود اولجایتو...۴۹۳
در خبر و گفتن حکایت...۴۹۹
در بزم شاهی و آراستن...۵۰۴
ستایش جهان‌آفرین...۵۰۸

راست کردن آوردگاه...۵۱۵
اجازه کردن...۵۲۰
در منع کردن سوگند...۵۲۲
تاخت کردن پسر ارغون..۵۲۳
آغاز داستان...۵۲۹
رفتن ارغون به سر طغوجا..۵۳۷
در نصیحت گوید...۵۴۰
در مذمت جهان..۵۴۲
در بریدن راه دراز..۵۴۵
داستان...۵۴۸
داستان...۵۵۱
داستان...۵۵۳
داستان...۵۵۴
داستان...۵۵۹
داستان...۵۶۴
داستان...۵۶۵
زمین بوس کردن...۵۷۰
رفتن غازان از تبریز به سوی قراباغ..۵۷۲
رفتن از مردین به جانب حلب...۵۸۴
کمین کردن عیسی..۵۸۶

رفتن اولجایتو به حیر و خواجه علیشاه....۵۹۳
رسیدن اولجایتو به سلطانیه....۶۰۲
نصیحت کردن اولجایتو سلطان بردگان را....۶۰۴
داستان....۶۰۹
آغاز داستان....۶۱۰
داستان....۶۱۴
خبر دادن ازبک به عیسی در رفتن اولجایتو....۶۱۷
نبرد خواجه علیشاه با ازبک....۶۱۹
رفتن چوپان به سوی الاتاغ....۶۲۲
داستان....۶۲۴
صفت....۶۲۷
صفت....۶۲۸
صفت....۶۳۲
صفت....۶۳۴
آمدن به بغداد....۶۴۷
صفت....۶۵۳
صفت....۶۵۶
در آمرزش....۶۷۰
صفت....۶۷۵
صفت....۶۷۹

داستان...۶۸۰

صفت...۶۸۲

داستان...۶۸۳

صفت...۵۸۶

صفت سلطانشاه..۶۸۹

صفت...۶۹۵

داستان...۶۹۶

صفت...۷۰۱

داستان...۷۰۴

صفت...۷۰۶

صفت...۷۰۸

صفت...۷۱۲

صفت...۷۱۴

داستان...۷۱۶

داستان...۷۱۷

صفت...۷۱۹

نتیجه گیری...۷۳۰

تعلیقات..۷۳۱

فهرست اعلام

فهرست اشخاص..۷۵۱

فهرست اماکن.. ۷۵۹

فهرست منابع.. ۷۶۲

تصویر برخی از صحفات نسخهٔ خطی... ۷۶۴

چکیدهٔ انگلیسی..



فصـــل اول



کلیـــات پژوهـــش

مقدمه

پویایی فرهنگ هر قومی، مدیون تلاش مستمر محققان و اندیشمندانی است که در کشف و نشر مواریث فرهنگی آن، اهتمام ویژه‌ای دارند. از همین رو حیات یك جامعهٔ مترقی به جریان‌های فرهنگی‌اش وابسته است و قطع آنها نیز منجر به خمودگی و خاموشی آن می‌شود.

از جملهٔ این جریان‌ها، فرهنگ پربار و غنی‌ای می‌باشد که در متون گذشتهٔ ما تبلور یافته و ضمن ارج نهادن به آن، باید از هیچ کوششی در حفظ و ترویج آن فروگذاری نشود.

اکنون یکی از ضروری‌ترین وظایف جامعهٔ ادبی کشور، کار پرارج، دقیق، حساس، ظریف و گاه فروماندهٔ کشف و تصحیح متونی از ادوار گذشتهٔ ایران‌زمین است که هنوز یا به منصهٔ ظهور نرسیده‌اند و یا به مانند طفلی ناقص الخلقه در سالیان دور و نزدیك منتشر شده و اینك نیازی جدی به تصحیح و ویرایش مجدد دارند. متونی اعم از نظم و نثر، که به حق می‌توان آن را پل ارتباطی مطمئن برای آشنایی نسل کنونی با فرهنگ فاخر ایرانی دانست. آشنایی و ارتباطی که اگر شکل نگیرد و یا اگر وجه درست و متعالی آن صورت نگیرد، درّهٔ عمیقی فی مابین نسل گذشته و آینده اتفاق می‌افتد و ضربه‌هایی جدی به فضای فرهنگی جامعهٔ کنونی وارد خواهد شد که آثار غیر قابل جبراني خواهد داشت.

گنج عظیمی از داشته‌های فرهنگی ایران زمین در نسخه‌های خطی به جا مانده از آثار پیشینیان در کتابخانه‌های ایران و خارج از آن نگهداری می‌شود.

با این توضیح به اهمیت بالای آثار محفوظ در کتابخانه‌های خارج از ایران بیشتر پی می‌بریم. آثاری که جز با همت محققین و پژوهشگران در اختیار ادب دوستان قرار نخواهد گرفت.

از جمله آثار ارجمند ادبیات فارسی که تا کنون تقریبا ناشناخته مانده و دوران روزگار آن را از دیدگان پنهان داشته، کتاب شهنشاه‌نامه اثر احمد تبریزی است. شاهنشاه در لغت به معنی پادشاه پادشاهان و سلطان سلاطین و ملک الملوک است. این لقب در دوره اسلامی از جانب خلفا به علت آنکه تحت نفوذ عادات و تقالید فارسی قرار گرفته بودند، به حکام و امیران با نفوذ و قدرت ایران داده می‌شد[۱].

---

[۱]. لغت‌نامه: ذیل لغت "شاهنشاه"

تاریخ‌نگاری در دوران مغول از اهمیت بسزایی برخوردار بوده‌است و به گفتهٔ مرتضوی: "تاریخ نویسی به اتفاق آرای محققان یکی از بزرگ‌ترین ویژگی‌های ادبی و فرهنگی عهد ایخانان ایران محسوب می‌شود و در هیچ دوره از ادوار ادبی ایران فن تاریخ‌نویسی تا این حد پیشرفت نکرده و آثاری به عظمت و اهمیت کتاب‌های تاریخ روزگار ایلخانان به وجود نیامده‌است"[۱]. گذشته از آن، از دیرباز تا کنون آثار متعددی با عنوان شاهنشاه‌نامه در دوره‌های مختلف تاریخی به رشته نظم درآمده‌اند. سرایندگان این نوع آثار به کار حکیم فردوسی نظر داشته‌اند و مضمون غالب بر آنها مضمون حماسی بوده‌است. علت دیگر این نامگذاری آن بوده که به شاهی تقدیم شده یا از بزرگی یا حاکمی در آن سخن به میان رفته‌است. در اینجا از برخی آثاری که در طول تاریخ با این نام خوانده شده‌اند، نام برده می‌شود: شاهنشاه‌نامهٔ قاسم گنابادی از شاعران دوره تیموری و صفوی و در قرن دهم می‌زیسته، شاهنشاه‌نامهٔ صافی اصفهانی که در اوایل دوران قاجار و با موضوع معجزات پیامبر و جنگ‌های حضرت علی به نام فتحعلی‌شاه به نظم در آمده‌است[۲]. دیگر شاهنشاه‌نامهٔ فتحعلی خان صبا، مثنوی بلندی در حدود چهل هزار بیت به بحر متقارب و با موضوع جنگ‌های فتحعلی‌شاه به همراه تاریخ سلسله قاجاری است. از دیگر آثاری که این عنوان را دارند شهنشاه‌نامهٔ مرادی اثر شاعر عثمانی ابراهیم ارزرومی که به نام سلطان مراد چهارم عثمانی در اواخر قرن دهم هجری در حوادث پادشاهی این سلطان است. همچنین شهنشاه‌نامه اثر میرزا تقی عنوان‌نگار که به نام مظفر الدین شاه پرداخته شده‌است[۳]. شاهنشاه‌نامه حسینی اثر خاموش یزدی نجفی (متولد ۱۲۸۷ ق) شامل ۶۰۰۰۰ بیت در زندگی امام حسین (ع) است. ویژگی مشترک این نوع آثار حماسی بودن و تقلید از شاهنامه فردوسی و موضوع اصلی آن تاریخ منظوم است.

شهنشاه‌نامه تبریزی از آثاری است که کتابخوانان و بلکه بیشتر ادب‌دوستان و ادب‌پژوهان جز نامی از آن نشنیده‌اند. برخی از فهرست‌نویسان نیز این کتاب را از دست رفته دانسته‌اند. نگارنده از یکی از دوستان فاضل از یک نسخه این اثر که در کتابخانه موزه بریتانیا نگهداری می‌شود، آگاه شده و تمام همت خود را مبذول داشته تا شاید نسخه‌ای دیگر از این اثر در کتابخانه‌های جهان بیابد، اما تلاش او به جایی نرسیده‌است. زمانی هم که در فهرست‌واره دست‌نوشت‌های ایران، اثر مصطفی درایتی، از نسخه‌ای با نام و مشخصات "شهنشاه‌نامه= شاهنامه= منظومه احمدی؛ تبریزی، احمد بن محمد (قرن ۸ ق.)؛ تهران: دانشگاه، ۸۰۰ ق." خبردار شده‌است، با اشتیاق فراوان سراغ آن رفته‌است، اما عنوان یک چیز بوده و نسخه چیزی دیگر. نسخه مذکور مجموعه‌ای بوده‌است که قرار بود

[۱]. مسائل عصر ایلخانان: ۳۶۹
[۲]. فهرست نسخه‌های خطی فارسی: ۲۴۳
[۳]. همان: ۲۶۹۰

شامل چهار داستان گرشاسب‌نامه، کوش‌نامه، بهمن‌نامه و شهنشاه‌نامه باشد که کاتب پس از استنساخ اولین داستان، بقیه را رها کرده‌است[1]. پس ناگزیر به همین نسخه منحصر به فرد اکتفا شده‌است. در اینجا، ضمن بیان پاره‌ای اطلاعات راجع به ناظم این اثر، به معرفی نسخه خطی شهنشاه‌نامه محفوظ در کتابخانه موزه بریتانیا به شماره ۲۷۸۰ خواهیم پرداخت. باشد که از این طریق، وجه پنهان‌مانده‌ای از وجوه آشکار و نهان فرهنگ غنی ایران، هویدا و غبار غربت از چهرهٔ این شاعر و نسخهٔ مهم زدوده شود.

طرح مسأله

در گذشته، به علت نبود امکانات امروزی در حوزهٔ ارتباط جمعی، رسانه و انتشار مطالب، نوشته-ها به صورت واحد و یا به تعداد انگشت‌شمار منتشر می‌شد. از این رو و آنچه که مربوط به این پایان‌نامه می‌شود، دیوان شاعران در گذشته نیز یا با قلم خود شاعر و یا نزدیکان و ارادتمندان او و یا میرزابنویس‌ها نگاشته می‌شد. در این میان، به علت سهو و یا گذر زمان و همچنین رونویسی‌هایی که یا از نسخهٔ خود شاعر و یا نسخهٔ جدیدتر صورت گرفته، گاه حتی صورت و سیرت اشعار دستخوش تغیراتی جزیی و کلی شده‌است.

در این وضیعت و با آگاهی از این نکته، پژوهشگران حوزهٔ ادبیات، از دیرباز در تلاش بوده‌اند تا با دستیابی به نسخه‌ها و مقابله کردن آنها با یکدیگر، نسخه‌ای منقح و پاکیزه در اختیار علاقه‌مندان ادب فارسی قرار دهند. تصحیح کتب ارزشمند قدیمی و درآوردن آنها به صورت کتابی علمی و قابل مراجعه کم اهمیت‌تر از فعالیت در حوزهٔ تألیف و خلق آثار ادبی نیست.

چنگیزنامه یا شهنشاه‌نامهٔ احمد بن محمد تبریزی از جمله آثار فراموش شدهٔ ادبیات فارسی است که تا کنون به زیور چاپ نرسیده‌است. از آنجایی که فقط یک نسخه از این اثر وجود دارد، به ناگزیر تصحیح حاضر بر اساس تک نسخه صورت گرفته و انتقادی است.

اهمیت و ضرورت پژوهش

در ادوار مختلف شاعران و ادیبان بسیاری هستند که در عین گمنامی، چراغ شعر و ادب را در گسترهٔ جغرافیایی زبان فارسی روشن نگه داشته‌اند. بدیهی است که آثار بسیاری از بزرگان ادب فارسی بارها منتشر و در اختیار علاقه‌مندان قرارگرفته است. با این حال گوشه‌ای از زیبایی‌های ادب فارسی را می‌توان در آثار دیگر شاعران مشاهده کرد. غیر از کشف منظره‌های تازه و زاویه‌های بدیع،

[1]. فهرستواره دست‌نوشته‌های ایران: ۹۵

این آثار از نظر سیر و تحول سبک‌های شعر فارسی نیز قابل اهمیت و توجه هستند. نسخهٔ حاضر می‌تواند حضور و روایی سبکی را در دورهٔ خویش و پاره‌ای از تاریخ را در سرزمین گسترده از خراسان قدیم تا آناتولی را به نمایش بگذارد. از این رو تصحیح این نسخه و در اختیار قرار دادن آن می‌تواند راهنمونی برای محققان در بررسی سیر و دگردیسی شعر فارسی و تاریخ ایلخانان و حتی مغولان باشد.

اهداف پژوهش

بررسی نسخهٔ خطی انتقادی چنگیزنامه یا شهنشاه‌نامه بر اساس تک نسخهٔ به دست آمده صورت می‌گیرد و هدف از آن بیرون آوردن نسخه از فضای منزوی و تاریکی است که سال‌ها دامن-گیر آن بوده‌است. لذا ارزش این کار بر اهل تحقیق پوشیده نیست. با این توضیح اهداف این پژوهش را می‌توان در نکات ذیل خلاصه کرد:

- گزارش بازتاب حوادث تاریخی به خصوص دورهٔ ایلخانیان و مغول در ایران و اطراف آن
- بررسی سبک ادبی شاعر از نظر زبانی، فکری و ادبی

روش تحقیق

روش تحقیق در پژوهش حاضر به صورت کتابخانه‌ای بوده‌است و از کتابخانه‌های ایران و ترکیه بهره گرفته شده‌است. در این روش ضمن رونویسی از تک نسخهٔ موجود و فیش برداری‌های مختلف، به تصحیح آنها پرداخته و سرانجام به نتیجهٔ نهایی رسیده‌ایم.

پیشینهٔ پژوهش

تا کنون اثر مورد بررسی تصحیح نشده و به چاپ نرسیده‌است و شاید یکی از مهم‌ترین ویژگی-های این پژوهش بکر بودن آن است. زمانی که محقق به تصحیح این اثر دست زده، هیچ پژوهشی اعم از کتاب یا مقاله دربارهٔ شاهنشاه‌نامه صورت نگرفته بود. اما اخیرا یک مقاله با عنوان "ارزیابی جایگاه مغولان و ایرانیان در شهنشاه‌نامهٔ احمد تبریزی" دربارهٔ این نسخه چاپ شده‌است. لازم به ذکر است که مصحح، علیرغم تلاش فراوان، نتوانست جز نسخهٔ حاضر متعلق به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، نسخه‌ای دیگر از این اثر را پیدا کند.

مشخصات نسخه

نسخه مورد بررسی علاوه بر شهنشاه‌نامه، سه منظومهٔ دیگری نیز در بر دارد. روی جلد نسخه آمده‌است: فهرست کتاب شامل: گرشاسپ‌نامه از منظومات حکیم اسدی، چنگیزنامه از منظومات احمدی، بهمن‌نامه از منظومات حکیم آذری و کوش‌نامه از منظومات آذری. همچنین اسم صاحب نسخه به چشم می‌خورد "استصحبه العبد الفقیر الی الله القدیر أحمد نزهت مهردار راغب الوزیر عفی عنهما".

منظومهٔ نخست گرشاسپ‌نامه اثر اسدی طوسی (۳۹۰-۴۵۶ ق) است و از برگ (۱ ب) تا برگ (۴۰ ب) نسخه گنجانده شده‌است.

بیت اول: سپاس از خدا ایزد رهنمای که از کاف و نون کرد گیتی بپای

بیت آخر: چنان کم بد اندر سخن دستگاه بگفتم نبشتم سپردم بشاه

تعلیقه: "تمام شد گرشاسپ‌نامه بحمد الله و منه و الصلوة والسلام علی نبیه"

منظومهٔ سوم بهمن‌نامه اثر حکیم آذری است که محققان در مورد شخصیت وی توافق نظر ندارند (برای اطلاعات بیشتر در مورد سرایندهٔ این اثر ر.ک به دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل "آذری طوسی" و "آذربرزین نامه") است. بهمن‌نامه با برگ (۱۳۴ ب) شروع و با برگ (۱۸۷ ب) ختم می‌شود. بیست بیت اول این منظومه با اختلاف بسیار اندک با گرشاسپ نامه یکی است.

بیت نخست: سپاس از خدا ایزد رهنمای که از کاف و نون کرد گیتی بپای

بیت آخر: ببخش و بخور کین سرای سپنج یکی دیگری را نهان کرده گنج

تعلیقه: "تمت الکتاب بعون الملک الوهاب الموسوم بهمن¬نامه فی عشر اواخر ربیع الاول سنة ثمانمائة. حرره العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه الباری محمد بن سعید بن عبد الله القاری أصلح الله شأنه و غفر لوالدیه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات"

منظومهٔ چهارم کوش‌نامه است و برگ‌های (۱۸۸ ب) تا (۲۴۳ ب) را شامل می‌شود.

بیت اول: ترا ای خردمند روشن روان زبان کرد یزدان ازین سان روان

بیت آخر: همه ساله دور از بذ بذگمان شده زیردستان او شادمان

تعلیقه: "تمت هذا الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر المبارک صفر ختم بالخیر و الیمن و الظفر سنة ثمانمائة علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه الباری محمد بن سعید بن عبد الله القاری أصلح الله أحواله و غفر لوالدیه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات".

شاهنشاه‌نامه دومین منظومۀ این نسخه است و برگ‌های (۴۱ ب) تا (۱۳۲ ب) را شامل می-شود.

معرفی شهنشاه‌نامه و ویژگی‌های ظاهری آن

چنگیزنامه یا شهنشاه‌نامه: علیرغم اینکه نام کتاب در صفحۀ نخست نسخه با نام "چنگیزنامه از منظومات احمدی" ذکر شده‌است، اما با توجه به اینکه خود سراینده در برخی ابیات، تصریح کرده است که نام این منظومه شهنشاه‌نامه است:

شـــهنشـــاه‌نامـه نهم نام این　　　به نام شـهنشـاه روی زمین[۱]

این اثر بیشتر به نام دوم؛ یعنی شهنشاه‌نامه معروف شده‌است. منظومه مذکور به دستور ابوسعید بهادرخان (متوفی ۷۳۶)[۲] ، پسر الجایتو و به نام او به نظم در آمده و تقدیم شده‌است:

مرا پادشـــاه جهان بوســـعید　　　میـان ســخن‌پروران برکشــید

جهـــان را نگویــم کــه آباد باد　　　جهــان داد ما را روان شـاد باد

مرا گفت بشـــــتاب کاری بکـن　　　ز ما کــس نماند بماند ســخن

بگو سرگذشــتی که داری به دست　　　مکن هیچ اندیشه داننده هست[۳]

این منظومه که در قالب مثنوی و به شیوه شاهنامۀ فردوسی و در بحر متقارب و با وزن فعولن فعولن فعولن فعل سروده شده، در سال ۷۳۰ شروع شده و پس از هشت سال پایان یافته‌است:

درین گفت‌وگو شـد مرا هشـت سـال　　　گـر احمـد بنالـد که گـوید منـال

اگـر گفت و گوی اگـر همـدمیســـت　　　دمی پیـــش دانا به از عالمیســـت

چو از سال شد هفصد و سی و هشت　　　سـتمدیده این نامـه را درنوشـت[۱]

---

[۱]. شهنشاه‌نامه، ن، خ: ۴۲ ب

[۲]. ذیل جامع التواریخ رشیدی: ۱۸۸-۱۸۹

[۳]. شهنشاه‌نامه، ن، خ: ۱۳۲ ب

شاهنشاه‌نامه منظومه‌ای است دربارۀ حوادث تاریخ مغول و حکومت ایلخانیان به خصوص پادشاهان و نوادگان مغول (چنگیزیان) و جنگیدن آنها با التانیان و تاتاریان و رومیان و خوارزمشاهیان و غیر تا سال ۷۳۸ هجری.

نسخۀ مورد بررسی ۹۶ برگ یعنی ۱۹۲ صفحه دارد. هر صفحه جدولی ساده دارد و اشعار در شش ستون آمده و هر دو ستون ۳۳ بیت دارد و در مجموع هر صفحه حدود ۱۰۰ بیت و هر برگ حدود ۲۰۰ بیت دارد. عناوین نیز به همان خط ابیات، اما با خطی درشت‌تر نوشته شده‌است. نسخه سه مینیاتور به اندازۀ یک صفحه و یک مینیاتور به اندازۀ نیم صفحه دارد. تعدادی صفحات خالی هم در این اثر دیده می‌شود. ابیات تکراری فراوانی در نسخه به چشم می‌خورد. با وجود اینکه اکثر منابع تعداد ابیات آن را ۱۸۰۰۰ بیت معرفی کرده‌اند، اما با توجه به مطالب پیش گفته، و با شمارش دقیق ابیات این منظومه، تعداد ابیات آن حدود ۱۶۳۵۰ بیت است، نکته‌ای است که فقط نویسندگان مقالۀ "ارزیابی جایگاه مغولان و ایرانیان در شهنشاه‌نامه احمد تبریزی" به آن اشاره کرده‌اند[۲].

این نسخه به دست محمد بن سعید بن سعد حافظ القاری و در ۱۴ رجب سال ۸۰۰ یعنی ۶۲ سال پس از اتمام منظومه به نگارش در آمده‌است: "تمّ الکتاب الموسوم به شاهنشاه‌نامه. فرغ من تحریره العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه الباری محمدبن سعیدبن سعد حافظ القاری اصلح الله أحواله فی تاریخ رابع عشر رجب المرجّب سنة ثمانمائه"[۳].

نسخه در اصل خوش‌خط و خوانا است و کاتب نهایت دقت خود را در تمیز نوشتن و مرتب-نویسی رعایت کرده‌است. به احتمال زیاد کاتب آن از خوشنویسان زمان خود بوده و در خط مهارتی وافر داشته‌است. با این حال، برخی کلمات و گاهی یک مصرع یا بیشتر مانند اغلب کتب خطی و کهنه بر اثر استعمال و به مرور زمان دست‌مالی و خدشه‌دار شده‌است و در نتیجه درست خوانده نمی‌شود. با توجه به فرسودگی برخی از صفحات نسخه و ترمیم و چسب‌زدگی بر روی تعدادی از صفحات، برخی از ابیات و کلمات به خصوص در صفحات نخستین، به آسانی قابل تشخیص نبود. با این حال نسخه کامل است و هیچ برگی از آن ساقط نشده و از آغاز تا پایان دیوان شاعر را در بر می‌گیرد. متن با جوهر سیاه، عناوین هم با جوهر سیاه اما درشت‌تر نوشته شده‌است. هدف عمدۀ مؤلف از تدوین شاهنشاه‌نامه، ثبت سرگذشت مغولان به ویژه ایخانان است.

منظومه با این ابیات آغاز می‌شود:

---

[۱]. همانجا
[۲]. "ارزیابی جایگاه مغولان و ایرانیان در شهنشاهنامه احمد تبریزی": ۵۸
[۳]. شهنشاه‌نامه، ن، خ: ۱۳۲ ب

به نام خداوند جان‌آفرین | نگارندۀ آسمان و زمین
فروزندۀ چهرۀ ماه و هور | رسانندۀ روزی مار و مور
خور و مه کمین کرده بر خوان او | نه آغاز پیدا، نه پایان او[1]

و با این بیت پایان می‌یابد:

خدایا کار ما را چنان کن بساز | که ما را به مردم نباشد نیاز
بماناد بسیار مسعودشاه | که زیبای تختست و آن کلاه
همیشه دل و جان او شاذ باذ | سر دشمنانش ابر دار باذ[2]

این اثر حماسی مانند بیشتر آثار ادبی با ستایش خدا و نعت پیغمبر و خلفای چهارگانه و تقدیم اثر شروع می‌شود. بسیاری از آثار تاریخی، تاریخ را با داستان آفرینش شروع می‌کنند، اما این منظومۀ تاریخی با توجه به موضوع آن، با داستان یافث بن نوح که به روایت شاعر جد اعلای مغولان به شمار می‌رود، کار خود را می‌آغازد. داستان بعدی داستان قباد و تکور است. تعداد داستان‌های منظوم در این اثر ۱۶۷ داستان است که عنوان برخی از آنها به شرح ذیل است: بیرون آمدن مغول از کوه و گرفتن، داستان آلان قوا، اندر زادن فرزندان آلان قوا از مادر، گرفتار شدن همتای خان به دست لشکرالتان، نشستن قوتله بر پادشاهی، داستان یسوکا بهادر، داستان تموچین و خاتون او، داستان جاموقه ساجان و...

تاریخ دقیق حوادث: با توجه به هدف سراینده از سرودن این اثر، تاریخ حوادث در جای جای منظومه مشاهده می‌شود.

ز سالی که چون باد ناگه گذشت | نود روز و پانصد شد و رفت هشت[3]
خدیو جهان گاه و بی‌گه براند | چو ششصد شد از سال و هفده براند[4]

حواشی نسخه: حاشیه‌نویسی مانند برخی نسخه‌ها که به‌وفور یافت می‌شود، در این نسخه وجود ندارد و تنها در یک مورد در حاشیه برگ (۷۴ پ)، کاتب چند بیت را که تکرار برخی بیت‌هاست،

---

[1]. همان: ۴۱ ب
[2]. همان: ۱۳۲ ب
[3]. همان: ۵۳ ب
[4]. همان: ۶۰ ب

ذکر کرده که برای نگارنده هدف از تکرار ابیات در آنجا مشخص نیست. از نکات دیگر آوردن کلمهٔ اول بیت صفحهٔ بعدی در پایان هر صفحه است تا خواننده در صفحه‌خوانی دچار مشکل نشود.

وجود نقاشی‌هایی از مغولان نیز در بین برخی صفحات به چشم می‌خورد. در این منظومه چهار مینیاتور به شرح زیر درج شده‌است: اولین تصویر مربوط به تولد آلان قوا، مادربزرگ چنگیز، تصویر دوم جنگ تیموجین با لشکر خطای نشان می‌دهد، در تصویر سوم منبر رفتن چنگیز خان در مسجد بخارا مشاهده می‌شود، و تصویر آخر صحنهٔ آوردن خلیفهٔ عباسی مستعصم نزد هولاکو پس از اشغال بغداد توسط سپاهیان مغول را به تصویر می‌کشد[1].

در برخی قسمت‌های نسخه به خصوص قسمت‌های آخر، شاعر و یا کاتب به جای ذکر عنوان و تیتر خاص، از کلمات "صفت" و "داستان" به‌عنوان تیتر مطالبش استفاده می‌کند. اما این کلمات در معنای حقیقی خود یعنی بازگویی قصه یا داستان و یا توصیف به‌کار نمی‌روند، بلکه بازگویی و ادامه همان تاریخ است.

ویژگی‌های نگارشی و رسم‌الخط نسخه

در این مختصر پاره‌ای از این ویژگی‌ها ذکر می‌شود:

- حذف "ه" غیر ملفوظ پس از واژه‌هایی همچون "چه" و "که" طبق رسم معمول روزگار، مانند آنک به جای آنکه، آنج به جای آنچه.

- کاربرد "ج" به جای "چ" فارسی، بنابر سنت رایج در آن روزگار مثل جنین، جوپان، جشم، جاره به ترتیب به جای چنین، چوپان، چشم و چاره.

- کاربرد "ک" به جای "گ" فارسی: نسخه حرف گ ندارد و همه جا به جای گ از ک استفاده شده‌است؛ مثل کر، سنک، کفت، کرفتن، جکر.

- کاربرد "ب" به جای "پ" مثل بور، بلنکان، سبرده، سباه، بادشاه به ترتیب به جای پور، پلنگان، سپرده، سپاه، پادشاه.

چو شد نیم شب پور خوارزم شاه　　به خویشان خود گفت از گرد راه[2]

یکی ترک هندو شده نام او　　بلنکان درنده در دام او[1]

---

[1]. همان: ۴۴ ب، ۴۹ ب، ۶۱ الف، ۶۹ ب
[2]. همان: ۷۳ الف

-   استفاده از ذ به جای د. توجه شاعر به زبان کهن باعث شده به تلفظ قدیمی برخی از کلمات روی آورد و آن را به جای صورت مرسوم روزگار خود به کار برد. یکی از نشانه های این توجه کاربرد ذ به جای د در کلماتی نظیر باذ، باذشاه، بوذ، رسذ، دیذه اند، داذ، شذ، نشایذ و نبوذ به جای باد، بادشاه، بود، رسد، دیده اند، داد، شد، نشاید و نبود.

-   کاربرد "بی" جدا از اسم، مانند بی سر، بی راه و بی نیاز.

-   "را" نشانۀ مفعول: در برخی موارد به کلمۀ پیش از خود می‌چسبد؛ مانند بتانرا، جانرا، جهانرا و در مواردی دیگر نمی‌چسبد مثل کس را، آب را، جهان آفرین را.

-   "ار" به جای اگر:

به یکبـاره آتــش برافروختنـد   اگر مســجد ار خانقه ســوختند[۲]

-   "است" گاهی جدا از کلمۀ قبلی نوشته می‌شود و گاهی به آن می‌چسبد: چنین است، زمینست، منست.

-   "الف است" بعد از کلمات مختوم به "ی" حذف می‌شود و "است" به کلمۀ قبلی می-چسبد؛ مثلا جایست، دارویست، سروریست، خوردنیست، نادانیست، ویرانیست، مهمانیست.

-   "الف است" گاهی بعد از "ه" غیر ملفوظ ثبت می‌شود، مانند گفته‌است، پسندیده‌است، فردموده‌است و گاهی حذف می‌شود، که در این صورت به کلمۀ پیش از خود می‌چسبد؛ مانند آوردست، نبودست، شدست.

-   "ب" تأکید: این حرف در بیشتر موارد جدا از کلمه نوشته شده‌است: به بسته به جای ببسته.

-   کاربرد "ب" بر سر فعل ماضی؛ مانند برفتند، بکردند و ببستند.

-   "به" حرف اضافه: این حرف در بیشتر موارد به کلمه پس از خود می‌چسبد: بناکام، بمردم، بخود، بدست، بیکبارگی، بفریاد، بجز.

-   "می" و "همی" همواره جدا نوشته می‌شود.

---

[۱]. همان: ۱۰۵ ب
[۲]. همان: ۶۱ الف

- "که" ربط در بیشتر موارد به کلمۀ پس از خود می‌چسبد: کایرانی.

- ضمایر متصل ام، ات، اش و... هنگام اضافه شدن به کلمات مختوم به "ی"، "الف" شناسه حذف می‌شود: دانی‌اش به صورت دانیش و فریدونیم به جای فریدونی‌ام آمده‌است.

- کاربرد همزه پس از اسم به جای وحدت یا نکره مانند خانۀ به جای خانه‌ای، کۀ به جای که‌ای.

- آوردن "ن" نفی جلوی فعل به صورت "نه" و جدا از فعل، مانند نه بینی، نه باشد، نه دانسته به جای نبینی، نباشد و ندانسته.

- حذف "ه" ساکن از کلمات مختوم به "ه" ساکن هنگام جمع با ها: دانها و آدینها به جای دانه‌ها و آدینه‌ها.

بفرمود تا جامها بر تنش کشیدند ناچار پیراهنش[1]

- جا به جایی برخی حروف اضافه، مانند با به جای به:

سراسیمه شد گفت با سروری ندیدم چو تو در جهان رهبری[2]

- ادغام حرف‌های "د" و "ت" در کلماتی مانند بتر که در اصل بدتر بوده‌است.

بتر گفت بسیار هر کس که خواست کنون گاه پاداش و روز سزاست[3]

- در موارد بسیاری بی‌ثباتی کاتب در سرکش‌گذاری یا نقطه‌گذاری و آوردن یک نقطۀ واحد برای کلمۀ دارای چند نقطه، مصحّح را دچار تردید می‌کرد، که سعی شد تا حد امکان صورت صحیح تمام کلمات خوانش شود.

- واژه‌نویسی:

کلمات مرکب گاهی سر هم و گاهی جدا نوشته شده‌است. مثال: خوارزمشاه و خوارزم شاه، یکران و یک ران، جوانبخت و جوان بخت، یکسر و یک سر، دلخواه و دل خواه، یکدگر و یک دگر که

---

[1]. همان: ۹۵ الف
[2]. همان: ۹۱ ب
[3]. همان: ۷۱ الف

ما در تصحیح با توجه به رسم‌الخط امروزین موارد مشابه را در همه جا به یک صورت نوشتاری نوشته‌ایم.

- اعدادنویسی: برخی اعداد به دو صورت نوشته شده‌است؛ به عنوان مثال عدد ۶۰ به صورت شصت و شست، عدد ۱۸ به صورت هجده و هشده، عدد ۱۵ به صورت پانزده و بانجده و عدد ۷۰۰ به دو صورت هفتصد و هفصد نوشته شده‌است.

- برخی کلمات ناقص و محاوره‌ای یا با تلفظ متفاوت نوشته می‌شود: به جای گرسنه و سرنوشت، گسنه و سرنبشت آورده‌است.

دویســم فزونســت و دیگــر بود   که این هست چیزی که درخور بود[۱]

- تکرار یک بیت یا چندین بیت و مصراع در جاهای مختلف مثنوی:

مصراع دوم در دو جای مختلف عیناً تکرار می‌شود:

گروهی رهی پیشه از نام و ننگ   (شده روی شیران چو پشت پلنگ)[۲]

یا بیت زیر تکرار ابیات پیشین است:

به شبگیر بر دست ایشان بسی   از آنها که بشنیده باشد کسی[۳]

روش تصحیح

۱. در بازخوانی و بازنویسی نسخه، سعی گردید تا حد مقدور، حق امانت ادا گردد و ضبط نسخهٔ اساس حفظ شود، ولی مواردی که ضبط نسخهٔ اساس مشخصاً غلط بود، به قیاس معنی و وزن اصلاح گردید و واژهٔ موجود در نسخهٔ اساس در پاورقی ذکر شد.

۲. در مواردی محدود که وزن ابیات، مختل بود به ناچار واژه‌ای در حدود اقتضای وزن و معنی به متن افزوده شد که این کلمات در قلاب [ ] گذاشته شد.

۳. در برخی موارد که کلمات ناخوانا بود و یا مرکب متن آب دیده شده بود و خواندن را با مشکل مواجه می‌کرد، با راهنمایی و مشاورهٔ استادان گرانقدر برخی از این افتادگی‌ها اصلاح گردید و

---

[۱]. همانجا
[۲]. همان: ۷۷ الف
[۳]. همان: ۵۸ ب

بیشتر آنها برای حفظ شیوهٔ علمی تصحیح نانوشته باقی ماند. افتادگی‌ها در متن نیز با ... نقطه‌چین مشخص گردید.

۴. برای سهولت قرائت، سعی شد از روش املایی و نگارش قدیمی نسخه، تقلید نشود و رسم الخط متن، تا جایی که لازم بود بر اساس قواعد امروزی باشد.

علامت‌های اختصاری

۱. اصل: ضبط نسخهٔ اساس

۲. [ ] موارد ناخوانا و یا اصلاح در متن و جای افتادگی‌دار... تا جای توان مطابق وزن شعر و معنی بیت تصحیح انتقادی صورت گرفته‌است.

۳. ... سه نقطه: مواردی که ناخوانا بوده یا کلمه یا عبارتی پاک شده یا ساییدگی داشته‌است.

۴. هرگاه احساس شد که کاتب در نگارش شعر دچار سهو شده‌است و یا متن آمیخته با مسخ است، نادرستی ضبط را با این علامت نشان (کذا) داده‌ایم.

فــصل دوم



اوضاع سیاسی، علمی و ادبی عهد ایلخانان

تاریخچه و علت حمله مغول و تشکیل حکومت ایلخانیان

پیش از حمله مغول به سرزمین‌های اسلامی و به ویژه ایران، خوارزمشاهیان در این سرزمین فرمانروایی می‌کردند که خود جانشین سلاجقه بودند. سلطان محمد خوارزمشاه پس از فتوحاتی که لشکریان او در آسیای مرکزی به دست آوردند، به خیال تسخیر ممالک چین افتاد و همواره سودای آن را داشت تا آن که خبر فتوحات چنگیز در بلاد اویغور و چین به گوش او رسید و خبردار شد که خان مغول در سال ۶۱۲ شهر پکن پایتخت چین شمالی را تسخیر کرد[1].

محمد خوارزمشاه برای این که حقیقت امر را درک کند، هیأتی را به ریاست سید اجل بهاء الدین رازی به چین فرستاد. چنگیز نمایندگان خوارزمشاه را با احترام تمام پذیرفت و با آنان پیام برای سلطان خوارزمشاه پیامی فرستاد که چنگیزخان خود را پادشاه شرق می‌داند و خوارزمشاه را نیز به عنوان پادشاه غرب می‌شناسد و مایل است بین طرفین صلح و مسالمت برقرار باشد و کاروان-های تجاری آزادانه بین سرزمین‌های آنان رفت و آمد کنند[2]. چنگیز برای خوارزمشاه همراه هیأت مذکور هدایایی نیز فرستاد ولی وقتی که به محمد خوارمشاه خبر دادند که چنگیز وی را فرزند خطاب کرد، حالش متغیر شد ولی به حسن تدبیر محمود یلواج فرستاده چنگیز این مشکل برطرف شد و پیمان دوستی بین آن دو مقرر شد.

پس از برقرار کردن این معامله عده زیادی از تجار مغول که تعداد آنها حدود ۵۰۰ نفر ذکر کردند با اجناس و کالای گران‌قیمت وارد سرزمین‌های خوارزمشاه شدند. وقتی که این هیأت بازرگانی به شهر اترار؛ اولین شهر خوارزمشاهیان در شرق رسیدند، حاکم شهر اینالجق معروف به غایرخان در اموال بازرگانان طمع کرد و به تهمت اینکه آنها جاسوس چنگیز هستند، با مجوز خوارزمشاه همه را به جز یک نفر کشت[3].

چنگیزخان با شنیدن این خبر خشمگین شد و با فرستادن دو نفر نزد خوارزمشاه، خواستار تحویل غایرخان به وی شد و چون خوارزمشاه این درخواست را نپذیرفت، چنگیز تصمیم گرفت به سرزمین خوارزمشاه حمله کند. حمله مغول در سال ۶۱۶ هـ‍ق شروع شد. با این که تعداد لشکریان چنگیز کمتر از خوارزمشاهیان بود ولی به دلیل سوء مدیریت و ضعف فرماندهی سپاه خوارزمشاه،

---

[1]. تاریخ مغول: ۲۰
[2]. The Mongols A History: 100
[3]. همان: ۱۰۳

شکست سختی را متحمل شد و شهرهای ما وراء النهر و خراسان یکی پس از دیگری به دست سپاه مغول افتاد[1]. سلطان محمد خوارزمشاه با گریز از لشکریان چنگیز از شهری به شهری دیگر فرار می-کرد و سرانجام با شنیدن خبر نزدیک شدن سپاه مغول به مازندران سوار کشتی شد و به جزیره کوچک آبسکون پناه برد و پس از مدتی بر اثر بیماری و پریشانی درگذشت[2].

با وجود پیروزی قطعی چنگیزخان بر سپاه خوارزمشاه و کشته شدن محمد خوارزمشاه، فتح ایران به آسانی صورت نگرفت و در این مدت جلال الدین خوارزمشاه پسر محمد خوارزمشاه در برابر مغول مقاومت می کرد ولی سرانجام وی نیز کشته شد و فتح ایران به صورت کامل حدود چهل سال به طول انجامید[3].

با انتخاب منکوقاآن به رهبری مغول در سال ۶۴۹ هـق، حملات مغول که مدتی به دلیل درگیری‌های داخلی متوقف شده بود، دوباره شروع شد. وی هولاکو برادر خود را مأمور فتح آسیای غربی کرد و او با لشکر عظیمی در سال ۶۵۱ هـق حرکت به سوی غرب ایران را شروع کرد. او از فرمانروایان می‌خواست تسلیم شوند تا آسیبی به مملکتشان نرسد. به این صورت سلاطین آسیای صغیر عز الدین و رکن الدین و سعد اول پادشاه فارس و پادشاه هرات و امیران بسیاری در آذربایجان، عراق، اران، شروان صلح را بر جنگ ترجیح داده و به دربار وی آمدند. هولاکو بعد از اینکه الموت مرکز اصلی اسماعیلیه را از بین برد، به طرف بین النهرین حرکت کرد. او با فرستادن نامه به خلیفه عباسی از وی خواست تا تسلیم شود. با وجود اینکه مستعصم خواهان پذیرش فرمانروایی وی بود، اما به دلیل تأثیر اطرافیانش با هولاکو مخالفت کرد[4]. نبرد نهایی بغداد نسبتا به سرعت پایان یافت. پس از پنجاه روز محاصره، وزیران برای خلیفه توضیح دادند که هیچ راهی جز تسلیم شهر وجود ندارد. سپاه خلیفه نابود شده بود و شاهان دیگر ممالک اسلامی نیز به خاطر اختلاف دیرین به یاری خلیفه نشتافتند. پایتخت عباسیان در ۴ صفر ۶۵۶ هـق به دست هولاکو افتاد. اگرچه خان مغول وعده داده بود که جان علما، سادات و کسانی که مسلح نبودند، از هر گونه آسیبی در امان خواهد بود، اما به وعده خود عمل نکرد و بغداد طعمه غارت شد و هولاکو ده روز پس از فتح شهر خلیفه را نیز که خزانه خود را تسلیم کرده بود، به قتل رساند.

---

[1]. Gazan Han ve Reformları: 43

[2]. Moğolların Anadolu Politikası ve İlhanlılar Devleti: 35

[3]. Genghis Khan and the Making of the Modern World: 150

[4]. همانجا

هولاکو که در واقع بنیانگذار دولت ایلخانان ایران به شمار می‌رود، هفت سال پس از تسخیر بغداد درگذشت و آباقا پسر وی جانشین وی شد. لازم به ذکر است که هولاکو گرچه خود بودایی بود، ولی برای مسیحی‌ها احترام زیادی قائل بود.

در زمان آباقا نیز سپاه مغول نتوانست در برابر لشکریان شام و مصر به پیروزی برسد. آباقا شهر تبریز را پایتخت خود کرد و از این تاریخ به بعد شهر رو به ترقی گذاشت. وی توانست از طریق اصلاحاتی که انجام داد، نظم و انسجام به دولت ایلخانی برگرداند. آباقا پس از شکست سنگین جنگ حمص در برابر ممالیک درگذشت[۱].

بعد از آباقا برادرش تکودر بر تخت سلطنت نشست. او با اعلام این که اسلام را برای خود برگزید، اسم احمد را برای خود انتخاب کرد و به دولت ممالیک پیام‌های صلح و دوستی فرستاد و اعلام کرد که شریعت اسلام در کنار قانون یا یاسای مغول اجرا خواهد کرد. این تحول باعث شادی و خشنودی مردم مسلمان منطقه شد ولی شهزادگان به ویژه ارغون به مخالفت با تکودر برخاست.

با وجود اینکه تکودر دو سال بیشتر حکمرانی نکرد، ولی تأثیر تصمیمات او در دولت ایلخانی مدت‌ها ادامه داشت. ارغون که پس از وی به تخت نشست، با این که فرمان‌های وی را باطل اعلام کرد و مسلمانان را بسیار اذیت و آزار کرد، ولی به اصلاحات داخلی ادامه داد و به جنگ با ممالیک پرداخت. یکی از مشخصه‌های دوره وی گماشته شدن سعد الدوله یهوی در مقام وزات بود که به نحوی پایان کار او هم بود. امرای مغول به دلیل اقتدار روزافزون سعد الدوله و یهودیان دیگر، خشمگین گشته و وی و دیگر اعیان یهودی را کشتند.

بعد از گیخاتو و بایدو در سال ۶۹۴ هـق غازان‌خان پسر ارغون بر تخت سلطنت نشست. اولین "یرلغی" که به دست غازان در همان روز پادشاه شدن صادر شد، فرمانی بود در رابطه با وجوب قبول دین اسلام برای مغول و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت و منع امرا و اکابر از ظلم به زیردستان. در سراسر ممالک ایلخانی به امر غازان کلیساها و معابد یهودی و بتخانه‌های بودایی و آتشکده‌های زردشتی را ویران کردند. وی با صدور بیش از پنجاه یرلغ سعی کرد نظام سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی حکومت ایلخانی را سامان بخشد[۲].

---

[۱]. Olcaytu Hanın Ölümüne Kadar İlhanlılarda Yaşanan Siyasal Kültürel Gelişmeler": 15 "

[۲]. Gazan Han ve Reformları: 33

اولجایتو که برادر غازان بود، پس از وی فرمانروای ایلخانیان شد. وی با این که در جوانی مسیحی بود، بعدا به اسلام گروید. شهر سلطانیه را بنا کرد و از لحاظ معماری و هنری آثار زیادی را از خود بر جای گذاشت.

ابو سعید بهادرخان در سال ۷۱۶ هـق پس از مرگ پدرش اولجایتو به تخت پادشاهی نشست. وی آخرین حاکم مقتدر ایلخانیان بود و آثار زیادی را به وجود آورد و از علما و اهل هنر حمایت کرد. اشعار زیادی راجع به وی نوشته شده بود که شهنشاه‌نامه احمد تبریزی نیز در اصل برای وی سروده شده بود[۱].

اوضاع علمی و ادبی ایران در دوران ایلخانان

از زمان شروع حمله مغول تا تشکیل دولت ایلخانی اوضاع ایران بی‌سر و سامان بود. بدون شک این بی‌سر و سامانی، ضربهٔ بزرگی را به پیشرفت ادب فارسی در این روزگار وارد کرد. گذشته از آن، خراسان که همواره مرکز رشد ادبیات فارسی بود، در حملهٔ مغول بیشترین صدمه را دید و همین امر مانعی بر سر راه رشد شعر و ادب بود.

در اثر حملات مغول، بسیاری از مراکز تمدن و فرهنگ ایران پیش از استیلای مغول مانند خوارزم، ماوراء النهر و خراسان و کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها و مسجدهای آن مراکز زیر و زبر گشت، تعداد زیادی از عالمان و عارفان بزرگ کشته شدند و بسیاری از کتاب‌های علمی و ادبی تا ابد از بین رفتند و در نتیجه بازار ادب تا حدی از رونق افتاد و از تعداد عالمان و آثار آنان کاسته شد[۲].

اما در کنار این عوامل منفی و مخرب، عوامل مثبتی در گوشه و کنار قلمرو نفوذ فرهنگ ایرانی و زبان فارسی به‌چشم می‌خورد که تا حدی توانسته از تیرگی اوضاع بکاهد. دولت‌های‌کوچکی که به نوعی باج‌گذار دولت ایلخانی شده و از نابودی نجات یافته بودند، در این راه قدم‌های شایسته‌ای برداشتند. در اوان حملهٔ مغول یعنی آغاز قرن هفتم هجری، تمدن ایران اسلامی در مشرق و مرکز ایران به حدی از ترقی رسیده بود. اگرچه جمع زیادی از دانشمندان و ادیبان درگیر و دار حملهٔ مغول از بین رفتند، اما عدهٔ کمی از آنان یا به کشورهای مجاور گریخته و در پناه امیران آن نواحی به کار خود ادامه دادند و یا در خود ایران، از حملهٔ مغول جان سالم به در برده و به گوشه و کنار مملکت پناه جستند، چنانکه تمام نویسندگان و شاعران و عالمان درجهٔ اول قرن هفتم از این

---

[۱]. Early Mongol Rule in Thirteenth Century Iran: 9
[۲]. Moğolların Anadolu Politikası ve İlhanlılar Devleti: 30

دسته‌اند[1]. زیر دستان این بزرگان گروهی از عالمان و ادیبان تربیت شدند که در اواخر قرن هفتم و آغاز قرن هشتم زندگی می‌کردند و آثار معتبری از آنان وجود دارد. گذشته از آن پس از تشکیل حکومت ایلخانان، گروهی از علما، ادبا و دانشمندان که از حملات مغول جان سالم به در برده بودند، در دربار خوانین و حکام مغول گرد آمدند و علاوه بر اینکه به مناصب حکومتی والایی دست یافتند، ایلخانان را جذب فرهنگ و ادب ایرانی نمودند. همین امر در درازمدت موجب تعالی و پیشرفت زبان فارسی شد و در این دوره ایران شاهد ظهور بزرگ‌ترین ادبا و شعرای تاریخ خود بود که در دیگر ادوار تاریخی نظیر آنها هرگز مشاهده نشدند[2].

هجوم مغول و اثرهای آن مانند هر تغییر اجتماعی بزرگی، نتیجه‌های خود را سریع نشان نداد، بلکه اثرهای این حمله را باید از قرن هشتم به بعد که عهد انحطاط علم و ادب در ایران است، جستجو کرد. حمله مغول و تسلط آن قوم بر سرزمین‌های وسیع اسلامی را عصر زوال و انحطاط و سقوط تمدن اسلامی دانسته‌اند. بی‌تردید نمی‌توان ابعاد وسیع کشتار و تخریب و دیگر آسیب‌های ناشی از تسلط مغول را انکار کرد، ولی به نظر می‌رسد اخبار تاریخی راجع به این حوادث ناگوار تا حدودی مبالغه‌آمیز بوده‌است. ظاهرا تعصب و نفرت مورخان مسلمان بیش از اینکه حاصل مشاهدات عینی باشد، ناشی از احساسات تزلزل قدرت و وقوع حادثه باور نکردنی سقوط بغداد و قتل خلیفه عباسی بود و اشکباری سعدی و منهاج سراج شاهد صادق این مدعا تواند بود[3].

شگفت‌آور است که چند دهه پس از حمله چنگیز، تاریخ از تشکیل برخی از بزرگ‌ترین و بی-سابقه‌ترین حوزه‌های علمی؛ حوزه‌های چهارکانه یعنی رصدخانه مراغه، ربع رشیدی، شام غازان و سلطانیه و تأسیسات ربع رشیدی و عظمت و آبادی تبریز و بسیاری دیگر از شهرهای ایران و قوانین شگفت‌انگیز غازان خان و تألیف تاریخ استثنائی جامع التواریخ و نهضت تاریخ‌نویسی و وسعت دامنه خلافت و گسترش و رونق تجارت و رفاه حال عمومی خبر می‌دهد. بسیار بعید می‌نماید که این همه آبادانی و ترقی و رونق اقتصادی و اجتماع علما در حوزه‌های وسیع علمی در سرزمینی سوخته و مملکتی نابود شده و جامعه مضمحل و از کشتار عام جان به در برده در مدت چند دهه امکان‌پذیر باشد[4].

---

[1]. مسائل عصر ایلخانان: بیست و سه
[2]. تاریخ ادبیات ایران، ج۵، ۱۳۷۴: ۲۳۴
[3]. مسائل عصر ایلخان: بیست و چهار
[4]. همانجا

انحطاط فرهنگی و اجتماعی ناشی از حمله مغول نیز به عنوان حقیقتی مسلم پذیرفته شده-است. البته چنین حادثه هولناکی نمی‌توانسته باعث انحطاط یا به عبارت روشن‌تر تغییر و تحول اساسی و از بین رفتن سنت‌های ادبی گذشته نباشد. ولی شگفتا که در همین روزگار تیره و تار و عصر خونبار، گذشته از ظهور مورخان و نویسندگان و عرفای بزرگ، مولانا جلال الدین رومی، بزرگ‌ترین اثر عرفانی ایران و جهان را به وجود آورد و امثال سعدی و محمود شبستری و واحدی مراغه‌ای به تألیف آثار معتبری چون گلستان و بوستان و دیوان غزلیات و گلشن راز و جام جم اشتغال داشتند و شگفت‌آورتر از همه این است که در پایان این تحول و انحطاط به نقطه اوج شعر فارسی یعنی ظهور اعجوبه‌ای چون حافظ می‌رسیم.

در مجموع دورهٔ مغول دورهٔ آشوب و خونریزی و غارت بود. در این دوره مراکز ادبی تغییر کرد. شاعران و نویسندگان به شبه قاره و آسیای صغیر پناه بردند. خانقاه‌ها گسترش یافتند و خانان مغول به تاریخ‌نویسی روی آوردند و مورخان را تشویق کردند. شعر درباری از رونق افتاد. زهد و عرفان زمینهٔ اشعار بود. لغات عربی، ترکی و مغولی وارد شعر و ادب شد. نثر از سادگی دور شد و آرایه‌های لفظی و معنوی که در دورهٔ پیش هم دیده می‌شد، در این عهد فزونی گرفت.

ناگفته نماند که ورود بسیاری از کلمات ترکی مغولی به زبان فارسی در این دوره، به علت ایجاد تغییر در زبان فارسی، از اهمیت بسیاری برخوردار است. ورود این لغات و اصطلاحات در نتیجهٔ تسلط مغول و توقف متمادی آنان در ایران و حکومت بر این سرزمین، امری طبیعی است. غالب این لغات از طریق ادارات دولتی و کارگزاران دولت و فرمان‌های سلطنتی و تشکیلات مغول در ایران و قسمتی هم از راه حشر و نشر سربازان مغولی با مردم به وجود آمده‌است. برخی از این کلمات عبارتند از: نویان و نوین (شاهزاده)، ایلچی (نماینده، رسول)، بیتکچی (منشی جمع و خرج)، اولاغ (برید، چاپار)، یام (چاپارخانه)، تومان (ده هزار)، کوچ (رحلت، عزیمت)، یرلیغ (فرمان)، اینجور (مأمور وصول مالیات)، تمغا (مهر)، بیاسا رسانیدن (مجازات کردن)، پایزه (انعام، مستمری)، آقا (بزرگ و سرور)، کنکاج، کنکاش (مشورت) و بسیاری از کلمات و اصطلاحات دیگر...

شعر فارسی در قرن هفتم و هشتم و دورهٔ مغولی و ایلخانی

شعر و ادب فارسی در دورهٔ حکومت ایلخانان مغول فراز و نشیب فراوانی یافت. ورود مغولان به ایران با ویرانی و کشتاری سخت همراه بود و به همین دلیل شعر فارسی در این دوره با شدتی بیش از پیش از بدبینی و ناخشنودی از اوضاع روزگار و ناپایداری جهان و دعوت خلق به ترك دنیا و زهد و نظایر این افکار مشحون است. علت اصلی این نگاه بدبینانه وضع دشواری است که با حملهٔ مغول

آغاز شده و با جور و ظلم عمال دورهٔ آنان و با خونریزی‌ها و بی‌ثباتی اوضاع در دورهٔ فترت بعد از ایلخانان ادامه یافته و محیط اجتماعی ایران را با دشوارترین شرایطی روبرو کرده بود[۱]. همین وضع مورث توجه شدید غالب شعرا به مسائل دینی و خیالات تند صوفیانه و درویشانه و گوشه‌گیری و در نتیجه تصورات باریک و دقیق نیز شده‌است. شعر عرفانی که از شاخصه‌های این عصر به شمار می‌رود تا حدودی به سبب ظلم و اجحاف حکام مغولی بر مردم رواج پیدا کرد؛ در نتیجه صاحبدلان ایرانی در مقابل این ستمگری‌ها به عالم درون روی آوردند و در قالب اشعار عرفانی به بیان دردها و رنج‌های خود پرداختند. علاوه بر آن ترویج شعر انتقادی نیز که در دورهٔ سلجوقیان هم بود، درین دوره به اوج خود رسید و شاعران در دیوان‌های شعری خود در قالب هجو و طنز، به گله و شکایت از حکام زمان خود پرداختند. یکی از ویژگی‌های مهم شعر فارسی این دوره، از بین رفتن شعر درباری بود و قصیده‌های مدحی، کم‌کم جای خود را به غزل‌های شیوای لطیف و دل‌انگیز و داستان‌های عاشقانه دادند[۲]. شعر فارسی دورهٔ مغول با دو شاعر بزرگ ایران سعدی و مولوی شروع می‌شود که هر دو پیش از حملهٔ مغول ولادت یافته و در محیط دور از دسترس مغولان تربیت شده بودند.

سبک شعر در قرن هفتم و هشتم دنبالهٔ سبک نیمه دوم قرن ششم است که اکنون اصطلاحا سبک عراقی نامیده می‌شود. علت توجه شاعران این قرن به سبک مذکور آن است که مرکز شعر در این دو قرن، نواحی مرکزی و جنوبی ایران است که لهجهٔ عمومی استادان این نواحی با سبک مذکور سازگارتر است. با این حال در میان شعرای این دوره، کسانی مانند مجد الدین همگر شیرازی و ابن یمین فریومدی و مولوی بلخی بودند که به سبک خراسانی بیشتر اظهار تمایل می‌کردند و علی‌الخصوص سبک مولوی در غزل‌ها و قصایدش نزدیکی تام به روش شاعران خراسان در اوایل قرن ششم داشت.

فریدالدین عطار نیشابوری؛ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار همدانی؛ امیر ناصرالدین ابو الحسن خسرو بن امیر سیف الدین محمود دهلوی؛ سعدالدین محمود بن عبدالکریم بن یحیی شبستری؛ و شاعرانی چون کمال‌الدین اسماعیل که ظاهرا در ۶۳۵ هـ به دست مغولان کشته شده، خالقی طوسی که کلیله و دمنه را به نظم کشیده، همام تبریزی در گذشتهٔ ۷۱۴ هـ، اوحدی مراغه-ای درگذشتهٔ ۷۳۸ هـ مؤلف جام جم، نیز از شاعران معروف این دوره هستند.

نهضت تاریخ‌نویسی در دوره مغول

---

[۱]. تاریخ ادبیات ایران، ج۲، ۱۳۸۷: ۱۱۵

[۲]. تاریخ ادبیات ایران، ج۵، ۱۳۷۴: ۲۴۸

با وجود خرابی‌هایی که بر اثر حملهٔ مغول در فرهنگ اسلامی ایران پدید آمد، دانش تاریخ یک استثنا به شمار می‌رود. آثاری که در این زمینه پدید آمدند، از بهترین آثار تاریخی در نوع خود می‌باشند. یکی از دلایل مهم آن، این بود که سلاطین مغول، خود به تاریخ سخت علاقه‌مند بودند و کسانی را بر آن داشتند تا تاریخ خاندان آنان و نیز فتوحاتشان را به نگارش درآورند[1].

تاریخ جهانگشای جوینی از عطا ملک جوینی، یکی از معروف‌ترین آثار تاریخی این دوره است. نویسنده سال‌ها در خدمت مغولان بوده و در تمام این مدت، پست‌های مهمی داشته و به گفتهٔ خودش "به چند نوبت، دیار ماوراء النهر و ترکستان تا سرحد چین و اقصای چین که مقر سریر مملکت" چنگیزخان است، سفر کرده و مطالب زیادی را از "معتبران و مقبولْ قولان" شنیده و در این کتاب فراهم آورده‌است. وی تاریخ خود را از بیان "احوال مغول پیش از عهد دولت چنگیزخان" آغاز کرده و تا فتح بغداد ادامه داده‌است.

جامع‌التواریخ از خواجه رشیدالدین فضل‌الله کتاب تاریخی مهم و جامعی است‌که پس از کتاب جوینی تألیف شده‌است. این کتاب، دورهٔ وسیع‌تری را در برگرفته و از نثری بی‌پیرایه‌تر و در عین حال، مواد تاریخی غنی‌تری برخوردار است.

وصاف الحضره یا تاریخ تجزیه الامصار و تزجیه الاعصار از شرف‌الدین عبدالله شیرازی، از مورخان معاصر رشیدالدین است که کتاب خود را به عنوان تکملهٔ کتاب جهانگشای جوینی نگاشته و به همین دلیل، حوادث تاریخی را از سال ۶۵۵ آغازکرده و تا ۷۲۸ یعنی نیمهٔ سلطنت سلطان ابو سعید ادامه داده‌است. این اثر، یکی از متون دست اول تاریخ دولت ایلخانان است، اما نثر آن به قدری مصنوع و منشیانه است که شاید در تمامی آثار فارسی، نثری از آن دشوارتر، وجود نداشته باشد.

مقلدان شاهنامه در دوره مغول

هر یک از آثار بزرگ و مهم ادبی از طرفی از اسلاف خود تأثیر می‌پذیرند و از طرف دیگر هم بر آیندگان اثر می‌گذارند که بدون شک شاهنامه فردوسی در ادبیات فارسی از چنین جایگاه برجسته-ای برخوردار بوده‌است. درست است که هیچ یک از مقلدان در ایجاد شاهکاری همپایه شاهکار اصلی موفق نشده اند، ولی از اهمیت چنین آثاری نباید چشم پوشید و آنها را نادیده گرفت. شاهنامه به دو دلیل مورد تقلید سرایندگان بعدی قرار گرفت: نخست وسعت زمینه نوع حماسه و کثرت مواد

---

[1]. مسائل عصر ایلخانان: ۱۷۱

حماسه اساطیری و ملی وتاریخی و دینی که مورد استفاده سخنور بزرگ طوس در نظم و تدوین قرار گرفته و دوم عنایت خاص ملوک و سلاطین به شاهنامه و مجذوبیت فوق العاده آنان در برابر آثار شگرف حماسه ملی در احیای مفاخر و مآثر شاهان و پهلوانان و تخلید نام ملوک و سلاطین. مقلدان شاهنامه را می‌توان به سه گروه تقسیم کرد: گروه نخست شاعرانی بودند که به ذوق شخصی و تحت تأثیر جذبه شاهنامه یا به تشویق و اشارت بزرگانی که آرزوی احیا و تخلید بقیه مواد حماسه‌های ملی ایران را داشتند، به نظم قسمتی از مواد پراکنده‌ای که فردوسی را به کار نیامده بود، کمر بستند. دومین گروه شاعرانی بودند که به امید پاداشی بزرگ و یا شاید برای چاپلوسی و به آرزوی تقرب، شرح احوال سلاطین یا نیاکان آنان را به رشته نظم کشیده و به آنها تقدیم کردند. گروه سوم هم شاعرانی بودند که شخصا از طرف سلاطینی که می‌خواستند جلال و عظمت خود را نمایش دهند، مأمور تدوین چنین آثاری می‌شدند.

با توجه به آنچه گفته شد به وجود آمدن منظومه‌های حماسی تاریخی در دوره مغول و تیموری و اقبال گویندگان به نظم این قبیل منظومه‌ها را باید معلول دو علت بدانیم:

- تأثیر نهضت تاریخ‌نویسی اعم از منظوم و منثور.

- این گمان که تحلی مطالب تاریخی به حلیه نظم موجب دوام و بقا و سرعت انتشار و اعتبار آن خواهد شد. ولی این گمان اشتباه و این تصور نابجا بود زیرا بسیاری از چنین آثاری در دوره مغول گمنام و ناشناخته ماندند و اصلا محبوبیتی به دست نیاوردند[۱].

از انصاف نباید گذشت چراکه حماسه‌های دوره مغول بیش از حدی که بی‌ارزشی و ابتذال آن منظومه‌ها ایجاب می‌کرد، گمنام و مجهول ماندند. درست است که وجود منابع فراوان منثور و متعلق به این دوره نظیر جهانگشا، جامع التواریخ، تاریخ وصاف و غیره از نیاز به مراجعه چنین آثار منظوم حماسی می‌کاهد، ولی چشم‌پوشی از برخی فواید تاریخی که گاهی منحصر به همین منظومه هاست و اسنادی که برخی از آنها دارد، در حل پاره‌ای از مشکلات و روشن ساختن بعضی مجهولات سودمند می‌باشد، نادرست به نظر می‌آید.

مهم‌ترین آثار منظوم این دوره که به تقلید از شاهنامه به رشته تحریر در آمدند، عبارتند از:

چنگیزنامه یا شهنشاه‌نامه احمد تبریزی (موضوع این پژوهش).

[۱]. همان: ۵۴۲، ۵۴۹

غازان‌نامه تألیف نور الدین بن شمس الدین بن محمد.

ظفرنامه حمد الله مستوفی.

تاریخ منظوم مغول اثر شمس الدین کاشانی.

ثمرنامه یا ظفرنامه هاتفی.

شباهت شهنشاه‌نامه با شاهنامه فردوسی و جامع التواریخ

توصیفات شاعر در صحنه‌های جنگ خشک و کلی است؛ گویی هدف او از بیان جنگ صرفا جنبه تاریخی آن چون ثبت مرگ شاهزادگان و پادشاهان، درج سال جنگ و بر تخت نشستن پادشاه بعدی است. زیباسازی ادبی و بهره‌گیری از عناصر و کنش‌ها آنچنان که در شاهنامۀ فردوسی دیده می‌شود، به چشم نمی‌خورد؛ صحنه‌های جنگ منفعل توصیف می‌شود و شور و هیجانی در خواننده ایجاد نمی‌کند.

لذا این اثر از لحاظ فنی با شاهنامۀ فردوسی قابل قیاس نیست، و تنها جنبه آن را که می‌توان با شاهنامه مقایسه کرد، شباهت‌های صوری آن با شاهنامه چون هم‌وزنی، برخی اقتباسات آن از ابیات و مصراع‌های شاهنامه، کاربرد اسامی و قهرمانان شاهنامه و تقلید از سبک شاهنامه؛ در غیر این صورت شباهت معنوی دیگری بین دو اثر نمی‌توان یافت. بنابر این، اثر مورد بررسی تنها تقلیدی ضعیف از آن اثر است. وجود شباهت‌هایی چون حماسی بودن دو اثر، و کاربرد آرایه‌ها و صناعات ادبی بعضا مشترک چون اغراق و تلمیح و کنایه و... که مشخصه و پایه و اساس حماسه‌سرایی است، به تنهایی نمی‌تواند معیار شباهت و سنجش دو مثنوی باشد. لذا شاهنشاهنامه تنها به تقلید و به سبک شاهنامه سروده شده‌است.

جامع التواریخ خواجه رشید الدین فضل الله همدانی (۶۴۵-۷۱۸ هـق) گذشته از اهمیت تاریخی، از آثار معروف و زیبای نثر فارسی است و روش این کتاب بسیار ساده و روان و نزدیک به زبان محاوره و از هر گونه تکلف و تصنع عاری است. با توجه به اشتراکات جامع التواریخ با شاهنشاه-نامه تبریزی در ذکر حوادث تاریخی مشابه، محمد روشن بر این است که این کتاب شرح رویدادهای دوره مغول و ایلخانان را از جامع التواریخ گرفته‌است[۱]. عثمان اوزگودنلی نیز معتقد است که این اثر گزیده جامع التواریخ است[۲]. هر چند بعضی اسامی و حوادث در دو نسخه متفاوت ذکر شده‌اند، اما

---

[۱]. دایرة المعارف جهان اسلام، ج۹: ۳۲۷

[۲]. DİA: XXXV

می‌توان با تسامح شهنشاه‌نامه را اثری منظوم و تلخیص شده از جامع التواریخ به‌حساب آورد؛ زیرا تاریخ جامع التواریخ به عنوان یک اثر منثور و به خاطر رهایی از بند قوافی و آهنگ، مجال بیشتری در بیان چگونگی وقایع و پردازش مطالب داشته‌است.

زندگی‌نامه شاعر

متأسفانه اطلاعاتی دقیق در مورد تاریخ تولد سراینده و همچنین حوادث زندگی او در متن شهنشاه‌نامه موجود نیست. جستجو برای یافتن شرح احوال تبریزی در تذکره‌ها هم تا کنون به نتیجه‌ای نرسیده‌است. تنها چیزی که از وی می‌دانیم این است که نام وی احمد بن محمد تبریزی از شاعران نیمه اول قرن هشتم در دوره ایلخانی است. اما آنچه از متن شهنشاه‌نامه بر می‌آید این است که شاعر تا سال ۷۳۸ در قید حیات بوده و پس از آن از وی خبری نیست. همچنین نام شاعر در بیتی از این اثر ذکر شده‌است:

درین گفت‌وگو شد مرا هشت سال   گر احمـد بنالد که گوید منـال[۱]

و شاعر در بیتی دیگر به تبریزی بودنش اشاره می‌کند و فخر می‌فروشد:

مرا خاک پاک و سـخن این‌چنین   ز تبریز نه از خراسـان زمیـن[۲]

حاجی خلیفه در کشف الظنون کتاب دیگری با عنوان تاریخ النوادر به شاعر نسبت می‌دهد که از اثری از آن باقی نمانده‌است[۳].

از دیگر نکته‌هایی که از متن شهنشاه‌نامه به دست می‌آید این است که زندگی شاعر در دربار مغول او را از اهتمام به زبان و فرهنگ خود دور نکرده‌است، چراکه او همواره علاقه خود را به زبان و ادب فارسی ابراز می‌کرده‌است:

اگـــر پـاک یـــزدان کنـــد داوری   نگـــویم بـه جـــز پارســـی و دری

همـه پارسی این نگفته اسـت کـس   اگر نسخه ای هست اینست و بس[۴]

از این کوه و کوماله زین آب و خاک   چنین پارسـی کـس نگفتسـت پاک[۵]

---

[۱]. تبریزی، ن. خ، ۱۳۲ ب
[۲]. همانجا
[۳]. کشف الظنون، ج ۱: ستون ۳۰۸؛ تاریخ ادبیات ایران، ج ۳: ۱۴۷
[۴]. تبریزی، ن.خ: ۱۴۲ الف
[۵]. همان: ۱۳۲ ب

فصل سوم



سبک شهنشاه‌نامه

سبک به تعریف بهار، پیشگام سبک‌شناسی در ایران، عبارت است از "روش خاص ادراک و بیان افکار به وسیلهٔ ترکیب کلمات و انتخاب الفاظ و طرز تعبیر، سبک به یک اثر ادبی وجههٔ خاص خود را از لحاظ صورت و معنی القا می‌کند و آن نیز به نوبهٔ خویش وابسته به طرز تفکر گوینده یا نویسنده دربارهٔ حقیقت می‌باشد"[1]. اما با توجه به محدودهٔ بسیار گستردهٔ این دانش، شمیسا یک راه مناسب را برای بررسی متون از نظر سبک‌شناسی مطرح می‌کند: "برای آنکه بتوانیم متنی را به لحاظ سبک‌شناسی تجزیه و تحلیل و بررسی کنیم، باید روشی داشته باشیم. یکی از ساده‌ترین و در عین حال علمی‌ترین راه‌ها این است که متن را از سه دیدگاه زبان، فکر و ادبیات مورد دقت قرار دهیم تا بدین وسیله به اجزای متشکلهٔ متن اشرافی پیدا کنیم و ساختار متن را با توجه به رابطهٔ اجزا با یکدیگر دریابیم"[2]. بر این اساس، در اینجا به بررسی سبک‌شناسانهٔ شاهنشاهنامه در سه حوزهٔ مذکور می‌پردازیم:

۱) ویژگی‌های معنایی و محتوایی

گذشته از آنکه شاهنشاه‌نامه از لحاظ وقایع‌نگاری می‌تواند مفید باشد و به عنوان مأخذ معتبری در تاریخ ایلخانیان مورد استفاده قرار بگیرد، متضمن نکته‌های جالبی نیز هست. از جمله:

الف) تصویر مغول: از موارد جالب توجه و مربوط به مغول می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

- اصل و نژاد مغول: سراینده اصل و نژاد مغول را به یافث بن نوح نسبت می‌دهد و می‌گوید نوح چهار پسر داشت و از این بین یافث جد مغول است:

پســـر بود او را دلاور چـهـــار　　　یکـی بـود یافــث یل نامــدار

مغول را پدر این سـرافراز گشت　　　همـه دودها را به او بازگشـت[3]

یافث در شهر واساع با زنی ازدواج می‌کند و صاحب پسری به نام دیب یاقو می‌شود که بعد از مرگ پدر به تخت می‌نشیند و شروع به کشورگشایی می‌کند؛ به قم و ساوه و آوهر و قزوین، زنجان و تبریز حمله‌ور می‌شود و به کشت و کشتار می‌پردازد. تا اینکه از تبریز به نخجوان می‌رود و به ادامهٔ کشورگشایی و ویرانی می‌پردازد.

---

[1]. سبک‌شناسی: د
[2]. کلیات سبک‌شناسی: ۱۵۳
[3]. شهنشاه‌نامه، ن، خ: ۴۲ ب

مغولیان برای نژاد خود ارزش و تقدس قائلند و عقیده دارند که فرزندان آلان قوا مانند داستان عیسی و حضرت مریم با دمیدن روح الهی و از خورشید تابنده خلق شدند:

مغـــول را نگـــر مـــردم دیگـرند — که یک‌رویه از پشت ماه و خورند

سـهی بارور شـــد چو مریم به‌باد — مســــیحا دمـی را به ناگـــاه زاد[1]

- عقاید و آداب و رسوم مغول:

از نکات قابل توجه دیگر، کاربرد عدد نه به عنوان تقدس یا شگون برای مغولان است؛ به عنوان مثال در صله‌بخشی یا تخت نه پایه داشتن یا نه بار زمین‌بوسی و...

بر اورنگ شـاهانه پیرایــه‌ای — ز نه پایه صد چرخ هر پایه‌ای[2]

همه باده بر شـادی او زدند — به صـد مهر نه بار زانـو زدند[3]

اعتقاد مغولان به سحر و جادو و تأثیر جادوگری و چشم در پیروزی یا شکست در جنگ یا از بین بردن تخت و پادشاهی با جادوگری، از مواردی است که در این اثر مشاهده می‌شود:

یکی گفت جادوست این تیره‌بخت — نباید که گردد به نزدیک تخـت[4]

نبشــته که چشـم بدت کـــار کرد — خداوند خـــود را گرفتـــار کـرد[5]

پســــندید گفتـــار او پـادشـــــاه — برون رفت افسـون‌گر از پادشـاه[6]

نوعی سوگند خوردن عجیب مغولان بدین صورت است که سه حیوان نر سگ و گوسفند و بز را می‌کشند و بر آن قسم می‌خوردند:

ســـراپای خـوردند سـوگند زود — بدان سـان‌که آیین آن دوده بود

سگ و گوسفند و بز و هر سه نر — گرفتنـد و کشــتند و گفتنـد اگر

ز پیمـان کرده پشـیمان شـویم — بدین سان سراپای بی‌جان شویم

---

[1]. همان: ۴۵ الف
[2]. همان: ۶۹ الف
[3]. همان: ۱۰۴ ب
[4]. همان: ۱۰۵ الف
[5]. همانجا
[6]. همان: ۵۳ الف

چو کیشی که سوگند او این بود　　　خُنُـک دیـده‌ای کو خدابین بـود[1]

از دیگر نکاتی که در این متن به چشم می‌خورد، توجه مغولان به سخن بزرگان و دانشوران است:

به او شهر بغداد یکسـر سپرد　　　که او را ز دانشـوران می‌شمرد[2]

نشسـت و نشستند دانشوران　　　همـه گوش گشته سخن‌پروران[3]

اعتقاد به درویشان و نَفَس درویش و یاری طلبیدن و احترام به آنها نزد برخی شاهان مغول اهمیت داشته‌است:

همـه روزه با مـرد درویــش بود　　　که در بند آسـایش خویش بود[4]

به یک چند هفته به بسطام شـد　　　سـوی خاک مـرد نکـونام شـد

سـر رهروان جــهان بایـزیـد　　　نکوبخـت او را خــدا آفــریـد[5]

شاعر در چند مورد برای عبرت گرفتن شاهان مغول از آنها می‌خواهد که مانند حضرت محمد (ص) باشند تا در دوران حکومت خود موفق باشند و سعادت دنیوی و اخروی نصیب ایشان شود.

ب) اندیشه‌های بلند و مضامین حکمت‌آمیز:

شدت فساد اجتماعی در دوران مغول، باعث شده شاعر نگاهی نقادانه نسبت به احوال روزگار داشته باشد. از این روی او هر جا توانسته به بیان عقاید خود در این مورد پرداخته‌است. شاعر در بیان توصیفات و تعریفات، حد اکثر بی‌طرفی و بی‌غرضی را نشان داده‌است. در قلم وی هر قهرمانی چه موافق و چه مخالف با سپاه مغول، اگر از پهلوانی و به قول شاعر از "زبردستی" بویی برده باشد، قابل تقدیر و تعریف است، اما او هیچ‌گاه ظالم را نمی‌ستاید و هر کسی را که به تاراج و غارت و کشت وکشتار مظلوم (مردم) بپردازد، مورد ذم قرار می‌دهد. شاعر معتقد است پادشاهی و پهلوانی یعنی نگاهداشت دل مردم نه اینکه نان و نمک خوردن و حق نمک را ندانستن (ستمگر چگونه بود پادشاه).

---

[1]. همان: ۵۲ الف
[2]. همان: ۹۰ ب
[3]. همان: ۱۱۵ الف
[4]. همانجا
[5]. همان: ۱۰۶ الف

او با اینکه در دربار مغول به سر می‌برد و از حمایت آنان برخوردار بود، اما آدمی آزاده بود و اهل چاپلوسی و دورویی نبود. بنابر این گاهی هم به ظلم سپاه مغول و رفتار خشن آنها اشاره می‌کند:

ندادنـد و کشـتند تا پنـج مـاه		ز خون رسـته لاله به جای گیاه[۱]

جهـان را شـب و روز بیداد بود		زن و مـرد را کـار فـریاد بـــود[۲]

جهان از مرد و زن کشـته شـد		ز سر دشت و دریا پر از پشته شد

به یکباره کشـتند و و انداختند		ز آشـــوب و تـــاراج پرداختنـد[۳]

از نکات چشمگیر این اثر، تأکید بر ستایش بخشندگی است که هر جا دربارهٔ بخشش و دهش شاهان سخن می‌گوید به تفصیل آن را بیان می‌کند؛ در همه جای مثنوی بعد از مرگ پهلوانانش علاوه بر بی‌وفایی دنیا دربارهٔ نیندوختن زر و سیم و بخشیدن آن به دیگران سخن می‌گوید.

تسلیم در برابر تقدیر الهی، از نکات مورد تأکید شاعر است:

به یکـدم جهانی پریشـــان شـــود		نه دشوار کاریســت آسان شـود

که یـارد ســــــتود آفریننـده را		به شـاهی رسـاند یکی بنـده را

کند هر چه خواهد که گوید سخن		که گـوید بکن یا که گـوید مکن[۴]

نکوهش دروغ و تأکید بر راستی:

نبایسـت گفتن ازین سـان دروغ		کند مرد را بیدل و جان دروغ

بگویـــش مگـــو تا تـوانی دروغ		دروغ از رخ و دل ربایـد فروغ[۵]

مذّمت دنیا و بی‌وفایی آن:

جهان سال‌خوردیســت بـدگوهری		نـسازد همـه ســاله بـا شـوهـری[۶]

سـتمگـر جهـــان داغ‌هـا می‌نهـــد		گهـی می‌سـتاند گهـی می‌دهـد[۱]

---

۱. همان: ۶۰ الف
۲. همانجا
۳. همان: ۶۰ ب
۴. همان: ۱۰۷ الف
۵. همان: ۱۱۱ الف
۶. همان: ۴۲ ب

دلی نیست کز دستش افگار نیست ندیدم چشـمی که خونبار نیسـت[2]

هشدار از آه مظلوم که خانه‌ها را ویران می‌کند:

یکی آه کوهـی چـو کاهـی کند از آن کـس بترسـی که آهی کند[3]

ت) بهره‌گیری از شخصیت‌های تاریخی و داستانی چون خسرو و شیرین و فرهاد:

همـه بهر خسـرو برون آمـدند چو فرهاد و چون بیسـتون آمدند[4]

یا شخصیت‌های شاهنامه که گاهی در جهت تشابه با مغولان یا در جهت تحقیر آنان در مقابل اشخاص مغول به چشم می‌خورد:

بر آن شـد دلیـر جهـان شـیخ علی به بازو چو صـد رسـتم زابلـی[5]

چو گودرز و چـون گیـو در جنـگ او سـر رسـتم و دیو در چنگ او[6]

خدیـوی که در بـزم خورشـید بود گـه رزم صد سام و جمشـید بود[7]

ث) مضامین عاشقانه: شاعر در ابتدای داستان‌ها و یا در خلال آنها ابیاتی عاشقانه سروده و بدینگونه منظومهٔ خود را آراسته‌است. به عنوان مثال شاعر در داستان یسوکا بهادر می‌گوید:

خنک آنکه سـر بر دری می‌زنـد در دیـدن دلـبری مـی‌زنـد

کم دردسـر گیر و می‌نوش مـل گـر از خـار ترسـی مبـر نـام گـل

دلاور به یک روز بی‌جان شـود همـان به کـه در کار جانان شـود

نبوسـی چرا پای سـرو سـهی تـرا تـا رهـانـد ز خـود وارهـی

چو از مهر گفتیم و از مـاه روی نشاید گذشتن از این گفت و گوی

فتـادیـم در تنگنـای دگـر بـرون بـرد مـا را به جـای دگـر[1]

---

[1]. همان: ۱۲۰ ب
[2]. همان: ۱۲۱ ب
[3]. همان: ۱۱۱ ب
[4]. همان: ۱۰۷ الف
[5]. همان: ۱۲۰ الف
[6]. همان: ۱۰۵ ب
[7]. همان: ۴۳ ب

ج) یکی دیگر از نکته‌های چشمگیر این اثر، بسامد بالای ستودن شهر تبریز؛ چه از زبان شاعر و چه از زبان مغولان است:

خدا راسـت آورد تبریـز را   به در بـرد از راه خـون‌ریـز را[۲]

سـتودند تبریز را سـربه‌سـر   سـرای هنـرپروران کـان زر[۳]

د) استفاده از حیواناتی چون شیر و پلنگ که نماد غرور و سربلندی است، شتر و پیل که نماد زیادی و بزرگی است، روباه که نماد حیله‌گری است، خرگوش که نماد غفلت است، از دیگر مواردی است که نظر خواننده را به خود جلب می‌کند.

۲) ویژگی‌های زبانی

- شاعر در حوزهٔ واژگان نیز از حماسه‌سرای بزرگ ایران‌زمین اثر پذیرفته و کلمات شاهنامه‌ای به کار برده‌است. یکی از ابزارهای حماسی در دست شاعر در این مثنوی کاربرد واژه "به یکبارگی و یکبارگی" و "بی‌گاه و گاه" و دیگر کاربردهای آن بی‌گه، به‌گه است؛ بسامد این واژه‌ها در مثنوی شهنشاه‌نامه بسیار بالا است. همچنین کاربرد واژگانی چون "استاده و ستاده" "یک‌رویه"، "یکسر"، "سربه‌سر" و "جست‌وجو" و " گفت‌وگو" از واژگان با بسامد بالا هستند.

- دایرهٔ واژگان شاعر در برخی موارد وسیع به نظر می‌رسد؛ به عنوان مثال برای کلمهٔ اسب از الفاظ زیر استفاده می‌شود: باره و بارگی، یکران، رخش، سمندر، سمند، تکاور، بادپای، خنگ، شبدیز.

- کاربرد کلمات قدیمی: رندآوری: صفت برای خوب جنگ کردن/ غرنگ: به معنی غرش و فریاد/ شخودن: ناخن زدن/ بسیجیدن: آماده کردن/ غرنبش کنان: خروشان/ پژوکنده گشتن/ یارانه: به شکل دوستی/ غریویدن: سرو صدای مهیب/ گریغ: فرار یا چاره/ دوستکانی یا دوستکامی و... جالب است.

- ساخت کلمهٔ مرکب با واژهٔ گیتی و جهان بسامد بالایی دارد: گیتی‌ستان، گیتی‌پناه، گیتی- فروز، گیتی‌گشا، گیتی‌بخش، جهانجو، جهان‌بخش، جهانگیر، جهان‌گشا و...

---

[۱]. همان: ۴۶ الف

[۲]. همان: ۴۳ الف

[۳]. همان: ۱۱۴ الف

- بر عکس آنچه که خواننده از کتابی که در دربار مغول نوشته شده، انتظار دارد، شاعر به جز اسامی مغولی، به ندرت از واژگان مغولی و ترکی استفاده کرده‌است مانند:

یرلغ به معنی حکم و فرمان پادشاهان:

ز فرمان یرلغ که یازد گذشت به دلخواه او بوم و بر، کوه و دشت[۱]

آی به معنی ماه:

نه کون ماند و نه آی و نه هیچ کس از آن ژرف دوده سپه ماند و بس[۲]

یغما به معنی تاخت و تاراج و غارت:

شنیدند و گفتند ای دادگر نگردیم در گرد یغما دگر[۳]

تمغا به معنی مُهر:

خردپیشه بنیاد تمغا نهاد ستودند نیکش که زیبا نهاد[۴]

- همانطور که در سایر آثار این دوره ملاحظه می‌شود، و بر اثر کمرنگ شدن زبان عربی پس از حملۀ مغول، لغات و اصطلاحات عربی به مراتبی کمتر از متون ادوار پیشین است.

- از نکات دستوری که در این اثر بیشتر جلب توجه می‌کند، می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

- آوردن دو حرف اضافه برای یک متمم:

چو گفتی به سر اگر می‌بری تو را هر چه باید همه در دری[۵]

- تقدم صفت بر موصوف:

نگشتم ز گفت خردمند مرد برآوردم از جان اندیشه گرد[۶]

- پرش ضمیر:

---

۱. همان: ۴۲ الف
۲. همان: ۴۴ الف
۳. همان: ۵۳ الف
۴. همان: ۱۰۲ ب
۵. همان: ۴۲ الف
۶. همانجا

چه گویم که بر من چه بیداد رفت   چو دیدم تو را پاکم از یاد رفت[1]

به جای پاک از یادم رفت.

- کاربرد فعل به صورت دو مفعولی:

تر و خشـک مردم خورانیـده‌اند   به بی‌راه گـلّه چـرانیــده‌اند[2]

- کاربرد "را" ی فک اضافه:

مغول را پدر این سرافراز گشت   همه دودها را به او بازگشت[3]

- کاربرد "را" حرف اضافه:

هراسـی درافتاد با همگنان   سـران را درافتاد در تن روان

جهانی خـرد نام اندوخـتی   هنـر جنگیـان را درآموخـتی[4]

- کاربرد اسم به جای صفت: سرد به جای سرما

دل از سـرد تیره چو لاله شــده   پریشـــان چو مشـکش کلاله شده[5]

- استفاده از "می" به عنوان نشانه امر، مانند می‌کن به جای کن.

ولی چون کنم می‌کن اندیشـه‌ای   نبودسـت چون تو خرد پیشـــه‌ای[6]

- "م" نفی به جای "ن":

مگـوییــد بر درد پا بـهتـرسـت   بتـر از هـمـه چیـز دردســرســت[7]

بر آمد ز شـــهر و ز بانـو ز جـان   چو از جـان برآمـد مه این و مه آن[8]

- کاربرد صفت مانند صفت مطلق تأکیدی عربی:

---

[1]. همان: ۵۰ ب
[2]. همان: ۴۸ الف
[3]. همان: ۴۲ ب
[4]. همان: ۴۸ الف
[5]. همان: ۴۵ الف
[6]. همان: ۱۰۵ ب
[7]. همان: ۹۱ ب
[8]. همان: ۷۶ ب

روان شـد روانـی پـدر با پسـر	شـب و روز راندند بی‌خـواب و خور[1]

- ابَر مانند دوره‌های قدیم به جای بر:

یلان نبـرد و سـران جهان	رسـیدند یکسـر ابر گورخـان[2]

- کجا به جای که:

سراسیمه شد سخت سرو سهی	کجا رفت از دست سرو سهی[3]

- وزن و قافیه: شاهنشاه‌نامه به بحر متقارب و با وزن فعولن فعولن فعولن فعل سروده شده‌است. نظم این مثنوی، با منظومات فارسی همچون شاهنامهٔ فارسی –که تبریزی بدان نظر داشته- به هیچ وجه همسنگ نمی‌توان شمرد. اشعار سست و قوافی نادرست در این مثنوی بسیار است، اما شعرهای محکم و استواری هم در میان آنها یافته می‌شود.

سـپه گفت سـالار جانبـاز را	هـزاران هـزاران دور را[4]

مصرع دوم در بیت بالا از نظر وزنی ناقص است.

ز نو باز زخـم دگر بر جگـر	دل خسته را {باز} سوزی دگر[5]

در نسخه مصرع دوم بدین صورت است: دل خسته را سوزی دگر: یک کلمه جا افتاده و مشکل وزنی دارد: (فعولن فعولن فعل است) و به همین دلیل کلمه (باز) در متن اضافه شد.

قوافی نادرست در اثر زیاد به چشم می‌خورد؛ به عنوان مثال هم‌قافیه شدن گفت و بیش، دگرگون و کلاله، روی و کالا، چند و تیغ در ابیات ذیل:

ز بهر پژوهـش بـس و بیـش گفت	دو داننـده را دید بر پهـن دشـت[6]

ز خـون سـپر لالـه دگـرگـون شـده	سـهی سـرو خونین کلاله شـده[7]

شـب تیره روشـن شـد از روی او	به صـد جان خـریـدار کـالای او[1]

---

[1]. همان: ۵۰ ب
[2]. همان: ۵۳ الف
[3]. همان: ۱۲۴ ب
[4]. همان: ۵۲ ب
[5]. همان: ۴۵ ب
[6]. همان: ۵۴ ب
[7]. همان: ۵۹ ب

نبشـــت و فرســـتاد یـک چـنـد را   ببـردنـد آن نامـــــه و تیـــغ را[2]

گاهی نیز برای هم‌قافیه شدن یک کلمه با کلمهٔ دیگر اساس کلمه به هم می‌ریزد: به جای شتر می‌نویسد شتور که با قشتمور هم‌قافیه شود.

فرســتاد مردی بر قشــتمور   که مه بوم تازی مه شیر شتور[3]

و گاهی کلمات بدون تشدید مشدد آورده می‌شود؛ مانند امّید، پرنّده... یا کلمات تشدیدداری که تشدید آنها لازم نیست، مشدد نوشته می‌شوند: پرّنده، برّنده، خرّم، فرّ، امّید...

۳) ویژگی‌های ادبی

آنچه آثار ادبی را از روایت و نقل تاریخ صرف جدا می‌کند و آن را جزو آثار ادبی قرار می‌دهد، عناصری است که ادیبان جهت آرایش کار خود از آن بهره می‌برند. همانطور که معلوم است دورهٔ مغول از متکامل‌ترین ادوار شعر فارسی است، به همین جهت از لحاظ ادبی نیز قابل توجه است. اثر مورد بررسی اگرچه به گفتهٔ ادوارد براون از لحاظ شعر امتیاز خاصی ندارد[4]، اما با بررسی دقیق آن می‌توان به نکته‌های حائز اهمیتی نیز دست یافت. با وجود سادگی و روانی این مثنوی، آرایه‌های معنوی مختلفی چون اغراق که بیشترین بسامد را دارد و بن‌مایهٔ آثار حماسی است، و همچنین تشبیه، کنایه، تمثیل و تلمیح به چشم می‌خورد؛ از بین آرایه‌های لفظی می‌توان به مراعات نظیر، جناس، تضاد و واج‌آرایی و... اشاره کرد.

- تشبیه: در این حماسه تشبیه حضور پررنگی دارد و شاعر از انواع مختلف تشبیه بهره برده-است.

تشبیه ملفوف (مرکب):

ســـپاه ختـــن از ســـپاه مغـول   چـو از بند باد دمـان بـرگ گل[5]

تشبیه تفضیل:

نکو ماه تابـان و ســرو ســـهی   مه او را پرســـتار و سـروش رهی[1]

---

[1]. همان: ۷۶ الف
[2]. همان: ۸۷ ب
[3]. همان: ۷۵ ب
[4]. تاریخ ادبیات ایران: ۱۲۶
[5]. شهنشاه‌نامه، ن، خ: ۴۵ ب

تشبیه مرکب:

زمین بانگ می‌زد ز آسـیب رخـش چو در ابر گاه بهـاران درخـــش[2]

تشبیه عقلی به حسی: در بیت زیر اندیشه به مرغ تشبیه شده‌است:

سـپه را به هم برشـکسـت و بزد درو مـرغ اندیشـه را پر برد[3]

- کنایه:

به یکباره شـــــد تیـــز بازار او یکـی صـد شــد آوازه کـار او[4]

نه جز سال، او راست چیزی دگر نه جـــز وام دارد پشـیزی دگـــر[5]

- مجاز:

در و بـــام لـرزان به کـــردار بیـــد جهـانی نشـســـته ز جـــان ناامید[6]

مجاز به علاقۀ حال و محل؛ جهان را گفته و مردم جهان را اراده کرده‌است.

شـــد از دسـت یکبارگی مـاه رو سـرش رفت و در سـر بسـی آرزو[7]

سر را گفته و فکر را اراده کرده‌است.

- واج آرایی (حرف ز، خ، ک و گ):

چو دارد زر و زور و زهـره پسـر نکوشـــد چـرا بهـر تخـت پدر[8]

شـــما را دهد رزم بســـیار زر کمان و کمنـد و کـلاه و کمـر[9]

اگـر سـیم اگـر برگ اگر بارگی به تـاراج دادنـــد یکبـــارگی[10]

---

[1]. همان: ۵۷ الف
[2]. همان: ۶۹ الف
[3]. همان: ۵۳ الف
[4]. همان: ۶۹ ب
[5]. همان: ۸۰ ب
[6]. همان: ۱۰۴ الف
[7]. همان: ۸۶ ب
[8]. همان: ۱۰۵ ب
[9]. همان: ۶۸ الف
[10]. همان: ۵۵ ب

- انواع جناس؛ مانند جناس تام:

درآورد یک رویـــــه آورد جــوی   بسی کشته گشتند از هر دو روی[1]

چو تیرش برون رفت از شست زه   کمـــان آفرین کرد و زه گفت زه[2]

و جناس محرف:

پیاپی ســـر و مغـز را خـرد کـرد   دگـر باره از بیـم او مُـرد مَـرد[3]

- مراعات نظیر (تناسب):

سـمرقند بر باد رفـت و خجنـد   بخــارا و اتـرار و خـوارزم و جنـد[4]

- طباق (تضاد):

نشـــیبی بفرمود و شـــد بر فراز   در و دشـت را دید پربرگ و سـاز[5]

- تلمیح:

شـــبی دید در خواب آن شاه را   که بشـــکافت انگشـــت او ماه را[6]

و یا در برخی ابیات، تلمیح به داستان سلیمان نبی و عبارت برون کردن انگشتر از انگشت یا پوشیدن آن، در معنای آراستگی یا گاهی غیب شدن شخصی یا پریشانی کار در شعر به وفور دیده می‌شود:

در انگشتـــش آراید انگشــتری   سـلیمان شـده شـاه دیو و پری[7]

برآمد ز شـمشـــیر و از داوری   ز دست سـلیمان شـد انگشتری[8]

برون کرد از انگشت انگشــتری   شد از چشم مردم به سـان پری[9]

---

[1]. همان: ۵۱ الف
[2]. همان: ۶۰ الف
[3]. همان: ۵۹ الف
[4]. همان: ۸۷ الف
[5]. همان: ۴۸ ب
[6]. همان: ۱۰۲ الف
[7]. همان: ۱۳۲ الف
[8]. همان: ۴۷ الف
[9]. همان: ۱۲۰ ب

- اغراق: اغراق از عناصر اصلی حماسه به شمار می‌رود. این عنصر در این اثر نیز به فراوانی به چشم می‌خورد.

در این گفتگو او برانگیخت گرد ز سم گله روی خورشید زرد[۱]

نشستند چندان که آمد تموز بیارید آتش ز خورشید روز[۲]

- لف و نشر: لب خشک/ دیدهٔ تر

نه شب خواب و نه روز خورد داشتی لب و دیده را خشک و تر داشتی[۳]

- وصف:

گاه به خاطر طولانی بودن مثنوی و تکراری بودن موضوع و مضمون، شاعر توصیفات مشابه و نزدیک به هم و مصراع‌های تکراری به کار می‌برد که ملال‌آور است. به عنوان مثال می‌توان گفت که توصیفات شاعر دربارهٔ میدان جنگ و "آوردگاه" برای همهٔ رزم‌ها و همهٔ جنگ‌ها تا حدوی به یک صورت است و شاعر در پی تنوع و توصیف صحنه‌ای جدید از جنگی به جنگ دیگر نیست؛ در توصیف همهٔ جنگ‌ها می‌گوید "چنان آوردی که کسی مانند آن را کس ندید و خرد تا پیر را کشتند و شبگیر تا شام جنگیدند و صدای شمشیر گوش آسمان را کر می‌کرد و ستاره از گرد ستور ناپدید شدند". از صحنه‌سازی، رجزخوانی پهلوانان و تاب و تب و درگیری بین دو قهرمان و توصیف حالات و چهرهٔ خستهٔ سربازان جنگی و غیر از آن چیزی که در شاهنامهٔ فردوسی می‌بینیم، خبری نیست. توصیفات بیشتر کلی است و گویی هدف شاعر از بیان جنگ بیشتر جنبهٔ تاریخی و ثبت مرگ شاهزادگان و پادشاهان و"گندآوران" و درج سال جنگ و بر تخت نشستن شاه بعدی است. زیباسازی ادبی و بهره‌گیری از عناصر و کنش‌ها آنچنان به چشم نمی‌خورد؛ صحنه‌های جنگ منفعل توصیف می‌شود و شور و هیجانی در خواننده ایجاد نمی‌کند.

همه روزه با جنگیان در نبرد درازی پذیرد نگویم چه کرد[۴]

---

[۱]. همان: ۴۵ ب

[۲]. همان: ۷۴ الف

[۳]. همان: ۶۳ الف

[۴].همان: ۱۱۲ الف

فصـــل چهارم

متن شهنشاه‌نامه

به نام خداوند جان آفرین
نگارنده‌ی آسمان و زمین

فروزنده‌ی چهره‌ی ماه و هور
رساننده‌ی روزی مار و مور

خور و مه کمین کرده بر خوان او
نه آغاز پیدا، نه پایان او

ز خاکی[1] پری پیکری برکشد
دگر بار خاکش به بر درکشد

سپهر و مه و مهر و کیوان او
چو گویی پریشان چوگان او

تو را تا دل و چشم روشن شود
جهان تا ز بهر تو گلشن شود

زمین کرد پیدا، سپهر آفرید
برآورد مه را و مهر آفرید

جهان آفرین، ایزدِ چاره‌ساز
ندارد به هیچ آفریده نیاز

اگر سر به کیوان برآورده‌ای
وگر آسمان را درآورده‌ای

بترس و زمین بوس و بشنو سَخُن
کند هرچه خواهد، که گوید مکن

بیندازد از تخت و شاهی دهد
برآرد به ماه و به ماهی دهد

برد هفت ایوان به شش روز بر
از او چار دشمن به یک خانه در

ز جان و ز پیکر ز روزی و زور
ندارد دریغ از سلیمان و مور

اگر خون، اگر آب رز خورده‌ای
اگر کوه بالا گنه کرده‌ای

چه چاره توان کرد، پوزش بخواه
به یکدم ببندد هزاران گناه

جهان آفرینا به فریادرس
به بخشایش تو امیدست، بس

ز ره بازماندیم، راهی بده
نداریم پشتی[2] پناهی بده

به فریادرس ای کس بی‌کسان
به مغز تهی بوی مهری رسان

در نعت سید مرسلین علیه الصلوه و السلام

گر از خواب شد بخت بیدار ما
پیمبر برد چاره بر کار ما

سپهرست گردی به خاک رهش
ببین تا چه باشد در و درگهش

محمد چو او بود آدم نبود[3]
نه‌تنها زمین، آسمان هم نبود

از آن جایگه کرد آسان گذر
که می‌سوخت جبریل را بال و پر

به بالا برآمد به آنجا رسید / چه گفت آنچه گفت و که دید آن‌که دید
نبودست کس را چنان پایه‌ای / چنین دستگاهی و سرمایه‌ای
همه گیتی او را و درویش بود / بپرس از همه از همه پیش بود
برین سرور آمد به سر سروری / به پایان رسیدست پیغمبری
شد از سایه او پدید آفتاب / اگر آتش و باد اگر آب و خاک[4]
چو درمانده گردیم یاری دهد / کلید در رستگاری دهد
پناهی که ما راست درگاه اوست / ره راست می‌بایدت راه اوست
برو آفرین باد و برکار او / بر آنها که دیدند دیدار او
چو پیغمبران بندگان داشتند / سر از پای بوسش برافراشتند

در صفت چهار یار یگانه رضی الله عنه

چو عیسی ابو بکر یار نخست / ازو هر چه گویند بشنو درست
عمر چون سلیمان جهان آن او / تو گویی که تختست عثمان او
دگر آن‌که[5] او موسی و اژدهاست / علی پادشاهست و شیرخداست
چهار یگان که جان باختند / جز او هر چه دیدند انداختند
مگر این مهیّن بود آن کهین / هزار آفرین کن برآن و برین
بپرهیز از آنها نه از مردم‌اند / گزنده‌تر از مار وز کژدم‌اند
اگر نه، رُخت زان گروهِ تباه / شود زرد و رخساره کاه
مکن هیچ کاری که ناکردنیست / تو را اندوه کار خود خوردنیست
ببین تا کیی از کجا آمدی / از آنجا به آنجا چرا آمدی
وز آنجا دگر بازگشتت کجاست / اگر تو، تو باشی دو گیتی توراست[6]
به کاری برآور دو سه روز دست / چو در کار کسی برآید نشست
کسی چون کند خواب آن جایگاه / که می‌روید از خاک مردم گیاه
دل تو اگر پاک چون دیده نیست / دریغست از تو پسندیده نیست

تنی تیره داری درین ره بتاز　　شود ریزه ریزه مپرور بناز

بگفتند آنها که دانش‌ورند　　که تن‌پروران از هنر لاغرند

همه ره پر از نوک تیرست و تیغ　　تو بر نازک و نازنینی دریغ

ز دست تو افغان[۷] چو هر جانور　　فرود آوری سر به خواب و بخور

بخور نوش دارو چه جای می است　　مکن خواب، خواب گران در پی است

بخواهد گذشتن بسی سال و ماه　　که باد آورد گرد و ما خاک راه

جهان دشمن مرد باشد زنست　　زن خشک‌اندام تردامنست[۸]

مکن هیچ زنهار آهنگ او　　که دستان تبه شد ز نیرنگ او

جو اندازی از چشمش آبی بود　　چو برهم زنی دیده خوابی بود

گرفتند گیتی به خّم کمند　　کیومرث و طهمورث دیوبند

دمی چند یک چند خرّم زدند　　برفتند چون چشم برهم زدند

به افسوس خود را مپرور، مکن　　اگر نام خواهی بپرور سَخُن

به بیچاره گفتند یک داستان　　بگوی و بمان در جهان جاودان

جهان ترک چون دیدار آنجا بگوی　　که هم نام یابی و هم آبروی[۹]

نگشتم ز گفت خردمند مرد[۱۰]　　برآوردم از جان اندیشه گرد

جهان را اگر بنگری پیش‌تر　　به افسانه بردند مردم به‌سر

ز فرمان یرلغ که یارد گذشت　　به دلخواه او بوم و بر کوه و دشت

در اندیشه‌ی کار خون خوردنم　　یکی بار چون کوه در گردنم

مرا مایه کم بود و بسیار کار　　بترسیدم از گردش روزگار

ز اندیشه پرخون، دل ریش من　　که راه دارزست در پیش من

در اندیشه کرده دو توی به‌شست　　زبان را ببسته به‌بندی درشت

اگر پاک یزدان کند یاوری　　نگویم به جز پارسی و دری

همه پارسی این نگفته‌ست کس　　اگر سخته‌ای هست اینست و بس

اگر تیغ دستان سپر افکند　　درین راه سیمرغ پر افکند

چو گفتی به سر بر اگر می‌بری / تو را هر چه باید همه در دری
به‌دست آیدت در تک و پویه باش / دو رنگی نکو نیست یک‌رویه باش
دل آنگه که دیده پر از خون کنم / سخن را که می‌پرورم چون کنم
که بر چشم خسرو چو شیرین شود / زهی نیک نامی اگر این شود
به فریاد امیدست یزدان رسد / که داند که روزی به پایان رسد

در تسمیه شهنشاهنامه به نام شهنشاه اعظم ابو سعید

شهنشاه‌نامه نهم نام این / به نام شهنشاه روی زمین
خداوند گیتی و دیهیم و گاه / جهان جهان‌آفرین را پناه
جوانبخت و فرمان‌روا بوسعید / جهان آفرینش زجان آفرید
در بزم کو سرفرازی کند / دو صد همچو محمود ایازی کند
تو را باد ای شاه روی زمین / جهان‌دار یکسر جهان‌آفرین
تو را تا به آدم جهان را پناه / پدر بر پدر خسرو و پادشاه
نخوانده چو تو شاه و نشنیده‌ایم / نخواندیم بسیار و بردیده‌ایم
ز دست تو شاهان گیتی‌ستان / همه سر نهادند بر آستان
ز تو زنده شد نام بسیار شاه / ز یافث بیا تا به گیتی‌پناه
نیابان سالار روی زمین / خدیو جهان جهان‌آفرین
بر آنم که کوته کنم داوری / که گستاخی است و زبان‌آوری
به کام تو گرداد شاها سپهر / اگر روزگار و گر ماه و مهر
تو را بر در ایستاده دیو و پری / که داری در انگشت انگشتری
زمین گر ببوسم که گوید مبوس / که دارم سر جنگ و سرنا و کوس
چه داری به رزم و به بزم و شکار / به‌هنگام احمد بیا و بیار
ز آواز گوینده نتوان نشست / برافشان گهی گوهر[11] و گاه دست
چو گویی سخن، داستانی کنی / به جای گوهر جان‌فشانی کنی
ز دریادلی زَهره بین و جگر / چو دریا به دامن فشاندن گوهر

بباید گوهرهای پاکیزه سفت ازین بیش نتوان ز خود بازگفت

داستان یافث بن نوح علیه سلام

سترگ افکنی نوح را پور[۱۲] بود فروزنده چون ماه و چون هور بود

کسی کو جهان دید سالی هزار به مردم فروخواند از کردگار

نشد هیچ کس رام فرمان اوی به‌یکبار خسته دل و جان او

ز آتش نترسید زو هیچ‌کس نبودش به جز آب فریاد رس

پسر بود او را دلاور چهار یکی بود یافث یل نامدار

مغول را[۱۳] پدر این سرافراز گشت همه دود[۱۴]ها را به او بازگشت

ز تیرش دل ابر گریان شده اگر ماهی ار مرغ، بریان شده

جهانگیر چون ماه و خورشید بود جهان را کیومرث و جمشید بود[۱۵]

گروهی بر او کرد چون او درشت گهی گور انداخت گه شیر کشت

خدیو دلاور یل دادگر روان گشت روزی ز پیش پدر

ز می خوش سر آسمان‌سای او سری نه که او را بود پای او

پلنگینه پوشی ببندی چو ببر ز چنگال او شیر گریان چو ابر

ز آواز گرزش که چو خاره بود ز سهم خدنگش که خون‌خواره بود

ستاره بباریدی از آسمان فرو ریختی از سما استخوان

همه روزه کُشتی و انداختی اگر بیشه گر کوه پرداختی

نه کیش پدر داشت و نه کیش خویش نه جویای راه و نه خواهان کیش

چو دانا ره رستگاری نجست چه داند بد و نیک ترک نخست

به سر برد ره را پس از چندگاه درآمد به جایی که آن جایگاه

کنون هست شهر واساع نام بر آن دشت شبگیر[۱۶] و شام

همه کوه او کان پیروزه[۱۷] است ز در تا درش راه یک روزه است

زمینی پر از سوسن و لاله دید به خنده چو گل و کوماله بود

بر آن بوم و بر یافت شاه دلیر اگر سردسیر و گر گرم‌سیر

یکی روز سالار گیتی‌پناه / خداوند زور و خدیو سپاه
به شبگیر می‌گشت در مرغزار / یکی دخت را دید چون نوبهار
دلش رفت از دست از دست او[۱۸] / شده مست از نرگس مست او
ز رفتار و بالای سرو سهی / نه از خود نه از گیتی‌اش آگهی
نگاهی در او کرد سرو بلند / درآورد او را به خمّ کمند
جهان را دلیران پرخاش‌جوی / به شمشیر گیرند خوبان به موی
گرفتار سالار از اندازه بیش / زبردست یکتای بنهاد پیش
به دل‌بستگی بزم را ساز داد / بـه‌هـنگام رامشگر آواز داد
فرستاد از بهر خواجه به گاه / خردپیشه چون آمد از گرد راه
چنین گفت آگه نی‌ام آگهی / ز پایم درآورد سرو سهی
اگـر پـادشاهم گـر آواره‌ای / ندارم بـه جز خواستن چـاره‌ای
ز هر در سخن رفت و او را بخواست / ز بـالای او کـار را گشت راست
نشستند یک چند و خوردند می / بـه یـاد کی[۱۹] و بانوی نیک پـی
سهـی سرو نـاگه گـران بار شد / درخـت گـل‌انـدام او کـاه شـد
ز بـار گران تخت خون‌بار گشت / به فرخنده روزی سبک‌بار گشت
پسر زاد مـادر، پـدر تـازه شـد / دو سـه روز شـادی ز اندازه شد
همـایون رخـی زاد فـرّخ نهاد / پـدر نـام او دیـب یاقـو نـهاد
در این داستان نام‌های شگفت / بـیامد کـه هـرگز نباید گرفت
ببالید و شد پانزده ساله خواست / یـکی ماه تابان یکی سرو راست
به از راستی نیست شمشاد و سرو / هما سایه‌ای رخ چو خون تـذرو
بـیـاورد او نـیـز دخت و پسر / ستـاره درخـشید بـر بـوم وبر
یکی روزگاری برین برگذشت / گرفته به‌یکبارگی کوه و دشت
ز نی خانه چون باد برساختند / چو آتش نیستان بپرداختند
سپه را گیاه بود گستردنی / نه بر کام دل پوشش و خوردنی

اگر آب اگر نان اگر می ز شیر همه شیرخواره ز برنا و پیر
ز چرم دد و دام پوشیدنی کمند و کمر موی دوشیدنی
در آن بزم این برگ و آیین نبود پر از هور و ناهید و پروین بود
به بزم تو سرمست گردان ز می چنین تخت و آیین کی دید کی
ز گردون گردنده‌ی نابکار ز گیتی و از گردش روزگار
زبردست یافت درآمد ز پای[۲۰] بلغزید پای تو آتش ز جای
بپژمرد رخسار چون اخترش نگون گشت بالای زورآورش
سر سبز او گشت یکسر سپید به بادی پریشان به کردار بید
فریدون فرخنده بی‌رنگ و بوی به ویرانی آورد چون گنج روی
دو سه روز جز دست بر سر نداشت یکی روز افتاد سر برنداشت[۲۱]
برآید ز جان گر گدا گر کی است بهار جهان را خزان در پی است
چه سرها که از باد بر خاک رفت کیومرث و جمشید و ضحّاک رفت
جهان سال‌خوردیست بدگوهری نسازد همه ساله با شوهری
جوانیست زنهار باور مکن که گلگونه کردست پیرکهن
چنین است آیین چرخ کبود گهی سوگواری و گاهی سرود
پسر بود بگرفت جای پدر سپه سر نهادند پیش پسر
زبردست گندآوری سروری تهمتن نژاد اژدها پیکری
جهان را ز نو کدخدایی دگر سپه را ز برگش نوایی دگر
درافتاد از داد آوازه‌ای نهادند بر کار اندازه‌ای
همه خرّم از کار و کردار او در آسایش از دید و دیدار او
پری چهره‌ای چند او را چو ماه بهشت برین ساخته بارگاه
ز سیمین بران جهان یافت بر به سالی دو آمد چهارش پسر
کنون نام شهزادگان را بدان سران سپه خسروان جهان
همه سرنهادند از آن دست برد اگر پیر پیر وگر خرد خرد

شده شهر با دشت در یک دو روز	فتادست از آن‌گونه ویران هنوز
رهیدند از قم به آوه شدند	ندیدند جایی به ساوه شدند
به ساوه نکردند بی‌راهیی	که دارند از کار آگاهیی
گذشتند از آنجا به قزوین شدند	دلیران جانباز خودبین شدند
بزرگان نشستند گفتند تیغ	گرفتند پیش و پس ما دریغ
چه چاره توان کرد فرمان‌بریم	ز تیغ دلیران مگر جان بریم
فسون است درمان به روز فسوس[۲۲]	به صد جای دست بریده ببوس
ببوسیم گه پای و گه دست را	ببخشد به بخشش بود مست را
ستاده دلیران گروه‌ها گروه	جوانان سرباز گویی چو کوه
خروشان و جوشان و جمله چو نیل	شتر کم کنان تند زنده پیل
چه گفتند گفتند ما بنده‌ایم	به تیر و به تیغ تو زان مرده‌ایم
اگر گرد کردیم روز نبرد	گر از جان دشمن برآریم گرد
مگویید بسیار از بند بند	که دیوانه را بند نبدیر بند[۲۳]
نخواهیم ترسید از تیغ و تیر	برآریم نامی در این دار و گیر
گرفتیم کشتند ما را به جنگ	ورای سیاهی کزینست رنگ
چو زین گونه گفتند یک‌رویه باز	به لابه به زاری به سوز و نیاز
همه روزه گفتند بهر خدا	مگویید از زهر با اژدها
نه هنگام زورست و روی و هنر	درفشست و شستست و تیغست و سر
نبردند فرمان به پایان کار	پیاده همه هر یکی شد سوار
کشیدند لشکر به دشنه شدند	برفتند از دست و بی‌سر شدند
نهاند بر تیغ خون‌خواره روی	ز دشنه روان کرده بر دشت موی
ز جان دست را شست برنا و پیر	گهی مرد افکند و گه بارگیر
همه سرخوش و سرگرفته به دست	تهی مغز قزوینی آن‌گاه[۲۴] مست
نگردید از تیغ در کارزار	اگر مست بود و گر هوشیار

یکی تا دو سه مرد جنگی نکشت نشد کشته می‌کرد جنگ درشت
به ناوک همه مرد می‌دوختند بر آتش چو پروانه می‌سوختند
دلیران جانباز مردان مرد برفتند از دیده مانند گرد
بتان شبستان مه خرگهی جوانان گل‌چهره سرو سهی
در آورد کردند سه روز جنگ چو دستان دلیران زرینه‌چنگ
ز کشته همه دشت یا کوه شد بجست آن‌که از دشت با کوه شد
به روز چهارم ز بهر گریز یکی راه دیدند جستند تیز
همه روزه در جنگ یکسر گروه چو خورشید رفتند شب سوی کوه
دلیرند و جنگی درست و درشت نشد کشته یک مرد تا صد نکشت
ز سر سربه‌سر دست و پا بسته شد از ایشان و از ما بسی کشته شد
شمارید تا چند کس کشته‌ایم بسی مرد فریادرس کشته‌ایم
گذشتند برکشته و کارزار شمردند بودند پنجه هزار
تو گفتی که از ابر بارید سر نه قزوینی و بس مغول بیش‌تر
زجان دست شستند هر جا سری به دشتی زمین نیست بی‌سروری
روان دلیران بگو شاد باد تو را گردن از وام آزاد باد
به قزوین چو از خون روان گشت جوی سراسر به آوهر کردند روی
رسیدند و دیدند هم گوشه‌ای بدیدند از خرمنی خوشه‌ای
نرفته ز خانه برون کس ز بیم دهل کرده پنهان به زیر گلیم
تنی چند سرور توانگر همه ندادند دانگی به لشکر همه
نکردند در دژ ز مردم نگاه نبردند درمان خسته به گاه
ستاده فسرده گروه‌ها گروه چو یخ سرد و سنگین به کردار کوه
مغول نیز آهنگ شمشیر کرد اگر خانه گر در زبر زیر کرد
ز شمشیر برّنده بی‌پا و سر برفتند بیچارگان سربه‌سر
جوانان و پیران روشن‌روان چو سرو سهی و چو آب روان

آوهری فکندند بر یک‌دگر ز قزوینیان سخت خونین جگر
چو شد شهر ویران برون تاختند به آهستگی کار می‌ساختند
گذشتند از آنجا به زنگان[۲۵] شدند رسیدند و ایشان پریشان شدند
کشش آن‌چه[۲۶] آن جایگه کرده‌اند به خون تشنه چو تیغ خون خورده‌اند
چو آتش براندند پولاد را برانداختند آدمی‌زاد را
در و بام دیوار بشکافتند ز بهر زر و سیم و زر یافتند
دو صد خانه ویران شدی تا یکی زری یافتی ناگهان اندکی
اگر خواجه گر بنده گر پیشه‌ور نهاده زر و سیم بر یک‌دگر
چو بت زر پرستیده از کار دور نخوردند ناخورده دشمن به زور
کسانی که دارید زر زینهار همه بی‌زران را برآرید کار
اگر نه ز کرده پشیمان شوید چو زنگانیان خانه ویران شوید
سواران خون‌خوار خورند می ز زنگان گذشتند از تنگ نی
کناره گرفتند ز آوردگاه رسیده میان میانه سپاه
اگر گلشنی بود اگر خانه‌ای به یک تاختن گشت ویرانه‌ای
از آنجا دلیران به اوجان شدند ز بسیار کشتن پشیمان شدند
درنگی نکردند آن جایگاه بنه تیز راندند از گرد راه
به جز ده ندیدند و جز رود و کشت زمینی دوابخش دور از بهشت
یکی شاه تبریز در شام بود جهان دهش ازبکش نام بود
به در برد از ره دل لشکری شد آسوده از جنگ و از داوری
بر و بوم تبریز آباد باد خداوند آن را روان شاد باد
خدا راست آورد تبریز را به در برد از راه خون‌ریز را
ز تبریز راندند تا نخجوان بهشت برین بهترین جهان
یکی بانویی بود آن جایگاه پری چهره‌ای بر سپه پادشاه
به لشکر نه زر داد و نه رزم کرد همانا نیاید ز زن کار مرد

سرافراز بانو خداوند تخت | دژی داشت چون سنگ سخت
ببست و شکستند پایان کار | به تاراج شد خانه‌ی زرنگار
دلیران و دیوان و گندآوران | کشیدند موی پری پیکران
سهی سرو و دل‌جوی بر باد رفت | به از راستی نیست بیداد رفت
سوی کرخ رفتند از نخجوان | زمین پر غریو و هوا پر فغان
یکی روز از کرخیان سی هزار | رسیدند پوشیده در کارزار
یکی زنده بیرون نشد زان گروه | فتادند بر خاک هریک چو کوه
سپه را ندادند یکدم خدوک | همه گشتنی چون سگ و خرس و خوک
سران مغول را کسی پا نداشت | نه مردم که پولاد و خارا نداشت
به تفلیس راندند از گرد راه | بـرآورد شـمشیر کـام سپاه
سپاهی که هریک سری بوده‌اند | همه تیغ را کار فرموده‌اند
به از سام و دستان و ز تهمتن | فتادند با قارن رزم‌زن
از ایشان یکی صد سکندر بود | که آنجا منوچهر و نوذر بود
چو تفلیس کردند زیر و زبر | به تبریز راندند باری دگر
ز هرگونه برگ و خورش یافتند | ز گندآوری روی برتافتند
شده مهربان مردم ناشناس | جهان‌آفرین را هزاران سپاس
بدیدند دیوان شکوه پری | نکردند در دست انگشتری
نکردند از نیک و از بد سخن | برفتند در خانه‌دان کهن
جوانان نگشتند اندوهگین | که بودند پیران گوشه‌نشین
ز مردان در کارِ شبگیر و شام | برون کس نیاورد تیغ از نیام
سواران پیروز پرخاشجوی | به ارّان نهادند یکباره روی
رسیدند و راندند تا اردبیل | کشیدند بی‌دانشان چوب و نیل
نکردند کاری و پیچان شدند | کشیدند سر در سر آن شدند
نکشته کسی کشتنی در سراو | که بسیار دادند مرغ و یلاو

بده نان که تا جان بری زینهار / به گیتی ازین به نبودست کار

به ارّان رسیدند کردند زور / جهان گشت ویران ز سُم ستور

برافتاد ارّان و موغان روان / نه بردع نه چورتک نه پیلقان

بکندند هرجا که رنجه شدند / ز توان و تنجه به گنجه شدند

برافتاد شهری کزان بوم و بر / بسی مرد داننده آمد به در

کشیدند گه تیغ و گه گرز را / به خون روی شستند البرز را

ز هرگونه‌ای در سباهی گرفت / بدیدند چندان که خواهی شگفت

ندیدند راهی که بیرون روند / در اندیشه رفتند تا چون روند

یکی شاه خواندند شروانشهش / ز گردون گذشته در و درگهش

سواران پیروز گیتی‌ستان / به یک مرد گفتند از آنجا بران

به شروانشه از ما بگو ای بزرگ / تو را نیست در گله جز شیر و گرگ

چنان کن که از ما نیابی گزند / اگر نه، درآیی به خَم کمند

گرفتیم روی جهان را به تیغ / تو ما را ندانسته‌ای ای دریغ

دو صد ره به بُرّنده‌ی نیلگون / بشستیم رخسار گیتی به خون

اگر تو نیایی، تنی چند را / بده، تا گشاییم دربند را

فرستاده رفت و فرو خواند پاک / سخن را چو بشنید شد دردناک

دل از بیم در تاب و ز اندیشه نیز / فرستاده و مرد بسیار چیز

به ناکام رفتند از پیش او / نه چاکر نه بنده، همه خویش او

زمین‌بوس کردند از دور تیز / سوی تند آورده پای گریز

دو دست سواران سران سپاه / ببستند چون سنگ از گرد راه

سواران جنگی یلان دلیر / چو روبه فتادند در چنگ شیر

به یک‌رویه گفتند ما را به گاه / چو هستید از آنجا نمایید راه

نمانید در بند و آن بوم و بر / وگرنه برآیید از جان و سر

روان رفته از تن ز بیم سپاه / فتادند پیش و نمودند راه

رهیدند یک‌رویه ز آوارگی
شد آسوده گر مرد اگر بارگی

ز دربند رفتند یکسر به‌در
جهانبین ندیده ازآن گونه در

رهیدند از کوه و دیدند دشت
به‌یکبارگی مرد آسوده گشت

سران سپه را فرو بسته دست
سواران که هرگز ندیده شکست

چو سرو سهی راست بر جویبار
به فریاد چون مرغ در مرغزار

به یکدم بکشتند ده مرد را
که درمان نمودند هر درد را

مکن نیک یا بد که از بی‌خودیست
که نیکی به جای بدان چون بدیست

گرفتند یکبارگی بوم و بر
الانی و قبچاق با یکدگر

به‌هنگام بر تیغ و لشکر زدند
نکردند اندیشه‌ای بر زدند

فکندند بسیار مرد نبرد
برآمد ز جان و دل مرد گرد

سرافراز یکباره در دست برد
فکندند چندان که نتوان شمرد

دوسه هفته کردند همواره جنگ
یکی شیر کشتند و گاهی پلنگ

نهادند شمشیر بر چشم و روی
ز خون دلیران روان گشت جوی

ز کوه و کمر چشمه گشته روان
ز ناگه سبک شد سپاه گران

جبه خواند از رزم یک مرد را
چنین گفت بگذار آورد را

به قبچاقیان گوی تا چند جنگ
گرایند به آشتی بی‌درنگ

شما ترک و ما ترک یک آب و خاک
چنان به که گردد دل از کینه پاک

ز یک استخوان، این چه بیگانگیست
دویی در میانه ز بیگانگیست

اُلانیست بیگانه ما آشنا
ازین پس گذارید ما را به ما

شما در میانه مدارید کار
بنوشید خرّم می خوشگوار

بگردید یاران ز پیکار ما
شما را چه کارست با کار ما

دل ما ز کین شما گشت پاک
نشینید آسوده بی‌ترس و باک

به قبچاقیان گفت مردی به گاه
سخن‌های مردان آوردگاه

سوی خانه یک‌رویه در دم شدند
ز اندوه رستند، خرّم شدند

زره را نهادند در جایگاه رهیدند از آورد آوردگاه
تن و سر ز خفتان[۲۷] و از خُود رست سر و پا برهنه به‌یکبار مست
نهادند سر سوی خواب و خورش دل کامرانی سر پرورش
شب و روز خوردند در بارگاه می ناب از چنگ ناهید و ماه
مغول رست از ایشان اُلانی و بس نجست از سپاه گران هیچ‌کس
شده مست کشته اگر هوشیار به گهواره در بچه‌ی شیرخوار
از ایشان مغول هرکه را کشت رفت از آن رو که از پشت هم شب رفت
اگر دوست باشد ز دشمن ز بیم نباشد به‌یکبارگی بر دو نیم
همه پادشاهان و پیغمبران سران سرافراز و گندآوران
بجستند جز یار کم دیده‌اند خُنُک جان ایشان که هم‌دیده‌اند
به یاران گرفتند روی جهان به یک روز شمشیر و تیر و کمان
سپه بی‌سپهبد نبندد کمر به همره[۲۸] توان برد ره را به سر
بر آنند دانش‌وران جهان که ماری نبستست هرگز میان
پسر هم ندید و پدر هم نیا نه سیمرغ و نه یار و نه کیمیا
چو قبچاق بنشست اُلانی نماند دل و زهره و پهلوانی نماند
چه سرور که چون سرو آزاده بود به ناکام از پا درافتاده بود
از ایشان جهان را چو پرداختند به گه سوی قبچاقیان تاختند
به دلخواه کشتند بی بیم و باک به شمشیر شد دوده و سهمناک
ز بی‌یاوری سرنهادند پاک ز کوپال با گرد گشتند و خاک
به تاراج دادند به‌یکبارگی پر از سیم و زر سربه‌سر بارگی
سران باز راندند خندان و مست به نیرنگ و دستان برآورده دست
سیه سر خداوند بازیست و بند به‌دم پوست برکند از گوسفند
سواران بی‌باک لشکر شکن چه گویم چه کردند با مرد و زن
همه جنگ‌جوی و همه چاپلوس به نسقسین برفتند و بلغار و روس

از آن بوم و بر لشکر بی‌شمار ز ژرفی برون از هزاران هزار

نهادند سر سوی آورد نیز مغول جست بنهاد پا در گریز

نکردند جنگ و نمودند پشت ازین روی کرده کمین درشت

چو درمانده و خسته شد آب روس مغول بازگشته به سرنا و کوس

برایشان دوانید یکباره کشت ز پیر و ز برنا و خرد و درشت

وز ایشان فتادند برنا و پیر به نیزه به کوپال به شمشیر و تیر

چو شمشیر برّان که بر پی رسد چو آتش که بر پیکر نی رسد

ز کشته پر از کوه دیدند و دشت در و دشت دریای خون‌خوار گشت

یکی جان نبرد از دلیران به در سر و دست بارید بر بوم و بر

زمینی به‌یکبارگی بی‌کران سبک شد تهی از سپاه گران

یکی چند کردند بیداد و زور به بی‌راه کرده جهان پر ستور

فکندند در پیش و راندند سخت همه روزه جنگی و پیروزبخت

مغول سخت برگشت و بسیار گشت ندیدند کس را به کوه و به دشت

سگ و گربه هرجا که آواز کرد ستمکاره هرجای پرواز کرد

برفتند چندان که آباد بود جهان گشت ویران که بیدار بود

به‌جایی که آنجا سکندر نرفت چو ایشان در آتش سمندر[۲۹] نرفت

جهان را به‌یکبارگی سوختند نه سیم و نه زر نام اندوختند

سوی شاه رفتند پایان کار ستمگر شب و روز چون روزگار

شکسته نکرده رها یک درست جهان را نشانده به روز نخست

زمین بوس کردند و دادند بوس که کس را ندیدست چون گیو و طوس

به سالار داده گروها گروه چو دریا گوهر سنگ‌پاره چو کوه

ز نیک و ز بد از نشیب و فراز به پیش جهانگیر گفتند باز

شهنشاه گیتی به ره در[۳۰] هنوز جهان را گرفته چو گیتی‌فروز

به یک چند بنوشت راه دراز سوی خانه‌ی خویشتن گرد باز

سراسر به گه پیش باز آمدند — دو شهزاده و سرفراز آمدند

ز پشت جوانبخت تولی دو شاه — چو سرو حصار و چو مهر و چو ماه

نشاندن غلامی به پادشاهی بر جای آی

در آب و در آتش چرا بوده‌اند — همه باد بر خاک پیموده‌اند

نه کون ماند و نه آی و نه هیچ کس — از آن ژرف دوده سپه ماند و بس

سپه گشت اورنگ بی‌پادشاه — نشستند با هم سران سپاه

یکی بنده را برگرفتند دست — ببردند بالا به شاهی نشست

سواری که تیر و کمانش نبود — بدید آن‌که[۳۱] هرگز گمانش نبود

رهی بود و ناگاه شد پادشاه — به گردون برآمد به فرّ سپاه

شگفت چنان نیست ای هوشیار — ز دستان و از بازی روزگار

بسا پیل کز پشه جان داده است — بسا شاه کز اسب افتاه است

فراوان پیاده که فرزین شود — خسی شد چو بهرام چوبین شود

سواری شده شاه گیتی‌پناه — به جای اغر در جهان پادشاه

ستمکاره را دادگر بود کشت — برون آمد از گاه شاه درشت

جوانبخت داننده‌ی دوربین — خرد یاور او را هنر همنشین

همایون پیی بود پیروزبخت — بری خورد باری[۳۲] و دیهم و تخت

توانا و دانا صد سال و بیست — تو را زندگی باد نتوان گریست

چو صد ساله شد مرد و زن خاک ره — که ناپاک .... و پاک به[۳۳]

از آن پس دگر کامرانی بود — بود مرگ اگر زندگانی بود

چو او رفت دیگر نوایی بنود — جهان را کی کدخدایی نبود

سپه بی سر و بن چو چرخ کهن — ....ی نه که گیرد به کسی را سخن[۳۴]

.... شمرد[۳۵] — سراسیمه گشتند از دست برد

اگر کوه اگر دشت پر از سپاه — فرو شد و بی آنجا به گاه[۳۶]

صد و بیست دوده به هر جویبار — نه کس ... نه ... شمار[۳۷]

یکی ...[۳۸] از کس هیچ کس	کسی نه که گویند فریادرس
نهادند بر یکدگر تیغ و به تیر	همه بر... نند برنا و پیر[۳۹]
ز خون سواران براندند زود	...سیاه و[۴۰] یکسر کبود
نکردند کوتاه ...[۴۱]	برین روزگاری برآمد دراز
برافتاد ناگه سپاه جهان	چه جای .. راست کار جهان[۴۲]
دلیران بدادند جان‌ها همه	دو مرد و دو زن ماند از آنها همه
چنین مرگ بر مرد چیره شود	درین کار اندیشه خیره شود
چه بودست نام دو گیتی‌فروز	یکی را قباد و یکی را تکوز
کسی را ندیدم بر بوم و بر	دل از تا سه در تاب در بیم سر
نشستند و گفتند ماییم و ما	دو تن درجهانی ندرایم جا
نداریم خوابی که ترسیده‌ایم	کجایند آنها که ما دیده‌ایم

داستان قباد و تکور

مجوییم باشد که جایی بود	که بیغوله‌ی تنگنایی بود
سوی کوه از دست رفتن دریست	دو کس بر یکی کوه چون لشکریست
بگفتند و رفتند از بهر دشت	به‌جایی که پرنده[۴۳] آنجا بگشت
زمین دگرگونه راهی دگر	برون از جهان جایگاهی دگر
یکی چشمه آنجای و راهی چو موی	که گر پای لغزد دریغا سبوی
در آنجا نگشته پی جانور	بر آنجا نگسترده پرنده پر
ز سنگ و کمر کوه را نردبان	شدند از زمین راست تا آسمان
نشستند آسوده بی بیم و باک	شده کوتوال در سهمناک
به کوه ارکندمون سپه گفته‌اند	بر آن کوه آسوده و خفته‌اند
بگردند در کوه کوپال‌ها	چو کوهی ز مردم جدا سال‌ها
ز دوشیدنی یک دو سه گاومیش	چو خواهد گذشتن چه نوش و چه نیش
دگر باره شد روزگار دراز	ز ناگاه انبوه گشتند باز

برآورد رویی چو مهر و چو ماه — فرو رفته کوه گران زان سپاه
سراسر ز پشت قباد و تکوز — از این روی یک روزه گیتی‌فروز
به انجام کردند این هر دو خواب — فرو رفته در کوه چون آفتاب
مه سرو بالا به‌جز پیچ نیست — چه چاره که در دست ما هیچ نیست
به گیتی زناگاه سر بر کنیم — ز دست جهان خاک بر سر کنیم
از ایشان بسی ماند دخت و پسر — چو سرو و چو شمشاد و چون ماه و خور
سپاهی پدید آمد و بس گله — نهادند در هر زمینی یله
بیاری سوی رمه‌ی همچو گور — پلنگان رسیدند و گرگان ز دور
از آنجاست هر دودمانی که هست — گر ایزد پرستست و گر بت‌پرست
یکی دوده را نام بیرون شده — از ایشان در و دشت پر خون شده
همات و جلاس بلند استخوان — چو سندوس جنگاور پهلوان
به‌فرمان نیرونیان کارها — نشستند در انجمن بارها
چه گفتند گفتند بیرون رویم — ز کویی چنین سوی هامون رویم
نشستیم چون سنگ در کوهسار — بگردیم چون باد در مرغزار
همه ساله در کوه مانند دد — خورش از گیاه[۲۲] پوشش از موی خود

آمدن مغول از کوه و گرفتن

ز دوشیدنی چند ما را خورش — ز گیتی چه بهره از این پرورش
جوانان ما را خرد نیست بار — که هستند پیران ما شیرخوار
نبینم روی یکی آدمی — که تازه نماید به ما خرمی
چو خورشید تابنده در دست تیغ — بگیریم روی جهان را دریغ
چراه انده و دست نیکی بریم — چه به زان که گیتی به شادی خوریم
یکی گفت او را که می‌گفت این — چه خوش می‌سرایی هزارآفرین
به هامون درآ تا ببینی شکوه — مزن سنگ بر سینه مانند کوه
بجستند دیدند راهی گران — نیارد سپردن کسی در جهان

بسی آهن افتاده بر یکدگر / به کردار کوهی گرفته گذر
یکی گفت این را چه چاره کنید / چو آتش چو پولاد پاره کنید
هزارآفرین آدمی‌زاد را / کند تیشه و تیغ پولاد را
به روز و به شب هیزم انداختند / تر و خشک بیشه بپرداختند
بکشتند هشتاد سر اسب و گاو / که تا دم بدوزند از بهر تاو
به از دم چه باشد اگر آگهی / شود موم پولاد چون دم دهی
خُنُک آن‌که او را خرد همدمست / نگه دار دم را جهان یکدم است
به{ایشان}[۲۵] و شاهان جنگاورند / از این روی گویند آهنگرند
چون آهن ز آتش برون آمدند / چو شمشیر خواهان خون آمدند
خروشان رسیدند بر بوم و بر / چو دریا ز آب و چو کوه دادگر
چو آب روان بر سر مرغزار / چو سرو سهی بر لب جویبار
پری چهره‌ای بود فرمان‌روا / ز نیرونیان نام بر آلان قوا
پدر بر پدر ترک چهره مغول / نرسته چو او سرو و نشگفته گل

داستان آلان قوا

مغول در میان همه دوده[۲۶] باز / زبردست و جنگاور و رزم‌ساز
به خال و به زلف و به دانه به دام / ز سیمین‌بران بر سر آورده نام
چو آلان قوا سرفرازی نبود / به مهر و به ماهش نیازی نبود
سپردند او را سپس گفت‌وگوی / نمردی جهانگیر پرخاش‌جوی
یکی نام او بود دوبون بومان / ز فولاس جنگاور پهلوان
بسی گله او را فراوان رهی / بر او خورد بازیی سرو سهی
بیاورد گل‌چهره تازه نهال / دو فرزند فرخنده‌پی در دو سال
ازین دو جهانی به‌یکبارگی / نشسته بر تخت بر بارگی
پری چهره و مرد والاگوهر / دو سه سال بردند با یکدگر
جوانمرد فرمان‌روا خسته شد / لب نازنینش فرو بسته شد

به سوز از سر کامرانی نماند ندیده[۲۷] جهان در جوانی نماند

که گر زیر دستست اگر سرفراز ز خاکست و خواهد شدن خاک باز

دریغا که گیتی دریغی هزار چو ماریست رنگین و تو شیرخوار

برد جان و دل از پری پیکران رباید کلاه از سر سروران

خرد پیشه گردد ز فرمان او در و دل نبندد خُنُک جان او

دو سه روز فریاد و زاری بود ز انده نبود آن‌که زادی بود

سوی جای خود شد دگر بار او دریغ آن‌که او رفت بیچاره او

ز شیون رهیدند و خوردند می ز نو باز در گفت[۲۸]وگو چنگ و نی

دگر باره جستند از بزم کام بخوردند اگر پخته گر بود خام

سپه باز در بند برگ و نوا ز اندوه آزرده آلان قوا

دل از سرد[۲۹] تیره چو لاله شده پریشان چو مشکش کلاله شده

نه بر دشت رفت و نه بر کوه گشت همه ساله او را به اندوه رفت

ندیدی کسی رویش از مرد و زن ازو بر نخوردی به جز پیرهن

چو شب تار از تیرگی موی او چو آیینه از روشنی روی او

ز هرگونه گفتند با او سخن خرد پیشه یک‌رویه نیکو سخن

که باشد که او را سپاهی دهد خدیوی گرانش سپاهی دهد

برنجید گفتا مگویید سخت نه خواهان شاهم نه جویای تخت

ندارم سر دیدن هیچ‌کس[۵۰] مرا مرد ازین بس بود گور بس

درون پر ز تاب و روان پر ز پیچ ز هرگونه گفتند نشنید هیچ

اندر زادن فرزندان آلان قوا از مادر

نشسته یکی روز بر جای خواب بدو اختری یافت چون آفتاب

مه سرو بالای پرهیزگار ز خورشید تابنده شد باردار

مرا نیست تاوان چنین گفته‌اند بر این نازنین آفرین کرده‌اند

مغول را نگر مردم دیگرند که یک‌رویه از پشت ماه و خورند

سهی بارور شد چو مریم به‌باد مسیحا دمی را به ناگاه زاد
شد آشفته بانوی خورشید روی یکی دخت را گفت بر من ببوی
که باور کند این سخن را ز من چه چاره، چه گویند در انجمن
جهانا مرا رو سیه می‌کنی سپهرا تو باری نگه می‌کنی
ز هرگونه گفتند و او گفت باز به دارای دارنده‌ی کارساز
ز پشت کسی نیست این بی‌گناه ز تابنده چیزیست چون مهر و ماه
ببینید سالار و سرور شود خداوند اورنگ و افسر شود
سخن کرد باور ازو خویش او که او بود پرورده در پیش او
همه راست گفته نگفته دروغ ز رخسار او مهر و مه را فروغ
بر نازکش لاله و نسترن تر و تازه از لاله و نارون
سهی سرو آزاد فرخ نهال سه فرزند آورد در پنج سال
ازین هرسه یکبار برشد جهان از آنها که بودند گیتی‌ستان
تنی چند را یار خواهیم کرد خداوند نیرو و نام بلند
سرایی که گیتی‌ستان بوده‌اند نیابان چنگزخِیان[۵۱] بوده‌اند
جهان‌بخش گه گاه گیتی‌ستان چو توکندخان و چو قولاخان
چو برنان بهادر نبودست کس یسوکا بهادر به کردار بس
ز هرجای چیزی بگوییم باز به‌یکبارگی تا نگردد دراز
بباید شدن زود بر جنگ شاه شهنشاه پیروز گیتی‌پناه
اگر آنچه او کرد گفته شود بر و بار اندیشه رُفته شود
دو سه روز یکباره از کار دور نشاید نشاندن به زاری و زور
رود شاه پیروز و فرمان‌روا به هشتم پدر تا به آلان قوا
بداندیش نیرون و ورزیده کین همه پادشاهان روی زمین
از ایشان همه بیم سر داشتند همه ساله تیغ و سپر داشتند
به دلخواه نیرونیان کارزار شده چیره بر گردش روزگار

ز بیم دلیران روی زمین | یکی بند بستند شاهان چین
چنان بند هرگز کسی برنبست | نه شاپور شد چون سکندر مبست
سپه خواند انبوه آن بند را | برآنجا نشانده تنی چند را
ز تنقون دلاور گروه‌ها گروه | همیشه به یک جای مانند کوه
به فرمان التان میان بسته سخت | خداوند تاتار و دیهیم و تخت
برین بند روزی ز بهر شکار | گذر کرد شهزاده ی کامگار

گرفتار شدن همتای خان به دست لشکرالتان

جوان جوانبخت همتای نام | چو آهو ز ناگه درآمد به دام
بدیدند التانیان ناگهش | گرفتند گستاخ پیش رهش
بایستاد شهزاده اندوهگین | ببستند زودش سر آستین
براندند و بردند او را چو باد | به نزدیک التان والا نژاد
شد التان چو گل خرّم از چهر او | بجنبید از جایگه مهر او
ستمکاره گفتا برآرند گرد | ز جانش که دارم دلی پر ز درد
نباید ز جایی درآویختن | به آهستگی خون او ریختن
ز نیرونیان خسته شد جان شاه | نبردند یک روز فرمان شاه
شنیدند از پادشه خونیان | پر از خون دل و جان نیرونیان
سوی دار بردند شمشاد را | مه فرّخ و سرو آزاد را
سراسیمه شد زاده شاه[۵۲] چگل | ز جان برگرفته به ناکام دل
یکی ترک را بُل عجی نام اوی | به نزدیک خود خواند گفتا بگوی
به التان نادان که بگذر ز من | مکش تیغ برّان و بر خود مزن
میندوز دشمن بُدی دوستکام | اگر نه به شیران سپاری کنام
مرا جنگیانند یک‌رویه بیش | ببخشای بر جانم و جان خویش
اگر چشم داری ز چه در گذر | منه پای بر اژدر هفت سر
اگر گوهرت هست و داری منش | مکن آنچه[۵۳] یابی از آن سرزنش

مرا دیگران پیش تو آورند ‌ ‌ ‌ چه گویند آنها که گندآورند
پر از شوم این کار و کردار باد ‌ ‌ ‌ دلیران ما را خدا یار باد
ازین‌گونه پیمود شاه جهان ‌ ‌ ‌ فرستاده شد گفت با التان
چو آتش برافروخت و آواز داد ‌ ‌ ‌ که بیهوده چون نی مپیمای باد
بلعجی چو نومید شد بازگشت ‌ ‌ ‌ چو باد دمان راند بر کوه و دشت
به نیرونیان تا دهد آگهی ‌ ‌ ‌ چو او رفت از پا درآمد سهی
ز جایی به کنجش فرو دوختند ‌ ‌ ‌ دل کشوری[۵۴] مرد و زن سوختند
ازین پاک‌دان می‌رود خون چو جوی ‌ ‌ ‌ ازو دست و دل را به خونابه شوی
چه شهزادگان را که خون ریختند ‌ ‌ ‌ چه سرها که از دار آویختند
به نیرونیان گفت از کار او ‌ ‌ ‌ دریدند جامه ز کردار او
ز نو باز زخم دگر بر جگر ‌ ‌ ‌ دل خسته را [باز] سوزی دگر[۵۵]
همه سوگواره همه ناتوان ‌ ‌ ‌ ز سوگ خداوند قولاء خان
ز بزم سواران می و نی شده ‌ ‌ ‌ سپه بی‌سر و تخت و بی‌کی شده
درآن یک دو سه روز کو رفته بود ‌ ‌ ‌ ز هرگونه‌ای گفت‌وگو رفته بود

نشستن قوتله بر پادشاهی

به ناکام در خاک شد پادشاه ‌ ‌ ‌ پسر داشت شش هر یکی را سپاه
از ایشان یکی قوتله نام داشت ‌ ‌ ‌ که از سنگ چون کوه اندام داشت
گران‌تر ز کوه و کمر ساز او ‌ ‌ ‌ گذشتی ز صدکوه آواز او
گو شیردل خسرو زورمند ‌ ‌ ‌ به یک زخم خوردی یکی گوسفند[۵۶]
خرد خیره در سهمگن پیکرش ‌ ‌ ‌ هنر بار بازوی زورآورش
نشاندند بر تخت او را سپاه ‌ ‌ ‌ دلیر جوانبخت شد پادشاه
سپاه گران گشتش آراسته ‌ ‌ ‌ همه ساله جنگ از خدا خواسته
به گنداوران گفت نیروی[۵۷] هست ‌ ‌ ‌ که نام و ننگست نتوان نشست
سوی التان به که رانم کنون ‌ ‌ ‌ که همتای را بی‌گنه ریخت خون

ستمکاره‌تر کُشت بیچاره را چرا خون نریزم ستمکاره را
به خون درکشد روی گلگون او یکی را که خاکش به از خون او
ز هرگونه گفتند و برخواستند پی رزم خود را برآراستند
براندند و شد تیره ماهی و ماه ز بیم ستور و ز گرد سپاه
رسیدند نزدیک التن شنید سپه را سراسر به هامون کشید
رسیدند بر یکدگر بامداد نکردند از اندوه و پیغام یاد
همه تیغ رانند مانند آب ز خون سرخ شد چشمه‌ی آفتاب
تو گفتی که از چرخ بر بوم و بر ز دست دلیران ببارید سر
سپه گشت از تیغ بی‌توش و تاب چو دیوار کز پا درآید به آب
یکی کشت و گشت و یکی ماند و مرد یکی سر نهاد و یکی دست برد
زدی قوتله شاه پولاد چنگ گهی تیغ و گه گرز و گاهی خدنگ
اگر بارد از جنگ از سنگ و روی ز سر کرد پشته، ز خون کرد جوی
درآوردگه گشت و بسیار کشت نهادند روی و نمودند پشت
بسا خون که تیغش به یکدم بریخت از آورد برگشت التان گریخت
سپاه ختن از سپاه مغول چو از بند باد دمان برگ گل
براندند تیغی که گفتن توان پر از کشته گشته سراسر جهان
جوانان و پیران به تیغ و به تیر بکشتند چندان که دیدند پیر
بکشتند برنا و نوخاسته چنان برده‌ای به ز صد خواسته
تر و تازه چون سرو و روشن چو آب همه سایه پرورد چون آفتاب[۵۸]
ز تاراج گشتند و رستند باز نوشتند[۵۹] چندی نشیب و فراز
سترگ[۶۰] جهان قوتله باره راند ز لشکر برون رفت یکباره راند
بدان تا شکاری کند باز او دد و دام در سوز از ساز او
تنی چند با او ز برنا و پیر فتادند ناگاه در داد و گیر
گروهی ز التانیان در گذر رسیدند بر شاه والا گوهر

گرفتند پیراهن شهریار بکردند پیکار در کارزار

ز پیروز برنا کسی از سپاه نیاویخت از بیم با پادشاه

سپاه گران را به یکدم زدی اگر چپ اگر راست برهم زدی

خُنُک جان او را خداوند دل فرو رفته پای ستورش به گل

همه روزه در زیر کوهی گسیخت پیاده ستاده سپاهش گریخت

گهی گفت فرتوت گاهی جوان میناز تیر و میفکن کمان

بکوشید گندآور سهمگین گهی سوی آن تاخت گه سوی این

سر بار[۶۱] بگرفت و بیرون کشید دم تیغ را باز در خون کشید

براندند یکسر سواری هزار کشیدند شمشیر بر یک سوار

از آن‌گونه هرگز نکردند جنگ همه در میانش گرفتند تنگ

خدیو جهاندار پشت[۶۲] سپاه گرفتار گشته در آوردگاه

سپه را به یک زخم و آتش نشاند یکی خون آن جایگه در براند

بهار روان گشت گیتی‌فروز ندیده کس آن را گذر در تموز[۶۳]

برون رفت و در پی نشد هیچ‌کس نگه کرد بر دشت او بود و بس

در اندیشه تا سوی خویش رهی چگونه نهد رخ به دشت تهی

خدیو هنرپرور نامدار ز ناگه نگه کرد بر کوهسار

یکی گله‌ی سهمگن دید راند همه برد با خود یکی را نماند

سواران او چون بریدند ازو پریشانیی سخت دیدند ازو

ازو دست شستند یکبارگی به گریه همه روزه بر بارگی

به خانه رسیدند گفتند باز به زاری و فریاد روز دراز

به خویشان او گفت بانوی او که بازو نباشد چو بازوی او

مرا نیست باور که او نیست هست[۶۴] سری نه که آید به بازی به دست

دراین گفت‌وگو او برانگیخت گرد ز سّم گله روی خورشید زرد[۶۵]

گران ماتمی گشت ناگاه سور دگر باره می‌کرد بر مرد زور

می ناب خوردند بر یاد او　　در آسایش از سایه‌ی داد او
بری چند یک چند شاهانه خَورد　　گهی در شکار و گهی در نبرد
به تن پهلوان و به دل کامران　　سزا آن‌که گیرد سراسر جهان
به ماچین و تاتار پیکار کرد　　در آن تا برآرد به‌یکبار گرد
دلاور تناور به‌یکبار شد[۶۶]　　یکی روز افتاد و بیمار شد
درآوردش از پای دردسری　　بنالید ناگاه زورآوری
به ناکام زد چشم بر هم برفت　　چنان پادشاهی به یکدم برفت
نماند و نمانَد کسی همچنین　　نه قیصر نه روم و نه خاقان چین
جهان خانه‌ی سوگ و دردست و رنج　　دو رنگست یکسر سرای سپنج[۶۷]
درین خاکدان خاک ما خون شود　　شود باز خاک و دگرگون شود
چو او رفت یک چند کس کِی نشد　　یکی را سری مست از می نشد

داستان یسوکا بهادر

ز پیکار دشمن در اندیشه سخت　　ز هرگونه گفتند از بهر تخت
یکی گفت او را رسد سروری　　یکی گفت آن به کند داوری
سخن بر یسوکا به پایان رسید　　جوانبخت را تخت و ایوان رسید
خدیوی که او داشت بُرنان پدر　　شهنشاه چنگیزخوانش پسر
چو بُرنان بهادر ندیده جهان　　ز پشت جهان‌دار قلتای نام
چو قتلای مادر بزاده پسر　　چو تومینه خان شاهی او را پدر
پدر بر پدر تومنه را بگو　　یکی بای‌سنقو دوم قایدوء
دوتومین بود به جز آلان قوا　　همینست ای شاه فرمان‌روا
همه پادشاه و همه دادگر　　نیابان چنگیزخان سربه‌سر
همه ساله با چینیان در نبرد　　برآورد از مَشک تاتار گرد
خداوند اورنگ و ایوان شده　　سرانجام با خاک یکسان شده
هر آن سر که از مهر افسر کند　　درین خاکدان[۶۸] بر سرِ سر کند

شود مرد و زن خاک ار چاره نیست	چو ما در جهان هیچ بیچاره نیست
شود گرد گه گاه خاکستری[۶۹]	رخ ماه‌رویی بر دلبری
به زخم بلارک[۷۰] جهان خورده‌اند	جهان‌دیده‌اند و چه‌ها کرده‌اند
گر آنها نگفتم ندارم گناه	هراسیدم از گردش مهر و ماه
یسوکا خداوند اورنگ شد	درخشیده از فرّ و فرهنگ شد
همایون‌نژادی هنرپیشه‌ای	جهانی گرفته هر اندیشه‌ای
پناه سپه کامیابی دگر	ببردند فرمان او سربه‌سر
ز پولاد و آهن نه از آب و خاک	به‌یکبارگی پهلو و سهمناک
به هر گوشه‌ای دوده‌ای بوده‌اند	گهی خسته و گاه آسوده‌اند
یکی پادشه طغرلش نام بود	همه ساله او را روا کام بود
اگر گیتی از مهر و مه رام او	ز ناگاه شد اوک‌خان نام او
خدیو کرابت خردمند نیو	پدر بر پدر تا به یافث[۷۱] خدیو
تنی چند او را برادر شده	ستاده ز دور و برابر شده
که را زهره کآنجا دمی خوش زند	یکی نه که آبی بر آتش زند
نبردند فرمان کشیدند سر	سران را به‌یکبار بریدند سر
دو شهزاده‌ی شنگ فرمان‌روا	یکی تایتمر بُد دگر بُد بغا
یکی از بر سرو و شمشاد راند	یکی بر مه و مهر پولاد راند
ز بهر یکی کرده‌ای صد دریغ	خورد آدمی خون مردم به تیغ
اگر زاری ار زور از بهر زر	پدر با پسر بُد پسر با پدر
زر ار سنگ در کار می‌آورد	همه دردسر بار می‌آورد
ز زر درد دل سوگ و ماتم رسد	سپاس فراوان به ما کم رسد
دهد زر تو را هرچه آن آرزوست	کلید در بسته در دست اوست
چه سرها که شد در سر کار او	اگر مهر اگر ماه افگار[۷۲] او
گهی زشت و گاهی نکو را کشد	خُنُک جان او را که او را کشد

ازو کامکاری و بیچارگی ز زر درگذشتم به‌یکبارگی
سپه گشت آزرده از اوک‌خان پر اندوه و نالنده پیر و جوان
به کین برادر ز سر کرده پا یکی جای‌گیر و دگر کُه قرا
هراسان ز تیغ برادر شده دل و دیده پر آب و آذر شده
برفتند پیش یکی نامدار به اوجا مگر گفت ای شهریار
ز گیتی ز دادار فریاد رفت ز تو راستی در جهان داد رفت
نداریم جز تو دگر هیچ‌کس بده داد ما را به فریاد رس
نداریم خویش از تو نزدیک‌تر تو امروز ما را به‌جای پدر
مرا اوک‌خان خرد کردست پشت برادر شنیدی برادر بکشت
بگیر و بکش گر ستمگر شدی که آموخت ما را برادر کشی
ازین‌گونه نالید شاه جهان سر نایمان کامران گورخان
روان گشت با او روانه سپاه چه دیو و چه اژدر چه مهر و چه ماه
چو دریا سپاهی خروشان چو میغ کفش تیره و تیره کوپال و تیغ
به‌یکبارگی سوخته بوم و بر چو آتش درافتاده در خشک و تر
دلیر و ستمکاره و تیره بخت چو آتش درآورده دود از درخت
اگر خرمن ار بیشه، می‌سوختند اگر دیده گر دل همی‌دوختند[۷۳]
یکی شد از ایشان بر اوک‌خان به او گفت و آمد سپاهی گران
در اندیشه شد آن‌چنان پادشاه که در گفت‌وگو رفت پیش سپاه
به پیش یسوکا فرستاده کس که ای شاه پیروز فریادرس
همه گِرد در گِرد من تیغ و تیر مگر زو درآیی به کردار تیر
فرستاده‌ی شه گفت با کامران بران و ببر چاره‌ی اوک‌خان
یسوکا بهادر برانگیخت تیز برِ اوک‌خان رفت گفتن که خیز
اگر بخت باشد به خمّ کمند سر چرخ گردان درآرم به بند
سر سرکشان زیر پای آوردم سخن هرچه گویم به جای آورم

ز هرگونه گفتند و برخاستند — به گه لشکری را برآراستند
نبشتند[۷۴] ره را سران جهان — رسیدند بر لشکر گورخان
خداوند نیروی و نام بلند — بران شد که گوید ز خمّ کمند
پیامی نداد و درنگی نکرد — رخ فرّخ آورد سوی نبرد
ز دست کماندار گیتی{گشا}[۷۵] — ببرّید چون تیر سر در هوا
سواران کمندآور نیزه‌زن — بمردند در پای او سربه‌سر
به رند آورش[۷۶] خون لشکر بریخت — سپه پشت بر کرد گورخان گریخت
یسوکا پی او شب و روز راند — نیاسود یکدم جهان‌سوز راند
برون شد سراسیمه و ناتوان — ز سه کشور از بیم او گورخان
همه هرچه اندوخت بر باد رفت — در آب و در آتش به فریاد رفت
به تاراج دادند بوم و برش — به خروار بردند سیم و زرش
چو لاله پریشان و دل‌سوخته — به جز باد چیزی نیندوخته
به دلخواه خود اوک‌خان گشت باز[۷۷] — به‌یکبارگی خرّم و سرفراز
ازین سو یسوکا خداوند زور — نشست و برآسود از راه دور
همه روزه در بزم و کارش دهش — به دل مهربانی سر پرورش
یکی روز سالار لشکرشکن — پری چهره‌ای دید در انجمن
روان‌بخش روی دلارای او — سهی سرو افتاده در پای او
یکی سرو بالای خورشید چهر — چنان چشم را پروریده سپهر
به مشکین کلاله نگار چگِل — دل از دست برده شکیبش ز دل
سر ناوکش داشت تابی دگر — به‌یکباره و بر آوایی[۷۸] دگر
ازو باز می‌گونه از مهر و مه — چو آلان قوا نامش آلون یله
تنش سهمگین و دلش زورمند — ز خود رفت از بوی مشکین کمند
نگه کرد در موی او پادشاه — جهان بر جهانبین او شد سیاه
شب و روز در کوه بر یاد او — در و دشت لرزان ز فریاد او

به‌یکباره بی‌رنگ و آیین شده | چو فرهاد و خسرو ز شیرین شده
درافتاده از پا رفته ز دست | سر گرمش از مهر بی‌باده مست
گذر نیست باری کسی را ز مهر | اگر مهر نبود نگردد سپهر
خُنُک آن‌که سر بر دری می‌زند | در دیدن دلبری می‌زند
کم دردسر گیر و می‌نوش مُل[۷۹] | گر از خار ترسی مبر نام گل
دلاور به یک روز بی‌جان شود | همان به که در کار جانان شود
نبوسی چرا پای سرو سهی | تو را تا رهاند ز خود وارهی
چو از مهر گفتیم و از ماه‌روی | نشاید گذشتن ازین گفت‌وگوی
فتادیم در تنگنایی دگر | برون برد ما را به‌جایی دگر
یسوکا بهادر نخورد و نخفت | به گه درد خود با طبیبان بگفت
ببردند درمان کارش نکاه[۸۰] | سپردند و داماد شد پادشاه
ببوسید روی بت آزری | شد از چشم مردم بسان پری
تنی دید سالار نوخاسته | به پیرایه‌ی دانش آراسته
ز هرگونه گفتند یک چند شد | هنرپیشه بانو برومند شد
یسوکا همه روزه در تاختن | در آورد و در پهلو انداختن[۸۱]

رزم کردن یسوکا با تموچین تاتاری

ز پولاد او را سر جنگ بود | همیشه زبردست در جنگ بود
جهان پر ز پیکار و تاراج کرد | یکی روز آهنگ تاتار کرد
خدیو جوانبخت با خود سپاه | برون برد و پیوست آن‌جایگاه
تموچین خداوند تاتار بود | گرش اگر زر که بسیار بود
به تاتار آوازه‌ای تازه شد | که آمد سپاه و ز اندازه شد
تموچین برانگیخت و یکسر براند | گران لشکری را سبک برنشاند
نهادند یک‌رویه در جنگ روی | ز سرچشمه‌ی تیغ راندند جوی
یسوکا برانگیخت باره ز جای | همه فرّ و فرهنگ سر تا به پای

کماندار چون او ز برنا و پیر / ندیدست کیوان و بهرام و تیر

سر ناوکش سوختی روی را / شب تیره بشکافتی موی را

گهی تیر انداخت گه تیر زد / یکی گرز بُد مُهر بر میغ زد

به تیغ و به ناوک سپه را بدوخت / گهی سر برید و گهی دیده دوخت

سپه خیره از ران و یکران او / همه سر شده تیغ چوگان او

درو هر که آویخت افتاد و رفت / تموچین به یک زخم بر باد رفت

تو گفتی ز گردون ببارید تیغ / سر و دیده مانند باران و میغ

جوان جوانبخت پیروز شد / بلند اختری گیتی افروز شد

سرافرازیی دید از آن دست‌برد / سپرد آنچه بگرفت ره را سپرد

سوی خانه آمد نگارین او / نه گلشن بهشت جهانبین او

ز پولاد بازو ز آهن تنش / به رنگی دگر چهره‌ی روشنش

درخشنده یک‌باره خورشیدگون / سراپای و دست چپش پر ز خون

نه خون روان بسته در یکدگر / سرشکی فسرده ز خون جگر

سرشکی مگر نیست احمد چنین / بگو خان شاهان روی زمین

شگفت آمد از کار او مام را / دلیران آشور[۸۲] و آرام را

یکی گفت بنگر سر و چنگ او / پر از خون شود گیتی از ننگ او

اندر زادن تیموچین از مادر و چگونگی آن

به این خون کند بوم و بر پر ز خوی / بشوید جهان را بدین سروری

پر از خون که داند که دستش چراست / که داند جهان آفرین را که خواست

جهان را همانا پر از خون کند / کف او چو دریای پرخون کند

یکی گفت چون سرو بالا شود / از این سایه این راز پیدا شود

چهل رفت و نه رفت و پانصد ز سال[۸۳] / یکی میوه آورد فرخ همال

بدو گفت صد بار در انجمن / همایون پیی دارد این پور[۸۴] من

از آن رو که پیروز گشتم چو زاد / از او تا چه زاید ز مردی و داد

ز کار تموچین چو پرداختم / تموچیان را برانداختم
تموچین کنون نام او می‌نهم / تموچیان را به او می‌دهم
جوانبخت نامش تموچین نهاد / به‌یکباره در بزم آیین نهاد
نگه کرد از پیش و پس کام دید / همه سربلندی همه نام دید
شبی بی‌تموچین نمی‌کرد روز / تموچین چو خورشید گیتی‌فروز
زبردست چون شیر و سرخوش ز شیر / به یک دست پستان به یک دست تیر
چو هر بچّه نگریست بازی نکرد / همه بر بچه سرفرازی نکرد
روان گشت و گویا و شیرین سخن / ز نوباوه شده خیره پیرکهن
چو کودک همه روزه از بامداد / سخن‌های او را گرفتند یاد
روان‌بخش چون آب دیدار او / چو دریا گوهرپاش گفتار او
همه بوم و بر کوه و کوماله گشت / تناور شد و سیزده ساله گشت
یسوکا زبردست والا گوهر / فتاد از سر پای و بنهاد سر
ز بیماری داشته تن درست / به خونابه گیتی ازو دست شست
جوان جوانبخت سی ساله بود / جهان را سر مویه و ماله بود
چو گلبرگ بر خاک افتاد و رفت / چو آتش که ناگاه بر باد رفت
بدین خاک بی‌باک مُردست مرد / به آزرم انگیز از این توده گرد
گل پاک اندام آزاده‌ایست / گل تازه رخسار شهزاده ایست
کند گردش گنبد لاژورد / گهی خانه ویران گهی سرخ و زرد
یسوکا خدیو جوانبخت رفت / اگر کشور ار لشکر ار تخت رفت
پسر داشت شاه دلاور چهار / مهین‌تر تموچین جوچی قسار
ز اورنگ شد شاه گیتی پناه / پریشانیی دید کار سپاه
به‌یکبارگی خسته شد اوک‌خان / به دل دردمند و به تن ناتوان[۸۵]
به‌هنگام برخواست از گه قرا / بر گورخان رفت و گفتا مرا
ز دست برادر دمی نیست خواب / گه خواب و خور نیست ای کامیاب

کنون اوک‌خان را توانیم کشت / از آن رو که او را نماندست پشت
شنیدی و دیدی که با ما چه کرد / به خاکش سپار و برانگیز گرد
همه ساله در تاب ازو گورخان / چو شد گِرد یکسر سپه شد روان
یکی گفت با اوک‌خان آمدند / سواران گیتی‌ستان آمدند
چو دریای جوشان خروشان سپاه / سراسیمه شد شاه کان دستگاه
سپه خواند از هر سویی شهریار / از ایشان نیامد یکی از هزار
روان گشت و در تاب و تب کوه و دشت / جهان سوخته شد هوا تیره گشت
برون برد و با خویشتن لشکری / که هرگز ندیدست دیده‌وری
شمار سپاهش ندانست کس / همه آن او بوم و بر پیش و پس
ز ناگاه با گورخان باز خَورد / نهادند دل سربه‌سر بر نبرد
کشیدند شمشیر در تاختن / کم جان گرفتند در ساختن
سیه شد مه و مهر مانند میغ / کشیدند کوپال و راندند تیغ
بر سروران گشت چون چین پر آب / سر از گرز چون گندم از آسیاب
سر و دست افتاد بر یکدگر / به خون غوته خورده سپه سربه‌سر
شده تشنه از گرمی آفتاب / سراسر ز خون خورده چون تیغ آب
ز ناگاه پیروز شد گورخان / چنان شد که شد اوک‌خان در جهان
نه خواب و خور او را نه توش و نه آب / ولی دیده‌ای بخت او مست خواب
توان دل و دست و پایش نبود / به هر جا که می‌رفت جایش نبود
چو شد تخت سالار آواره شد / به ناکام و ناچار بیچاره شد
به هر شهر بگذاشت شهری سپاه / برفتند یک‌یک به بی‌گاه و گاه
به جان گشت سالی دو بر بوم و بر / لب و دیده او را ز خشک و ز تر
شده بی‌رهی پادشاه سپاه / تهی دست گردیده کان دستگاه
شبان‌روز خوردی کی ماه‌چهر / به خون جگر کرده پرخون سپهر
پسر داشت با خود دو ترک چگل / یکی بود سنگون و دوم رابهل

به او گفت دیدی چه بیداد رفت   مرا تخت و دیهیم از یاد رفت
به کام ستمکاره گشتم دریغ   مرا سرخ رویی ببخشید تیغ
اگر دشمنت بر تو چیره شود   تو را زندگی به که تیره شود
بر من ندیدی که را بود راه   سراسیمه امروز بی‌دستگاه
یکی را کند گردش روزگار   چنین تنگ روزی چنان تنگ بار
نبوده چو او در جهان پادشاه   فتادیم از تخت بر خاک راه
نشستیم بر خاک مانند آب   به هر گلخنی[۸۶] رفته چون آفتاب
تک و پویه تا چند تن ناتوان   به جان چند گردیم گرد جهان
ز هرگونه گفتند در مرغزار   نشستند وزیشان دل مرغ زار
گه از گرز نالان و گاه از کمند   تنی چند با یکدگر دردمند
خدیو جهان گشته بی برگ و ساز   چنان شد که بودش به نانی نیاز
به سر برد یکسر خداوند گنج   به شیر دو سه بز سراپای پنج
به شیران آورد دشمن شکار   چو بز بازی آموخته روزگار
پر از گرگ و آهو کند چاه را   دهد خواب خرگوش روباه را
نشستند و شد روزگاری چنین   دل خرّم نازک اندوهگین
شبان رمه گشته سالارتخت   ز مرگ یسوکا شده تیره بخت
تموچین نماند و یسوکا برفت   چه لشکر که پنهان و پیدا برفت
نشستند و گفتند بهر سپاه   ز شهزادگان کس نشد پادشاه
ز نیرونیان فرّ و نیرو شده   توان تن و زور بازو شده
گروهی در آن تا به جایی روند   سوی سروری پیشوایی روند
ز اندیشه‌ی کار ایشان به راز   یکی گفت با بانوی سرفراز
هم او را فرستاد پیش سپاه   بدان تا بیایند یکسر به گاه
فرستاده شد گفت با سربه‌سر   شنیدند پیغام و آمد پدر
سراسر به فرمان بانو به گاه   ستادند بر درگه بارگاه

به یک روی بانوی داننده گفت | بر و بار ما را بخواهید رُفت
نمک را فراموش خواهید کرد | شما را دریغا که خوانند مرد
بگردید یکسر ز پندار خویش | مگردید از پور سالار خویش
شما را کسی کآدمی کرده است | ز بهر چنین روز پرورده است
چو او شد شما از در من شدید | همه دوست بودید و دشمن شدید
در این خاک تیره که جز باد نیست | بر و بار و جز بانگ و فریاد نیست
نگردد کسی گرد روز سیاه | مه گیتی مه گردون مه مهر و مه ماه[۸۷]
نه بیگانه خود خویش نزدیک سخت | بد اندیش گردد چو گردید بخت
چو کارت شود سخت و اندام سست | ز تو دور گردد اگر جان توست
به در شد به سرعت فرمان برید | دلیرانه از دشمنان جان برید
شنیدند رفتند و راندند تیز | به بیرایه جستند راه گریز
سر آنگه که باشد به‌جایی کشد | نشینند آسوده پایی کشد
به بانوی داننده گفتند باز | که راندند یکسر نشیب و فراز
سزای سپه تیغ پولاد بود | سخن هر چه گفتی همه باد بود
خردپیشه تن دید بربست رخت | خروشید و کوشید از بهر تخت
بپوشید آهن پری همچو سیم | زره پوش گشتند یکسر ز بیم
روان شد شهانه به کوس و درفش | درخشنده بانو خروشنده رخش[۸۸]
چو راندند دیدند یک‌رویه را | کمر بسته بر جان تک و پویه را
به لشکر به سرور خردپیشه گفت | مرا گر چه نیرو نماندست جفت
سر سرکشان را سراسر به تیغ | ببّرم به خاک افکنم بی‌دریغ
سراپای گفتند فرمان بریم | چه آید ز ما بنده و چاکریم
سپردید ناگه نداریم پشت | که خردست ما راست دشمن درشت
بکشتیم گاهی و گه سوختیم | همه سال و مه دشمن اندوختیم
سخن هر چه گفتند کاری نکرد | فتادند در تنگنای نبرد

ستمکاره گردیده یکسر سپاه / به پیکار بانوی این پادشاه
نه آزرم و نه شرم از روی او / شمردند بازیچه نیروی او
براندند یکسر کنیز و رهی / ز جنگ‌آوران کرده گیتی تهی
چو خورشید تابان و سرو بلند / ز نرگس بلارک ز سنبل کمند
به یکدم شکستند یک‌رویه را / ببستند راه تک و پویه را
برآمد ز سر آن‌که او بود سر / فکندند از دست تیغ و تبر
چه گفتند گفتند ای نامجوی / ببخش و گنه را میاور به روی
نکردیم دیگر به فرمان تو / هزار آفرین بر تو و جان تو
دد و دام را شیر سرور بود / اگر ماده باشد اگر نر بود
خرامید بانو به سوی سرای / همه سرنهادند بر جای پای
تموچین شب و روز در گفت‌وگوی / نه شمشیر و پیکار و چوگان اوی
همه روزه گفتی به گیتی که کرد / ز خسرو نژادان و شاهان نبرد
که را از کیان نام بودست و ننگ / سپاه که بودست پیروز جنگ
ز گردن‌کشان سرفرازی که کرد / به تیره‌گه رزم بازی که کرد
به کوه او نباشد به دشت و کنام / پلنگان کدامند و شیران کدام
ز هرگونه پرسید یک چند شد / خردمند گشت و هنرمند شد
همه کار او دانش اندوختن / هنرهای شاهان درآموختن
خُنُک آن‌که دارد ز دانش سپاه / گرش نان نباشد بود پادشاه[۸۹]
به دانش کسی چون تموچین نبود / کسی را چنان فرّ و آیین نبود
چو دیدار او خوب‌کردار او / چو بالای او راست گفتار او
خُنُک آن‌که او راست گوید سخن / مگو هیچ بد نیک اندیشه کن
اگر کژ روی شرمساری بود / پی راستی رستگاری بود
ازو باز گفتند پیر و جوان / ز نو باز آوازه‌ای در جهان
سپهر خرد آفتابی دگر / سرشتش ز آب و ز خاکی دگر

درخشان رخش از بلند اختری | دل شهریاری سر سروری
سپه را پدید آمد امید باز | درخشنده مانند خورشید باز
ندیده چنان پهلو و شهریار | به‌هنگام پیکار روز شکار
چو کار پریشان شد آراسته | خدیو جوانبخت نوخواسته
به روزی که گردید ناهید و ماه | بلندی هر دو به یک جایگاه
پری پیکری را ستد مهر خواست | گرش ماه خوانند اگر سرو راست

داستان تموچین و خاتون او

نکو ماه تابان و سرو سهی | مه او را پرستار و سروش رهی[۹۰]
ز بالای او بر لب جویبار | زده دست بر سر سهی چون چنار
همه ساله از شرم روی جهان | نهاده مه و مهر سر در جهان
ز تنقوت اصلت همایون سرشت | نه زن زاد زان‌گونه نه مرد کشت
سهی سرو بالا بد او بر کلاه[۹۱] | پدر بر پدر در جهان پادشاه
بری خورد شاه دلاور از او | چهارش پسر پنج دختر از او
به‌یکباره جنگاور پهلوان | شنو نام شهزادگان جهان
خداوند جوچی کی دادگر | جوغوتای جنگاور نامور
جهان اوکاتای دریا نوال | جوانبخت تولی خجسته نهال
به فرّ شهنشاه دیهیم و تخت | هنرمند و دانا و پیروز بخت
کمر بسته پیوسته در بندگی | به دلخواه خورده بر از زندگی
تموچین بر آورده یکباره سر | فراوان شده لشکر و سیم و زر
برآورد جان ستمکاره را | درم داد و دل مرد بیچاره را
گه اندوه خورد و گه شاد گشت | بسی نیک و بد بر سر او گذشت
گرفتار گشته خداوند نام | دریده دو صد بار چون شیر دام
سوی کوه رفتی بی‌گاه و گاه | شب تیره بر بوم و بر بی‌سپاه
یکی روز تنها ز انبوه شد | برانگیخت یک سرو[۹۲] در کوه شد

یکی سنگ را دید گردان شده / نگونسار[۹۳] چون کار مردان شده
بگردید در کوه گیتی‌گشای / که جنبید بی کارفرما ز جای
روان گشت پی باد و پی مرد سنگ / در اندیشه شد شاه پولاد چنگ
شگفت آمدش گفت با خویشتن / ندانم چگونه شود کار من
بخواهد مگر بخت پیروز گشت / ازین کوه می‌باید امروز گشت
در اندیشه تا بازگردد ز راه / ز تایجوت آمد یکی پادشاه
نگه کرد در چهره‌ی پادشاه / بر او بانگ برزد بر او بر[۹۴] به گاه
برانگیخت یکسر بگفتا که چست / ببندید او را و بستند دست
به جنگ‌آوران گفت او بسته شد / کزو بارها جان و دل خسته شد
چو کشتیم او را دگر باک نیست / که از سنگ و رویست از خاک نیست
اگر او نباشد نباشد غریو / ز نیرونیان کس نگردد خدیو
ازین گونه بیهوده آزار جست / شنیدند گفتند در دست توست
براندند بسته خداوند زور / رسیدند آمد به زیر از ستور
سراپای خرّم از آوردنش / دو شاخه نهادند بر گردنش
نه روی نبرد و نه پای گریغ[۹۵] / نه در دل امید و نه در دست تیغ
برآمد ز شمشیر و از داوری / ز دست سلیمان شد انگشتری
چو زندانیی گشته شاهنشهی / دهد گاه گردون ستاند گهی
گهی خاک باشد گهی زر مرنج / که خارست و خرما و مارست و گنج
یکی پیرزن روز و شب همدمش / نهادی به دلبستگی مرهمش
نمی‌رفت از مهر یکدم ز پیش / دل از بهر او گشته یکباره ریش
در اندیشه تا کار او چون شود / بران گر ره دیده بیرون شود
دمی پاسبانان بخفتند شاه / برون آمد آهسته از بارگاه
ز دل رفته آرام و نیرو ز تن / دو شاخه برون برد با خویشتن
نکردی درنگی و کردی شتاب / یکی نیستان دید یکسر بر آب

ازیشان یکی خفته بیدار شد | به فریاد گفتا گرفتار شد[۹۶]
همه برنشستند و فریاد خواست | یکی سوی چپ شد یکی سوی راست
گروهی رسیدند نزدیک شاه | در آب ایستاده ز بیم سپاه
نهان گشته پاکنده شاه دلیر | چو ماهی در آب و چو در بیشه شیر
یکی گشت آگه ز گیتی‌گشای | پسر گفت با او که یکدم بپای
ز سلدوس سرغار شره نام او | اگر شیر اگر اژدها رام او
بجویند کان گفت ازاین جایگاه | برانید مردانه بی‌گاه و گاه
بجویید او را به هر جا که اوست | نه هنگام بازی گه جست‌وجوست
شنیدند و راندند یکباره راه | جوانبخت آمد سوی پادشاه
برون کرد از گردنش بند را | ببوسید دست خداوند را
به سالار پیروز گیتی‌ستان | یکی مادیان[۹۷] داد گفتا بران
بیفشرد ران و بمانید یال | دگر باره سیمرغ پر دید و بال
دو هفته کسی را ازو آگهی | نبود و پریشان خدیو رهی
دریده سپه جامه را بی‌درنگ | ز فریاد و زاری غریو و غرنگ
چنین گفت تولی و بچّه هنوز | جوانبخت پیروز گیتی‌فروز
روانست بر بارگیری بلند | بخواهد رسیدن درین روز چند
چنان شد که او گفت پایان کار | درآمد ز در ناگهان شهریار
همه برگرفتند از سر کلاه | برآمد نهاد و فغان از سپاه
نشستند در بزم بر یاد کی | پیاله گرفتند و خوردند می
از آن سو پی او پریشان سپاه | ندیدند گرد پی رخش شاه
برون رفت سرغان شره ز انجمن | به فرزند خود گفت ای جان من
رهانیدم از بند آن مرد را | که تیغش دهد رنگ آورد را
نگه کن رُخش فرّ و آیین ببین | شود شاه یک روزه روی زمین
نماند نهان کار من زین سپاه | به گه به که رانم بدان جایگاه[۹۸]

جوان جوانبخت بشنید راز　　زبردست جنگ‌آور سرفراز

جلوخان نهاده پدر نام او　　روا کرده دانش همه کام ا و

پسندید فرزند فرمان‌روا　　نگه در پدر کرد گفتا مرا

همه ساله این آرزو بود و بس　　ز بیم تو هرگز ندانست کس

همه دل مرا سوی او می‌کشد　　خُنُک جان و دل را نکو می‌کشد

شود کار ما نیک‌یکبارگی　　بران تا بگویم به‌یکبارگی

به‌هنگام رفتند و گفتند راه　　نوشتند و رفتند در بارگاه

زمین‌بوس کردند و کرد آفرین　　پریشان زبردست روی زمین

ز دیدار گندآوران شاد شد　　به‌یکباره ز اندوه آزاد شد

ازین گونه دارد بسی سرگذشت　　گرفتار گردید و پیروز گشت

نگردم دگر گرد روز سیاه　　روم بر سر رزم گیتی‌پناه

همه روزه پیروزی و سروری　　به دلخواه او در جهان داوری

به نیروی بازو جهان خورده است　　نکردست کس آنچه او کرده است

بگویم اگر زندگانی بود　　مرا کار شیرین زبانی بود

اگر نامه‌ای هست اینست و بس　　نگویند باری نگفتست کس

سراسر همه پارسی و دری　　سر سرفرازی دل و دلبری

درین چار شد کو نه فرخندگی　　سپاهی و سرچشمه‌ی زندگی

نماند نهان این‌همه گفت‌وگوی　　سخن هم نماید به داننده روی

بپویید نزد خدیو جهان　　که هم پادشاه بود و کیهان جهان

ز تاجوییان تند و یکبارگی　　شده بسترش بالش بارگی

همه ساله همسایه‌ی یکدگر[۹۹]　　به‌یکبار با سایه‌ی یکدگر[۱۰۰]

شب و روز در گردش و داوری　　نبرد و زد و گیر و گندآوری

ز بهر رمه بهر هامون و کوه　　چهل سال جنگ با این گروه

جهان‌دیده‌ای بود خواهان گاه　　به او گفته جاموقه ساجان سپاه

پریشان ازو دشت و کوه و کلات[۱۰۱] ز نیرونیان سرور جابرات

همه ساله در جان کفش بهر هیچ نه یک‌رویه نه ساده دل پیچ پیچ

به‌یکبارگی گربز و پر دلیر همه خواب خرگوش داری به شیر

داستان جاموقه ساجان

یکی ترک را گفت در بارگاه مرا برگ و برگستوان سپاه

جهان را بگیرم به نیروی تن مرا شهریاری دهد تیغ من

به گیتی نباشد چنین بوم و بر که ماراست و بر دست هر بی‌هنر

به هر کُنج گنجیست روی زمین به تاتار و فرخار و ماچین و چین

همه گر یکی را بود زان سپس نماند به او در جهان هیچ‌کس

گرین آب ناگاهم آید به‌جوی زهی آب روزی زهی آبروی[۱۰۲]

نگه می‌کنم نیست بیمم ز کس مرا از تموچین هراسست بس

فسانه شنیده جهان دیده‌ام ندیدم چو او مرد و نشنیده‌ام

مرا نیست چون او سرافرازیی ندانم دهم ناگهش بازیی

چو لشکر شود گرد ار بامداد[۱۰۳] به تاجوییان روی خواهم نهاد

روم پیش سالار ایشان به گاه دهم برگ و باره نمایم سپاه

بخوانم ز هر دست مر شاه را به جنگ آورم گیتی و گاه را

چو کار تموچین به پایان رسد مرا تخت و دیهیم فرمان رسد

نبیند کسی شاه همتای من ندارد سری در جهان پای من

ازین روی پیمود و انگیخت گرد سپه را دوانید بهر نبرد

به تاجوت پیوست و بی‌گاه بود به قورل بهادر که او شاه بود

کلاه و کمر داد و گفتا که من به‌کام تو خواهم همه انجمن

سپاهت گرانست و گوهر بلند جهان را درآور به خمّ کمند

ز کار تموچین در اندیشه باش که گوید که با شیر در بیشه باش

همه چیز داری، نداری نیاز بگو[۱۰۴] تا بسوزیم کارش بساز

بیندیش ازو زان که او یار نیست ز آینده کامسال چون پار[۱۰۵] نیست

زبردست یکباره گندآورست چه گویم که او را چه‌ها در سرست

چو آتش نسازد سر ساختن تر و خشک خواهد برانداختن

ازو کرد بی‌جنگ و بی‌کارزار از آن بیش کو سر برآورد کار

شب تیره او خفته در بارگاه به پیرامون[۱۰۶] او در آور سپاه

که داند که از بخت پیروز تو شب تیره روشن کند روز تو

تو را دام و دد رام دیو و پری در انگشت آراید انگشتری

دهم گرد می[۱۰۷] لشکر و برگ و ساز جهان بخش کرده به‌دست تو باز

سخن نرم گفتند و پرداختند به آهستگی لشکری ساختند

گروهی سراسر همه سی‌هزار در اندیشه تا چون شود کارزار

به‌سوی تموچین نهادند روی در آهن چو دیوانه‌ی جنگجوی

سواری سری کوتکون داشت نام فرستاد پیش تموچین پیام

که ای کان بخشش جهان را پناه نگه‌دار خود را که آمد سپاه

چو خورشید تابان برون آر میغ بیا تا بگیری جهان را به تیغ

فرستاده گفت و تموچین شنید به جنگ‌آوران[۱۰۸] گفت چون این شنید

کنون روز یاریست یاری دهند همه کاردان و همه آگهند

مرا یار باید دل یار پاک اگر دوست باشد ز دشمن چه باک

نماییم دستان فسانه شویم[۱۰۹] چو خواندند ما را روانه شویم

ببینیم تا چون شود کار ما به‌رویست یکسر ز پندار ما

شنیدند و گفتند کار نبرد به‌کام تو گردد برانگیز گرد

بگیرد جهان را همه لشکرت که پیداست در چهره و پیکرت

نصیحت کردن تموچین یاران خود را

بگو هرچه گویی همه آن کنیم همه بندگانیم و فرمان کنیم

بپیچیم خود را ز تیر و ز تیغ ز تو نیست چیزی که باشد دریغ

بمیریم از بهر تو سربه‌سر[۱۱۰] ز ما هرکه ماند به سر بر به سر[۱۱۱]
چو تو سرفرازی جهان‌دیده‌ایم به‌جان دلیران که نشنیده‌ایم
ز هرگونه گفتند با او سپاه نهادند سر سوی آوردگاه
ز شبگیر تا شب نوشتند دشت[۱۱۲] چو خورشید تابنده پوشیده گشت
نشستند در گِرد گیتی‌ستان گرفتند او را چو جان در میان
شمار سواران او ده‌هزار یکایک زده پنجه با روزگار
چو تابنده شد گنبد لاژورد سیه گشت گردون نیلی ز گرد
سپیده پدید آمد از گرد راه فرو شد سیاهی به آب سیاه
نوشتند هامون به کردار باد رسیدند بر دشمن از بامداد[۱۱۳]
نکردند با پیر و برنا سخن به خون تشنه چون تیغ سر تا به بن
دلاور به‌یکبارگی نامجوی بکردند آهنگ جنگ از دو روی
تموچین سپه را چپ و راست داشت زبردست سالار سر برفراشت
گهی سوی چپ تاخت گه سوی راست ز شمشیر او شیر زنهار خواست
ز تیرش ز سر دیده بیرون شده دل تیر بر چرخ پر خون شده
به نیزه سران را برانداختند زبردست پرچم ز سر ساختند
سر و خُود بر یکدگر می‌شکست گهی چپ گهی راست برمی‌شکست
زبردست بی‌باک افکنده سر چو رامند هردم به سوی دگر
ز خون کرد بر دشت دریا روان به گرز و به تیغ و به تیر و کمان
یکی رخش چون کوه در زیر او روان گشته دریا ز شمشیر او
نمودند از روی او پشت را کشیدند از دستش انگشت را
دل مردم نیک همراه او بر او جان برافشاند بدخواه او
نهادند بر چشم تیغش سپاه نشستند بر خون و بر خاک راه
بسی کشت برنا و فرتوت را سر انداخت سالار تاجوت را
جوگی کشته شد خون لشکر بریخت به‌هنگام[۱۱۴] جاموقه ساجان گریخت

به یکدم ز تاجوییان در نبرد گرفتار گشتند هفتاد مرد
تموچیان سربه‌سر سهمناک همه روزه گشتند بی‌بیم و باک
ز بالای یکران به زیر آمدند به خون تشنه بودند سیر آمدند
یکی گرز شستی یکی خُود را به خون رنگ داده سپه رود را
یکی آب چون نیل شد لاله‌گون سپه دست می‌شست یکدم به خون
در اندیشه در گفت‌وگو سربه‌سر ز دستان شاهنشه نامور
خداوند نیرو و پیروزنام رسانیده او را دل او به کام
یکی گفت با دیگری در نبرد به تیغ و به کوپال دیدی چه کرد
نه زین آب و خاکست این نامور کسی دیگرست و سرشتی دگر
به هم ار زند بانگ بر آسمان[115] بریزد ز شیر سپهر استخوان
اگر در زمین بنگرد روز کین دو نیمه شود پشت گاو و زمین
یکی گفت او را ندانم ستود هنر داشت هرگز به گفت و نمود
نه از گاو دانم نه از شیر من مدانم که این اژدر پیل‌تن
نیاید به زیر از سر بارگی جهان تا نگیرد به‌یکبارگی
گه از دست برد و گه از سر گذشت نخفتند گفتند و شب درگذشت
جهان را شب تیره بدرود کرد زر اندود شد گنبد لاجورد
برآورد بس سروران سپاه برفتند پیش تموچین به راه
بگفتند بادت هزارآفرین به کام تو یک‌رویه روی زمین
تو را سربلندی به کام تو باد بلندست گیتی به نام تو باد
ندیدست دیده چو تو شهریار به تو سربلندیم و امیّدوار
ز فّر تو برگ و نوا دیده‌ایم به گیتی دلاور تو را دیده‌ایم
به پاسخ چنین گفت دشمن شکار اگر جنگ اینست، اینست کار
ز تو هر چه آن نیک آید بکن چنان رو که در پی نیاید سخن
ازین‌گونه کوشید در کار من اگر پور اگر خویش اگر یار من

چو ناکام خواهد شدن آدمی   رود به سرافراز در خرّمی
ز تاجوت داریم کین کهن   ستمکاره نشنید هرگز سخن
تر و خشک مردم خورانیده‌اند   به بی‌راه گلّه چرانیده‌اند[۱۱۶]
چو پروانه زآتش بیابند کام   بیابند جوشی که هستند خام
بگویید تا دیگ‌ها برنهند   سران را از آن جایگه درنهند
به فرمان سالار دیهیم جوی   یلان را ببستند مانند کوی
به‌یکبار در تنگنای نبرد   نهادند در دیگ هفتاد مرد
ز آب و ز آتش جهانی نماند   ز سیمین‌بران استخوانی نماند
هراسی درافتاد با همگنان   سران را درافتاد در تن روان[۱۱۷]
گران گفت‌وگویی درافتاده بود   کس آن کار بنیاد ننهاده بود
پراکنده تاجوییان در جهان   سراینده‌ی کار گیتی‌ستان
چه گفتند گفتند او دیگرست   یکی پیلتن اژدها پیکرست
شکارش پلنگست روز شکار   نهنگست در دام این دامیار
ز شمشیر او دشت پرخون شود   ز کوپال او کوه هامون شود
سپه گرم یکباره در گفت‌وگوی   سوی کاخ سالار آورد روی
همه کار او کشتن و سوختن   جهانگیری و نام اندوختن
رسیدند از هر سویی دوده‌ای   گه آسوده و گاه فرموده‌ای
جهانی خرد نام اندوختی   هنر جنگیان را[۱۱۸] درآموختی
کشیدند نو نو به بی‌گاه و گاه   زمین‌بوس کردند در پیش شاه
به بازوی او مهر و مه را نیاز   سپه سربلند و هنر سرفراز
شده سرکشان زبردست نام   همه بنده فرمان همه نیک‌نام
تنی چند یاران جانباز[۱۱۹] او   جهان‌سوز و دانش‌ور و ساز او
جهانگیری و نامت آرزوست   تو را ناگزیرست از یار و دوست
پیمبر به یاران جانباز گَرد   ز دشمن برآورد روز نبرد

اگر زیردست‌اند اگر سرورند | همه خاک درگاه پیغمبرند

درودی بگو خواجه را یاد کن | روان برومند را شاد کن

مشورت کردن تموچین با یاران در باب ملک

ز ارلات برچی یکی تاجور | که کان توان بود و جان هنر

دوم سوراغل را و شیرین پری | پری‌چهره‌ی اژدها پیکری

سوم موغلی ارجلایر به تیغ | برآورده دود از دل ماه و میغ

چهارم جلوخان ز سلدوس مرد | هزارآفرین باد او را چه کرد

توانا و دانا و فرمان‌روا | چو سالار مردان و شیر خدا[۱۲۰]

تموچین در اندیشه سنگین نیام | که مهتر کدامست و کهتر کدام

زبردست یک‌رویه یکسر دلیر | به دانش رهیده ز بالا و زیر

که داند که دانش‌وران گشته‌اند | خُنُک جان ایشان چنین رسته‌اند

جوانبخت سالار فریادرس | خدیوی که چون او ندیدست کس

یکی روز با خویش و بیگانه گفت | نشاید همه روزه افسانه گفت

ز گفت گران‌مایگان مگذریم | بگویند چیزی گران برخوریم

کسی نیست در دوده‌ی ما خدیو | که شاهانه میرد نشاید غریو

سراسر تنیم و نداریم سر | میان بیابان و بی‌راهبر

نبودست بی‌کدخدایی جهان | نباشد رمه گر نباشد شبان

یکی پادشه نیست و لشکر بسی | مباد آن‌که او را نباشد کسی

مرا نیست باری سر و سروری | که بار آورد دردسر سروری

چه اندیشه شد باده ما را پُرست | ز قولای خان ور باسنقرست

خورد هر که باشد بر از سروری | ازو شهریاری ز من چاکری

شنیدند گفتند ای نیکبخت | به جز[۱۲۱] تو که باشد خداوند بخت

ازین در که گفتی مگو زینهار | نبود و نباشد چو تو شهریار

ز تو نشنود کس ازین سان سخن | دل بندگان را پریشان مکن

سران سترگ‌افگن بی‌همال[۱۲۲] ازین‌گونه گفتند شش هفت سال
زمین بوس می‌کرد هر دم کسی که دل داشت و نیرو و دانش بسی
به شاه جهانگیر پرخاش‌جو کزو گشت گیتی پر از گفت‌وگو

جنگ کردن تموچین با لشکر خطای

یکی مرد بوسید روی زمین چنین گفت بادت هزارآفرین
بدان ای ز جمشید و خورشید بیش که لشکرکشی هست از شاه خویش
ز سالار تاتار خنگسانگ نام هراسید شیری چو آهو ز دام
به خروار مشکست دربار او بسی تنگه در تنگ خروار او
نگار پری‌چهره با او بسی از آن‌گونه هرگز ندیده کسی
همه بارش الماس و پیروزه است ز تو تا به او راه یک روزه است
تو را به که چون کان بود سیم و زر که دریا درون بود و والا گوهر
تو یابی بر از گنج شاهنشهی به چاکر ببخشی به بنده رهی
تموچین به پاسخ برانگیخت رخش تکاور به یاری به زیر[۱۲۳] درفش
نشیبی بفرمود و شد بر فراز[۱۲۴] در و دشت را دید پر برگ و ساز
خدیو جهان و خداوند نام براند و برآورد تیغ از نیام
ز رویش دل و دست لشکر شکست پری پیکر او را به‌هم برشکست
به فریاد گیتی برآری سپهر نمی‌دید روی دل ماه و مهر
مه فرّخ و سرو آزاد رفت اگر نرگس ار[۱۲۵] لاله بر باد رفت
اگر دل اگر دیده، آماج[۱۲۶] کرد سر و دیده را گشت تاراج کرد
سپه را نوا داد آزاده‌ای زبردست را بار سرمایه‌ای
توانگر سپاه از کی کامیاب چو دریا ز ابر و چو کان زآفتاب
شهنشاه گیتی‌ستان بازگشت سپه خیره در برگ و در ساز گشت
بپیمود ره را و آمد فرود رهی[۱۲۷] در ستایش، سپه در درود
کمر بسته سیمین و زرین سپاه ز گوهر[۱۲۸] گران گشته بر سر کلاه

دگر باره تاجوییان بهر جنگ | براندند یکبارگی بی‌درنگ
به سالار گفتند مردان مرد | برآورد از ایشان دگر باره گرد
دو سه بار با برگ و ساز آمدند | شکستند و رفتند و باز آمدند
گرفتند یکبارگی بوم و بر | جهان پر ز کوپال و تیغ و سپر
به بی‌گاه گفتند با پادشاه | به‌هنگام شد سوی آوردگاه
گران لشکری باز پولاد پوش | زمین در فغان و هوا در خروش
یکی مرد نیزه گرفته به‌دست | به آواز می‌گفت هرکس که هست[۱۲۹]
دلاور، درآید در آوردگاه[۱۳۰] | اگر بنده باشد اگر پادشاه
سخن گفت گاهی و گه نیزه باخت | سپه خورد ازو رم به‌هر سوی[۱۳۱] تاخت
همه خیره در بشن[۱۳۲] و بالای او | ندیده وگر دیده همتای او
ازو بازگشتند شبگیر و شام | درشت و دلاور چو قلتوق نام
به پیش تموچین کی سهمگین | جلوخان ببوسید روی زمین
برآورد سر گفت اگر پادشاه | گذارد روم سوی آوردگاه
به نیزه روم سوی این نیزه‌ور | من و او بگردیم با یکدگر
دلیر و هنرمند و آگاه بود | ولی سخت باریک و کوتاه بود
چو بشنید گفتار او پادشاه | درو کرد از مهر یکسر نگاه
به پاسخ چنین گفت او را اگر | درآری ز پای و برآری ز سر
هزار آفرین بر چنین دست‌برد | که او بر[۱۳۳] درشتست و تو سخت خُرد
زمین را ببوسید و شد سوی اوی | سر نیزه را کرد با روی اوی
چنین گفت نیزه‌ور سرفراز | نگه دار زخم من و نیزه باز
برآشفت و تُندید[۱۳۴] و بر باد رفت | به‌یکباره در جنگ او شاد رفت
بخندید و نشمرد او را به مرد | بدو نیزه راند و ز خود دور کرد
به پاسخ بر او زد نشد کارگر | رها کرد و آمد ز نیزه به در
سری در فراز و سری در زمین | به باد خود آمد روان پر ز چین

ز پهلوی او نیزه آمد پدید	بغلتید ناکام چون خون بدید
برو گِرد گشتند، گفتا که من	شکستم به‌یکبار در انجمن
به بازی درآرد ز ما ناگهی	درازی چنین را چنان کوتهی
مرا تا جهانست خواری بود	ازین سرزنش شرمساری بود
اگر نه هرآیینه پیر و جوان	بدانند روزی ز جان و جهان
نبود و نباشد کسی را درنگ	گهی سر نهد رنگ و گاهی پلنگ
ژیان شیر مانند آهو بود	خُنُک آن‌که با نام نیکو بود
ز کار جلوخان برآمد خروش	ز مردان چون روی پولاد پوش
برو آفرین کرد سالار تخت	ز شمشیر مارند سر مار سخت
براند و براندند یکسر سپاه	هوا گشت تیره جهان شد سیاه
دگر بار بارید از سر سپر	درخشنده چون در سیاهی سپهر
زمین بانگ می‌زد ز آسیب رخش	چو در ابر گاه بهاران درخش[۱۳۵]
بریدند پیوندها را ز هم	به گاو و به ماهی فرو رفت نم
به گردون برآمد سر کینه‌خواه	ز زخم سر نیزه‌ی پادشاه
شهنشاه مار و به نیروی دست	گرفتست ماری گنان[۱۳۶] هر چه هست
به گردون برآمد ازو کار جنگ	ز تیغش شده روز بازار جنگ
گو سهمگین پادشاه درشت	ز ماحوت اسار یکباره گشت
نهادند آن تیغ بر خاک سر	فکندند بر دست پر خون سپر
تنی چند بردند جان از سپاه	بگفتند و یکسر..[۱۳۷] ز آوردگاه
ز تاراج و بلغاغ رستند باز[۱۳۸]	نوشتند خرّم نشیب و فراز
زبردست شاه سرافراز خواند	به کام دل خویشتن باز راند
به چشم پر از خواب خوابی بداد	به شمشیر خود ....آبی بداد[۱۳۹]
درنگی نمی‌کرد یکران[۱۴۰] او	نمی‌دید آسایشی جان او
هر آنگه که گردد سپاهی فزون	چو شمشیر خون‌خواره در بند خون

اگر چاکری بر درش آمدی / ز روی جهان خوشتری آمدی[۱۲۱]
بر مرد دانای روشن‌روان / یکی مرد بهتر ز هر دو جهان
هنر بارد و دانش از آدمی / چه آرد جز از سبزه روی زمی[۱۲۲]
جهانگیر بربست و در دست راند / چنان شد که لشکر فراوان نماند[۱۲۳]
دگر باره آماده از بهر جنگ / کمان کرد گه راست گاهی خدنگ[۱۲۴]
بسیج نبرد و زد و گبر و گرد / به سوهان چو سوزن سر تیر کرد
نمی‌کرد آرام شبگیر و شام[۱۲۵] / سری دوده..................نام[۱۲۶]
پی پادشه راند هر کس که بود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
روانه سوی دوده‌ی سهمناک / نه از تیغ بیم و نه از تیر باک
شنیدند میسوییان بی‌درنگ / ....[۱۲۷]

زمین از سم اسب فریاد کرد / رخ اختر و چرخ بشکافت گرد
شب و روز در کوه و هامون روان / بر لشکر شاه گیتی‌ستان
رسیدند یکبارگی.......................... / ....[۱۴۸]

دلیرانه دیدند از دور سر / به شمشیر گفتند با یکدگر
به گردون برآمد ز آوردگاه / سر و گردن هر دو یک جایگاه
تکاور برانگیخت گیتی‌ستان / در آ..................................زبان[۱۲۹]
ز سرچشمه‌ی تیغ، تیره دُرون / خروشان روان کرد دریای خون
پیاپی سر و مغز را خرد کرد / دگر باره از بیم او مُرد مرد[۱۵۰]
دلاور بد آوای سرنا و کوس / ...[۱۵۱]تیغش زمین کرد بوس
ز شمشیر او کرد پرواز سر / نهادند در پای او باز سر
به‌یکبار خون کرد بر دشت روز / ز هامون جدا کرد سم ستور
ستادند میسوییان.........[۱۵۲] / همه کاره آن و همه نامدار

ولی پهلوی[۱۵۳] را نبردی دگر هنرپروری یار مردی دگر

سترگی دلاور جبه نام او ز خارا دل، از آهن اندام او

ز پولاد می‌رفت............ چو آتش به‌هر[۱۵۴] جا برآورد سر

بکوشید بسیار و یاران او چه‌ها کرد گرز گران چتر او

به‌یکباره از رنگ و از بو شده سراسر سپه دشمن او شده

به ناکام برتافت رخ از نبرد گرفته هوا را چو از باد گرد

گهی راه کرد و گهی کرد جنگ شد از دام شیران برون چون پلنگ[۱۵۵]

بجستند بر بوستان سربه‌سر دمنده‌تر از باد بر بوم و بر

سبکبار یکباره از برگ و ساز به دشمن سپردند و گشتند باز

شهنشاه را رزم گردید و گفت جبه کرد مردی نشاید نهفت

خُنُک آن‌که دارد چنان چاکری تواند برانداختن لشکری

به شمشیر و نیزه چه دیدی چه کرد دو مرد چنان، به ز بسیار مرد

بجویید او را به کوه و به دشت نه بازیست کامد به بازی به‌دست

شنیدند و راندند برنا و پیر ندیدند گرد پی بارگیر[۱۵۶]

بگشتند در بیشه و کوه و دشت به هر گوشه گفتند از آنجا گذشت

ستوهنده[۱۵۷] گشتند از جستو جوی نهادند پیش شهنشاه روی

بگفتند او را ز بی‌گاه و گاه به‌یکبارگی رفت از آن جایگاه[۱۵۸]

ز هرگونه گفتند و سالار تخت در اندیشه از بهر او رفته سخت

به خرگاه[۱۵۹] پیوست و آمد فرود نشستند و گفتند یکسر درود

شهنشاه دیدار دلدار دید فراز سهی سرو گلزار دید

شد آشفته و مست از آن چشم و روی ز ره رفت یکبارگی دید روی

بیفکند کوپال و تیغ و سپر برآورد دست و فروبست در

نگاری در آغوش و بوس و کنار برآورد سه روزه‌ی شهریار

به روز چهارم به گه پادشاه درخشنده شد سوی نخجیرگاه

براندند شهزادگان و سران دلیران جانباز و گندآوران
زگرد سواران شده تیره روز به‌یکبارگی بر چو سگ‌باز و یوز
ز آسیب یکران زمین در خروش دد و دام را پر ز فریاد گوش
ز هر سو دویدند و دیدند مرد برفتند بر باد مانند گرد
ز تیغ درخشان و گرز گران پرنده چرنده نمی‌برد جان
دد و دام را پاک[160] خون ریختند فکندند و کشتند و آویختند
سپه گرم یک‌رویه بهر شکار سوی دام آمد سواری سوار
جبه با تنی چند آمد پدید سر باره‌ی تیزتک را کشید
تموچین خداوند با فّر و زور نگه کرد و بشناخت او را ز دور
به گندآوران گفت آمد شکار کمین کرده بر جان او روزگار
گرفتار گردد به هر سان‌که هست به خمّ کمند و به نیروی دست
یکی پردلی بورچی نام او به گیتی‌ستان گفت ای نامجو
مرا گر دهد اسبِ خود پادشاه ربایم به تک از سر مه کلاه
خدیو جهانگیر سالار گُرد تکاور[161] به مرد دلاور سپرد
سوار دلاور برانگیخت گرد به سوی جبه تیر پرتاب کرد
هنرپیشه را گفت بر خود ببخش همین بس که بوسیده است بال رخش
بیا دست او بوس تا برخوری که این دست‌بوس آورد سرسری
روان شد جبه کان فرهنگ و هوش سخن‌های او را نمی‌کرد گوش
به یکدم نوردید شیب و فراز سر بادپا رها کرد باز
برانگیخت بورچی یکی رهنورد[162] که گه بار گه دیده را خیره کرد
کمان را نهاد و بینداخت تیر بپرّید[163] چون مرغ بر بارگیر
سر آن‌که گیرد گریبان او به چنگ[164] آورد دست و دامان او
سراسیمه شد کو نمی‌داد دست زره را برآورد و بگشاد دست
جبه شد ستوهیده زان بارگیر ز ترکش برآورد یک چوبه[165] تیر

بزه برنهاد و کشید و گشاد روان بر تهی‌گاه یکران[۱۶۶] نهاند
ندیده چنان باره گیتی‌گشای بغلتید در خاک و خون بادپای[۱۶۷]
نبودست یکران بدان نیک رنگ به کوه و به دریا پلنگ و نهنگ
سیه رنگ و پیشانی او سفید جوان و هنوزش به پیری امید
فکنده همیشه فتاده شده ازین سو سواران پیاده شده[۱۶۸]
چنین است کار سپنجی سرای[۱۶۹] زبردست روزی درآید ز پای
نشاند همه روزه انداختن بباید یکی روز درساختن
ز هرگونه رفتند و گشتند باز در و دشت بر یوز و بر باز باز
سران جهان در پی پادشاه نهادند سر سوی آوردگاه
رسیدند یکسر فرود آمدند سزای هزاران درود آمدند
دگر باره کردند آهنگ بزم می ناب خوردند بر یاد رزم
نی و چنگ شد کوس و سرنای باز یکی دست می‌زد یکی پای باز
بگردیده بر باب‌زن[۱۷۰] بی‌درنگ گهی کبک و تیهو گهی گور و رنگ
گهی بود مستی گهی دردسر که روید گل و خار با یکدگر
به بوس و به می روزگاری گذشت اگر نیک اگر بد، باری[۱۷۱] گذشت

آمدن جلوخان جبه به پیش تموچین

جلوخان یکی روز از بامداد جهان هنر کان مردی و راد
برون آمده راند با یک دو کس نگه کرد یکدم ز پیش و ز پس
جبه ناگه از پیش آمد پدید به نزدیک او راند و گفت و شنید
جلوخان نگه کرد در مرد و گفت بخواهی شبی خوش به یک‌جای خفت
پراکنده روزی چنین تا به کی بیا باده‌ای خور بر آواز نی
زمین بوس و روزی تموچین ببین سر و سایه و فرّ و آیین ببین
ندارد کسی پای او در نبرد ندانست چون او کسی ارجمند[۱۷۲]
اگر می‌خوری باده از چنگ او اگر می‌کنی چنگ در چنگ او

چنان دان که در بزم و آوردگاه نبودست هرگز چو او پادشاه
جهان را برانداخت و بخشید و خَورد ز گنج و ز اژدر برآورد گرد
ازین روی با او همی گفت اوی به کان هنر گفت ای نام‌جوی[۱۷۳]
ز من کشته شد باره‌ی پادشاه گناهست وانگه چگونه گناه
مرا چشم باشد که بینم رُخش چو گوید سخن چون دهم پاسخش
جلوخان دگر باره گفتا بیای برآسای از فرّ گیتی‌گشای
مشو ای جوانبخت اندیشه‌ناک اگر بارگیری[۱۷۴] نباشد چه باک
همین بس که گویی گنه کرده‌ام چه شد گر کسی خون‌بها خورده‌ام[۱۷۵]
بیا چشم کن روشن از روی او به چشم دگر کن نگه سوی او
تو را به بود گر بگویی دگر نوازد تو را چون درآیی ز در
در آن دم که خواهد که بخشد گناه بهانه بود کار این پادشاه
سخن‌های بسیار با یکدگر بگفتند چندان که شد کارگر
جبه با جلوخان سوی شاه شد نوردید ره گاه و بی‌گاه شد
رسیدند گندآوران سهمگین بپیوست و بوسید روی زمین
برآورد سر گفت زانو زده چو مردان در مهر نیکو زده
به شاه جهانگیر کای پادشاه ز سالار به بخشش ز بنده گناه
گرم خون بریزی تو را زان چه سود گرم دست بندی که خواهد گشود[۱۷۶]
اگر جا دهد بر درم شهریار یکی اسب کُشتم بیارم هزار
به پاسخ چنین گفت گیتی‌پناه دلیرانه کردی نداری گناه
برآسای و بگذر ازین داوری ستوری چه ارزد که نامش بری
ازین گونه گفت و به مرد نبرد گهی نیم‌گه داد و گه نیم خورد
گزین کرد مردان آورد را به فرمان او کرد دَه مرد را
نمی‌دید چون او سواری دگر ازو هر دمی دید کاری دگر
بر پادشه بی‌گه و گاه شد دهه با هزاره ز ناگاه شد

هنرپرور ای مرد والا گوهر | که روزی نماید هنر هم هنر
جبه شد میان سواران سری | روانه به فرمان او لشکری
نگارش فروزنده مرد چِگِل | بری خورد جانش ز پهلو و دل
سوی او خدیو همایون منش | نگه کرد هر دم به داد و دهش
ز دست و دل شاه خورشید فرّ | بگفتند در خاور و باختر
یکی گفت با اونک خان کار او | همه دیده شد بهر دیدار او

آوردن سنگون اونک‌خان پیش‌تموچین

به سنگون نگه کرد و گفتا به گاه | به سوی تموچین روان کرد راه
مرا نیز با خود ببر سوی او | که تازه کند روی با روی او
رهی نیست نزدیک سختست دور | دریغا چه بودی که بودی ستور
زهی روز تیره زهی کار زشت | مبادا کسی را چنین سرنبشت[۱۷۷]
چنین گفت سنگون که اینجا کسی‌ست | که او را زر و سیم و گله بسی‌ست
بخواهم ازو یک دوسه بارگیر | پدر گفت او را برو بار گیر
بگفتند با او ز آوارگی | دو سه مرد داده دو سه بارگی
روان شد، روانی پدر با پسر[۱۷۸] | شب و روز راندند بی‌خواب و خور
یکی را از آن جایگه اونک خان | فرستاد پیش خدیو جهان
چنین گفت او را بگو نیست کس | مرا جز تو امروز فریادرس
به تو روی آوردم ای نامور | که تا دست گیری مرا چون پدر
جوانی سخن‌گوی نامش طغای | برفت و فروخواند سر تا به پای
تموچین شد آگاه از کار او | پذیره شد[۱۷۹] و دید دیدار او
چنین گفت پیوسته پرسیده‌ام | تو را هیچ آوازه نشنیده‌ام
پریشان دل از گردش کار تو | همه ساله خواهان دیدار تو
دل اونک‌خان گشت یکباره شاد | به پاسخ چنین گفت کای کان داد
چه گویم که بر من چه بیداد رفت | چو دیدم تو را پاکم[۱۸۰] از یاد رفت

نگه می‌کنم بوم و بر گلشنست | که از روی تو چشم من روشنست[۱۸۱]
نگه کن به کار پریشان من | ببخشای بر جان من جان من
پریشان به‌یکباره درماند سخت | درافتاد بر خاک تیره ز بخت
ز اندوه و خواری چه‌ها دیده‌ام | چه آمد به رویم چه باریده‌ام
مرا این‌همه درد دل گفتِ گو[۱۸۲] | ز ارقه قرایست و از جامکو[۱۸۳]
ز تن جامه برده ز سر افسرم | ز هامون سپاه از هزینه سرم
مرا از سر تخت شاهنشهی | نشاندند بر خاک و دست تهی
مبیناد کس آنچه من دیده‌ام | ببیند ندیدست و نشنیده‌ام
مرا سال‌ها شاهی و سروری | بسان گدایان شده هر دری
به باد هوا سال‌ها پرورش[۱۸۴] | بپوشش نگه کن مپرس از خورش
یسوکا بهادر ز من رفت پس | دریغا جهان‌بخش فریادرس
مرا داد دیهیم تخت و سپاه | مرا نیست امروز گیتی‌پناه
که تا سایه بر کارم انداختی | سپهر و زمین را برانداختی
جهان را گرفته مرا داده است | جهان را رها کن تو را داده است
چو برداشت از گفت‌وگو اونک خان | تموچین در اندیشه شد بهر آن
که با جامکتو داشت پیوندها | به کیش پدر خورد سوگندها
رخ دختر فرخّ جامکتو | گل گلشن شاه پیکارجو
ازو جامکتو کرده پیوسته زور | به داماد خرّم روانِ خُسور[۱۸۵]
زن و مرد پیروز دختی دگر | جهانگیر توکای جهان دگر
ازو کاردان دانش اندوخته | ازو رزم گندآور آموخته
دو دختر ازو خواست نامور | ز بهر خود و از برای پسر
چنین گفت با اونک‌خان شهریار | به کام تو گردد همه روزگار
اگر هست شاها سر و افسرت | تو سالار ما باش و ما لشکرت
به بیرون فرود آی گیتی مگرد | مکن ای پدر با برادر نبرد

مرو تا توانی ازین بوم و بر	بیا تا بسازیم با یکدگر
ازین پس تو را شهریاری بود	تو را کار با کامیاری بود
سران زبردست را دیده‌ایم	در آوردِ بسیار گردیده‌ایم
ز ما کام جوی و از ایشان مجوی	که ما سنگ داریم و ایشان سبوی
اگر با نوایی اگر بی‌نوا	خداوندگاری و فرمان‌روا
بود شاهزاده چو سرو سهی	کند سرفرازی به دست رهی
گوهر کم دهد دست ای پادشاه	چه افتاد کافتاد بر خاک راه
زر ار بشکند، نشکند باک نیست	شکست آن‌که او را گوهر پاک نیست
سخن‌های خوش رفت از هر دری	شده گوش هر جا که دیده‌وری
شنیدند و گفتند با یکدگر	پدر اونک خان شد تموچین پسر
در اندیشه رفته که تا چون کند	که کار پریشان دگرگون کند
سرافراز بگرفت دست پدر	زر و جامه داد و کلاه و کمر
فر و باره و برگ بسیار داد	ز لشکر گرفت و به سالار داد
برون کرد از بهر او شهریار	ز گوش بتان گوهر شاهوار
کمر داد گاهی و گاهی کلاه	گهی سایبان و گهی بارگاه
دگر باره دیدند آرایشی	سواران فرسوده آسایشی
دلیران پیروز لشکرشکن	می ناب خوردند در انجمن
کشیده گهی باده بر بانگ نی	گهی پای در دامن از دست وی
سپه تیغ و کوپال انداخته	ز آتشکده[۱۸۶] گلستان ساخته
زمستان برون رفت و آمد بهار	به بازی سهی سرو بُد جویبار
به بازی شده غنچه بی‌خویشتن	دریده ز سر تا به پا پیرهن
گل از بوی خندان و از رنگ زر	چمن گل‌فروش و هوا رنگ‌رز
تموچین جهان‌بخش گیتی‌پناه	دگرباره خواهان آوردگاه
سر دست‌برد و برانداختن	که بد وی جهانی به هر تاختن

سترگ افگنی بود پرخاش جو | خدیو سپه نام او نامجو

رزم کردن تموچین با قوم بورکین

سر و سرور دوده‌ی سهمگین | سپه خوانده از دوده را بورکین
شهنشاه گیتی سوی دوده شد | به خون روی خورشید اندوده شد
به‌یکبارگی راندند از دو روی | دگرباره از خون روان گشت جوی
دلاور دوانید بر مرد باز | ز شمشیر دریا روان کرد باز
چو آتش درخشنده تیغی چو آب | ز خون تیره شد چشمه آفتاب
شهنشاه روی زمین در نبرد | ز آب و ز آتش برآورد گرد
چو شمشیر گیتی‌گشا را گرفت | سر و دست روی هوا را گرفت
به نیزه سران را گرفتار کرد | سر سرکشان بر سر دار کرد
هراسنده بر پشته‌ی تایچو[۱۸۷] | سران زبردست در گرد او
بر ایشان دوانیده شاه جهان | به شمشیر برّان و گرز گران
خدیو و سران جهان کشته شد | ز کشته همه پشته بر پشته شد
جهان دم ز دستان و افسون زده | سر سرکشان غوطه در خون زده
رها کرده یکسر سر بارگی | ز گیتی براندند یکبارگی
ز پا درفتاده ز پیش و ز پس | سری نه که گویند فریادرس
یکی نه که سرسبز و گل‌چهر نه | تموچتیان را سر مهر نه
بت نارپستان شکار سپاه | پر از آهو و شیر آوردگاه
چو کان یافته باز سیم و زری | چو دریا توانگر شده لشکری
زر و سیم را داد شاه جهان | به سالار فرمان‌روا اونک‌خان
به او داد یکبارگی اونک‌خان | ز برگ و ز باره ز تیر و کمان
ز بهر دلی او جهان را بسوخت | دل و دیده‌ی مهر و مه را بدوخت
به پیروزی از رزمگه بازگشت | فرود آمد و گفت از کوه و دشت
زمین بوس کردند گندآوران | ببوسیده پای سمندش[۱۸۸] سران

دگر باره آوازه‌ی تازه شد | فراوان بگفتند از اندازه شد
به‌یکبارگی خرد و اندوهگین | دل شهریاران روی زمین
به هر کشوری سروری بوده است | که فرمان نبردست فرموده است

داستان توقتای پادشاه مرگیت

یکی پادشه بود تقتای نام | ز مرگیتیان دیده پیوسته کام
سپهبد خدیو و خردپیشه بود | در و دشت او سربه‌سر بیشه بود
در آن بیشه‌ها[۱۸۹] شیر دوشیده‌اند | دلیران پلنگینه پوشیده‌اند
سپاه گران و سراسر دلیر | به بی‌گاه و گه سیر از شیرِ شیر
شهنشاه پیروزنام و نبرد | روان گشت و آهنگ آورد کرد
چو پانصد شد و رفت هفتاد و دو[۱۹۰] | ببین تا چه می‌گویم از بهر تو
ز آواز مرد و ز گرد ستوه | ستاره کر و چرخ گردنده کور
سم بارگی پشت ماهی شکست | سر ماه و خورشید در زیر دست
رسید و رسیدند گندآوران | بپیوست و خون رفت از جوی جان[۱۹۱]
دگر بار سالار در دار و گیر | ز خون دشت را ساخته آبگیر
ز تیغ زبردست بر بوم و بر | سر و کالبد گشت کوه کمر
ز کوه و کمر در بیابان ز خون | چو برزیگران[۱۹۲] جوی کرده برون
در آورده بودند تا نیم روز | به خون شسته رخسار گیتی‌فروز
سپه سر نهادند و تقتای جست | تموچییان باز بردند دست
دگر باره خرّم در آوردگاه | همه روزه تاراج کار سپاه
به خروار و توبرکشیدند زر | پر از سیم و گوهر کلاه و کمر
همه بی‌نوایان نوا یافتند | کلید در بسته وایافتند
دگر بار بخشید شاه جهان | به سالار والا گوهر اونک‌خان
ازو دیده فرسود آسایشی | جهان رام او شد ز بخشایشی
دگر باره رنگی برون آمدش | ز تو باز آبی به جوی آمدش

ز تاراج رستند و گشتند باز زبردست پر مایه و سرفراز
چو خورشید از فرّ گیتی‌فروز نشستند و بگذشت یک چند روز
شبی رفت سنگون به پیش پدر چنین گفت کامروز روزست زر
گله نیست از روزگار و ز بخت بران تا بیابیم دیهیم و تخت
چو زر هست امروز داری سپاه به فردا میانداز ای پادشاه
ز زر بوم و بر پر ز لشکر شود چو لشکر شود کار چون زر شود
سبک به کزین بوم و بر بگذریم گرانی ز پیش تموچین بریم
اگر تخت خواهی بیابی ازو که او راست پیوند با جامکتو
مرا تخت باید نه سنگ و گوهر چو نامم نباشد مه سیم و مه زر
بران تا برانیم ای پادشاه نشینیم تا کی به یک جایگاه
نگه کن به آب ار روانیست پاک گر آرام گیرد شود بوی‌ناک
ز هرگونه گفتند شد اونک‌خان به پیش خدیو سپاه جهان
به گیتی‌ستان گفت چون تو دگر ندیدست فرّخ رخی دیده ور
ز تو آرزو و نوا دیده‌ام در آسایشم تا تو را دیده‌ام
سپه تا بود ابر و تابنده مهر زمین آرمیده پریشان سپهر
جوانبخت بادا تو را زور و زر که{کشور}[۱۹۳] گرفتی به پیرانه سر
برانم که روزی دو زان جایگاه برانیم تا باز بینم سپاه
سخن رفت از هر دو و دور شد ازو بار بر بوم و پر زور شد
ز یاران یکدل کناری گرفت میان یکی مرغزاری گرفت
پسر شد دگرباره پیش پدر بپوشندگی گفت ای دادگر
تو را نیست اورنگ و تو پادشاه جهان را نداری و داری سپاه
بران تا برانیم روزی دو گام به فرّ بلارک[۱۹۴] برآریم نام
تو را تا نباشد به گیتی نیاز بران سوی سالار مرگیت باز
برآور ز دیهیم تقتای را بر اورنگ زن کوس و سرنای را

پریشانی ما همه هست ازو | که سوگند خوردست با جامکتو
کزو برنپیچد[۱۹۵] دلیرانه چهر | کند جان‌سپاری به کین و به مهر
گر او را شکستیم ما راست دست | ز نیروی بازوی بر هر که هست
ز هرگونه گفتند و راندند و دشت | بلرزید روی جهان تیره گشت
در آهن نهان جنگی و بارگی | براندند روزی دو یکبارگی
ندانسته تقتای از کار او | ز دستان و نیرنگ و پیکار او
شد آگاه ناکام بربست رخت | سبک راند و گردید پرخاش سخت
درآورد یک‌رویه آوردجوی | بسی کشته گشتند از هر دو روی
گریزنده از چنبر کارزار | برون جست تقتای پایان کار
سراسر سر و دست بسته هنوز | نگشته درست و شکسته هنوز
دل سوخته بار دیگر بسوخت | برآورد آهی که اختر بسوخت
رها کرد بر جایگه بارگاه | پر از سرو و شمشاد و خورشید و ماه
به رندآوری داشت سنگون تیز | درافتاد بی‌باک ازو رستخیز
اگر دید برنا اگر پیر کشت | ستمکاره تا شب ز شبگیر کشت
به گرز بلارک برآورد دست | گهی می‌برید[۱۹۶] و گهی می‌شکست
برفتند بی‌باک در بارگاه | گرفتار شد خواهر و دخت شاه
چو امرد[۱۹۷] دهد گوهر شاهوار | نهان گشته در سنبل مشکبار
چو غنچه دریده رخ پیرهن | چو سوسن دهان پر ز خون در بدن
ستمگر ستم کرد بر ماه‌روی | ز خرگاه بیرون کشیدش به موی
درافکند در چنبرش شست را | بگو تا چه می‌گویی آن دست را
براندند بر دلبران بارگی | بتان را شکستند به‌یکبارگی
سهی پیکران را[۱۹۸] میان سپاه | ز نرگس پلارک ز سنبل کلاه
چو خورشید تابنده بی‌پرنیان | برفتند در خرگه اونک‌خان
چو پیروز شد پادشه بازگشت | زبردست بازو سرافراز گشت

دگر باره در گفت‌وگو بهر او — به کوه و به هامون و در شهر او

ز نو باز همراه دیو و پری — به دست آمده باز انگشتری

یکی با تموچین به بی‌گاه گفت — پزشکی ز تو درد نتوان نهفت

ز تو سربه‌سر درد و درمان ما — سراسر تنیم و تویی جان ما

تبه می‌کند اونک‌خان نیک نیست — بد و نیک هر دو برِ او یکیست

نگه کن به پیری که بازی کند — به پیرانه سر ترک و تازی کند

چو نرگس شده چشم بر سیم زر — برآورده شمشیر چون بید تر

بگویش که ای گنج کنجی بگیر — که کار جوانان نیاید ز پیر

ز گوهر گران گوشه‌ی گوش او — بت نار پستان در آغوش او

بسی کشت و بسیار بر دار کرد — چرا بی‌تو آهنگ پیکار کرد

به او هر چه دارد جهاندار داد — نیاورد روزی ز سالار یاد

ز یک پرتو بخشش پادشاه — به گردون گردان رسد خاک راه

گهی کوزه گاهی سبو می‌کند — همه هست از تو نه او می‌کند

ز هرگونه گفتند و گیتی‌ستان — به گندآوران گفت ای همگنان

مرا تا بود دست زورش دهم — گهی برگ و گاهی ستورش دهم

به گیتی چه باشد به از داشتن — سر پادشاهان برافراشتن

چو دستت رسد کار مردم برآر — خُنُک آن‌که کاری کند روزگار

درین گفت‌وگو ناگهان اونک‌خان — درآمد ز در خرّم و کامران

سخن‌های رنگین ز اندازه شد — دگر باره پیمان‌ها تازه شد

پیاپی رسیدند بی‌گاه و گاه — نهادند سر بر در پادشاه

جهان‌دیده جاموقه ساجان رسید — به سر سرور و مرد یزدان رسید

سخن رفت بسیار و پایان کار — به‌یکبار گفتند ای شهریار

ز هر پادشاه و ز هر نامور — به جز نام تو نیست باقی دگر

ببر لشکری بر سر نایمان — تو را تا شوند رام بوبرروحان

اگر او نهد سر دگر نیست کس
ازین پس به گیتی تو باشی و بس

سخن گفته شد پادشه برنشست
بیفشرد پای و برآورد دست

گهی شد سوی کوه و گه سوی دشت
به جایی درنگی نکرد و گذشت

هنرپروری و خردپیشه‌ای
دگر باره رفته در اندیشه‌ای

سر آن‌که گر زود گشتند رام
نیابند اندوه و یابند کام

اگر دم ز لشکر زند کینه‌خواه
برآرند گرد از نهاد سپاه

برانگیخته باره بر ره‌نورد
که از سنگ خارا برآورد گرد

یکی اژدها پیکر زنده پیل
به او داده ایزد پر جبرئیل

تکاور نبوده به آیین او
به خورشید یکدم نمد زین او

سم او ز چرخ آتش افروختی
دل ماه و ناهید را سوختی

گروهی از آن دوده مردان کار
پراکنده بر دست بهر شکار

رسیدند ناگاه بر یکدگر
به‌یکباره گشتند زیر و ز بر

کم جان گرفته سران دلیر
فتاده چو روباه در دست شیر

ز دست زبردست و شمشیر تیز
سراسر نهادند پا در گریز

داستان بوبروق خان و کوکسو

تنی چند جستند و مردی به گاه
به بوبروق‌خان گفت ای پادشاه

تموچین گیتی‌ستان می‌رسد
تو تابَش نیاری چون او می‌رسد

دگر بار خواهد برانداختن
دریغا ندارد سر ساختن

هراسید یکباره بوبرق‌خان
که لشکر کش او سوار جهان

شده بود با لشکر از پیش او
پناه سپه نام او کوکسو[۱۹۹]

ز جنگ جهانگیر اندیشه کرد
رها کرد تخت و برانگیخت گرد

بزد دست بر دست گفتا دریغ
سپر نیست در دست و در پیش تیغ

سپه‌کش سپه برد و من بی‌سپاه
مرا پشت بشکست پشت و پناه

مرا دوستان یار و دشمن شکار
دریغا که دورست هنگام کار

ازین‌گونه پیمود و بنوشت دشت چو کوهی شب و روز در کوه گشت
برافتاد یکباره آواره شد به ناکام و ناچار بیچاره شد
برادر چو تابانک‌خانش کسی که او را رهی بود خسرو بسی
اگر لشکر ار بوم و بر آن او همه نایمان بنده فرمان او
ز لشکر جدا گشت بوبروق‌خان به‌یکباره بنهاد سر در جهان
تموچین شد آگاه از کار او گذر کرد بر شهر و بازار او
گهی درگه بام بشکافتند پری‌پیکران سیم و زر یافتند
ز بوبروق‌خان کس ندادش نشان پی کوکسو راند گیتی‌ستان
به فرّ خدیو جهان پادشاه سپه بی‌نیاز از رخ مهر و ماه
زبردست یکسر به بازوی او جهان را گرفته به نیروی او
نه چون هر گَوی سهمناکی دگر نه زین آب و گل آب و خاکی دگر
ز هر کی که گفتند و گویند بیش در آیینه او دیده باشد چو خویش
ز کار جهانگیر پیکار جو یکی لشکری گفت با کوکسو
به جنگ‌آوران گفت از تیغ مرد دلیران نترسند روز نبرد
نبردست و مرد دلاور کجاست کنون روز نامست تا خود که راست
جگر باید و دل درین رزمگاه تموچین نماند به هر پادشاه[۲۰۰]
به نیزه گشاید ز اختر گره نماند به او هر که پوشد زره
سخن گفت از هر دری نامدار روان گشت و با او سپه بی‌شمار
رسیدند و چیزی نرفت از نیام همه برکشیدند تیغ از نیام
فروزان ز پوشش چو کان زآفتاب زمین در غریوش چو دریا ز آب
خدیو جهانگیر شاه دُرشت به نیزه فکند و به شمشیر کشت
بر گرز در سنگ و خارا نشاند ز شمشیر بر دست دریا براند[۲۰۱]
ز تیغش به افغان و فریاد سر چو پرنده[۲۰۲] زد در هوا بال و پر
ز شبگیر در جنگ تا گاه شام سپاهی شده در سر ننگ و نام

دم تیغ خونخواره یکباره خرد / اگر باره پاره اگر مرد مُرد
سراسیمه کوکسو در آوردگاه / زبان خشک و تشنه به خون سپاه
بپیچید یکدم سوار جهان / سر از روی شمشیر و پشت کمان
فرو رفت خورشید و چون او سپاه / سوار جهانگیر در مایگاه
ز بالای یکران به زیر آمدند / بر پادشاه دلیر آمدند
برآورد کام سپه پادشاه / فرود آمد و رفت در بارگاه
یکی گفت دیدم بسی جنگ تو / هزارآفرین بر سر و چنگ تو
ز بیم تو رفتند ای کامیاب / پلنگان ز کوه و نهنگان ز آب
سترگ افکنی باز ازین گونه گفت / ز غلغل نزد چشم بر هم نخفت
گهی از فسانه گه از داستان / گهی گفت جاموقه گه اونک‌خان
ز پیش جهانگیر کردند خیز / برفتند تا باز آیند تیز
نشستد هر دو به یک جایگاه / چنین گفت جاموقه ای پادشاه
بباید هراسید ازین کارزار / چرا زین میانه نگیری کنار
مکن خواب بسیار دریاب پند / که در نیستانی و آتش بلند
ز فرزانگی نیست فرزانه باش / اگر نه بر آتش چو پروانه باش
اگر زود رانی از آن جایگاه / تموچین شود بی‌ستور و سپاه
شود بسته بازوی گیتی‌گشای / سر آسمان‌سا درآید ز پای
اگر نو بود راست بشنو ز من / نبینی دگر کشور خویشتن
ازو گر بگردی چنان به بود / به کام تو گردد جهان چه بود
ز ره برد جاموقه او را چو دیو / شب تیره چون شب روان شد خدیو
بفرمود تا آتش برفروختند / اگر خشک اگر تر که می‌سوختند
بدان تا نگردد کس آگه ز کار / ز جاموقه یکسر سپه شرمسار
به ناکام در پی براندند خون / ز آتش گذشتند مانند دون
تموچین دمی خفته در بارگاه / به پیرامن او سران سپاه

در اندیشه از کار گیتی‌ستان سپهبد به خواب و سپه پاسبان
ز بیم شبیخون در آوردگاه همه بر سر پا نشسته سپاه
فرو برد شب سر برآورد روز دگر باره تابنده گیتی‌فروز
یکی گفت با شهریار جهان ز جاموقه ساجان از اونک‌خان
چو بشنید تُندید در تاب سخت به گندآوران گفت سالار تخت
برنجید از اونک خان جان من که بُبرید پیوند و پیمان من
به یاران جانباز دل درنبست چه باشد مرا نام خود را شکست
ندانم که ترسد ز مردن دلم نه از آهن و سنگ زآب و گلم
رود هر که باشد ز برنا و پیر یکی روز امروز آن زورگیر
خُنُک آن‌که گردد به‌یکبار دور ز یاران نزدیک وز کار دور
بسا کس که گویی که یارست و دوست اگر دشمنی هست خونخواره اوست
چه آید ز یار ستمکار تو تو را به که ایزد بود یار تو
ازین در سخن گفت مردی دگر به‌یکباره خرّم درآمد ز در
به شاه جهان گفت کوکسو برفت[۲۰۳] سپاه گران در پی او برفت
روان گشت او نیز در تاب تب بیکبار آشفته در نیم شب
زمین‌بوس کردند در دم سپاه بگفتند ای پهلو و پادشاه
نه شاهی چو شاه جهان‌سوز بود نه چون بخت تو بخت پیروز بود
تو را دشمنان دوستان بوده‌اند چه آید از اینها که آلوده‌اند
تو را سود باشد نباشد زیان کنون ما و جاموقه و اونک خان

هزیمت کردن اونک خان و جاموقه از موچین

نشستند در مرغزاری دو روز ز ساز زننده روان پر ز سوز
دو سه روز خرّم در این بوم و بر گران لشکری ناگهان در گذر
میان سپه کوکسو جامکتو سراپرده دیدند دیدار او

براندند از هردو سو بارگیر — نهادند در همگنان تیغ و تیر
سر افتاد بر خاک تیره ز تیغ — چو برگ از درخت و چو باران ز میغ
بگردید از آوردگه اونک خان — دگر باره بنهاد سر در جهان
نمانده کس از لشکر و مانده رخش — شده کوس پاره دریده درفش
ز خرگاه زرین پشیزی نماند — به تاراج دادند و چیزی نماند
به یک‌جای جاموقه برتافت روی — که کاری ندانست جز گفت‌وگوی
باستاد سنگون و با او سپاه — برآورد نامی زآوردگاه
به تیغ و به کوپال پیکار کرد — فرو رفت خورشید و او در نبرد
چو شب رفت گشتند یکسر ز پیش — اگر تن اگر دست اگردل که ریش
یکی مرد را از سپه اونک خان — به نزدیک خود خواند گفتا بران
به پیش تموچین درآی و بگوی — دگر باره سرگشته‌ای را بجوی
ز نو دست ما گیری ای سرفراز — که ما را گلی تازه بشکفت باز
سراسیمه گشته در آوردگاه — به یک موی جستم ز دست سپاه
گرم کار بشکست در یکدگر — اگر لشکرم گشت زیر و زبر
به از راستی نیست راه منست — ز تو دور گشتم گناه منست
ز ره برد دشمن به بازی مرا — درافکند در شرمساری مرا
تو را دارم از هر دو گیتی و بس — ببخشای بازم به فریاد رس
چهارند یاران جانباز تو — که هستند یکبارگی ساز تو
بفرمای تا درنوردند راه — که می‌دوانیم در پی سپاه
نداریم تاب سواران جنگ — کجایند مردان پولاد چنگ
به بازی سراسر ز جا می‌رویم — گر ایشان نیایند ما می‌رویم
فرستاده پیوست افسانه گفت — برون رفت با خویش و بیگانه گفت
به گندآوران جهان شهریار — چنین گفت او را برآرید کار
همه سرفرازید نتوان نشست — بگیرید تا می‌توانید دست

چنان به، جوان را چنین گفت پیر چو در دست داری هنر دست‌گیر[۲۰۲]
به پیش تو هر کس که آرد پناه چو دل دار و چون دیده او را نگاه
چه باشد ز جان گران‌مایه به اگر دشمن از تو بخواهد بده
دلیران جانباز پیروزه بخت زمین‌بوس کردند و راندند سخت
به‌هنگام با یکدگر هر چهار به سنگون رسیدند و بر کارزار
بدیدند شهزاده را در نبرد سر و چنگ رخساره پر خون کرد
دو صد زخم خورده نگشته ز جنگ ز زخم آوران کار یکباره تنگ
دلیران جانباز بی‌بیم و باک فتادند در لشکر سهمناک
کشیدند شمشیر یکبارگی براندند بر مرد بر بارگی
ز سرچشمه‌ی دشنه‌ی آب‌گون غریوش کنان رفت دریای خون
پراکنده گشت سر ز شمشیرباز ز خون گشت یکسر نشیب و فراز
اگر کوکسو و اگر جامکتو به فریاد رفتند پیش او
شهنشاه پیروز چاکر نواز به فرمان تو به که گردیم باز
خدیو جهانجوی از بامداد سران را به ره کرد و چیزی بداد
بلارک زده تیر انداخته دلیرانه جان بهر او باخته
براندند یکسر به دست تهی نه از خود نه از روز و شب آگهی
رسیدند و با شاه گیتی‌ستان ز سنگون بگفتند
نشستند و بگذشت یکسر تموز شد از مهرگان تیره و تند روز
یکی چشم زخمی به گلشن رسید که بلبل به فریاد و شیون رسید[۲۰۵]
سهی سرو شد پیر و افگار و خرد گل نازنین در جوانی بمرد
پرنده ز گلزار دیرنده جست گریزد ز نی برگ هرکس که هست
نشستند در بزم و خوردند می کشیده چو آتش زبان باز نی
در آسایش از نوش و آغوش و بوس رهیده ز فریاد و سرنا و کوس
ز آوازه پُر دادِ شاه دلیر به یک‌جای آسوده روباه و شیر

همه سر نهادند در درگهش | به مژگان برفتند خاک رهش
زمستان شد و آتش و دود رفت | هوا نیک شد هرچه بد بود رفت
به گلزار بلبل به فریاد باز | نهاده زمین بر کف دست راز
سهی رفت بی‌باده سرمست سخت | شده مست و کرده شکوفه درخت
جهان را پدید آمد از کوتهی | ز نو باز رنگی و گلگونه‌ای
به شبگیر روز و دگر اونک‌خان | درآمد بر شهریار جهان
ز هرگونه‌ای رفت سالار و گفت | ازین بیش نتوان شب و روز خفت
برآورد بازوی ما کام ما | شد آسوده هرکس که شد رام ما
ز تاجوییان تا بود زنده کس | بود کار و پیکار و تاراج بس
بر آنم که چیزی نویسم به گاه | به ایشان و بنوشت گیتی‌پناه
نبشته چنان شاه والا درون | که آرد خردور به دانش برون
همه این‌که یک روزه فرمان برید | ز تیغ دلیران ما جان برید
شما را برآوردم از پادشاه | چگونه بود بی‌سپهبد سپاه
همان به که سالار و سرور بود | چه آید از آن تن که بی‌سر بود
به نیروی دارنده یزدان پاک | مرا رام شد لشکر سهمناک
دل مرد بیگانه با من یکیست | شما خویش و بیگانگی نیک نیست
اگر سر بپیچید از گفت‌وگوی | من و تیغ و کوپال و آورد روی
مرا ناگزیرست از داوری | که کردند در گردنم سروری
نبشته شد و مهر کرد و سپرد | گران‌مایه‌ای نامه بگرفت و برد
به تاجوییان داد سر تا به بن | یکی خواند و آگه نشد زان سخن
ندانست خواننده و درنوشت | یکی مرد داننده آگاه گشت
فرو خواند داننده در بارگاه | شنیدند یکسر سران سپاهج
به فریاد گفتند و بانگ و غریو | که باشد تموچین که باشد خدیو
به شمشیر او رفت سالار ما | پریشان ز پیکار او کار ما

ستمکاره مردیست بیدادگر / جهان کرد یکباره زیر و زبر
دلی داشت و روزی و می نوش کرد / به‌یکباره خود را فراموش کرد
بگویش که ماراست با تو نبرد / که مرد دلاور نگردد ز مرد
زر و سیم و پولاد در تن کنیم / دل تیره باشد که روشن کنیم
ز پیکار گفتند و از ترس و باک / فرستاده را نان ندادند و خاک
به ناکام نومید آمد به در / تنی چند بودند بر ره گذر
ز هرگونه دادند دشنام‌ها / فکندند خاشاک از بام‌ها
برون فرستاده‌ی نام‌جوی / به درگاه سالار اورد روی
نوردیده ره را و آمد پدید / به سالار گفتا ز گفت و شنید
چنین گفت فرمان رسانیده‌ام / تو را به که بینم دوانیده‌ام
به پاسخ چنین گفت گیتی‌پناه / همان به که گویم ز آوردگاه
بران مرد زاینده شیون کند / که پیکار خواهد که با من کند
نگوییم از بیش ای هوشیار / که داند که ناخوش شود روزگار[۲۰۶]
سخن رفت بسیار از کارزار / برین شد بریده به پایان کار
که خواهند یاری ز هر پادشاه / نکردند یک چند بهر سپاه
به فریاد رفتند بر هر دری / نشستند با هم گران لشکری
ز دربان و تاتار ده دوده بیش / دل از دست سالار پیروز ریش
به‌یکبار گفتند پیمان کنیم / به ما هر که گویند فرمان کنیم
کنید ای دلیران سران سپاه / به چشم دگر در تموچین نگاه
به اندیشه جویید آزار او / نه کاریست بازیچه پیکار او
ز هرگونه گفتند و از هر دری / نشسته ز هر سو سری سروری
سراپای خوردند سوگند زود / بدان سان‌که آیین آن دوده بود
سگ و گوسفند و بز و هر سه نر / گرفتند و کشتند و گفتند اگر
ز پیمان کرده پشیمان شویم / بدین سان سراپای بی‌جان شویم

چو کیشی که سوگند او این بود   خُنُک دیده‌ای کو خدابین بود
هزاران سپاس است ما را ز کیش   نداند جز آن نیکبخت ارج خویش
به دارای دارنده سوگند ما   ز مانی نیارست و در بند ما
گه اندوه بخشد گهی خرّمی   کند بخشش او ز خاک آدمی
یکی تیره بخت و یکی نیکبخت   یکی راست خاک و یکی راست تخت
یکی بت پرستید و افسانه‌ای   یکی زد برآتش چو پروانه‌ای
یکی همچو بدبخت نمرود کو   خدا چون بود بنده کو بود کو
نمیرد خدا و خداوند ما   بیا تا بمیریم بهر خدا
دگر باره سرخوش شد از گفت‌وگو   سخن را سخن می‌برد سوبه‌سو
بخوردند سوگند یکسر چنان   نهاده دلیرانه جان در میان
ز هر جا سپاه گران خواستند   سبک[۲۰۷] لشکری را بیاراستند
دو سه پادشه را یکی شد زبان   براندند و شد تیره روی جهان
دگر باره آسیب گرد و سپاه   بپوشید رخساره‌ی مهر و ماه
سبکبار گشته گران لشکری   جهانبین ندیده چنان لشکری
به پیش تموچین سخن تازه شد   که آمد سپاهی و آوازه شد
یکی گفت با شاه پیروز بخت   بکوشد امیدست امروز بخت
بسی داد اندرز ز گیتی‌پناه   بسازید گفتا سبک برگ راه
نباید هراسید از هیچ‌کس   اگر هست کاری دلیریست و بس
گر ایشان فزونند[۲۰۸] از ما به مرد   فرونیم ازیشان به روز نبرد
سپه را ز هر دست خواندند باز   دو سه روز یک‌رویه راندند باز
رسیدند بر لشکر سهمگین   چو دریای جوشنده روی زمین
یکی دشت بویورباور به نام   ز لشکر خروشنده شبگیر و شام
نشسته بر آن دشت بهر نبرد   ز دریان و تاتار و تاجوت مرد[۲۰۹]
رسیدند در یکدگر باز تیغ   نهادند و خونابه بارید میغ

دلیران با زهره با بیم و باک　　به خون دست شستند در خون و خاک

دگر باره نیزه در آوردگاه　　ربوده کلاه از سر مهر و ماه

ز بُرنده بُران[۲۱۰] سر و دست مرد　　غرنبش[۲۱۱]کنان باز خون در نبرد

سر سرکشان جهان تیغ خواست　　گهی سوی چپ راند و گه سوی راست

به‌یکبار شمشیر بیداد کرد　　ز دستش زبردست فریاد کرد

سپه گفت سالار جانباز را　　هزاران هزاران درود را[۲۱۲]

شده مرد بی‌خویش از آواز او　　دل و جان پر از سوز و از ساز او

گهی دیو می‌کشت و گاهی پری　　در انگشت او باز انگشتری

به گردون رسیده سر سرورش　　جهان را گرفته به رندآورش

ز تیغ آنچه او دید در داوری　　سلیمان ندیده در انگشتری

نیازرد او مور و این مار کشت[۲۱۳]　　برون برد ازو باز بسیار کشت

همه تیغ راندند روز دراز　　ز کشته پر از پشته شیب و فراز

سپه پشت برکرد پایان کار　　به فریاد و نشنید و دشمن‌شکار

برآورد گرد از سپه پادشاه　　دوانید در پی دو سه روزه راه

جهان پر ز برگستوان[۲۱۴] و ستور　　سپه باز خرّم به تاراج و زور

رسیدند بر گنج از آوردگاه　　گشودند زیور ز خورشید و ماه

سخن باز راندند و باز آمدند　　جهان‌سوز با برگ و ساز آمدند

فروزنده یک روزه در کارزار　　چو خورشید را پرتو شهریار

نشستند و بنشست شاه بزرگ　　به فرمان او کشت هم گور و گرگ

همه سر نهادند بر خاک راه　　که ما بندگانیم و تو پادشاه

ندیدست کس چون تو گندآوری　　نه خون شسته‌ای تو به رندآوری

چو هر تیغ‌ور نیست هر تیغ در　　کشد تیغ در گلسِتان بید تر

ز تو بندگان تو با بهره‌اند　　دلیران به پیش تو با زهره‌اند

ز هرگونه گفتند با او بسی　　به اندازه‌ی خویشتن هر کسی

سواران برگشته از کارزار | به جان گشته گرد جهان سوگوار
بسی رانده از کوفت[۲۱۵] گردیده خُرد | سراسیمه و خسته از دست‌برد
به جاموقه ساجان نهادند روی | رسیدند و رفتند در گفت‌وگوی
چو جاموقه گویا ندیده جهان | جهان را گرفته به زخم زبان
مگو هر چه گویند منشور کس | اگر هست تیغی زبانست و بس
سخن‌ور سرآمد شده چون سپهر | به یکدم گرفته جهان را به مهر
درآورده در بزم جاموقه روی | بر او انجمن گشته از گفت‌وگوی
دم مهرگان باز بی‌مهر گشت | سیه گشت کوه و برافتاد دشت[۲۱۶]
نشستند در بزم و گفتند باز | شب تیره از روز جنگ دراز
به سر شد چو باد دمان یک دو ماه | به یک جایگه پنج شش پادشاه
ز هر سو سوار فراوان رسید | کزان گفت‌وگویی به پایان رسید

سرکشی کردن جاموقه از تموچین و طلب کردن پادشاهی

برین شد بریده سخن با سپاه | که جاموقه ساجان شود پادشاه
ستادند خرّم نهادند تخت | کجا می‌برد تخت را تیره بخت
بشوریده روزی بر اورنگ شد | خداوند اورنگ و فرمان و فرهنگ شد
اگر بنده گر پادشه رام او | نهاده سپه گورخان نام او
بر او گرد گشته سپه بی‌شمار | زمین‌بوس او کرده هر شهریار
سپه خوانده گورخان نام او | شده شاه شاهان پرخاش‌جو
نشستند و گفتند با او که ما | پرستیم مانند ایزد تو را
تو را بخت چون داد فرمان‌دهی | برانگیز یکسر که شاهنشهی
ندارد کسی پای نیروی تو | چه سرور که او سر نهد سوی تو
ببوسند دست تو ای کامران | تموچین و تابانک‌خان اونک خان
به هریک نویسیم چیزی کنون | که تا بی‌بهانه نریزیم خون
اگر سر نپیچند و فرمان کنند | همه کار دشوار آسان کنند

ندانند جز تو دگر پادشاه — اگر نه برآریم گرد از سپاه
گشاده زبان‌آوران باز لب — به‌یکباره در گفت‌وگو روز و شب
ز هرگونه‌ای باز اندیشه‌ای — یکی بود مردی خردپیشه‌ای
به فرزانه‌ای گفت دیوانگی‌ست — ازین گونه گفتن نه فرزانگی‌ست
تموچین نهد سر بدین آستان — نهادست پا بر سر آسمان
دل من ز جاموقه ساجان گرفت — به گِل روی خورشید نتوان گرفت
خدیوی به سان تموچین نبود — بدین فرّ و فرهنگ و آیین نبود
نیامد چو او پهلو و شهریار — شهنشاهِ بر تخت و در کارزار
ز دستش سراسیمه گردون ز بیم — یکی پر ز زور و یکی پر ز بیم
بر اورنگ شاهی چو او پادشاه — بدان گونه پهلو درآوردگاه
بخواهم شنیدن که خواهی شنید — سپهر این‌همه دیده دارد پدید[۲۱۷]
ز هرگونه می‌گفت جاموقه باز — ز نیرنگ و دستان پر و برگ و ساز
شده شاه شاهان لشکرشکن — رسیده به کام دل خویشتن
به او سر نهاده به شهر و کلات — ز دریان و تاتار و از قنقرات
تنی چند را خوانده پوشیده گفت — سخن از تموچین بباید نهفت
مرا یار می‌داند و همنشین — چه به زان که می‌داند و همچنین
روم پیش او باز چون بارها — به یکدم دگرگون کند کارها
سپاه گران را رهانم ازو — به دانش جهان را ستانم ازو
سپه بر سرش گر برم خون شود — مبادا که کارم دگرگون شود
همین بس که گردد جدا از سپاه — شبی سرخوش و خفته در جایگاه
بگیریم و کارش به یکسو شویم — چه کاره که پیکار با او کنیم
بسی گفت گفتا خردپیشه‌ای — نباشد ازین بهتر اندیشه‌ای
به شبگیر با سروران جهان — برانگیخت کور دمان گورخان
روان شد که تخت تموچین برد — ز خورشید تابنده آیین برد

جهان کرد تیره ز گرد سپاه فرود آمدی دیر و راندی سپاه

بسیجیده خود را ز بهر ستیز به خون تشنه مانند شمشیر تیز

گمان تموچین که او یار اوست چه داند که دیوانگی کار اوست

دمادم دم از جان سپاری زدی در مهر و آمیزگاری زدی

کسی نیست یار تو بشنو سخن بسا دوست کو دشمنست کهن

شب و روز کرخان نیامد فرود به جز گفتنش هیچ کارش نبود

ز نو کار و باری و جنگی دگر زده باز بر آب رنگی دگر

سپه را بگفتند از پیش و پس مگویید این راز با هیچ‌کس

یکی شیرمردی قویدای نام ز لشکر برون شد چو آهو ز دام

بر دوستی رفت از گرد راه ز هر دست سخن رفت بی‌گاه و گاه

ز نیرنگ جاموقه ساجان بگفت بیاسود یکدم، بخورد و بخفت

چو بشنید داننده بیهوده را تبه گفت آن شاه و آن دوده را

قریدای[۲۱۸] گفتا که ای نیکبخت برافتد ازین کار جاموقه سخت

چه آید ازو جز زبان‌آوری سخن‌های او همچو او سروری

سرش را زبانش برآرد ز تن ازو مشنو ای دوست بشنو ز من

چه مرغست امسال چون پار نیست پر و بال و بارش چو هر یار نیست

پریشان نیرنگ و افسانه است ز دانش زند لاف و دیوانه است

نگه می‌کنم باز خون می‌رود ببینیم تا پیش چون می‌رود

تموچین و جاموقه بازی مکن بران و به جز سرفرازی مکن

زمین بوس و یکسر سخن را بگوی دلت هرچه باید بخواهد بجوی

بران خوش که بردی زری بی‌شمار دگر این سخن را مگو زینهار

چنان ران که گَردت نبیند کسی که راه تو دورست و دشمن بسی

دریغا که یکران تو لاغر است نه اسب است این لاشه نه استر است

نه رومی توان خواند و نه تازی‌اش بیندازدت به که اندازی‌اش

تو را بادپایی دهم دیو زاد ز آب و ز آتش برون شو چو آب
ببخشید رخشی که رستم نداشت تو گویی به خامه[۲۱۹] نخواهد نگاشت
شب و روز بی‌راه و ره راه کرد چو دلداده مردم نخفت و نخورد
تنی چند را دید روزی به گاه یکی سوی او راند از آن جایگاه
بزد پای بر باره‌ی ره‌نورد نوشتند هامون ندیدند گرد
همه بازگشتند و او گاه شام سخن گفت او را روا گشت کام
قریدای را شاه لشکر شکن کمر از میان داد و جامه ز تن
بدادند یک‌یک ز هرگونه چیز به سر بازکردند دل‌شاد نیز
کمرهای زرین گوهر نگار چنان شد که نشناخت خود را سوار

رزم کردن تموچین با جاموقه و چگونگی آن

جهانگیر آهنگ پیکار کرد شد آراسته باز بهر نبرد
به یک‌رویه گفتند از کارها شنیدند این گفت‌وگو بارها
دلیرانه کردند آهنگ جنگ پر از کوفت بازو و بربسته چنگ
جهان‌سوز چون راند و راندند و گرد رخ ماه و خورشید را تیره کرد
نوشتند ره را و روزی به گاه یکی گرد دیدند از پیش راه
یلان نبرد و سران جهان رسیدند یکسر آبَر[۲۲۰] گورخان
نگه کرد کرخان بی‌دل ز دور بر آن شد که افتد ز پشت ستور
به یاران و شاهان نگه کرد و گفت دگر باره مارا دو سه گل شکفت
دریغا نه این بود ما را گمان چه چاره به جز تیغ و تیر و کمان
سپاس فراوان که ما راست مرد ز جان دلیران برآریم گرد
برابر ستادند یکدم ز دور جهان پر ز آواز سم ستور
دلیران جانباز یک‌رویه مرد نهادند همواره رخ در نبرد
ز آواز سرنا به کردار رود بدان سان‌که مستان ز بانگ سرود
سوی بیشه رفتند چون شیر باز در آورد راندند شمشیر باز

سزد گر ستانی ز دستان او / خداوند دل را خنک جان او
فرشته کند از سپهر برین / دلیران جانباز را آفرین
ز سر گر همه سرفرازی کند / که او با سر خویش بازی کند
غرنبش کنان باز دریای زور / ز آسیب گرز و ز سم ستور
رخ مه سیه گشت ماهی شکست / دگرباره خون رفت و سر پر ز دست
سر سبز آزاد تیره چو میغ / میان سپه سرخ رو گشته تیغ
چنان رفت پیکار در کارزار / که نه کشته می‌داد و نه خون گذار
تموچین دگرباره در تاختن / ندانست چون او کس انداختن
سپه را به‌یکباره پر پر نهاد / یکی جان فشاند و یکی جان بداد
سران جهان را به خون رنگ داد / همه داد جنگ‌آوران جنگ داد
چو از چپ رهیدی شدی سوی راست / اگر بخششی هست بازوی راست
سپه را به هم برشکست و بزد / درو مرغ اندیشه[۲۲۱] را پر برد[۲۲۲]
به در جست کرخان و جان را ببرد / سراسیمه یکبار زان دست‌برد
دلیران جانباز پیروز بخت / دگرباره تاراج کردند سخت
درخشنده یکبار بر بارگیر / چو ماه و چو مهر و چو بهرام و تیر[۲۲۳]
در و دشت بر کوه گشتند سر / همه کشته افتاده بر یکدگر
ز پیکار و یغما بپرداختند / نشستند و بزمی ز نو ساختند
ز می هوش از مرد و آگاه رفت / به سر شد دو سه هفته و ماه رفت
ز سالی که چون باد ناگه گذشت / نود روز و پانصد شد و رفت هشت[۲۲۴]

رزم مردن تموچین با ایلچی و جغان تاتاری

جهانگیر سالار فرمان‌روا / سپه را ز نو داد برگ و نوا
روان گشت و آهنگ تاتار کرد / نشد خسته و جنگ بسیار کرد
به جنگ دو سالار گیتی‌ستان / یکی ایلچی نام و دیگر جغان
سپه آمد و باز آوازه شد / به‌یکباره آوازه ز اندازه شد

نشستند یک‌رویه بر بارگی | شب و روز راندند یکبارگی
رسیدند و سالار گیتی‌پناه | به بازوی دل پهلو و پادشاه
به مردان پیروز گفتا که دست | ز تاراج دارید و از هرچه هست
زر و سیم در جنگ در کار نیست | که در کار جز رزم و پیکار نیست
چو یکسو شود کار در کارزار | به لشکر ببخشم پایان کار
شنیدند و گفتند ای دادگر | نگردیم در گرد یغما[۲۲۵] دگر
بگو هر چه گوییم همه چاکریم | ز جان بگذریم و ز تو نگذریم
ازین‌گونه گفتند و راندند باز | دگربار کشتند روز دراز
دلاور بغلتید و بیدل گریخت | به فریاد خون چشم گردون بریخت
تنی چند خویشان نزدیک شاه | به تاراج و یغما در آوردگاه
ز فرمان سالار بیرون شده | زر و سیم دیده دگرگون شده
گذشتن ز زر کار هر مرد نیست | رخی هست کز مهر او زرد نیست
خوش آنها که خوش پشت پایی زدند | زهی سرفرازی ز جایی زدند
ز تاراج و یلغاغ[۲۲۶] و یغما خروش | ز فریاد و افغان گرفتند گوش[۲۲۷]
به پیروزی از رزم باز آمدند | به‌یکبارگی سرفراز آمدند
نشسته دگر باره گیتی‌ستان | همه با سر و سروران جهان
دو کس را بخواند از دلیران به گه | یکی بود قبلای و دیگر جبه
به گندآوران گفت در پیش من | گذشتست از گفت من خویش من
نبردند فرمان ستانید باز | اگر سنگ و زیور وز برگ و ساز
اگر بیم پرسش نباشد دریغ | نماند یکی زنده از تیر و تیغ
کند خواب بچه به روز دراز | گرش گوش‌مالی کند چشم باز
جبه برد فرمان سالار خویش | بیاورد برگی ز اندازه بیش
به خویشان گیتی‌ستان گفت راست | ز اندرز و از بیم و از هرچه خواست
گروهی درشت و سران سپاه | به گوهر همه خسرو و پادشاه

از ایشان سراسر گرفتند باز — در اندیشه رفتند روز دراز
نکردند روشن دل از کین دگر — نگشتند گِرد تموچین دگر
شب و روز بودند با اونک خان — به فرمان هر یک سپاهی گران
چو جاموقه‌ساجان بجست از نبرد — شب و روز بی‌گاه و گه راه کرد
به نزدیک بوبروق خان رفت و گفت — تموچین بر و بار ما پاک رُفت
ستمکاره یکباره بیداد کرد — برآورد دست و برافراشت مرد
به گردون برآمد کنون نام او — چنان شد که شد اونک خان رام او
ز تاجوییان زنده نگذاشت کس — دریغا که نگذشت فریادرس
ازو شهریاران لشکرشکن — جدا گشته از کشور خویشتن
جهان را سراسر همه خورد رفت — چه بیداد ها بر زن و مرد رفت
روان ستمگر برآور ز تن — هنر داری و مرد شمشیرزن
ندارد تو را سود، دارد زیان — که کار تموچین کند اونک خان
به شمشیر بّران و مردان کار — ببر چاره‌ی جان خود زینهار
چو بشنید یک‌رویه بوبروق خان — پژوکنده دل گشت تیره روان
سپه را شب و روز آواز داد — گهی سیم بخشید و گه ساز داد
شنیدند فرمان به گاه آمدند — دو سه پادشه با سپاه آمدمد
می ناب شبگیر نوشیده شد — براندند خورشید پوشیده شد
سپهبد براند و سپه شد روان — ز مرغ و ز ماهی برآمد فغان
سواری ز لشکر برون کرد تیز — به شاه جهانگیر گفتا که خیز
رسیدست بوبرق خان با سپاه — بدان سان‌که لرزید هامون و راه

رزم کردن تیموچین با یویوروق خان

کشیدست و دارد سر دست‌برد — سپاهی که آن را که یازد[۲۲۸] شمرد
برون از شمارست ای شهریار — شماری مگر تا به روز شمار[۲۲۹]
خداوند کوپال و شمشیر تیز — میان جست دربست بهر ستیز

سبک شد سپاه گران را گرفت / تموچین که تیغش جهان را گرفت

خدیو جهانگیر پولاد چنگ / سپاهش سراپای پیروز جنگ

ندیدست و نشنیده دیده‌وری / چنان پادشاهی چنین لشکری

نه روی خورش داشت نه چشم خواب / دو روزه به یک روز راند از شتاب

رسیدند ناگاه پیش سپاه / چو دیدند گردون سیاه[۲۳۰]

سپاهی که آن را نداند که چند / در و دشت بر تیغ و گرز و کمند

نبود آن‌که آگاه و هوشیار بود / نکردند پیکار بی‌گاه بود

یلانی که یکسر دلیر آمدند / ز بالای یکسر به زیر آمدند

براندند پیش و نگفتند بیش / نهادند سر بر کف دست خویش

جهانبین نشد گرم شبگیر گشت / به خنده درآمد لب کوه و دشت[۲۳۱]

برآراست یکبارگی روی روز / به گلگونه خورشید گیتی‌فروز

به بوبرق خان گفت مردی به گاه / که آورد با خود تموچین سپاه

به اندیشه می‌جوی آزار اوی / نه کاریست بازیچه پیکار اوی

به مردی میان در جهان تا نبست / نبودست یک روز او را شکست

گریزان ز نامش گروه‌ها گروه / نهنگان به دریا پلنگان به کوه

دل تیره دارد به کردار میغ / به خون تشنه مانند تیغ

ازین در بسی راند بوبرق خان / ز اندیشه شد سخت تیره روان

ز هرگونه‌ای گفت و تیری درشت / به زانو درآمد دوتو[۲۳۲] کرده پشت

به سالار گفت ای جهان آن تو / تموچین شود رام فرمان تو

به جایی که بیمست آنجا مگرد / که کام تو روزی کنم بی‌نبرد

جر افسون‌گری مرورا پیشه نیست / مکن هیچ اندیشه، اندیشه نیست

بگیرم ز بهر تو روی زمین / کنم آنچه گویی هزار آفرین

در آب افکنم یک دوسه سنگ را / برم از رخ جنگیان رنگ را

پدید آورم باد و سرما و گرد / شما را رهانم ز نام و نبرد

پسندید گفتار او پادشاه — برون رفت افسون‌گر از پادشاه

دو سه سنگ برداشت از آفتاب — بر آن[۲۳۳] خواند چیزی و شد سوی آب

درافکند و بادید[۲۳۴] شد آب سرد — بدان سان‌که شد خشک برجای مرد

ز خورشید تابان به کردار برگ — گهی برگ بارید و گاهی تگرگ

به مرداد ازو گشت سرما چنان — که لرزید در تن همه استخوان

گهی دست گه پای سرما ببرد — تُنُک[۲۳۵] جامه افتاد بیچاره مرد

بسا کس که گفتی ز سنگ و زر اوست — ز بی‌پوستینی برآمد ز پوست

شگفت آن‌که بر برف نزدیک رود — تموچییان را گزندی نبود

تموچین ستاده چو سرو سهی — در و دشت بر فرّ شاهنشهی

رهیده ز سرما و آزار او — ز گرمی پر از ژاله رخسار او

ز جاموقه ساجان و بوبرق خان — ز سرما برآمد غریو و فغان

شده دست از کار و پا از روش — زهی سرنبشت و زهی سرزنش

بیفشرد جادو ز افسون خویش — ز دیوانگی رفت در خون خویش

اگر نیک اگر بد که با خود کنی — نباشد تو را نیک اگر بد کنی

مکش تیغ بیداد را زینهار — به تو بازگردد به پایان کار

تموچییان را شده چیره سخت — سراسر زبردست و پیروز بخت

هراسید یکباره بوبرق خان — ز سرما و از دشمن و بیم جان

نیاورد دشنه برون از نیام — فرستاد پیش تموچین پیام

که ای شاه، چون شد روا کام تو — چنان کن که والا بود نام تو

چه گوییم ای شهریار شگرف — که بر ما چه آمد ز باران و برف

ازین پس گر آزار جویی مجوی — سخن گر ز پرخاش گویی مگوی

همه رو نهادیم و سر پیش تو — همه پادشاهیم و درویش تو

اگر کار اگر بخت وارونه شد — همه کوشش ما دگرگونه شد

نگیرد ز ما هیچ‌کس جای تو — نداریم از دست تو پای تو

ازین روی می‌گفت هر کس بسی	ببخشید سالار بر هر کسی
از آنها که بودند جاموقه باز	درآمد بر شاه چاکر نواز
بنالید و زارید گفتا که من	ز ره رفتم از مردم راهزن[۲۳۶]
من و گورخانی چه بیهود بود	مرا تیغ تیز تو فرسوده بود
تبه گفته‌ام بهر تو با سپاه	کنون شرمساری و روی سیاه
چه بد همنشینان که من داشتم	نبودم خرد نیک پنداشتم
چو فرمان بود بنده را از خدیو	بر آرم ز جان‌های[۲۳۷] ایشان غریو
همه تیره بخت و همه نابکار	تو را دشمند و مرا دوستدار
چرا زنده ماند از ایشان کسی	سخن‌های[۲۳۸] بیهوده گفته بسی
ازین روی پیمود و چندان که شاه	ببخشید چون داد برگ و سپاه
سپه بود تا بر سر آن گروه	پر از بارگه بود هامون و کوه
سراسر ز خرگه برون آمدند	همه سر نهادند چون آمدند
براندند با تیغ می‌کرد کار	به گهواره در[۲۳۹] کشته شد شیرخوار
نه بچه بماندند[۲۴۰] نه زال را	فکندند شمشیر و کوپال را
چشیدند خرّم همه روز می	در و دشت بر بانگ سرنا و نی
به گه زین نهادند بر بارگی	همه بازگشتد یکبارگی
نهادند پیش شهنشاه سر	زمین بوس کردند بار دگر
زمینی پر از خسته و کوه بود	بهشت برین نامش انکوه بود
نبشتند چندان که باد خزان	دمید و رمیدند مردم ازآن
لب غنچه‌ی نازنین چاک شد	پر از سیم و زر بود بر خاک شد
بهاری ندیدست کس بی‌خزان	جهان راست بدنامی سخت ازآن
زمستان به سر شد در آن جایگاه	در و درگه اونک خان پر سپاه
ز راه تموچین توانگر شده	دلیر و زبردست و سرور شده
به سنگون نگه کرد و گفت ای پسر	به از راستی نیست جان پدر

نبودی ازین بیش نامی مرا / تموچین ز نو داد جایی مرا
چو بخشش چو با زور و چون زور او / نه من دیده نه آن‌که من پور او
بیا تا بخواهیم ازو دختری / بریزیم زر بهر سیمین پری
جگر گوشه مگذر ز فرزند او / خوری بر فراوان ز پیوند او
شنیدم که دارد نگار چگل / چو گل نیست نی نی ز جان و ز دل
پدر نام او کرده فوچین چو گل / رخی دارد و لب چو خون و چو مُل[۲۲۱]
زن و مرد خیره درو چون پری / ز گل دست شویی اگر ننگری
بخواهم ز بهر تو آن ماه را / تهی کن ز بیگانه خرگاه را
سخن‌های شیرین چو سنگون شنید / چو فرهاد خسرو نمی‌آرمید
پدر گشت آگه ز کار پسر / فرستاد بهر تموچین گوهر
فراوان زر و سیم بر برگ و ساز / چه زین و چه اسب و چه یوز و چه باز
فرستاده را گفت دختر بخواه / روان گشت و آمد بر پادشاه

داستان سنگون بن اونک خان

زمین را ببوسید و بسپرد و ساز / ز پیوند و پیمان سخن راند باز
جهانگیر بشنید و گفتا روان / نگردم ز فرموده‌ی اونک خان
دلش هر چه خواهد بگویش بگوی / که بهر تو بر خاک داریم روی
مرا با تو پیوند جانی بود / همه یکدل و یک‌زبانی بود
چو داری سر آن‌که دختر بری / تو را هست دختی به سان پری
سهی سرو و بالا کش و مه خرام / بتی را که جاور پری هست نام
به جوچی بده این گروگان اوست / بده هر چه ما را ز تو آرزوست
فرستاده‌ی اونک‌خان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز[۲۲۲] گشت
رسید و سخن گفته شد اونک خان / به پیش تموچین گیتی‌ستان
سخن گفت و از هر دری پاک و راست / ز بهر پسر دختر او بخواست
به فرزند او دختر خود بخواست / نهادند بزم و نشستند راست

یکی چند آسایش و کام بود چمن بود و بزم و دلارام بود
نمی‌کرد کس زور جز رود و می نمی‌داشت افغان جز از چنگ و نی
پس از هفته‌ای اونک خان بازگشت زمستان به سر برد بر پهنه دشت
دگربار سرسبز شد کوهسار هوا گشت مُشکین به بوی بهار
تر و تازه در زیر گل، روی آب ز کوه آمد و دشت بوی گلاب
گل و لاله را رنگ و تابی دگر سهی سرو را باز آبی دگر
تموچین جهانگیر والا نژاد خداوند با زور و مردی و داد
یکی مرد را گفت با اونک‌خان بگویی که ای شهریار جهان
چه باشد که باشد چو فرزند تو همایون بود سخت پیوند تو
سخن من نگفتم تو گفتی بکن بده تا دهم نیست دیگر سخن
بیا تا نشینیم با یکدگر بخواهیم دختر ز بهر پسر
کنم کار تو تا توانم بود ستایم تو را تا زبانم بود
من و دوستی دوستداری چو تو خُنُک آن‌که او راست یاری چو تو
جهان را نخواهم مگر بهر دوست اگر نه چه آرد ستمگر که اوست
بخور دوستکامی که جان پرورد مبادا که دشمن به کوری خورد
فرستاده بشنید اندرز شاه برون آمد و کرد پیوسته راه
به خرگاه سالار پیوست و راند سخن آن‌چنان کاونک‌خان خیره ماند
سراسر شنیدند دستان او هزار آفرین کرد بر جان او
فرستاده را گفت او را بگوی مرا از تو هم نان و هم آبروی
مرا پاک امروز از برّ توست که خورشید[۲۲۳] در سایه‌ی پرّ توست
ز من هر چه خواهی بیابی بجوی اگر شیر مرغت کند آرزوی
فرستیم دختر ولی یک دو روز به کاریم از بهر گیتی‌فروز
سبک زود بیرون نیاید ز جنگ که کار گرانست و نامست و ننگ
ازین روی فرمود و او را به راه به دلبستگی کرد گیتی‌پناه

فرستاده را گفت او را بگوی کزین کار ما راست هم رنگ و بوی

فرستاده چون رفت سالار گفت به سنگون خُنُک آن‌که گوهر نسفت

تو را مژده بردی گل تازه‌روی گل تازه را کس نکردست بوی

زن شوی کرده که گوید نکوست که پژمرده گل را نه رنگ و نه بوست

تو را چون تموچین خدیوی خسور[۲۴۴] که گیرد جهان را به مردی و زور

بیا تا ز پیوند او برخوریم ببینیم او را و جان پروریم

سخن گفت جاموقه آن جایگاه نگه کرد در اونک خان گفت راه

ز راه تموچین زیانت بود پشیمان شوی بیم جانت بود

درین کار اندیشه‌ی کردنی‌ست به که آمده کان خود خوردنی‌ست

کسی کو به جز آهن و سنگ نیست همه ساله کارش به جز جنگ نیست

تو با او در آشتی می‌زنی تبر داری و بیخ خود می‌زنی

مبر نام پیوند گردش مگرد که بر کس نبخشد ستمکاره مرد

ز تیغش همه روزه خون می‌چکد پیاپی نگه که که چون می‌چکد

درفشش نداند جز از دوختن کز آتش نیاید به جز سوختن

بپیمود بیهوده زین در بسی بگفت آنچه هرگز نگوید کسی

برنجید ازو اونک خان گفت بس مگو آنچه[۲۴۵] هرگز نگفتست کس

تموچین مرا جان و زر داده زور ندیدست روزی ز من یک ستور

دلیری که گوید که آهو بود دلاور هنرپیشه نیکو بود

برآشفت جاموقه زین گفت‌وگوی ز شاه جهاندار برتافت روی

به سنگون شب و روز گفتا مکن نگه در تموچین و بشنو سخن

مگردید در گرد و پیکار او به اندیشه جویید آزار او

نگویید او را که دختر دهیم تو را کام مانند اختر دهیم

گر انگشتری بایدت گر پری[۲۴۶] سلیمان تختی بیا تا بری

چو آید توان کار او ساختن دل از بیم و اندیشه پرداختن

ببینیم روزی به کام سپاه شبی خوش نخسبیم بر جایگاه

چو سرو سهی سرفرازی کنیم بگیریم چوگان و بازی کنیم

ز ساده‌دلی رفت سنگون ز راه سوی اونک خان رفت بی‌گاه و گاه

زمین را ببوسید گفت ای پدر ببخشای بر خویش و دخت و پسر

تموچین ندارد سر ساختن که دارد دل کشتن و تاختن

بیا تا برآریم جانش ز تن کزو می‌هراسد دل و جان و تن

اگر او نباشد زهی سروری بران دست و پایی سر لشکری

چنان دان که او دشمن جان ماست نه در بند پیوند و پیمان ماست

ز پرخاش و پیکار پیچیم چهر ز پیوند گوییم و پیمان و مهر

سرش را به دستان[۲۲۷] به دست آوریم گرفتار خمّ کمند آوریم

پسر گفت و نشنید یکسر پدر بتندید و گفتا که مغزم مبر

یکی داد از مردمی داد تو رسیده خدا را[۲۲۸] به فریاد تو

توانایی دیده از نان او ز سنگین دلی دشمن جان او

تربیت کردن سنگون اونک‌خان را

چرا در تو بویی ز آزرم نیست از آن ریش و بالا تو را شرم نیست

مکن آنچه بی‌جان و بی‌جا شوم به پیرانه سر خوار و رسوا شوم

به تو بر سر پنجه‌ی خویشتن به بازوی جاموقه ساجان مزن

ازو ای بسا سر که بر باد رفت نه تو دیده‌ای زورت از یاد رفت

چه آید از او نیست فرزانه مرد نه کرخان شد و هیچ کاری نکرد

مگرد از تموچین خداوند زور تو را چون برادر مرا به ز پور

ازین گونه می‌گفت جاموقه باز درآمد ز در چون درخت دراز

نگه کرد در چهر او گفت بیش مکش تیغ بیداد بر جان خویش

اگر نام خواهی اگر آبروی سخن تا نسنجی ندانی مگوی

تو را ماه‌ها سال‌ها دیده‌ام ز تو یک سخن راست نشنیده‌ام

نگفتی ز بهر کسی جز تباه نیندوختی در جهان جز گناه

ازین روی فرمود سالار نیو دگر باره جاموقه گفت ای خدیو

به خورشید تابان که تابنده است نگفتست جز راست تا بنده است

به چتر و به اورنگ و به افسرت به نیروزی بازوی زورآورت

که شب از تموچین مرا خواب نیست توان بستن او را ازآن آب نیست

نخواهد دل جز آزار تو مبادا شکسته شود کار تو

نباشد جز او مرد لشکر شکن به‌هنگام بر چاره‌ی خویشتن

نگویم جز از دیده‌ی دیده‌ام بباید شنیدن که نشنیده‌ام

رها کن که دامی فرو کرده‌ایم چه اندیشه کز بهر او کرده‌ایم

بپیمود چندان به بی‌گاه و گاه که رفت از رم او به پیکار و گاه

یکی را بخواندند و گفتند زود هنر هرچه داری بباید نمود

به پیش تموچین بران و بگوی ز ما هر چه خواهی بیابی بجوی

بیا تا ز روی تو روشن شود جهانبین و خوش‌تر ز گلشن شود

به‌جز آن‌که دو سه یار دمساز ما مبادا که داند کسی راز ما

سخن‌پروری بخردی آگهی چنان کن که او را فریبی دهی

به دارای دارنده داری نیاز بگو یک سخن کار ما را بساز

برآرای پیش سخن‌دان سخن مران تیغ خون ریز می‌ران سخن

چو بشنود پیموده اندیشه کرد سواری و دانش‌وری پیشه کرد

برون شد به ناکام از بارگاه به پیش تموچین شد از گرد راه

به شاه جهان گفت ای شهریار تو را باد پیوسته دل کامکار

نگوید تو را اونک خان جز درود به کام تو خواهد در و دشت و رود

گر آنجا شوی رنجه آذین کند ز روی تو روشن جهانبین کند

به فرزند سالار دختر دهد گهی جامه بخشد گهی زر دهد

گر این جا گر آنجا همه آن توست دو گیتی ز بهر دل و جان توست

سخن‌های رنگین فرستاده گفت — که از بزم راند که از باده گفت
برآن شد که آهنگ بیرون کند — در اندیشه تا چون کند چون رود
بپوشید جامه درو شهریار — کلاه و کمر داد گوهر نگار
بیا تا برانیم آن جایگاه — بشینیم ماهی دو در و بارگاه
ننوشیم جز باده‌ی خوشگوار — نبخشیم جز گوهر شاهوار
سخن رفت بسیار از هر دری — روان شد نه برگی و نه لشکری
چنان رفت فرمان‌که در پی سپاه — نراند نمانند[۲۴۹] بر جایگاه
یکی گفت با اونک‌خان این سخن — به جاموقه گفتا چو گفتی مکن
سراپای خود را برآراستند — نکردند آرام برخاستند
به گه اونک‌خان راند و آمد فرود — میان همه یک خرد پیشه بود
به بانوی خود گفت سالار ما — دریغا پریشان کند کار ما
تبه می‌کند باز اندیشه سخت — مگر تیره شد روزگارش ز بخت
تموچین چه‌ها کرد با او ز مهر — فریدون فّر است این منوچهر چهر
کسی کو برفتی و او را ز کار — بگفتی چه‌ها دیدی از روزگار
کمر یافتی کوه بالا ازو — که گشتی توانگر چو دریا ازو
خُنُک آن‌که او را دهد آگهی — برافروزد از فّر شاهنشهی
بتندید بانو و گفتا که بس — سر و جان خود را به فریادرس
مدر پرده‌ی شاه لشکرشکن — نگه دار از اندازه‌ی خویشتن
نگوید کس آهسته از بیم جان — تو گویی به فریاد جان و فغان
نگویم به فریاد بدخواه تو — اگر بشنود چون شود کار تو
خردپیشه بانوی از بیم سر — ازین در سخن گفت و آمد به در
ز بهر پژوهش بس و بیش گفت — دو داننده را دید بر پهن دشت[۲۵۰]
ز بیرون شبانی و شاگرد او — شنیدند یکباره این گفت‌وگو
شب و روز راندند بر پهنه دشت — اگر دشت اگر کوه پیموده گشت

ز اندیشه‌ی لشکر سهمناک به شاه جهانگیر گفتند پاک
چو بشنید سالار فرمان‌روا بسی سیم و زر داد و برگ و نوا
شبان پیشه را نام قشلنو نام شدش توسن چرخ گردنده رام
چنان رفت فرمان‌که او سال و ماه اگر خون بریزد بود بی‌گناه
ازو دودمانی پدید آمدند خداوند گفت و شنید آمدند

رزم کردن اونک‌خان با تموچین و گریختن اونک‌خان

به یک‌رویه بر خانیان گفته‌اند ز ایشان جهانی برآشفته‌اند
چو بشنید شاهنشه سرفراز به گندآوران گفت جنگ است باز
چه به زان که نیکو بود کار ما که گردد به ما باز کردار ما
سپه به که امروز بیرون شود برانیم تا کار ما چون شود
برانده براندند در گفت‌وگوی سپاه جهانگیر پرخاش‌جوی
در اندیشه پرخاش لشکر نبود اگر بود بسیار و درخور نبود
سراپای خویشان گیتی‌ستان شده گرد یک بر اونک‌خان
براندند از شام تا بامداد فروزان چو آتش رمیده چو باد
یکی پردلی نیک در پیش بود که بدخواه جان بداندیش بود
هنرپیشه‌ای نام او تایچو سپه دید از دور برتافت رو
سبک بادپا را بمالید یال تو گفتی که شد مرغ و گسترد بال
نوردید یکباره یکباره راه به شاه جهانگیر گفت از سپاه
چو بشنید سالار دشمن شکار یکی دوست را گفت ای کامکار
گو رزم پیشه جله نام او اگر دیو اگر اژدها رام او
چه چاره چو از جنگ دشمن رسید بران پیش‌تر تا چه آید پدید
گر ایشان فراوان و گر ما کمیم ز اندوه آسوده در خرمنیم
سپاه جهان دشمن من شدست مرا خویش و بیگانه دشمن شدست
چه اندیشه از مرد روشن‌روان دوباره نزادست کس در جهان

بران تا برانیم سوی نبرد	ز جان دلیران برآریم گرد
زبردست بشنید بنهاد سر	برانگیخت یکران و شد پیش‌تر
چو او راند راندند تا گاه شام	سیه شد رخ گنبد زردفام
فرود آمدند از تکاور به زیر	نه هرّای آهو نه آوای شیر
نکردند یکدم ز اندیشه خواب	شد آن سایه‌ی پرتو آفتاب
فروزنده چون لاله بوم سیاه	درخشنده برگستوان سپاه
سواران نشستند بر باره باز	نوشتند یکدم نشیب و فراز
سپاهی پدید آمد از گرد راه	که نه چرخ دیده نه مهر و نه ماه
دلیرانه بر جان کمر بسته سخت	چو ریگ بیابان چو برگ درخت
شمارش ندانست جز کردگار	درون پر ز کینه برون از شمار
اگر دشت اگر کوه پولادپوش	اگر آسمان گر زمین پرخروش
تموچییان را ز رخ رفت رنگ	نه روی گریز و نه پروای جنگ
تموچین به گندآوران گفت مرد	چه اندیشه دارد ز روز نبرد
بگویید کامروز اندیشه چیست	دلاور کدام و هنرپیشه کسیت
جدایی مجویید از پیش ما	که نیکی نبینند بداندیش ما
کنون گاه مردیست و کان هنر	خُنُک جان او را که دارد جگر
سخن گفت سالار فریاد رس	ز یک‌رویه پاسخ نمی‌داد کس
قوکدار گفت آن سوار جهان	جهان‌دیده‌ی جنگی کاردان
به پاسخ گرایند گفتا چه باک[۲۵۱]	چه پیچم که دارم سرانجام خاک
به فّر تو بر اونک‌خان می‌زنم	گرانند و گرز گران می‌زنم
بدرّم سپه را و در خون روم	از آن کوه کآنجاست بیرون روم
درفش تو را گر به آنجا برم	میان سپه پرز گردد سرم
اگر سر بیندازم ار سر نهم	درفش تو را سربلندی دهم
گرم راست باید بسی بوده‌ام	ز گرما و سرما نفرسوده‌ام

اگر گاه مردی بمیرد بمیر — ز بهر جوانی چو تو مرد پیر

گه رزم اگر کار گردد دگر — چه اندیشه دارم که دارم پسر

بکوشند بهر تو بی‌گاه و گاه — مبادا به جز تو کسی پادشاه

اگر بخت یاری دهد بگذرم — ستایش کند سهمگین لشکرم

بر ایشان شما را بود دست و تیغ — مدارید از بدسگالان دریغ

سخن را به پایان رسانید و راند — جهان‌آفرین را به یاری بخواند

بزد بر چپ و راست و آمد گذشت — به بالای کوه آمد از پهن‌دشت

خروشنده مانندهٔ آذرخش — برآمد فرو برد زرین‌درفش

برون تاخت از لشکر سهمگین — بر او کرد یک‌یک هزار آفرین

چو آن دید سالار لشکرشکن — به شمشیر برداشت سرها ز تن

چو آب گران برد خاشاک را — چو باد دمان توده و خاک را

سر انداخت از تن به شمشیر سخت — چو باد خزان ریخت برگ درخت

سم بارهٔ جنگی بی‌همال — برآورد مغز سر بدسگال

تموچییان باز از زخم تیغ — رخ ماه و خورشید کرده چو میغ

همه[۲۵۲]تیر پرتاب کردند تیز — ز ترکش برانگیخته رستخیز

به خون غوطه می‌خورد روی زمین — به فریاد می‌گشت چرخ برین

چو پرنده[۲۵۳] شمشیر گسترده پر — زمین پر زخون و هوا پر ز سر

جهانبین ندیده ازانگونه روز — به‌نامست جنگ و قلاچین هنوز

برون جست از آوردگه اونک‌خان — به فریاد گردیده سنگین روان

سر و دست بسته شکسته سپاه — رها کرده بر جایگه دستگاه

چو شمشیر هندی به سیمین نیام — چه اسبان تازی به زرّین ستام

تموچییان باز بردند رخت — دگر باره یکباره پیروزبخت

همه بازگشتند با پادشاه — به دلخواه یک روزه آوردگاه

سپاه گران را شکسته سبک — هوا گرم و جویای آب خنک

براندند جایی که آن جایگاه — بدی[۲۵۴] زر نیارد که آید سپاه
اگر شاه اگر لشکر ار بارگی — لب از تشنگی خشک یکبارگی
یکی پهن دشتی کبود و سیاه — نه سنبل نه نرگس بر او[۲۵۵] نه گیاه
نه بی‌گاه گشته نه بوده کنام — یکی دشت برگشته مالجویه نام
ز بهر سپه آب بهر ستور — روان بوده از دیده آن سر سور
بسی بانگ و فریاد و افغان زدند — شب و روز چاره فراوان زدند
ندیدند جز سنگ نمناک و خاک — فشردند گل را و خوردند خاک
سراسیمه بر خاک و در پیچ و تاب — چو ماهی که بر خشکی افتد ز آب
بشستند یکباره از آب دست — خنک آن‌که دادش می ناب دست
زبان در دهان گشته ناکام خشک — یکی مَشک بهتر ز صد دوده مُشک
چنان در دل و دیده دیده نبود — از آن گونه سختی کشیده نبود
بجستند یک‌یک به بی‌گاه و گاه — تهی شد ز لشکر در پادشاه
شهنشاه گیتی‌ستان گفت ما — نشینیم در بوم شوره چرا
سپه رفت از دست یکبارگی — نه لشکر بماندست و نه بارگی
مرا چشم از آن مرد روشن شود — که در سختی امروز با من بود
گروهی که رفتند از آنجا به در — نباید که آیند بار دگر
سخن درنوشتند و بستند بار — گرفته پی باره‌ی شهریار
یکی چند بردند سختی و باز — بکردند کوتاه راه دراز
بدیدند بومی پر آب و گیاه — گروه جلغاجار را جایگاه
خرامان سواران دشمن شکار — چو سرو سهی بر لب جویبار
نشاید همه روزه اندوه دید — پی سختی آسانی آید پدید
به هر سختیی بر میاور خروش — که با خار خرماست و با نیش نوش
جهانگیر سالار لشکر شکن — تهی دید از جنگیان انجمن
بدان تا بداند شمار سپاه — که چندند و بشمرد گیتی‌پناه

همه سه هزار و صد و بیست و پنج به یکبار با روزگار سپنج

گرسنه برهنه ز اندوه و بیم دل و جان یک‌رویه گشته دو نیم

نشستند با هم سران سپاه به سالار گفتند ای پادشاه

کنون کم تو را دوست و دشمن بسی کشیدست شمشیر هر ناکسی

به گه اندوه لشکر خود بِخَور ببر چاره‌ی کار ای چاره بر

روان کن به‌هنگام ای کامران فرستاده‌ای را بر اونک خان

بگو با تو نیکی بسی کرده‌ام ز تو ای ستمگر چه برخورده‌ام

مکن آنچه ناگه پشیمان شوی به‌یکبارگی خانه ویران شوی

که باشد نشیند دو سه روز را به ببیند سپه باز برگ و نوا

بباید ازین‌گونه پیغام داد به یاد تو نوشد چو آرد به یاد

شود شرمگین ای جهان هنر که والا نژادست و دارد گوهر

جهانگیر پیروز یک مرد را نگه کرد از دور و گفتا بیا

دلاور دوید و زمین بوس کرد چنین گفت او را که ای شیر مرد

شب و روز همواره یکسر بران بگو با بزرگ جهان اونک‌خان

چه کردم که آزرم[۲۵۶] من خواستی بگو راست، نبود به از راستی

سپاهی که داری ز راه منست تو را نیست تاوان گناه منست

رسیدیم ناگه به فریاد تو ستادیم از دشمنت داد تو

به خون تیغ بهر تو آغشته‌ایم بسی خویش و بیگانه را کشته‌ایم

چه گویند بهر تو در انجمن مرنجان مرا تا مرنجی ز من

از این در سخن‌ها تو را گفتنی‌ست مده گفتن او را که ناگفته نیست

تو را پنج بز بود و یک بارگی جهان داری امروز یکبارگی

نگویی که از کوشش و راه کیست ستیزه تو را بامن از بهر چیست

ازین روی گفت و فرستاده راند شب و روز یکدم به جایی نماند

رسید و رسانید یکسر پیام ببندید سنگون بی ننگ و نام

فرستاده را بانگ برزد که بس | برو با تموچین بگو زین سپس
میان من و تو به جز جنگ نیست | مرا جز به رزم تو آهنگ نیست
که باشی که با من کنی داوری | ستیزه نمایی سپاه آوری
ازین در بسی گفت تیره روان | پسندید یک‌رویه از اونک‌خان
چو بشنید نومید برگشت مرد | به پیش تموچین سخن تازه کرد
سخن هرچه در خورد او بود گفت | خدیو جهان گفت نیکو نگفت
چه آید ز سنگون به جز گفت‌وگوی | ندیده کس او را در آورد روی
زتیغ و ز تیر سپه تا منم | نترسید هرگز دل روشنم
ز اندیشه و بیم کم گوی و بس | به خانه نخسبد شب کور کس
سخن گفت ازین در همه دلپذیر | ز هرگونه گفتند برنا و پیر

جنگ کردن جوچی قسار بر اونک خان

به پایان مستی یل هوشیار | خدیو جهان دیده جوچی قسار
خرد بود او را و زور و هنر | تموچین برادر یسوکا پدر
به سوی برادر نگه کرد و گفت | کنون نیک و بد از تو نتوان نهفت
تباه است یکباره کار سپاه | اگر تو نداری که دارد نگاه
ز بهر تو اندیشه‌ای کرده‌ام | همه اندُه کار تو خورده‌ام
کنون چاره آن است ای کاردان | که نامه نویسم بر اونک خان
نویسم که من بنده‌ی پادشاه | جز از تو مرا نیست پشت و پناه
ز کار تموچین در اندیشه‌ام | ز دیوانه هر دم خرد پیشه‌ام
اگر یار اگر دوست آهو منش | شده شهریاری چو تو دشمنش
نباید ازین سان برادر مرا | ازو دیده و دل بر آذر[۲۵۷] مرا
مرا بر درت جایگاهی بده | دمی داد فریادخواهی بده
چه بهتر ز پیوند و پیمان تو | ازین پس من و دست و دامان تو
به پیش تو ای شاه گیتی‌فروز | بخواهم رسیدن درین یک دو روز

ازین سان فرستم بر او پیام	بدان تا چو آهو درآید به دام
نجنبد ز جای و نه آرد سپاه	همه مهربانی کند کینه‌خواه
بخوانیم لشکر ز نزدیک و دور	برآریم مغزش به سم ستور
تموچین پسندید فرمان او	نگردید روزی ز پیمان او
نبشتند نامه فرستاد و برد	درآمد بر اونک‌خان و سپرد
فرو خواند سربسته و شاد شد	به‌یکباره از اندوه آزاد شد
پسر با پدر گفت ای شهریار	سپاس است ما را ز جوچی قسار
نویسیم نامه که ای کامران	زبردست سرور مپای و بران
بیا تا ببینیم رخسار تو	که روشن کند چشم دیدار تو
نه شب خواب داریم نه خورد روز	چو دل شاد شد دیده را برفروز
نبشتند آمد فرستاده‌ای	سهی سرو بالا پری‌زاده‌ای
خدیو زبردست جوچی قسار	فرو خواند سرنامه را یک دو بار
فرستاده را گفت با اونک خان	بگویی که ای شهریار جهان
چرا دربه‌در گردم آواره چند	ببوسم در تو شوم زورمند
نگه کن که خواهم رسیدن به گاه	که داند بود بار در بارگاه
فرستاده بشنید بربست رخت	نمی‌کرد آرام می‌راند سخت
پس آنگه روان گشت جوچی قسار	فرو خواند نامه بر شهریار
به پایان رسانید گفتا که خیز	که نتوان نشستن به روز ستیز
سپه را چنین است اکنون گمان	که خواهم رسیدن بر اونک‌خان
کنون روز گُردی و گندآوریست	که داند که ما را سر داوریست
پسندید گفت برادر همه	براند و براندند لشکر همه
فکندند آوازه از پیش و پس	که جوچی قسارست تنها و بس
کسی برنیاورد آواز را	نگه داشته همگنان راز را
براندند آوازه آنجا رسید	که جوچی قسار از تموچین برید

ز شادی ز لشکر برآمد فغان | کُلَه برفکندند بر آسمان
نبود آن‌که جنگ تموچین نجست | کمر سخت بربسته از چنده سست
ازین سر جهانگیر شاه دلیر | سوی بیشه آمد به کردار شیر
رسیدند نزدیک آن بوم و بر | دوان رفت سنگون به پیش پدر
ببوسید پای سرافراز را | برآورد گستاخ آواز را
نگه در پدر کرد و گفتا که من | پذیره[۲۵۸] برون می‌برم دخت و زن
به فرهنگ و دانش گه گیر و دار | تموچین نماند نه جوچی قسار
پدر گفت شاید، برون شد پسر | در و دشت پر مرد و زن سربه‌سر
همه جامه پر سیم و زر سبز و زرد | چو شنگرف گشتند و چون لاژورد
جهان پر ز آواز شیپور و نای | شتر پیل بالا[۲۵۹] روان زیر پای
درفش فراوان برافراشتند | ز نیزه زمین بیشه پنداشتند
هوا چون گلستان ز چتر و درفش | زمین پر ز بازو پر از بارکش
یکی باره ره رفت و سنگون بدید | سپه را سر بارگی را کشید
به‌یکباره شد شاد بشکافت کرد[۲۶۰] | تموچین برون راند سنگون چو گرد
به گه در دلاور سراسیمه شد | تو گفتی که جانش بدو بیمه شد
بدانست کان دام نیرنگ بود | در آشتی خانه‌ی جنگ بود
نشد کشته سنگون و کس را نکشت | به گه روی بر کرد و بنمود پشت
برون راند سالار گیتی‌ستان | شد از چشمه‌ی تیغ دریا روان
جهان بر چکاچاک شمشیر و تیر | به خون غرقه خوردند برنا و پیر
به پیش تموچین سر سروران | زمین‌بوس کردند جنگ‌آوران
پر از کشته گشته نشیب و فراز | پر از تیرانداز و پر نیزه باز
فتاده کماندار پولاد جنگ | به سرچشمه‌ی چشم رسته خدنگ
جهانجوی شمشیر آهخته‌ای | دگربار خون سپه رخته‌ای
چو ماهی گرفتار در شست او | کشیدند انگشت از دست او

کرایت[۲۶۱] همه رام فرمان شدند / سراپای خویشان پریشان شدند
زمین بوس کردند و گفتند ما / چو یزدان پرستیم ازین پس تو را
تو بخشش کن ار ما ستم کرده‌ایم / تو را زان چه با جان خود کرده‌ایم
ز دیوانگی ما جسته جنگ تو / گرفتار گردیده در چنگ تو
چو نیکی ز راه تو ما دیده‌ایم / ندیده بدی تا تو را دیده‌ایم
برونست از اندازه نیروی تو / به‌یکبارگی چرب پهلوی تو
چو نیکی ز راه تو ما دیده‌ایم / ندیده بدی تا تو را دیده‌ایم
اگر می‌کشی دست بر جان توراست / اگر می‌کنی مهر و فرمان توراست
نداریم جز تو دگر هیچ کس / دگر باره ما را به فریاد رس
نداریم جز درد و بیچارگی / ز ما بخت برگشت یکبارگی
شده از بر تو بر اونک‌خان / کند هیچ دیوانه‌ای در جهان
ببخشید سالار والا درون / به صد زاری و لابه یک مشت خون
نگه کرد در خویش و بیگانه گفت / توانم همه روزه افسانه گفت
شما را بداندیش بدبختی است / سخن‌های من زشت و یک لختی است
دو صد بار گفتم یکی از شما / شود مهتر دوده و پیشوا
نگردم ز فرموده و کیش تو / شب و روز بسته کمر پیش تو
بکوشیم مردانه نامست و ننگ / گه مهر مهر و گه جنگ جنگ
نکردید فرمان به ناچار من / رسیدم به فریاد این انجمن
بر و بوم یک‌رویه پر دشمن است / ببخشید بر من مرا یک تن است
مرا می‌گذارید تنها رواست / اگر پیل‌تن بد اگر اژدهاست
شنیدند خویشان همه سربه‌سر / زمین بوس کردند بار دگر
چه گفتند گفتند ما بنده‌ایم / سپر پیش تیغ تو افکنده‌ایم
چه آید ز ما فرّ شاهی توراست / کنون دست بر ماه ماهی[۲۶۲] تو راست
ز هرگونه گفتند و کردند بخش / زر و سیم و دیبا و خفتان و رخش

هزینه فراوان در آن جایگاه — نه گنجور آنجا و نه پادشاه
تموچین به گرد هزینه بگشت — به یکدم چنان شد که هامون و دشت
زری بود و سیمی کزان شد ستوه — بگردید و گوهر به هم‌سنگ کوه
اگر سیم اگر برگ اگر بارگی — به تاراج دادند یکبارگی
بشد کوشش از رزمگه اونک‌خان — برون آمد و با پسر شد دوان
رها کرد بر جایگه چیز پر — جهان پر ز باد و ز اسب و شتر
به بیچارگی اونک‌خان رفت باز — روان گشته سوی نشیب از فراز
به فریاد می‌گفت دردا که من — بریدم ز سالار لشکرشکن
به گفتار سنگون برفتم ز راه — به جان بیم دارم ندارم پناه
شد از دست من دستگاه پدر — چرا زاد مادر از این سان پسر
فرو شد به آب سیه نام من — مبیناد دشمن سرانجام من
دگر باره خواهم شدن دربه‌در — مرا شاه و خسرو پدر بر پدر
دد و دام را هست آوردگاه — مرا گوشه‌ای نه و من پادشاه
نباشد مرا هیچ کاشانه‌ای — بود اسب را پیل را خانه‌ای
ز مادر چو او کس بد اختر نزاد — چه بد کرد با من که نیکش مباد
دگر باره سنگون سوی اونک‌خان — نگه کرد و گفتا مپوی و بران
اگر بشنوی نیست هیچم گناه — اگر بد اگر نیک ای پادشاه
جهان‌آفرین این چنین رانده است — مترس از دلیران اگر مانده است
چه چاره توان کرد درمان بران — سوی شاه فرخنده تابانک‌خان
چو او نیست اکنون پناهی دگر — نرفتست بر تخت شاهی دگر
ازو لشکری خواه و لشکر بکش — دگر بار می‌بین سپاه و درفش
بسی گفت‌وگو رفت و شد اونک‌خان — به تن دردمند و به دل ناتوان
نمی‌کرد خواب و نمی‌آرمید — به یک هفته راه دو هفته برید
یکی روز از روزهای سیاه — سپیده دم آمد بر او سپاه

گرفتار لشکر پس و پیش او | ز نو دیده زخمی پس و پیش او[۲۶۳]
درآمد یکی نام تانیک‌سال | به مرد افکنی در جهان بی‌همال
به‌گه جست سنگون و شد اونک‌خان | گرفتار و گفتا خدا را جوان
میازار تا می‌توانی مرا | دریغا ندانم که دانی مرا
مرا ای برادر پدر بر پدر | همه پادشاه و همه نامور
گرامی شمر آدمی زاده را | مزن سنگ زنهار افتاده را
ستم‌ها که دیدیم از روزگار | چو درد دل ما ندارد شمار
کنون می‌روم پیش تابانک‌خان | مرا رهنما باش و با من بران
به پاسخ چنین گفت تابانک‌شال | تو را خون بریزم به موی و به یال
شنیدم که با تو تموچین چه کرد | به‌هنگام بزم و به گاه نبرد
تو با او فراوان ستم کرده‌ای | به خون تشنه آنگه نمک خورده‌ای
تو را سرزنش می‌کند هر که هست | اگر مرد سرور اگر زیردست
تو را چه شناسم چه دانم تو را | ازین زندگی وارهانم تو را
ز هرگونه گستاخ گفت از گزاف | نمی‌زد به اندازه‌ی خویش لاف
فرود آمد و تیغ را برکشید | سر سرفرازی به خون درکشید
برون کرد تا پیرهن از تنش | درآویخت از نوک نیزه سرش
به‌یکبارگی از جهان ناامید | به خون سرخ چون برف موی سپید[۲۶۴]
زبردست افتاد و افگار شد | سر سرفرازش نگون‌سار[۲۶۵] شد
ز بالای نیزه روان گشته سر | شده پرچمی کله‌ی نامور
نهد چشم دیگر سرانجام کار | اگر شهربند و گر شهریار
سلیمان که شد شاه دیو و پری | برون شد ز انگشتش انگشتری
نباشد همیشه کسی کامکار | که روزی دگرگون بود روزگار
لب هرکه خندید چشمش گریست | برفت آن‌که آمد بمُرد آن‌که زیست
ندارد سپهر ستمکاره باک | برآرد به تخت و درآرد به خاک

شهنشاه ما را خدا یار باد / سر دشمنانش نگون‌سار باد

سر اونک‌خان تابانک شال / به پیش شهنشاه برنا و زال

سر نامور پادشاه جهان / درانداخت در پای تابانک‌خان

زمین را ببوسید گفتا دریغ / بریدم سر دشمنت بی‌دریغ

خدیو و خداوند سالار من / بده مزد[۲۶۶] من در خور کار من

بتندید تابانک‌خان گفت من / همین دم برآرم سرت را ز تن

دریغا و دردا چه چاره کنم / تو را چون کشم پاره پاره کنم

ببرّی سر پادشاهی چنین / تو را راست آرد جهان‌آفرین

بفرمودِ تا دست تابانک شال / تو را بندگی کرده بسیار سال

چو او گر جهانی برآید ز جان / که زنده نخواهد شدن اونک‌خان

به بخشش اگر چه گنه کرده است / تو آن کن که هر پادشه کرده است

ببخشید و گفتا که او را دگر / نباید که باشد بدان جا گذر

ازین روی فرمود و دم درکشید / به جای سر او سخن را برید

برون شد ز درگاه تابانک شال / ز مویه چو موی و ز ناله چو نال

کجا افسر و تخت تابانک خان / ز بخشش سرشتش ز دادش روان

به لشکرکشی گفت بر خاک راه / نشاید که باشد سر پادشاه

بگیرند در سیم و زر سربه‌سر / که کمتر دهد دست ازین گونه سر

به زرگر بدادند و زرگر گرفت / به صد ساز در سیم و در زر گرفت

دو گوهر درآویخت از گوش او / تبه بود بی‌گردن و دوش او

ببردند سر پیش تابانک‌خان / بپا جست و برخاست شاه جهان

ببوسید و بنهاد بر تخت خویش / به آواز بگریست ز اندازه بیش

سران سپه در پس و پیش او / درایشان نگه کرد و گفتا که کو

سزاوار دیهیم و سالار تخت / خدیو همایون فرخنده بخت

ازین گوهر و سیم او را چه سود / لب بسته‌ی او نخواهد گشود

همه روزه می‌گفت افسانه‌ای | ازو گفت‌وگویی به هر خانه‌ای
سر اونک‌خان گفت آن جایگاه | برون رفت سنگون و در پی سپاه
به هر جا که شد کرد ویران به زور | ز آسیب لشکر ز سمّ ستور
به دشتی درآمد چمان در چمن | ستم کرد نزدیک شهر ختن
تو را نام ترکی به سنگون رسید | بر او تیغ برّنده زد چون رسید
سوار جهان مرد شمشیر زن | برآورد آسان سرش را ز تن
اگر مادر ار خواهر آن جایگاه | سراسیمه در دست و پای سپاه
چو دیو سیه سنگ‌دل چاکران | ببستند دست پری پیکران
ز سرو سهی و ز گل‌دسته به | چو گل تازه و سرخ گل بسته به
چه دختر کمند جهان موی او | ندیده جز آیینه کسی روی او
مده دل به گلزار و گل را مبوی | سرانجام خود را ببین و بموی
ز بند گران دلبران را[۲۶۷] فنا | گشوده روان شد به بند و نوا
به پیش تموچین بتان را ببرد | به شاه جهان گفت دشمن بمرد
تو را زندگی باد رفت از جهان | اگر بود سنگون اگر اونک خان
فروزان تو را دیده و چهر باد | تو را دست بر ماه و بر مهر باد
نیاید به جز کام دل پیش تو | که نیکی نبینند بداندیش تو
ز جاموقه ساجان نشان کس نداد | پدید آید ای کان مردی و داد
گهی از پسر گفت گاه از پدر | جهانجوی بشنید سرتا به‌سر
به فرمان او رفت یکسر سخن | جهان بنده فرمان سپه کار کن

شکار کردن تموچین با لشکر

یکی روز از بامداد پگاه | ز ناگه برون آمد از بارگاه
رسیدند ده ده سواران گُرد | به یکدم چنان شد که نتوان شمرد
چه زوبین تن سیم اندام را | که کشتیم باری دد دام را
ز هرگونه گفتند و راندند زود | به کوهی که نامش تومان‌کهره بود

در و دشت خرّم چه گویم چه جای | چو گلزار مینو به پیش خدای
براندند بر پهلوی یکدگر | نشد هیچ اسبی ز اسبی به در
ندیده چنان روز هرگز سپاه | نه نخجیربان و نه نخجیرگاه
همه کوه و هامون پر از میش کل | یکی بر کفل زد[۲۶۸] دگر بر بغل
دمی سگ دوید و دمی یوز جست | گهی گور می‌زد گهی کوک جست
ز یکسر نبود آن‌که بر خشک بود | همه ناف آهو پر از مشک بود
سراسر ز نخجیر گشتند باز | به‌یکباره هامون پر از یوز و باز
رسیدند سالار شاه دلیر | ز بالای پرّنده آمد به زیر[۲۶۹]
سوی انجمن رفت در پی گروه | نشستند و گفتند از دشت و کوه

سخن گفتن امرا با تموچین

تنی چند فرزانه‌تر از سپاه | به سالار گفتند ای پادشاه
تو را داد یزدان توانی شگرف | سراسر جهان را تو خواهی گرفت
بریزد ز آسیب تیغ تو پر | ز مرغ و به ماهی ز خشک و به تر
دلاور چو سالار دیده ندید | چو تو تخت هیچ آفریده ندید
چنین است آیین شاهان چنین | که شاهی که کاری کند سهمگین
چو شمشیر خون جهان خورده‌ای | جهان‌دیده‌ای و چه‌ها کرده‌ای
ندیدست هرگز دلیری به خواب | تو داری بس و نام ای کامیاب
ازین گونه بیگانه می‌گفت و خویش | برفتند تا روز دیگر ز پیش
فروشد به ناکام و ناچار خَور | شب آمد نهادند یک‌رویه سر
تو را زندگی باد شب درگذشت | درخشید کوه و بخندید دشت
جهان‌بخش تولی چو خورشید پاک | برآمد برافروخت رخسار خاک
بر جوچی آمد خداوند مَه | به دلبستگی گفت فرمان بده
چو فرمان دهی چاکر و بنده را | کنم خیره خورشید تابنده را
بده مژده بشتاب راهی برو | که خواهیم نامی نهادن ز نو

ز هرگونه‌ای گرم در گفت‌وگوی | سخن کرد کوتاه برتافت روی
برون آمد و کرد آیین تخت | ز نه پایه از سیم و از زر درخت
زده بر سر تخت یک سایه‌بان | بهشت برین آسمان آستان
سپه رفته از دست یکسر ز می | جهان گوش بگرفته ز آواز نی
ز اندازه بیرون رسیده سپاه | چنان روز دیگر ندیده سپاه
نشستند پیش تموچین سران | دلیران جنگی و گندآوران
ز بهر جوانبخت در دار و گیر | گرانمایگان سخن دلپذیر
ز هرگونه گفتند شیب و فراز | در اندیشه یک‌رویه روز دراز

گردنیدن نام تموچین چو چنگیزخان

یکی گفت آن به که پیر و جوان | به سالار گویند چنگیزخان
در این نام مردیست و گندآوری | خداوندی و دانش و سروری
گرفتند دستش سران درشت | به‌یکباره خرم دوتو کرده پشت
برفتند چون پایه دیدند دشت | کشیدند و بر تخت شاهی نشست
زن و مرد مروای نیکو زدند | سراپای نه بار زانو زدند
چهل سال و نه سال سالار داشت | ز هرگونه‌ای چیز بسیار داشت
یکی گفت او را جهان چون رسید | یکی گفت کارش به گردون رسید
تو گویی که خورشید تابنده است | همانا فریدون فرخنده است
بگیرد جهان را به مردی و زور | ببخشد به سلم و به ایرج به تور
چمن در چمن مردم و بزم بود | یکی دست و پا زد یکی چنگ و رود
فرود آمد از تخت سالار گرد | نشستند و گفتند از دست برد
به گندآوران گفت چنگیزخان | سبک‌تر که ما را سپه شد گران
نباید نگه در خور و خواب کرد | به گاه دلیری و روز نبرد
چو آگاه گردید در شب ز چنگ | برانید روز دگر بی‌درنگ
بکوشید تا خود چه آید به پیش | چه بیگانه اکنون چه یار و چه خویش

چه انده بباید کنون خوردنم گذارم که وامیست در گردنم
شما را همه کار می خوردن است شب و روز بر خود ستم کردن است
چنین گفت دانا که باده مخور کند مرد داننده را کور و کر
مخور بیش خود را به فریاد رس بریدست روی دل هیچکس
ندانم که می دیده‌ور چون کشید چه سرها که در خاک و در خون کشید
چرا می‌شوی مست ای مرد پر به سالی شود مست بار شتر
سخن رفت بسیار و شب درگذشت دگر باره خندید دریا و دشت
ز خورشید شد خاک تیره چو گل سپه پند نشنید و نوشید مل
گرفته همه گلشن و کوه را می از دل برون برد اندوه را
درخشنده یک روزه از رنگ و بوی همه سرخوش و خرّم و گفت‌وگوی
خردپیشه سالار روی زمین پناه جهان جهان‌آفرین
ندیده چو او هیچ سالار تخت در اندیشه از بهر جاموقه سخت
چو جاموقه بگریخت از اونک‌خان جدا گشت ازو شد به‌جایی نهان
چو کوهی گرفتار کوه و کمر چو دلداده[۲۷۰] مردم به خواب و به خور
نه سیمی نه برگی و نه لشکری نه نیرنگ و دستان نخورده بری
دگربار در بند کاری دگر در اندیشه‌ها رفته باری دگر
بسی کرد اندیشه و شد روان بر شاه فرزانه تابانک‌خان
اگر چین اگر قندهار آن او بسی پادشاهان به فرمان او
نبودست شاهی در آن جایگاه یکی دست بردست شد پادشاه
به هر شهر کویی و دروازه‌ای به هر دشت شاهی و آوازه‌ای
به جاموقه تابانک‌خان داد مرد ز بهر شکار و برای نبرد
چه پیرایه و پایه و دستگاه شب و روز با شاه در بارگاه
نمی‌برد جز نام چنگیزخان شده موی او بر تن او زیان
به تابانک‌خان گفت بی‌گاه و گاه نشاید که جز تو بود پادشاه

تموچین کنون دشمن جان توست | چو او مرد سرهنگ و دربان توست
که باشد سواری تو شاهنشهی | تو را سه هزاران از آن سو رهی
ولی گر به‌هنگام درمان او | نسازی بسوزی ز فرمان او
ندارد جز آزرم رویی دگر | ندیدم چو او جنگجویی دگر
کسی مرد او نیست جز شهریار | دلیرست دارد سپه بی‌شمار
دوم نیست او را به‌هنگام جنگ | گر او را شکستی زهی نام و ننگ
از آن پس تو را بخشش و داوری | زهی دست‌برد و زهی سروری
در اندیشه شد سخت تابانک‌خان | ز هر در بپرسید از این و از آن
برین شد بریده که شاهی دگر | بخوانند گندآور و ره‌گذر
بزرگ استخوان خردمند نیو | الاغوش نامی بستور خدیو
نبشتند نامه که ای پادشاه | ستمکاره مردی است این جایگاه
تموچین چرا گشت چنگیزخان | نپرسم نباشد چرا در جهان
بیا تا برآریم شاهانه دست | اگر نه پراکنده خواهیم گشت
فرو خواند الاغوش نامه نبشت | که گر نیکمردی مگو هیچ زشت
تموچین مردانه آورد دست | به بی‌گه ره آب خواهیم بست
کسی را سر جنگ و کین تو نیست | سری نیست کان بر زمین تو نیست
خداوند من ای یل شهریار | چرا می‌کنی جنگ می و می‌گسار
برو پای بر مار خفته منه | به جز بر گل نوشکفته منه
نبشت و فرستاده را داد و راند | همه خواند تابانک‌خان خیره ماند
الاغوش با سروران سپاه | نشسته در اندیشه در بارگاه
به فرزانگان گفت تابانک‌خان | شبه می‌کند گشت تیره روان
چو چنگیزخان نیست امروز شاه | نباشد به بازو و بر دستگاه
مگو او که باشد که تا هست شیر | تو امروز بین و مگو آن پذیر
چو او شهریاری به نرم و نبرد | نه کاوس کی شد فریدون نکرد

همه روزه مرد و هنر پرورد / خنک جان او را جهان می‌خورد
ازین به چه باشد کزین گفت‌وگوی / کنم آگهش تا کند جست‌وجوی
سخن درنوردید و نامه نبشت / نبشته که ای شاه فرّخ‌سرشت
دلم سخت خواهان دیدار توست / سرت پر ز افکار و کردار توست
نبودست هرگز چو تو نیو و گرد / همایون و فرّخ تو را نام برد
نداریم در ارج تو دسترس / درودی تو را می‌فرستیم و بس
ز کاری تو را می‌دهم آگهی / بکن هر چه خواهی که شاهنشهی
اگر بشنوی پاک راز مرا / بدانی درون و نیاز مرا
فرستاد تابانک‌خان پیش من / ندانم چرا شد بداندیش من
سپه خواست تا بر تو آرد سپاه / کند جنگ با تو در آوردگاه
نبشتم مکن جنگ با شهریار / به فرمان او کرد چون روزگار
ازین گونه بنوشت[۲۷۱] و دیگر پیام / فرستاد و شمشیر زرّین نیام
بسی تنگ‌برتنگ دیبای چین / چه یکران تازی و رومی به زین
نبشتند بار و بنه شد روان / براندند تا پیش چنگیزخان
رسیدند و جستند و رستند بار / برفتند در خرگه شهریار
سپردند نامه فرو رفت شاه / ز کار آگهی یافت یکسر سپاه
به گندآوران گفت دشمن‌شکار[۲۷۲] / کنون به که رانیم تا کارزار
شب و روز می‌کرد ره پادشاه / ندیدند آسایشی یک دو ماه
رسیدند نزدیک تایمان ز دور / سپه سخت بی‌برگ و لاغر ستور
به تابانک‌خان گفت مردی به گاه / که چنگیزخانست آوردگاه
رسیدست سالار پیکارجوی / بکن جست‌وجوی و مکن گفت‌وگوی
روان گشت تابانک‌خان با گروه / درخشید دشت و بلرزید کوه
برو گرد گشته بسی پادشاه / ز اورات و تاتار و هر جایگاه
در و دشت از نیزه بیشه شده / سپه تیز چون تیغ و تیشه شده

ز نیزه هوا بیشه‌ی سهمگین | چو کشتی ستور و چو دریا زمین
بر و بوم پر نیزه و نیزه‌ور | کمان در کمان و سپر در سپر
ازین سو جهانجوی و چنگیزخان | که هم پادشه بود و هم پهلوان
نگه در دلیران جانباز کرد | جبه بود و قبلای نام دو مرد
چنین گفت ای سروران سپاه | برآرید نامی در آوردگاه
شما هر دو با هم برانید پیش | نمایید یک‌یک هنرهای خویش
دلیر آن‌که گردد به گِرد نبرد | به هر کس نزیبد که گویند مرد
زمین بوس کردند و راندند دور | پس پشت ایشان خداوند زور
چو او کس نبودست در کارزار | گهش پهلوان خوان و گه شهریار
ز ناگاه اسبی جدا شد ز مرد | نهان گشت از چشم مانند گرد
شده زینش از پشت زیر شکم | چو کوهی گریزان و در بیم و دم
سوی دشمنان شد روان در گریز | به‌یکباره لاغر ولی تند و تیز
گرفتند او را سواران روان | ندیدند جز پوست جز استخوان
به چنده ز زین نگونسار او | به خود رفته یکسر ز رفتار او
ببردند تا پیش تابانک‌خان | بگفتند بادا دلت کامران
تموچیان راست یکران چنین | سر و گوش و یال و دمش را ببین
ندیدست روزی چراگاه را | نخوردست هرگز جو و کاه را
ستوران ما سربه‌سر زورمند | برانیم تا کی نشینیم چند
ببوسد زمین تو هر کس که هست | تو را بر سر مهر و ماهست دست
کنون کار اینست و اندیشه این | که سازند یک‌رویه لشکر کمین
سراپای را تا توانیم کشت | چو بینیم ما را نماییم پشت
بود جنگ سگ نام این جنگ را | به از رزم جا نیست نیرنگ را
نکردند تابانک‌خان زین سخن | یکی گفت بنگر بناشد مکن
چرا می‌نمایی به بدخواه پشت | گرش می‌توانی در آورد کشت

دلیری ز کار دلیری بکن | بکن جنگ سگ جنگ شیران مکن
بسان پدر باش آنجا چو جان | که پشتش ندیست کس در جهان
بدین زهره و دل مکن یاد جنگ | دریغا نداری نه نام و نه ننگ
کجا رفت نیروی بازوی تو | دلاورترست از تو بانوی تو
بتندید تابانک‌خان زین سخن | یکی گفت نیکو نباشد مکن
شود مهر تابنده چو تیره میغ | چو دریا زمین و کفش گرز و تیغ
ز گرد تکاور سیه گشت خور | ز بانگ تبیره شده مغز سر
گرفته جهان مرد پولادپوش | هوا پر غریو و جهان پر خروش
چو نرگس هوا پر ز سیم و ز زر | بسان بنفشه جهان کور و کر
مکن جنگ استاد با پادشاه | چه اندیشه کو کشته گردد سپاه
نه تابانک‌خانست تنها و بس | جهان پر سپاهست از پیش و پس
که گوید که اکنون در انبوه رو | به‌هنگام از دشت بر کوه رو
به خود جنگ هرگز کند پادشاه | ز ما جان‌فشانی ز نزدیک شاه[۲۷۳]
ازین رو بسی گفت چنگیزخان | برآشفت گفتا توان چون توان
روم بر سر کوه و بر دشت جنگ | چه گویند مردان پولاد چنگ
مرا مادر از بهر پیکار زاد | نه یکبار میرد که یکبار زاد
چنین گفت با بچّه شاهانه شیر | چه باشد همان به که باشی دلیر
دد و دام را تا تویی شهریار | به خود کن همه کار خود زینهار
مرا پیشه جنگ است و گویی مکن | ازین پس به اندیشه می‌کن سخن
چو بگزارد پاسخ درآمد به دشت | زمین خرد شد آسمان تیره گشت
به هامون نهادند سر سوی جنگ | به گردون برآمد غریو و غرنگ
بلرزید از راندن همگنان | زمین پنج را هفت تو آسمان
کشیدند شمشیر از هر دو روی | غرنبید خون و روان گشت جوی
سر و دست افتاد بر یکدگر | به خونابه آغشته شد بوم و بر

بسی سرو بالا زمین کرد بوس | به آواز سرنا و گلبانگ کوس
پراکنده گشته به یکبار سر | نهادند بر خاک ناچار سر
دل سنگ بگریست بهر سپاه | به خون غوته خوردند خورشید[۲۷۴]وماه
دلاور تبه کرده جانباز را | به ناوک[۲۷۵] زده چرخ انداز را
فراز ستاره سر از نیزه‌ور | ز دیده روان کرده خون جگر
بگردید از جنگ جاموقه باز | هراسید و بگرفت شیب و فراز
دگر باره بگریخت از کارزار | سپه در پی او و چون شد شکار
به هنگام سر بازی و دست‌برد | به هر کس نشاید که گویند گُرد
به جایی که جز مرد و پیکار نیست | زن سایه‌پرورد را کار نیست
درآورد تابانک‌خان شاه تخت | ز جاموقه ساجان برنجید سخت
برنجید و گفتا زهی نام و ننگ | چو می‌خواست جستن چرا جست جنگ
چو او در جهان بی‌جگر نیست کس | هنر در جهان برد او را و بس
ازین روی گفتا برانگیخت رخش | غریویده کوس و دمیده درخش
رسیدند و راندند و کردند جنگ | در و دشت را باز دادند رنگ
نهاده بسی بر دل سهمگین | سر آسمان سای را بر زمین
یکی را بریده پی و پای تیر | یکی دوخته گشته بر بارگیر
نمی‌رفت تولی ز پیش پدر | سپهر دلیری و جان هنر
گه از چپ فکند و گه از راست مرد | برآورد نامی میان نبرد
ز شبگیر گشتند تا نیم‌روز | در اندیشه شب رفته تا نیم‌روز
همه پادشه‌زادگان در نبرد | ز دشمن به گردن برآورده گرد
فکنده سر سروران بی‌دریغ | ز سر گوی کردند چوگان ز تیغ
ز دیوانگی‌ها خرد خیره شد | زمین پاره گشت و هوا تیره شد
سواران چنگیزخان روزگار | زبردست چون گردش روزگار
زبردست چون ابر باران چو تیر | ببارید بر جان ایشان رحیر

زمین خدا شد چو دریای چین	زمین خدا نه که روی زمین
جوانبخت تولی میان نبرد	به تابانک‌خان ناگهان بازخورد
سپاهش شکست و درفشش فکند	به در جست دشمن ز خمّ کمند
یکی زد سر تیغ بر دوش او	ز تن شد برون زور دل هوش او
ببردند تابانک‌خان را برون	همه پیکر او پر از گرد و خون
سوی کوه بردند او را به سر	به فریاد غلتان به سان کمر
به‌یکباره بیهوش گشته خدیو	سران سپه را روان در غریو
فشاندند بر چهر او آب را	نمی‌کرد دیده رها خواب را
به صد سوز می‌زد دم آهسته شاه	روان کرده خونابه چشم سیاه
یکی آمده گفت ای شهریار	چو کوهی خرابیم در کوهسار
رهی پروری شاه آغاز کن	ز بهر خدا چشم را باز کن
همین بس که یار دگر پادشاه	رخ فرّخ آرد در آوردگاه
منم این که دیدم تو را همچنین	سیه باد روی سپهر و زمین
اگر بار دیگر میان نبرد	درآیی برآری ز بدخواه گرد
نترسی که گویند مردان کار	به یک زخم برگشت از کارزار
فراوان فرو خواند و او دم نزد	ز خود جز چشم در هم نزد
همان مرد بار دگر گفت کو	دریغا ندارد سر گفت‌وگو
رسیدست ما را گران ماتمی	جهان را نخواهیم بی او دمی
بمیریم یکسر در آوردگاه	نبینیم مرگ چنین پادشاه
بماندند گندآوران شاه را	به گریه گرفته کمر کاه را
نهاندند سر سوی آوردگاه	روان کرده چون رود خون سپاه
سراسر به شمشیر در کارزار	نهادند گردن به پایان کار
برآمد ز جان دلیران غریو	دلاور ندیده چو ایشان خدیو
چنین گفت هر دم به هشیار و مست	بگیرید از ایشان یکی را به دست

از ایشان به جز جان و جز خون نرفت	هزاران یکی زنده بیرون نرفت
ببودند مردانه در بند خویش	بدیدند مرگ خداوند خویش
نخوردند آبی و خوردند تیغ	بسی گفت چنگیزخان ای دریغ
دریغ است کشتن چنین مرد را	که درمان نسازد چنین درد را
خنک آن‌که دارد از این سان سپاه	چه اندیشه او را ز آوردگاه
تن این چنین مرد بی‌درد باد	هزارآفرین بر چنین مرد باد
برفتند تابان‌خان نیز رفت	به تاراج یکسر همه چیز رفت
برآمد ز افسر سر پادشاه	فرو شد ز خورشید گیتی‌پناه
ز ناگه به یک زخم افتاد و رفت	چو برگ گل تازه بر باد رفت
گریبان جان سپه چاک شد	که آب روان بود و در خاک شد
همه مردمی کن گر از مردمی	به دستی زمین نیست بی‌آدمی
ز اورنگ تابانک شست دست	چو کوشوک[۲۷۶] مرگ پدر دید جست
رها کرد بر شاه در شاه را	زر و سیم و بانو و خرگاه را
بسی سرو بالا به زیر کلاه	به شیون جهان بر جهانبین سیاه
خدیو دلاور شهنشاه گرد	به دیوان پری‌پیکران را سپرد
توانگر شد از بخشش او سپاه	می ناب خوردند بر پادشاه
جهانجوی والاگوهر شهریار	به جوچی نگه کرد و جوچی قسار
چنین گفت آبا که تولی چه کرد	ز مردی و گندآوری در نبرد
نشد هیچ در جنگ از من جدا	چپ و راست سر کرد از تن جدا
ستایش اگر می‌کنی مرد را	خنک جان مردان آورد را
ازین در بسی گفت بهر پسر	از آن پس همه ساله خواندش توکر
ببوسید شهزاده روی زمین	زبان شکرخای پرآفرین
برستند یک چند ز آوردگاه	رسیدند نو نو بر پادشاه
ز تاتار و دریان گروه‌ها[۲۷۷] گروه	گروهی ز دشت و گروهی ز کوه

اگر پادشه گر گدا گشت راست — اگر اژدر ار دیو زنهار خواست

نشستند و بگذشت یکسر تموز — جهان گشت تاریک و شد تیره روز

گرانجانی[۲۷۸] آورد آسیب دی — نکردند پرخاش و خوردند می

پدید آمده وز بیابان ژرف — سیاهی ز سرد[۲۷۹] و سپیدی ز برف

زمستان رسید و پیاپی سپاه — زمین بوس می‌کرد هر پادشاه

همه رام فرمان چنگیزخان — بر آوازه‌ی او سراسر جهان

برون شد زمستان و آمد بهار — سپه را سر دیدن جویبار[۲۸۰]

جوانی جهان باز از سر گرفت — زمین پرده‌ی راز را برگرفت

همه روزه فرمان‌روا در چمن — می ناب و پرنده[۲۸۱] بر بابزن

همیشه ز فرزند و تابانک‌خان — نشان باز می‌جست ازین و از آن

ز کوشلک‌خان کس نشانی نداد — که می‌راند تا شام از بامداد

نمی‌کرد آرام در کوه و دشت — ز آوارگی خرد و بیچاره گشت

سوی سروری شد پریشان روان — یکی پادشه نام او گورخان

نبوده به گوهر چو او دیگری — برادر چو تابانک‌خان سروری

به او باز[۲۸۲] داده فراوان سپاه — خداوند خوارزم خوارزم‌شاه

نه خوارزم تنها جهان آن او — بسی پادشاهان به فرمان او

جهاندار شاهی چنین کامران — در اندیشه پیوسته از گورخان

بپیوست کوشلک آن جایگاه — درآمد پریشان بر پادشاه

برون جسته چون از دم شیر گور — چو دیوانه از بند و مرده ز گور

ببوسید دست و سخن باز گفت — گه از سوز راند و گه از ساز گفت

بر گورخان بود تا یک دو سال — چو مرغی که آرد ز نو پر[۲۸۳] و بال

زر و سیم کرخان به او بازگشت — اگر مرد و باره اگر کوه و دشت

زر و سیم دادش به بی‌گاه و گاه — ز دختان خود نیز دختی چو ماه

چو سرو سهی و چو آب روان — بیاسود ازو جان کوشلک‌خان

پدید آمدش دستگاهی دگر | سرآورده زیر پناهی دگر
برو گرد شد لشکر بی‌شمار | سپاه گران را شده شهریار
بر آن شد که برّد سر گورخان | نترسد ز بدنامی جاودان
ازو دیده بدبخت جایی دگر | نگار جهان گلستانی دگر
کسی کو نمک را فراموش کرد | اگر مردی او را نه زن خوان نه مرد
خردور نباید که دارد امید | نه گلشن ز شوره نه میوه ز بید
تبه کرد کوشلک ساده همه | پدر بر پدر شاهزاده[۲۸۴] همه
به کرخان شبی گفت کای پادشاه | مرا در جهان نیست جز تو پناه
دو صدر ره ز تیغ ستم رسته‌ام | نه از بهر خود بهر تو خسته‌ام
ز من راست بشنو نه پوشیده فاش | ز کار تموچین در اندیشه باش
به گردون برآمد سر سرورش | نهادست نام دگر لشکرش
ز تیغش روانست همواره خون | اگر کوه اگر بوم و بر لاله‌گون
دد و دام بر بوم و بر می‌کشد | بد و نیک در یکدگر می‌کشد
کنون چاره‌ی کار ما کردنی است | به گه آمد و کار خود خوردنیست
چو فرمان دهی بنده را در دو ماه | برانم بیارم ستور و سپاه
نه تابانک‌خان لشکری داشتست | نه آن دشت را سروری داشتست
به جز تو چو او نیست شاهی دگر | به هر گوشه ما را سپاهی دگر
تو را می‌رسد کشور ما کنون | ز اندازه چون لشکر تو برون
خداوند باشد خدا یار تو | بیارم سپاه و کنم کار تو
بود گر تموچین به لابه پسر | بخواهد به فرّ تو خون پدر
چنان شد تموچین دلیر و درشت | که شاهی چو تابانک‌خان را بکشت
نماندست ما را درختی رزی | سیاوش را کشت گرسیوزی
نشاید چنان کشت خرگوش را | بخواهیم خون سیاوش را
فتادیم از تخت بر خاک راه | نبوده چو ما در جهان پادشاه

اگر شاه فرمان دهد بنده را / به چرخ آورم چرخ گردنده را
پسندید کرخان سخن سربه‌سر / زرش را و جامه کلاه و کمر
درفش و تبیره ستور و سپاه / گرفت و روان گشت و بنوشت راه
شنیدند یک‌رویه بر شهریار / به روزی رهی گرد شد ده‌هزار
دگرباره شهزاده[۲۸۵] آسوده گشت / همه روزه در گرد بیهوده گشت
برافتاد از لشکر و بوم و بر / گرفتار آتش همه خشک و تر
زن و دخت مردم به نیزه فروخت / به بیداد جان جهان را بسوخت
نمی‌کرد یکدم کمان را ز زه / دهاده[۲۸۶] همه روزه در شهر و ده
سر داوری بود شهزاده را / فرستاد ناگه فرستاده را
به پیش جهاندار خوارزم‌شاه / که از گورخان داد مردم به خواه
چرا می‌دهی باژ تختش بگیر / مکن سستی امروز سختش بگیر
تو از پیش می‌آی تا من ز پس / درآییم تا هر دو باشیم و بس
گرم زوربخشی و در دست توست / کنم آنچه گویی که دستت درست
مرا ای که شاهی و شهزاده‌ای / سپه گر دهی داد من داده‌ای
من آنجا نشینم تو آنجا نشین / زبردستی پادشاهی ببین
اگر نه تو دانی در اندیشه باش / به هر جا که باشی خردپیشه باش
یکی مرد امروز پیدا شدست / کزو چرخ بی‌دست و بی‌پا شدست[۲۸۷]
ز تیغش نماندست از ما کسی / چو تابانک‌خان گشت بازی بسی
تو را بیم جانست بشنو سخن / به‌هنگام درمان دردت بکن
همین بس که شد تخت کرخان مرا / برین تخت برخیز بنشان مرا
گر این بوم و بر می‌شود آن من / تو را می‌دهم جان و دل جان من
بسازم یکی بیشه بر پهن‌دشت / که آنجا نیارند شیران گذشت
نبشت و فرستاده بسپرد راه / بپیوست باری به خوارزم‌شاه
زمین را ببوسید و نامه سپرد / فروخواند یکسر زبردست و گرد

برآن شد که آهنگ آنجا کند جهان کینه تا چند پیدا کند

ز کرخان همه ساله اندیشه داشت که در دست او دشت بر بیشه داشت

هراسی ز چنگیزخانش[۲۸۸] نبود نه آزار او در گمانش نبود

درانداخت آوازه آواز داد سپه را همه سیم و زر ساز داد

پسر بود او را هنرپروری که بی‌لشکر انداختی لشکری

دلیری که چون او دلاور نبود نریمان نباشد سکندر نبود

فریدون فروغی تهمتن تنی جهان‌پهلوان سترگ‌افکنی

داستان کوشلک و خوارزم شاه با چنگیزخان

همه شیر نر گشته مستان او چو رستم همه زیردستان او

به بازو خداوند برنا و زال همه فرّ و فرهنگ و نامش جلال

نبردی اگر هست پیکار اوست شهنشاه نامه پر از کار اوست

سرافراز گشته پدر از پسر پسر داشت دیگر ولی او دگر

نگه در پدر کرد و گفت ای خدیو برآریم از جان کرخان غریو

بران تا برانیم بر شهر و ده نه یک چند گفتیم که یارش مده

پناه سپه شهریار جهان چه آید ز بیچاره کوشلک‌خان

به پاسخ بر او بباید نبشت که ای شهریار همایون سرشت

نبردیم فرمان کس در جهان به فرمان ما بسته شاهان میان

به چشم دگر کن نگه شهریار به اندازه‌ی خویش فرمای کار

چه آید ز بیچاره کوشلک خان پناه سپه شهریار جهان

چه آید ز سر پنجه و زور تو که باشی که باشیم مزدور تو

ز سر پنجه و گفت‌وگو در گذر بیا تا بگردیم با یکدگر

بران تا برانیم در کارزار نشینیم ما کی همه مرد کار

اگر تو ستادی سراء ماند تخت خداوند روزی و پیروزبخت

اگر ما ربابیم خود از سرش نشینیم بر تخت بر کشورش

نبشت و فرستاد دبیا و زر | گرفت و روان گشت بر بوم و بر
نوردید اگر دشت اگر کوهسار | به کوشلک بپیوست پایان کار
زبردست برخواند سرنامه را | تب آمد دل مرد خودکامه را
در اندیشه شد گفت خوارزمشاه | مبادا که ناگاه آرد سپاه
اگر پیش‌دستی کنم به مرا | خورم خون که خون کرد فربه مرا
برآن شد که بر تخت کرخان زند | به رندآوری بر جهانبان زند
شنیدند لشکر ز پیش و ز پس | به کرخان یکی گفت فریادرس
ببر چاره‌ی کار مردم به گاه | که کوشلک خانست و خوارزم‌شاه
شد آشفته یکباره گفتا دریغ | که کوشلک نازد به بازو و تیغ
ندارم سر کوشش و دست‌برد | مرا برف پیری سراسر فسرد
تبه رفت کوشلک نیکو نرفت | کسی کژ درین راه چون او نرفت
ندارد ز ما و ز خود آگهی | چه آید ز او ناکسی گمرهی[۲۸۹]
مرا بیم جانست و تخت و سپاه | ز فرزند خوارزم و خوارزم‌شاه
هراسید یکبارگی شهریار | بگردید از کوشش و کارزار
سپه گشت آگاه و بربست رخت | تهی دید درگاه سالار تخت
از آنجا روان گشت کوشلک نیز | سر آکنده یکسر به باد ستیز
دوانید لشکر برآورد گرد | رخان دل مرد و زن بی‌نبرد
سپر دار نه تیغ آهیخته | سپه را چپ و راست خون ریخته
ازو تخت و لشکر زبر زیر شد | یکی روبه بی‌جگر شیر شد
چو آهو گرفتار شد گورخان | دل و دام دد بر غریو و فغان
فرود آمد از باره اندوهگین | بر آن شد که بوسد بر او ز مین
ببخشود کوشلک بر جان او | ببوسید گه پای و گه ران او
نکردند پیکار با هیچ‌کس | نشستند آسوده از پیش و پس
به ناچار کرخان به کوشلک خان | چنین گفت ای پهلوان جهان

بده پاسخ دوست و دشمن به گاه　　　تو را تخت و دیهیم و دشت و سپاه

کنون گر برانم بسی رانده‌ام　　　چه چاره چه درمان که درمانده‌ام

دریغا که بشکست دل در امید　　　بمویم که شد پاک مویم سپید

جوانی سر و برگ کیهان تو راست　　　بزن گوی اکنون که چوگان تو راست

چو دیدم مپرس و چه دیدی مگوی　　　به چوگان روم زان که گشتم چو گوی

نه مِی خواهم از تو نه گلشن نه ده　　　مرا کرده‌ای گر توانی بده

ز داد و دهش مرد شد دوستکام　　　برآورد به گردون گردنده نام

ز بهر ستمدیده دستی بجای　　　که روزی درافتی که سنگست و پای

بسی گفت‌وگو رفت کوشلک خان　　　بر اورنگ شد خرّم و کامران

همه کار او زور و بیداد بود　　　تو گفتی که اندرزها باد بود

درافکند آوازه‌ای در جهان　　　که کوشلک آمد بر گورخان

گناهش ببخشید و تختش بداد　　　ز اندوه رستند و گشتند شاد

برفتند صدصد از آن جایگاه　　　بگفتند یک‌یک به خوارزم‌شاه[۲۹۰]

چو بشنید برتافت از جنگ روی　　　ز آزرم کرخان و از گفت‌وگوی

پسر گفت بسیار و کاری نکرد　　　می ناب خورد و شکاری نکرد

همه روزه کوشلک در جست‌وجوی　　　ستمکاره یکباره بی‌آبروی[۲۹۱]

پسر باز ترسا و بی‌ترس و بیم　　　گرفتی و کشتی و کردی دو نیم

شب و روز گفتی که هر کس که هست　　　گر ایزدپرستست اگر بت‌پرست

اگر گشت ترسا ز من برد جان　　　اگر نه برآرم ز جانش فغان

چه سرور که از دست او بسته شد　　　دل کشوری مرد و زن خسته شد

به سالی دو از روز او بی سخن　　　برافتاد و شد خاندان کهن

شب و روز کرخان ازو در هراس　　　ستمدیده هر دم ز هر ناشناس

ز اندوه و اندیشه بیمار شد　　　تن نازنین سخت افگار شد

به صد سوز نالان خداوند ساز　　　سوی آشیان مرغ پرید و باز

گرفتار شد شیر در دام گور — نه کرخان رهید و نه بهرام گور

چنین است آیین چرخ بلند — دهد نوش و در پی رساند گزند

نماند و نمانَد کسی در جهان — همی رهروان[۲۹۲] دان بر کاروان

ازین در به آن در برون می‌روند — نگه کن پیاپی که چون می‌روند

ستمکاره کوشلک در داوری — رمیده ازو جان دیو و پری

گل آرزویش به شادی شکفت — به بیداد رفت و جهان را بِرُفت

ز تنگی بنالید جان سپاه — چو دام و چو دد خورد لشکر گیاه

نه برگی نه باری همه بینوا — به نانی فرو مانده صد نانوا

چه زور و چه بیداد کو کرده است — چو شمشیر خون سپه خورده است

ز شاه جهان گشت با او کسی — که دیدم فراوان و گشتم بسی

ندیدم چو چنگیزخان شهریار — نه من دید و نه چرخ و نه روزگار

ز بهر تو بر پرسش و جست‌وجو — چه سرها که شد خاک از دست او

چو بشنید کوشلک نام خدیو — چنان شد پریشان که دیوانه دیو

شب و روز او را سر تاختن — دوانید یکبارگی تا ختن[۲۹۳]

براندند در شهر از بوم و بر — کشیدند شمشیر بر بام و در

به بی‌گاه رفتند در خانه‌ها — شکستند پیمان و پیمانه‌ها

گرفتند یکسر سر راه را — بکشتند مردان آگاه را

یکی رهروی بود آن جایگاه — علاءدین محمد ز مردان راه

شده سینه‌ی او چو گنجینه‌ای — دل روشن او چو آیینه‌ای

سپه را پناهی دل آگهش — زن و مرد را روی در درگهش

فرستاد کوشلک و او را بخواند — درآمد به نزدیک خویشش نشان

چنین گفت با او که ای بی‌نوا — بگو بهر کیش خود و کیش ما

کدامست بهتر بگو بهر من — وگرنه برآرم سرت را ز تن

سخن گفت فرزانه‌ی رهنمای — گهی از پیمبر گهی از خدای

چنین گفت او را که اندیشه کن / خرد را ز بهر خداد پیشه کن

جهان‌آفرینی که جانت ازوست / ستایش کن او را زبانت ازوست

خداوند دیهیم و سرنا و کوس / ز بهر پیمبر زمین را ببوس

بتندید کوشلک‌خان گفت بس / نگفت آنچه هرگز نگفتست کس

ز بهر پیمبر فراوان تباه / چو بشنید گفتش زهی دل‌سیاه

ببرّاد ابرت زبان تو را / به دوزخ فرستاد جان تو را

برآشفت شهزاده‌ی تیره‌بخت / چنین گفت او را ببندید سخت

سپه تا ببینندش آویخته / نگونسار گردیده خون ریخته

کشیدند بر دار فرزانه را / که زنجیر فرمود دیوانه را

زن و مرد یکباره آشوفتند / همه سنگ بر چشم سر کوفتند

برین خاک تیره بسی رفت خون / که را زهره‌ی آن‌که پرسد که چون

دلیران جانباز جان داده‌اند / سوی خاک رفتند ازو زاده‌اند

سر سروران از سر چارسو / درآویخته از سر تاره مو

به خون جگر دیده تر داشتند / به زاری همه دست برداشتند

سپاهش سراپای بیدادگر / چو شیر درنده ز سگ پیش‌تر

ختن را برافتاد بازار و کوی / ستمگر به باشعر آورد روی

دگر باره بیداد آغاز کرد / به یکباره خو از خرد باز کرد

ز بیداد و زورش به چنگیزخان / همه باز گفتند پیر و جوان

نگه در جبه کرد و گفتا به گاه / روان شو برون بر فراوان سپاه

به کوشلک پیوند و او را بگیر / بمیران[۲۹۴] ستمکاره را یا بمیر

که داند که جاموقه آنجا بود / گر او را کشی سخت زیبا بود

به گه کار آورد را ساز کرد / شب و روز می‌راند سوی نبرد

به باشعر آمد پس از چندگاه / به شهزاده گفتند کآمد سپاه

ز پیش جهانگیر دشمن شکار / ندیده چو او دیده‌ی روزگار

چو بشنید بدبخت پی توس گشت　　دمی ژاژ خائید و خاموش گشت
هراسید دیده در آوردگاه　　به نزد خدیو جهان پادشاه
برون رفت از شهر و در کوه گشت　　گریزنده چون دد ز انبوه گشت
سپاه خدیو جهان در پژوه　　پی او بجستند در دشت و کوه
به کوهی به پیش بدخشان درو　　رسیدند و کوتاه شد گفت‌وگو
شد از دست بی‌کین دور از خدای　　لگد زد بر او هر که را بود پای
تپانچه چنان بر کلاهش زدند　　لگدها آبَر[۲۹۵] گردگاهش زدند
به صد زخم کشتند بیچاره را　　سزا داده درخور ستمکاره را
خنک آن‌که نیکی بود کار او　　همیشه خدای جهان یار او
اگر نیکبختی به مینو روی　　چو خواهی شدن به که نیکو روی
به تاراج دادند سیم و زرش　　بسی سنگ برد و بسی گوهرش
سوار جهان کشت او را و گفت　　بسی چیز دارد نشاید نهفت
ازین بیش روزی در آوردگاه　　ز من کشته شد باره‌ی پادشاه
به سالار گفتم چنین بارگیر　　که دیده ندیدست و کشتم به تیر
دهم گر دهد دل مرا شهریار　　به نیروی بازو یکی را هزار
کنون گاه آن شد با خود برم　　چنان به که از گفت خود نگذرم
بگردید در گله با هم فکند　　توانا و فربی و تند و بلند
برآن شد که گردد به‌هنگام باز　　نوردد دگرباره راه دراز
از آن سر جهانجوی چنگیزخان　　به نیروی بازو گرفته جهان
همه روزه ویرانه آباد کرد　　گه اندرز داد و گهی داد کرد
ز جاموقه ساجان بپرسید باز　　نشان کس ندادش به شیب و فراز
یکی روز می‌گشت درکوهسار　　سترگ‌افکنی سروری نامدار
بدید و گرفت و دو دستش ببست　　به کردار ماهی درآمد به شست
ببردند او را بر پادشاه　　به صد شرمساری و روی سیاه

جهانسوز گفتا مرا بند و تیغ به یک زخم از ما برد جان دریغ
به شمشیر مردان والا روند به مردی نه پستی به بالا روند
ببرّید گه دست گه پای او در آتش سر جاودان جای او
ز تن برکشیدند پیراهنش شده پاره پاره سراسر تنش
بریدند و گفتند شاها بخور که ما را ز دست تو خون شد جگر
بنالید و گفتا تبه کرده‌ام به نیرنگ نامی برآورده‌ام
مرا بود در دل که گردون اگر دهد دست در خون کشم بوم و بر
کنم آنچه با من شما می‌کنید همه بند بندم جدا می‌کنید
بد و نیک را ای گرانمایه مرد سزا می‌دهد گنبد لاجورد
خداوند نیرنگ و بیداد شد دل کشوری مرد و زن شاد شد
بمیراد در سختی و بندگی که مرگش بود بهتر از زندگی
شهنشاه پیروز آسوده گشت به دلخواه گردید بر پهن دشت
به هر دشت زد بارگاهی دگر به هر شهر بنشاند شاهی دگر
چو کان لشکر او توانگر شدست همه سر نهادند و یکسر شدند
به فرمان سالار می‌گشت کار همه بنده فرمان و او شهریار
گرفتست یک‌رویه گرد جهان سراسر شهنشاه نامه بخوان
چو سالار کش پادشاهی نکرد به گردون بر آورد کار نبرد

سخن کردن چنگیز خان با بازرگانان خوارزمشاه

سپه شد فراوان و زر بی‌شمار بران شد که گیرد کم کارزار
دلش هر چه می‌خواست آزاده بود جهان آفرین داد او داده بود
چنان رفت فرمان‌که هر کاروان که آنجا رسد هر چه او راست آن
بها گر سبک گر گران آورد به درگاه شاه جهان آورد
رسیدند روزی گروهی ز راه برفتند تا بر در بارگاه
ز جند و خجند و بخارا همه توانگر ولی سنگ خارا همه

کسانی که در بند سیم و زرند | به خون جگرکرده‌ای می‌خورند
همه بیم سر بود بی‌گاه و گاه | به بازی ندیدند این دستگاه
به صد جان کنش دیده با جان رود | چو آسان به‌دست آید آسان رود
سپرده فراوان از آن گونه راه | که شد سر نهانی در آن جایگاه
ستاده همه پیش چنگیزخان | یکی گفت ای پادشاه جهان
تو را باد یاور جهان‌آفرین | که هرگز نبودست شاهی چنین
ز آوازه بر دادت آسوده‌ایم | نبودیم ازین‌گونه تا بوده‌ایم
در و دشت تو سربه‌سر پر سپاه | مه و مهر از گرد لشکر سیاه
ندیدیم از هیچ کس بی‌رهی | نبودست کس را ز ما آگهی
زن و مرد خرّم به نام تو اند | دد و دام در بند دام تواند
ز هرگونه گفتند و گیتی‌پناه | ز خوارزم پرسید و خوارزم‌شاه
ز هر در سخن رفت از بیش و کم | ز خوارزم‌شاه و ز خوارزم هم
چنین گفت سالار لشکرشکن | بپرسید خوارزم‌شه را ز من
بگویید او را بیندوز یار | تو را دوست دارم مرا دوست دار
چه اندیشه از کس تو را بوم و بر | تهی گشت یکسر ز بیدادگر
بیا تا نگوییم از کارزار | که هرگز نباشد جهان پایدار
می ناب خور هیچ انده مخور | نه چندان که بار آورد دردسر
سخن راند ازین در بسی پادشاه | فرستاد از بهر خوارزم‌شاه
به شبگیر بر دست ایشان بسی | از آنها که بشنیده باشد کسی
به فرمان سالار بستند بار | زمین بوس کردند پانصد سوار
براندند یکسر بریدند راه | بدیدند شهری پس از چندگاه
در و دشت پرآب و گل‌زار بود | بهشت برین نامش اترار بود
علی‌ناق نامی در آن جایگاه | ستمکاره‌ی خویش خوارزم‌شاه[۲۹۶]
به شبگیر بردست ایشان بسی | از آنها که بشنیده باشد کسی[۲۹۷]

برآن شد که یکسر شود آن او — شده تیره از دست دل جان او

فرستاده را گفت بگشای بار — چه اندیشه داری بیا و بیار

فرستاده تندید گفتش مگوی — گر آزرم داری اگر آبروی

به یکباره دوری دریغا ز راه — چگونه درآیی میان دو شاه

سراسر تباهست پندار تو — مکن آنچه بر هم زند کار تو

چو بشنید تندید گفتا که من — چو خوارزم شاهم درین انجمن

برآن شد که شمشیر بیرون کشد — سر سروران پاک در خون کشد

یکی گفت او را که اندیشه کن — نرانی تو را به ازین در سخن

که داند که خوارزم را روی چیست — به اندیشه می‌باید ای مرد زیست

یکی را روان کن بر او بگوی — که چنگیزخانست در جست‌وجوی

فرستاد تا باز داند ز کار — اگر نه ندارد زر بی‌شمار

چرا می‌فرستد ز بهر تو زر — چو تو هیچ دریا ندارد گوهر

پسندید و بنبشت نامه به گاه — به پیش خداوند خوارزم‌شاه

ز خوارزم خوارزمشه رفته بود — چو آتش برآورد از دشت دود

به بغداد می‌رفت خوارزم‌شاه — که شاهی نشاید در آن جایگاه

شب و روز می‌راند در مهرگان — ز گرما سراسیمه پیر و جوان

به کوه سدآباد آمد فرود — ز سرما زمین چون سپهر کبود

یکی تند بادی برآمد ز کوه — که افغان برآمد ز جان گروه

شده پاره از باد کوس و درفش — فسرده سوار و بخوشیده[۲۹۸] رخش

هراسید خوارزم و برکرد پشت — بخستیش این چشم زخم درشت

روان بازگردید نامه رسید — ز هرگونه‌ای کرد گفت و شنید

به فرزانگان گفت چنگیزخان — ز ناگاه شد پادشاه جهان

چو شاهیست بی‌کیش و بر لشکرش — توان زد توان برد سیم و زرش

بگفتند بهر دل او توان — نکردند اندیشه‌ی همگنان

فرستاده را گفت خوارزم‌شاه — بگو ای علی ناق از گرد راه
فرستادگان را بکش سربه‌سر — تو را برگ و یاره[۲۹۹] تو را سیم و زر
دریغا نفرمود اندیشه‌ای — زبردست بر پای زد تیشه‌ای
فرستاده راند و نخورد و نخفت — سخن را به سالار اترار گفت
به‌یکباره ناکس ز نامردمی — نگنجید از پوست از خرّمی
به دژخیم گفتا میناز سر — تو را برگ و یاره تو را سیم وزر[۳۰۰]
ببارید خون دیده‌ی روزگار — یکی جست بیرون ز پانصد سوار
شود کشته زیرا که بی‌جرم کشت — نهادند سر سروران درشت
همه کار ایشان خرید و فروخت — سراسر دل سنگ خارا بسوخت
به یکدم بکردند با بیست چاه — فکندند در ره در آن جایگاه
ستمکاره بگشاد باری که آن — ندیدست هرگز کسی در جهان
چه دیبا پر از سیم و زر بود بار — کمرهای زرین گوهر نگار
شد آمد برافتاد و ره بسته شد — سراسر دل مرد و زن خسته شد
یکی سر برون برد و برداشت پای — همه روزه می‌کرد یاد خدای
خداوندگاری که بخشد گناه — به گردون برآرد ز خاک سیاه
تو را ای که امروز از مردمی — روان داده کرده ز خاک آدمی
به یاد جهان آفرین ره سپرد — دلیرانه او تیغ جان را ببرد
برون رفت یکسر ز شیب و فراز — پیاده فروکوفت راه دراز
ز تو گر بد ار نیک بنهفته‌اند — تو گفتی که از بهر او کرده‌اند
بپیوست بر درگه بارگاه — برون آمد ار ناگهان پادشاه
زمین را ببوسید و برداشت سر — شهنشاه را گفت ای دادگر
خدا را که ما را به فریادرس — ز یاران به خرمن نماندست کس
به تیغ ستمگر سران جهان — همه کشته گشتند پیر و جوان
گناهی نکرده همه خورده تیغ — اگر خون ایشان بخواهی دریغ

همه گفت یک‌یک بر پادشاه ز کار علی ناق و خوارزم‌شاه
به گریه به زاری سخن گفته شد چو بشنید یکباره آشفته شد

ستایش کردن چنگیزخان و جواب شنیدن از سروش

سر سرکشان جهان پادشاه یکی پشته‌ای دید آن جایگاه
به بالا برآمد چو آتش ز دود جهان آفرین را فراوان ستود
کلاه و کمر کرد از خود جدا زمین را ببوسید پیش خدا
چنین گفت بینا و دانا تویی به هر جا که جویندت آنجا تویی
ستایش کند ماه و ماهی تو را تو را می‌رسد پادشاهی تو را
اگر کرد بیداد خوارزم‌شاه به بیهوده گر کشت و دارد گناه
مرا زور ده تا به روز نبرد برآرم روان ستمکاره مرد
سخن گفت دانسته یک‌رویه راست به گوش آمد او را که نیرو تو راست
به فریاد رس مرد بیچاره را بکش تا توانی ستمکاره را
اگر باره ور در که هموار کن بران تیغ و گیتی چو گلزار کن
درخشید و از خرمی پادشاه فرود آمد و رفت در بارگاه
به جوچی چنین گفت دیدی چه کرد ستمکاره سالار دیوانه مرد
من از مهر گویم سخن او ز تیغ اگر کینه جویم که گوید دریغ
بیایید یک‌رویه فردا به گاه بگویید تا برنشیند سپاه
شنیدند گفتند شد آفرین گرفتیم توران و ایران زمین
کسی را که باشد چو تو پادشاه چه ترسش ز آورد و آوردگاه
نبودست چون تو نیاید پدید سپهر این همه دیده دارد ندید
سخن رفت بسیار شب روز شد جهانگیر خورشید پیروز شد
سپه کرد بسیار برگ و ستور سپاه و سپهبد خداوند زور
برون آمد از بارگه پادشاه روان گشت و در پی روانه سپاه
ز گرد سپه بر سپهر کبود تو گفتی که هرگز ستاره نبود

ز نیزه هوایی گران پیشه‌ای　　سپهر و جهان داشت اندیشه‌ای

زمین رفت از پای یکران ز دست　　نبرد سر گاو و ماهی شکست

یکی کشته یکسر سپاه جهان　　اگر تایچو و اگر نایمان

زمین در فغان و هوا در خروش　　کر از کرّه نا [۳۰۱] گوش یکسر سروش

سپه همچو باد و زمین همچو بید　　شب تیره کردند روز سپید

ندیدست گیتی از آن سان سپاه　　ازآن گونه برگ و چنان پادشاه

ز آوازه‌ی لشکر جنگجوی　　ز آواز بر شهر و بازار و کوی

به خوارزم گفتند جند و خجند　　ز پرخاش‌جویان که چونند و چند

ز آورد خواهان آوردگاه　　یکی گفت روزی به خوارزم شاه

پیاپی رسیدند و گفتند پاک　　پژوهش نکردی و گفتی چه باک

همه روزه گفتی که آمد شکار　　مرا نیست اندیشه از کارزار

به نزدیکی طوس و ماورد بود　　به‌یکباره آسوده ز آورد بود

و ما دم رسیدند و گفتند باز　　ز کار دلیران و از برگ و ساز

خراسان زمین را رها کرد و راند　　به شهر بخارا درآمد نشاند

شب و روز جنگی و آواز چنگ　　نه روی ستیز و نه پروای جنگ

گرفته جهان مرد و یکران او　　بسی پادشه زیر فرمان او

شب و روز گفتی که روز نبرد　　ز جان دلیران برآریم گرد

کسی خود که باشد که جنگ آورد　　کجا رنگ تاب پلنگ آورد

می ناب نوشید شبگیر و شام　　شده سخت آسوده از ننگ و نام

گه کوشش و مردی و جنگ بود　　چه جای نی و ناله‌ی چنگ بود

یکی باز آمد که آمد سپاه　　نگه کن که شد روی گیتی سیاه

تو در خواب نوشین و سرخوش ز می　　رسیده چو آتش بر خشک‌نی

جهان گشت و گیتی پر از تیر و ترگ　　سپهرست گویی که پوشید برگ

فتاده شکفته ز باب گروه　　کلاه سپهر و کمرگاه کوه

به جای گیاه[۳۰۲] رسته تیغ و تبر | ز نیزه نیستان شده بوم و بر
خداوند فرهنگ و فرمان کیش | کمان را بزه کرد و بربست کیش
شده تیره از رشک خورشید و ماه | ز فرهنگ فرزند خوارزم‌شاه
ز مادر از آن سان برآرد پسر | بزاید خداوند زور و هنر
براندند و لشکر پراکنده گشت | گرفتند یکبارگی کوه و دشت
یکی روز ناگاه خوارزم‌شاه | یکی مرده را دید بر خاک راه
هراسنده نالنده و سوگوار | شده خسته از تیغ در کارزار
بپرسید و گفتش که در چیستی | چه مردی و از لشکر کیستی
ز بیگانه لشکر اگر آگهی | زهی نیک مرد ار نشان می‌دهی
بنالید و گفتا مپرس و مجوی | ز کوشلکیانم بدین رنگ و بوی
دلیران جانباز چنگیزخان | گرفتند ما را همه درمیان
چه گویم چه کردند بر جان ما | بنالید گردون ز افغان ما
مبر نام ایشان چرا می‌بری | کجایی و لشکر کجا می‌بری
برآشفت یکبار سالار کی | برو بانگ بر زد که گستاخ هی
نشان ده نشان داد خوارزم‌شاه | یکی باره رفت و آمد سپاه
جبه بود رسته سوار جهان | ز پیکار فرزند تابانک‌خان
به پیرایه‌ی مردی آراسته | ز کوشلک داد جهان خواسته
دو لشکر برابر فراز ستور | ستادند یک تیر پرتاب دور
یکی را فرستاد خوارزم‌شاه | بدان تا بگوید به یکسر سپاه
ببینید جایی کنون بهر جنگ | بگفتند با جنگیان بی‌درنگ
شنیدند و گفتند او را بگوی | رها کن برو هیچ ما را مجوی
کسی را ز ما با تو پیکار نیست | تو را با بد و نیک ما کار نیست
نداریم اندیشه از شهریار | نه از روز و مردن نه از کار{زار}[۳۰۳]
ولی نیست فرمان پیکار تو | مخواه آنچه خواهیم آزار تو

بسی گفت‌وگو رفت خوارزم‌شاه	برانگیخت یکران سوی رزمگاه
به ناچار مردان پرخاشجوی	سوی پیشه‌ی خود نهادند روی
براندند بر یکدگر تیغ و تیر	ز خون شد در و دشت چون آبگیر
هوا سرگرفته ز تیره ز تیغ	شده تیرباران چو باران ز میغ
بلارک ز تن آن‌چنان سرفکند	که خون شد روانه به بانگ بلند
پرنده چرنده در آن دار و گیر	سراسیمه گشته ز خون و ز تیر
شده تیغ هامون پر از دست و پا	پر از سر شد از تیره روی هوا
ز شمشیر روی زمین پر ز خون	ز کوپال پشت ستاره نگون
ز تیر کماندار چون شد درشت	شده رخش مانندهی خارپشت
هراسید یکباره خوارزم‌شاه	شکست و شکستن سراسر سپاه
ز دریای شمشیر و از ابر مرگ	ببارید افسر ز سر چون تگرگ
ز آورد فرزند خوارزم‌شاه	سراسیمه گشته روان سپاه
توانش ستودن هزارش درود	پسر گر نبودی پدر مرده بود
چو باران ز شیشه[۳۰۴] شبه سرنگون	چو دریا ز دستش جهان پر ز خون
کم سرگرفته خدا یار او	سپه جان فشانده بر کار او
نهادند بر دیده تیغش سران	زمین بوس کردند جنگ‌آوران
یکی تیزتک باره‌ی نامجوی	که دیدی شب تیره از دور موی
شکستی شخودی[۳۰۵] در آوردگاه	به پی پشت ماهی به رخ روی ماه[۳۰۶]
نه چون او یلی دیده برنا و پیر	نه چون باره‌ی او دگر بارگیر
سپاهش بجستند از تیغ تیز	نهادند یک‌رویه پا در گریز
همه روزه تنها سوار جهان	بکوشید با لشکر بی‌کران
بنوشید خونابه و تیغ خورد	ز شبگیر تا شام پیکار کرد
چو شد روز تیره ز گرد و ز شب	زمین گشت آسوده از تاب و تب
ز تاریکی و سر در آنجایگاه	جهان گشت بر چشم مردم سیاه

رمیدند و راندند از بوم و بر	سپردند در زیر پا دست و سر
درخشید آتش ز سیم و ز سنگ	به آتش سواران پولاد چنگ
چه سرور که دیدند کشته شده	ز سر دشت چون کوه پشته شده
چنان گیر و دار و چنان رزمگاه	ندیدست و نشنید هرگز سپاه
ز خون سپر لاله دگرگون شده	سهی سرو خونین کلاله شده[۳۰۷]
سرانجام سر برد خوارزم‌شاه	به مویی رهیده ز دست سپاه
شکیب دل ناتوانش نبود	بدید آن‌که هرگز گمانش نبود
کم گیتی و تخت و افسر گرفت	دل از جان به‌یکبارگی برگرفت
در اندیشه شد گفت چنگیزخان	چگونه بود چاکر او چنان
شب و روز می‌راند یکبارگی	شده بسترش بالش بارگی
نه در مرغزاری شبی روز کرد	نه بر جویباری دمی آب خورد
چو کوری که از تیغ خسته بود	چو دیوی که از بند جسته بود
فتاده دو صد ره شده هر دو خام	چو آهو برون برده جان را ز دام
چو او رفت ناچار فرزند شد	پریشان به سوی سمرقند شد
سپاهش ستمدیده از روز کار	همه خسته و جسته از روزگار
نشستند فریاد خواهان دمی	نهاندند بر خستگان مرهمی
ز جنگ دلیران آوردگاه	در اندیشه و بیم خوارزم‌شاه
به یاد آمدش[۳۰۸] کشتن آن گروه	بزد سنگ بر سینه مانند کوه
برآورد آهی که اختر گذشت	ببارید آبی که از سر گذشت
پس از بیم و اندیشه‌ی بی‌شمار	بر آن شد که راند سوی زنگبار
پسر گفت با او که ای پادشاه	چه اندیشه داری چو داری سپاه
کنون در پی ما پیاده سوار	فزونست باری ز پانصدهزار
چه اندیشه داریم نیروی دست	ز ما دارد اندیشه هر کس که هست
اگر هست چنگیزخان را سپاه	دل و مردی و روی آوردگاه

به فّر تو ما نیز بد نیستیم / دریغا و دردا به خود نیستیم
تو را بندگان سیم و زر داده‌اند / ز دیده چو دریا گوهر داده‌اند
بدان[۳۰۹] تا شبان وار داری نگاه / سپه را ز شیران آوردگاه
چو دادند مزد تو کاری بکن / مکن آنچه گویند در پی سخن
مرو گر نه یکسر پشیمان رویم / بیا تا به گه سوی ایشان رویم
به هر سان‌که باشد نگردد از آن / که کرده بود کردگار جهان
جوان گفت پیرانه نشنید پیر / هراسید یکباره ار تیغ و تیر
برون رفت از شهر و آمد به در / دگر باره بوسید پای پدر
پریشان و آشفته گردید و گفت / به گیتی بر و بار خود را که رُفت
مکن آنچه کارت دگرگون شود / که داند که کار جهان چون شود
همین بس که فرمان دهی بنده را / کنم تیره خورشید تابنده را
مکن آنچه نتوان نه دلخواه گفت / نمی‌دارم این ترس از بهر خفت
هراس از سپاهست ما را ز پیش / خدا را سپاس است داریم کیش
گر امروز لشکر مرا می‌دهی / تو را می‌دهم تخت شاهنشهی
سر سرکشان را در آرم به خاک / اگر دوست باشد ز دشمن چه باک
مبر مایه از دست من شهریار / که لشکر بزد مایه‌ی کارزار
مرا بر سر خاک منشان پدر / که کس را نبودست ازین سان پسر
نباشد پسندیده کردار تو / جهانی شود کشته از کار تو
به پاسخ چنین گفت خوارزم‌شاه / مگو تا توانی از آوردگاه
مرا نیست با جنگ و پیکار کار / دل من گرفتست از کارزار
به پیرانه سر جنگ تا چند چند / مه خوارزم باد و مه جند و خجند
ستاره شناسان مرا گفته‌اند / به پوشیده فرزند بنهفته‌اند
ازین پس نیاید ز من هیچ کار / ستیزه که کردست با روزگار
سخن گفت بسیار و نشنید و راند / ز خویش و ز بیگانه کس را نماند

نه در دل توان و نه در دیده خواب | نه در دست زور و نه در پای تاب
برون کرده از گوش آواز نی | روان گشته از دیده آبی چو می
ز می هر که یکدم دل‌آسوده زیست | بسان پیاله بسی خون گریست
نگردد همه ساله گردون به مهر | گهی نوش و گه نیش بخشد سپهر
مده دل به گیتی که نادانی‌است | که هر جا که گنجیست ویرانی‌است[۳۱۰]
نگه کن که چون کشت خوارزم‌شاه | چو گردون خداوند خورشید و ماه
نخورد و نخفت و نیاسود و رفت | بلند آتشی دید چون دود رفت
به ترمذ ز طوس و نشابور شد | ز چشم سپه پادشه دور شد
از آن سو جبه شد سوی پادشاه | پسی پیش کرد او چو از گرد راه
فره داد شمشیر سیمین نیام | بسی اسب یکرنگ زرّین لگام
به شاه جهان داد نیک اختری | یکی اسب را خون بها کشور
ز کوشلک یکسر سخن راند باز | ز خوارزم پرداخت روز دراز
چنین گفت ای آن‌که همتای تو | نبود و نگیرد کسی پای تو
به از راستی در جهان نیست کار | ز فرزند خوارزم در کارزار
هنر سربلند و خرد خیره شد | زمین پاره گشت و هوا تیره شد
چو تیرش برون رفت از شست زه | کمان آفرین کرد و زه گفت زه[۳۱۱]
ز خون چرخ نیلی شدی لاله فام | چو تیغش برون آمدی از نیام
به نیزه دریدی زره در زره | گشودی هزاران گره در گره
بسی خوانده‌ایم و بسی دیده‌ایم | ندیدیم چون او و نشنیده‌ایم
دلیرانه کوشید در تنگنا | به مردی برون برد جان را ز ما
سپاهش گریزان و او در نبرد | نگردید تا شام پیکار کرد
چو خوارزم از سایه‌ی شهریار | بگردید و او نیز پایان کار
نباشد کسی مرد بازوی تو | نهد سر مه و مهر در کوی تو
چو بشنید از چنگ بر بست رود | کسی مست را یاد آرد سرود

می ناب نوشید بر یاد جنگ / نه خورد و نه خواب و نه روی درنگ
به صد دل همه روزه پیکارجوی / ز توران به ایران درآورد روی
روانه جهانی رده در رده / روان گشته در شهر و دریا زده
خروشید دریای کوپال و تیغ / بغرید هامون به کردار میغ
در و دشت یکسر سپاهی گرفت / سراسر سپیدی سیاهی گرفت
نه آغاز پیدا نه انجام کار / که یارد شمردن برون از شمار
به اترار پیوست یکسر سپاه / به اتراریان گشت گیتی سیاه
جهان‌سوز از باره آمد فرود / به زیر آمد از رخش هر کس که بود
نکردند کوته تک و پویه را / سر جنگ و بیداد یک‌رویه را
نشستند شیران میان گله / شده زنده پیلان سراسر یله

درآمدن چنگیزخان به ایران زمین با لشکر

چو آتش به نزدیک خرم شده / بر آتشکده[۳۱۲] ابر بهمن شده
یکی گفت با شاه گیتی‌ستان / که ننهاد خوارزم سر در جهان
رها کرد افسر برآمد ز تخت / چه کردی به‌هنگام بربست رخت
ز ترس تو بی‌جان دلیران روند / ز بیم تو از بیشه شیران روند
ز تیر تو سیمرغ پر افکند / ز تیغ تو دستان[۳۱۳] سپر افکند
ز هرگونه گفتند شب تا به روز / جهان را برافروخت گیتی‌فروز
براندند و شد تیره از تاب گرد / اگر مهر اگر گنبد لاژورد
به جنگ‌آوران گفت گیتی‌ستان / بباید گرفتن سراسر جهان
اگر آب بیشه اگر کوه و دشت / اگر شهر اگر ده که نتوان گذشت
بگیرید یکباره خوارزم‌شاه / کجا می‌برد سر ز دست سپاه
شنیدند و راندند بر بوم و بر / ندیدند جایی پی جانور
در شهر بسته چو سنگ استوار / نشستند بر در به امید بار
به پیرامن شهر باروی[۳۱۴] بود / تو گفتی که از آهن و روی بود

گذشته سر از کنگره از سپهر | جهان را گرفته به کردار مهر
گهی گرز و گه سنگ بر در زدند | پیاپی به کردار دیگر زدند
همه باز گشتند و آشوفتند | بسی آهن سرد را کوفتند
همه روزه راندی دلاور ستور | به هر جا که گردی سیاهی ز دور
نهادند در دیه‌ها[۳۱۵] تیغ و تیر | به جان خواست زنهار برنا و پیر
ندادند و کشتند تا پنج ماه | ز خون رسته لاله به جای گیاه
یکی گفت با شهریار دلیر | بجستیم بسیار بالا و زیر
دری نیست کان را توان باز کرد | از آنجا به جای دگر بازگرد
برانیم تا کی نشینیم چند | گر اترا[۳۱۶] نبرد سمرقند چند
به‌هنگام می‌زن در دیگری | کزین در نخواهد گشودن دری
از آن گونه کس در جهان در نکرد | کسی جنگ با سنگ هرگز نکرد
بر او بانگ بر زد چنان شهریار | که شد رنگ از روی مردان کار
چنین گفت با او کزین گفت‌وگوی | شود مرد بی‌پایه و آبروی
چنان رو که کس را نباشد سخن | به پایان رسان کار کوته مکن
دو سه روز با رنج و سختی بساز | نزد در کسی تا نکردند باز
ز هرگونه اندرز فرمود شاه | همه روزه بر دشت در بارگاه
بر اتراریان خوردنی تنگ شد | زر و سیم مانندهای سنگ شد
جهان را شب و روز بیداد بود | زن و مرد را کار فریاد بود
شب و روز بر درگه شاه خویش | علی‌ناق بدبخت بی بال و کیش
سزد گر برآرند جرمش ز پشت | که پانصد کس از کاروانی بکشت
به هر خانه‌ای در فغانی دگر | ز جنگ‌آوران داستانی دگر
نه پشتی که رو در ستیز آورند | نه راهی که پا در گریز آورند
ز خویشان خوارزم آن جایگاه | یکی مرد بود از سران سپاه
قراجه نهاده پدر نام او | پر از بانگ و زاری در و بام او

بر آن شد که از شهر بیرون رود　　علی ناق تندید کو چون رود
برِ او شد و گفت ای نامدار　　چرا می‌گشایی در استوار
از آنیم زنده که در بسته‌ایم　　مکن خسته ما را که خود خسته‌ایم
قراجه ز گفت علی ناق باز　　سوی خانه آمد روان در گداز
نه خواب و خور او را نه روز و نه شب　　پریشان و آشفته در تاب و تب
به یاران خود گفت تا چند بیم　　جگر گشت پر خون و دل شد دو نیم
بر آنم که ناکام رانم برون　　نخواهم ز سالار یک مشت خون
ز هرگونه می‌گفت بی‌خواب و خور　　در شهر بگشود و آمد به در
ندانست کس را ز بی‌گاه بود　　پی او گرفت آن‌که آگاه بود
سپاهی روان در پس و پیش او　　سراسر همه بنده و خویش او
چو او رفت بی‌گاه در باز ماند　　سوی جنگجویان خون‌خوار راند
شبی تار از دوده تاریک‌تر　　رهی تیره از موی باریک‌تر
سواران و شهرزادگان را ز دور　　به گوش آمد آواز پای ستور
سپاه جهانگیر و دیهیم بخش　　دویدند و کردند آهنگ رخش
گرفتند و راندند سوی سپاه　　کشیدند شمشیر از آوردگاه
قراجه به یک زخم افتاد و مرد　　چو لاله شده خون و بر باد برد
چو شهزادگان را ز کار آگهی　　بدادند شب گشت روز بهی
براندند آهسته در بود باز　　به دلخواه کردند تاراج باز
نهادند در شهریان تیر و تیغ　　به فریاد گفتند دردا دریغ
چه چاره که بر ما سرآمد جهان　　چه درمان که بد مهر شد آسمان
به‌یکباره کردند لابه‌گری　　چو سنگ و چو آهن دل لشکری
بکردند در شهر اترار آن　　که گویند چندان که باشد جهان
در و بام دیوار بشکافتند　　کلاه و کمر سیم و زر یافتند
دری بود در شهر مانند کوه　　در و سرفرازان گروه‌ها گروه

علی ناق آنجا از آن جایگاه
برون آمدندی سران سپاه

به ناکام صد صد گروه‌ها گروه
کمروار غلتان و گردان ز کوه

یکی مرد را زنده نگذاشتند
سراپای را پاک برداشتند

علی ناق از در بیامد برون
فرو رفت هر دم برآورد خون

در دژ شکستند پایان کار
سراسیمه بر بام شد سوگوار

شدی بام در بام و دژ بی سپاه
سواران آورد و آوردگاه

به تیغ و به تیرش بکردند رام
همه تن شده چشم مانند دام

بر او تیغ زد هر که را دست بود
بغلتید آن به که بدمست بود

جهانی ازو مرد و زن کشته شد
ز سر دشت و دریا پر از پشته شد

به‌یکباره کشتند و انداختند
ز آشوب و تاراج پرداختند

سپه رفت از آنجا و آمد بهار
پریشان سهی سرو بر جویبار

چو دریای خون دشت پر لاله بود
جهان را سر مویه و ناله بود

چه دلبر که جان داد در نوبهار
اگر مرغزار و اگر مرغزار

نمی‌شاید ای خواجه آسوده زیست
در این خاک تیره نگه کن که چیست

سلیمان که بر باد دلشاد رفت
شنیدی که شد خاک و بر باد رفت

ز فریاد و آشوب پرداختند
همه تیغ و کوپال انداختند

جهان‌سوز گیتی‌ستان کاردان
به دلخواه او گردش آسمان

فرستادن چنگیزخان سران خود به جهانگیری و چگونگی آن

به شبگیر شهزادگان را بخواند
سران سپاه گران را فشاند

چنین گفت اکنون جهان‌آفرین
به فرمان ما کرد روی زمین

به دلخواه ما رفت پیکار ما
شگفت است یکبارگی کار ما

خورش نیست اندک فراوان سپاه
نشاید نشستن به یک جایگاه

سبک به کزین دشت بیرون شویم
گران است لشکر سبک چون رویم

برانید چون باد از آن جایگاه
شما هر یکی سوی شهری به گاه

بدان تا رهایی بود از نبرد   نباید همه ساله پیکار کرد
شنیدند و گفتند شد آفرین   نهادند یک‌رویه سر بر زمین
سه شهزاده را کار آماده گشت   به خوارزم راندند از آن کوه و دشت
همه روزه راندند یکسر سپاه   چو باد دمنده سوی تخت گاه
روانه چو دریا سپاهی گران   سوی تخت خوارزم شاه جهان
جوانبخت تولی چو تنها بماند   ز توران زمین سوی ایران براند
جهانگیر تابنده مانند مهر   فریدون نژاد منوچهر چهر
نوردید در یکدگر کوه و دشت   خدیو خراسان چو خورشید گشت
ازو کشته شد بنده و شهریار   اگر سخت پیر وگر شیرخوار
نگردید بی‌گاه و گه هیچ کس   به جاجرم و طوس و به خوار و سرخس
به آهستگی راند پیش پدر   خراسان زمین کرد زیر و زبر
چو راندند شهزادگان جهان   شهنشاه پیروز گیتی‌ستان
سپه را به سوی بخارا کشید   چه سختی کزان سنگ خارا کشید
زمین شد به کردار چرخ کبود   برآمد ز گردون گردنده دود
شده خشک بر جای خون گوشه‌گیر   ز سهم کمان را بر چرخ تیر
سپهر برین را در ابرو گره   زه گوش کر گشته ز آواز زه
خدیو جهان گاه و بی‌گه براند   چو ششصد شد از سال و هفده[۳۱۷]براند
خروشنده دریای کوپال و تیغ   رسیدند نزد بخارا دریغ
بخاری به افغان ز برنا و پیر   سراسیمه از سهم شمشیر و تیر
نه راه گریز و نه مرد نبرد   جگر پر ز خون و روان پر ز درد
نه تنها کم سیم و زر می‌گرفت   دل از جان بیچاره برمی‌گرفت
به بازار و برزن به کاخ زنیم   به مرده زن و مرد از ترس و بیم
شب و روز آشفته بی‌خواب و خور   زده دست بر دست از بیم سر
کزک‌خان یلی بود تند و بزرگ   چو در بیشه شیر و چو در کوه گرگ

همه ساله پیروز در رزمگاه دلاور ز خویشان خوارزم‌شاه

به یاران خود گفت جان پر ز درد که روز دلیریست گاه نبرد

چه چاره توان کرد آمد سپاه فتادیم در دام آوردگاه

شد از دست یکبارگی کار ما که در کار نشکست پرگار ما

دل دست و بازو و لشکر کجاست چه آید ز مانندگان سر کجاست

ستم کرد خوارزم‌شه بر سپاه نداریم پشتی دریغا پناه

تبه کرد سالار نادان ما نبخشید بر خویش و بر جان ما

ازین گونه چون گفت پوشید ترگ سر سبز زیر زراندوده ترگ

شمار سواران او سی هزار روان شد سوی لشکر بی‌شمار

سپاه سپهر و زمین نام او نه آغاز پیدا نه انجام او

درنگی نکردند از گرد راه نهادند شمشیرها در سپاه

بکشتند یک‌رویه پیر و جوان ببارید خون بر زمین زآسمان

به یکدم برفتند از چشم و یاد درنگی نکردند مانند باد

نکردند کاری که آید به کار نکردند سر در سر کارزار

نبود آن‌که جانش پریشان نبود یکی را رهایی از ایشان نبود

چو از کار ایشان بپرداختند سپه دیر کردند درتاختند

رسیدند نزدیک باروی شهر همه روی کردند با روی شهر

دری باز دیدند بسته چو سنگ دگر باره کردند با سنگ جنگ

نبردند چاره نشستند باز بشد سور و ماتم نهادند باز[۳۱۸]

جهان شد سیه گشت خورشید زرد فرو رفت در گنبد لاژورد

در اندیشه از تیغ تیر و سپاه سپهر کبوده جهان سیاه

به هر شهر بر بانگ برنا و زال پریشان چو از باد شاخ نهال

پدید آمد از ناگهان رستخیز ز تیغ جدایی ز شمشیر تیز

شد از آه و فریاد و بانگ و فغان سیه چون زمین سنگدل آسمان

شدی پست هر جا بلنداختری / زدی دست بر دست هر جا سری

در افغان جوانان باریک‌بین / در اندیشه پیران گوشه‌نشین

نگار شبستان بت خرگهی / چو لاله پریشان چو سرو سهی

چه شهزادگانند در زیر خاک / سهی سرو و بالا چو خورشید پاک

به دستی زمین نیست بی‌سروری / دمیده گل از خاک لاله‌بری

نشد گرم مژگان شب و روز شد / سوار جهانگیر پیروز شد

دهن پر ز سیم و کمر بر درشت / به هفت آب روی جهان را بشست

در شهر بسته به‌یکبارگی / همه شهر بر درد و بیچارگی

دری نه که شاید شکستن به سنگ / نشیمن‌گه چرخ جای پلنگ

بخارا بهشتی نوا در نوا / چو اترار نه از کجا تا کجا

در او لاله رویان چون صد نگار / بسی پاک‌بازان پرهیزگار

چه دلبر کمند ستم موی او / ندیده به جز پرده کس روی او

چه بخرد چه موبد چه پرهیزگار / چه شب‌خیز روشندل روزگار

هنرپیشه‌ای گفت ای همگنان / چه بهره ز زاری چه سود از فغان

نه دست ستیز و نه پای گریغ / که یابد رهایی دریغا دریغ

ز جان دست شستیم یکبارگی / ز چاره گذشتست بیچارگی

کزک‌خان که سر بود و بودش سپاه / تبه کرد و تا شد به یکدم تبا

کز ایدر چو خوارزمشه سروری / ستیزه چگونه کند دیگری

امیدی نماندست ما را کنون / بیا تا نخواهیم یک مشت خون

به زاری درآ چون ستم دیده‌ایم / به جایی که بیم است نشنیده‌ایم

که تندی و تیزی نیاید به کار / به نرمی برآید ز سوراخ مار

که داند به بیچارگان ننگرد / نبخشد دلش بخششی آورد

همیشه نشاید در شهر بست / چه آید ز چیزی که شاید شکست

شنیدند و رفتند یکسر برون / تن... [۳۱۹] پیر و جوان پر ز خون

همه سر برهنه سیاه و سپید ز دل دست شسته ز جان ناامید
همه ترک دیدند نزدیک و دور فتادند در دست و پای ستور
فشاندند بر سر چه خاک و چه گل سواران چون گل بتان چگل
جهان‌سوز گیتی‌ستان ننگرید براند و سر بادپا را کشید
کشیدند انگشت پیر و جوان گشادند بهر ستایش زبان
سوی شهر آمد خداوند دشت دمان[۳۲۰] و سراسر دمی درگذشت
جهان‌سوز بار دگر ساز دید در بسته را ناگهان باز دید
به مسجد درآمد بیامد فرود می ناب خوردند تا بانگ رود
ز بیم شهنشاه پیروز بخت ز دل رفته آرام از گونه تخت
چنین گفت سالار لشکرنواز رسیدیم از راه دور و دراز
ستوران ما سربه‌سر لاغرند نه چون مردم شهر تن‌پرورند
پلنگند[۳۲۱] و شیرند در کوه و آب جهان را گرفتند چون آفتاب
ببودند یک روز پی تاختن جهان باز خواهند پرداختن
ندانند سیری چو پیلان مست بیارید هرکاه و هر جو که هست
کشیدند انبارها را به سر نهادند چون کوه بر یکدگر
تهی شد ز جو پاک انبار و چاه فکندند در شهر در خانه کاه
ز جو بوم و بر پشته و کوه شد رسیدند چندان که انبوه شد
ندیده چنان خرمن سهمگین نه گاو سپهر و نه گاو زمین
جهان‌سوز چندان که کردی نگاه زن و مرد دیدی سفید و سیاه

وعظ گفتن چنگیزخان بر مسجد بخارا

خدیوی که چون او نیاید پدید یکی تخت در مسجد از دور دید
بر آن جایگه رفت گیتی‌پناه به زیر آمد از باره یکسر سپاه
ستاده به پا شهریان بی‌شمار پسر بر میان و دخان بر کنار
به مردم نگه کرد و گفتا که من ز ناگه رسیدم درین انجمن

در اندیشه رفتم ز بهر شما دلم خسته شد بهر شهر شما

ز ناگاه آگاه گشتم دراز سزای شما می‌دهد بی‌نیاز

نه در بند این دام و دانه منم شماراست تاوان بهانه منم

جهان آفرین گفت فرمان برید به هر دو جهان تا ز من جان برید

نبردند فرمان من آمدم چو باد خزان در چمن آمدم

ز اندازه بردند بیرون گناه ستمکاره را روز باشد سیاه

مرا هرگز این شهر در دل نگشت چو آب و آتش رسیدم ز دشت

براندازم ازگرد ره بوم و بر بسوزم به‌یکبارگی خشک وتر

ازاین گونه فرمود و پرداخت تا بریزند خون پاک یک‌رویه را

کشیدند شمشیر برّان سپاه همه روی گیتی زآتش سیاه

در آن روز بر دشت و بر آسمان نپرّید پرّنده از تاب آن

نهادند شمشیر در مرد و زن زره در بر سیم بر پیرهن

به سر گشت در جوی چون کوه آب تن سایه پرورد شد آفتاب

به‌یکباره آتش برافروختند اگر مسجد ار خانقه سوختند

به خون غوطه می‌خورد هر سروری چو خورشید رخ گشت خاک پری

چو گل چهره شسته زجان دست پاک چه سرو سهی پست گشته زخاک

به خود کرد آهنگ آوردگاه پریشان بود کار بی پادشاه

یکی باره ره داند و باره ندید بایستاد و گفتا بباید کشید

چو من برکشم بانگ بانگی چنان که بی‌مغز گردند سر آسمان

اگر دل یکی باشد انبوه را دم مرد برّان کند کوه را

سخن گفت و رانده بزد بانگ سخت فرو رفت باره و درگشت تخت

سراسر چو بشنید دل در امید بلرزید کوهی به کردار بید

در بسته شد باز و آمد به در چو شد گیو و رستم یکی پر هنر

سر سروران الدخان نام او همه توسنان جهان رام او

رده بر درید و برون شد ز دور
ز پیش پلنگان درّنده گور

بینداخت گرزش خدنگش بدوخت
ز آتش برون رفت و هیچش نسوخت

چه ترس از هزاران هزاران سپاه
کسی را که دادار دارد نگاه

دلیرانه بیرون شد و جان ببرد
ره سهمگین را به پایان سپرد

زن و مرد را کار بانگ و فغان
به ناکام دل برگرفته ز جهان

یکی بود با درد دل کرده خو
همه گفته شیخ المشایخ به او

دل و جان ز دانش چو گنجینه‌ای
درون و برونش چو آیینه‌ای

به بیچارگان گفت چاره نماند
در بسته چون سنگ خاره بماند

ز پا گر درآیید ای همگنان
نپیچید[۳۲۲] سر از خدای جهان

بمیریم یکسر چو فرمان اوست
اگر تن اگر جان همه آن اوست

چه آید از اینها که خون خورده‌اند
به دارای بی‌چون که بیچاره‌اند

جهان آفرین راست فرمان‌دهی
همه پادشاهان گیتی رهی

کند هر چه خواهد ز شاه و سپاه
کسی در میانه ندارد گناه

ازین توده خاک ما را چه بر
به‌جز درد دل نیست چیزی دگر

روان گشت فرسوده دل شد دو نیم
بمیریم یکباره تا چند بیم

شنیدند و رفتند خونین جگر
به فرمان شیخ‌المشایخ پدر

آمدن شیخ المشایخ به پیش چنگیزخان

جدا گشت پیچان گروه‌ها گروه
چو آبی به آب و چو کوهی به کوه

جوانی به سالار گیتی‌ستان
چنین گفت ای پیر روشن روان

ز بسیار دانا به دانش بهست
چو سالار او نیز فرمانده‌ست[۳۲۳]

مکش تیغ و ما را مکش خسته‌ایم
مزن گرز و مشکن که بشکسته‌ایم

گر افتاده را دست گیری رواست
اگر می‌زنی سنگ فرمان تو راست

زر و سیم ما پاک آن شما
دل دردمندان و جان شما

خداوند روزی و مردی و نام
ز کشتن چه بهره که گشتیم رام

فرو ماند کان را به فریادرس سخن نیست دیگر همینست و بس
سخن کارگر گشت و فرمود شاه دهم کام تو هرچه خواهی بخواه
ز بهر دل تو نگویم کنون که بر خاک دیگر نریزند خون
ز مردم ولی هر که پنهان شود اگر بر سپهرست بی‌جان شود
نیابد گزند ار بود دام و دد چه اندیشه او را که بی‌خود شود
برین شد بریده سخن سربه‌سر شد آسوده هر کس که آمد به در
نیامد یکی از هزاران برون ز خانه که بر آستان دید خون
نه گنجینه‌ای ماند ویرانه‌ای جهانی زن و مرد در خانه‌ای
پر از شیون و ناله و آه بود اگر بام اگر کنده گر چاه بود
دلیر و هراسنده بی‌ترس و تاب به زیر زمین‌ها چو ماهی در آب
به هرجا که دیدند کشتند پاک چو گلشن ز خون سرخ شد روی خاک
نشستند لرزان چو سرو سهی به دستی زمین کس ندیدی تهی
سواران خون ریز نامهربان سراسر زبردست و گیتی‌ستان
به مسجد برفتند از گرد راه نهادند آتش در آن جایگاه
فرو رفت و خانه برآمد فغان سیه شد همه گیتی و آسمان
زر و نازنینان والامنش چو پروانه سوزان و در جان کنش
به تخت و به رخت آتشی درزده ز ناگاه شد مسجد آتشکده
خداوند خانه تو را یاد داشت روان روز کردند و تیره گذاشت
گهی دار فرمود و گه داد تخت به فرمان او ریخت برگ درخت
به صد مهر خورشید سازد ز گل چه برخیزد از آب و گل جان و دل
که داند که او را چه بودست خاست نیاید به اندیشه‌ی بنده راست
شب و روز گشتند همواره را بسی دادگر بر ستمکاره را
ببستند بسیار پیر و جوان نبودند چندان که کشتن توان
براندند گله تا بارگاه نگه کرد در مرد و زن پادشاه

جهانی پر از مردم خسته دید | شکسته فرومانده و بسته دید
ستم بهر یک‌رویه بشنو درست | چو باران ببارید و چون سبزه رست
جهانگیر فیروز گفتا که من | برانم که هرکس ز مرد و ز زن
که کودک بود باشدش پیشه‌ای | نباشد ز شمشیرش اندیشه‌ای
یکی کرد پیشه روان را چرا | چه اندیشه گر پیشه باشد تو را
چه بهتر ز پیشه ز بهر رهی | به چنگ‌آورد زر به دست تهی
هنر پیشه از سبزی و برگ و ساز | ندارد به سالار گیتی نیاز
ز دانش‌روان پیشه آموختن | به از گنج بر گوهر اندوختن
تو را گشت روشن که نادان به تیغ | ز سر گر برآید نباشد دریغ
ز کشتن رهیدند پیشه‌وران | نهادند شمشیر در دیگران
سمرقند چون گشت زیر و زبر | جهانگیر سالار خورشید فر
خدیوی که چنگیز خان نام اوست | شگفتا که آغاز و انجام اوست
یکی مرد خواهد که روی زمین | به بازو بگیرد هزار آفرین
به گندآوران جهان گفت ما | بکردیم خوارزم‌شه را رها
پسندیده نبود سران سپاه | به سیم و به زر بازماندن ز راه
از آنچه که این شهر بازار اوست | مرا کار با جان او کار اوست
برانید در پی به بی‌گاه و گاه | گر او از شما بیش دارد سپاه

فرستادن چنگیزخان جبه اندر عقب

دهید آگهی تا سپاه آورم | بر او تیغ از گرد راه آورم
اگر بی‌نوا است و بی‌ساز مرد | ز مغزش برآرند گردانه گرد
نهادند سر بر زمین همگنان | سبک شد زمانه سپاه گران
جبه رفت و سبدای در پی سپاه | سپاهی که شد روی گیتی سیاه
چو ایشان برفتند پیروزبخت | در اندیشه شد مرد خوارزم سخت
نیامد کس از پیش پوران شاه | در اندیشه سالار گیتی‌پناه

چو راندند شهزادگان جهان | برآمد ز گردون و گیتی فغان
به خوارزم راندند یکبارگی | جهان تیره کرده سم بارگی
ز لشکر تنی چند راندند پیش | برفتند بر شهر بر بسته کیش
کسانی که پیوسته خون ریختند | نمودند خود را و بگریختند
دویدند خوارزمیان بی‌شمار | به فریاد گفتند آمد شکار
بگیرند ترکان خون خواره را | که کشتند بسیار بیچاره را
دویدند چندان که آمد سپاه | جهان گشت بر چشم مردم سیاه
نمودند پشت و سپه راند رخش | نیستان شده بوم و بر از درفش
غرنبش کنان باز شیران نر | نماندند خوارمیان سربه‌سر
گرفتار در دام آوردگاه | فتادند بر خاک او گرد راه
به خون غوطه خوردند یکبارگی | شده پخش زیر سم بارگی
تنی چند از دور آگه شدند | ز شمشیر رستند و بی‌ره شدند
به یک‌رویه گفتند و نشنید در | ز دیده گشودند خون جگر
گرانمایه‌ای بود گیتی‌پناه | هنرپیشه‌ای خویش خوارزم‌شاه
زبردست و نامش خمادی او | سر سرفرازان پیکارجو
برون آمد از خانه دیوانه‌دل | بر رهروی[۳۲۲] رفت فرزانه دل
دل او چو آب روان و روان | شده آگه از کارهای نهان
به جان جهان نجم دین گفته‌اند | همه بهر او آفرین گفته‌اند
زده پشت پای کم و بیش را | به شاهی رسانیده درویش را
جوانی ازین بیش روزی ز در | درآمد بر پیر والا گوهر
همه مجد بغدادی‌اش گفته‌اند | شب و روز آزادی‌اش گفته‌اند
چو دل نازنین و چو جان ناگزیر | سخن‌های او همچو او دلپذیر
برو مهربان شد دل پیر راه | جوان بندگی کرد بی‌گاه و گاه
از آن بندگی یافت شاهنشهی | ز نیک و بد گیتی‌اش آگهی

شده آگه از روزها جان او | ز آلودگی پاک دامان او
نه شب خواب و نه روز خورد داشتی | لب و دیده را خشک و تر داشتی
گذشته ز بند و رهیده ز آز | به روزه همه روز و شب در نماز
جوانبخت و پاکیزه گفتار او | دل پیر خرّم به دیدرا او
یکی بانوی خویش خوارزمشاه | زر و سیم دادش به بی‌گاه و گاه
به درگاه بیچاره‌ی چاره ساز | نهادی شب و روز روی نیاز
تنی چند گفتند بی‌گاه و گاه | دروغ فراوان ز خوارزمشاه
برآشفت و بهر دل پیر هیچ | نگفت او ولی دل پر از تاب و پیچ
یکی روز از روزها سخت مست | یکی گفتش ای شاه یزدان‌پرست
بکش مجد بس را ازین گفت‌وگوی | دریغا که بر باد شد آبروی
ازین گونه پیمود چندان که شاه | بتندید و گفتا که گردد تباه
چو بشنید شد دل بر درش | ببرّید بر تشت زرین سرش
جوان سرافراز را خون بریخت | بسا خون که از دیده گردون بریخت
ز سوزش دل سنگ خاره بسوخت | بنالید چرخ و ستاره بسوخت
در مسجد و خانقه[۳۲۵] بسته شد | دل و جان خوارزمیان خسته شد
چو از خواب مستی درآمد خدیو | سراسیمه شد از غرنگ و غریو
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست | یکی گفت می‌بایدت خون گریست
به فرمان تو کشته شده مجد دین | به‌یکبارگی گشت اندوهگین
پشیمان شد و دست بر دست زد | کف از سوز دل بر سر مست زد
یکی خواجه‌ای را بر خویش خواند | که از بوعلی به شد و پیش خواند
سری نام او فخر رازی شده | همه کار او سرفرازی شده
درآمد سرافراز گیتی‌پناه | به پا جست و برخاست خوارزمشاه
نشستند و خوارزمشه گفت من | ستم کرده‌ام بر دل مرد و زن
ز من کشته شد مجددین چون کنم | چرا می خورم تا چنین خون خورم

چنان رهروی گشته از راه من | چه گوید مرا پیر من شاه من
به پاسخ به خوارزمشه گفت مرد | چه درمان که شد جان و دل پر ز درد
کنون چاره اینست ای پادشاه | که گویی به درویش گیتی‌پناه
تبه کرده‌ام هر چه خواهی بکن | به مستی ز من گفته شد این سخن
خرد پیشه پیر هرکس هست | برنجد ز دیوانه و مرد مست
ز خواجه چو بشنید خوارزم‌شاه | برفتند هر دو بر پیر راه
به زانو نشستند پیش کسی | کزو تخت دیدند و افسر بسی
به هر کس که کردی به ناگه نگاه | شدی سرور و رهرو و پادشاه
ببوسید خوارزم‌شاه دست پیر | به زاری در آمد که بر من مگیر
ستم کردم و خردم و شرمسار | من می پرست سیه روزگار
اگر جان ستانی مرا می‌دهم | اگر خون بریزی بها می‌دهم
مرا زین گنه کن به یکبار پاک | دل توست دریا ز گردی چه باک
چنین گفت پیرش چو خاموش گشت | چه چاره که این آب از سر گذشت
ندیدست هرگز سپهر برین | که ریختست[۳۲۶] خون چنین بر زمین
اگر مرد اگر زن که کشته شود | ز سر دشت بر کوه پشته شود
بخواهید مردن نخواهید زیست | خدا را که داند که ما خواست چیست
همین است ای شاه آمد به سر | مکن دست‌بوس و مده درد سر
به‌یکبارگی خسته خوارزم‌شاه | برون آمد از در چو دود سیاه
یکی چند بگذشت کز بیم جان | سراسیمه بنهاد سر در جهان
رها کرد خوارزم خوارزم‌شاه | ز آوازه‌ی رزم و تیغ سپاه
بخارا برافتاد و بر باد رفت | سمرقند بر باد بیداد رفت
خروشان به خوارزم آمد سپاه | ز بازار و از در نمی‌دید شاه
دری بسته چون سنگ خارا ز کوه | بسان ستاره برو بر گروه
به صد سوز در شهر و فریاد بود | که آوازه‌ی روز بیداد بود

خماری در شهر بر بسته سخت / رخ از گرد تیره دل از بیم لخت
یکی جوی پیرامن شهر بود / که آن را نشاید که خوانند رود
پناهی زن و مرد بیچاره را / سپر گشته تیغ ستمکاره را
نشستند یکدل سران سپاه / ز هرگونه گفتند بی‌راه و راه
یکی گفت این جوی را چاره چیست / که بردارد از پیش ما کار کیست
اگر نبود این آب در بشکنیم / ز آهن چه اندیشه رویین تنیم
اگر مرد مردانه در کوه و دشت / گذشتست از آب و زآتش گذشت
مکن بر لب رود زنهار خواب / که باری جهان گشت ویران به آب
یکی گفت اینست درمان کار / که بندیم سرچشمه را استوار
به ماهی دو این رود گردد چو دشت / به دلخواه خرّم توان خوش گذشت
شنیدند بردند فرمان او / همه آفرین کرده بر جان او
ز شبگیر تا شام کردند کار / به‌یکباره از جنگیان سه هزار

سخن گفتن خماری با اهل خوارزم و کشیدن لشکر و قتل

چو آتش خماری شد از بهر آب / ز دل رفتش آرام و از دیده خواب
به خوارزمیان گفت درمان کار / برون برد از دست ما روزگار
ره آب خواهند بستن دریغ / نخواهد یکی بچّه جستن دریغ
دریغا که لشکر ندارد شمار / زند پنجه هرگز یکی با هزار
چو خواهند کشتن برانیم تیغ / اگر کشته گردیم نبود دریغ
نیاریم کشتن سراپای را / گرفتند یکبارگی جای را
ولی این سواران پیکارجو / که هستند پیوسته در کار جو
برانید یکسر به کردار خس / بر ایشان دوانیم از پیش و پس
ز لشکر جدایند اندیشه نیست / تبردار خرخر که خرپشته نیست
چو خواهند بردن همه خشک و تر / به یغما ربابیم چیزی مگر

شنیدند و گفتند اینست کار / برانیم خوش‌تر که آمد شکار
خماری در شهر بسته گشاد / بر ایشان دوانید از بامداد
سوار و پیاده سوی کارزار / دویدند پوشیده تا ده هزار
رسیدند ایشان ز بیم سپاه / فتادند بر آب و بر خاک راه
سواران چو باران شده سرنگون / روان گشته چشمه ز چشم و ز خون
همه کشته گشتند یکسر سپاه / هنوز استخوان هست آن جایگاه
براندند خوارزمیان سوی شهر / همه روزه بر بام و باروی شهر
به شهزادگان گفت مردی ز کار / شنیدند کشتند تند و سوار
ز شبگیر تا شام بر بارگی / چو دریا دمنده به‌یکبارگی
کسی را ندیدند نزدیک در / به جز آهن و سنگ چیزی دگر
یکی را نکشتند روز دراز / نگشتند پیروز و گشتند باز
دگر باره رفتند باز آمدند / همه روزه بی‌برگ و ساز آمدند
به‌یکبارگی کوفته شد سپاه / در بسته را کوفته هشت ماه
یکی گفت جوچی گنه می‌کند / یکی گفت اوکا تبه می‌کند
سه شهزاده یک شهر نتوان گرفت / چنین لشکر ژرف باشد شگفت
رمیدند از یکدگر زان که بس / ز هرگونه گفتند از پیش و پس
برادر کنار از برادر گرفت / چو سرو سهی باد در سر گرفت
نهادند بیرون ز اندازه پای / ز بد گفتن مردم ژاژخای
نه چاه سیاه و نه چرخ برین / ز صد مرد بیچاره از همنشین
دل و دست یک‌رویه از کارها / شکسته شد و گفته شد بارها
زمین در زمین لشکر و باره بود / جهان بر ستمکار و خون‌خواره بود
ز نیکی و خشکی سپه بوم و بر / گرسنه نشسته ز بیرون در
به چنگیزخان گفت فرزانه‌ای / که شهزادگان راست افسانه‌ای
در شهر نگشوده و خسته‌اند / در مهر بر خویشتن بسته‌اند

چو بشنید گفتا که تولی کجاست / بزد دست بر دست و بر پای خواست
یکی خواند شهزاده‌ای را دراز / سپهر توان گیتی سرفراز
درآمد ز در گفت نشنیده‌ای / از ایشان دریغا که ببریده‌ای
کنون هشت ماهست تا رفته‌اند / ستوهیده از کار یک هفته‌اند
چو او سر ازین این ازو می‌کشد / سر از ره سپاه گران می‌کشد
مپیچید سر گفته‌ام بارها / بباید هراسید ازین کارها
چه آید از ایشان برو کار توست / بخور دوستکانی[۳۲۷] خرد کار توست
ببوسید دست بُد سرفراز / روان گشت و ره کرد روز دراز
همه دشت بنوشت و آمد پدید / سخن کرد کوتاه و گفت و شنید
ازو زنده گشتند پنداشتی / بکردند شهزادگان آشتی
جوان جوانبخت گیتی‌فروز / پلی بست در آب در یک دو روز
در از زخم کوپال جنگ‌آوران / پرآوا بر آواز آهنگران
شب تیره دربان ز بهر پژوه / برون شد ستاده گروه‌ها گروه
دویدند در شهر درماند باز / به دلخواه کردند تاراج باز
خداوند هم بزم و هم رزم را / به یک هفته بگرفت خوارزم را
به سان پدر گفت پیشه‌وران / نمانند هرگز به تن‌پروران
جدا کرد پیشه‌ور و شیرخوار / نبردند فرمان و کشتند زار
به‌یکبارگی بر سراسر جهان / ز آوازه‌ی پیر روشن‌روان
یکی را جوانبخت از پیش خویش / فرستاد نزد خدواند کیش
پیامش همه این که ای نیکبخت / دلم دردناکست بهر تو سخت
مرو سوی لشکر بیا پیش من / اگر به سنان تیزی از کیش من
به‌هنگام هرجا که خواهی بران / اگر نه تو دانی بود بیم جان
جوانمرد بشنید و شد تیزویر / چنین گفت جنگست و تیغست و تیر
تو را پادشه‌زاده خواهان ز مهر / به کام دل توست گردان سپهر

بیا پیش او یا برون شو به گاه | به دلخواه خود از میان سپاه
چنین داد پاسخ جهان‌دیده پیر | نترسد دل من ز تیغ و ز تیر
شما برکنارید از این کارزار | کسی در میان نیست جز کردگار
چو او می‌زند تیغ بخشایش است | منه نام کشتن که آسایش است
خدا را مده بنده را پند بیش | گریزد کسی از خداوند خویش
ز دردست ای مرد درمان من | ز کشتن نترسم خنک جان من
بکشتند مردم ز من سال و ماه | نهاده همه روی بر خاک راه
اگر دور گردم ستم کرده‌ام | به خون بازمانم نمک خورده‌ام
سرافراز بشنید بوسید دست | سخن کرده او را به‌یکباره مست
برون آمد و پیش شهزاده راند | سخن راند از جان و در دل نشاند
جوانبخت تولی شد اندوهگین | فرستاده را گفت بازش مبین
درنگت ندانم که از بهر چیست | شود کشته ناگه که داند که کیست
سخن هر چه گوید مکن هیچ گوش | سر سروران را چو سرکش به دوش
دگرباره مرد فرستاده جست | برون رفت و گردید و او را بجست
ز پیر جهان‌بخش روشن روان | نشانی ندادند و شد بی‌نشان
گه از چپ دویدند گاهی ز راست | نه او دید و نه هیچکس کو کجاست
شده کشته در کشتگانش بسی | بجستند یک‌یک ندیدش کسی
نهان گشته از چشم کوتاه‌بین | درازست دستان آن نازنین
براندند خونی که کس دیده نیست | بگو دیده بشنو که نشنیده نیست
روان گشت خون و ز سر درگذشت | مبادا کسی را چنان سرگذشت
ندیدست گیتی چنان گیر و دار | یکی پیر کشتی یکی شیرخوار
جهان روی تیره به خونابه شست | اگر تیغ کند وگر دست سست
گروهی که جویای جنگ آمدند | ز بسیار کشتن به تنگ آمدند
جوانبخت تولی به گندآوری | چنین گفت شهری نماند و دری

اگر شهر اگر باره از در روان / گشادیم و بستیم بر جان میان
همه گر کشم گر باز مانم ز راه / به زودی نبینم[۳۲۸] رخ پادشاه
یکی از خدا دور نزدیک شد / کزو مهر تابنده تاریک شد
دوتو کرده[۳۲۹] پشت و به‌یکباره پیر / دلش تشنه‌ی خون چو تیغ و چو تیر
پر از چین چو زلف پری‌چهره روی / سر او چو کوهی و گردن چو موی
چو برزیگران مرده بهر درو / سر مرد رنگش به مویی گرو
به شهزاده‌ی کامران گفت من / نمانم یکی را ز مرد و ز زن
شماریم صد صد به یکسر دهیم / ز مردم به‌یکبارگی وارهیم
گر امروز دیگر ز بهر خدا / ندانی چه خون‌ها که رانیم ما
یکی کآسمان و زمین آفرید / ستمکاره‌ای را چنین آفرید
بریزد به بیهوده خون بسی / نمیرد که تا کشته گردد کسی
یکی بار پیدا کند از گلی / پریشان که خسته نگردد دلی
همه بد همه نیک مردم کمند / چو روز و چو شب نیک و بد با همند
یکی راست دوزخ یکی را بهشت / خنک آن‌که نیکست او را سرشت
به فرمان او مرد کردند بخش / سران را کشیدند در پای رخش
به هر مرد صد مرد افتاده بود / بسا سر که چون سرو آزاده بود
بکشتند چندان که برخواست هین / نرفتست از آن گونه خون بر زمین
بیندوخت از آن کشتگان جاودان / جهان از برای هما استخوان[۳۳۰]
سر و دست افتاده بر یکدگر / گرفتار چنگال هر جانور
جهان چشمه ساریست کو نوبه‌نو / گهی کوزه بشکست و گاهی سبو
شود خشک اگر چشمه گر جویبار[۳۳۱] / گهی پهلوان گفت و گه شهریار
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
سپه خسته از کشتن و سوختن / چو نرگس ز سیم و زر اندوختن
رهیدند شهزادگان سوی راه / روانه شدند و جهان پر سپاه

بدیدند یکبارگی بوم و بر بدیدند یک‌رویه روی پدر
تکاور بسی رفت در پیشکش[۳۳۲] بسی برگ و پوشش فراوان درفش
به تولی نگه کرد سالار شاد چنین گفت پورا سرت سبزباد
تو را نیست اندیشه‌ای زورمند که باشد زبردست را سربلند
سزد گر ستایم تو را در سپاه ز آورد تو خیره آوردگاه
هنر داری و دل برانگیز رخش جهان را به مردی بگیر و ببخش
زمین بوس کردند بی‌گاه و گاه دگرباره با شاه در بارگاه
گه از بزم گفتند و گاه از نبرد نشستند یک چند و بنشست گرد
می ناب خوردند با پادشاه لب آب ترمذ گرفته سپاه
همه روزه سالار دیهیم و تخت ز خوارزمشه باز پرسید سخت

هزیمت گرفتن خوارزم‌شاه از چنگیزخان و تولی

بپرداخت یکدم جهان هنر ز اندیشه‌ی او به کاری دگر
سواران چو کردند آهنگ اوی به خون تشنه خواهنده‌ی جنگجوی
ندیدند گردش که او رفته بود به هر جا که رفتند یک خفته بود
شب و روز خوارزمشه درگریز به هر جا که بنشست گفتند که خیز
چه جای درنگست می‌کن شتاب چو سایه بگردید چون آفتاب
زه پیرهن چو لب تیره خاک کمان‌وار نالان و دل دردناک
رمیدند یکسر ز پیوند او ز بیگانه و خویش و فرزند او
تنی چند گفتند برگشت بخت برآید ز سر چون برآمد ز تخت
از آن کس که بدبخت باشد به بر به از زیستن مردن او ببر
نه فرهنگ او را نه فرزانگیست پی او گرفتن ز دیوانگیست
به جان بیم و نالنده از بی‌تنی چراغست مرده ز بی‌روغنی
چرا می‌زنی تیغ از بهر او که زنده کسی نیست در شهر او
دوالیست پوسیده تابش مده درختیست خوشیده آبش مده

ز هرگونه آشفته از کار او | شب تیره جستند آزار او
نشستند و کردند یکسر کمین | یکی گفت با شاه روی زمین
به جایی دگر خفت از بیم تیر | به یکباره کردند برنا و پیر
کمان را بزه تیر انداختند | نشانه همه بارگه ساختند
ز تیر سواران آوردگاه | شده خارپشتی رخ بارگاه
نهادند یک‌رویه تیر و کمان | که کشتند او را چنین شد گمان
شب تیره شد روز خوارزم‌شاه | هراسیده یکبارگی از سپاه
پریشان به سوی نشابور شد | چو دام و چو دد ز آدمی دور شد
بزرگان زمین بوس کردند دور | اگرچه ندیدند شاهانه زور
به چشم و مژه جای او کرده پاک | زر پاک را از شکستن چه باک
فرود آمد از اسب خوارزم‌شاه | می ناب نوشید بی‌گاه و گاه
چراغی دو پر کرد و سوزش نبود | میان شبستان و زورش نبود
ز اندوه بنهاده در باده سر | نمی‌دید جز خواب چیزی دگر
سپه در پی او در آوارگی | سوی بلخ راندند یکبارگی
سران گران‌مایه رفتند پیش | زر و سیم بردند ز اندازه بیش
به سالار گفتند آن شما | که دارند یک‌یک نشان شما
نه بی‌باک شمشیر آهیختن | به هرزه دریغست خون ریختن
چو کشتند یاران به روز شمار | که داند که چندست جز کردگار
به جان دلیران که خسته دلیم | نه از یک دل و یک سرشته گلیم
ندارید مهری و مانند مهر | فروزنده یکباره تابنده چهر
ببردند جان را به لابه‌گری | گذشتند از جنگ و جنگ‌آوری
ز هرگونه مردم ستاده بسی | نزد تازیانه کسی بر کسی
ز ناگاه بازاریان سربه‌سر | درایشان نهادند چوب و تبر
یکی را نکشتند و فرمان رسید | ستمکاره بی‌باک و بی‌جان رسید

دل و جان یکباره پر درد گشت / ز شمشیر در خون تن مرد گشت

شده پست اگر دژ اگر کوتوال / اگر شیرخوار و اگر پیر زال

نه زن ماند زنده ازیشان نه مرد / اگر شگ اگر مرده شمشیر خورد

دو سه هفته بی‌گاه و گه رفت خون / دریغا بزرگان والادرون

نکردند یک بلخی آنجا گذر / به یکباره شد بلخ زیر و زبر

سوی دشت از شهر آمد سپاه / پی دیدن شاه خوارزم‌شاه

رسیدند نزدیک‌یک برزگر / ز لشکر شب تیره آمد به در

به خوارزمشه گفت در می‌رسند / ز نیک و بدت نیک درمی‌رسد

چو بشنید در تن توانش نماند / توانش کجا بود جانش نماند

بترسید یکبارگی پادشاه / شد از کار او خسته جان سپاه

ز آوازه‌ی شاه لشکر شکن / دریده ز پنهان همه پیرهن

نمی‌خواست گا گاه[۳۳۳] گردد سپاه / به شبگیر شد سوی نخجیرگاه

سخن هر چه گفتی نبودی به خود / نکردی شکار و رمیدی ز درد

دری دید دیده در آن در گماشت / چرنده پرنده در آن ره نداشت

جهانی در فازلش نام بود / نه از خشت پخته نه از خام بود

ز پولاد بود و ز سنگ و ز روی / دری همچو کوه و رهی همچو موی

خداوند آن تاج دین طغان / برابر سرش تا سر آسمان

به نزدیک در رفت خوارزم‌شاه / خداوند دردار از گرد راه

به او خانه‌ی چون بهشت برین / از آزرم بوسید روی زمین

به خوارزمشه گفت اندیشه نیست / چو تو شیری ای شاه در بیشه نیست

مبادا تو را جان و دل دردناک / ز گردون گردان نداریم باک

دری هست ما را که کس دیده نیست / تو گفتی بر او ابر بارنده نیست

دری بین چو پولاد و بارو چو روی / به پاسخ چنین گفت ازین در مگوی

چه درها گشودند بی‌گاه و گاه / چه بارو که کردند با خاک راه

نه بارون و در کوه با راه گشت چنین کرد هرگز ندیدست کس

نبارد به جز خون دل چشم من کبابم چو پرنده بر باب‌زن

شد از دست من خاندان کهن شکستست در کام جانم سخن

ز هر گونه نالید و خاموش گشت ز لشکر یکی گفت بیهوش گشت

گهی کرد فریاد و گه مل کشید رها کرد در سوی آمل کشید

نه یاری و نه همدمی جز می‌اش روان گشته لشکر گرفته پی‌اش

دری بود از آمل دو فرسنگ دور به صد مایه برتر ز ماه و ز هور

دوانید آنجا سپه بر سرش شده پاره پاره سپه در برش

به سر تیغ تیز از میان برکشید سر سروران را به خون درکشید

ببوسید ازو مرد جنگی زمین برو جان برافشاند کرد آفرین

بکوشید چندان که شب گشت روز فرو رفت خورشید گیتی فروز

یکی گشته از تیرگی کوه و راغ جهان بازگردیده چون پر زاغ

گرفته دلیرانه دست پدر چو او یک نزاده ز مادر پسر

سوی در کشیدند آنجا شدند زن و بچه با خود به بالا شدند

به در درنشستند و لشکر نشست دری نه که شاید ز سختی شکست

سراسیمه یکباره خوارزمشاه ز در رفت بیرون نهان از سپاه

تنی چند با او و فرزند او پراکنده گشته ز پیوند او

رها کرد در در زن و دخت و پور پسر داشت و دختر چو ماه و چو هور

به مازندران شد ز بیم سپاه پریشان و آشفته بی‌گاه و گاه

یکی چند آنجا به سر برد باز دل از ترس در سوز و در جان گداز

ازو رفته آرام یکبارگی دل پادشه بود بیچارگی

به گیلان در آمد ز بیچارگی برش باره افتاده از سختگی

رها کرد یکران به کشتی نشست سوی آب آمد چو آبی ز دشت

جهان‌دیده فرسوده‌ی روزگار زده بر کمر کشتی بی‌شمار

سرایی برآورده در آب دید	درآمد در آنجا دمی آرمید
نشسته به کشتی همیشه بر آب	چو دریا نشینان ز آبی کباب
کشیدند خوان و می ناب خورد	ز مرغ و ز ماهی برآورد گرد
برآن شد خداوند والا درون	که آنجا نشیند نیاید برون
سر آن‌که گردد همیشه در آن	کند دل به دریا چو آب روان
دل و دیده آرام دیدند و خواب	شب و روز چون مرغِ آبی[۳۳۴] در آب
سپه خسته شد هیچ او را ندید	اگر در گشود و گر ره برید
پژوهنده خسته ز پرسیدنش	گذشته ز دیدن ز نادیدنش
یکی روزه راندند آن جایگاه	که بانوی او بود چون مهر و ماه
خجسته نهادی بلند اختری	چو مهر و چو ماهش کین دختری
به هر جا که او شد ز بیم سپاه	برون رفت خورشید از شاه‌راه
جهان سوخته گشته از سور او	به پایان رسیده شب و روز او
بر او به زاری ز بیداد و زور	دو سه نارسیده ز دخت و ز پور
مغول رفت بر درزها کرد دشت	همه در به در خانه خانه بگشت
به فریاد و زاری پری پیکران	به ناله به مویه چو رامشگران
دریده گهی پیرهن گاه چهر	درخشنده سینه به کردار مهر
کشیدند موی بت خرگهی	کشیدند زیور ز سرو سهی
پر از ترک گل چهره بالا و زیر	چو اهوی بیچاره در جنگ شیر
یکی گفت بانوی خوارزمشاه	نشاید که باشد به دست سپاه
فرستیم او را سوی شاه خویش	که هست از فریدون و جمشید بیش
نرفتند بیرون ز فرمان او	خریدار پیوند و پیمان او
به ناکام بانوی خوارزم‌شاه	سوی پادشه راند بی‌گاه و گاه
پسر دخت با او فراوان کنیز	به تاراج بردند هرگونه چیز
رسیدند نزدیک چنگیزخان	خدیو جوانبخت گیتی‌ستان

به یک ترک بانوی خوارزم‌شاه	به صد مهر بخشید از گرد راه
جدا گشت گریان ز دخت و پسر	فتادند ایشان به جای دگر
به گیتی مده دل گرامی جوان	نگه کن ببین کار و بار جهان
چه درمان و چاره جهان دلبرست	زن پیر جادو افسون‌گر است
گرفتار گشته ز کار جهان	زن و بچه‌ی شهریار جهان
یکی گفت یکسر به خوارزم‌شاه	برآورد فریاد و گفتا که آه
شد از من بر مرد بیگانه زن	کسی گر زند تیغ بر من بزن
جگر پاره گشتی شدی زهره‌آب	اگر دیدمی این ستم را به خواب
بتر کردم و نیک پنداشتم	چه بد سرنوشتی که من داشتنم
به تاراج بردند گنج مرا	چه درمان به‌جز مرگ رنج مرا
دریغا که گشتم ز گفت پسر	شد از دست من تخت‌گاه پدر
بگشتم ز بیگانه ناخورده تیغ	چرا زاد مادر مرا بی‌دریغ
دو سه روز نالید و آبی نخورد	به بیماری او را برانگیخت گرد
به زاری و گریه به روز و به شب	چنان شد که افتاد در تاب و تب
نه شب خواب یکدم نه آرام روز	زدی دست بر دست در تاب و سوز
بزد دست چندان که بنهاد سر	همین بود او را و آمد به سر
تو را زندگی باز جانش نماند	بیاسود و بانگ و فغانش نماند
چو برگشت یکبارگی بخت رفت	اگر داشت ایوان اگر تخت رفت
بموييد بسيار و بر خود نماند	چو هجده[۳۳۵] شد از سال ششصد نماند
تباهست کار سپهر بلند	رساند گهی کام و گاهی نژند
گهی داد فریاد و گاهی دهد	ستاد گهی تخت و گاهی دهد
برین چرخ سال فراوان گذشت	سر موی از شیوه‌ی خود نگشت
همان سست پیمان سنگین دل است	ندارد دل و جان نه زآب و گلست
بسی پهلوان دید و بیند هنوز	چه سالار و چون مهر گیتی‌فروز

نه داراب زنده نه اسکندرست نه سام نریمان نه زال زرست
سرانجام جای تو جز خاک نیست ستمگر اگر نیستی باک نیست
برآشفت فرزند از کار او ببوسید آن مرده رخسار او
به یک تندبادی چو آتش بمرد به آبش بشست و به خاکش سپرد
دو سه روز بگذشت یکباره رست ز گریه ز زاری به کنجی نشست
خنک جان او را جهان خورده است بباید شنیدن چه ها کرده است

سخن گفتن سلطان جلال‌الدین با یاران خویش

به یاران خود گفت آن جایگاه نشاید نشستن که آید سپاه
بباید زدن دست و پا بهر سر نشینیم روزی دو جایی مگر
بخارا و خوارزم گر شد ز دست زدم پشت پا مصر و بغداد هست
برانیم جایی که بر بوم و بر نبینیم روی مغول[۳۳۶] را دگر
سپه نیست از این در نشاید نشست به لشکر توان پشت لشکر نشست
اگر چه مرا نیست اکنون سپاه بکوشم نگردم ز آوردگاه
نباشد مرا بیم از انجمن دلیرانه گر جان برآید ز تن
بخواهیم بودن همه ساله نه چو خواهیم رفتن دلیرانه به
دریغا که نشنید از من پدر شنیدم پدر بود و او من پسر
ز لشکر برآورد ما را دریغ رها کرد از بهر ما تیر و تیغ
چه بودی که بودی مرا ساز جنگ نجستی ز چنگم نهنگ و پلنگ
به جایی که ناوک جگر دوختی هنرور ز من پیشه آموختی
جهان برزگر گشت و ما چون رمه چه چاره توان کرد با این همه
بکوشم که داند چه آید پدید در بسته را بو که[۳۳۷] یابم کلید
بگردید همواره برنا و پیر نه زین است ما را و نه بارگیر
گرم اسب باشد ز رستم چه باک دو صد گیو و گودرز صد مشت خاک

نبردست و در پیش ما راه دور بجویید باشد که باشد ستور
از آنجا به خوارزم رانیم نیز میان را ببندیم بهر ستیز
نداریم آنجا ستور و سپاه بسی چیز داریم آن جایگاه
مغول گر نرفته بود کام ماست جهان پر ز آوازه و نام ماست
سپاه فراوان برون آوریم ببازیم جان را و جان پروریم
مرا کار و پیکار و پیشه نبرد هنرمند خواهد همیشه نبرد
سواری که چون او نباشد سوار دمی پهلوان و دمی شهریار
ز هرگونه فرمود و آگه نبود که آتش برآورد از آن شهر دود
در و بام خوارزم یکسان شده به‌یکبارگی خانه ویران شده
شنیدند و گفتند نیرو توراست دل و زهره و دست و بازو توراست[۳۳۸]
کنیم ای خداوند شمشیر و رخش به پیش تو جان‌ها همه پیشکش
نهادند از مهر همه سر زمین به‌یکباره نزدیک و بر دوربین
تنی چند والاگوهر پیش او نکردند بیگانگی پیش او
بنازد گه[۳۳۹] رزم هر یک سری فریدون فروغی و زال زری
در و دشت کردند زیر و زبر بسی باره دیدند بر بوم و بر
گرفتند و بستند و بردند پیش خداوند فرهنگ و فرمان و کیش
روان شد جهانگیر تابان چو مهر فروزنده فرّ و درخشنده چهر
خزینه تهی بود و دل پرامید برافراشت ناگه درفش سپید
بپیمود ره مرد رهزن ندید شده دوست خرّم که دشمن ندید
به نزدیک خوارزم پیوست شاه خداوند آورد و آوردگاه
به مردی دلاور نگه کرد و گفت مکن خواب خواهی بسی سال خفت
شب و روز ران و به خوارزم رو به مستان نگر بر سر بزم رو
اگر زنده باشید اندیشه نیست اگر مرده جایی به از بیشه نیست
خدیو جهانگیر والاسرشت ز هرگونه فرمود و نامه نبشت

ز یزدان فرمان‌روا یاد کرد فروزنده‌ی گنبد لاژورد

همیشه بر و بوم ویران او نجنبد کسی سر ز فرمان او

نبشته که خیزید و رانید چست که ما راست دل خسته و تن درست

مسوزید دیگر بیارید ساز که آنجا نبردست روز دراز

به جان بیم دارم ندارم سپاه سپه بنده‌ای را کند پادشاه

به لشکر توان راند لشکر ز بوم به آهن شود روی آهن چو موم

گوهر سفت بسیار دریای داد روان شد فرستاده مانند باد

ندیدش کسی برد ره را به سر به شهر آمد و دید زیر و ز بر

نمی‌دید جز کشته و سوخته اگر دیده گر دل همه دوخته

سر سروران دید در جنگ زاغ هوا پر ز آتش جهان پر ز زاغ

بسی کشته را دید تاریک شد به مردن ستم دید و نزدیک شد

یکی زنده را دید ناگه ز دور به آهستگی راند پیش ستور

گرانمایه‌ای بود جسته ز تیغ دل و دست یکباره خسته به تیغ

در و درگه او تباه و سیاه رهی پرور و خویش خوارزم‌شاه

سرافراز دانای یزدان پرست فرود آمد از باره بوسید دست

ببوسید روی فرستاده گفت تو را هیچ از من نباید نهفت

مرا آگهی ده ز کار سپاه کجا شد خداوند خوارزم‌شاه

برانداخت خود را و آورد را نه خود را جهانی زن و مرد را

دلی هست فرزند چون شیر او ز گردون بنالد ز شمشیر او

سوار جهانگیر خویش شما مرا گفت‌وگویم به پیش شما

شما را کسی نیست و ما را کسی نداریم یک دوست و دشمن بسی

نشاید که دوری بود زین سپس جهان آفرینست ما را و بس

نیازست ما را به لشکر به ساز بسازد مگر کار ما بی‌نیاز

ازین روی فرموه خرم که هست به خوارزم او را امید نشست

نمی‌داند از کار خوارزم و رزم — نه بزمست آنجا نه سالار بزم
سرافراز دستان گوینده را — چو بشنید زین کرد پوینده را
فرستاده را گفت با من بپای — که دارم دو صد مرد در یک سرای
امیدست ما را رهایی بود — نوا در پی بی‌نوایی بود
ببینیم مرهم دل ریش را — نبینیم روی بداندیش را
تکاور فراوان و پوشش بسی — چه اندیشه ما را چو باشد کسی
براندند و دیدند بسیار مرد — درافتاد آوازه برخاست گرد
سپاهی پدید آمد و لشکری — نهادند هنگامه بر هردری
برون آمد ار کوه و بیشه سپاه — برآورد سر از زمین چون گیاه
چو شب تیره از گرد شد روی روز — دو سه هفته کشتند و جانی هنوز
سواران ستوران خوش داشته — درفش فراوان شد افراشته
ز جا خیز کردند برنا و پیر — نشستند با برگ بر بارگیر
گران مایه پیران والا نهاد — جوانان شیرین و خسرو نژاد
چو خور هریکی را فراوان رهی — پریشان و خرّم چو سرو سهی
چه جایی نکردند یکدم درنگ — ندیدند کس را رسیدند تنگ
شب و روز فرزند خوارزم‌شاه — همه دیده گشته ز بهر سپاه
ز هرگونه با خود در اندیشه‌ای — فتادش گذر بر سر بیشه ای
برابر فتادش سپاه درشت — رخ آورد در جنگ ننمود پشت
جبه بود و با او فراوان سپاه — شنیده که مرده‌ست خوارزم‌شاه
شده بهر فرزند او در پژوه — پی‌اش[۳۲۰] خسته در بیشه و دشت‌وکوه
گذر کرد در بیشه بر شیر نر — گرفتند یکبارگی ره‌گذر
به جنگ‌آوران پور خوارزم‌شاه — چنین گفت اکنون که آمد سپاه
چه جای سخن گفتن اِستادنست — که گاه دلیری و جان دادنست
چه اندیشه دارد ز پرخاش مرد — نمیرد جز از مردکش در نبرد

برآریم شمشیرها از نیام بدرّیم چون شیر درنده دام
گرم راه باشد برانم به در اگر نه بمیرم چه باشد[۳۲۱] دگر
سخن گفت و برکرد یکران چو دیو نه مانند گرگین چو گودرز و گیو
بزد بر دل لشکر کینه‌خواه نزد تیغ جز بر میان سپاه
گه از چپ فکند و گه از راست سر ز جنگ‌آوران برد جان را به در
به سویی روان شد که کس ره نبرد سپه در پی‌اش کوه و هامون سپرد
ستودند او را سواران او چه گفتند گفتند یاران او
چه کردست تیغت که باور کند ستایش تو را چرخ و افسر کند
جبه جست یکباره گردش ندید دوم هیچ‌کس در نبردش ندید
اگر کوه و بیشه که گشت و گذشت سوی راه خوارزم پیمود دشت
رسیدند خویشان خوارزم‌شاه فتادند ناگه میان سپاه
چه گفتند گفتند سنگ و سبوست به دشمن رسیدیم نادیده دوست
گل و خار با هم دهد روزگار چرا گل ندیدیم دیدیم خار
دمی چند گفتند کوتاه شد ستمگر جهان سوی بی‌راه شد
نهادند یک‌رویه رو در نبرد برفتند بر باد نیزه چو گرد
ز شمشیر غلتید خورشید پاک تن نازپرورد در خون و خاک
دل سنگ بر کوه و هامون گریست زمین ناله کرد آسمان خون گریست
به گردون برآمد سر ماه و هور ز زخم دم تیغ و سمّ ستور
ندیدست روی کسی روزگار نه رستم بماند نه اسفندیار
همه روزه چون گردش سال و ماه به خونست تشنه لب مهر و ماه
چو زر زرد گشتند و رخ سیم بر زبردست و در پای افتاده سر
یکی چست جست و روان شد به گاه به فرزند خوارزم گفت از سپاه
دژم گشت و گفتا دریغا دریغ بدیدند ما را و دیدند تیغ
فرو رفت از مهر ما ماه و خور جهان سربه‌سر گشت زیر و زبر

سر آسمان بر زمین آمدست | چه چاره توان چون چنین آمدست
بسوزیم در آتش کارزار | بسازیم با گردش روزگار
اگر در شبستان و گر در نبرد | نبیند به جز روز بی‌خویش مرد
بسازیم تا خوردن تیغ و تیر | نه روزیست در پیش آن روز گیر
بمیرد به ناکام هر کس که زاد | همه خاک راییم در دست باد
دمی چند از هر دری بازگشت | ز نیک و بد از سوز و از ساز گشت
زمین بوس کردند پیر و جوان | که هم پادشه بود و هم پهلوان
ز خوارزم یکباره نومید شد | به سوی خراسان چو خورشید شد
نیاسود یکدم جهان‌سوز رفت | ره پنج روزه به یک روز رفت
به غزنین درآمد پس از چندگاه | پدید آمدش پایه و دستگاه
پدر آن[۳۴۲] زمین را به صد بندگی | به او داده بودست در زندگی
ببستند آذین بازارها | ز ناگه دگرگون شده کارها
چه گفتند گفتند اکنون چه باک | چو برگشت از لشکر سهمناک
جهان‌آفرین دادت ای دادگر | سپاه فراوان و بسیار زر
نبد بر سر افسر ز نیک‌اختری | که زیبد زبردست را سروری
یکی تخت زرین زدند و دلیر | برآمد زبردست و شد مست شیر
در و دشت غزنین به فرمان او | شد انبوه در گاه ایوان او
ایازی که بودش چو محمود شد | اگر پشه‌ای بود نمرود شد
دلاور به فریاد مردم رسید | ز هرگونه گفت و ز هر در شنید
همه پند او این که گیرند تیغ | نباشد دلیرانه مردن دریغ
ندارید جایی که شاید گریخت | بخواهید خونی که خواهید ریخت
خنک آن‌که امروز فرمان برد | که هر کس که فرمان برد جان برد
شنیدند و گفتند فرمان‌دهی | سپهبد بماناد بهر رهی
به تن باز جان آمد از روی تو | که بازو نباشد چو بازوی تو

نداریم اندیشه‌ای ما کنون نبودست ما را سری تاکنون
نگه‌دار ما را نگهبان ما سپاه مغول دشمن جان ما
شد آوازه‌ای پور خوارزم‌شاه به هر سو شنیدند یکسر سپاه
جبه کرد سودای آهنگ او هزار آفرین کرده بر جنگ او
مغول آمد و باز آوازها ببستند درها و دروازه‌ها
به یک‌رویه فرزند خوارزم گفت شب و روز در خانه هر کس که خفت
برآرید تیغ و برانید سخت اگر کامرانید اگر تیره بخت
ببستن در و ناله کردن چه سود گشودن توان زان چه خواهد گشود
ببندید در ناگشوده توان ببندید دل در خدای جهان
خدایی که او راست نیرو و بس خداترس هرگز نترسد ز کس
به هم برزند بود و نابود را به پشه دهد مغز نمرود را
دری کان ز چوبست خواهد شکست چرا می‌پرستید چون بت شکست
ببندید بسته بود بوم و بر گشاینده بگشاید از بام و در
مرا پیش ازین بود مردی هزار نگردیم از لشکر بی‌شمار
به ویژه که امروز باشد سپاه چه خانه مرا و چه آوردگاه
بترسید ازینها چو ما مردم‌اند دلا از خدا دور وز خود گم‌اند
اگر می‌کشندت ندارند کیش دهد ایزدت مزد از کار بیش
اگر می‌کشی نام و نیرو تو راست ز آتش گذشتی و مینو تو راست
شنیدند فرمان نهادند سر سراپای رفتند از در به در
جهان‌سوز راند و بسی ساز داشت چو تیشه‌ور و تیرانداز داشت
سپاهی روان شد پر از برگ و ساز برون پر ز آهن درون پر نیاز
دو فرسنگ رفتند شاه و دلیر ز بالای پوینده آمد دلیر
بکردند خوابی شب و روز شد درخشید خور گیتی افروز شد
چو باد دمنده سپاه درشت همان گفت‌وگوی درفشست و مشت

چو خورشید شد گرم و آمد پدید — سپه آه سرد از جگر برکشید
دلیر جهان پور خوارزم‌شاه — به غزنینیان گفت آمد سپاه

اندرز کردن سلطان با یاران و جنگ کردن با جبه در غزنین

شما را سراسر تن و توش[۳۲۳] رفت — رگ مردی و دانش و هوش رفت
چه سردیست چو یخ بباید فسرد — نه یک روز ناکام خواهید مرد
اگر جاودان بودمی در جهان — ازآن به چه بودی دلی در جهان
کسی دل نهد دیده پر خون کند — ببین کارها را مگر چون کند
چه باشد به از پادشاهی دگر — جهان بود ما را چه خواهی دگر
به تاراج شد جای فریاد نیست — به دست من و تو به جز باد نیست
دلم شاد باشد نباشد نژند — اگر پست گردد به نام بلند
سخن گفته شد کارگر برنشست — یکی اژدها بر تکاور نشست
نگه کرد از خشم سوی زمین — به یکدم که زو سوخت روی زمین
کناره بکرد از میان نبرد — بکرد آنچه هرگز نکردست مرد
به تیغ جهان‌سوز پیروز بخت — سر افشاند از تن چو برگ درخت
ز سرچشمه‌ی دشنه‌ی نیلگون — روان کرد بر دشت دریای خون
زهی دوستکامی هنر یار او — مغول آفرین کرد بر کار او
سپاهی تُنُک داشت در کارزار — نگردید از لشکر بی‌شمار
همه روزه می‌کرد پولاد چنگ — ز شبگیر تا شام یک هفته جنگ
در و دشت از کلّه بربسته دید — سواران خود را همه کشته دید
به یاران و خویشان وامانده گفت — چه مرد دلاور که در خاک خفت
نداریم کس کشت جز گر تهی — سپهبد نباشد چو نبود رهی
مرا می‌شود کم دمادم سپاه — نوانو فزون لشکر کشته خواه
نداریم کس که آنجا رویم — چو جایی نباشد بیا تا رویم

نداریم از خانه‌ها یک سرای به هر جا که زن گشت ماراست جای

ازین لشکر ار سر برون می‌بریم زبردست و گندآور و سروریم

اگر برتوان زد سوی زنگبار چه اندیشه از لشکر بی‌شمار

ز تو گشت و پیچم به بی‌گاه و گاه ز هجده[۳۲۲] چه آید گدای سیاه

دگر باره یکسر نهادند سر شب و روز راندند بر بوم و بر

مغول جست بسیار بازش ندید به جان گشت شب بر فرازش ندید

تنش را گرفت و دمان شد چو باد به روز ششم در برابر فتاد

دلاور مغول دید باری دگر نبودست چون او سواری دگر

ز نیزه هوا چون نیستان شده ز برگستوان پا گلستان شده

دگرباره در جنگ آورد روی ز خون سواران روان کرد جوی

تن مرد چون پتگ آهنگران جهان بر چکاچاک گرز گران

نزد دم که تا تازه زخمی بخورد تنی خسته تا چند بیند نبرد

تن نازپرورد گنجینه‌ایست نه سنگست و آهن که گنجینه‌ایست

دلاور به بی‌گاه لشکر گذاشت فراوان ز بنده ز چاکر گذاشت

شب و روز راندی به بی‌گاه و گاه به یک روزه رفتی دو سه روزه راه

مغول باز آمد سپه بازرفت چه تیشه‌ور و تیرانداز رفت

نهادند بر جنگ همواره روی ز دستان او در جهان گفت‌وگوی

نیکویی گفتن سلطان خوارزم‌شاه پیش چنگیزخان

گرانمایه‌ای پیش چنگیزخان زد از کار و پیکار او داستان

چنین گفت شاها به روز نبرد ندیدیم هرگز ازان گونه مرد

سبک جست از دام و بسته نشد سپاه گران کشت و خسته نشد

بود سنگ تر نرم و سندان ازو گرفتیم لب را به دندان ازو

ز آوازه‌ی لشکر پادشاه ز گیتی برون رفت خوارزم‌شاه

گر او را چو فرزند بودی جگر　　نبودی چو او شهریاری دگر
سواری ندیدیم چون پور او　　ز سنگست بازوی پر زور او
چو بشنید سالار گیتی‌پناه　　روان شد به خور سوی آوردگاه
غرنبید دریا به‌یکبارگی　　زمین گشت نالان ز بیچارگی
گران کوه گرد از سم باره شد　　دد و دام را کار او چاره شد
ز آسیب لشکر شکستی زمین　　ندیدی تهی کس به دشتی زمین
جهانبین زمین از ستور و سپاه　　سیه دید چندان که کردی نگاه
سپه را ز گوهر درخشنده زین　　رخی پر زمهر و دلی پر زکین
یکی روز دیدند شهزاده را　　زبردست و از پا درافتاده را
دلیرانه در جنگ پولادچنگ　　چو دیو و چو اژدر چو شیر و پلنگ
به گنبد شدی رخش او در نبرد　　ندیده چو او گنبد لاژورد
پسندیده سالار پیکار او　　نگه کرد از مهر در کار او
به گندآوران گفت مردست مرد　　دلیرانه خوش می‌رود در نبرد
اگر او چو خود لشکری داشتی　　یکی مرد را زنده نگذاشتی
نمی‌گردد از ره نه از تیر و تیغ　　چنین مرد را خون بریزی دریغ
به دستش بگیریم و در دست ماست　　اگر هفت سر دیو اگر اژدهاست
همه دستگیری کن افتاده را　　گرامی شمر مرد آزاده را
ندانم که گردنده آزید دست　　نهم پاک در شست او نیست و هست
ندارد چنین مرد را کس نگاه　　سواری چنان پر ز دشتی سپاه
زن و مرد پیدا شود در نبرد　　نداند به جز مردمان ارجمند
دلیری ز مردان آوردگاه　　به مردم رسانید فرمان شاه
نزد بر دلاور کسی تیغ و تیر　　بیفشرد پای و نشد دستگیر
زبردست گندآور سربلند　　به‌یکباره آسوده گشت از گزند
سپه خورد از دست او تیغ و تیر　　ستیهنده گشتند برنا و پیر

گهی رزم کردی و گه راه دور		گهی شیر شرزه گهی تند گور
به‌یکبارگی جان و دل پر ز سوز		زد و گیر می‌کرد تا بیست روز
شبی گفت تا چند بر دل مکن		ندارم ز روی و ز پولاد تن
سپاهست آن را نشاید شمرد		درشتست لشکر نه کاریست خرد
زهی زهره و دل اگر جان برم		رهی پیش گیرم به پایان برم
دگر باره گفتند فرمان توراست		کنون نام و آوازه میدان تو راست
ز آورد برتافت روی و شتافت		چنان شد که گردش سپه در نیافت
چو سرو سهی بر لب آب سند		فرود آمد و سخت خواهان هند
به یاران خود گفت اکنون هراس		نداریم از کس خدا را سپاس
همین بس که رفتیم از آن سوی آب		از آن پس نبینند ما را به خواب
به‌یکباره تندست این ژرف رود		تو گویی که خواهد جهاندار بود
همانا که دریا نه مانا که جوست		که آموی گویی ز اندام اوست
اگر کشتیی چند آید به دست		بباید گذشت و بباید شکست
نشستن به دلخواه با برگ و ساز		ز دشمن به‌یکبارگی بی‌نیاز
شد از بهر کشتی خردپیشه چست		لب جوی بگرفت بسیار جست
فتادش گذر بر یکی آبگیر[۳۲۵]		بسی دید لنگر و کشتی به تیر
خداوند کشتی جوانی سیاه		گهش داد زر گه کمر گه کلاه
می آورد و با او بنوشید مل		به شادی بخندید هندو چو گل[۳۲۶]
نشستند و راندند کشتی چو تیر		برون جست از خانه‌ی آبگیر
به فرزند خوارزم گفتند زود		بده مژده آسوده بگذر ز رود
بدان شد که از آب بیرون رود		در اندیشه‌ها رفته تا چون شود
ز ناگاه گردی برآمد ز دور		جهان گشت بر آواز بانگ ستور
درآمد جهانگیر چنگیزخان		خدیوی که بگرفت روی جهان
ندیدست چون او کسی سروری		دلیری و گندی و گندآوری

هنرمند فرزند خوارزم‌شاه / چو آتش برآورد دود سیاه
به یاران بر آن درد و دل گفت من / بسی کشته‌ام مرد شمشیرزن
چه افتاد کشتند و کشتم بسی / نمادندست جاوید هرگز کسی
بسی سیم دارید و بسیار سنگ / درین آب ریزید هین بی‌درنگ
اگر زر اگر گوهر آب‌دار / مدارید دانگی نگه زینهار
اگر هر چه داریم آبش برد / از آن به که دشمن به شادی خورد
زن و مرد بردند فرمان او / بشد دل گرفتار پیمان او
فکندند در آب چون خاک زر / پر از خرده کاری کلاه و کمر
چو باران ببارید زر بی‌شمار / به دریا شد و گوهر شاهوار
مغول رفت در آب جاندار جست / شکسته به‌یکباره بهر درست
برآورد فریاد از بهر زر / جوانی فرو برد در آب سر
بگفتند دریاست یا ژرف جوست / همه کوشش و جنگ از بهر اوست
اگر مرد بددل اگر بی‌جگر / بر آب و بر آتش زند بهر زر
زبردست شهزاده در تنگنای / زر افشاند و افشرد در جنگ پای
چو مهر جهانگیر بر ماه دست / نمی‌داد آسان به بدخواه دست
دهد دل کسی را که خوش جان دهد / نه چیزیست آسان‌که آسان دهد
ز هفتصد سوارش چهل ماند بس / دلیرانه جستند از پیش و پس
گرفتار گردی نه شیری بود / بری جان ز دشمن دلیری بود
یکی مرد تنها در آوردگاه / میان هزاران هزاران سپاه
ز فرمان سالار برنا و پیر / که را زهره کو دارند تیغ و تیر
همه نیزه در نیزه انداختند / به صد بند و بازی درو تاختند
جهانبین او سخت تاریک شد / به دستش بگیرند نزدیک شد

گریختن سلطان خوارزم شاه از چنگیزخان و گذشتن در آب

به‌یکباره آبش ز سر درگذشت / نبودست کس را چنین سرگذشت

ز ناگه رهی دید بر آب راند | جهان آفرین را به یاری بخواند
بر او مهربان گشت دریای نیل | چو آتش که گلزار شد بر خلیل
تکاور شناور به سان نهنگ | شده تند با ژرف دریا به جنگ
برون آمد و پور خوارزم‌شاه | فرود آمد و رست ز آوردگاه
بن نیزه را سخت زد بر زمین | زبان در درود جهان آفرین
تو گفتی ز جان دست بیچاره شست | ز خون روی شمشیر خون‌خواره شست
برون کرد موزه[۳۲۷] ز جای و نشست | سر دیو پیکر گرفته به دست
نگه کرد شاه جهان سوی او | در اندیشه از زور بازوی او
بسی آفرین کرد و گفتا که شیر | نباشد چو این شه سوار دلیر
جهان دلیریست کان هنر | خنک جان او را که دارد جگر
ندارد دوم او و یکران او | به‌یکبارگی در خور ران او
چنین مرد را بارگیری چنان | به بسیار بهتر ز روی جهان
زهی زهره داری زهی سهمناک | ببین چون نشستست بی‌ترس و باک
چه‌ها دیده است و چه‌ها کرده‌است | شکر باد شیری که او خورده است
چو از دست ما برد جان بارها | برانم که آید ازو کارها
شما نیز پوران و خویشان من | ملرزید چون بید بر جان من
چو هرگز نبودست کس پایدار | نه آن به که نامی بود یادگار
زهی آبرو گر چو مردان روید | نه در خاک و نه چرخ گردان روید

سرکشی کردن تنقوت‌شاه از چنگیزخان

درین گفت‌وگو شاه گیتی‌ستان | یکی آمد و گفت ای کامران
خداوند تنقوت آورد دست | به جان آمد از دست او هر که هست
سخن‌های بیهوده در گوش کرد | به‌یکباره خود را فراموش کرد
برون کرد اکنون سپاه درشت | ز ما هر که را دید بی‌بیم کشت
که باشد کسی تا ز تو سرکشد | ز دست تو گردون فغان برکشد

کنون سال‌ها شد کزان جایگاه / برونست سالار گیتی‌پناه
نه بر کام ما گفت‌وگو می‌کند / همه مرگ خود آرزو می‌کند
چنین گفت سالار لشکرشکن / بباید شدن سری آن انجمن
بباید زدن دم به شبگیر و شام / که دشمن دگرباره شد دوستکام
مرا بود بر دل که بر زنگبار / دوانم سپه را از آن گشت کار
ز هرگونه گفت و به گندآوری / یکی سهمگین اژدها پیکری
برآورد شمشیر از کام او / سخن گفت کوته بلا نام او
چنین گفت با او به بی‌گاه و گاه / بران در پی پور خوارزم‌شاه
تو را برکشم مرد لشکرشکن / اگر زنده او را رسانی به من
بلا پای بوس سرفراز کرد / به کردار پرنده[۳۲۸] پرواز کرد
یل گیتی افروز پیروز نیو / خدیوی که چون او نیامد خدیو
درنگی نکرد و روان بازگشت / نوشتند باری همه کوه و دشت
پس از یک دو هفته به غزنین رسید / اگر مرد اگر زن فغان برکشید
کجا رفت سالار غزنین دریغ / پناه هنرور خداوند تیغ
اگر دیوی ار مردمی ار پری / اگر چون هما در هوا می‌پری
به ناکام خاکست پایان تو / دریغا که بادست درمان تو
به هر چارسویی به هر خانه‌ای / ز ایاز و محمود افسانه‌ای
بگو شاد بادا روان کسی / که او را ستودند مردم بسی
سواران بی‌مهر شیب و فراز / زن و مرد گشتند روز دراز
تنی چند خستند پیشه‌وران / نمیرند هرگز هنرپروران
در و بام غزنین همه راه گشت / چو رفتند رفتند کوتاه گشت
به هر کاخ کویی و دروازه‌ای / ز تنقت همه روزه آوازه‌ای
تو تنقت ندانی و نتوان گذشت / تنی چند سالار یک پهنه دشت
بهشت دل‌آرا به آب زمین / خطا دان و ماچین و فرخار و چین

به هر شهر شاهی شده رام شاه | دو صد ره دگر بار رفته ز راه
گرفته سر جنگ و جنگ‌آوری | ز شبگیر تا شام در داوری
زبردست سالارگیتی‌ستان | بران سر که بر دشت گردد روان
دو مرد جهانگیر در بارگاه | به یک پا ستاده بر پادشاه
در ایشان نگه کرد و گفتا شما | نگیرید گیتی امروز چرا
هنر هست و نیرو نباید نشست | چه به زان که کاری برآید ز دست
برانید سوی خراسان به گاه | جهان را بگیرید بی‌گاه و گاه
همه زیر فرمان ما آورید | چنین بندگی‌ها به جا آورید
به هر شهر کانجا به ما بگروید | نگویید هرزه سخن بشنوید
برانید ازآن کوه و هامون به گاه | یکی را گذارید آن جایگاه
نبخشید بر جان پیر و جوان | یکی مرد بهتر ز روی جهان
مرا هر که شد رام خویش منست | مگردید زان ره که کیش منست
ز سرچشمه‌ی تیغ رانید خون | که تا نام یابید ازین در برون
نگاریست این دردسر سرسری | که این دردسر بردهد سروری
سوی مرو رانید و جاجرم و طوس | بر من بیایید از راه روس
دلیرانه در کوه و هامون روید | به سه سال ازین راه بیرون روید
شما گر بیایید بر جای من روز جنگ | خروشیده کوشید نامست و ننگ
به‌یکباره خرم دو خورشید چهر | چو خورشید و مه سوده در سپهر
زمین بوس کردند شد پادشاه | چو خورشید تابان سوی تخت‌گاه
دو مرد دلاور برون تاختند | به تاجی جهانی برانداختند
در و دشت بگرفت دریای زور | جهان گشت ویران ز سمّ ستور
نبرّید برّنده[۳۴۹] می‌دوختند | اگر بیشه کر شهر می‌سوختند
ستم کرده و داد پنداشته | ز دل مهر بی‌راه برداشته
دو مرد زبردست در دستبرد | جبه بد سویدای نام دو گُرد

ز راه خدیو جهان پادشاه / جهان را نشاندند بر خاک راه
از ایشان چو فرمان‌روا دور گشت / به شهر سمرقند آمد ز دشت
دگر باره سرسبز شد مرغزار / ز خود رفت بلبل چو آمد بهار
تر و تازه گردید گلزار خشک / شده باد خوش‌بوی از بیدمشک
به‌یکبارگی دشت مینو شده / پر از ناف آهو و آهو شده
دو سه روز رستند تا چند جنگ / کباب و می ناب و چنگی و چنگ
به هر خانه‌ای پر ز ناهید[۳۵۰] شد / به رامشگری بهتر از باربد
یکی روزگاری به دلخواه رفت / نشستند چندان که شش ماه رفت
یکی روز سالار گیتی‌پناه / که دیگر نیامد چو خوارزم‌شاه
به جنگ‌آوران گفت روی زمین / مرا داد اکنون جهان‌آفرین
نترسید هرگز ز دشمن تنم / ندیده به جز سروری تا منم
مرا برف پیری همه سرگرفت / بباید دل از جان خوش برگرفت
در اندیشه باشم شب و روز سخت / که روزی مبادا که از بهر تخت
بس از من بود جنگ جنگ‌آوری / کنون به که کوته کنم داوری

بخش کردن چنگیزخان جهان بر پسران خود

مرا هر چه از بوم و لشکر بود / کنم بخش از آن‌سان‌که سرور بود
به جوچی دهم دشت قبچاق کان / زمینیست یکبارگی بی‌کران
بر آن دشت گردد به سرنا و کوس / به بلغار و جرگز به خوارزم و روس
همه روی جوچی به خواب و خورست / اگر چه که مرد هنرپرورست
اگر پادشاهی کند آن اوست / به او می‌دهم آنچه دلخواه اوست
می ناب خواهد نخواهد شکار / بت ناربستان می خوشگوار
جغاتاست فرزند دلبند من / به جان بود پیوسته در بند من
به‌هنگام پیروز و گندآوری / هراسان ازو جان دیو و پری
به او می‌دهم ماوراالنّهر پاک / به گیتی نباشد چنان آب و خاک

بخارا و اترار و جند و خجند ازو سربلندم سر او بلند

اوکاتای را می‌دهم تخت من بتابد چو خورشید در انجمن

نگردید هرگز کس افگار او ندیده دل موری آزار او

خنک جان او را که آسوده است دهش کار او بوده تا بوده است

جوانمردی و مردمی کار اوست خوشا آن‌که میخواره و یار اوست

دگر سربه‌سر آن تولی همه ز سنگ و ز گوهر ز کشت و رمه

ز بیشه ز هامون ز جوی و چمن همه هر چه ماند از پدر بهر من

دگر هر چه آن دست‌رنج من است دلاور خداوند گنج من است

مرا داده دل زور و تاب و توان من و او گرفتیم روی جهان

چو او دیگری نیست او دیگر است به بر کهتر از مهتران مهترست

خداوند بزم است و سالار جنگ کشد سگ زنش گرگ و شیر و پلنگ

بیفکند این شه سوار جهان جز از پادشاه و جز آن پهلوان

بدین گونه دادم بدیشان جهان مرا تا ندارد پریشان جهان

بدین بخش هر کس که جوید دگر تهی‌دست گردد برآید ز سر

جوان بشنو از پیر پیرانه پند جهان را بگیر و درو دل مبند

گرفتم گرفتی جهان روزگار ز تو واستاند به پایان کار

جهان را رها کرد هر کس که بود بگیر از فریدون بیا تا فرود

نبردست کس مرگ را چاره‌ای نبودست چون او ستمکاره‌ای[۳۵۱]

به یک تاختن خواهد انداختن بباید به ناکام در ساختن

سپاس ایزد پاک را زان که من جهان را گرفتم به نیروی تن

زر و سیم بسیار اندوختیم زدم گشتم آویختم سوختیم

بگفتم که مرگ آورد تاختن بباید دلا سوختن ساختن

دریغا ز زور و ز بیداد من نخواهد رسیدن به فریاد من

نگویید این تخت ما را که داد شبی روزی از ما نیارید یاد

بگویید کو آن‌که این تخت داشت / کجا رفت کو کوشش سخت داشت

بخواهم شد از چشم یکباره من / گرفتم جهان را و بیچاره من

سخن گفت دانا همه دلپذیر[۳۵۲] / زمین بوس کردند برنا و پیر

چه گفتند گفتند کام تو باد / جهان تا به جایست رام تو باد

شهنشاه گوهر ز هرگونه سفت / بسی بهر فرزند خوارزم گفت

عزیمت گرفتن سلطان جلال‌الدین از بلا و رفتن به هندوستان

جوانبخت فرزند خوارزم‌شاه / به هندوستان شد ز بهر سپاه

بِلا چند کشتی گرفت و گذشت / برآورد گرد از دل کوه و دشت

ز مرد دلاور نشانی نیافت / ز اندازه شد سوی مکران شتافت

به بی‌ره برآورد تاراج دست / دل و دست بیچارگان را شکست

هوا شد چنان گرم آن جایگاه / که مانند زنگی بلا شد سیاه

هراسید از مهر گیتی‌فروز / به شب رخت بربست از بیم روز

برانگیخت یکران نوردید راه / تهیدست آمد بر پادشاه

سزاوار دیهیم سالار و تخت / زبردست را سرزنش کرد سخت

نکوهید دشنام دادش بسی / برافتاده زد سنگ را هر کسی

سواران گرفتند شیب و فراز / نوشتند یک چند راه دراز

جبه رفت و سودای در پیش شاه / زمین بوس کردند بی‌گاه و گاه

به سوی خراسان نهادند روی / ز خون باز راندند بر دشت جوی

پراکنده گشتند بر پهنه دشت / چه درگاه و بارو که با راه گشت

ندیدند جز تیغ فریادرس / به جاجرم و باورد و طوس و سرخس

در و دشت کردند زیر و زبر / بریدند بار دگر بوم و بر

نوشتند گاه دماوند را / گرفتند دامان الوند را

یکی پادشه بود آن جایگاه / علادوله نام و پناه سپاه

بر اورنگ مانند جمشید بود / درخشان به کردار خورشید بود

ز دانش چو دریا به سان علی / شده رام فرمان او بوعلی

ندیدست خواجه چو او روزگار / به گوهر ز خاک و چو دریا هزار

پذیره شد و کرد ایثارها / به گردون برون برد گنجینه‌ها

هراسید از آوازه‌ی شهریار / خرد را به‌هنگام فرمود کار

برون برد با خود زن و مرد را / خورش داد و زر مرد آورد را

خردپیشه سالار خورشید چهر / پذیرفت باژ[۳۵۳] و درآمد به مهر

دلیران چه گفتند گفتند ما / ستودیم یک‌رویه کار تو را

همه بنده باشید و فرمان برید / ز تیغ جهان‌سوز ما جان برید

یکی را گماریم آن جایگاه / ز شهر شما آن سران سپاه

مگردید یکسر ز فرمان او / همین است جان شما جان او

یکی ماند آنجا و دیگر سپاه / شب و روز راندند بی‌گاه و گاه

به راه فراهان سوی قم شدند / دد و دام یکبارگی گم شدند

به کردار آتش برافروختند / اگر خرمن ار ده که می‌سوختند

یکی شهر دیدند خرم چو چین / پر از خانه یک‌رویه روی زمین

چه گرمابه‌ها و چه بازارها / به گردون برآورده دیوارها

رسیدند بیرون نیامد کسی / ز بی‌دانشی گر نه مردم بسی

به‌یکبارگی مرده هشیار و مست / همه از سر پای رفته ز دست

به دل همچو زنگی به رخ چون فرنگ / همه زردگوش و همه مرده‌رنگ

سپه راند بی‌باک تیغ‌آخته / شد از مرد و زن شهر پرداخت

(همه سرنهادند از آن دست برد / اگر پیر پیر وگر خرد خرد...

ز پشت جوانبخت تولی دو شاه / چو سرو حصار و چو مهر و چو ماه)[۳۵۴]

یكي نام قبلای نیك اختري / هولاکون دگر کامران سروری

زمین بوس کردند و کودک هنوز / زده هر دو آهو در آن یک دو روز

به سالار گفتند بنواخت سخت / زر و گوهر و اسب فرمود رخت

هولاکون را چشم بوسید و روی | چنین گفت شاهی شود نام‌جوی
ره او همایون چو راه منست | ز سر تا به پایش گواه منست
به خون و بروغن از آن سان‌که هست | بمالید بازو و دستش به دست
دو سه روز آواز رامشگران | در آغوش دوش پری‌پیکران
یکی سیم بربد ز صدگان زر | بری پر ز سیم و لبی پر گوهر
فروزنده سالار والا منش | درو دشت از انبوه و در جان کنش
به روز خجسته روان شد به گاه | گرفته چو خور بوم و بر پادشاه
رسیدند و هرکس به جایی کشید | زبردست آسود و پایی کشید
به جز شادی و شادمانی نبود | جز از کام وز کامرانی نبود
شده گوش آسوده ز آواز نی | همه خواب آلوده از دست می
نمی‌کرد زوری کسی بر کسی | گرفته سر خویشتن هر کسی
نشستند یکچند سرمست و سیر | به صد پنجه خرم به کردار شیر
یکی روز کان هنر پادشاه | برآن شد که راند به تنقت سپاه
جوانبخت جوچی به پیش پدر | ستاده به یک پا و در دردسر
می ناب نوشید و پوشیده داشت | همه کارهای پسندیده داشت
به بیگانه بیرون شد از بارگاه | سراسیمه آمد به آرام‌گاه
ز دل رفتش آرام وز تن توان | درآمد ز پا سرفراز جهان
نه آسایش روز و نه خواب شب | سهی سرو و افتاده در تاب و تب
شده خسته و رفته رنگش ز روی | به یک هفته ماه دو هفته بجوی
در آب و در آتش کمرگاه و پشت | بسی آب نوشید و آتش بکشت
ز ناگاه خسته به یکدم برفت | به یکدم گه چشم برهم برفت
فرو شد چو خورشید پیروز جنگ | برآمد ز گردون غریو و غرنگ
ز زاری چه آید که شهزاده رفت | ز جوی جهان سرو آزاده رفت
چه درمان بمیرد به پایان کار | اگر شهربند و گر شهریار

سواران که چون سرو آزاده‌اند / بمیرند چون مرگ را زاده‌اند
چو شد شه به پشت[۳۵۵] دو او نماند / خداوند بازو و نیرو نماند
دژم گشت یکباره پیروزبخت / دلش سوخت بهر جگر گوشه سخت
به فرزند او داد بوم و برش / اگر تخت اگر دشت اگر کشورش
جوانبخت باتو خداوند شد / هنر داشت و نیرو برومند شد
به شبگیر ناله برآمد غریو / سوی دشت تنقت روان شد خدیو
برافتاد یکباره ناگاه دشت / مه از گرد بر چرخ گمراه گشت
شده گرم در زیر ران دیوزاد / سواران گرفته کمرگاه باد
رسیدند رفتند و درتاختن / به‌یکباره دانا درانداختن
ز شاهان آن دشت یک شاه بود / که از کار یک‌رویه آگاه بود
ز اندازه بیرون چو زر لشکرش / زبردست بوده سر و افسرش
ندیده ز خود به کسی در جهان / چو او نام بربد شگفت و گران
سپاهی به‌یکباره انبوه داشت / که نه دشت او را و نه کوه داشت
برآراست و آمد پذیره[۳۵۶] به جنگ / به پیش پلنگان و شیران چو رنگ
به سالار گفتند لشکر کشید / گهی تیغ و گه مرد را برکشید
به سوی اوکاتا و جوچی قسار / نگه کرد و گفتا شما راست کار
کنون روز مردی و مردی که راست / چو از چپ درآیند و گاهی ز راست
دهد مرد را تیغ برنده داد / که شمشیر دارد گوهر در نژاد
شما را دهد رزم بسیار زر / کمان و کمند و کلاه و کمر
کند گنج را هیچ دانا رها / چو رستم بپیچید در اژدها
دلاور نترسد در آوردگاه / ز دیو سپید و ز شیر سیاه
خنک آن‌که اندوخت نام بلند / به زخم بلارک به خّم کمند
ز هرگونه اندرز در جنگ داد / سراسر زمین را به خون رنگ داد
رسیدند مردان پولاد چنگ / ندادند پیغام و کردند جنگ

ز پولاد و آهن نه از آب و خاک دو لشکر به‌یکبارگی سهمناک

ز هرّای گرز و ز آوای تیغ بنالید ماه و بلرزید میغ

غرنبش‌کنان خون چو دریا روان شد از روی شمشیر پشت کمان

به خود کرد سالار پیروز جنگ هزار آفرین شاه پولادجنگ

به هر جا که شد، شد سپه سرنگون اگر کوه اگر دشت دریای خون

نموده به گندآوران رستخیز ز کوپال گرز ز شمشیر تیز

همه آب شمشیرش از زهر ناب جهان کرده ویران چو آتش چو آب

چو سالار خسرو ز مادر نزاد مگو از کیومرث وز کیقباد

برو یاد ضحاک تازی مکن مگو از فریدون و بازی مکن

جهان پهلوان و شهنشاه شد چو او کس نبودست کوتاه شد

ز تیغ زبردست بر بوم و بر به هامون ببارید از ابر سر

خطایی ز دست مغول سرنهاد چه سنجد بر گل چه بر تندباد

نه یارای جنگ و نه راه گریز به‌یکبارگی کند شد تیغ تیز

گمان مغول آن‌که در کارزار هر آنگه که کشته شود ده هزار

به خود باژگونه[۳۵۷] بایستد سری چنین گفت داننده‌ی سروری

چه کشته که بر دشت افتاده بود بسی سر نگونسار استاده بود

به یک دام کشتند پرّنده پر زر و سیم رویید و اسب و شتر

به پایان کار آن سران سپاه به‌هنگام بگریخت آن پادشاه

یکی سرو بالای چون آفتاب جوانی سر و بر ز سر پر ز آب

اگر دل اگر دیده آماج شد اگر شهر اگر خانه تاراج شد

چو او رفت سالار پیروز گفت چه آید ازو رفت و در خانه خفت

نیاید ازو زین سپس هیچ کار که شد کار او از در کارزار

خنک آن‌که مرد است روز نبرد اگر چشم اگر گوش دارم به مرد

مرا مادر از بهر پیکار زاد پدر نیزم از بهر این کار زاد

نترسید هرگز دلم از نبرد | که دریا چه اندیشه دارد ز گرد
پدر بر پدر سهمگین[۳۵۸] بوده‌ایم | خداوند روی زمین بوده‌ایم
نداریم کاری دگر جز نبرد | ز تنقت برآریم یکباره گرد
ز بهر سپاه و برای جهان | ز هر در سخن گفت گیتی‌ستان
کهن گشته فرمان‌روا سروری | ز نو در پی کشور دیگری
گرسنه هنوز و جهان خورده پاک | مگر آدمی سیر گردد ز خاک
شبی راند و از شب دو سه پاس رفت | به سوی لبوشان و نکباس رفت
میان دو لشکر یکی پادشاه | چو قارون و چون قارنش گنج‌کاه
هراسید یکباره از شهریار | زد و گیر او دیده در کارزار
فرستاد یک تُنگ چندان گوهر | ندیده دگر شاه چند از گوهر
گوهر داد چندان که شد خیره مرد | چو او هیچ کس دل به دریا نکرد
پیامش همه این که ای نامجوی | نهادیم پیش تو بر خاک روی
اگر شهر خواهی سپاریم شهر | بکش دشنه‌ی آب‌داده چو زهر
اگر سرکشیم از تو ما درگذر | مرا دستگیری کن ای نامور
کمان را فکندم میناز تیر | چو در دست داری تو آن دستگیر
شنیدم تو هر چه گفتی سخن | سخن هر چه گویند باور مکن
به یک سال یک ماه با من بساز | که ما چاکریم و تو چاکرنواز
ز تاراج و از دست‌برد سپاه | نه سرمایه داریم و نه دستگاه
بر تو که امروز شاهنشهی | نشاید که آیم به دست تهی
یکی مه کنم کارسازی به در | بیایم به پیش تو ای دادگر
سراینده پرداخت زین سان سخن | جهانگیر گفتا که اندیشه کن
اگر خواهد آمد گناهش بخواه | وگر نه برو تا بیاید سپاه
فرستاده رفت و جهان را خدیو | سلیمان تخت و خداوند دیو
به‌یکباره رفته در اندیشه‌ای | نبودست چون او خردپیشه‌ای

به گندآوران گفت اکنون گوهر / بر من چو خاکست کوه و کمر
مرا در دل آمد که هنگام گشت / که رانیم یکباره از کوه و دشت
نگه کن ببین موی چون شیر من / کمان گشته چون تیر بالای من
برآمد دل از کامرانی دریغ / دریغا جوانی جوانی دریغ
تو را ناز پیری برآید ز دور / جوانی و پیری و پیری و کور
ز هر در سخن شاه داننده گفت / شب تیره تا روز روشن نخفت
برافشاند گوهر همه هشت مشت / پراکنده بر دشت هر دو درشت
ببخشید مانند دریا گوهر / شهنشاه سالار والاگوهر
به گندآوران گفت دارم شگفت / که دیگر سر باره یارم گرفت
مرا در دل آید که جان می‌رود / چه بیدادها در جهان می‌رود
چه اندیشه‌ها در دل اکنون مرا / جغاتار و اوکا و تولی کجاست
سواران ز بیگانه و خویش من / بخوانید یک‌رویه را پیش من
یکی گفت ای شهریار نبرد / مبیناد هرگز دلت روی درد
تو را نیست بیماری از هیچ روی / بباید گذشتن ازین گفت‌وگوی
سپه بی‌نوا پادشه چون شود / به یکدم دو گیتی پر از خون شود
همه تیر بارد ز تیغ سیاه / همه تیغ روید به جای گیاه
ز شهزادگان تا به ما نیست دور / به روزی رسیدن تواند ستور
شنیدند فرمان و راندند زود / رسیدند آنجا جغاتا نبود
اوکاتا و تولی سپردند راه / شتابنده رفتند در بارگاه
زمین بوس کردند و سالار گفت / ولی چند بیدار خواهیم خفت
نباشد همه روزه نیروی دست / گهی تندرستی و گاهی شکست
کسی را زر و زور همواره نیست / چنین رفت فرمان ازین چاره نیست
دلیری مرا داد یزدان پاک / نکشتم به جز پهلو و سهمناک
خورم انده چه جهان خورده‌ام / نکردست کس آنچه من کرده‌ام

ندارم سر گلشنی بیشه‌ای ز بهر شما دارم اندیشه‌ای

اگر سرکشید و برآرید دست دریغا و دردا که از دست جست

مرا رام شد هر کجا توسنی سکندر دلی و تهمتن تنی

ز بهر جهان رنجها دیده‌ام به سر[۳۵۹] برد با مرد نشنیده‌ام

چو جاود برآرد به صد ساز دست برآورد از بهر ما باز دست

که گوید که یک روز آسوده‌ام نیاسوده‌ام هیچ تا بوده‌ام

مرا خانه پیوسته آوردگاه در آهن چو دیوانگان سال و ماه

مرا می همه ساله خون بوده است در و دشت من لاله‌گون بوده است

کشیدم بسی باده‌ی خوشگوار شنیدم نم زیر در کارزار

نی جنگ من سرما و ریز گل و لاله‌ی من همه تیغ تیز

زهی سرفرازی شما راست دست ببخشید چندان که خواهید هست

همانست بخشیده‌ام پیش‌تر مگویید این کمتر از بیش‌تر[۳۶۰]

اوکاتا بود تخت را پادشاه که آن به که باشد پناه سپاه

کنون ژرف راهیست در پیش من همیشه ازین راه اندیش من

به یکدم توان رفت این راه را چه اندیشه مردان آگاه را

نخواهید دیدن شما روی من به سر شد اگر های اگر هوی من

رسیدست سالت به هفتاد و دو نه من پایم ای دوست آنجا نه تو

همین بود کوتاه شد داوری ازین پس شماراست جنگ‌آوری

چو من چشم بر هم نهم کار من نباید که داند پس از مرد و زن

مدارید فریاد و فریاد چه نشاید زدن بانگ از دست که

نباید کله از سرانداختن که مردیست در سوختن و ساختن

اگر نه بباید ز تنقت گذشت رود باز از دست این کوه و دشت

نه یک ماه آن شاه زنهار خواست بر آنم که آید که مردیست راست

اگر چه دو سه ره گذشتست سر به از راستی نیست دارد گوهر

چو آید برون و شود رام باز | گرفتار یکبار در دام باز
ز دشمن به ناکامم آید به دام | به شمشیر می‌کش به شبگیر و شام
نباشد از آن سان گروهی دگر | به‌یکباره بی‌مهر بر کینه‌ور
مگو کودکست این و آن شیرخوار | بکش گرنه ناگه شود مور مار
شما را ازین پس شب و روز جنگ | بر آنم که باشید پیروز جنگ
گر آماده باشید بهر نبرد | نه از سنگ از آهن برآرید گرد
ولی ای دریغا همه سرخوشید | شب و روز ازین آب[۳۶۱] در آتشید
ندارید پروای کاری دگر | به شب مست و شبگیر دردست سر
ز خود رفته در خوردن باده‌اید | شما را چه افتاد کافتاده‌اید
مغول را ز می چاره‌ای نیست هست | یکی گونه بی‌گاه و گاهست مست
چنین گفت سرمست را هوشیار | اگر می‌خوری پر مخور زینهار
نیارید در خورد من نیز هم | به هر هفته باری و آن نیز کم
نه زنده‌ست آن کس که بیدار نیست | دریغ آن‌که مست هست و هوشیار نیست
شنیدند هر دو سخن‌ها ز شاه | به گریه فتادند در بارگاه
نه پروای چیز و نه روی نشست | گرفتند خود را به مردی به دست
ز هرگونه گفتند و شد چند روز | دگرگونه شد شاه گیتی‌فروز
بود گه بهار و گهی دی بود | درخت کهن سبز تا کی بود
فروزنده سالار فرّخ‌نهاد | شد از چشم چون چشم برهم نهاد
برفت آن‌که بگرفت روی جهان | جهان را نخوردست کس جاودان
خدیوی که تا بود پیروز بود | جهانگیر چون گیتی افروز بود
جهان پهلوان شاه بسیار کشت | بیفکند از این‌سان و هرگز درشت
شب و روز تیغ و سپر می‌گرفت | اگر خاور ار باختر[۳۶۲] می‌گرفت
اگر مرد درویش اگر پادشاه | شود خاک و روید ز خاکش گیاه
میان تن و جان بیما ما | جداییست تا چون شود کار ما

جهان کاروان‌گاه و ما کاروان رسیدیم امروز و فردا روان

درآید ز پای و برآید ز گاه اگر پهلوانست اگر پادشاه

نریمان نمرد و فریدون نرفت کی آمد که ناکام بیرون نرفت

ز دیو و پری و ز شاه و رهی جهان بارها پر شد و شد تهی

به یکبار آسوده شد شهریار چو ششصد شد و بیست رفت‌وچهار[۳۶۳]

نگفتند از آن کار از پیش و پس ندانست آن راز جز یک دو کس

چو ماهی برآمد رسید آن خدیو ز شادی ز لشکر برآمد غریو

بسی چیز آورد جز سیم و زر کلاه و کمر پر ز سیم و گوهر

اوکاتای را گفت گندآوری دگر او نخواهد کشیدن سری

چو آمد چه باشد که بنوازی‌اش کنی دستگیری نیندازی‌اش

بر او بانگ برد زد که گستاخ هی تو را رفت از یاد فرمان کی

بپیچید ازو روی را شد سوار سپاه گران در پی شهریار

به یک جای استاده آن پادشاه چه داند که او کیست از گرد راه

زمین را ببوسید و سر برنداشت تو گفتی که بیچاره خود سر نداشت

به ناچار کارش ز چاره شده به شمشیرها پاره پاره شده

نه او ماند بیچاره نه لشکرش نه برگ و نه باره نه سیم و زرش

دو سه روز کشتند شبگیر و شام ز خون کوه و هامون شده لاله‌فام

ز تاراج و کشتن چو پرداختند در و دشت ماتم‌گهی ساختند

به لشکر بگفتند از پادشاه به گردون برآمد خروش سپاه

جوانبخت تولی جهانبین او بفرمود شاهانه آیین او

کبود و سیه گشته چتر و درفش اگر پوشش مرد اگر برگ و رخش

دگرگون شد از کارها و سپاه زمین شد کبود آسمان شد سیاه

ز بهر برادر ز بهر پدر خروشان و جوشان برآمد پسر

شهنشاه را شام برداشتند چو شبگیر شد باز نگذاشتند

به شب راه کردند بی‌باک تیغ نهادند در مرد و زن بی‌دریغ
کسی تا نداند که سالار مرد کس آوازه بیرون ز لشکر نبرد
ز مردان داننده یک هفته بود که پیش جغاتا کسی رفته بود
درآمد برآمد ز لشکر غریو سپه خون ببارید بهر خدیو
جهان پر ز فریاد شد چون رسید ازو کار ناله به گردون رسید
به خون رنگ داده گذرگاه را چو کوه و گرفته کمرگاه را
فغان برکشیدند و راندند باز پر از کاه کوه نشیب و فراز
رسیدند ناگاه در بیشه‌ای نشستند کردند اندیشه‌ای
درین بیشه روزی مگر پادشاه فرود آمد و دید آن جایگاه
درختی به گردون برآورده سر از آن گونه دیده ندیده دگر
به باران پیروز و دشمن شکار خدیو جهان گشت پایان کار
چو سالار این گفت‌وگو کرده بود جهان رام شمشیر او کرده بود
به خاکش سپردند آن جایگاه درختی شده گنبد پادشاه
همه سایه بر شاه انداختند ز یک برگ صد سایبان ساختند
در آن سایه آسوده پیروز تخت چه مردان که رفتند زیر درخت
نهادند از دست شد باز را که پایان رسانید پرواز را
چو بود آن او باده ناکام خورد نبود آن‌که زین باده مستی نکرد
گر این مست هوشیار گردد چه باک ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
اگر چه نه مرد خردپیشه‌ام ز اندوه شد خود در اندیشه‌ام
پدید آمدن باز بی‌جان شدن دلم خسته شد از پریشان شدن
سر رشته روزی به جایی کشد به سوی نوایی نوایی کشد
نه چنگیزخان ماند و نه اوک‌خان نه خاقان نه داراب و نه اردوان
کجا رفت میلاد و گرگین و گیو نه دستان بماند و نه خسرو نه نیو
درآید ز پای و برآید ز سر اگر مار ماده اگر شیر نر

همیشه نماندست کس در جهان	زهی ساده کو دل نهد بر جهان
درنگی در آنجا چو بسیار نیست	تکاپوی بسیار در کار نیست
به یکدم برآیند از زور و زر	ز بهر دمی این همه دردسر
کجا رفت شاهی که همتا نداشت	سری شد که او را کسی پا نداشت
چهل یار یکباره سالار بود	جهانگیر بود و جهاندار بود
اگر هر چه او کرد گوید کسی	که یازد شنیدن که باشد بسی
یکایک نگفتم که بسیار بود	دلی گفته شد آنچه در کار بود
به ماتم نشستند یکسال بیش	که از پس رسیدند گاهی ز پیش
رسیدند پوران جوچی ز دشت	یکی چند فریاد بود و گذشت
جوانبخت تولی پناه سپاه	شب و روز می‌گفت بی‌گاه و گاه
چرا نیست اوکاتا خداوند تخت	که یکباره داناست و پیروزتخت
یکی روز پیش جغاتا به گاه	درآمد پناه جهان و سپاه
چنین گفت هنگام نامست و ننگ	چنین کارها بر نتابد درنگ
پراکنده گشتند برنا و پیر	ندارد سپه سر به گه دستگیر
اوکاتای را تخت شاهی بده	تو دانی به هر کس که خواهی بده
به فردا میفکن برادر دگر	که امروز هستی به جای پدر
به پاسخ به تولی چنین گفت من	نگفتم شب و روز در انجمن
نشانید بر تخت اوکاتای را	گنه چیست تاوان جغاتای را
ز تو سربلندم خرد یار توست	چو گفتی به پایان رسان کار توست
جوانبخت بشنید آمد به در	زد آن بهر شهزاده تخت پدر
بر اورنگ شاهانه پیرایه‌ای	ز نه پایه[۳۶۴] صد چرخ هر پایه‌ای
بزد سایه‌بانی کز اختر گذشت	در آن آب و بیشه در آن کوه و دشت
چو او کس نکوشید او بود و بس	گهی جنگجو گاه فریادرس
گه روز مردی و هنگام زور	اگر ماه ماتم و گر گاه سور

سپه را سراپای آواز داد | گهی برگ بخشید و گه ساز داد
جهان پر ز آواز و آوازها | به بازارها و به دروازه‌ها[۳۶۵]
جهان‌بخش اوکاتای گیتی‌پناه | پگاه خجسته برآمد به گاه
جغاتا و تولی گرفته دو دست | چو خورشید بر تخت شاهی نشست
همه باده بر شادی او زدند | به صد مهر نه بار[۳۶۶] زانو زدند
گرفتند رامشگران سازها | روان سوز یکباره آوازها
جهان گشته یکسر پر از بوی خوش | نمی‌دید دیده به جز روی خویش
سهی سرو و بالا چو خورشید روی | کشیدند در پای دامان و موی
ز فرّ جهانبان جهان گشت خوش | چوششصدشدازسال وشدبیست‌وشش۳۶۷

نشستن اوکاتای به پادشاهی

جوانبخت شد خسرو کامیاب | ازو تخت چون چرخ از آفتاب
چنین گفت گشتم درین تخت گاه | به فرمان چنگیزخان پادشاه
نیاید ز من آنچه او کرده است | نه از هر که نام آرزو کرده است
شهنشاه بیرون ز هر گفت‌وگوست | که باشد کسی تا که گویم چو اوست
نکردست هرگز کس آن کارها | به خون شسته روزی جهان بارها
برافتاد گیتی ز پیکار او | خردور نخواهد ز من کار او
چرا آرزو نیست جز آن‌که من | کنم سیم و زر بخش بر مرد و زن
نخواهم جز آسایش هر که هست | گر ایزدپرستست اگر بت‌پرست
پریشان گهم دل گهم جان شود | چو بینم که مویی پریشان شود
خنک آن‌که آسود ازو خسته‌ای | گشوده شد از دست او بسته‌ای
کنم آنچه آسوده گردد سپاه | بود بزم بر جای آوردگاه
جهان را رها کرد هر کس که داشت | بباید گذشت و بباید گذاشت
ازین پس نوا باشد و برگ و ساز | نه پیکار و بر کار روز دراز
ز بسیار کشتن به جان آمدیم | که گشتیم تا در جهان آمدیم

ازین روی فرمود زر داد و سیم / جهان را ببخشید بی‌ترس و بیم
به یکدم سپاهش توانگر شدند / خداوند اورنگ و افسر شدند
ز شاه جوانمرد دیهیم بخش / سپه را خوش آمد سخن‌های خوش
هوا گشت خرّم که نوروز گشت / دگر بار یکسان شب و روز گشت
دلیران نیو و سواران کو / همه نو بریدند در سال نو
نشستند با هم یکی روز باز / بگفتند دیدیم نوروز باز
اوکاتای دیدی که با ما چه کرد / چو او کس نبودست بخشنده مرد
سخن‌های او تازه و پر جواب / تو را چاکری چون هزارآفتاب
بیایند تا پیش او سر نهیم / زبردست را نام دیگر نهیم
به گه گرد گشتند و رفتند پیش / به پیش خدیو و خداوند خویش
یکی گفت گیتی به کام تو باد / اگر مهر اگر ماه رام تو باد
تو را بنده‌ای صد چو افراسیاب / رخ تو فروزنده‌تر ز آفتاب
چو شد سال نو به بود نام او / به پیران رسی گفت پیران شنو
تو را نام دیگر کنون درخورست / نهم آنچه والاتر و بهترست
ز شبگیر تا شام با یکدگر / ز هرگونه گفتند و آمد پسر
یکی نام شهزاده قاآن نهاد / نبوده کسی را دگر او نهاد
نبودست قاآن دگر پیش ازو / ببخشید هرگز کسی بیش ازو
درین نام دانایی و داوریست / زبردستی و مردی و سروریست
دو سه هفته می بود و آواز نی / نمی‌ریخت خون‌خواره جز خون می
ز ناگه به هر خانه‌ای هر دری / شب و روز در گفت‌وگو لشکری
یکی گفت اکنون جغاتاست مه / چگونه رسد تخت هرگز به که
نگیرد کم این چنین کشوری / ببینی که ناگه کشد لشکری
سخن هر چه گوید که گوید که چون / کند تخت و دیهیم را پر ز خون
سپه را نه سر هست پیدا نه بن / چو او جنگجویی نگوید سخت

یکی گفت فرمان چنگیزخان دگرگون چگونه کند چون توان
اگر چه چو او نیست گیتی‌گشای پدر هر چه فرمود آرد به جای
یکی گفت با او مکن زینهار ببینی که ناگه کند کارزار
نگردد ز فرمان و گفت پدر به کین برادر که بندد کمر
اگر او شود شاه بهتر شود که کهتر چگونه چو مهتر شود
بر او زور و بیداد و بیراه رفت برین گفت‌وگو یک دو سه ماه رفت
یکی روز هر دو به گه بامداد براندند بر دشت مانند باد
دو یکران رهوار یکبارگی ندیدست دیده چنان بارگی
کفل چون سپر پهن و چون تیغ دم چو کوپال دست و چو پولاد سم
جغاتا به قاآن نگه کرد و گفت چه خوش می‌توانم برین باره خفت
ازین هر دو گویی که بیرون شود برانیم یکباره تا جون شود
براندند و بستند هر دو گرو برون رفت از اسب سالار نو
به دشتی سر او گذشت از سرش پسندید سر تا به سر لشکرش
گرو بست و کشتند خرم روان همه باز گشتند پیر و جوان
شب آمد جغاتای در جای خواب بدان سان‌که در زیر ابر آفتاب
در اندیشه گفت اندوهگین چرا گشته ام بی‌خرد همچنین
مرا نیک نبود که بد کرده‌ام بتر بین که با نام خود کرده‌ام
اوکاتای امروز ز قاآن شدست پناه سپاه جهانبان شدست[۳۶۸]
چو بنشست بر تخت چنگیزخان پسر گر بر او بیایم توان
نگه چون کنم باز بازوی او چرا اسب راندم به پهلوی او
گرو بستم آنگاه بردم دریغ مرا مرگ بهتر نمردم دریغ
سزد گر نکوهش کنم لشکرم مگر نیست مغز خرد در سرم
چه گوید پدر بهر من با پسر مرا شرم باد از روان پدر
مبادا که گیرد مرا این گناه شود چون شب تیره روز سیاه

به‌یکبارگی رفت در تاب و تب | برون آمد از بارگه نیم شب
تنی چند را خواند بی‌گاه و گاه | هراسید هر کس به شب هم پگاه
رسیدند گفتند اما چه خواست | کشیدند اسبش سهی سرو راست
پیاده برفت و نشد بر ستور | رسیدند یک‌یک ز نزدیک و دور
به نزدیک درگاه قاآن رسید | به کردار خورشید تابان رسید
باستاد از دور گیتی‌پناه | شنیدند آواز در بارگاه
چه گفتند گفتند آیا که کیست | سپه در شب تیره از بهر چیست
سراسیمه گشتند و آشفته سخت | به قاآن شهنشاه پیروز بخت
یکی گفت ای راد فرمان‌روا | جغاتاست بر در ندانم چرا
چو بشنید قاآن و دیگر نخفت | یکی را فرستاد بیرون و گفت
جغاتای را بین بکن جست‌وجوی | چه کارست او را بیا و بگوی
ز خرگه برون رفت پیر کهن | جوانبخت را دید و چندی سخن
ز هرگونه رفت و جغاتای گفت | ز قاآن کنون هیچ نتوان نهفت
اگر مهر او می‌دهد یار من | همانا که چون زر شود کار من
بگو بنده‌ای بر در استاده است | به فریاد او رس که افتاده است
یکی تیره رویست و خسته درون | ز بار گنه گشته پشتش نگون
چو بشنید قاآن چنین گفت راست | که هم کاروانست و هم با خواست[۳۶۹]
چه استاده‌ای تیز او را بخوان | که او هرچه گوید بگوید آن چنان[۳۷۰]
فرستاده شد تیزش آواز داد | درآمد جهانگیر والا نژاد
زمین را ببوسید و بر خاک روی | بمالید و افتاد در گفت‌وگوی
درآمد به زانو ستاد و سپاه | به‌یکبارگی پر شده بارگاه
به قاآن چنین گفت ای شهریار | بگرداد بر کام تو روزگار
تویی نیست جز تو دگر هیچ‌کس | گر امید گر بیم از توست و بس
همه بنده‌ی تخت و تو شاه تخت | شب تار چون روز پیروز بخت

پدر کز تو او را روان شاد باد | تو را دست بر مهر و بر ماه باد
مرا پاک اگر می‌کنی از گناه | گنه‌کارم ای شاه گیتی‌پناه
گنه آن‌که با تو گرو بسته‌ام | ز اندیشه یکبارگی خسته‌ام
که باشم که رانم به پهلوی تو | مرا روی می‌ریزد از روی تو
ازین سر که دارم به جان آمدم | ز پا تا دراری[۳۷۱] بدان آمدم
گهی گفت گه راند از دیده آب | چنین گفت قاآن‌که ای کامیاب
ز بهر تو باید مرا جان و سر | تو امروز ما را به جای پدر
مرا پشت‌گرمی ز رخسار توست | ببر چاره‌ی کار من کار توست
مرا گر دلی هست و جانی تویی | میان من و تو چه جای دویی
ز هرگونه‌ای رفت باری سخن | شنیدند یک‌یک ز سر تا به بن
جغاتا سرافراز والا نژاد | بکوشید تا پای او بوسه داد
ازین کار شد کار قاآن چو زر | نهادند بی‌گفت در خاک سر
به‌یکباره شد تیز بازار او[۳۷۲] | یکی صد شد آوازه‌ی کار او
گهی خورد باده گهی راند رخش | گوهر کرد بر خویش و بیگانه پخش
یکی چند داد و دهش کار او | پسندیده هرگز نباشد چو او
گرانمایگان را یکی روز خواند | سخن گفت از جان و در دل نشاند
چنین گفت ای سروران سپاه | به گه سوی فرزند خوارزم‌شاه
ببینید کو در چه کار و کجاست | گرش اژدر ار شیر خوانی رواست
از آن مرد اگر هستی آگه مکن | ز سام و ز زال و ز رستم سخن
برانید لشکر ز پیش و ز پس | ز بی‌ره مگویید با هیچ‌کس
هر آن کس که شد رام سازش دهند | ازو هر چه بردند بازش دهند
ندارم دل کشتن انداختن | ولی چیست چاره که بی تاختن
نگردد کسی رام فرمان او | کُشش کار ما وای بر جان ما
شنیدند فرمان قاآن به گاه | ز هر سوی راندند بی‌گاه و گاه

جغاتا به سوی بخارا کشید — بر مینوی آشکارا کشید

خداوند اورنگ و دیهیم گشت — پسندیده یکباره آن کوه و دشت

شده سوی سقسین دو کشورگشای — یکی سویدای و یکی کوکتای

یکی شد بر پور خوارزم شاه — جهان هنر کارساز سپاه

بخسته یکی شیر از دام او — جهانگیر جرماوغون نام او

جهان‌بخش قاآن فریادرس — فرستاد لشکر ز پیش و ز پس

در آن تا سپاهی چو آتش چو باد — بزد سوی تنقت هم از بامداد

کنون ما و دستان قاآن تخت — خدیو همایون پیروزبخت

توان داد قاآن و گفتم بسی — شنو آنچه نشنیده باشد کسی

مرا ای چو دیده خداوند دید — چو بشنیده باشی بباید شنید

سرایم ز تو داستانی دگر — دهم چون تو گل تازه جایی دگر

همه چیز نو به به‌ویژه سخن — تو و تازه می‌خور چه ارزد کهن

چه اندیشه اندیشه کار منست — سخن هر چه فربه شکار منست

خنک زان که ز آلودگی پاک شد — نه مردار و آلوده در خاک شد

ز گیتی مرا بهره جز رنج نیست — دریغا که پا بر سر گنج نیست

ره راست گم کرده درمانده سخت — زبان سخت شیرین و پر شور بخت

عرض کردن قاآن لشکر خود را و کشیدن به تنقت

بر آن بود قاآن گیتی‌پناه — که آرد به تنقت فراوان سپاه

ز شاهان آن بوم و بر سروری — کشیده به کین سپه لشکری

یکی پادشاه آلتان نام او — ز ناگاه را در جهان نام او

ز مرگ شهنشاه خرّم شده — ازو دشت بر چتر خرم شده

به چنگیزخان داد دختر ز بیم — به‌یکباره از ترس او دل دو نیم

چو او رفت آمد فراوان سپاه — بر او گرد گشته ز هر جایگاه

به یک شهر آمد به سان بهشت
اگر دشت اگر کوه پر آب گشت

شده نام تم‌کینگ آن را به آن
جهان‌دیده گفته بهین جهان

چهل درنشانده بر او پادشاه
ز در تا در شهر یک روزه راه

جهان پر ز شهرست از پیش و پس
تو گویی که مصرست و بغداد و بس

ره زور و بیداد التان گرفت
زمینی دو سه زانِ قاآن گرفت

خورانید و بنشست بی‌ترس و باک
نمی‌کرد از خون دُم تیغ پاک

به تنقت نبودست چون او کسی
سپه داشت و آمد ز هر سو بسی

سر آن‌که بر گیتی آزار نه
مگر دست بشکسته بر خار نه

دل آن‌که گیتی پریشان کند
در آن خانه ویران که ویران کند

نیارد خداراست بدخواه را
جز آتش نبودست گمراه را

سپه را دو سه ماه آواز داد
بسیجی به دلخواه خود ساز داد

سپاهش پری چهره و بی‌شمار
به بالا به کردار خرّم چنار

همه مست و خون‌ریز و بی‌کیش و گبر
به رخ ماه تابان به دل تیره ابر

به قاآن یکی گفت یک‌رویه پاک
چو بشنید گفتا بیا گو چه باک

به نزد دلیران ما دیده است
بگردد به خون زان که گردیده است

بگویم بیا تا ببینم تو را
اگر نه برو تا نبینی مرا

سر موی لشکر نگردیده است
همانست اکنون که او دیده است

چه نادان کسی بوده است این بزرگ
که چون گوسفندست و خواهان گرگ

جهان بود و کامش ندانست خورد
پراکنده روزیست بیچاره مرد

درین گفت‌وگو گرم خورشید فر
جوانبخت تولی درآمد ز در

زمین را ببوسید و گفتا که خیز
بداندیش را سربه‌سر خون بریز

رسیدست التان زهی کار و بار
به جان خواسته بارها زینهار

به مرگ خداوند ما شاد شد
تبه کرد بدبخت افتاده شد

چو شد شیر از بیشه آمد شغال
ز چرمش برآرند شیران دوال

هنر نیست او را زبانست و بس　　چو او بی‌جگر در جهان نیست کس
به پاسخ چنین گفت قاآن‌که من　　سرش را به یک دم برآرم ز تن
به جز جنگ ما را دگر کار نیست　　چو با جنگ رفتیم دشوار نیست
ز هرگونه گفتند قاآن نساخت　　یکی ساز بهر سواران تاخت
که رستم ندیدست و افراسیاب　　جوانان و پیران لشکر به خواب
اگر تار اگر پود پوشش ز زر　　کمر پر ز سنگ و کله پر گوهر
جهان باز بر لشکر کو شده　　سراسر درفش کهن نو شده
چو آماده گشتند برخواسته　　به زیور در و دشت آراسته
به زودی چنان کرد کآراستی　　که هرگز نکردست کس راستی
بنالید یکبارگی دشت ازو　　سپهر و زمین آهنین گشت ازو
خروشان ستوران زرّینه زین　　گرفته سراپای روی زمین
به آهستگی راند قاآن به تخت　　که انبوه بودند یکباره سخت
ره راست گم کرد ازآن گرد مرد　　ستادند و بنشست یک‌هفته گرد
تو گفتی کجا رفت خورشید و ماه　　فرو رفت مانا به آب سیاه
ز آواز تیر و ترنگ کمان　　نپرید پرنده بر آسمان[۳۷۳]
دو سه روز راندند یک روز باز　　جوانبخت تولی یل سرفراز
چنین گفت تنقت نگشتست رام　　که بردست فرمان ازیشان کدام
تنی چند هستند سرکش همه　　برانید از تیر و ترکش همه
اگر بنده بیرون برد لشکری　　کند رام هر هفته‌ای کشوری
به دلخواه قاآن شود کار او　　که آسان کنم کار دشوار او
خداوند آهنگ التان کند　　ستمکاره را خانه ویران کند
به فرهنگ قاآن به فرّ خدیو　　برآریم از جان دشمن غریو
تو را کار قاآن گوهر سفتن است　　ز من کردنست و ز تو گفتن است
همین بود رفتم به سوی ختای　　به زودی ببوسم تو را دست و پای

نهادیم پرگار بر کار خویش / دگر باره رفتیم بر کار خویش
ستودند شهزاده را سربه‌سر / بریدند ناگاه از یکدگر
برون رفت جنگ آور و شهسوار / صده گر دهه بود هجده [۳۷۴] هزار
چو او رفت قاآن به ایشان کشید / هوا تیره‌گون و زمین ناپدید
هوا کلّه بسته ز گرد ستور / شده تیره چون میغ مانند هور
چو بشنید التان که آمد سپاه / روان شد درآمد به آوردگاه
ز بی‌دانشی برد لشکر برون / درآمد به گرداب دریای خون
مغول دید روی ختایی ز دور / خروشید و زد بانگ را بر ستور
بگفتند جنگست یا آشتی / جهیدند از بند پنداشتی
درایشان فتادند از پیش و پس / بکشتند چندان که گفتند بس
سوار از سر زین درآمد به خاک / به خون دست شستند از خاک پاک
نهان شد در و دشت در زیر خون / شده ابر بر آسمان لاله‌گون
سواران چون ابر بگریخته / به بادی چو گل بر زمین ریخته
ختایی نپرورده در کارزار / نخورده به جز باده‌ی خوشگوار
نه مرد مغول نازک اندام سخت / پریشان به بادی چو تازه درخت
جدا گشته از مرد یکران بسی / گران کلّه‌ای یافته هر کسی
زبردست قاآنیان سربلند / گه از گرز گفتند گاه از کمند
زر و سیم بردند و اسب و درفش / به فرّ شهنشاه دیهیم بخش
هراسنده بگریخت التان به گاه / برآمد ز دیهیم و تخت و سپاه
ز نادیدن او سپه در خروش / ز مردان چو دوشیزگان روی پوش
چه آید ازو رفت بی‌ساز گشت / جهان‌بخش قاآن به گه بازگشت

داستان تولی خان و صفت پادشاهی او

سوی تخت آمد همایون پیی / که چون او نبودست هرگز کیی
دگربار بخشید شبگیر و شام / زهی نیکبخت و زهی نیک‌نام

جوانبخت تولی چو شد سوی دشت | دد و دام را کشت و بسیار گشت
یکی را نمی‌دید بر بوم و بر | ده و شهر می‌دید زیر و زبر
جهان را سراسر برانداخته | ز مردم به‌یکباره پرداخته
بخوردند چیزی که برداشتند | از آن پس نه جستند و نه داشتند
به جایی رسیدند برنا و زال | که گه چرم خوردند و گاهی دوال
اگر گربه دیدند و سگ یافتند | بکشتند ناچار و بشتافتند
بجستند سوراخ برنا و پیر | همه مار خوردند چون مارگیر
بخوردند برگ درخت و گیاه | تبه گشت ازین رو فراوان سپاه
بخوردند او را که افتاد و مرد | یکی پا کشیده یکی دست برد
نهادند بیچارگان سربه‌سر | همه چشم بر مردن یکدگر
یکی خسته تیره جهانبین او | دو خونی نشسته به بالین او
بود گاه گُسنه[۳۷۵] شود گاه سیر | اگر زنده پیل است اگر شرزه شیر
اگر پادشاهست اگر برزگر | خورش خواهد آن‌گاه چیزی دگر
تواند که سالی برهنه بود | نیارد که یکدم که گسنه شود
همیشه کسی شادمانه نگشت | که شیب و فرازست و کوهست و دشت
گدازان سپه چون ز خورشید برف | رسیدند ناگه به شهری شگرف
به مردم رسیدند گفتند نان | بیارید رفتند از بیم جان
سراپای را بی‌کران دستگاه | کشیدند خوان[۳۷۶]ها ز بهر سپاه
بسی مرغ بریان و بر مادیان | بخوردند اگر مغز اگر استخوان
به خام و به پخته درآویختند | همه می‌ربودند و می‌ریختند
خداوند بازو و نیرو شده | به‌یکبارگی چارپهلو شده
چنین گفت تولی به مردان جنگ | برانید ازین بوم و بر بی‌درنگ
ز نان کشوری را تهی کرده‌اید | مریزید خون چون نمک خورده‌اید
شنیدند و نشنیده زان سان دگر | به‌هنگام راندند بر بوم و بر

بران دشت یکچند در بود و شاه	بدادند بر باد از گرد راه
اگر شهر اگر در که با راه گشت	ندیدند کس زنده در کوه و دشت
بسی گنج دیدند آن جایگاه	نشستند بر تخت در بارگاه
جوانبخت تولی که چون او پسر	ز مادر نزاد و نزاید دگر
به هر جا که شد تیغ بیرون کشید	سر مهر تابنده در خون کشید
سپه بنده فرمان و پیروزبخت	هنر داشت و نیرو و داننده سخت
ازو مرد نادان سخن‌دان شدی	همه کار دشوار آسان شدی
ازین پس شنو تا چه آید پدید	گرت نیست کاری بباید شنید
اگر هست یکدم چو باشد گذار	دمی در سخن پیچ کاینست کار
چو التان بجست از میان نبرد	به پوشندگی لشکری گرد کرد
یکی شاه بیدل نه شاه دلیر	چو جاموقه گریز نه ببر و نه شیر
ولی سرو بالا و خورشید چهر	به نیرنگ بخشنده دست سپهر
یکی پادشاهی ز شاهان دور	فرستاد نزدیک التان ز دور
سپاهی که نالید هامون ازو	نه هامون و نه کوه گردون ازو
به قاآن گفتند برخاست باز	سپه را سراسر برآراست باز
فرستاد تولی یکی را که شاه	نشاید که ماند تهی تخت‌گاه
ببخش و بنوش و بپوش و بخور	کمر بسته‌ام تا گشایی کمر
اگر باز قاآن گذشت از نبرد	ببخشید چندان که آسود مرد
سوی التان گشت تولی روان	به التان بگفتند شد ناتوان
یکی راه باریک بر کوه داشت	سپاهی برآن کوه انبوه داشت
فرستاد یکسز سپه را و گفت	ازین پس نباید شب و روز خفت
رسیدست تولی سپهر هنر	که چنگیزخان خواند او را توکر
ازو دارد اندیشه پرخاش‌جوی	چو او مرد بنهاد بر جنگ روی
ستودیم او را بسی در نبرد	سپاس فراوان که مردست مرد

گر او را گرفتید برید دست ... ز هر سرفرازی که امروز هست
اگر دست نبود بگیرید راه ... چو او بی‌نوا باز گردد به گاه
برانید در پی همایون بود ... ببینیم آن‌گاه تا چون بود
شنیدند رفتند در کوهسار ... نشستند جنگ‌آوران بی‌شمار
بپیوست تولی بدان جایگاه ... بدان بوم و بر دید کوهی سیاه
گذشته سرش از سر آسمان ... گرفته سراپای روی جهان
یکی جوی آنجا فرود آمدند ... چو سرو سهی سوی رود آمدند
یکی ترک را گفت تولی که خیز ... برو سوی آن کوه مردانه تیز
ببین تا کسی هست آن جایگاه ... همانا که باشد کنون پر سپاه
بگردان همه جامه بر خویشتن ... چنان رو که نشناسدت مرد و زن
زمین را ببوسید چالاک مرد ... به گردون برآمد به کردار گرد
ز ناگه نگه کرد در کوهسار ... یکی لشکری دید چون مور و مار
یکی ترک را گفت این جایگاه ... چرا گرد گشتست ازین سان سپاه
چنان داد پاسخ که التان جگر ... ز تولی شنیدست کآمد به در
سپه را فرستاد این جایگاه ... که بر کوه دارند ره را نگاه
درین ژرف لشکر جهان‌دار سر ... قد آنست رنگ و نکو در قمر
فرستاده دانست و ره را نوشت ... دلیرانه از کوه شد سوی دشت
زمین را ببوسید در شرح دید ... به پایان رسانید گفت و شنید
جوانبخت تولی شد آگاه و گفت ... نمی‌باید امشب برین دشت خفت
مبادا که ناگاه بر ما زنند ... اگر چه نه چون مرد و نه چون زنند
به روز ار برآید کسی باک نیست ... سرانجام آن کس به جز خاک نیست
دریغا که دارند کوهی درشت ... چه اندیشه او را که کوهست پشت
سرا پا در آهن درین کوهسار ... شنیدم که هستند و باشد هزار
بسی مرد از لشکر ما بمرد ... کنون آنچه ماندهست باید شمرد

شمردند و بودند هجده هزار — دگر مرده و خسته از کارزار
شب آمد نشستند تا روز پاک — چو شب کرد پیراهن تیره خاک
سپیده دمیده درخشید هور — به جنبش درآمد سوار و ستور
چنین گفت تولی به گندآوران — نمایید راهی مرا رهبران
سر ره گرفتست دشمن کنون — به دست تو بادست ای رهنمون
گر اندازد از کوه سنگی به زیر — یکی افکند با هزاری دلیر
ندارند باکی ز شیران جنگ — که در کوه دارید جا چون پلنگ
برانیم نزدیک ایشان ستور — دو سه ره نماییم خود را ز دور
یکی چند از آورد و آوردگاه — چنان به که گیرد گناه سپاه
خنک جان او را که دانش‌ورست — خرد پادشه را به از لشکرست
ستوران ایشان نکردند راه — ستادند و خوردند بر جایگاه
چو روزی دو راندند بر بوم و بر — به گل در بمانند آسان چو خر
بر ایشان دوانیم در کارزار — ز ما یک سوار و ز ایشان هزار
بترسد ژیان شیر خرّم به روز — جهان گر شود سربه‌سر پر ز گور
چه گفتند گفتند ای رزم خواه — دلیر جهانی و جان سپاه
نبودست کس چون تو پیروزبخت — به تخت تو امیدواریم سخت
اگر نه نداریم لشکر دریغ — چه بودی چو اندیشه بودی ز تیغ
براندند باری بدان جایگاه — نمودند خود را به یکسر سپاه
پس آنگه نهادند سر در گریز — سبک بادپا را براندند تیز
که باشد که ایشان گذارند کوه — نجنبید از جا یکی زان گروه
سوی کوه راندند بار دگر — ستادند انبار نزدیک‌تر
یکی گفت آنجا که آن جایگاه — بیابید گنج اسب و دیهیم و گاه
برانید در کوه مردان جنگ — چو شیران ز بهر شکار پلنگ
گهی گفت این و گهی گفت او — به سر شد همه روزه در گفت‌وگو

چو بی‌گاه شد یک دو سه ترک مست | پری چهره یکسر بت و بت‌پرست
به آواز گفتند خواهید مرد | ز شمشیر ما سر نخواهید برد
بمردید از بیم کوپال و تیغ | شما را کسی مرد خواند دریغ
نه ساز شکار و نه برگ نبرد | به بسیار زن به ازین گونه مرد
شما را نه پا هست پیدا نه سر | گر آنجا بخواهید کردن گذر
زنان را فرستید آن جایگاه | فروزان و تابان چو مهر و چو ماه
ببخشید بر جان ما تن به تن | که مستیم و با خود نداریم زن
بر ما فرستید بی‌رخت و بار | فرستیم پیش شما باردار
تبه گفت بیهوده هر ژاژخای | گهی دست را زد گهی کوفت پای
چو بشنید تولی شد آشفته سخت | به لرزه درآمد به سان درخت
زبان در دهن خشک چون تشنه‌ای | شده بر تنش موی چون دشته‌ای
سران سپه را همه خواند و گفت | شنیدند گفتند نتوان نهفت
توانم ز دل رفت و نیرو و تن | ازان گفت و گو خسته شد جان من
مرا خرد کردند ایشان دریغ | که زخم زبان بدتر از زخم تیغ
امیدست که بینید از من نوا | ندیدم در آوردگه جز سزا
ز زخم زبان شد دلم سخت ریش | مرا هست درمان این درد بیش
نه با ما یکی مرد افسونگرست | بخوانید زودش که بر درخورست
گر امروز ما را بباید به کار | به یک جو نیرزد چو او شد هزار
اگر برف و سرما پدید آورد | دم گرم او چاره بر ما برد
به زیر آید از کوه هرکس که هست | همه هرزه گویان گمراه مست
بخواندند زودش درآمد ز در | زمین را ببوسید و برداشت سر
جهانسوز گفتش که ای کامران | تو این کار امروز بسیار دان
اگر برف و سرما پدید آوری | زهی دست‌برد و زهی سروری
یکی مرد بود آزاغل نام او | جهان داده ز افسون‌گری کام او

شده در سخن گرم یکباره مرد چنین گفت فردا بود برف سخت
ز سرما شود پاره روی زمین بدرّد گهی پوست گه پوستین
جهانجوی تولی به گه برنشست سر و جنگ جادو گرفته به دست
درانداخت در آب از گرد راه دو سه سنگ پاره سپید و سیاه
ز ناگه ز نیرنگ گمراه گبر نهان گشت خورشید در زیر ابر
در و دشت برف و سرما سخت اگر کوه اگر سنگ شد لخت لخت
ز جادو هراسد هر آنکس که هست ز نادان و دانا ز هوشیار و مست
سواران کوهی ز آسیب سرد به ناکام راندند سوی نبرد
تو گفتی که باران ز چرخ برین همه سر نهادند سوی زمین
براندند و رستند از ترس و باک اگر نه همه مرده بودند پاک
رسیدند راندند آنها ز پیش درنگی نکردند بودند بیش
ندیدست گیتی چنین کارزار که هفده هزارست با صد هزار
ز آوردگه روی برتافتند نوشتند ره را و بشتافتند
چگونه ستیزد یکی با هزار اگر پور دستان گر اسفندیار
اگر گیو و گودرز و کاوس کی نه سنگند و آهن که جویند و می
براندند سه روز مانند باد شد از دست دشمن ز پا درفتاد
میان برکشیدند اسبان همه ز ره رفتن دور و برف و رمه
ز دست و ز پا چون ستادند بر نماندند بسیار و ماندند بر
نه جو خورد بیچاره یکران نه کاه ازین سو بسی خورد انبار و چاه
شب آمد یکی گفت با نام‌جوی ازین پس در آوردگه کام‌جوی
فتادند از کار یکبارگی ندادند مردانه یکبارگی
کنون گاه آن شد که گردیم باز نبینیم جز کام روز دراز
چو بشنید خرّم شد و گفت خیز آغل را بخوان تا برانید تیز
یکی خواند جادوی بی‌باک را که چون آب کردی روان خاک را

به پیر فسون‌گر جوانبخت گفت توان کن که خوشدل توانیم خفت

به شبگیر بادی پدید آر سخت به گردون برانداز پنج درخت

پر از برف کن دشت را کوه را ببرد از دل خسته اندوه را

ببوسید جادو زمین گفت من برآرم ز بهر تو جان را ز تن

بده امشبم جامه‌ای پر ز موی که فردا به در باز بینی به روی

چنان سرد باشد به کوه و به رود که لاله شود چون بنفشه کبود

سخن گفت و شد شاد اندوهگین به یکدم بدادش دو سه پوستین

به لشکر بگفتند در شب همه که شبگیر خواهد رسیدن همه

بپوشید کوشید بی‌گاه شد نمیرد به یک جامه کوتاه شد

خورش بود و پوشش چه باک از رمه ختایی گرسنه برهنه همه

رها کرده در خانه‌ها پوستین همه تازه و ناوک و نازنین

چو خورشید برزد سر از بامداد ندیدند جز برف و جز تندباد

زمین پاره گشته ز آسیب سرد سیه گشته چون دود بر جای مرد

نه گفتن نه رفتن نه تاب و توان به تن درفسرده تن و استخوان

یکی را ز صد پوستینی نبود به جز ترکش و اسب و زینی نبود

جوانبخت دیده همه روزه کام یکی مرد را خواند تغلوق نام

چو آمد چنین گفت با او که تیغ نباید که داری ز دشمن دریغ

ندیدم چون تو مرد هنگام جنگ کنون روز مردی و نامست و ننگ

نگه دار پیش و بران پیش‌تر که کس را ندیدم ز تو بیش‌تر

ببوسید پای و تنی چند برد چو او رفت تولی سپه را شمرد

بفرمود تا کوس و سرنا زدند به‌گه بر سپاه پریشان زدند

پری پیکران را ز کار آگهی ندادند شد دست ایشان تهی

ز آسیب سرما و باد و دمه فرو برد سر در گریبان همه

همه تیغ خوردند از بامداد چو لاله بریدند از تندباد

سر از دوش سیمین به روز ستیز ببارید مانند باران تیز

سر و دست باشد جدا آن‌چنان که برگ درخت از تف مهرگان

ز خون شد روان جوی بر بوم و بر خروشان شدش دشت و خاشاک سر

جهانجوی یکبارگی بی‌دریغ گه از چپ گه از راست می‌راند تیغ

برآورد گرد از سپاهی چنان به شمشیر تیز و به گرز گران

نگشتست بی‌باک ازآن سان دگر ز خون سیه کرد روشن جگر

تهی کرد از مرد جنگی جهان به یکباره شهزاده‌ی پهلوان

همه دشمنان بی‌سروپا شدند به هرجا که رفتند بی‌جا شدند

یکی جوی دیدند بر پهنه دشت که بی‌مشک و کشتی نشاید گذشت

در آنجا فکندند خود را روان ز ترس دلیران و از بیم جان

ز گردابها[۳۷۷] از میان بر کنار شناور نیامد یکی از هزار

ز تیغ و ز باد و ز آب و دمه بدادند بیچارگان جان همه

یکی سر نگونسار گشته ز زین یکی بر هوا و یکی بر زمین

سری چند ماندند و راندند تیز پیاده نهادند پا در گریز

نمودند سیمین بران پشت را گلو را کشیدند و انگشت را

زبردست یک‌رویه رزم‌آزمای سر موی افتاده بر پشت پای

همه نازنین و همه خوش پسر خداوند و خسرو پدر بر پدر

جهانسوز پیروز گیتی‌گشای همه فرّ و فرهنگ سر تا به پای

چنین گفت کشتیم دشمن بسی ازین پس مریزید خون کسی

ز گفتن همه باز پرداختند گرفتند و بستند و انداختند

ببستند دست سران را به موی سهی سرو یکسر بت ماه‌روی

نگار گل اندام سرو بلند سر و دست بسته به مشکین کمند

گرفتار گردیده هفصد سوار گل لاله چهره نیاورده خار

وگر کشته یا مرده یا برده آب نشاید چنین جنگ دیدن به خواب

به جادو چنین گفت تولی نخست
تو را سربلندست دستت درست

تو را بند هر کس که افسون‌گرست
کنون آفتابی خوشی در خورست

چنان کن که خورشید تابان شود
چنین گفت جادو چو فرمان شود

پدید آورم باز خورشید را
بجویی کنون سایه‌ی بید را

دو سه موی برکند از پوستین
بر او خواند چیزی و زد بر زمین

نبارید برف و پراکنده میغ
به در جست خورشید از بند میغ

ز گریه هوا باز آسوده گشت
به کردار غنچه بگردیده گشت

جهانجوی تولی پناه سپاه
یکی سایبان زد در آوردگاه

به دلخواه بنشست گفتا که من
رسیدم به کام دل خویشتن

چه گویم چو گفتند بی‌ترس و باک
بدیشان کنون بازگردید پاک

بتر گفت بسیار هر کس که خواست
کنون گاه پاداش و روز سزاست

بر آنها بباید زدن نوک تیغ
چو مردان بمیرند باشد دریغ

ندارید با خود زن و چند گاه
به سر شد کنون در چنین جایگاه

گرفتار اینها به از صد زنند
سهی سرو بالا و سیمین تنند

ختایی نگاریست آراسته
کهن پیر بهتر ز نوخاسته

بباید گرفتن چو جان در برش
گرفتم که لرزد ز پیری سرش

به یکسر نگه کن یکی نیست پیر
به ابرو کمان و به بالا چو تیر

همه کودکند و به از دخترند
خود از بهر کاری چنین درخورند

نبینی چنین پهن بینی ببین
بدان تا نهد روی خوش بر زمین

شب و روز با این سواران مرد
کنید آنچه با زن نیارید کرد

گذارید تا سوی التان روند
ازین سان چه باشد کزین سان روند

همه تشنه بودند و دیدند آب
نشستند بر چشمه‌ی آفتاب

یکی رستخیزی درافتاد سخت
ختایی درآمد ز پا چو درخت

فتادند در دست و پا سربه‌سر
نهادند ناکام بر خاک سر

فتادند چون سرو بر جویبار — سهی سرو بالا و در زیر بار
بر هر پری دیوی استاده بود — چه گل‌رخ که بر خاک فتاده بود
به از خرمن نسترن پیکرش — به یکبار مشکین ز سنبل برش
نماند به گل چهره‌ی گلشنی — دو صد تخت زرین سیمین تنی
نشستند در پرده مردان جنگ — شکسته شده شیشه و نام و ننگ
برفتند باری همه سوگوار — به یک زخم گردیده از کارزار
مکن بد ز گیتی همه کامیاب — بداندیش نیکی نبیند به خواب
برفتند لنگان به آهستگی — همه دم فروبسته از خستگی
به صد سوز و سختی سپردند راه — به التان رسیدند بی‌گاه و گاه
چه گفتند گفتند ای شهریار — نگردید بر کام ما روزگار
چه گوییم بر ما چه بیداد رفت — به گردون گردنده فریاد رفت
سپه را بکشتند یکسر به تیغ — بکشتند ما را دریغا دریغ
چو از ما کسی نیست در بندگی — نخواهیم از ننگ این زندگی
پر از برف شد کوه و ما در تموز — چو دی شد تموز و چو شب گشت روز
به ناکام رفتیم بر پهنه دشت — تو گفتی ز سرما زمین پاره گشت
بجستند از ما سراسر نخست — براندند در پی براندیم چست
کشیدند ما را در انداختند — چو سه روز شد سوی ما تاختند
سراپای گفتند از کوه و دشت — اگر سر گذشت و اگر تن گذشت
ز آغاز دشنام بنیاد جنگ — ز پایان کار از در نام و ننگ
فرو شد چو خورشید شاه و سیاه — چنان گشت تیره که ابر سیاه

گهی موی برکند و گه ریش را
بپیچید از مرد و زن ریش را

در اندیشه شد گفت تولی چه کرد
نباشد کسی مرد ازو در نبرد

هنرهای شاهانه آموخته
کنون جادویی نیز اندوخته

ز هر گونه‌ای گفت بار دگر
سپه خواند بسیار از بوم و بر

سپه را برآراست یکبارگی
در و دشت بر جنگی و بارگی

ازین روی تولی برآورد سر
به نیروی بازو به سان پدر

چو او یکی ندیدست چشم سپهر
به مردی و دانش به فر و به بهر

نویسنده را داد آواز جست
یکی رفت بیرون و او را بجست

شتابنده آمد یک مشک بتر
چنین گفت یک نامه بنویس تیز

نامه نبستن تولی به قاآن و فرصت یافتن بر دشمن

نخست از خدای جهان یاد کن
به یادش دل خسته را شاد کن

شب و روز روزی ده مار و مور
فروزنده چرخ و تابنده هور

به دشمن دهد زور و زاری به دوست
سراسر اگر نیک اگر بد ازوست

پس آنگه درودی به قاآن رسان
بگوی ای پناه و کس بی‌کسان

رهیدیم ای شاه پیروز بخت
ز ننگی ننگ و ز سختی سخت

به فّر تو کشتیم در کارزار
ز دشمن به یکبار تا صد هزار

همه تن درستیم و آسوده‌ایم
که پیروز بودیم تا بوده‌ایم

درآورد از پای بی‌یاوری
چنین لشکری آنچنان لشکری

بلندست امروز خورشید ما	به جز روی تو نیست امید ما
سپه تا بود باد در کار تو	به هر جا که باشی خدا یار تو
نویسنده بگرفت و نامه نوشت	همه سبز و خرّم به سان بهشت
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که گیتی پر از آب و بر باد کرد
اگر گنج اگر رنج او می‌دهد	گهی کوزه گاهی سبو می‌دهد
یکی را کند شاه دیو و پری	به دیوی دهد باز انگشتری
یکی را برد بر سر چرخ پاک	یکی را به گردون درآرد ز خاک
نویسنده بنوشت از بامداد	جوانبخت بگرفت و مهرش نهاد
یکی ترک را داد و گفتا ببر	به نزدیک قاآن خورشید فر
به یکدم ز چشم سپه دور گشت	تو گفتی که بادست بر کوه و دشت
به هم درنوردید راه دراز	به امیّد سیم و زر و برگ و ساز
شد آسوده جانش به قاآن رسید	بر تخت خورشید تابان رسید
زمین را ببوسید نامه سپرد	همه گرد گشتند گردان گرد
همی خواند قاآن و شد شاد سخت	چنین گفت تولیست پیروز بخت
سپاس فراوان که او خرّمست	فریدون نژادی که صد نیرم است
بگو سربلندم ز تو سربلند	خداوند تیغ و کمان و کمند
مرا آرزو دیدن روی توست	من آنجا که یاد تو و بوی توست
کنون روزها رفت تا رفته‌ای	چنین نیک باشد چنان گفته‌ای
ز تو دیده‌ام آنچه کس در نبرد	ندید و نبیند ز شیر و ز مرد

درآری چو خواهی یل زورمند سر آسمان را به خمّ کمند

گرفتند پیش از من و تو جهان سکندر کجا رفت یا اردوان

دویدند و خفتند و خواهیم خفت گل از خار یک‌رویه خواهد شکفت

مکن بیش آهنگ خون و سپاه میفکن درخت و مسوزان گیاه

میازار موری گر از مردمی میازار مردم اگر کژدمی

جوانی تناور بسی سال شد به یکدم ز تیغ تو پامال شد

به هرزه بسا خون که ما ریختیم چه گوییم فردا چرا ریختیم

شود خون که با مشک در چین شود ز بویش در و دشت مشکین شود

بسی چیز داریم ای کامکار نه تو دانی آن را و نه من شمار

بیا تا نشینیم در انجمن ببخشیم خرّم به مرد و به زن

ز هر گونه فرمود قاآن سخن ز نو گفت گاهی و گاه از کهن

بسی داد مالش فرستاده را که برخورد یکبارگی باده را

به قاآن چنین گفت ای کامیاب دگر بی‌نوایی نبینم به خواب

تو را باد سرسبز تا چرخ هست ز بهر من و مردم تنگ‌دست

فرستاده بربست و آسوده راند به کردار بادی تکاور براند

ستوری وکریه از آن برنشست روان بر همای سبک برنشست

زمین را ببوسید یکباره گفت بر او گفتنی بود بیچاره گفت

جوانبخت را نیز پروای او شب و روز خواهان آوای او

به تغلق نگه کرد و گفتا که من	بخواهم شدن سوی آن انجمن
تو لشکر نگه دار و پرخاش جوی	سراسر بلندی ده و آب روی
چنان دان که التان شکسته شدست	به یکبارگی خرد و خسته شدست
ببوسید تغلق زمین را و گفت	تویی تو که بخت تو هرگز نخفت
ز زور و ز فرمان تو را بازو هست	ز کار تو ما را سپه شاد و هست
نماند به تئ در جهان هیچ کس	تو را زندگی باد بسیار و بس
سپه دار تغلق روان گشت و راند	به هر جا دو سه روز لشکر نشاند
چو او شد جهان‌جوی کردند باز	زبردست یکبارگی سرفراز
یکی جوست آنجا چو دریا روان	میان جغا نیست و نکباس آن
قراموز نام ستمکاره رود	ز کهسار کشمیر آید فرود
برآن شد جهانجو که بر جو رود	که را زهره‌ی آنکه با او رود
یکی گفت او را جغان نام او	ازین جوی برگرد ای نامجو
بر او چون رود ای خداوند کس	مگر مرغ و ماهی مگر خار و خس
ره خشک چون دارم ای کامیاب	چرا می‌دهم خویشتن را در آب
چو او نیست دشمن کم او مگیر	نترسد ز گرز و ز تیغ و ز تیر
چنین گفت سالار فریادرس	ز آتش بپرهیز وز آب پس
ستم بر تن و جان یکتا مکن	به باد هوا دل به دریا مکن
ره خشک داریم و آن دورتر	نباشد زبردست را بیم سر
بسی گفت و گفتش جهانجو که بس	جهان آفرینست فریادرس

ز دست تو افغان مده دردسر / بجوییم باشد که باشد گذر

بجستند و تولی به جایی رسید / سر زرده بر باد بارا کشید

گرانمایه را گفت آنجاست راه / توان خوش گذشتن از آن جایگاه

جغان گفت بهر خدا راه نیست / تو را هست جز آب و جز چاه نیست

بتندید یکبارگی نامجوی / درآمد به جوی و برون شد ز جوی

گذشتند لشکر همه شرمسار / برفتند پیش ره شهریار

به آواز گفتند کای نام‌جوی / تو را تازه بادا همه ساله روی

به کام تو بادا همه بوم و بر / شکار تو پیوسته شیران نر

دلیری و مردی ز تو دیده‌ایم / ز تو دیده‌ایم آنچه نشنیده‌ایم

چنان به بود ای یل چاره‌ساز / که باشد تو را زندگانی دراز

ز هر گونه گفتند و راندند شاد / به فرّ خداوند پیروز و داد

ره دور نزدیک شد بر سپاه / به دلخواه[۳۷۸] رستند از رنج راه

دیدن قاآن تولی خان

به قاآن گفتند آمد پدر / گرفتند رامشگران بوم و بر

نبود آن‌که بیرون نیامد ز کاخ / ز لشکر شده تنگ دشن فراخ

چه گردون گه گردند ه را بد خورش / جهان‌بخش را روی در پرورش

رسیدند شهزادگان پیش‌تر / دویدند و دیدند روی پدر

جهانجوی چون روی قاآن بدید / به زیر آمد از باره و آرمید

بلارک بیفکند ترکش گشود / جهان دلیری سزای درود

زمین را ببوسید و آن‌گاه زان / ز شادی ز لشکر برآمد فغان

نگون گشت قاآن خورشید چهر / ببوسید روی برادر به مهر

فرود آمد از باره در مرغزار گرفتند او را چو جان در کنار
گهی پهلوانی و گندآوری گهی بازبینی پری پیکری
ز هر گونه گفتند و برخاستند به یکباره خود را برآراستند
رسیدند خرّم به آرامگاه می ناب خوردند بی‌گاه و گاه
خدیو جهان‌بخش قاآن نخست به یکبارگی شاد و پیروز بخت
بداندیش مردی ستمکاره بود دریغا که یکباره می خواره بود
ز شبگیر تا شام خوردند می بمالید چنگ و بموید نی
مخور می درخت توان بر مکن مکش تیشه و بیخ خود را مکن
ز بلبل بیاموز ای می‌گسار که او می‌شود مست هر نو بهار
به شب مست خوابی و مستی به روز دی و مهرگان نو بهار و تموز
نمی‌بود بی‌باده قاآن دمی نمی‌زد به دلخواه بی‌آن دمی
ز پر خوردن باده رنجور شد ز درد سرش دست بی‌زور شد
نه یاد خورش داشت و نه روی خواب شده تیره سرچشمه‌ی آفتاب
پر آشوب شد سربه‌سر شهر او دل و دوست و دشمن دژم بهر او
شب و روز پیشش فراوانبه رشک شد از چشم مردم فراوان سرشک
دران خستگی هر دم از هر کسی ز التان بپرسید و تغلق بسی
چو تولی بیامد از آن جایگاه نگه کرد تغلق به گرد سپاه
سپه را به یکبارکی خسته دید اگر دست اگر دل که بشکسته دید
در اندیشه شد گفت از آوردگاه بگردم کنم بخششی در سپاه
دگرباره گفتا که نبود روا نکوهش کند هر که باشد مرا
همان به که آهنگ التان کنم سر آن به که در کار پیمان کنم
چرا مرد باشد چو زن سخت سست شکسته نشد مرد پیمان درست
بر او می‌دوانم ازو باک نیست شمارم چو بادش که جز خاک نیست
برم لشکر و تیغ را بر سرش گرم سر برد گر برم افسرش

برانگیخت باره برون شد ز کوه یکی دیده‌بان دید گرد گروه
بر التان راند و گفتا ز دور سپاهست و برخاست گرد ستور
چو بشنید التان سپه را بخواند سپاهی گران آمد و برنشاند
فرستاد جنگ‌آوران را به گاه بر اورنگ بنشست در بارگاه
پیاده فرستاد و چندان سوار کزان تیره و خیره شد روزگار
ز نیزه ز پرچم ز برگستوان زمین گلستان و هوا نیستان
رسیدند تغلق زمین در زمین سپه دید یکبارگی سهمگین
شگفت آمدش لشکری آن چنان در آهن ز ژرفی گرفته جهان
همه نیزه و تیر بارید میغ زمین بار آورده کوپال و تیغ
چنین گفت با خود گر آزرم کرد بگردد به مردش نباید شمرد
اگر می‌نهم رخ بر آوردگاه نمیرد ز نادانی من سپاه
ندارم سر و برگ خود در نبرد به جان دلیران و مردان مرد
در اندیشه‌ها رفته آمد سپاه بیفشرد ران زد بر آوردگاه
چو او راند راندند با او چو دیو ز هامون به گردون برآمد غریو
کم سر گرفتند یکبارگی گهی مرد کشتند و گه بارگی
نکردند جنگی که گفتن توان نه گفتن توان شد نهفتن توان
فغان بود بسیار از پیش و پس ز آواز خون بانگ نشنید کس
سوار زبردست افتاده بود دلیر جهانسوز جان داده بود
برآورد تغلق فغان از سپاه بر او آفرین کرد آوردگاه
جهانش پرستید و چرخش ستود همه گفته یک‌یک هزارش درود
بزد لشکر ژرف بر یکدگر ولی کشته شد لشکرش بیشتر
ز بهر سواران چون آفتاب ببارید چو ابر از دیده آب
در آن تنگنا گفت با سروری زبردست خون‌خواره گندآوری
ز بهر سپه خسته شد جان من که دادند جان را به فرمان من

تنی چند ماندند خسته همه | سر و دست بسته شکسته همه
به فریاد این‌ها بباید رسید | سوی کوه می‌باید اکنون کشید
ز روی خرد گشت مرد از نبرد | سپه را نگه داشت اندیشه کرد
نشستند التانیان گرد کوه | رهش را گرفته سراسر گروه
بگفتند می‌باید او را خورش | چگونه بود بی‌خورش پرورش
ازین گونه ناکام آید فرود | که مانند طوسیم و او چون فرود
جوانبخت تغلق یکی بارگاه | به قاآن فرستاد زان جایگاه
چنین گفت روی زمین را ببوس | بگو از نبرد و فسون و فسوس
بگو نی جهان‌بخش قاآن تخت | فرو ماندگانیم پیوسته سخت
همه دشمناند در پیش و پس | به فریاد رس شاه فریاد رس
ز کارم که سختست بگشا گره | مرا تا دهی جان سپاهی بده
به جنگی توان راند جنگی ز بوم | به آتش توان ساخت آهن چو موم
یکی مرد مردانه فرمان شنید | به زیر آمد و رفت ره را برید
به قاآن بپیوست و شد سخت شاد | رسانید پیغام از بامداد
سخن گفت و بیمار شاه جهان | سپه سربه‌سر بهر او ناتوان
چنین گفت پیغام را چون شنید | بر آنم که التان نخواهد رهید
چراغیست تیره ز بی‌روغنی | که هنگام مردن دهد روشنی
ز هر گونه فرمود و بنوشت تیز | دو سه نامه‌ی خامه‌ی مشک بیز
به مردان نکیاس و شاهان چین | که ای سرفرازان روی زمین
میان را ببندید بر جان و دل | که یاران فتادند در آب و گل
به نیزه سواران زرّین نیام | ز رستم ربایند کوپال سام
نوازید چون چیل‌تن کوس را | رهانید از دیو کاوس را
سواران و شاهان آوردگاه | بر التان دوانید از گرد راه
برانید در کامرانی رسید | به فریاد یاران جانی رسید

به هر سو یکی را فرستاد شاه فرستادگان درنوشتند راه

تو گفتی که بودند در تاب و تب نکردند آرام شبگیر و شب

به فرمان قاآن گیتی پناه به هر جا که رفتند و آمد سپاه

سپه گرد شد بیش از صد هزار نوشتند اگر کوه اگر مرغزار

به تغلق رسیدند و گفتند خیز کشیدند شمشیر برنده تیز

ز تیغ سواران لشکر شکن دگر باره خون رفت و سر بر ز تن

تن مرد پردل به شبگیر و شام شد از نوک ناوک به کردار آب

در افکند شمشیر هشیار و مست جدایی میان سر و پا و دست

یکی را نکردند باری رها اگر پیل اگر شیر اگر اژدها

فتادند التانیان بی‌شمار پر از کشته شد سربه‌سر کارزار

همه خسته گشتند و بگریختند ز دیده همه خون دل ریختند

شکستند شمشیر بر یکدگر خزیدند در شهر و بستند در

به التان نمی‌گفت از بیم کس که کشتند ما را به فریاد رس

به کوشش نیامد به جز بانگ نی که دردسری داشت از دست می

همه گرد دروازه لشکر گرفت دل و جان شیرین سپه برگرفت

نگارین التان بت ماه‌روی به التان نگه کرد و گفتا بموی

نیاید تو را بانگ و افغان به گوش تو بر خواب نوشین و بیرون خروش

رسیدست از پیش قاآن سپاه بسی اژدر و دیو با آن سپاه

گرفتار تغلق برآورد دست در بسته‌ی شهر خواهد شکست

ببین مرده زنده چگونه شود چنین کارها با شکوفه شود

شنیدم خداوند من پادشاه که تولیست با او فراوان سپاه

شد آشفته التان برآمد به بام سپه دید هامون و کوه و کنام

پر از تیغ و نیزه شده کوه و دشت هراسید یکباره بیهوش گشت

یکی جوی در شهر و صد آبگیر در آن جو روانه به کردار تیر

رها کرد تخت و در آمد به آب
چو از بیم کیخسرو افراسیاب

به شهری دگر شد شکستند در
به یکباره کردند زیر و زبر

به تاراج بردند یکباره دست
به زاری بر آورده بیچاره دست

بکشتند تا آدمی یافتند
ز خون ریختن خرّمی یافتند

دویدند در خاک التان به گاه
کشیدند گیسوی خورشید و ماه

بریدند گوش از پی گوشوار
نگشتند از آن حور رو شرمسار

اگر زن اگر مرد انداختند
ز تاراج یکباره پرداختند

ز التان ندیدند جایی نشان
به سان پری شد ز مردم نهان

چنان شد که جایی درنگش نبود
سر راه پروای جنگش نبود

سپه راند روزی به گردش رسید
هراسید سالار مردش رسید

به شهری رسید و در آن جایگاه
زده بهر او تخت خورشید و ماه

همه سروران برده فرمان او
ندیده کس ایوان چو ایوان او

سراسیمه و رفته از دست سخت
نشد سوی ایوان و بالای تخت

یکی ترک قتلغ تمر نام او
ز خورشید به چهر گل‌فام او

به جای خودش بر سر تخت کرد
سپهرش تو گفتی که بدبخت کرد

گمام زبردست کو سرورست
خداوند تخت و کی لشکرست

سپه گفت دردا که التان برفت
سوی ابر خورشید تابان برفت

سوی خانه‌ای رفت التان و بس
به فرمان سالار فریادرس

بگردید بسار گرد سرای
نه بانو در آن و نه خواجه سرای

اگر بام لشکر اگر در گرفت
دل از جان یکبارگی برگرفت

یکی ریسمان دید زود از درخت
فروهشت سالار برگشته بخت

درآویخت خود را روان پادشاه
رخ سرخ او گشت سرخ و سیاه[۳۷۹]

به دست خود از خود برآورد هوش
مرا ای چو دیده به من دار گوش

دل از مهر گیتی ببر زینهار
که او را جز ازار تو نیست کار

ز التان بیچاره و تیره بخت به قاآن گفتند و تیمار سخت
خدیوی که خورشید در سایه داشت ز دریا و کان بیش سرمایه داشت
نبخشید هرگز چو او هیچ‌کس جهان‌بخش او را توان گفت بس
سخن گفت آهسته یکبارگی همه بهر او خسته یکبارگی
ز ایوان و اورنگ و از افسرش چنان شد که برداشت دل لشکرش
پزشکی یکی روز بر تلخ و شور دو سه چیز آورد و گفتا به زور
بیاشام و از رنج آسوده باش تو را درد هرگز نمی‌بود کاش
دژم گشت قاآن از آن رنگ و بوی ز بوی گران رفت رنگش ز روی
بتندید و گفتا ز پیشم ببر کسی زهر گوید چو شکر بخور
چگونه توانم که نوشم به زور پرست و به یکبارگی
همه دیده چر خون و رفته ز هوش که را زهره‌ی آن‌که گوید خموش

دارو خوردن تولی خان و چگونگی آن

درآمد جوانبخت تولی ز در نگه کرد در چهر خورشید فر
چو مویی شده آن‌که چون کوه بود در اندوه شد جای اندوه بود
چه گفتند گفتند دارو بخورد که باشد که داند جهانگیر مرد
نخوردست گرد از زمین برگرفت تو گفتی که آتش به نی در گرفت
بنوشید و گفتا که بی‌پادشاه مه گردنده گردون مه تابنده ماه
نباید مرا بی‌تو نه خورد و خواب ببار آتش از ابر بر جای آب
نگه کرد نالان سوی آسمان چنین گفت ای کردگار جهان
ببخش و به فریاد بیچاره رس تو را می‌رسد پادشاهی و بس
به جای برادر ببر بنده را مکن تیره خورشید تابنده را
نیازرد هرگز ازو هیچ‌کس نبودست جز مرد فریادرس
اگر جست آزار من جسته‌ام رخ مهر و مه را به خون شسته‌ام

توانایی‌اش ده توانا تویی امید من اینست دانا تویی

جهانجوی تولی شب آمد بخفت مگر کارگر شد سخن هر چه گفت

از آن رو خداوند گیتی و گنج شده آسوده یکباره از درد و رنج

جهان را ازین کار آمد شگفت که آزارها کرد این را گرفت

تنش گشت گرم و لبش گشت سرد به سختی شب تیره را روز کرد

شده روی گل رنگ از رنگ و بوی چنان شد که افتاده از گفت و گوی

چهل روز یا بیش یا کم گذشت ز ناکام شد چشم بر هم گذشت

فرو بست ناکام یکباره لب فرو رفت خورشید در نیمه شب

خدیو جهان سال او سی و هشت ولی چون سکندر جهان را بگشت

زهی چاکر او را ز ترک و ز روس به کردار دارا و چون فیلقوس

تناور چو پیل و دلاور چو شیر چو لهراسب و گشتاسب چون اردشیر

فرو رفت بی‌گاه خورشید روی خراشید بر چرخ ناهید روی

چو لاله پریشان شده مرد و زن چو گل بر دریده بر او پیرهن

یکی جامه بر خویشتن می‌درید یکی موی اسبان او می‌برید

به قاآن بگفتند و از تن درست زمین را به خون تن و دیده شست

خداوند دیهیم شاهنشهی زدی دست بر سر چو سرو سهی

به فریاد گفتی دلیرا گوا[۳۸۰] جوانا یلا سرورا خسروا[۳۸۱]

دریغا دگر نشنوم پاسخت شده در سر من سر فرّخت

من آن روز خود را نکشتم دریغ دریغا که بشکست پشتم دریغ

مه گیتی و مه بزم و مه انجمن که داند چه رفتست از دست من

ز دست سلیمان شد انگشتری سزد گر کند مویه دیو و پری

چه چاره کنم چاره سازم نماند توان در تن جان گدازم نماند

جهانجوی را چاشت برداشتند به خون جگر دیده برداشتند

به خاکش سپردند در نیم روز چو رستم برون رفت از نیم روز

دو هفته که باشد به شبگیر و شام   اگر بی‌نوا و گر شاه شام

گه ارزد جهان چیست پیچست پیچ   به جان دلیران که هیچست هیچ

جهان خانه‌ی درد و رنجست و بس   ندارد سر مهر با هیچ‌کس

نگویی کسی راست آسایشی   اگر اختر از چرخ آرایشی

چنان دان که چیزی که چیزیست آن   برون از زمینست و از آسمان

زمینست کوه و سپهر برین   که باشد بدانی تو چیزی ازین

تو نادان کنی خانه‌ی زرنگار   زهی خانه ویران زهی هوشیار

جهانگیر خورشید پیکر نماند   سهی سرو بالای سرور نماند

جهانجوی تولی برفت از جهان   بخواهید رفتن ز پیر و جوان

سهی پیکری داشت چون گلشنی   ازآن سان ندیدست مردی زنی

ازو برنخورده به جز شوی او   همه و مهر در آب از روی او

سهی سرو بالا بسی بار داد   هزار آفرین بر چنین مرد باد

نگار جهان دختر جامکتو   به دانش نبودست بانو چو او

ز تولی نگاری و نیک اختری   پسر داشت نه هر یکی سروری

چو منکو چو قبلا چو اربغ چوکا   هولاکو جهانگیر فرمان‌روا

به یکباره داننده این هر چهار   دگر سه پری‌چهره و شیرخوار

در اندیشه بانو جهان خرد   که شهزادگان را همه پرورد

به سر برد و نشنید و شوهر نکرد   بود زن که باشد ببریه ز مرد

مشو دور از من به بی‌گاه و گاه   شب و روز می‌باش در بارگاه

ازآن پس نگشتی هولاکو جدا   دمی از بر شاه فرمان‌روا

به بی‌گه ز بیگانه و خویش او   نبودی جز او هیچ‌کس پیش او

ز بهر نشست و ز بهر نبرد   هولاکوی کرد آنچه تولی نکرد

ازآن گونه بزمی برآراستی   که قاآن چنان از خدا خواستی

همه روز قاآن نهان آشکار   ز بهر برادر پریشان و زار

به جز نام و جز گفت‌وگویش نرفت ز دل یاد و از دیده رویش نرفت

به آیینه گفتند تولی مگر بفرمود تا کس نگوید دگر

نگفتند دیگر به فرمود شاه به آیینه گفتند کو کو سپاه

داستان سلطان جلال الدین خوارزمشاه و چگونگی آن

ازین داستان باز پرداختیم دگرگونه بنیادی انداختیم

روم بر سر داستانی دگر گشایم در گلستانی دگر

ز فرزند خوارزم رانم سخن بباید شنیدن ز سر تا به بن

دلاور چو بگذشت از آب سند بر آن شد که راند سوی زنگ هند

گرسنه شده سخت نانی نداشت به جز دیوزادی و جانی نداشت

جهان هنر گفت با خود که من ندارم یکی مرغ بر باب‌زن

نشاید که باشد دلم پر ز سوز دهد روزی‌ام آن‌که شب داد و روز

تنی چند از بندگانش ز بند چو جستند یکباره دل مستمند

به کشتی گذشتند از روی آب نشستند در سایه‌ی آفتاب

بدیدند دیدار سالار خویش ز هر مل که گفتند و گویند بیش

نداریم گفتند هیچ از خورش به باد هوا چون بود پرورش

ببر چاره‌ی ما که بیچاره‌ایم شکسته ز تیغ ستمکاره‌ایم

ز پا درفتاده همه دردمند به فرّ تو و نام تو سربلند

چو بشنید گفتا که ای همگنان دهد آن خدایی که جان داد و نان

بجویید راهی ز پیش و ز پس از آن پس بود دوستکامی و بس

خورد روزی خویشتن مار و مور بر او گرد برکرده تا گاه گور

زبر زیر کردند بوم سپاه بدیدند ناگه یکی تازه راه

سپردند و دیدند ویرانه‌ای دگر بار بامی دری خانه‌ای

زن و مرد دیدند آن جایگاه توانا تناور چو دیو سیاه

یکی گفت این دیو را نام چیست چرا گشت ویران چنین آن کیست

شنیدند گفتند آن جایگاه فرو رفت ناگه به آب سیاه

بهشت برین بود و بر باد رفت که داند که بر ما چه بیداد رفت

به ده روز ازین دِه به ملتان رسید ز هر گونه مردم فراوان رسید

توانی ولی سیم سرمایه‌ای نداریم از دست همسایه‌ای

چه باشد اگر این ده از او وارهد خدایش که داند که مرگی دهد

شکستست ما را دل و دست و پشت که صد ره زن و بچه‌ی ما نکشت

یکی گفت با مرد لشکر شکن سپاهست آن جایگه رزم زن

زن و مرد از دست او سوگوار ره توست فردا برو زینهار

ستمکاره مردیست آنجا مران ببخشای بر جان خود ای جوان

ازین گونه می‌گفت گفتش دلیر گرسنه ندارد سر مرد سیر

مبر مغز سر پیش خانه بده گرت خوردنی هست چیزی بده

کشیدند پیچان ز نزدیک و دور ز تلخ و ز شیرین ز ترش و ز شور

دو سه خوان به صد ناز انداختند به یک زخم یاران بپرداختند

بخوردند باری به زاری و زور ز میش و ز برّه ز گاو و ستور

میان را گشودند و می خواستند کشیدند بزمی بیاراستند

چو شد نیم شب پور خوارزم‌شاه به خویشان خود گفت از گرد راه

بباید زدن راه این راهزن[۳۸۲] که بیداد کردست بر مرد و زن

نه چون مرد باشد نه چون زن بود زن ره بود هر که رهزن بود

بتر زین مدارید کوپال و تیغ بتر زین چه باشد دریغا دریغ

درخت فراوان درین بیشه هست همه شاخه‌ها را بباید شکست

که باشد یکی درد تا بهر او در آهن رود مرد پرخاشجو

چو از بهر او تیغ گیرم به دست چو مارش به خونی توان سر شکست

شکستند سرو سهی تازه بید بریدند زرد و سیاه و سپید

گرفتند و رفتند نزدیک و دزد
بخفته که چون خفته آن زن نمرد

بر او چوب زد هر که را دست بود
شکسته شد آن سر که سرمست بود

بکشتند پیرش سران سپاه
تو گفتی که کشتند خورشید و ماه

چو شد اژدها کشته دیدند گنج
رسیدند بر گنج بردند رنج

به جز گوهر و سیم و سنگش نبود
ببودند در دم درنگش نبود

چه خود و چه ترک و چه گرز و کمند
چه یکران تازی و رومی و هند

دگرباره بستند زرین کمر
چو خورشید در دست تیغ و سپر

نشستن همه بالش زین شده
پیاده ز ناگاه فرزین شده

همه بی‌نوایان نوا یافتند
چو گل زر ز باده هوا یافتند

نهان گشته یکباره در زیر ترگ
نهاده به یر بر ز اندوده ترک

گرفتند در دست گرز گران
ببستند بر باره برگستوان

سپه بر تکاور چو اتش بر آب
تو گفتی که بر چرخ چون افتاب

ز برگ و ز ساز و ستور و سپاه
جهان پهلوان پادشه پادشاه

صد و بیست بودند یاران او
هنر بار یکسر سواران او

ازیشان یکی به ز دشتی سوار
دلاور در آورد و آورد کار

جهانجوی اِستاد در آنجا دو روز
دل و جان هنوزش پر از درد و سوز

زمین را ببوسید مردی سیاه
چنین گفت ای شیر آوردگاه

سواری ندیدیم مانند تو
رهایی نخواهد دل از بند تو

به نزدیکی تو یکی مرد هست
که هرگز ندیدست روی شکست

که را[۳۸۳] زهره‌ی آن‌که بیند رُخش
شود کوه با آب از پاسخش

به یکباره جنگی و بیدادگر
چو دیوانه دیو اژدر هفت سر

چهارش هزارست مرد نبرد
به جایی دگر شو از آنجا بگرد

اگر باد بوی تو آنجا برد
بباید تو را از بر ما برد

گرفتم که هستی از آهن ز رو
تو را چاره با او چه باشد بگو

چو بشنید سالار پیروز رزم | چنین گفت ماییم و امروز و رزم
یکی مرد را گفت ترکش بیار | بزه کن کمان کار خیزد ز کار
تو را گر هنر هست ای زورمند | دلیرانه بگشای بند کمند
ز جا جست و ترکش پر از تیر کرد | بیاورد و بنهاد در پیش گرد
کمر بست و ترکش خداوند ساز | روان گشت یکباره دربند ساز
دمان توسن تیزآسای او | که گیتی ندیدست همتای او
به روز دوم دید یکبارگی | گران پهنه دشتی پر از بارگی
یکی دیو بر زنده پیلی سوار | سپاهی ستمکاره و نابه‌کار
دلاور به یاد جهان‌آفرین | تو گفتی که بگشاد ناگه کمین
تکاور برانگیخت زد بر سپاه | در و دشت را ساخت آوردگاه
ز تیغ و ز کوپال هر کس که بود | گهی سرخ گشت و گهی شد کبود
ز پا درفتاده خروشان چو نیل | اگر زنده پیل ار خداوند پیل
جهانجوی می‌راند از تیغ رود | به مردان دلیری و مردی نمود
سپه را پریشان به یکبار کرد | ز شبگیر تا شام پیکار کرد
ز تیغش نهادند سر بر زمین | بکردند بر دست او آفرین
بجست آن‌که او را توان بود و پای | به سوی فراخای[۳۸۴] از آن تنگنای
به پرواز از جان و سر ناامید | سیه زاغ از دست باز سپید
نکرد آنچه او کرد هنگام زور | به هندوستان پیل بهرام گور
برین جو چو او سرو بالا بخاست | سخن بیش ازین نیست گفتیم راست
در این جنگ بسیار شد ساز او | برآورد به دلخواه آواز او
درخشید و روی جگر تازه شد | جگر دید آبی دگر تازه شد
بر او گرد گشته ز هر سو سپاه | سپاهی دگرگون سپید و سیاه
زبردست باردگر سرفراز | یکی صد شد آوازه و نام ساز
پیاپی رسیدند از راه دور | نوانو کشیدند پیشش ستور

دو سرور ز شاهان آن جایگاه — به آزار فرزند خوارزم‌شاه
ز کوه یلایه برون تاختند — در و دشت هم‌رنگ خود ساختند
هوا بست کُله ز آسیب گرد — رسیدند آماده بهر نبرد
کشیدند شمشیر بر جنگجوی — نهادند ناکام بر خاک روی
شده گرد ناگاه از آن گرد راه — بمردند و آن به که میرد سپاه
گروهی که ماندند در کارزار — چه گفتند گفتند ای شهریار
نیامد چو تو ای خدیو دلیر — به هندوستان پیل و در بیشه شیر
سرت برز بادا چو چتر و درفش — ز بهر خدا خون ما را ببخش
ببخشید ازیشان کشیدند پیش — که سه بار از خون بها بود بیش
چه کردست بشنو دلیر جهان — تهمتن نکردست در هفت‌خوان
چو پرداخت از خنگ[۳۸۵] والا سرشت — به سالار دلّی درودی نبشت
نبشته که دیدم ز گردون گزند — به جنگ ار فتد سازمش بندبند
درآورد در خاک تخت پدر — که تا چون گدایان روم در به در
دگرباره ار بخشش کردگار — نبخشود بر جان من روزگار
برون آمدم از سپاه درشت — چه گویم که تیغم چه کرد و چه کشت
ستورم نلنگید در کوه و دشت — گه از آب گاهی ز آتش گذشت
دلم نیست نومید سخت از جهان — نماند چنین چون نماند جهان
به شهری تو جایی ببین بهر من — که بر باد شد سربه‌سر انجمن
نبشت و فرستاده‌ای چتر کرد — رهانید خود را ز راه و ز گرد
رسانید نامه به یک پادشاه — یلی شمس دین خواند او را سپاه
ازو نامه بگرفت و سر باز کرد — فرو خواند و پیچید چون نامه گرد
هراسید از پور خوارزم شاه — شنیده ز آورد و آوردگاه
بسی سیم و زر کرد بر پیل بار — به شیر ژیان داد زر پیل‌وار
به پاسخ یکی نامه را ساز داد — به دانش گوهر را گوهر باز داد

نبشته درود جهان‌آفرین   تو را از جهان جهان آفرین

ز تو جای و جان را ندارم دریغ   بود از خداوندگارم دریغ

ولی می‌هراسد ز آب و هوا   نگه دار خود را ز بهر خدا

تو را جاست جایی که مصرست و نیل   پلنگد براین بوم و بر زنده پیل

کنون مصر دورست ای پادشاه   به کوه یلانه برون شو به گاه

بر آن کوه گرما نباشد تو را   به پیران هوا به بود زین هوا

فرستم تو را هر چه درخور بود   به مهمان دهم هر چه خوش‌تر بود

نبشت و به او داد و او شد گسل   چو باد دمان رفت بر آب و گل

رسانید نامه بیاورد پیل   زمین شد پر از تنگه و پر ز نیل

جهانجوی نامه فروخواند پاک   ز گرما شب و روز اندیشه‌ناک

رسانید لشکر به دلبستگی   به کوه یلانه به آهستگی

نشستند آسوده خوردند می   به یاد هنر پرور نیک‌پی

ز هر سو رسیدند امیدّوار[۳۸۶]   گروهی پیاده گروهی سوار

سپه باز بر پادشه گرد گشت   پر از خرگه و سایبان گشت دشت

یکی روز مردی ازآن بوم و بر   ببوسید بوم و برآورد سر

چنین گفت ای خسرو کامران   ازین پس به کام تو گردد جهان

مرا یک سخن هست با تو به راز   بگویم زبردستی سرفراز

بدان ای سترگ افکن زورمند   که نزدیک تو هست کوهی بلند

بران گنج آنجاست ای شهریار   به هرزه فتاده زر بی‌شمار

همه کوه از سنگ خاره بود   شکافی پر از سنگ‌پاره[۳۸۷] بود

چنین گفت سالار پیروز جنگ   که با کوه داریم امروز جنگ

یکی مرد را گفت ای کامیار   بران سوی آن کوه گردش برآر

چو بشنید بر خاک مالید روی   خدیو خلج تاج دین نام اوی

براند و براندند دریافتند   بکندند چندان که زر یافتند

پر از سنگ پاره همه کوهسار	چو دریا پر از گوهر شاهوار
دلارا و جودی شده نام او	همه از زر و سیم اندام او
به فرخندگی تاج دین بازگشت	ز زر پشت‌ها کرد بر کوه و دشت
جوانبخت پر سیم و زر دید کاخ	شد از تنگ‌ها باز دستش فراخ
زر و سیم بر یاوران بخش کرد	به یکدم برآورد از گنج گرد
ز زر گشت کار پریشان چو زر	از آن جایگه شد به جای دگر
رسیده دگرباره دل در امید	برآورد گرد از سیاه و سپید
ستمدیده گردیده پیروزبخت	یل یک‌سواره خداوند تخت
سپاهش فراوان و زر بی‌شمار	صد و بیست او رفته تا ده‌هزار
جهانجوی را چون سپه گرد گشت	برآن شد که ویران کند بوم و دشت
درآمد به شهری دری دید سخت	برآن دیده بانان به سان درخت
پدر گفته کو گاو سنگین سیاه	سخن گفته در گوش خورشید و ماه
دلیری که بادش روان پرورد	برآن شد که بگذارد و بگذرد
یکی گفت شاها کجا می‌روی	از ایدر ندانم چرا می‌روی
برین آسمانست ماهی دگر	دریغ ار بود جز تو شاهی دگر
خداوند در راست دوشیزه‌ای	پری پیکری سخت پاکیزه‌ای
چو ماه درخشان و سرو بلند	سراپای خوش پر ز مشکین کمند
درین بوم آوازه‌ی او و بس	ندیدست رویش به جز یک دو کس
بسی خواستاران نزدیک و دور	رسیدند کردند زاری ز دور
همه شاه و شهزاده دختر بداد	زن و مرد گفتند تن در نداد
سهی پیکر و شه ملک نام او	ز گلبرگ تازه‌تر اندام او
چو بشنید نام نگار چگِل	زبردست را پا فرو شد به گل
برآورد افغان ز خرد و بزرگ	بکرد آنچه در شهر او کرد ترک
همین شهر و بازار بر باد رفت	به‌یکبارگی زور و بیداد رفت

خداوند در گشت اندوهگین ز نام زبردست روی زمین
بسی کرد اندیشه از هر دری شبی گفت ناچار با چاکری
برون رو به ناکام او را بگوی که ای شاه روشن‌دل نام‌جوی
برآورد نام تو خم کمند شد از بازوی تو سر سربلند
شنیدم چه رفتست بر شهر تو چه انده که خوردم همه بهر تو
نبودت ز آب و ز آتش گزند رهیدی مرا ده رهایی ز بند
مکن آنچه با تو خدا می‌کند امید دل تو روا می‌کند
خداوندگار تو را بنده‌ایم سپر پیش تیغ تو افکنده‌ایم
ازین گونه گفت و بسی سیم و زر فرستاد و آمد فرسته[۳۸۸] به در
بپیوست و آورد هرگونه چیز فراوان رهی و پرستار نیز
سخن گفت یکباره چالاک مرد پسندید سالار بزم و نبرد
فرستاده را خواند نزدیک و گفت تنی هست او را مرا نیست جفت
درود فراوان رسان و بگو دلم راست پیوند تو آرزو
همایون بود شاه پیوند من بود شیر و شهزاده فرزند من
جز این چاره‌ای نیست ای چاره‌ساز اگر نه نبودست روز دراز
گرت هست پروای پیوند من بود خاک پای تو سوگند من
پسر باشمت ای خداوند زور پدر باشد آن‌کس که باشد خسور
فرستاده را گفت راز نهفت به پیش خداوند در رفت و گفت
بده دختر ار می‌کنی آشتی کند جنگ اگر نه چه پنداشتی
جز این چاره‌ای نیست دیگر تو را به کار آید امروز دختر تو را
خداوند در گشته آشفته سخت تو گفتی برآمد ز دیهیم و تخت
ز جانش پدر داشته دوست‌تر بپرورده مادر به خون جگر
بت نازنین گشت آراسته رسیده سهی سرو نوخاسته
به صد سوز و صد سال آمد برون پری چهره کشمیری سبزگون

گشودند در را برآمد غریو ز هامون به گردون برآمد خدیو
برآورد آواز رامشگران زر سرخ پاشیده سیمین بران
در آغوش شهزاده آمد نگار چه کردند با آن کسی را چه کار
سرافراز شهزاده از دست رفت نگه کرد در نرگسش مست رفت
ز ناگه دلآرامش آرام برد چو می خورد بیهوش ناکام برد
شده شه ملک خیره در چهر شاه نهاده دل از دست در خاک راه
رها کرده بیگانه و خویش را به تاراج داده دل خویش را
می ناب نوشید[۳۸۹] پولادچنگ همه کنگره بود بر جای جنگ
نشستند چندان که آمد تموز ببارید آتش ز خورشید روز
شده گرم یکبارگی آب و خاک همه چشمه‌ها جوی‌ها بوی‌ناک
فغان کرد سالار فریادرس ز آسیب گرما ز زخم مگس
همه ساله بر کام دل دیده مرد هوای میانه نه گرم و نه سرد
دلاور برآن شد که بیرون شود ز اندیشه خسته که تا چون رود
چنین گفت شاه خلج تاج دین به زودی بران و هوا را ببین
همه چشمه بر چشمه و مرغزار بسی گلستان و بسی جویبار
چو بشنید ازو گفت در پیش باش نگهبان بیگانه و خویش باش
روان گشت و راندند بی‌گاه و گاه بت نارپستان به پهلوی شاه
برآرنده‌ی نام روز نبرد نگه داشت او را ز گرم و ز سرد
همه کوه بر جوی بود و چمن پر از لاله و نرگس و نسترن
ز شبگیر تا شام خوردند مل چو بلبل ز خود رفته از بوی مل
نشستند بسیار برخاست شاه روان گشت و کردند یک‌هفته راه
یکی پهنه دشتی به پایان رسید به نزدیکی شهر ملتان رسید
به ملتان یکی داشت دیهیم و گاه قیاچه شده نام آن پادشاه
سوار دلاور جهان پهلوان برآن دشت زر خرگه و سایبان

به پیش قیاچه فرستاد کس	که بفرست باده به فریادرس
نباید مرا جز می و می گسار	اگر می‌توانی بیا و بیار
شنیدم که ملتان همه پر ملست	بر و پوشش از لاله و سنبلست
بر آنم که آنجا نشینم به کام	می ناب نوشم به شبگیر و شام
فرستاده بشنید یکران براند	نایستاد جایی به ملتان براند
به سالار ملتان سخن گفت پاک	چو بشنید گفتا مرا نیست باک
ز فرزند خوارزم بیچاره‌ای	چه آید ازو کیست آواره‌ای
بگویش که برگرد و بشنو سخن	گرت هست دانش درنگی مکن
می چون تویی خواهد از چون منی	شگفتست اگر خواهد آهرمنی
تو را روز شادی و می خوردنست	گه ماتمست و فغان کردنست
برو تا نبرّم سرت را ز تن	سر خویشتن گیر و بشنو ز من
ازین گونه بیهوده بسیار گفت	فرستاده آمد به سالار گفت
جهان‌سوز بشنید و در تاب رفت	تو گفتی که در آتش و آب رفت
به ملتان کشید و درنگی نکرد	به‌هنگام پیوست سوی نبرد
قیاچه چنان لشکری ساز داد	چه هندو چه زنگی که آواز داد
رسیدند باری در آوردگاه	فتادند در هم سپید و سیاه
به شمشیر فرزند خوارزم باز	سر افکند از دوش روز دراز
به نیزه گشودی ز ابروه گره	خدنگش گذشتی ز نُه‌تُو زره
قیاچه به یک زخم گشت از نبرد	در آوردگه گردد از مرد مرد
به‌یکباره آتش برافروختند	گر ایوان اگر تخت را سوختند
درخشید آتش هوا تیره کرد	ز هندو ز زنگی برآورد گرد
سپه پیل بالا زر و سیم برد	چه اندیشه بی‌ترس و بی‌بیم برد
به کوه و به هامون به جای گیاه	زر سرخ رسته ز بوم سیاه
چو دیدند کار شکاری دگر	نهادند بر بار باری دگر

جهان‌سوز خرم ز ملتان گذشت | خرامان به شهر سه دوسان گذشت
در آنجا یکی مرد سردار بود | یلی نام او فخر سالار بود
ببوسید گه دست گه پای مرد | خورش داد و باده خورانید و خورد
بسی جامه آورد و بسیار زر | کنیز و رهی و کلاه و کمر
دلاور بر او مهربان گشت سخت | بپرسید بسیار و بخشید رخت
گذشت و گذشتند پیر و جوان | به شهری درآمد دیول نام آن
حبش نام آنجا یکی شاه بود | ز کار جهانجوی آگاه بود
به‌هنگام بگریخت و گنجی گرفت | سپه گر گریزد نباشد شگفت
اگر مرد اگر زن که بگریختند | اگر سیم اگر زر که می‌ریختند
دری دید فرزند خوارزم باز | که می‌گفت در رزم و در بزم باز
برآورده سر تا به چرخ بلند | سری نه که آید به خمّ کمند
به پهلوی در شاه گیتی‌نورد | یکی مسجدی زود بنیاد کرد
ز بهر خدا خانه‌ای ساختند | به یک ماه و سه روز پرداختند
نه از در ز گردون گردان گذشت | کنارش چو کوه و میانش چو دشت
هر آدینه آنجا خبیره شدند | به سرنا و زیر و تبیره شدند[۳۹۰]
به مزگت[۳۹۱] یکی روز و شب از نماز | یکی آمد و گفت ای سرفراز
رهی بنده‌ی خاندان شماست | نه مردیست بیگانه آن شماست
ز تو دیده‌ام آنچه رستم نکرد | فریدون فرخنده و جم نکرد
کنون ای خداوند من شهریار | جهان را دگر گشت امروز کار
جهانگیر چنگیزخان درگذشت | برافتاد آشوب از کوه و دشت
نماندست امروز آن داوری | نباشد همه ساله گندآوری
اوکاتا شنیدم که قاآن شدست | خدیو سپاه جهانبان شدست
ازو گشت خرم دل مستمند | ز داد و دهش گشت نامش بلند
غیاث آن‌که با تو برابر شود | که باشد که با تو برادر شود

کنون هست شاه خراسان زمین ولی بهر تو سخت اندوهگین
بر او گرد بیگانه و خویش اوست سپاه پدر سربه‌سر پیش اوست
نخواهند جز دیدن روی تو فشانند جان گر دمد بوی تو
سرافراز بشنید ز اندوه رست برآورد یکباره آواز و دست
چنین گفت امروز اندیشه نیست که شیر زبردست در بیشه نیست
نگردد چو او شاه بیدادگر دلیر و توانا و دانا دگر
بنا را ز جان و چو شش باد خاک اگرچه که ما را برانداخت پاک
نه دل ماند ما را و نه دلستان که باد دمان بود و ما گلستان
ز مهر و ز فرموده‌ی پادشاه بزد نیزه و تیر و تیغم سپاه
سپاه من آن بود ار نه دریغ رهایی که دیدی ز تیر و ز تیغ
کنون نیست جز سروری راه من که من خوش‌دل و نیست بدخواه من
دل از تاب رست و روانم ز پیچ کنون هیچ باکم گرم نیست هیچ
پس مرگ دشمن جهان خوش بود تو را بیم نبود چنان خوش بود
خنک آن‌که در بند اندوه نیست که گوید که اندوه چون کوه نیست
تو را گر دمی کامرانی بود به از جاودان زندگانی بود
سخن بود از آن گونه شهزاده را کمر داد و افسر فرستاده را
لم‌پیل و دلّی و ملتان گرفت روان شد شه و راه مکران گرفت
رها کرد یکباره هندوستان دلش را سزا دیدن دوستان
دل آسوده می‌راند پیروز بخت دلی رفته از گرم در تاب سخت
دل از گرم سوزنده افگار شد اگر شاه اگر بنده بیمار شد
شده تیره گر آسمان گر زمین چو بر تابه ماهی سپه بر زمین
به کردار آتش بیابان و جوی خروشید مغز و خراشید روی
ز گرما برون برد جان را دلیر دگرباره آمد سوی سردسیر
بگردید یکسال بر بوم و بر ز بیمش پرنده نگسترد پر

نمی‌خورد جز باده‌ی خوشگوار نمی‌کرد[۳۹۲] کاری دگر جز شکار
گهی یوز آمد گهی باد رفت به آهستگی سوی شیراز رفت
گرت جای شیراز باشد چه باک هزار آفرین بر چنان خاک باد
برآن بوم و بر هرچه بهتر بود اتابک بود هرکه سرور بود
یکی بود اتابک خداوند نام خردپیشه یکبارگی سعد نام
هنرپروری کامرانی کسی که سعدی ستودست او را بسی
بگو از سر مهر ای نازنین که بر سعدی و سعد باد آفرین
دلیر جهان پور خوارزم‌شاه چو پیوست نزدیکی تخت‌گاه
بر سعد یک نامه بن-وشت تیز یکایک سراسیمه‌ی مشک‌بیز
بدان تا همایون بود از نخست ز نام جهان‌آفرین کام جست
خدایی که ما را ز خاک آفرید ستاره چو خورشید پاک آفرید
به او بازگشته خدیو و رهی زهی پادشاهی اگر آگهی
پس از یاد ایزد نبشته درود فراوان گله از سپهر کبود
نبشته شهانه به پایان کار ستیزه نکردیم با روزگار
اگر نام اگر ننگ انداختیم به ناکام و ناچار درساختیم
نگوییم از آورد و آوردگاه همانا شنیده بود پادشاه
رسیدست از راه مهمان تو نخواهد گذشتن ز فرمان تو
بیایم نیایم تو فرمان دهی اگر جان ستانی اگر نان دهی
فرستاده پیش اتابک برفت ز هرگونه گر بد گر اندک برفت
چو بشنید تابک نشاند و نواخت ز بهر پذیره نواها بساخت
چو آیین‌ها کرد پاسخ نوشت که ای کی نژاد همایون سرشت
خنک دیده‌ی آن‌که روی تو دید شد آسوده مغزم که بویت شنید
بیا تا ز تو چشم روشن شود روا کام جان و دل من شود
هزار آفرین بر تو و کیش تو سرد گر بیایم به سر پیش تو

مرا داد سوگند روزی پدر که بهر پذیره بیایم به در

به جان سر تو خداوند من که جان و سر توست سوگند من

چو بنبشت نامه یکی پور داشت که با دست و دل آتش و زور داشت

گرفتار دامش دد و دام بود چو خورشید سلغر شهش نام بود

دلیری جهان و جهان رهش هما سایه‌ی او همایون تنش

در بخشش سال و مه باز بود نهادش نگهبان شیراز بود

روان چنین خسروان شاد باد خنک کار او چون دهش بود و داد

پذیره شدن اتابک سلغرشاه سلطان جلال‌الدین را

پدر گفت برخیز و نامه ببر گهی زر برافشان و گاهی گوهر

دلیری که اکنون ندارد همال تهمتن که باشد نریمان و زال

شهی پُر به از مرد سگزی بود سهی سرو خوش‌تر ز سبزی بود

جوانا هنرورز داری گوهر بود زیور پادشاهان هنر

به نیزه به شمشیر دستی برآر زبردست می‌گرد چون روزگار

ز شیر درنده مترس ای پسر خداوند دل باش و جان پدر

ازین روی فرمود و کردش به راه فراوان براندند با او به راه

هزار اسب تازی به سیمین ستام هزار دگر تیغ زرّین نیام

بسی سایبان و بسی بارگاه فرستاد شاهانه دیهیم و گاه

جوانبخت سلغر ز شیراز راند نوازنده سازنده ناساز راند

به نزدیک شهزاده شهزاده شد پیاده سهی سرو آزاده شد

ببوسید روی زمین را به مهر چنین گفت سلغر شه ماه‌چهر

خدا باد بی‌گاه و گه یار تو به دلخواه تو گردش کار تو

ز بهر تو خواهیم اگر زر بود ببازیم بهر تو گر سر بود

که باشیم پیش تو بیچاره‌ای به فرّ تو داریم نان‌پاره‌ای

چه باشد اگر یکدم آیی فرود فرود آمد از شاهزاده شنود

سرافراز سلغر بزد بارگاه چنان بارگاهی ندیده سپاه

سراپرده‌ای کرد خرگاه زد برآراست دیهیم را گاه زد

چو شد کار یک‌رویه آراسته روان شد سهی سرو نوخاسته

جهانجوی را گفت ای شاه من روان شو سوی خانه‌ی خویشتن

خرامید گندآور دادگر بپاشید سلغر گوهر سیم و زر

زر افشاند و رفتند در بارگاه جوانبخت بنشست با رای گاه

به نزدیک دریا دل کامکار نهاده دو سه گوهر شاهوار

نداده ازآن گونه دریا گوهر به کمتر کسی داد والاگوهر

سرافراز گیتی خداوند داد ازین دست بِستُد ازین دست داد

کشیده چشیده بسی گرم و سرد بود بزم گاهی و گاهی نبرد

اگر تلخ بود وگر سخت رفت برون آمد از آب و بر تخت رفت

سر از باده یک‌رویه را گشته خَوش در و دشت بر بار و بر بارکش[۳۹۳]

نوازنده رامشگران ساز را برآورده گوینده آواز را

دگر باره خود را بیاراستند نشستند سرمست و برخاستند

چو شد روی خورشید تابنده زرد به شیراز آمد خدیو نبرد

بر او آفرین کرد هرکس که بود زمین پر ستایش هوا پر درود

خداوند نیرو پناه سپاه به پیش اتابک شد از گرد راه

گرفتش اتابک چو جان در کنار بپاشید سیم و زر بی‌شمار

بکرد آنچه شاهان و مردان کنند اگر کوه خواهند گردان کنند

دو سه هفته نوشد می و می‌گسار گهی در چمن گاه بر جویبار

نگه داشت سازنده و ساز را بهشت برین یافت شیراز را

ز هرگونه آسود و نوشید و خَورد رها کرد گردون برآسود مرد

ز شیراز بربست روزی پگاه به سوی سپاهان شد از گرد راه

در آنجا خداوند بزم و نبرد
علادوله مردی یکی پیرمرد

ز یزد و اتابک در آن جایگاه
ندیده چو او سروری سال و ماه

ز پیری به لرزه بر او پای او
نگون گشته چون سرو بالای او

شده چشم او تیره گوشش گران[۳۹۴]
چگونه توان کرد پیری نهان

سپاهش دلیر و توانا و تند
ز گندآوری سخت خواهان و کند

همه زیر دستان چو دستان و گیو[۳۹۵]
به سان سلیمان خداوند دیو

سپهبد روان گشت با او رهی
همه راست و خرّم چو سرو سهی

جهان کرد[۳۹۶] و بر ساز شد پیش‌باز
در و دشت خرّم ز برگ و ز ساز

علادوله آمد ز یکران به زیر
فرود آمد از باره اسب دلیر

در آغوش رفتند برنا و پیر
به روز خجسته چو ماه و چو تیر

جوانبخت سالار نام و نبرد
به زانو برآمد بر پیرمرد

میازار زنهار پیر کهن
به پیری بدانی جوان این سخن

علادوله را گفت پرخاش‌جوی
ز ترکان چه آوازه داری بگوی

سر کینه دارند یا روی مهر
به کام ستمکاره گردد سپهر

سپاهست یکبارگی سهمناک
ز جان دست شسته دلیران پاک

نه چندان که شاید برانداختن
کنون چیست چاره به جز ساختن

علادوله گفت ای جهان را خدیو
ز بیچاره مردم برآید غریو

ز ناگه چنان شد که از یاد رفت
جهان را برافکند و بر باد رفت

ز تیر مغول باز بیراهی است
پر افکند اگر مرغ اگر ماهی است

تو را زندگی باد چنگیزخان
نماند و نماند کسی جاودان

اوکاتاست قاآن فریادرس
چو او پای بر تخت ننهاده کس

زر و سیم چنگیزخان را بسوخت
نه چون او سراسر جهان را بسوخت

جغاتاست سالار جند و خجند
کمان خواهد و تیر و گرز و کمند

همه روزه خواهان خون ریختن
نخواهد به جز گرد انگیختن

غیاثست با لشکری در سرخس ... ز طوس است او را زمین طبس
تو را باد او را همیشه نوا ... به جای پدر دارد اکنون تو را
نگیرد به جز پاک روی زمین ... خدیوی که دارد ندارد چنین
چو بشنید گفتا مرا چون پدر ... ببندد کنون به برادر کمر
چه بهره ز لشکر ز خفتان و خود ... گه مرگ دارو که را داشت سود
به گه چون پدر جست از کارزار ... کنون گشت لشکرکش و شهریار
که ما را کنون نیش چون منج ۳۹۷ نیست ... ز بهر من و او به از گنج نیست
اگر تخت می‌خواهد و سروری ... نماید در آورد گندآوری
بر آنم که خود را به کردار ترک ... برآرم در آیم به گله چو گرگ
اگر او شبانست دارد نگاه ... رمه را ز گرگان آوردگاه
اگر سر نپیچد ز گندآوری ... رسد گاهش افسر گهی سروری
ازین روی فرمود تابان چو شنید ... برافراشت چون ترک نوع سپید
ره دور پیمود نزدیک شد ... نشد پیش زیرا که تاریک شد
یکی گفت زودش که ای پادشاه ... مغول آمد و دشت شد پر سپاه
هراسید و بگریخت و چون باد گشت ... به کوه و به هامون به فریاد گشت
پراکنده شد لشکرش سربه‌سر ... همه دشت ازو گشت زیر و زبر
خدیو سپه پور خوارزم‌شاه ... خداوند اورنگ و آوردگاه
نجست از خدای جهان کرد یاد ... که گویایی در زبان‌ها نهاد
نگه دار این گنبد نیلگون ... شب و روز دارد نگه بی‌ستون
دهد کامرانی به دشمن به دوست ... امیدی اگر هست ما را به اوست
تمامش نبشته که از روزگار ... ستم دیده‌ام سال و مه بی‌شمار
چه گویم چه دیدم ز سوز و ز ساز ... همه گر بگویم شود بر دراز
بگو با برادر که رخ درمکش ... اگر می‌کشی تیغ و لشکر مکش
دلم سخت خواهان و در بند توست ... به‌یکبارگی آرزومند توست

ازین سان نبشت و فرستاد برد بههنگام نامه به بانو سپرد

یکی خواند همواره خرّم شدند به پیش جهانسوز در دم شدند

برادر چو بشنید از کار او به جان شد خریدار دیدار او

شتابنده آمد ببوسید دست به پیش سرافراز گیتی نشست

نشستند یکماه با یکدگر پر از بزم و پر انجمن بوم و بر

شد از مهرگان روی هامون سیاه به کُهسار لاله به هامون گیاه

برافتاد گل شاخ و بالش گسیخت برست و بخندید و بشکفت و بیخت

رخ آسمان چون بنفشه کبود زمین را چولاله درون پر درود

خدیو هنرور سوار دلیر به ششتر کشید از پی گرمسیر

برادر ز پیش برادر برید اگر کوه اگر دشت لشکر برید

ندیدند یکچند جز کوه و سنگ رهیدند از راه باریک و تنگ

به ششتر درآمد پس چندگاه زمستان به سر برد گیتیپناه

همه بنده فرمان او سربهسر کشیدند خوان و فشاندند زر

ببارید آتش ز باد بهار نپرّید[۳۹۸] پرنده بر جویبار

جهان دلیری سپهر دهش ندیده به هندوستان آن تپش

به ششتر اگر خود بهشتست و بس مبادا به جز ششتری هیچ کس

جهانسوز از گرم فریاد کرد به شبگیر آهنگ بغداد کرد

از آن گوشه کوشش پر از گفتوگوی که شهری چنین و چنان است جوی

دمنده شب و روز چون باد بود که چون دجله در بند بغداد بود

به ده روز یکباره ره درنوشت به نزدیکی شهر آمد ز دشت

پیغام فرستادن سلطان جلالالدین پیش خلیفه ناصرالدین

یکی خویش را گفت چون باد رو به نزدیک سالار بغداد رو

به ناصر که امروز سردار اوست بگو بنده را روی تو آرزوست

ببخشای بر ما و ما را بجوی / که بر خاک داریم بهر تو روی
تو سالار مایی و ما بنده‌ایم / درود تو گوییم تا زنده‌ایم
چو داند کسی استخوان تو را / ستایش کند خاندان تو را
به درگاه تو دادخواه آمدیم / ز آورد و آوردگاه آمدیم
دلی تیره دارم درونی چو میغ / نبارید بر من به جز تیر و تیغ
زدم لشکر ژرف بر یکدگر / ندارم گله از دل و از جگر
به پیش تو بی‌برگ و ساز آمدیم / گذشتیم از آنها و باز آمدیم
ندارم سر و برگ ایوان و تخت / که دل دردمند است و جان خسته سخت
مرا دستگیری کن ای پادشاه / که افتادم از تخت و از خاک راه
نگویم سپاهی جهانی بده / مرا گوشه‌ای بخش و نانی بده
خنک آن‌که دارد در تو پناه / به جز تو ندانم کسی پادشاه
سپاهی مرا هست آراسته / دلیرانه جنگ از خداخواسته
تو را می‌دهم ای مرا شهریار / بکوشید بهر تو هنگام کار
ندارم سر و برگ مردی دلیر / ز پیکار گشتم یکباره سیر
اگر بینم از شاه بخشایشی / به پایم امیدست آسایشی
فرستاده بشنید پیغام شاه / به روزی دو بنوشت یک روزه راه
ز هرگونه گفت و درآمد ز در / رسانید پیغام را سربه‌سر
هراسید ناصر در اندیشه رفت / تو گفتی که با شیر در بیشه رفت
به فرزانه‌ای گفت اخترشناس / کزین مرد خون‌ریز دارم هراس
سپاهست با او و با او مرا / نباشد هر آیینه نیکو مرا
ندانم که خود را رهانم ازو / بسی خون مردم ستانم ازو
ببرّم سر پور خوارزم‌شاه / برآرم سری در میان سپاه
یکی نو بود در جهان کدخدای / دو بانو نسازند در یک سرای
ندیدی کزین پیش خوارزم‌شاه / به کین من آورد بیرون سپاه

جهان‌آفرینش نیاورد راست　　سرانجام او شد ز بد هر چه خواست

چو او صد هزارست فرزند او　　دلم نیست در بند پیوند او

چو بشنید فرزانه گفتش مگوی　　ز بدنامی اندیش و ز آبروی

مکش تیغ ایدر به زنهار تو　　خداراست از دیگران کار تو

کنی زور امروز با او دریغ　　تو را نیست اندیشه بنگر دریغ

بیندیش از گفت برنا و پیر　　مکن بد کم نیک نامی مگیر

تو را هر چه در دل درآید مکن　　ز نیک و ز بد باز ماند سخن

یکی را به شبگیر آواز داد　　به او لشکری با همه ساز داد

پری‌پیکری قشتمر نام او　　برآورده بازوی او کام او

روان گشت و با او روان سی هزار　　سراسر در آهن ستور و سوار

به فرزند خوارزم گفتند بر　　که آمد به پیکار تو قشتمر

درافتادش آنش چنان شد که زود　　که ساز و سپه را رها کرده بود

نرفته به بغداد از بهر کین　　شده تا شود مرد گوشه‌نشین

فرستاد مردی بر قشتمور　　که مه بوم تازی مه شیر شتور[۳۹۹]

مران تا برانم از آن جایگاه　　که فرسود گشتم ز آوردگاه

به هرزه چرا می‌کنی جنگ و زور　　ز مردی و از مردمی نیست دور

من آنجا نه از بهر جنگ آمدم　　ز جنگ فراوان به تنگ آمدم

رسیدم به امیّد آسایشی　　نکردند شاهانه بخشایشی

مکن جنگ اگر می‌کنی باک نیست　　سزای ستمگر به جز خاک نیست

زن و مرد آن روز پیدا شود　　که از تیغ تن با سر و پا شود

مرا نیست کاری به جز کارزار　　ز ایزد چه کاری شکاری شکار

ز هر در سخن رفت و نشنید پند　　ز شمشیر گفت و ز گرز و کمند

به گه برگ پوشید سالار باز　　گرفته ز سر جنگ و پیکار باز

روان شد دگربار سوی نبرد　　نگه دار و دارنده را یار کرد

چنین گفت با یاوران سهمناک | گر ایشان فراوان و ما کم چه باک
تو را گر بود دل خنک جان تو | برد چرخ گردنده فرمان تو
چو دل باشد و دست و نیروی تن | اگر گرز اگر تیغ در هم شکن
یکی را جگر نیست هستند پر | یکی بچه راند هزاران شتر
سواری بسنده بود نیست باک | یکی شیر در گله‌ی سهمناک
شما هر چه هستید مردان کار | نشینید نیمی ز بهر شکار
به جایی که پیدا نباشد کسی | ازین به نبود آزمودم بسی
شما چون نشینید من برزنم | روان بر چپ و راست لشکر زنم
ز ناگاه برگردم از گرد راه | دواند هر آیینه در پی سپاه
چو یکبارگی بر شما بگذرند | همه سر نهند و همه خون خورند
شما از پس و من درآیم ز پیش | توان گشت بی‌باک از اندازه بیش
ز سالار گندآور تیزبین | شنیدند رفتند بهر کمین
دلاور تکاور سوی جنگ راند | چو شیر ژیان بر سر زنگ راند
برآورد و زد تیغ را چون رسید | چکاچاک آهن به گردون رسید
دگرباره درتاختن جنگجوی | ز خارا و از سنگ از آهن ز روی
سپه را جهان‌سوز و کان هنر | به یک تاختن کرد زیر و ز بر
چو شیر و رمنده ازو بارگی | به پیشش بمردند یکبارگی
ز ناگه کناره گرفت از نبرد | دوانید یکران خردپیشه مرد
کمان سپه آنگه او جست و رفت | همه تیغ و نیزه گرفته به دست
پی او گرفتند و راندند رخش | چو یکباره ره رفت دیهیم بخش
سواران برون آمدند از کمین | به خون باز شستند روی زمین
گرفته پس و پیش یک‌رویه سخت | چو آتش برآورده دود از درخت
سواران تازی گه ترک و تاز | نکردند کاری که گویند باز
همه سرنهادند از تاب تیغ | فتادند بر خاک از آب تیغ

درآوردگه قشتمر کشته شد ز ناگه چو او رفت برگشته شد

گریزنده رفتند از جنگ نیز شکسته سر و دست و پا در گریز

رمیده چو خرگوش از شیر نر چو آهو فتادند بر یکدگر

ندیده در آورد روی درنگ زده سنگ بر شیشه‌ی نام و ننگ

بر شاه راندند خونین جگر همه دست بربسته بشکسته سر

چو شد ناصر آگاه از قشتمر بموییدو نالید و زارید پر

از آن پس زن و مرد روز دراز ز فرزند خوارزم گفتند باز

از آن رو جهان‌سوز چون از نخست سر و چنگ و روی بلارک بشست

ز سالار بغداد رنجیده سخت که کارش نمی‌دید درخورد سخت

چنین گفت با یاوران این خدیو ندارد جز او هست دیوانه دیو

به شهر تو چون خوشه‌چین آمدیم نه بهر کمان و کمین آمدیم

چو چیزی ندادی مده دردسر مرنجان همین بس که راندی ز در

بداندیش را بد بود سرنبشت خردپیشه جز تخم نیکی نکشت

سخن را خنک آن‌که بگزید و گفت چه خوش‌وقت آن مرد و ارزید و گفت

خداوند خرمن زیان می‌کند که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند

ز پیکار یکباره فرسوده‌ایم که را یاد آید که آسوده‌ایم

کند جنگ با ما کسی بد کند دلاور بد و نیک با خود کند

همه چون درختی که سرما زدست خورد زخم زخمی که بر ما زدست

بتر زین چه باشد که یارش نماند اگر پهلوان گر نگارش نماند

کنون گرد در گرد ما آن اوست اگر مرد اگر زن به فرمان اوست

به تاراج بی‌ره برآرید دست سر ناکسان را بباید شکست

به آتش برآرید ازین گرد دشت نگه می‌کنم تا چه خواهند گشت

اگر خرمن ار خانه آتش بسوخت اگر دل اگر دیده نیزش بسوخت

زن و مرد کردند لابه‌گری چو سنگ و چو سندان[۴۰۰] دل لشکری

همه روزه کردند تاراج و زور ز آتش به در جست سمّ ستور
ببردند زرها و رزینه‌ها نکردند تاراج آدینه‌ها
به هر جا که رفتند رفتند پاک براندند بیرون از آن آب و خاک
به اربیل راندند از آن جایگاه نشسته همه بهر آوردگاه
چنین گفت سالار اربیل من کنم سرفرازی به نیروی تن
روم بر سر پور خوارزم‌شاه به دستش بگیرم میان سپاه
کنم آن‌که چنگیزخان خواستست خدیوی که روی جهان خواستست
جهانجوی را گفت مردی به گاه چو بشنید گفت ای یلان سپاه
از آن پس که آید سوی جنگ من روم تا ببیند سر و چنگ من
نبندد مرا دست جز روزگار نترسد دل من به جز کردگار
سبک راند و کوته کنم داوری فتادند در جنگ جنگ‌آوری
چنین گفت شیر ژیان در نبرد برآرید از کوه وز بیشه گرد
اگر مرد جنگیم و جنگ‌آوریم به سر دست او را به چنگ آوریم
بگیرید دستش سواران مرد کنید آنچه او خواست کردن نکرد
شنیدند و خواهان فرمان اوی براندند از پیش یکران اوی
گرفتند سالار اربیل را کشاورز گیرد چنان پیل را
گرفتار شد مرد پیروز جنگ نهادند در گردنش پالهنگ[۴۰۱]
کشیدند بردند پیش کی‌اش جهانجوی دل داد و جان و می‌اش
به دست خودش بسته‌ها باز کرد جهان دهش بخشش آغاز کرد
اگر دست گیرد خداوند زور ستایش کنندش ز نزدیک و دور
چو سالار اربیل آن دید و گفت چو تو کس ندیدم نباید نهفت
نماندست هرگز به تو هیچ کس دلیری و بخشش تو داری و بس
ندادی سزایم[۴۰۲] ز مردی مرا گرفتی و آزاد کردی مرا
سوی بنده خانه اگر بگذری مرا داده باشی سر و سروری

به اربیل راندند و شاه دلیر | نشسته در ایوان خود بیشه شیر
یکی چند آنچه به سر برد شاه | بهار آمد و کرد آهنگ راه
جهان باز خرّم چو مینو شده | همه داوری‌ها به یکسو شده
می ناب خوردند بر مرغزار | چو سرو سهی راست بر جویبار
ز گندآوری وز لشکر کشی | سخن‌های خوش رفت در سر خوشی
خدیوی که برتر ز پرویز بود | همه روزه خواهان تبریز بود
به یاران چنین گفت شد گرم باز | چنان به که رانیم روز دراز
به تبریز رانیم آن بوم و بر | ز کوپال گوییم و تیغ و سپر
شنیدیم بسیار آوازه‌اش | ببینیم یکباره دروازه‌اش
ستوده جهان‌دیده تبریز را | دوابخش خاک دلاویز را
هواییست او را که درمان ماست | بهشت است تبریز و او جان ماست
شنیدند گفتند ای دادگر | به تو بازگردد همه بوم و بر
برد دیو فرمان نگین تو را | ستاره ببوسد زمین تو را
ز تبریز راندند گفتند سخت | که میوه خورد بو که شاه از درخت
درنگی نکردند تا آمدند | سواران فرمان‌روا آمدند
در و دشت بر بانگ کوس و سپاه | خریدار آورد و آوردگاه
به تبریز آوازه‌ی شاه رفت | به‌هنگام درمان درگاه رفت
یکی پادشه ازبکش نام بود | جهان ستمکاره‌اش رام بود
ز پیکار و فرزند خوارزم‌شاه | پیاپی بگفتند یک‌یک سپاه
نایستاد شاهانه و شد نهان | تبه کرد پور جهان پهلوان
شد ازبک به‌یکباره از انجمن | برون کرد مرد و رها کرد زن
دری بود انجق شده نام او | گذشته ز چرخ برین بام او
در آنجا شد و در فروبست سخت | سیه گشت روزش چو شد تیره‌بخت
چو او رفت افتاد آوازها | ببستند چون سنگ آوازها

ز بیرون دلیر جهانجوی ماند چو سرو سهی بر لب جوی ماند
چنین گفت با یاوران در نبرد در بسته را باز خواهیم کرد
ازین پس مرا کار درمانی است دلم را سر خون و ویرانی است
دلی را نداند نگه‌داشتن درفشش بباید برافراشتن
اگر در نبستی و بستی میان همه سود بودی نبودی زیان
به مهر از خداوند این بوم و بر که دم می‌زند از تبار و گوهر
بر این در نشستیم یاری دهید چو یاری ندادید باری دهید
همه شهر بر بانگ و فریاد بود جهان تیره از گرد بیداد بود
به گردون رسیده غریو و فغان زن و مرد دل برگرفته ز جان
دویدند بر بام باروی شهر سپه روی آورده با روی شهر
نگارین ازبک بت ملکه نام چو ماه درخشنده بالای بام
جهانجوی را دید از دست رفت شد از باره‌ی مهر از دست رفت
نگه کرد یکبارگی سوی او شد آشفته چون موی از روی او
نگه کرد در چهره‌ی او برفت چه سر در سر چشم و ابرو برفت
سهی سرو بالا بت ماه‌چهر شب آمد نمی‌برد خوابش ز مهر
یکی ار ز خویشان خود پیش راند ز هرگونه افسانه بر خویش خواند
چنین گفت با من بگو چون کنم بر آنم که دیده پر از خون کنم
رها کرد ازبک مرا ای دریغ میان سواران و کوپال و تیغ
رها کرد او را رها می‌کنم همه روزه زاری چرا می‌کنم
هراسید از مرد شمشیرزن بکوشید مردانه از بهر زن
بایستاد در پیش چاره نبُرد بدان زنده او را چنان دان که مرد
زن و بچه در دست دشمن گذاشت بلند آتشی دید خرمن که داشت
بکوشید از بهر تخت و سپاه نباشد بود به چنان پادشاه
اگر بخت فرّخ بود یار من به گردون گردان رسد کار من

نگه دارم این شهر را از سپاه / در من شود مرد و زن را پناه

بر آنم که بر شاه پیروز جنگ / نبندم در مهر مانند سنگ

شنیدم که کس نیست همتای او / ندارد کس از سروران پای او

از آن پیش کو بشکند در به زور / کند شهر ویران به سم ستور

در بسته بگشای و او را ببین / بگو ای سرافراز روی زمین

شنیدیم آوازه و نام تو / جهان‌آفرین می‌دهد کام تو

رهایی ده ای شاه ما را ز بیم / که یکباره از ترس شد دل دو نیم

مکن خسته زنهار بیچاره را / مکش جز که مرد ستمکاره را

ز بیم تو مرد من آواره شد / ببر چاره‌ی او که بیچاره شد

کنون نیست بر تو کسی را ستیز / مغول نیستی خون به هرزه مریز

زن و مرد این شهر آشفته‌اند / نه روز آرمیده نه شب خفته‌اند

جهان را که دارد جهانبان تویی / میازار مور و سلیمان تویی

چو گردد به کام تو چرخ کبود / بکن آنچه کردی سزای درود

بیا با تو کس را سر جنگ نیست / دل کین و دستان نیرنگ نیست

نداریم پشت و پناهی کنون / شکسته دلیم و پریشان درون

چه بهتر از آن ای جهان را پناه / که ما بنده باشیم و تو پادشاه

فرستاده آمد به دربان رسید / چنین گفت بگشا که فرمان رسید

گشودند و بگذشت ره جست و گفت / جهانجوی بشنید راند و نخفت

رسیدند بر در زن چاره ساز / جوانبخت را گفت ای سرفراز

تو را باد تا هست دیهیم و تخت / سپه را بگو تا نرانند سخت

مبادا که در باز بسته شود / که داند که تا کی شکسته شود

بخفتند گندآوارن سربه‌سر / نهاده زبردست درخواب سر

ز آشوب گیتی دمی آرمید / چو زد چشم در هم سپیده دمید

بلندی گرفت و درخشنده خور / چو شمشیر گاهی و گه چون سپر

زده بر شه هند شاه ختن | جهان را گرفته به یک تاختن
جوانبخت بنشست در تخت‌گاه | کمر بسته استاده یکسر سپاه
برآمد ز درگاه آواز کوس | گرفته در و بام زنگی و روس
درافتاد در شهر آوازها | دویدند مردم ز دروازه‌ها
جهانجوی فرمود تا هیچ کس | نراند کسی را ز پیش و ز پس
ز هرگونه گفتند از بهر شاه | که در شهر چون راند از گرد راه
دلیران جان‌باز پیروز بخت | نکردند زور و نگفتند سخت
رهیدند مردم ز اندوه و بیم | نکردند پنهان دگر سنگ و سیم
جوانبخت خواهان بانو شده | همیشه در اندیشه‌ی او شده
بکوشید بسیار پایان کار | چنین گفت بانوی پرهیزگار
ره راست بنما ای رهنمای | جوانی و شاهی بترس از خدای
ز بدنامی جاودان یاد کن | که با نام نیکت بود داد کن
زن تو به مهر و به کابین شوم | پرستار خسرو چو شیرین شوم
ببر چاره‌ی کار خود شهریار | اگر نه مبر نام من زینهار
جهانجوی خواجه به‌هنگام خواند | گرانمایگان را به بالا نشاند
به فرزانگان گفت دانشورید | بگیرید دستی اگر سرورید
مدارید بی‌زن چو من مرد را | بجویید درمان این درد را
به هر کس که گفتند گفتا که من | نیم داور امروز در انجمن
زن دیگری را به او چون دهیم | ز بادافره[۴۰۳] دادگر چون رهیم
نمی‌برد درمان این درد کس | از ایشان به فریاد فریادرس
یکی گفت ای شاه خسرونژاد | شب و روز گیتی به کام تو باد
خردپیشه را عز و دین گفته‌اند | ز قزوین بر او آفرین گفته‌اند
مرا داوری ده در این انجمن | تو را تا دهم هر چه خواهی ز من
چو دانش بود هیچ نبود شگفت | کنیم آنچه ما را نشاید گرفت

جهانجوی خرّم شد از گفت او | که باشد که بانو شود جفت او
چنین گفت تو داور شهر گرد | سزد گر کند داوری چون تو مرد
سلیمان به امّید روی پری | در انگشت او کرد انگشتری
خردپیشه شد پیش بانو به گاه | همه کارها ساخت از گرد راه
به جان جهان داد دلبند را | برآورد کار خداوند را
چو کابین ببستند و برخاستند | به گه تخت و ایوان بیاراستند
نشستند رامشگران پیش و پس | به‌یکباره آواز ایشان و بس
خردپیشه بانو شد آراسته | جوانبخت را از خدا خواسته
شب تیره روشن شد از روی او | به صد جان خریدار کالای[۴۰۴] او
روان‌بخش روی نگار جهان | چو باد بهار و چو آب روان
خرامید سالار پرخاش‌جوی | بر سرو بالا بت ماه‌روی
دلاور گرفتار بالای او | به پا درفتاده ز سر موی او
به‌یکباره برداشت شبگیر و شام | ز ماه دو هفته دو سه هفته کام
به ازبک چو گفتند نالید و مرد | ز درد دلارام جان را نبرد
برآمد ز شهر و ز بانو ز جان | چو از جان برآمد مه این و مه آن[۴۰۵]
جهان خانه‌ی درد و رنجست و بس | همه درد از بهر مردست و بس
چرا می‌درنگی به روز شتاب | تو را راه در پیش و تو مست خواب
چو در پیش راهست برگی بساز | دمی این‌همه گفت‌وگوی دراز
جهانجوی بشنید کو رفت مرد | اگر سنگ اگر سیم اگر زر ببرد
گه و بی‌گهش روی در پرورش | شب و روز خرّم به داد و دهش
به مزگت به گه رفت آدین‌ها | همه بسته در شهر آذین‌ها[۴۰۶]
چو رستی خدیو جهان از نماز | زبردست پهلو یل سرفراز
به جایی براندی که آن جایگاه | پر از مرد و هنگامه دیدی سپاه
ز بیرون بارو زمین پاره‌ای | شده گرد آنجا هر آوازه‌ای

یکی گفت از تیغ و گرز و کمند | یکی کرد بازی یکی داد پند
ستادی چو سرو سهی سرفراز | سر و چنگ در بازوی نیزه‌باز
گهی گوی و گه نیزه را باختی | ز پودی گهی کاه انداختی
ستاده سواران پولادپوش | ز فریاد سرنا جهان پر خروش
زمین پاره‌ای بود جایی نبود | ز بهر نشستن سرایی نبود
ز ناگه یکی کوشک[۴۰۷] بنیاد کرد | زر و سیم همراه استاد کرد
به یک هفته آن کوشک و ایوان بساخت | چو ششسد شدوبیست دو را بساخت۴۰۸
می ناب آنجا خورانید و خورد | نه پروای راه و نه روی نبرد
ز کرجی همه روزه آوازها | که درها شکستند و دروازه‌ها
زن و مرد کشتند در نخجوان | بگفتند با پهلوان جهان
ز تیر تو خون‌بار خورشید و ابر | برآور به گه گرد از جان گبر
کند کرجیی سرفرازی چرا | کند خوک و خرسانه بازی چرا
نه مسجد بماندست و نه خانگاه | همه سوخته گمره از گرد راه
ز تبریز شد زود سوی مرند | زبردست رزم‌آور سربلند
نبوده چو او پهلوان شهریار | دلیران جانباز او سی‌هزار
سهی سرو را کار بالا گرفت | خرد را رها کرد و می را گرفت
شب و روز کوشید و نوشید می | بر آواز سرنا و بر بانگ نی
چنین گفت کوشیده‌ام بهر خویش | بکوشم دو سه روز از بهر کیش
دهم جان ز بهر جهان‌آفرین | چو خواهیم جان داد باری چنین
به روز دوم شاه گیتی‌پناه | به سوی مرند آمد از گرد راه
یکی شهرچه دید زیر و زبر | نه خواجه نه بنده نه دربان نه در
نه کاروان‌سرای و سرایی ندید | نه کدبانو و کدخدایی ندید
یکی آمد و گفت ای زورمند | دریغا کزین گونه دیدی مرند
بهشت برین بود این انجمن | همه سرو سوی چمن در چمن

سیه شد در و دشت از تیغ و گبر | چو ماه درخشنده ناگه ز ابر
سگی کرجی‌ای نامش ایوایی است | چه بومست آنجا که ویرانی است
چو او نیست گمره سگی زان سپاه | نسوزد به جز مزگت و خانگاه
چو او گمرهی نام گمره شلوه | به کردار سنگست مانند کوه
ازین هر دو بی‌کیش بیدادگر | همه نخجوان گشت زیر و زبر
شلوه ستمکار تاراج کرد | ز گبران و گریز برآورد گرد
کنون هفته‌ای هست سرتا به‌سر | چو آتش گذشتند بر بوم و بر
زبردست شد تند یکبارگی | سراسیمه یکباره بر بارگی
به هر جا که می‌راند فریاد بود | ز کرجی جهان پر ز بیداد بود
ز گمراه ناگه نشان یافتند | خروشنده رفتند و بشتافتند
به یکدم براندند یک روزه راه | به کوهی رسیدند آن جایگاه
همه کرجیان سربه‌سر خفته مست | برآورد شمشیر یزدان پرست
سر از پا ندانست ایشان کسی | به دلخواه کشتند آسان بسی
نشد گمره آگه ز کار سپاه | نمی‌کرد از خواب مستی نگاه
کشیدند ریش و بریدند سر | چو مردار افتاده بر یکدگر
شلوه و جوایوان می خوشگوار | به‌یکبارگی کرده پر زهر و مار
بفرمود مردان آگاه را | که تا دست بستند گمراه را
به فرمان سرور ببستند دست | چه کور و چه خفته چه مرده چه مست
زبردست خون ریخت خونخواره را | سرافکند از تن ستمکاره را
یکی چند گردید شیب و فراز | به دلخواه شد سوی تبریز باز
چو نزدیک آمد چنین گفت شاه | به یاران که ای سروران سپاه
به بازیچه کردیم جنگی درشت | شگفت آن‌که گبری ز ما کس نکشت
کسی را دهند دستکاری چنین | نکرده بود کس شکاری چنین
همه مست در خواب و ما کامیاب[۴۰۹] | نشاید چنین جنگ دیدن به خواب

کنون این دو بدبخت بی‌کیش را بداندیش ما دشمن خویش را
بسازید رخسار هر دو سیاه بدوزید زود از نمدها کلاه
بر آنجا ببندید پرهای پر[۴۱۰] نشانید خونی دو را بر شتر
شنیدند کردند فرمان شاه به نزدیک دروازه آمد سپاه
دویدند مردم برون آمدند بباید شنیدن که چون آمدند
نوازندگان سازها را به دست زر و سیم پاشید هشیار و مست
ز گرد سواران و تاب خروش گهی چشم گاهی گرفتند گوش
ز بهر خداوند نیرو و تاو نهادند بر گاو گردون گاو
ستاینده فرزند خوارزم را جهانگیر جوینده‌ی رزم را
نشانده دو گمراه را بر شتر ستمکار و ناپاک را گشته پر
شد از گرد ره شاه پاکیزه‌کیش سوی تخت و ایوان و بانوی خویش
به شبگیر چون رست از شست‌وشوی برون رفت از شهر و بازار و کوی
سوی کوشک آمد سهی سرو راست چنین گفت گمراه کرجی کجاست
به مردی که بی‌ترس و بی‌بیم بود به‌یکباره بی‌باک دژخیم بود
یکی را ببند و به آتش درآر یکی را برآور به بالای دار
چو آتش شد و رفت بر باد سخت گهی کرد آتش گهی زد درخت
به گه پیر و برنا دویدند تیز تو گفتی که آمد گه رستخیز
شلوه و جوایوان دو شوریده بخت سراسیمه و دست‌ها بسته سخت
سیه‌روی و تیره به کردار ابر ز زخم تبانچه پس سر ستبر
یکی کیش فرزند خوارزم‌شاه گرفت و رهید از گزند سپاه
کلاه و کمر داد او را خدیو ز شادی ز مردم برآمد غریو
یکی بود بدبخت بر دار شد به دوزخ کشید و نگونسار شد
دگرباره چوگان گرفتند و گوی فغان برکشیدند کردند هوی
ز آواز سرنا خدیو و رهی پریشان به کردار سرو سهی

ز نیزه گذشتند و چوگان و گوی　　نهادند بی‌گه سوی خانه روی
نشستند ده روز در تخت‌گاه　　به‌یکباره سرمست بی‌گاه و گاه
ز نو باز آوازه‌ای تازه شد　　که تاراج کرجی ز اندازه شد
به کردار آتش ز نزدیک و دور　　فتادند در نخجوان و شرور
دگرباره برخاست پیروز جنگ　　به یاران چنین گفت نامست و ننگ
سوی جنگ رانیم باری دگر　　نداریم جز رزم کاری دگر
مرا نیست روزی که روزی به کام　　نشینم که جنگست شبگیر و شام
ببینیم تا چون شود کارها　　مرا داد نیرو خدا بارها
دلاور سخن گفت در جان نشاند　　به یک روز راه سه روزه براند
به تفلیس و حرنیت و آن جایگاه　　کمر بسته گمره به کین سپاه
نشسته به یک جایگه سی‌هزار　　زبردست و کار همه کارزار
برآورده از سنگ از کوه گرد　　همه پروریده میان نبرد
ز گرد جهانگیر سمّ ستور　　چو کیوان شده تیره مانند هور
بپیوست تازی به آوردگاه　　دوانید بر گبر از گرد راه
گرفته کم خویش برنا و پیر　　نمی‌ید دیده به جز تیغ و تیر
جوانبخت سالار گیتی‌گشای　　به آواز می‌برد نام خدای
برآورد نامی دگر پادشاه　　ز نام خداوند خورشید و ماه
گه از چپ گه از راست می‌راند تیغ　　بریزد چنان دست باشد دریغ
در و دشت گندآور و سهمگین　　به یک تاختن کرد دریا چنین
به هر زخم انداخت مردی دراز　　گهی خرس می‌کشت و گاهی گراز
سواران و یاران او در نبرد　　ز خورشید تابان برآورده گرد
سر گمره از دوش انداختند　　فکندند و کشتند و پرداختند
ز کشته پر از پشته شد بوم و بر　　تکاور نمی‌ید از خون گذر
دگر باره پیروز یکبارگی　　بسی برده بردند بر بارگی

جهان‌پهلوان در جهان پادشاه / به تفلیس آمد ز آوردگاه

به گرمابه‌ای رفت و خود را بشست / سواران و یاران چو او تن‌درست

برون آمد و گفت گیتی‌گشای / میان را ببندید بهر خدای

شنیدم که آتش برافروختند / بسی مسجد و خانگه سوختند

بسوزید جان بدآموز را / چلیپا و جاح[۴۱۱] سیه‌روز را

ببوسید روی زمین را سپاه / براندند از درگه پادشاه

به‌هنگام رفتند پیش کشیش / کشیدند سختش به رو و به ریش

به یک پای از در درآویختند / ز شبگیر تا شام خون ریختند

برآورد مرد سرافراز دست / گرفت و رها کرد و بست و شکست

ز آتش جهان را پر از دود کرد / ز جاح چلیپا برآورد گرد

زبردست سرور خداوند کیش / به تفلیس بنشست یک ماه بیش

ببخشود او را که فریاد کرد / دو سه مزگت و خانه بنیاد کرد

برآورد و پرداخت و بنشست شاد / دهش بود کار خداوند داد

ز تبریز آمد سواری دلیر / به بالا ببردند او را ز زیر

یکی بنده‌زاده چو خورشید و ماه / چنین گفت با پور خوارزم‌شاه

آمدن سلطان جلال‌الدین با سپاهان و جنگ کردن با مغول

ز مردان دانا شنیدیم چنین / که آمد مغول در خراسان زمین

به کین تو بسته سراسر کمر / همه روزه جنگست بر بوم و بر

برادر بجست از خراسان به گاه / شده تا سپاهان و در پی سپاه

یلی جزمغل نام گندآوری / تهمتن تنی اژدها پیکری

یکی نیمه زان لشکر سهمناک / سپاهان گرفتند و رُفتند پاک

دگر نیمه را روی با روی توست / کنون روز نیروی بازوی توست

به فریاد جان برادر برس / که جز تو ندارد دگر هیچ کس

چو بشنید یکدم در اندیشه رفت ز تفلیس شاه خردپیشه رفت
به تبریز آمد درنگی نکرد ز دشت میانه برآورد گرد
ز سرجم براندند و زنگان گذشت ز ابهر نرفت و ز کاشان گذشت
جهان کرده بر بارگیر و سپاه به سوی برادر شد از گرد راه
علادوله شد خرّم آمد برون شده راست چون تیر پشت نگون
ز جنگ مغول گفت و روز دراز که باشد کند چاره‌ی چاره‌ساز
برادر به پیش برادر کشید گهی جامه داد و گهی زر کشید
به شبگیر آمد مغول سوی جنگ به بالا چو کوه و به پیکر چو سنگ
چنین گفت با یاوران پادشاه که امروز ماییم و آوردگاه
بکوشید روز سرافرازی است دلیرانه هنگام جان‌بازی است
بکوشید مردانه باری دگر که باشد برآرید کاری دگر
مغول را چو کرجی نباید شمرد که کس جان ز شمشیر ایشان نبرد
ازین روی فرمود شه پیش باز زبردست روی زمین سرفراز
برادر بر او ز خویشان بسی نمانده به شهر سپاهان کسی
ز ناگاه دیدند گرد سپاه ستادند مردان آوردگاه
سپاهانیان تیغ برداشتند درفشی هزاری برافراشتند
سپاهانیان را چه باک از نبرد نترسد ز تیر و ز شمشیر مرد
سزاوار گردد ز بهر درود که خورده بود آب از زنده‌رود
به سوی برادر نگه کرد شاه چنین گفت نامی برآور به گاه
نگه دار ای کامران دست راست که امروز نیرو و بازو تو راست
چنان کن که از تو به روز هنر برادر بنازد روان پدر
نه بهر من و خود خداوند هوش ز بهر زن و بچه‌ی خود بکوش
گهی چپ گهی راست خود را سپرد تکاور برانگیخت سالار گرد
سواران خون‌ریز آوردجوی[۴۱۲] به آواز راندند از هر دو روی

برادر مگر با برادر نداشت — دل پاک آوردگه را گذاشت

ز بهر شکست پناه سپاه — شکست و برون شد ز آوردگاه

برون برد جان را و شد سوی لر — مغول باز بیرون شد و گشت پر

بکوشید شاهانه سالار تخت — چو او سست جنبید شد کار سخت

نکرد آنچه بشنید کرد آنچه خواست — به تاراج شد سربه‌سر دشت راست

پر از پا و سر شد سراپای دشت — سر و خود در خون به فریاد گشت

نگون‌سار گشته فراوان سوار — چو افراسیاب و چو اسفندیار

ز نیرنگ گیتی غرنگ و غریو — تهمتن برآورد و دستان و گیو

برآمد از آوردگه رستخیز — ز خون ریختن کند شد تیغ تیز

شده سرفرازان گرفتار خاک — بلندی گرفته ز خون کار چاک

علادوله شاه جهانبان نماند — خداند یزد و سپاهان نماند

سر مرد سرور به شمشیر شد — سپاه سپاهان زبر زیر شد

ندیدست کس جاودان سروری — نماند در انگشت انگشتری

گهی تخت گه دار دیدست مرد — گهی بزم بودست و گاهی نبرد

دلاور در آوردگاهی فتاد — کزان گونه او را نیامد به یاد

به تیغ و به کوپال ایزدپرست — گهی می‌برید و گهی می‌شکست

گریزان دلیران ز آوای او — سرشته ز مردی سراپای او

ز یک زخم جنگ‌آور شهریار — دو نیمه شدی برگ و اسب و سوار

تو گفتی ز تیغ جهان دلیران — ستاره ببارید از آسمان

ز سر باز هامون پر از پشته شد — گمان سپه آن‌که او کشته شد

ز آورد راندند خویشان او — پریشان ز کار پریشان او

ستیزه نکردند روز ستیز — سراسر نهادند پا در گریز

مغول پاک بی‌باک افکند مرد — غرنبش کنان رفت خون در نبرد

گروهی رهی پیشه از نام و نیک — شده روی شیران چو پشت پلنگ[۴۱۳]

خنک آن‌که برخیزد از بند خویش / دهد جان ز بهر خداوند خویش

دلیران جان‌باز یابند کام / گهی دست و گاهی برآرند نام

ز خون گشت تیره دم پاک تیغ / جهان در هراس از چکاچاک تیغ

ز نیزه ز پرچم ز تیر خدنگ / شده روی شیران چو پشت پلنگ[۴۱۴]

بسی کشته شد مرد از هر دو روی / دریغا سواران پرخاشجوی

سرافراز افشرده مردانه پای / زبردست سالار گیتی‌گشای

برآورده پولاد بر سرزده / چو آهن به هر جای سر بر زده

زبردست بار دگر سرفراز / برآورد نامی که گویند باز

یکی رویه مردان او شصت[۴۱۵] مرد / نگشتند ازو در میان نبرد

به آوردگاه از ره ننگ و نام / ز شبگیر گردید تا گاه شام

گهی شیر کشتند و گاهی پلنگ / نکردند هرگز از آن گونه جنگ

یکی گفت با خسرو نامدار / به کام تو گردد همه روزگار

سراسر جهان خرّم از فرّ توست / تو را دست بادا چو پیمان درست

دگربار کردیم جنگی درشت / مغول باز از ما بسی مرد کشت

دریغا که هنگام نام و نبرد / برادر بکرد آنچه دشمن نکرد

چو هندو که برخواست از بند خویش / ز بهر زبان خداوند خویش

بکوشید شاهانه بر کرد سخت / چنان شاه را دار بهتر ز تخت

چو تو زنده‌ای صد هزاران سپاس / ز گردون گردان مبادی هراس

سپاهی که داری همه بی‌سرند / که یکسر گمان دگر می‌برند

همین بس که دیده شود روی تو / همه زنده کردند بر بوی تو

ز هرگونه گفت و چنین گفت شاه / برو بانگ زن در میان سپاه

سپه را ز کار من آگاه کن / درازست افسانه کوتاه کن

روان شد به فریاد گفتا که هست / سواران خداوند یزدان پرست

به خون روی کوه و بیابان بشست / سپه را شکست‌ست و او تن‌درست

ز شادی ز لشکر برآمد خروش   کشیدند گرز و کشاندند دوش
چو دیدند روی دلارای او   همه سرنهادند در پای او
ستودند یک‌رویه دارنده را   خدایی که شاهی دهد بنده را
همه خسته و خرد در گفت‌وگوی   به سوی سپاهان نهادند روی
جهانجوی گفتا که روز نبرد   برادر دریغا که مردی نکرد
چه اندیشه ز آورد و آوردگاه   گهی با سپید و گهی با سیاه
نکردم به جز جنگ بر بوم و بر   ندیدم چنین جنگ جایی دگر
ز مهر و ز ماه و ز بهرام و تیر   ببارید کوپال و شمشیر و تیر
سوی جنگ رانیم فردا به گاه   همان شب مغول رفت از آن جایگاه
نهادند خرّم سوی رای روی   گمان آن‌که شد کشته پرخاشجوی
سترگ جهان پور خوارزم‌شاه   ندیده چو او مرد آوردگاه
به تاراج کردن نپرداختند   همه بارها را سبک ساختند
شده خسته از تیغ یکبارگی   اگر مرد جنگی اگر بارگی
نهادند رخ را سوی جرمغون   دلیری جهانگیر والا درون
مغول رفت و ایشان شنیدند پاک   می ناب خوردند بی‌بیم و باک
ز هرگونه گفتند و خفتند باز   به شبگیر آمد برون سرفراز
روان گشت و شد سوی آوردگاه   ببارید خون بهر خون سپاه
نهاده ز شمشیر بر خاک سر   ز خون جهانبین لب خشک و تر
جهان‌دیده پیران کارآزمای   هنرور جوانان گیتی‌گشای
بسا تن که سر بود بر پای او   چو سرو سهی راست بالای او
به نیزه سر دستگیری شده   یکی کشته‌ی نوک تیری شده
جهان‌سوز گریان در آوردگاه   به افغان و فریاد یکسر سپاه
برآمد ز جان رهی و خدیو   ز بهر اتابک علادین غریو
کله بر زمین زد خداوند توش   برآمد ز جان دلیران خروش

ببردند زودش به صد سوز و ساز | به خاکش سپردند و گشتند باز
سرانجام مردم به جز خاک نیست | ز خاکست اگر خاک شد باک نیست
شود پاک فرزند آدم به خاک | که گردد ز آتش زر تیره پاک
خنک آن‌که کاری کند روزگار | به هرزه دریغا که شد روزگار
تو را کار بسیار و تو مست خواب | چو کودک به بازی به آتش به آب
دو سه روز انده و فریاد بود | نبود آن‌که آسوده و شاه بود
دریغ آن‌که شد خاک بر باد رفت | گر آرام دل بود گر باد رفت
دگر بار خوردند یک‌رویه می | شده مست و سرگرم از بانگ نی
ز نادان و دانا و هوشیار و مست | نخسبد گه خواب هر کس که هست
جهانجوی پیوسته در گفت‌وگوی | ز مردان و گردان پرخاشجوی
بپرسید بیگانه و خویش را | بفرمود مرهم تن ریش را
تنی چند خویشان او روز جنگ | نکردند شاهانه بر جا درنگ
سراپای را زود آواز داد | رسیدند و دریای مردی و داد
در ایشان نگه کرد و گفتا که من | ندارم سر و برگ با مرد و زن
زنانید مردی ندیدم ز کس | شما را ز مردیست نامی و بس
کسی در جهان جاودانه نزیست | نگویید ترسیدن از بهر چیست
گر اندوهگین زن اگر مرد شاد | نه یک روز میرد نه یک روز زاد
شما را سزایی دهم آن چنان | که گویند چندان که باشد جهان
بفرمود تا دست یکسر چو سنگ | ببندید تا بشکند نام و ننگ
سراپای خویشان نزدیک سخت | سراسیمه از دست پیروزبخت
فروزنده رویی چو مهر و چو ماه | ز ناگاه شد زرد و سرخ و سیاه
دم روبه آویخته از کلاه | همه شیرمردان شده رو سیاه
نهادند چرخ زنان پیش مرد | بریسید باریک و فریاد کرد
سواران سرافراز بر جوشنست | دم مرد ریگش گرفته به دست

بگشتند در گرد بازارها زن و مرد بر بام و دیوارها

گروهی که بودند در کارزار رهی پیشه مردانه هنگام کار

به یک‌رویه سالار روی زمین کلاه و کمر داد و یکران و زین

تنی چند را کرد چون ابرچهر رسانید یک چند را بر سپهر

جهان‌سوز با برگ و با ساز گشت سپاهان سراسر به او بازگشت

دلش تشنه‌ی آب تبریز بود گرفتار خاک دلاویز بود

شب از یاد بانو نمی‌کرد خواب همه روزه می‌ریخت از دیده آب

هر آن کس که باشد گرفتار دل بنالد بموید ز کردار دل

دل و دیده دارد برآتش بر آب اگر پور دستان گر افراسیاب

گرفتار گشتند گندآوران ز زلف و ز خال پری‌پیکران

کسی دل ز زلف پریشان نبرد ازین دام و دانه کسی جان نبرد

جهانجوی آهنگ دلدار کرد چو دل داد خود را گرفتار کرد

شب و روز می‌راند شبدیز[۴۱۶] را شد آسوده‌دل دید تبریز را

جوانان و پیران بالانشین گهی بندگی کرده گه آفرین

جوانبخت روی دلآرام دید شد آسوده جان و دل آرام دید

گهی روشنی یافت از روی او گهی تیرگی دید از موی او

ز سرو سهی باز برخورد مرد ز سرو سهی گر چه کس برنخورد

نباشد همه روزه آشوب و رزم که با نیش نوشست و با رزم بزم

گهی آن‌چنان و گهی این‌چنین نگردد جهان یکسر مو ازین

شب و روز سالار فریادرس پژوهش ز بهر مغول رفت و بس

مغول راه کردی به آهستگی زن و مرد گشتی به دلبستگی

جهان‌دیده خوش یافت تبریز را نمی‌راند یک روز شبدیز را

ز آوازه‌ی شاه بر مرز و بوم سواران به کرج و به ارمن به روم

شب و روز از بیم بی‌خواب و خور در آهن همه روزه بر بوم و بر

همه دل یکی کرده یکبارگی | جهان کرده بر برگ و بر بارگی
گروهی ز قبچاق نام آن گروه | گران جان و سنگین به کردار کوه
یکی گشته با لشکر کرج و روم | گرفته به‌یکبارگی مرز و بوم
همه برده فرمان خوارزم‌شاه | زر و جامه دیده چو دیگر سپاه
نهادند سر سوی پرخاشجوی | جهان شد دگر باره پر گفت و روی
یکی گفت فرزند خوارزم را | نکردست چون تو کسی رزم را
ندانم که این بار[۴۱۷] ای پادشاه | چگونه کنی با ستمگر سپاه
نه یک دوده تنها دو سه دوده‌اند | که بیداد کردند تا بوده‌اند
به کین تو بسته میان هر که هست | ز گردون گردان مبادت شکست
یکی شاه روی است مسعودنام | برآورده او را دم تیغ کام
ز اخلاط و ارمن بی‌گاه و گاه | روان اشرف آورد بیرون سپاه
ندارند قبچاقیان خود شمار | نگه دار بادا تو را کردگار
چو بشنید گفتا نبردست باز | رخ مهر تیره ز گردست باز
چه کردم که کردند آهنگ من | به هرزه نجوید کسی جنگ من
نه از گله‌شان برده‌ام بره‌ای | نه بر خوانشان خورده‌ام تره‌ای
ندارد گنه کس ز برنا و پیر | بیآزرد بهر من از ابر تیر
زن از بهر من مرد جنگ‌آورست | پر از تیغ و پر تیر بوم و برست
من از لشکر خود شدم شرمسار | که هستند پیوسته در کارزار
اگر نه مرا باک از جنگ نیست | اگر بزم اگر رزم هر دو یکیست
بباید شدن چاره‌ای نیست هست | اگر سرنهیم ار برآریم دست
ازین روی فرمود و بربست باز | نوردید چون باد شیب و فراز
به نزدیک اخلاط آمد بدید | در و دشت بر برگ و بر باره دید
سپاهی به‌یکبارگی بی‌کران | گرفته کنار و میان جهان
خدیو دلاور سزای درود | به مردی هر آن کس که نامش شنود

زر و سیم او پاک در دست او | شده آگه از نیست وز هست او
چنین گفت ای مرد باریک‌بین | به ژرفی ندیدم سپاهی چنین
اگر کرج و ارمن ستیز و رواست | ستیزه ز قبچاقیان بر کجاست
همه سروری دیده از راه ما | به پرورده درکاخ درگاه ما
چنین گفت یک روز کای شهریار | سپاهی چنین بی‌کران بی‌شمار
نشسته که تا لشکر آید دگر | چه چاره توان کرد ای چاره بر
من اندیشه‌ای کرده‌ام ای خدیو | که از جان دشمن برآرم غریو
به جز چشمه‌ای نیست چندین سپاه | همین بس که سرچشمه داری نگاه
در و دشت بنگر پر از لشکرست | سپاهی چنین در یک آبشخورست
نشینم بر پیش چشمه به گاه | ستوهیده گردد ستور و سپاه
جز این آب روشن برین بوم نیست | چنین چشمه در شام و در روم نیست
چنین آب نوشند ایشان دریغ | بود تشنگی کارگر پر ز تیغ
ازین آب روشن شود روز ما | دهد کام ما بخت پیروز ما
اگر نه چه گویم دگر چاره نیست | نگه کن که جز مرد و جز باره نیست
شد آشفته یکبارگی کار ما | دریغا نه این بود پندار ما
چو سالار دریافت گفتار او | برنجید از کار و کردار او
نه چیزی که چیزی نیستی از آن[۴۱۸] | سرش سخت بشکست خون شد روان
چنین گفت ای مرد بی‌نام و ننگ | ژیان شیر هرگز نترسد ز جنگ
سپاه فراوان کنون دیده‌ام | سراسر جهان پر ز خون دیده‌ام
سپاهی رماند سواری دلیر | نترسد ز گله دل نره‌شیر
سپه در سپاه و سپر در سپر | ز خاور اگر هست تا باختر
مرا گر بود مرد جنگی هزار | نخواهد دل من به جز کردگار
به یکبار ویران شود گلستان | بسوزد چراغی دو صد نیستان
دو سه روز ازین گونه می‌گفت شاه | بران تا نترسد ز آوردگاه

از آن سر نبشتند یکسر گروه گرفتند یکبارگی دشت و کوه

جنگ کردن سلاطین با سلطان جلال‌الدین خوارزم‌شاه

یکی گفت لشکر کجا می‌بریم درین دشت سختی چرا می‌بریم
سپاهیست ما را کنون بی‌شمار سراپای پوشیده و مرد کار
گرفتم که فرزند خوارزم‌شاه ز سنگست و دارد ز آهن سپاه
چه سنجد میان چنین لشکری چه آید ز دست سری سروری
به هنگام کردند آهنگ جنگ در آهن شده مرد پولادچنگ
در و دشت مانند دریای خون روان گشته چون گنبد نیلگون
جهان‌سوز را گفت مردی که دشت چو آتش درخشید و چون آب گشت
سپاهست خواهنده‌ی کارزار ز اندیشه برتر فزون از شمار
دلیر جهان تیغ را تیز کرد به نام جهان‌آفرین خیز کرد
روان گشت آمد برابر ستاند خدیو سپاه و خداوند داد
یکی مرد را گفت نانی بیار بیاورد و بگرفت نان شهریار
نمک پاره‌ای بر سر آن نهاد یکی خویش را خواند و آنش نهاد
چنین گفت با او میان نبرد به قبچاقیان ره روان بازگرد
گرفت و رسانید ایشان چو نان بدیدند گفتند پیر و جوان
نشاید که آزرد از باد ما که نان و نمک می‌دهد یاد ما
مبر نام او را و گردش مگرد که نان و نمک را فراموش کرد
به از راستی نیست آسوده‌ایم شب و روز از آن دوده تا بوده‌ایم
کم جنگ او به که گیریم تیز نورزیم بیهوده با او ستیز
برانیم آسوده زین مرز و بوم مه کرج و مه ارمن مه ارّان و روم
نهادند بر خاک از دور سر به‌یکباره راندند از آن بوم و بر
سپه را دل و دست از ایشان شکست سراسیمه گشتند هوشیار و مست

ولی کرجیان سوی جنگ آمدند	سوی رزم شیر و پلنگ آمدند
یکی را چنین گفت گیتی‌پناه	برو کرجی‌ای را بخوان زان سپاه
برفت و بخواند و بیاورد زود	چنین گفت با او سزای درود
برو پیش سالار کرجی بگوی	که امروز جنگ دلیران مجوی
برانم که گویی ز نزدیک و دور	نرانندند جز نیزه باران ستور
ببینیم نیزه‌وران تو را	سر و جنگ جنگ‌آوران تو را
به شبگیر آییم از بهر جنگ	برانیم بر یکدگر بی‌درنگ
چو بشنید کرجی سخن را و راند	سخن را همه بر سپهبد بخواند
به بازیگران گفت بازی کنید	زبردستی و سرفرازی کنید
یکی گمرهی نیزه‌ای را گرفت	بکرد آنچه آمد سپه را شگفت
برانگیخت یکران هرگونه تاخت	یکی نیزه از نیزه باران بتاخت
ز یک‌رویه مردان لشکرشکن	یکی مرد می‌خواهم امروز من
من و او بگردیم در کارزار	زبردست و نیزه‌ور و نابکار
دو سه بار گفت و نشد هیچ کس	بتندید سالار فریادرس
به گندآوران گفت گیتی‌فروز	یکی مرد می‌خواهد این تیره‌روز
ستادند بر جای مانند سنگ	زهی آبروی و زهی نام و ننگ
ازین نوع گفت و سواری نتاخت	همان نیزه بر نیزه‌ی او نساخت
یکی نیزه بگرفت پرخاشجوی	سوی مرد گمراه آورد روی
برو بانگ برزد که ای نابکار	بران تا چه داری بیا و بیار
شود تیره اکنون جهانبین تو	ازین پس بود خاک بالین تو
چو بشنید نیزه بر او راند مرد	دلاور به نیزه ز خود دور کرد
یکی سهمگین مرد بیدادگر	به نیزه چو نیزه برآورد سر
همیشه ز نیزه‌وری نان او	سپه خیره از بند و دستان او
دو صد بار زد نیزه را نیزه‌باز	نشد کارگر هیچ بر سرفراز

شده خسته گمره ز کردار او فرومانده یکباره از کار او

ز بند و ز بازو و زخمش سپاه بگفتند باد آفرین پادشاه

ز شبگیر کشتند تا نیم روز چو آتش تف مهر گیتی‌فروز

خدیو و خداوند تیغ و نبرد سر نیزه را ناگهان ساز کرد

به سوی سر و گردن و روی او برون کرد ناگه ز پهلوی او

نگونسار شد گمره نابکار زهی پهلوان و زهی شهریار

برآمد غریوی ز بوم و ز بر که شد گوش گردون گردنده کر

پسر داشت دو کرجی نیزه‌باز یل و چست و چابک یکی راند باز

به پیش دلیر جهان راند و گفت ازین پس تو را نیست جز خاک جفت

ز تو ای سیه‌روز بیدادگر بخواهم به یک زخم خون پدر

جوانا بیا با جوانان بگرد هنر نیست انداختن پیرمرد

نهی[۴۱۹] آگه از دست من جان بری ندانم سوی مرغ و بالاپری

جهان‌سوز گفتش که ای ژاژخای نه سر هست پیدا تو را و نه پای

سرت را ببرّم زبان تو را به دوزخ فرستم روان تو را

نه شیری که خوکی شکار من است کشم شیر درنده کار من است

دوانید کرجی سوی کارزار سر نیزه را راند بر شهریار

به پاسخ بن نیزه زد بر سرش ز خون ساخت تخت و ز خاک افسرش

به هامون برآمد فغانی چنان که شد گوش گردنده گردون گران

در آمد سوم پور گمراه گبر چو خورشید تابان سیه شد چو ابر

به یک زخم افتاد و بنهاد سر برآورد نامی جهان هنر

هنر را خنک آن‌که خواهان بود هنر زیور پادشاهان بود

دلاور به بازو در آوردگاه نبودست چون پور خوارزم‌شاه

گه تاختن از تهمتن مگوی گه باختن ز ابر بهمن بگوی

چو کرجی چنان دید هر کس که بود روان گشت و آمد چو آتش چو دود

برآورد تیغی برون از نیام | که او را برآورد پیوسته کام
روان گشت با او سواران ز مهر | میان بسته چون مهر تابنده چهر
فریدون دلی و تهمتن تنی | چو آتش در افتاده در خرمنی
در آورد آمد سبک درگذشت | چنان خون که چون آب از سر گذشت
ز تیغ خداوند زرّینه ترگ | ز ناگه ببارید سر چون تگرگ
هنر داشت گوهر به بازی نمود | چو آب و چو آتش گرفت و ربود
نهادند پا آن چنان در گریز | سراسیمه از بیم شمشیر تیز
یکی را از ایشان درنگی نبود | به گیتی ازآن گونه جنگی نبود
چو راندند فرزند خوارزم‌شاه | روان گشت و زد بر سر آن سپاه
به نیروی بازو و کوپال و تیغ | جهان کرد تیره به کردار میغ
شده باز پیروز گندآوری | سبک برشکسته گران لشکری
ز خورشید تابنده چون آب گشت | ز سر سایبان ساخت چون پهن دشت
ز تیغ زبردست شد سرنگون | سوار از ستور و روان گشت خون
فروزان چو مهر و خروشان چو ابر | ببخشود بر پیر اگر بود گبر
برآید جوان را سراسر امید | گر آزرم دارد ز موی سپید
بیفکند خواهان مردافکنی | اگر رومی ار کرجی ار ارمنی
شکستند و راندند از رزمگاه | شده کشته چون دام و چون دد سپاه
سوی روم شد باز سالار روم | به اخلاط اشرف از آن مرز و بوم
دل اشرف از جنگ بیزار شد | ز راندن به یکبار افگار شد
به اخلاط آمد فرو بست در | پی او روانه جهان هنر
به اخلاط آمد در بسته دید | سپه را ز رزم گران خسته دید
همه خرد از زخم اندوهگین | نوردید چون باد روی زمین
گرسنه ز بیرون در سربه‌سر | شده گرز بالین و بستر سپر
بسی بود ماهی دو آنجا سپاه | در اندیشه‌ی در بی‌گاه و گاه

زن و مرد در شهر بهر خورش پریشان و نالان و در جان کنش
بسا نار پستان چو سرو سهی سراسیمه گشته ز دست تهی
دلی همچو سنگ و تنی همچو سیم دل از بهر گندم چو گندم دو نیم
چو خوشه سرافکنده در پیش مرد بخوشیده[۴۲۰] در باد و رفته ز گرد
به سردار گفتند بگشای در اگر نه بده روزی سربه‌سر
بمردیم بسیار از بهر تو بخوردیم مردار در شهر تو
ز هرگونه گفتند نگشود در ز جان دست را شسته در بیم سر
نشستند و گفتند با او بسی به فرمان داننده مردی کسی
در بسته را باز کردند تیز نهادند بر خاک روی ستیز
زمین بوس کردند و گفتند ما شنیدیم نام بلند تو را
میان بر جان شکستیم در به امید بخشایش دادگر
نگه کن به ما در پناه توایم نگهدار ما را سپاه توایم
بیا شهر و ایوان همه آن تو بزد چرخ گردنده فرمان تو
سرافراز بخشود بر زیر دست نگه کرد یکسان به هشیار و مست
در اخلاط آمد پناه سپاه سوی کاخ اشرف شد از گرد راه
هر امّید دل را ز جان برگرفت رها کرد خانه ره در گرفت
برون آمد و روی سالار دید به‌یکباره خود را گرفتار دید
برآن شد که بوسد زمین را روان به نزدیک او شد جهان‌پهلوان
گرفتش در آغوش از روی مهر ببخشید خونش ببوسید چهر
چنین گفتش اشرف که ای شهریار ز بخشایش تو شدم شرم‌سار
رخ فرّخ پادشه تازه شد سخن‌های رنگین ز اندازه شد
بسی پیشکش کرد در پیش او که همکار[۴۲۱] او بود و هم‌کیش او
چو در شهر سالار جنگی برفت بیامد فراخی و تنگی برفت
سرافراز چون سرو بر مرز و رود می ناب نوشید بر بانگ رود

کسی را همیشه پریشانی‌است چنین نیست سختی و آسانی است
بود گاه گردن گهی گِرد ران همه مغز نبود بود استخوان
نشستند راندند یکچند کام جوانبخت در بزم شبگیر و شام
زبردست یکبارگی سربلند ز گردون گذشته به خمّ کمند
گه از مصر آمد فرستاده‌ای گهی آمد از روم آزاده‌ای
نبشتند شاهان فراوان درود فرستاده یکران و خفتان و خود
ز اخلاط آمد به خربیت شاه به سر برد روزی دو آن جایگاه
ز ناگه جوانبخت بیمار شد چو رنج آمد افتاد و بیکار شد
یکی گوسفندی خورش داشتی به جز استخوان هیچ نگذاشتی
روانی چنان شد ز آسیب و درد که یک ران مرغ را به سه روز خورد
کسی کو همه ساله یکسان بود جهان‌آفرین پاک یزدان بود
دگر بار شاهان که از جنگ او بجستند کردند آهنگ او
سپه شد روانه ز هر مرز وبوم ز اخلاط اشرف علادین ز روم
ز سوی حلب نیز آمد سپاه همه گرد گشتند یک جایگاه
جهانجوی از کار آگاه شد در آن خستگی سوی بدخواه شد
نیارست سالار برنا و پیر ز سستی گرفتن سر بارگیر
به دشتی درآمد ز تن رفته توش برآن دشت گفتند صحرای موش
به او لشکری ناگهان باز خورد برون آمده از برای نبرد
شده بنده فرمان سالار روم رها کرده فرزند و زن مرز و بوم
شمار سپاه دمان شش هزار در آهن سراسر ستور و سوار
به یاران جهانجوی گفتا که هین ببارید سر ز آسمان بر زمین
به یکدم رهیدند از کارزار نمانده یکی مرد را شش هزار
به تاراج دادند چیزی که بود گشادند نیرو گشودند زود
رسیدند بر لشکری بی‌شمار به‌یکبارگی ناتوان شهریار

نیارست کردن به هر سو نگاه	برآن شد که راند به آوردگاه
به صد لابه گفتند برنا و پیر	تو را روز گنجست گنجی بگیر
چو نیرو نداری بگرد از نبرد	به دست آر درمانی از بهر درد
به پاسخ چنین گفت لشکر شکن	چه آید ز تن دل کند کار من
مبر نام تن دل کند کارها	گرفتست دست مرا بارها
چو بیرون نهم روی ز آوردگاه	چه گویند گندآوران سپاه
به خون جگر نام اندوختم	گرفتم کم جان و بفروختم
روان شد که آید سوی رزم باز	گرفتند دستش که ای سرفراز
مران از برای خدا بازگرد	از آوردگه بازگردید مرد
زبردست شد نیز بر مرز روم	سراسیمه شد سخت سالار روم
گمان برد کو می‌نهد دام را	ازآن برگرفتست این کام را
ز آوازه‌ی جنگ پرخاش‌جوی	به‌یکبارگی رفت رنگش ز روی
برآن شد که پا در گریز آورد	نه آن رو که سر با ستیز آورد
نهادند زنجیر بر اشترش	تو گفتی که افتاده در گل خرش
یکی مرد را خواند و گفتا به گاه	بگو تا نراند کسی از سپاه
سوار دلاور کمین می‌کند	سترگ افکنی این چنین می‌کند
نه شیر ژیان زنده پیل یله	نکرده به جایی که بیند تله
به آواز گفتند تا هیچ‌کس	نداند براند نه از پیش و پس
سواری که هرگز به او کس نماند	به یک روزه راه سه روزه براند
توان یافت نیرو و آمد به خوی	دگر بار می بود و آواز نی
گهی باده خوردی و گاهی کباب	زدی چنگ چنگی ربابی رباب
چنین گفت تا چند جنگ‌آوري	دلم سیر گردید از داوری
بسازم ازین پس به چنگ و رباب	به خون پیاله به خون کباب
چهل روز در خوی به سر برد شاه	فرود آمده خوش در آن جایگاه

یکی گفت آمد مغول سوی تو چو بارند آشفته بر بوی تو

نداند کسی آن سپه را شمار به هر سو روانه سپه سی‌هزار

در اندیشه شد باز گیتی‌گشای به جان آمد از زور زورآزمای

می ناب نوشید با نی نشست ز خوی رفت بیرون و در خوی نشست

دری بود آنجا و در در کشید به دلخواه بنهاد سر پا کشید

جهانجوی لشکر به تبریز برد ز اندیشه خسته ز اندوه خرد

به سالار مصر و به سردار روم به اخلاط و موصل به هر مرز و بوم

به ایشان که بودند بدخواه او بداندیش ایوان و درگاه او

خردپیشه سالار نامه نبشت نبشته جوانبخت فرّخ‌سرشت

درود جهان آفرین را نخست ز تو بی‌نیازست و خواهان توست

ز خاک آفریند کند خاک باز مکن خواب راهیست شیب و فراز

پس از یاد ایزد نبشته که من نگه داشتم تاکنون انجمن

نکوشید با ترک جز من کسی اگر خون اگر تیغ خوردم بسی

به دست مغول نیست ایران زمین نگه داشتم کشوری این چنین

ببستم میان سخت هنگام کار نشسته شما کامران بر کنار

اگر من نباشم شما را سپاه درآرد به خاک و برآرد ز گاه

ز بهر شما من به روز هنر گرفتم ره تیغ را چون سپر

به هرزه مجویید آزار من خردور نگردد چرا یار من

ز انده مرا رستگاری دهید مرا دوست دارید یاری دهید

همه گرد گردید لشکر به گاه بیایید کآمد فراوان سپاه

مغول بشنود دل‌شکسته شود برانم که یکباره خسته شود

سپاه مرا نیز نیرو بود شما را به‌یکباره نیکو بود

مگردید زنهار ز اندرز من ببخشید بر خویش و فرزند و زن

به جز من ندارید فریادرس سخن نیست دیگر همینست و بس

به هر سو ببردند نامه به گاه | نکردند در نامه‌ی او نگاه
نکردند دانسته اندیشه‌ای | نرفتند پیش خردپیشه‌ای
دلاور نمی‌دید یاری ز کس | به فریاد از دست فریادرس
رسیدند آمد مغول سوی ما | نبینند آن به بود روی ما
درنگی نفرمود گیتی‌پناه | ز تبریز شد سوی شبگیر به گاه
سوی خانه‌ای شد که آید فرود | یکی مرد زود آمد و درگشود
در و بام خانه ز ناگه بریخت | جهانجوی از آستانه گریخت
چنین گفت سالار فریادرس | مرا خانه ویران شود زین سپس
ز من لشکر و تخت و افسر شود | مرا خاک بالین و بستر شود
به پایان رسی زود هرکس که هست | سهی سرو روزی بخواهد شکست
ندانیم تا چون شود کار ما | امیدست گوینده پیکار ما
ندانست چون ما کسی تاختن | زدن کشتن و بردن انداختن
نشستیم بر باره‌های چو دیو | برآمد ز ما از دلیران غریو
مرا بود افسر به جای کلاه | پرستار و بنده چو مهر و چو ماه[۴۲۲]
پیاله نه پیوسته پر می بود | تهی گردد انجام تا کی بود
خداراست فرمان همه آن او | نشاید گذشتن ز فرمان او
ازین گونه فرمود و آواز باز | که آمد مغول در نشیب و فراز
به ناکام بربست بشکسته دل | سواران به‌یکبارگی خسته دل
به موغان درآمد در اندیشه سخت | نه پروای دیهیم و نه برگ و تخت
مغول بر سرآمد پس از پنج روز | ندیده در و دشت موغان هنوز
چو باد دمنده ز موغان براند | شب و روز شد تا مهستان براند
مغول در پی آمد بنه را گذاشت | ز ناگه به تاراج شد هرچه داشت
باز می داشتی شد از گرد راه | زمستان به سر برد آن جایگاه
مغول سیم و زر دید بسیار و گشت | ز پیکار و آزار بیزار گشت

سوی جرمغون شد زر و سیم برد به یکبار چندان که نتوان شمرد
ز هرگونه گفتند تندید مرد خداوند فرمان و روز نبرد
چنین گفت یکباره بد کرده‌اید زر آورده او را نیاورده‌اید
چنین بی‌جگر شد دلیری چنان که افکند بار و بنه شد روان
شما دست از جنگ او داشتید رسیدید و بگذشت و بگذاشتید
چو آهو درافتاد در دام و جست شد از چنگ دامان کی آید به دست
زهی نابکاران تیره روان شما را چه گوید کسی در جهان
دمی گفت ازین در خداوند کام یکی مرد را خواند تیماس نام
جهانگیر سردار پیروزبخت به او لشکری داد انبوه سخت
کلاه و کمر داد و گردش به راه شد از بهر فرزند خوارزم‌شاه
سراسیمه فرزند خوارزم باز به‌یکباره خو کرده از رزم باز
ز آشتی به موصل جهان‌سوز رفت نیاسود باری شب و روز رفت
یکی را ز خویشان خود خواند شاه چنین گفت با او که با تو سپاه
بیاید برو از مغول بازبین قول خان ببوسید روی زمین
چنین گفت بادا دل تو درست دل مرد بشکسته خرّم به توست
مغول بازگشتست یکبارگی نماندست یک برگ یک بارگی
چو بشنید آسوده شد شهریار ز اندیشه‌ی گردش روزگار
دگر بار خندید و بگشود لب بنوشید باده به روز و به شب
می ناب سالار لشکر شکن شبی کرد بسیار بر خویشتن
شده شاه هشیار داننده مست به‌یکبارگی رفته سر و زر ز دست
مغول باز پیرامن او گرفت یکی شاه را دست و بازو گرفت
جوانی جوانبخت خویش خدیو چنین گفت بشنو فغان و غریو
نگه کن که آمد سپه بر سرت ببر چاره‌ای بهر سر سرورت
بپیچید بر خویشتن پادشاه نیارست کردن ز مستی نگاه

بپاشید بر چهر او آب سرد ز خواب گران چشم را باز کرد
ز کار مغول شاه آگاه شد برون رفت تنها و ناگاه شد
برافتند اگر بنده گر شهریار همه چیز را هست پایان کار
شکسته‌دل اورخان‌شه از کار او که هم خویش او بود و هم یار او
به جنگ‌آوران گفت آن جنگجوی چنان به که یکدم نپیچیم روی
که باشد برد جان خداوند ما به جان دلیرست سوگند ما
ازو مردی و مردمی دیده‌ایم همانش ندیدیم و نشنیده‌ایم
هنرمند و مرد نبردیم ازو بگردیم در خون نگردیم ازو
خنک جان مردان آورد را فرشته ستایش کند مرد را
بایستاد در جنگ تا بامداد هزارآفرین بر چنین مرد باد
مغول شد به شبگیر آگه ز شاه برون برد جان را از آوردگاه
به‌یکباره گشتند اندوهگین چه گفتند گفتند صدآفرین
دگرباره سر برد از دست تیغ چنین مرد را خون بریزی دریغ
سواران و یاران شکسته شدند بمردند و خسته و بسته شدند
براندند یکباره بر مرز و بوم یکی سوی مصر و یکی سوی روم
شب تیره تا روز شد شهریار برآمد به کوهی و نامش هکار
گروهی برانند کز بارگی به‌یکبارگی خسته ز آوارگی
فرود آمد و رفت در خواب سخت یل سروبالا به زیر درخت
رسیدند ناگه تنی چند گرد به مرگ خود از گرد او کس نمرد
یکی سرو دیدند زیر درخت ندیده چنان پادشاهانه رخت
شده خیره در پوشش بارگی برفتند آهسته یکبارگی
یکی تیشه‌ای از میان برکشید سر پهلوان را به خون درکشید
چه می‌گویی از بهر مرد درشت ز چنگیزخان دست گردش بکشت
ببردند رخت تکاور به گاه ز بهر بها در میان سپاه

ز خویشان تنی چند بشناختند گرفتند بستند و انداختند
به شمشیر و کوپال جستند باز زبردست را پهلو و سرفراز
یکی گفت من کشته‌ام شاه را فکندند در پیش گمراه را
برفتند تا بر سر دادگر دریدند جامه همه سربه‌سر
فتادند بر خاک از گرد راه به فریاد گفتند ای پادشاه
ز ما بر تو بادا هزاران درود نگه کن که تا خونی تو که بود
نگردد به دلخواه کس روزگار گهی تند و ناساز و گه سازگار
برد از زمین بر سپهر برین زند باز از آسمان بر زمین
تهمتن کزو دیو اژدر فتاد درافتاد ناگه به چاه شغاد
فکندست بر پهلوان را جهان نیفکند هرگز چو تو پهلوان
نیاید چو تو مرد بر کارزار نروید چو تو سرو بر جویبار
ز هرگونه گفتند افگار و خُرد کشیدند شمشیر و کشتند گُرد
به آمل ببردند او را به گاه یکی دخمه کردند آن جایگاه
گروهی برآنند کو شد نهان زبردست بنهاد سر در جهان
خدیو جوانبخت شد ژنده‌پوش دل از بیم رست و روان شد خروش
گر آسایشی هست درویش راست ندارد سر و برگ گر خویش راست
خنک آن‌که داننده و رهرو است نه بنده که فرمانده و خسرو است
شود بنده در خانگه[۴۲۳] پادشاه فرشته کشد آب در خانه‌گاه
خوشا پادشاهی که درویش گشت خنک جان او کم نشد بیش گشت
اگر کشت فرزند خوارزم‌شاه ز دریوزه می‌خورد جان پادشاه
به هر سان‌که خواهی به‌یکباره راند نماند آن‌که نامی به گیتی نماند
ز حوا و آدم بگیر و بیا پدر بر پدر شد نیا بر نیا
ز دست زبردستی روزگار تهمتن برافتاد ز اسفندیار
سراسر گرفتم که داری جهان ندارد سر سازگاری جهان

جهان کارگاه است و تو مرد کار به کاری دو سه روزه دستی برآر
چنان کن که باشد خرد یار تو تو را دستگیری کند کار تو
تو را نیست کاری به سامان برو دلی داری و در هزاران گرو
دریغا که سرمایه از دست رفت همه در سر بد کنش مست رفت
تو گم کرده‌ای خویشن را بیاب ندیدست سایه‌نشین آفتاب
همیشه به بازی به سر برده‌ای ز اندازه بازی به در برده‌ای
خدایا بیامرز همواره را یکی مشت خاک ستمکاره را
چوششصدشدو سی و یک[۴۲۴]درگذشت نبودست کس را چنین سرگذشت
جهانجوی کردست آنها که آن تهمتن نکردست در هفت‌خوان
به شمشیر فرزند خوارزم‌شاه گرفتست بوم سپید و سیاه
که باور کند این که در کارزار یکی کرد پیکار با صدهزار
چو سالار لشکرشکن درگذشت برادر به کرمان شد و کشته گشت
برافتاد یکباره این خاندان درافتد سپهر و برافتد جهان
دلیر جهان جرمغون گشت باز گرفته در و دشت و شیب و فراز
برافتاد هامن ز آسیب زور بنالید گردون ز سمّ ستور
ره دور پیمود گیتی‌ستان به آمد شدن گشت ویران جهان
سپاهش یکی صد شده بی‌شمار به قاآن بپیوست پایان کار
سر سرفرازان زمین بوس کرد همه گفت یک‌یک ز گرم و ز سرد
همان روز شهزادگان جهان رسیدند با لشکر بی‌کران
گرفتند بوم و بر فیلقوس نه جرکس بماند و نه آس و نه روس
ز هر سو رسیدند پیروز و شاد به درگاه قاآن خداوند داد
زن و مرد آسوده از کار او شده دیده از بهر دیدار او

داستان قاآن و عدل کردن

کنون داستان جهانبان شنو ز بخشش چه کردست قاآن شنو

چو او زر ندیدست خاتم به خواب | نه قآن نه قارون نه افراسیاب
اگر بشنوی گر چه بخشوده است | بدانی که او را چه زر بوده است
چو او بود بخشند باور مکن | جز این هر چه گویند بشنو سخن
سراسر همه بخشش او شگرف | دل او تنگ بود و دریای ژرف
نبودی به جز بخشش هیچ کار | نه برگ نبرد و نه روی شکار
گه جنگ یکباره پیروز جنگ | شکارش همه شیر و گرگ و پلنگ
بود رزم از بزم خوش‌تر بسی | چرا کامرانی نخواهد کسی
به‌ویژه که باشد خدیو جهان | دل و دست برتر ز دریا و کان
ز هر چیز و هر کار دانست باز | به دانش بود پادشه سرفراز
یکی روز از شهرهای جهان | بپرسید بسیار پیر و جوان
ز بغداد گفتند یک‌رویه باز | شد از دست بخشنده‌ی سرفراز
یکی مرد را گفت و او چیره‌دست | که بغداد و برزن بر آن سان‌که هست
هنرپیشه استاد و همتا نداشت | برانگیخت رنگ و هم آنجا نگاشت
به یک سال کردند شهری چنان | فکندند کشتی بر آب روان
ز بهر نشستن یکی خانه ساخت | زر و سیم چون خاک در خاک باخت
از آن گونه کس کوشک و ایوان نکرد | بکردند آن‌که هرگز کسی آن نکرد
بکردند شهزادگان خانه‌ها | به گردون برآورده کاشانه‌ها
ز آوازه‌ی بخشش پادشاه | همه سر نهادند آن جایگاه
به‌یکبارگی شهر انبوه شد | پر از خانه کردست گر کوه شد
بدان تا شود پاک از درد راه | هزاره نشانده به هر جایگاه
خنک آن‌که شاه و رهی پرورست | زر پادشه بازوی لشکر است
چو خورشید تابان سراسر سپاه | درخشنده از سایه‌ی پادشاه
ز خوان پناه جهان شهریار | شدی سیر و پر لشکری بی‌شمار
هزارآفرینش خنک جان او | خورش بود یک‌رویه بر خوان او

مغول خورد چیزی که خورده نبود / شکم بر یکی روز کرده نبود
می ناب چون دوغ بسیار خَورد / ز مرغ و ز ماهی برآورد گرد
برآورد قاآن امید سپاه / به جز دل نمی‌داشت چیزی نگاه
به یکبار بسیار بی‌ترس و بیم / به خویش و به بیگانه زر داد و سیم
چنان رفت فرمان‌که از هر کجا / که آید کسی سوی درگاه ما
درآید اگر بنده گر چاکرست / گر از روستا وگر لشکرست
بسا کس که گر پیش من یار او / نباشد بسازد کسی کار او
کسی را بود دشمنی با کسی / ازین گونه باشند مردم بسی
هزارآفرین بر چنین پادشاه / رسیده به فریاد و فریاد خواه
نبشتند کردار و گفتار او / دد و دام خواهان دیدار او
یکی روز شد بر هزینه به گاه / زر سرخ پر دید و سیم سیاه
زری نه که آسان شود سوخته / به خونابه و تیغ اندوخته
زر و جامه افتاده بر یکدگر / هزینه فرو رفته از سنگ و زر
ندیده چنان گنج را کس همال / شده گرد یک‌یک به هفتاد سال
به شهزاده‌ای گفت قاآن‌که زر / بخور خوش به شادی و انده مخور
زر و سیم با دلیران چگل / بخور دوستکام و به دشمن مهل
به زر دستگاهی مرا داده است / که دل هر چه می‌خواهد آماده است
بر آنم که یکبارگی هرچه هست / کنم بخش بر مردم تنگدست
خنک جان قاآن داننده را / رهایند از آز درمانده را
سپه را برآورد یکباره کام / زر و سیم پاشید شبگیر و شام
زن و مرد روز دراز آمدند / ببردند و رفتند و بازآمدند
زر و سیم از کان گیتی‌فروز / گران لشکری برد و بر جا هنوز
ز بخشایش شاه فریادرس / نمی‌دید در شهر درویش کس
ز آوازه‌ی بخشش دادگر / سوی او ز هر سو نهادند سر

یکی رومیی بود بازیگری
به صد مرد دادند او را خری

به یک دانگ بخرید آلوی سیاه
ز سیواس آمد سوی تخت‌گاه

به نزدیگ درگاه قاآن نشست
خرامید قاآن به‌یکباره مست

ز جا جست پیچان زبان را گشود
به آواز شاه جهان را ستود

چنین گفت قاآن به مردی که چیست
نگه کن که فریاد از بهر کیست

دوانید پرسید از گرد راه
چنین گفت کز روم با تخت‌گاه

به آوازه‌ی شهریار آمدم
برین در به امیّد باز آمدم

چو بشنید گفتا که او را بیار
بیاورد زودش بر شهریار

زمین را ببوسید برداشت روی
زبان در درود کی نیک‌خوی

ز انبان برون کرد آلوی سیاه
روان گشت و آورد تا پیش شاه

چنین گفت قاآن بخندید سخت
نگه کن به درویش بنگر به رخت

به خنده فتادند یکسر که شاه
نخورد و نگه داشت آلوی سیاه

نگویی که این ژنده‌پوشیست کیست
که داند که در زیر این جامه چیست

کسی را سرافراز جامه نکرد
نگردد ز بر رخت نامرد مرد

ببخشید آلو راست بر یکدگر
به خویشان فرستید و دخت و پسر

یکی تا بدین دشت آید ز روم
نوشته برو این همه مرز و بوم

بسی مرد را باز دیده نبود
به خاک بزرگان رسیده نبود

دد و دام یک‌رویه آسوده گشت
شب تیره جان داد و فرسوده گشت

به صد مهر و دلبستگی یار مهر
بمالید روی زمین و سپهر

سر از خواب مستی برآورد شاه
تنی چند رفت از در بارگاه

چنین گفت بخشنده و نامجو
کجا رفت آن مرد درویش کو

بگویید او را که یکدم بیا
یکی گفت ای شاه فرمان‌روا

چه دانیم کو کیست و جایش کجاست
برآشفت یکباره گفتا رواست

گشودند چون رهزنان بار او
ندارید آگاهی از کار او

یکی روی آورد با روی من به امیّدها آمده سوی من
نبردید فرمان و گفتم بسی شما را ندانم چه خواند کسی
نه مردم نواز و نه جنگ‌آورید بجویید او را به چنگ آورید
برفتند از بهر او دربه‌در همه شهر کردند زیر و زبر
چو بشنید بنشست برخاست جست درآمد بر شاه باری نخست
بپرسیده قاآن گفتا که دوش ز باده نبودم خداوند هوش
ز تو بر سر راه ای دیده‌ور از آن درگذشتم از آن درگذر
زمین را ببوسید درویش و شاه به سوی خزینه شد از گرد راه
گروهی رسیدند ناگه ز دور ز بار گران ریش[۴۲۵] پشت ستور
فکندند رخت و نهادند بار سراسر فزون بالش از سه هزار
به درویش گفتا که این راه توست تو را داد ار چه نه دلخواه توست
به قاآن چنین گفت ای پادشاه به کام تو گرداد خورشید و ماه
به کام تو بادا سرانجام تو هزارآفرین بر تو و نام تو
به آنم که بودم دگرگون شدم ز یک بخشش است همچو قارون شدم
زهی دست و دل صد هزارآفرین نه همچون منی زر دهی همچنین
ازین در فروخواند زر بر دو سیم زر و سیم پاشید بی‌ترس و بیم
خریدی همه روزه بی‌جست‌وجوی گهی اسب تازی گهی ماه روی
ستادی پیاپی سیاه و سپید ندیدش که هرگز نبودش امید
کسی را نبودست در هیچ گاه چنان دست و دل این چنین دستگاه
چه کردست قاآن چاکرنواز ز هر چیز چیزی بگوییم باز
یکی داشت پیش بتی چند زر زری بود از اندازه رفته به در
شب و روز بانگ و فغان داشتی ستاند به فریاد پنداشتی
تبه گفت بسیار در گفت‌وگو دل دامداران شکسته ازو
همیشه هراسد دل وام‌دار مکن وام تا می‌توان زینهار

به صد لابه گفتند با ما بساز / سری بر زری تا نویسیم باز
نشد کارگر سوی قاآن شدند / بر کام‌بخش جهانبان شدند
سخن باز راندند پایان کار / چنین گفت کان دهش کامکار
همان به که زر از هزینه دهیم / ازین دردسر گفت‌وگو وارهیم
بگفتند یک‌یک هزارآفرین / میانجی نکردست کس این چنین
به گنجور گفتا برو زر بده / کلاه و کمر نیز بر سر بده
برفت و زرش داد و کوتاه شد / شب آمد دگر بار بی‌گاه شد
سر از خواب برکرد چون گشت روز / جهانبان چو خورشید گیتی‌فروز
نگه کرد از بام از بامداد / یکی مرد آمد برابر ستاد
گمان برد فرمان‌ده مرد و زن / که او هست از مرد فریادزن
مگر سیم گنجور او را نداد / ستاده که خواهد زر از بامداد
فرود آمد و بود در خانه زر / یکی بنده را گفت این را ببر
به او ده که آمد سراسیمه زود / برفت و سخن گفت و گفت او نبود
یکی مرد درویش گفتا به بانگ / نبودست هرگز مرا نیم دانگ
سپاس فراوانم[۴۲۶] از کردگار / نه بر کس مرا وام و نه وام دار
اگر من منم هیچ نفروختم / به جز بی‌نوایی نیندوختم
چو بشنید گفتار او را رهی / به قاآن از آن کار داد آگهی
به پاسخ چنین گفت دریای داد / به این مرد این زر ده از بامداد
بری این همه زر بر بی‌نوا / ازو بازگیری نباشد روا
بود مرد بیگانه چون خویش من / دلی به ز صد گنج در پیش من
نهم گنج در گل چه جای گلست / خنک آن‌که او را هزینه دلست[۴۲۷]
نورزد[۴۲۸] جهان آن‌که دارد خرد / که تا چشم بر هم زنی بگذرد
رهی رفت و زر داد درویش را / چو گل کرد خرّم دل ریش را
لب و چشم بودش ز خشک و ز تر / یکی کرده خرده به خون جگر

نه دریوزه در آب از بهر نان چو قارون و قارن شد از گنج کان

چنان دست و دل را بباید ستود چنین پادشه را چه گویی درود

یکی روز می‌رفت جایی سوار یکی داد بخشنده را یک انار

چنین گفت قاآن بباید شنید ز یک بالش[۴۲۹] او را چه آید پدید

به او بالشی ده به هر دانه‌ای بدادند بر بالشش خانه‌ای

زر و سیم دادی همیشه چنین دَهِش بین بگو صد هزار آفرین

درآمد یکی روز پیری به گاه جهان‌دیده چون چرخ گردون دوتا

سر و پای او پر ز موی سپید دلی چون جوانان هزارش امید

بر این خاک بی‌باک آتش نهاد کسی نامیدی به خود راه نداد

ببوسید هفتادساله زمین به صد لابه بر شاه کرد آفرین

چنین گفت ای شاه گیتی‌پناه چو خورشید از سایه‌ی تو سیاه

ز دست تو پوشیده شد تنگ‌دست کف راد تو کار دریا شکست

مرا پیشه باشد خرید و فروخت بلند آتشی خرمن من بسوخت

گران دستگاهی مرا بود رفت چو آتش درافتاد و چون دود رفت

کنون خاک در دست جز باد نیست ز بهر خدا جای فریاد نیست

مرا وام اگر می‌دهد پادشاه بود باز سرمایه و دستگاه

به آوازه‌ی شاه بنده‌نواز نوشتم ره سخت و دور و دراز

هزاری اگر می‌دهی بالشم به‌یکباره گو نه می‌دهی نالشم

رسانم زر شاه سالی دگر به فرّ تو باشد مرا سیم و زر

چنین گفت قاآن‌که بالش دهند دلش هر چه خواهد به پیشش نهند

تنی چند گفتند پیرست سخت نه در کام دندان نه در جامه رخت

نه جز سال او راست چیزی دگر نه جز وام دارد پشیزی[۴۳۰] دگر

کسی نه که او را شناسد کسی توان دادنش وام آن گه کسی

چنین گفت جان دهش باک نیست شما را دریغا که دل پاک نیست

شما را به خروار زر هست خشک سراسر همه دست بربسته خشک

کسی از شما تر نشد نم نداد دمی آب هرگز به آدم نداد

شما را جز از رهزنی نیست کار همه تنگ چشم و همه تنگ بار

ازین روی فرمود گفتا به پیر تو تا زر بری ارج آن را مگیر

جوان رفت و بگرفت بازوی زال که منشین و برخیز و دیگر منال

ز جا جست چُست و جوان گفت پیر برآورد افغان چو سرنا و زیر

چو کودک به بازی به پیرانه سر نبوده خداوند یک دانگ زر

به فرتوت بیچاره بالش سپرد برآن روی بنهاد و افتاد و مرد

به اندازه‌ی مردمی دِه به مرد که افتاد هر کس مه بسیار خورد

خرد بود قاآن بخشنده را که بخشش بود کاردانده[۴۳۱] را

یکی آمد و گفت ای کام ده مرا نیز چون دیگران وام ده

تو را دست‌گیری چو آیین و خوست مرا نیز سرمایه‌ای آرزوست

بر آنم چو بالش دهی یک هزار به دست آورم بالش بی‌شمار

یکی گفت او را بسی وام هست به نیرنگ و دستان برآورده دست

کسی نه که آرد کسش در شمار به‌جز دنگ و فنگش[۴۳۲] نبودست کار

بر او بانگ برزد جهان‌بخش سخت که هرزه مگو بیش ای تیره‌بخت

امید دل سوگوارش بده هزارش بده دو هزارش بده

به نیمی گزارد همه وام را به نیمی برآرد همه کام را

بدادند و آمد دگر سال و گفت که رهزن مرا پاک و پاکیزه رُفت

مرا ناگهان مرد رهزن زدست دو صد زخم بر جان و بر تن زدست

نه زر ماند و نه سیم فریادرس مرا شرمساری رسیدست و بس

بفرمود قاآن هزاری دگر به خروار زر برد باری دگر

به دلبستگی کرد او را گسیل هزار آفرین بر چنین دست و دل

دگر سال آمد دگر بار برد ازو وا نرستند تا او نمرد

چو قاآن نبخشید کس در جهان — گرت نیست باور بپرس و بخوان

سرشته ز داد و دهش پیکرش — به گردون رسیده ز بخشش سرش

نگه کرد شاهانه از پیش و پس — چو او بزم هرگز نیاراست کس

به زرگر بفرمود تا او ز زر — بسازد ز هرگونه‌ای جانور

میانش تهی تا شود پر ز می — چنان کرد زرگر که فرمود کی

گهی ساخته شیر گاهی پلنگ — گهی کرد ماهی و گاهی نهنگ

زر و سیم بسیار بگداخته — پرنده چرنده همه ساخته

پر از باده کردند و خوردند می — به یاد جهان‌بخش فرخنده کی

کشیدی به دلخواه دریا درون — می اغوان رنگ با ارغنون

گهی مرد خندید و گه می‌گریست — گهی چنگ نالید گه نی گریست

اگر دست‌رس داری و سرخوشی — به سر می‌بری زندگی در خوشی

ز ناگاه آمد فرستاده‌ای — ز پیش هنرپرور آزاده‌ای

ز شیراز اتابک فرستاده بود — دو سه گوهر و صد هزاران درود

به دست برادر تهمتن نیام — درش را گشودند و برداشت کام

درآمد روانی زمین بوس کرد — بایستاد از دور مردانه مرد

خدیوی که خوش راند وخوش خورده‌است — بدانست کو گوهر آورده است

به گنجور گفتا که برخیز تیز — بیاور یکی تنگ گوهر بریز

یکی تنگ پر گوهر آب‌دار — نهادند و دریا درون شهریار

گُزید از میان دانه‌های[۴۳۳] درشت — بپاشید در انجمن مشت مشت

تهمتن چنین گفت ای پادشاه — توانگر شد از بخشش تو سپاه

ز رشک کف دستت ای دل گسل — برآورد دریا کف از سوز دل

دو سه گوهر آورده‌ام بهر شاه — از آن بهتر افتاد این جایگاه

ندانم چه گویم چه آورده‌ام — ندانستمت نیک بد کرده ام

چه چاره که گشتم ازین خرده خرد — به گلشن گل و زر به کان کس نبرد[۴۳۴]

به سالی ببازی که داری ز ما	چه آید به جز شرمساری ز ما
جهان‌بخش قاآن گرفت و نهاد	ز بهر دل او به مردم نداد
بپرسید بسیار نیکش نواخت	همه کار او را سراسر بساخت
به صد برگ آمد به صد ساز رفت	به یکباره خرّم به شیراز رفت
جوانمرد دریادل دادگر	بپاشید یک تنگ باری گوهر
یکی گفت سالار فریادرس	زر و زور و فرمان تو را باد و بس
نه این تنگ دادی به یک ماه‌روی	نگاری که خواهد شدن پیش شوی
به یاد آمدش گفت والا گوهر	نه هم‌پای این هست تنگی دگر
بیارید آن را به دختر دهید	گهی سیم پاشید و گه زر دهید
نشینید در بزم و در واکنید	چه باشد گوهر دل به دریا کنید
نگه زر مدار و نگهبان[۴۳۵] مشو	تو با سنگ و با کوه یکسان مشو
بکن کار امروز شرمی بدار	که فردا نیاید ز تو هیچ کار
هزار آفرین بر چنین نام‌جوی	بکرد آنچه شاهان بگویند ازوی
ز ناگاه روزی گروهی دگر	پی هیمه گشتند بر بوم و بر
دل از بی‌نوایی دو نیمه شده	چو خر خسته در زیر هیمه شده
سراسیمه بر دشت بی‌گاه و گاه	زده دست را بر بن هر گیاه
جوانان و پیران سراسر سترگ	به بازو درشت و به گوهر بزرگ
ز بهر خورش سال و مه سوگوار	به قاآن نگفتند و کردند بار
نشاید که داننده انده خورد	اگر نیک اگر بد همه بگذرد
اگر نبودت در جهان آب جوی	نریزی ز بهر خورش آبروی[۴۳۶]
جوانان و پیران پیروزبخت	رسیدند ناگاه بر یک درخت
به بالا بلند و به پهنا فراخ	گرفته جهان را همه زیر شاخ
تبر برکشیدند و انداختند	شکستند و بستند و انداختند
به زیر درخت بلند شگرف	یکی سنگ دیدند مانند برف

نهادند در زیر آن چنگ را کشیدند بیرون سبک سنگ را
دری گشت پیدا شکستند در یکی خانه دیدند پر سیم و زر
یکی نامه آنجا و رفته ز کار نه بوم و زمین و نه پود و نه تار
نبشته که ای پهلو کامیاب نهادست این گنج افراسیاب
هر آن گه که پیدا شود راز او شود روزی سروری ساز او
نباشد درآن دشت چندان ستور که این را تواند کشیدن به زور
زری نه که آن را به مردی هزار شمردن توان تا به روز شمار
به قاآن یکی گفت دیدند گنج به کام تو گردد سرای سپنج
برون آمد از خاک بهر تو زر امیدست کز ابر بارد گوهر
زر و سیم بخشیده‌ای شاه راد به یکبار ایزد تو را باز داد
چو بشنید قاآن در اندیشه رفت در اندیشه شاه خرد پیشه رفت
چنین گفت من گنج دارم بسی ندیده چنان گنج هرگز کسی
برم چیز مرده نشاید مگوی برد جامه‌ی مرده را مرده‌شوی
مرا ایزد از همگنان بیش داد به یکباره خواهم به درویش داد
نهد هیچ داننده در خاک زر زهی مرد نادان بیدادگر
بگویید تا هر که خواهد برد خنک جان او را که بخشد خورد
یکی نیمه بخشید یابنده را که دیدند آن گنج آکنده را
شنیدند و رفتند و بردند زر اگر لشکری بود و گر پیشه‌ور
شب و روز زر می‌کشیدند پر به اسب و به استر به گاو و شتر
به سر شد بر آن روزگاری دراز رهیدند باری ز آز و نیاز
هزار آفرین بر چنین کامران به مردم ببخشید گنجی چنان
یکی کرد در خاک از بیم پاک یکی داد بر باد مانند خاک
یکی آن چنان و یکی این چنین که باشد بگو در خور آفرین
خنک جان سالار بخشنده را دهش کار بودست داننده را

بیندوز نامی تو را به ز کام / که زنده بود جاودان نیک‌نام

به بزم و به رزم و به نخجیرگاه / نبوده بود شاه چون پادشاه

جهان بنده‌ی دست و بازوی او / همه کار او نیک چون روی او

چو نام پیمبر شنیدی به گاه / زمین بوس کردی روان پادشاه

ز ما بر پیمبر نوانو درود / جهان آفرین داند او را ستود

زهی نیکبخت و زهی کام‌کار / در مهر او می‌زند کردگار

چو پیدا شود پرسش دار و گیر / همه سروران را بود دستگیر

نکردیم کاری که نیکو بود / چه شایسته‌ی درگه او بود

به بخشایش اوست ما را امید / برآرد امید سیاه و سپید

یکی ترک زانو زد و گفت من / نگفتم به جز راست در انجمن

کژی را بهل کار دشوار نیست / به از راستی در جهان کار نیست

پری دوش[۴۳۷] دیدم به خواب آن چنان / که بوسیدمی پای چنگیزخان

مرا گفت از من به قاآن بگوی / جهان را مجوی و ولی نام جوی

بکش تا تو را تیغ و زور و زرست / کسی را که در کیش پیغمبرست

بکش آفرین باد بر جان تو / ازین پس من و دست و دامان تو

برانداز مزگت برافکن نماز / درین کار می‌باش روز دراز

بسی بیهده گفت کوتاه کرد / نگه سوی بدبخت گمراه کرد

چنین گفت قاآن خورشید روی / به ترکی سخن گفت با تو بگوی

روان گفت آری و گفتا که بس / چو تو ننگ و نادان نبودست کس

دروغست خواب تو یکسر از آن / که ترکی ندانست چنگیزخان

مغولی شنیدند یکسر ازو / بیاموخت یک‌رویه لشکر ازو

کنم تیره بر چشم تو آفتاب / بدان تا نبینی ازآن گونه خواب

بفرمود تا بر دهانش زدند / دم تیغ را بر دهانش زدند

هزار آفرین بر چنین دست باد / دو نیمه دل مردم پست باد

یکی روز در بزم گیتی پناه
به سوی پسر کرد یکدم نگاه

جوانی هنرپیشه نامش اجوک
چو خورشید تابان و مه از کیوک

به‌یکبارگی دوستش داشتی
به جایی رود هیچ نگذاشتی

چنین گفت با یاوران پادشاه
پس از من اجوک تخت دارد نگاه

اگر لشکر ار بوم و بر آن او
کیوک سر نپیچد[۴۳۸] ز فرمان او

شنیدند و بگذشت چندی برین
اوجک رفت چون گنج زیر زمین

شکسته شده کار آراسته
فتاده سهی سرو نوخاسته

دریغا نهان ار برآید ز تن
چه اندیشه بهر درخت کهن

به‌یکبارگی خسته شد پادشاه
جهان بر جهانبین او شد سیاه

هنرها به او شاه آموخته
ز بهر جگر گوشه‌ای سوخته

نماند و پسر ماند او را یکی
ازو گشت خرّم دلش اندکی

هنرپروری نام او شیرامون
به پیش نیا از پدر شد فزون

جهان‌بخش قاآن دگر باره گفت
ز خاکیم و در خاک خواهیم خفت

اوجوک چون شد و برنیامد به گاه
پس از من بود شیرامون پادشاه

چو پرسند روزی گواهی دهید
ببینید او را همه سر نهید

ازین روی فرمود فرخنده پی
شده سرخوش از باده و بانگ نی

نمی‌برد بی‌باده یکدم به سر
نمی‌دید جز بزم جایی دگر

نبشتی جغاتا پیاپی که بیش
مخور می ببخشای بر جان خویش

تو را دردسر هر دم از دست می
بهار و تموزست و پاییز و دی

ز بلبل بیاموز ای کامکار
که بلبل شود مست هر نو بهار

می ناب در هر بهاری بخور
اگر نه به هر هفته باری بخور

تو را سر خوش و پیش چنگ و رباب
مرا دل پر آتش جهانبین پر آب

فریدون‌سرشت نریمان نژاد
ازین در همه سال اندرز داد

گهی بزم می‌دید گاهی شکار
گهی کار ساز و گهی می‌گسار

دمی کام دید و دمی کام جست همه ساله آسوده و تن درست
یکی روز ناگاه رنجور شد ز دل رفت هوش و ز تن زور شد

وفات کردن جغاتای

سراسیمه و خسته برنا و پیر نشد درد او هیچ درمان پذیر
گهی دست انداخت گه سر گرفت چنان شد که دل را ز جان برگرفت
روایی نمی‌دید امید و او فرو رفت ناگاه خورشید او
تن از کار افتد برآید ز جان پیاپی برآید ز هر سو فغان
ز گیتی‌گشایش ندیدست کس همه بنده بودست و بازی و بس
ز آب و ز آتش چه خواهد گشاد مپیمای پیوسته بر خاک باد
جهانست مانندهٔ کارگاه درین کارگه بنده شد پادشاه
خنک آن‌که داننده و پاک شد دریغ آن‌که ناپاک در خاک شد
جغاتای برفت و برآمد ز تخت نباشد همه ساله بیدار بخت
خدیو یگانه پسر داشت هشت به ایشان جهان هِشت و آسوده گشت
در اندیشه رفتند و در تاب سخت همه پادشه‌زادگان بهر تخت
شد از فرّ قاآن در آن جایگاه از آن هشت پور سوم پادشاه
نگنجید نامش در این گفت‌وگوی مرا نیست تاوان بکن جست‌وجوی
همین بود شهزاده شد پادشاه دگر بار سر دید و سامان سپاه
ز مرگ برادر برادر شکست اگر دست اگر دل به هم برشکست
شد آزرده ز اندوه می خورد باز ز دل برد اندوه خود کرد باز
یکی روز در بزم می‌کرد نوش به یکباره رامشگران در خروش
چو خورشید تابنده در انجمن ولی تیرگی دید در خویشتن
درآمد یکی پیر اندوهگین به صد مهر بوسید روی زمین
برآورد سر گفت ای پادشاه تب لرز من بین و بر من تباه
همه سیر از آب و نان تو اند دد و دام خواهان نان تو اند

به فریاد من رس که شاهنشهی — بده آنچه خواهم اگر می‌دهی

مرا هست از فرّ تو سیم و زر — به چشم دگر سوی بنده نگر

ز گرگی برافتاد ما را گله — تو خون کبوتر بخواه از دَله

شد از گرگ سرمایه ما را ز دست — ز شیری نداریم یک شیر مست

مکن ناکسان را نگه داشتی — نیاموخت کس گرگ را آشتی

برون رو یکی روز سوی شکار — که باشد شکارت شود پای کار

شبانی کن ای شاه گیتی‌ستان — سپه چون رمه پادشه چون شبان

ز گرگان درنده از پیش و پس — نگه دار ما را به فریادرس

چنین گفت قاآن‌که ای نیک‌نام — چگونه درد گرگ پیوسته دام

ز نابوده و بوده انده مخَور — گرت هست روزی درآید ز در

ز آینده گوی و گذشته بهل — به می پیچ و اندوه برکَن ز دل

می ناب نوشید و در گله شد — به یکبار آسوده از کله شد

درآمد یکی از در و گفت باز — به قاآن‌که ای شاه بنده نواز

ز ایران دو سه پهلوان آمدند — ز بیشه چو شیر ژیان آمدند

یکی گرگ دارند با خویشتن — چو کشتی‌گیر و همه مست زن

به دلبستگی گفت گیتی‌گشای — درآیند مردان زور آزمای

رسیدند مردان پاکیزه کیش — دهن بسته گرگی نهادند پیش

یکی گفت ای شاه خرد و بزرگ — چنین کور هرگز ندیدیم گرگ

به کشتن ده او را که چون رهزنست — به من ده که خونی و درد منست

به یکبار در دست دارد جگر — چنین گرگ گربز ندیدم دگر

رهیدم ز نیرنگ و افسون او — ببرّم سرش درکشم خون او

چنین گفت قاآن‌که ای مرد پیر — به من بخش گرگی سگس کشته گیر

گله هر چه بودت بپرس از شبان — دوباره بها از هزینه ستان

یکی گرگ را گله‌ای خون‌بها — تو را می‌دهم بندش از پا گشا

به گرگان دیگر بگویید که من | به مویی رهیدم از آن انجمن
نگردند در گرد گله دگر | به کام تو گردد همه بوم و بر
هزار آفرین کرد پیر بزرگ | اگر خواست گرنه رها کرد گرگ
گشودند دست و دهان کرد خیز | سگانش به یکدم دریدند تیز
ستم دید ناگه ستمکاره‌ای | ربوده سگ از گرگ هر پاره‌ای
چنین گفت قاآن تباهست کار | نگردد به دلخواه من روزگار
نبینید روی مرا زین سپس | مگویید این راز با هیچ کس
مرا هست دردسری سخت و من | نشستم همه روزه در انجمن
رهانیدم او را ازین گیر و دار | که باشد رهاند مرا کردگار
رهایی ندیدم رهایی ندید | ببینیم تا خود چه آید پدید
شنیدند بسیار و بگریستند | همه سرخوش و زار بگریستند
به فریاد گفتند ازین در مگوی | مبادا پریشان تو را تار موی
مخور باده بسیار و بر ما ببخش | نه بر ما که بر جان یکتا ببخش
دو سه روز آهنگ نخجیر کن | کمان خواه و ترکش پر از تیر کن
چنین چند باشد کی دادگر | ز ما و ز باده تو را دردسر
ازین آب خون‌خواره پرهیز کن | ازین گونه گوییم تا کی سخن
سخن هر چه گفتند در پادشاه | نشد کارگر خورد بی‌گاه و گاه
شبی باده نوشید و در خواب شد | سر سبز او در سر آب شد
بنوشید بسیار خوابش ربود | ازو دست شستند آبش ربود
دگر نامور در نیامد ز خواب | فرو رفت یکبارگی آفتاب
چو کوهی و بگداخت مانند برف | ز ناگاه شد خشک دریای ژرف
چه خون‌ها که در گردن باده است | اگر پیل خورده که افتاده است
به ناکام و ناچار یکبار ه شد[۴۳۹] | شهنشاه بخشنده بیچاره شد
روان داد فرمان را بی‌روان | بپرّید مرغش سوی آشیان

شنیدند مردم برآمد غریو	به فریاد و افغان ز بهر خدیو
پسر دخت و زن در میان گروه	روان سنگ بر سینه می‌زد چو کوه
شخوده سهی‌پیکران سیم‌ناب	به فریاد و زاری چو از سنگ آب
یکی جامه می‌کرد بر چاک چاک	یکی بر سر سرو می ریخت خاک
یکی مویه می‌کرد بر پادشاه	همه جامه کرده کبود و سیاه
به زاری و فریاد و تیغ و سپر	ببستند بر باره‌ی نامور
شکستند رامشگران چنگ و نی	براندند از دیده آبی چو می
سراسیمه یکبار برنا و زال	ز مویه چو موی و ز ناله چو نال
به‌یکبارگی رفت پیروزبخت	بنازید ازو سیزده سال تخت
نماند و فغان کرد برنا و زال	چوسی رفت وششصدشدوهشت‌سال[۴۴۰]
روان گشت ناکام گیتی‌پناه	به پیش برادر پس هشت ماه
رود هرکه باشد چو بر دشت باد	اگر بنده گر شاه میرد چو زاد
جهان است نیمی و پر کاروان	شتربان رود در پی کاروان
همیشه کسی ای خداوند تخت	درین کاروان‌گاه بنهاد رخت
رود هر که باشد از اینجا روان	کجا رفت قاآن دریاروان
دل و دست او رشک دریا و کان	ازین نامه نامش بود جاودان
به یکبار خسته در اندوه سخت	نشستند و گفتند از بهر تخت
نمودند پشت و نهادند روی	اگر شب اگر روز در گفت‌وگوی
چه گفتند گفتند پیروزبخت	به فرزند فرزند بخشید تخت
کنون شیرامون است قاآن ما	خداوند تخت و سر و جان ما
چنین به که قاآن نبیره شود	خدیو درفش و تبیره شود
خداوند زاده خداوند ما	جگرگوشه دانید دانید ما
برآشفت بانوی قاآن و گفت	بر و بار ما باز خواهید رفت
به فرزند من می‌رسد تخت‌گاه	به از راستی نیست و بهتر ز راه

کیوک است قاآن‌که او مهتر است / به صد مایه داناتر و بهتر است
نبودست کس را پسر چون کیوک / نهد مرهمی بر دل خسته بوک[۴۴۱]
نگار جهان بانوی پادشاه / سخن گفت بهر سپاه با سپاه
به از مهر و مه چهر گل‌فام او / سهی سرو توراگنه نام او
چو دیدی رخش سرنهادی به گاه / چنان شد که گفتند شد پادشاه
کشیدند هر یک سری بهر خویش / ستمگر ستم کرد ز اندازه بیش
گرفتند و کشتند بی‌ره بسی / سری نه که بانگی زند بر کسی
همه جان‌ها تن‌به‌تن خسته شد / همه راه‌ها سربه‌سر بسته شد
همه روز کردند از بیش و کم / نکردند پوران تولی ستم
سپه را سر مهر ایشان همه / ز دست ستمگر پریشان همه
سپه خسته یکسر ز گفت و شنید / نشد پادشاهی کسی را ندید
زن و مرد با یکدگر بارها / نشستند گفتند از کارها
نگارین تولی زن پارسا / نکونام بانوی فرمان‌روا
چنین گفت بانو کنون مهترست / بخوانید یکبارگی درخورست
سخن هر چه گوید همه آن بود / سپه بشنود هر چه فرمان بود
نبردند فرمان بانو به گاه / سواری برون راند از تخت‌گاه
سوی دشت قبچاق آورد روی / ز راندن به‌یکبارگی رنگ و بوی
چو باد دمان دشت بر هم نوشت / زمین را ببوسید و آسوده گشت
سخن گفت یک‌رویه بانو شنید / سخن‌های فرزانه بانو شنید
بدان جا نشد شاه خورشیدچهر / یکی نامه بنوشت از روی مهر
درودی نبشته نموده که من / دریغا ندارم سر انجمن
شدم پیر و روز جوانی نماند / جوانی چو شد کامرانی نماند
مرا پشت یک‌رویه یکباره دست / ز مرگ جغاتای و قاآن شکست
توان کو که گیرم سر بارگی / که افتادم از کار یکبارگی

مرا درد پا می‌دهد دردسر چو شد موی و چون برف آمد به سر

چو خورشید خواهیم رفتن فرود بپرسید ما را بیابید زود

چه چاره همه ساله نتوان گریست ببینیم تا درخور تخت کیست

فرستاده نامه ز بانو گرفت ز گله دو سه اسب نیکو گرفت

شب و روز راند و نوردید راه به شهزادگان داد نامه به گاه

چو خواندند رفتند در تاب سخت چه گفتند گفتند آنجاست تخت

همه ساله آنجا نهادند سر مگر بوم و بر گشت زیر و زبر

چه گوید کسی بهر این گفت‌وگو نیاید چه اندیشه‌ی ما از او

ز هرگونه گفتند و آوازها به تاراج لشکر به دروازه‌ها

جهان بی‌خداوند سه سال بود به یکباره بر تیغ و کوپال بود

کس از بیم بر دشت بی‌گاه و گاه نمی‌رفت یک تیر پرتاب راه

فغان بود و فریاد بیداد و بس چنان روزگاری ندیدست کس

گرانمایگان سربه‌سر سوگوار ز دست سبکباری روزگار

نشستن کیوک‌خان به پادشاهی

ز بانوی قاآن هراسان سپاه شده مرد و زن از پی پادشاه

ز بهر پسر کارها کرد راست شنیدند باری چنان شد که خواست

بکوشید چندان که در تخت‌گاه کیوک جوانبخت شد پادشاه

زبردست چو سرو شد سرفراز سپه کرد آیین پیشینه باز

کله را نهاده گشوده کمر زن و مرد را نوزده سربه‌سر

سران دلاور بتان چگل چو شد ششصد از سال‌وچون شدچهل۴۴۲

کمر بست در بندگی شیرامون شب و روز استاده در اندرون

کیوک‌خان شبی گفت در انجمن به یکباره دشوار شد کار من

مرا زین سپس رزمگه خانه است خورش انده خویش و بیگانه است

نشاید به بازی سرافراشتن بباید جهان را نگه داشتن

مرا پادشاهی شما داده‌اید زر و زور و برگ و نوا داده‌اید
پسندیده نبود همه روز جنگ که با تخت و افسر کی آید به چنگ
نبودست جاوید کس پادشاه هر آیینه روزی برآیم ز گاه
شما گر مرایید فرمان کنید نویسید چیزی و پیمان کنید
پس از من یکی را ز پوران من برآرید بر تخت بر انجمن
نبشتند بردند فرمان او اگر سیم اگر زر همه آن او
جوان جوانبخت بی‌ترس و بیم به مردم شب و روز زر داد و سیم
گهی برگ می‌داد و گاهی نوا چو قاآن ولی از کجا تا کجا
به فرزانگان گفت والاگوهر چه به زان که باشد پسر چون پدر
پدر کز پسر باد خرّم‌روان ز بخشش بود نام او جاودان
ازین گونه می‌گفت و می‌داد زر ز دستش نهادند بر خاک سر
دلش دست چون ابر بهمن گشود در بسته بر مرد و بر زن گشود
چهل روز زر داد شبگیر و شام جوانبخت یکباره شد نیک‌نام
خداوند دل مرد پیکار شد ولی بی‌گه و گاه بیمار شد
ز هرگونه گفتند از بهر او همه شب همه روز در گفت‌وگو
یکی گفت او را مگر زد پری که گویی چو موییست از لاغری
یکی گفت دردا که شاه دلیر نخوردست در کودکی سیر شیر
شب و روز افتان و خیزان خدیو ز بانو دوان و ز غرنگ غریو
شبی گفت با همدمی پادشاه ندارم ز کسی بیم دارم سپاه
سپاهی که چنگیزخان داشتست دلاور به لشکر جهان داشتست
کنم هر چه خواهم به نیروی دست دل سخت بدخواهم شکست
ز باتو مرا هست آزردگی چو یخ کرد سردی ز افسردگی
کنم تیره بر چشم او روزگار نکوشید از بهر من روزگار
کنون پادشاهی مرا راست شد خدا خواست او گر نمی‌خواست شد

کنون کار او شد که کیفر کشد
برآید ز تخت و فغان برکشد

برِ او کشم لشکری بی‌شمار
بدان سان‌که آگه نگردد ز کار

مگو راز من با کسی زینهار
گرامی چو دیده سخت گوش دار

ازین روی گفت و سپه برنشاند
ز صدساله تا پنج ساله براند

ز سمّ تکاور هوا تیره گشت
بلرزید کوه و فرو رفت دشت

هوا شد سیاه و زمین شد ستوه
به کردار دریا خروشنده کوه

زمین گشت تابان ز مرد و ز رخت
ز نیزه شده آسمان پر درخت

ندانست کس کو کجا می‌رود
به سوی بیابان چرا می‌رود

ندانست بانوی تولی که او
سر جنگ دارد دل جست‌وجو

سر آن‌که آهنگ باتو کند
یکی تاخت بر کشور او کند

یکی نامه بنوشت بانو به گاه
به باتو ز اندیشه‌ی پادشاه

فرستاد و پیچید در نامه را
به باتو رسانید سر نامه را

شد از کار باتو به بی‌گاه و گاه
به هر سو فرستاد بهر سپاه

شب و روز یکدم نخفت و نخورد
یکی لشکری بی‌کران گرد کرد

نشستند پی جنگ یکسر سپاه
همه دیده‌ها را گشاده به راه

از آن سو کیوک آمد از پهنه دشت
به سوی سمرقند رنجور گشت

بیفتاد از رنج بادآوری
برون شد ز انگشتش انگشتری

سهی سرو بشکست بربست رخت
شده کور ایوان شده خاک رخت

چو سرو سمن‌بر که افتاد رفت
چو گل‌چهره شد خاک بر باد رفت

بدین زندگی تا بتازی و چیست
تو در خنده و خون نباید گریست

به سان گلی ای بت دل‌فروز
که گل را بود زندگی یک دو روز

اگر مرد اگر زن که افگار بود
جوان رفت و یکسال سالار بود

پسر یک دو سه داشت بیسو مهین
ز بهر پدر سخت اندوهگین

سواران و شاهان پیروزبخت
دگربار گفتند از بهر تخت

یکی گفت بیسو یکی شه امون ‌ ‌ ز اندازه بردند باری برون
نبشتند شهزادگان سربه‌سر ‌ ‌ به باتو یکی نامه کای دادگر
جز از تو نداریم اکنون کسی ‌ ‌ به تو هست امیّد ما را بسی
بکن بخششی بر دل زار ما ‌ ‌ بیا و ببر چاره‌ی کار ما
نبشتند بردند نامه به گاه ‌ ‌ به باتو سپردند از گرد راه
فرو خواند و بنبشت باتو که من ‌ ‌ ندارم سر و برگ آن انجمن
ز خویشان و یاران که دارم بسی ‌ ‌ به بیمار پرسی نیامد کسی
ندارید مهر و ندانید راه ‌ ‌ نشاندند بی من به جز پادشاه
ز فرمان قاآن کشیدند سر ‌ ‌ ز اندازه بردید پا را به در
جز از بندگی نیست کار سپاه ‌ ‌ کند هر چه فرمان دهد پادشاه
شما را نکو نیست یکباره کار ‌ ‌ به بسیار امسال بدتر ز پار
همه کینه جستند ز آوارگی ‌ ‌ در مهر بستند یکبارگی
نداریم جز آرزوی شما ‌ ‌ توان نه که آییم سوی شما
بیایید ای همگنان سوی من ‌ ‌ که نیرو برون شد ز بازوی من
نبشت و فرستاد خواندند پاک ‌ ‌ به صد تیرگی نامه کردند چاک
خردپیشه بانوی تولی به گاه ‌ ‌ به سوی پسر کرد مونگا نگاه
چنین گفت بانوی والاگوهر ‌ ‌ سوی دشت قبچاق رو ای پسر
شده پیر و بیمار باتو چنین ‌ ‌ که گوید که او را مپرس و مبین
برو تا ببینی رخ فرّخش ‌ ‌ شود جان و دل خرّم از پاسخش
روان گشت و با او برادر برفت ‌ ‌ تو گفتی که یکباره لشکر برفت
جوانبخت شهزاده پشت سپاه ‌ ‌ ز شبگیر می‌کرد تا شام راه
شب و روز می‌راند و بنبشت دشت ‌ ‌ به باتو رسید آگهی شاد گشت
فرستاد بیرون به صد ساز پور ‌ ‌ در و دشت لرزان ز سمّ ستور
به‌هنگام راندند بر بوم و بر ‌ ‌ به یکدم رسیدند بر یکدگر

درآغوش رفتند خوردند می ... به یاد هنرپرور نیک‌پی
جوانبخت نزدیک باتو رسید ... به صد خرّمی بر در او رسید
نهادند بر چهر فرخنده بوس ... برآورده فریاد سرنا و کوس
شب و روز خوردند در بزم می ... ستمکاره رامشگر چنگ و نی
به شهزاده باتو چنین گفت من ... کنون مهترم بر سر انجمن
ز اندرز من سر نباید کشید ... چو دانست گویم بباید شنید
کنون پادشاهی تو را می‌رسد ... اگر نه بگو تا که را می‌رسد
تو پیش نیا بوده‌ای سال و ماه ... بسی دیده آورد و آوردگاه
پسندیده چنگیزخان کار تو ... خرد بود و تا بوده‌ای یار تو
سرافراز گردد ز پای تو تخت ... که پیروزجنگی و بیداربخت
اوکاتای تا رفت گیتی ز سوز ... نیاسود یک روز تا چند روز
دو سه بچه راندند ازو ای دریغ ... از ایشان جهان گشت بر تیر و تیغ
ندانسته کار جهان را هنوز ... همه چشم بسته چو باز و چو یوز
گذشتند از راه سالار خویش ... نکردند کاری نبردید پیش
نیاید ز هر بچه فرمان‌دهی ... نه بازیست و بازیچه شاهنشهی
به هر شهریاری و هر داوری ... نشاید سپردن چنان کشوری
نماند به تو در جهان هیچ کس ... تو را می‌رسد پادشاهی و بس
چو بشنید گفتا نه کار من است ... جهان خود سراسر شکار من است
گل و مل فراوان بسی برگ و ساز ... ندارم سر گفت‌وگوی دراز
مرا هر چه باید به فرّ تو هست ... چو سرو سرافراز بگشوده دست
جهان را به پایان لشکرشکن ... نبودند خواهنده مانند من
جهان چیست ای مرد پیروزبخت ... زن سست پیمان ستمکاره سخت
نباید مرا آنچه در انجمن ... چه می‌گویی از پیش اندیشه کن
نه چنگیزخان گفت با ما بسی ... که از گفت مهتر بگردد بسی

ز فرمان او بگذری چون بود	تبه باشد از راه و بیرون رود
پسندید باتو و هر کس که بود	سپهبد گهی گه سپاهش ستود

به پادشاهی نشستن مونکاقاآن

سپاهی چنان کرد آن جایگاه	که از گرد شد خیره خورشید و ماه
بفرمود تا زود گاهی زدند	چو چرخ برین بارگاهی زدند
گرفتند شهزاده را هر دو دست	به قاآنی و سرفرازای نشست
جهاندار باتو دل پاک راست	بزد زانو و روی بر خاک داشت
سران زبردست گیتی‌پناه	همه سر نهادند بر خاک راه
به جایی چنان کس به بازی رسد	سهی‌سرو را سرفرازی رسد
سپه بنده شهزاده شد پادشاه	به گردون برآمد در بارگاه
خردپیشه باتو به قاآن نو	نگه کرد و گفتا که اکنون برو
به ره کرد قاآن دلبند را	برادر فرستاد و فرزند را
بر گه روان گشت و سرتاق[۴۴۳] باز	به جنبش درآمد نشیب و فراز
تو گفتی خروشید دریا ز زور	ز آسیب گرد و ز سمّ ستور
سیه گشت مه بر سپهر برین	سراسیمه شد گاو زیر زمین
زبردست قاآن نو سرفراز	به یکباره دانا و بنده نواز
چو بر گاه شد گاه و بی‌گاه شد	ره دور ناگاه کوتاه شد
رسیدند رفتند در گفت‌وگوی	شب و روز فرسوده از جست‌وجوی
بخواندند شهزادگان را به گاه	ز هر سو رسیدند بی‌گاه و گاه
ز شهزادگان یک دو سه نامور	به خانه نشستند و بستند در
ز پشت جهان‌بخش قاآن نخست	شب و روز در خواب مانند بخت
به باتو نوشتند نامه که ما	ببینم امیدست باری تو را
چرا نیک در کارها ننگری	مکن بهر ما این چنین داوری
نبودست تولی خداوند تخت	نه خواهان لشکر نه در بند تخت

چگونه شود پور او پادشاه / مکن پیش ازین خسته جان سپاه

نباید همه روزه بیداد کرد / ز دست تو خواهیم فریاد کرد

ز ما پادشاهی به در می‌بری / کنون دست داری به سر می‌بری

زبردست نبود همیشه کسی / بگردید گردون گردان بسی

بکن آنچه دانیم از تو سپاس / اگر نه نداریم از کس هراس

نبشتند نامه به باتو رسید / به پاسخ بسی نامه‌ی او رسید

نوشته که فرمان قاآن برید / ز دل کینه شویید تا جان برید

نشستیم و گفتیم سر تا به بن / به پایان رسیدست ما را سخن

میان شما کس خردپیشه نیست / اگر کار دانید اندیشه نیست

چو قاآن شود او شماراست به / بگویید آری مگویید نه

ز بهر روان نیا و پدر / ستیزه مورزید با یکدگر

مباشید در بند آزار خویش / گره را گشایید از کار خویش

همایون نژادید و فرخنده پی / همه خویش بیگانگی تا به کی

کنید آنچه فرمان قاآن بود / که تا کار یکسر به سامان بود

اگر سر بپیچید از بندگی / شما را نباشد دگر زندگی

ازین روی بنوشت و نامه بسی / ازیشان نشد رام فرمان کسی

نشد جست‌وجو کوته و ترک و تاز / همان گفت‌وگو بود روز دراز

زن و مرد فرسوده ز اندوه و بیم / درین گفت‌وگو رفت یکسال و نیم

بر گه به باتو فرستاد کس / که تا چند فریاد و فریادرس

ز شهزادگان هیچ کس یار نیست / کسی را به جز دشمنی کار نیست

نمی‌گردد این کار پرداخته / جگر سوخت تا کی شود ساخته

بتندید باتو فرستاد باز / به‌هنگام کاری که گفتم بساز

ز شهزادگان گر نیاید کسی / چه اندیشه داری سپاه و بسی

چنان کن که باری برآید به گاه / همین بس که بوسد زمین را سپاه

بکش هر کسی را که گردد ازو | بران تیغ برّان بکن گفت‌وگو

جلوس مونکا قاآن و چگونگی آن

بر گه به فرمان گیتی پناه | بزد بر سر دشت زرّینه‌گاه
رسیدند از هر سویی همگنان | درفش کیانی گرفته جهان
ز شهزادگان یک دو سه نیکبخت | چو سرو سرافرازی در پای تخت
به یکباره آراسته گشت گاه | برادر همه هفت آن جایگاه
سران دلاور ستاده به پای | هولاکو و قبلای و ارتو بوکای
اوکاتانیان نیز آن جایگاه | قدان و شبرمون فراوان سپاه
جغاتانیان چند فرمان‌روا | براق و یسار و هولاکو قرا
بر گه یکی دست مونکا گرفت | دوم دست شهزاده قبلا گرفت
بر اورنگ بنشست ترک چگل | چو ششصد شد و هشت روز و چهل[۴۴۴]
درآن یک دو سه روز گِل بود و آب | نمی‌دید کس چهره‌ی آفتاب
ز بارندگی مرد و زن تنگ‌دل | سراسیمه یکباره از دست گل
چو بر تخت شد خسرو سرفراز | برون آمد از ابر خورشید باز
دگر باره از سایه‌ی آفتاب | جهان گشت روشن به کردار آب
به پیش شهنشاه روی زمین | ستاره شناسان باریک بین
به دانش گرانمایگان جهان | ز آینده دادند یک‌یک نشان
ز خورشید از سایه‌ی پادشاه | برآمد غریو از نهاد سپاه
گرفتند رامشگران سازها | دگر بار آواز آوازها
سپه را دل و روی با رای او | شده مهربان جان آگاه او
نمی‌خواست کآزرده گردد کسی | خنک آن‌که او را ستاید بسی
سپه را همه جان و دل سوی او | ندیدست کس روی چون روی او
چو بر تخت شد گفت با مرد و زن | بکوشید بهر خود و بهر من
ز فرمان من بر مپیچید روی | بگردید از مردم یاوه‌گوی

سر زور و نیزه ندارد دلم / نه سنگم نه رویم که آب و گلم
دو سه روز آسوده نوشید مل / نریزید خون و بریزید گل
نباید شب و روز در دشت گشت / نخواهم که گردی برآید ز دشت
نشینید آسوده در مرغزار / مرانید در کوه بهر شکار
چه باشد که از همگنان روز چند / پرنده چرنده نیابد گزند
نه تنها ببخشد بر جانور / دلش مهربان گشت بر بوم و بر
اگر بنده‌ای و اگر شهریار / میازار موری که اینست کار
شنیدند فرمان قاآن همه / نرفتند بیرون ز فرمان همه
نکردند بی‌راه شبگیر و شام / نهادند تیغ ستم در نیام
ازآن سان سپه آرمیده نبود / جهان دید چیزی که دیده نبود
جهانبین رسیده در آرایشی / ز ناگاه دیدند آسایشی
ازآن پیش دیده شب و روز جنگ / گهی نوش بودست و گاهی شرنگ
شده دیده‌ها روشن از چهر او / گرفتند در جان و دل مهر او
نگه کرد در کارها شهریار / به یکباره داننده و هوشیار
فرستاد از بهر باتو به گاه / کلاه و کمر سایبان بارگاه
فرستاد باری روان شد شتر / از آنها کزان باز گویند پر
براندند یکبارگی کامکار / ستادند بر کام دل مزد کار
ببوسید روی زمین شد روان / جوانمرد شهزاده‌ی نوجوان
شب و روز می‌رفت چون مهر و ماه / فرو رفت ناکام در نیم راه
سهی سرو لرزیده مانند بید / برآمد دل دردمند از امید
گریبان و جان سپه چاک شد / بسا آرزوها که با خاک شد
بنالید یکباره بانوی او / به سر برد ناکام بی‌روی او
چنین گفت فرزانه‌ی نیکبخت / بماناد قاآن خداوند تخت
که یارد گذشتن ز فرمان او / ز فرمان دربان سگبان او

نپیچیم چهره ز پیکار سخت / بکوشیم شاهانه از بهر تخت
روان گشت بانو و ره را سپرد / به یک تاخت از گرد ره تخت برد
برآورد تیغ ستم راند سخت / برآمد ز سر شاه دیهیم و تخت
برانداخت پور جغاتای را / رمانید ناگه سراپای را
چو دیوان و دیوانه گشته پری / ز انگشت بربود انگشتری
خرامید بر تخت سرو بلند / جهان شد گرفتار مشکین کمند
پری چهره شد شاه لشکرشکن / جگر باید و دل چه مرد و چه زن
سپاه گران رفت از تخت‌گاه / شد آسوده قاآن گیتی‌پناه
نشینید خرّم به فرّ خدیو / دگر بار نیامد غرنگ و غریو
تنی چند بی‌باک تیره درون / شب و روز گفتند با شیرامون
ازین گونه تختی رها می‌کنی / ستم بر تن خود چرا می‌کنی
تو را می‌رسد تخت داری سپاه / نگویی چگونه شوی پادشاه
سپاه گران رفت از درگهش / توانی که بازی دهی ناگهش
یکی را بر او فرست و بگوی / نگاهی کن و بندگان را بجوی
چو فرمان دهی بنده را پیش تو / درآید کمر بندد و کیش تو
هرآیینه گوید بیا شادمان / به یکدم بگیریم روی جهان
درآریم با خویش گردون بسی / پر از خود و جوشن چه داند کسی
ز گردون برانید بسیار مرد / برآرید ناگه ز بدخواه گرد
زر و سیم تو دیگری چون خورد / سر سرکشان غوطه در خون خورد
به کام تو گردد جهان و سپهر / سپه خاک پای تو بوسد به مهر
پسندیده شهزاده آمد به در / فکندند آوازه بر بوم و بر
که شهزاده خواهان قاآن شدست / به‌یکبارگی رام فرمان شدست
روان گشته گردون و چرخ کبود / سراسر پر از پوشش مرد بود
در و دشت از انبوه فریاد کرد / ستاره شده تیره از تاب گرد

نکردند آرام کردند راه رسیدند نزدیکی تخت گاه

یکی مرد می‌گشت بهر شتر چو خر مانده در گل به جان گشته پر

شتر جست و در کوه و هامون ندید نگه کرد جز اسب و گردون ندید

یکی بچه را دید درمانده سخت شده سست گردون و افتاده سخت

چنین گفت بچه که یاری بده بداد و بسی تیغ دید و زره

چنان گفت دانا و باریک‌بین ز چیزی برون نیست باری چنین

ز کودک بترسید و آگاه گشت به‌یکبارگی از شتر درگذشت

سراسیمه ز اندوه آزاد شد بزد دست بر دست دلشاد شد

درانداخت خود را بر شهریار برآورد فریاد کای کامکار

بخور دوستکامی که دشمن رسید بگو کاروان را که رهزن[۴۴۵] رسید

به خود جست‌وجوی خرد پیشه کن ز اندیشه‌ی دشمن اندیشه کن

بگفت آنچه دانسته و دیده بود همه یک‌به‌یک باز پرسیده بود

نگه کرد قاآن به پایان کار به لشکرکشی نام او مانکسار

چنین گفت باری برو بازبین دلاور ببوسید روی زمین

سترگ یگانه روان شد سوار برون برد با خود سپه سه هزار

نوردید دشت و پریشان رسید دمان بر سپاه پریشان رسید

شده دور شهزادگان از سپاه رسیده به نزدیک آوردگاه

دلاور در ایشان نگه کرد و گفت چه دارید در دل نباید نهفت

چه اندیشه با یکدگر کرده‌اید چرا پر سپه بوم و بر کرده‌اید

یکی گفت از برگ و ساز شما نهادست بر دشت راز شما

ز گردون و پوشش سخن گفته است بر او آفرین باد بنهفته است

ز گردون تبه گشت کار شما نگردید گردون به کام شما

بد و نیک آنجای آید پدید بیایید گرنه بخواهم کشید

شنیدند گشتند بی‌رنگ و بوی به ناکام رفتند در گفت‌وگوی

به فریاد گفتند و بانگ غریو دگرگون نکردیم دل با خدیو
نداریم آگاهیی زین سخن جز این هر چه گویند باور مکن
به پاکی ما هست یزدان گواه دل راست داریم با پادشاه
اگر هرچه گویند شاید شنید سر بی‌گناهان نباید برید
دمی چند گفتند کردند راه برفتند ناکام در بارگاه
زمین بوس کردند در تاب و تب بپرسید قاآن سه روز و سه شب
به روز چهارم چنین گفت شاه بگویید تا بازگردد سپاه
به هرزه مرانید بردشت پیش برانید هر یک سوی جای خویش
شنیدند فرمان قاآن سپاه هراسنده رفتند بی‌گاه و گاه
براندند شهزادگان را کسی نماند ولی ماند دشمن بسی
برفتند نزدیک درگاه باز همه گفت‌وگو بود روز دراز
برآن شد سر سروران شیرامون که آید خرامنده در اندرون
یکی گفت گستاخ ره نیست و بار به فرمان قاآن دشمن شکار
کنیم آنچه فرموده باشد خدیو برآریم از هر که خواهی غریو
به مردم بد و نیک از خود رسد بیندیش نیکو به بد بد رسد
به فرمان قاآن پناه سپاه گرفتند شهزادگان را به گاه
چو ماهی گرفتار شست آمدند سراپای آسان به دست آمدند

طلب کردن شیرامون پادشاهی را بی حرب

زبان در دهن خشک و لب گشته تر ز مژگان به پالوده خون جگر
نشستند یکسر سران سپاه سخن رفت و ننشست بر کس گناه
به خود روز دیگر خداوند تخت همه روزه بنشست پرسید سخت
سراپای گفتند فرمان بریم همه بندگان تو را چاکریم
اگر هر چه گوید کسی آن بود جهان به که یکباره ویران بود
سران سرافراز سر تا به بن ز خسرو شنیدند شیرین سخن

به سرور یکی گفت پایی بکوب — نگفتست کس راست بی‌زخم چوب
به کردار چنگ و ربابست مرد — نشد راست تا گوشمالی نخورد
یکی را ببستند از چاکران — شکستند کار پری‌پیکران
فکندندش از پای بشتافتند — گهش سینه گه پشت بشکافتند
توان پیش رفت و به نیروی دل — بنالید و گفتا بگویم بهل
برآورده افغان فرو برده دم — سخن گفت افزون به یکسر نه کم
شده رنگ شهزادگان را ز روی — چو پژمرده گل سخت بی‌رنگ‌وبوی
سرافکنده در پیش یکباره خوار — همه رو سیاه و همه شرمسار
جهانبان برآن شد که بخشد گناه — ز هرگونه گفتند با پادشاه
یکی گفت ای کامران شهریار — ندیدست گیتی چو تو کامکار
سکندر شنیدم که چون شاه گشت — در اندیشه می‌بود بر کوه و دشت
ز بهر جهان ساز داده کمر — ز دست سران سپه دردمند
پریشان شده جان آگاه او — نمی‌رفت کاری به دلخواه او
فرستاد پیش خردپیشه‌ای — که از بهر من می‌کن اندیشه‌ای
ندارید پیمان سواران من — همه دشمنانید یاران من
فرستاده نزدیک فرزانه شد — سخن گفت فرزانه از خانه شد
فرستاده را برد با خود برون — به گلشن شد و رفت در اندرون
برانداخت گرد درخت کهن — سران را برآورد از بیخ و بن
درخت تر و تازه بر جا نهاد — به آن داد آتش به این آب داد
فرستاده گفتش که ای پیشوا — کنون پاسخی ده به ره کن مرا
بفرمود پاسخ فروبسته سخت — فرستاده ناکام بربست رخت
به پیش سکندر شد و گفت من — به بیهوده رفتم برآن انجمن
شدم گفتم و هیچ پاسخ نداد — دریغا که رفتم به هرزه به باد
سکندر در اندیشه شد گفت او — تو را یک سخن گفته باشد بگو

ز هرگونه سوگندها خورد مرد / که با من سخن تا برفتم نکرد
ولی رفت در گلشنی چون بهشت / درخت کهن سر برآرد نهشت
نهال و تر و تازه بر جا نشاند / سخن از کم و پیش با من نراند
جهانجوی بشنید خندید و گفت / سخن گفت فرزانه از تو نهفت
ندانی چه گفتست گفتست خیز / سران زبردست را خون بریز
سر زیردستان به گردون برآر / برو گرد از کوه و هامون برآر
درخت کهن را زند هر که هست / درخت تر و تازه نتوان شکست
سکندر چنان کرد پیروز گشت / جهان آن او گشت شبش روز گشت
سخن کارگر گشت در شاه تخت / ببخشید چون دولت[۴۴۶] تیره بخت
سر سرکش از تن بینداختند / جهان را ز دشمن بپرداختند
شده پست ناگاه سرو بلند / ز خون کرده گل رنگ مشکین کمند
مده دل به گیتی به افسر به گاه / به سر بازهشتست بسیار شاه
بزن پشت با خواجه بر هر چه هست / اگر نه به دندان بخا پشت دست
به‌یکبارگی دست شسته ز جان / نهادند سر سرکشان جهان
ز ناگاه از گردش روزگار / یکی گشت فربه یکی شد به زار
یکی مُرد تا دیگری شاد زیست / یکی کشت چندان یکی خون گریست
گروهی ز سالار سرور شده / تنی چند بی‌یار و بی‌سر شده
همه پادشاهان چنین بوده‌اند / همه در پی مهر و کین بوده‌اند
نبودست بی نیک و بد هیچ‌کس / که هم نوش و هم نیش دارد مگس[۴۴۷]
همه شهسواران پیروز بخت / به شمشیر بردند دیهیم و تخت
سران زبردست زورآزمای / همه سر نهادند بر جای پای
بکردند کوتاه سر تا به بن / نماند آن‌که او را رسیدی سخن
به باتو ز کار آگهی داد شاه / ز هر سو فرستاد بی‌گاه و گاه
همه سر نهادند بر بندگی / کمر بسته پیوسته در بندگی

ز قاآن شب و روز در انجمن ندیدند جز راستی مرد و زن

ز دادش در و دشت خرّم شده چو از مهر تابنده شبنم[۴۴۸] شده

سران را روان کرد بر مرز و بوم یکی را به ارّان یکی را به روم

به تبریز و شیراز هر جا که خواست همه کارها گشت یکباره راست

ستم گشت آوازه بی‌راه رفت یکی روزگاری به دلخواه رفت

به دلبستگی شاه بنده نواز ز باتو همه روزه پرسید باز

همه روزه گفتند کو خسته است در بارگه را فرو بسته است

یکی آمد و گفت باتو گذشت گر او را بجوییم بگو[۴۴۹] گذشت

کسی را همیشه به شبگیر و شام نشد توسن چرخ[۴۵۰] بر چشم رام

جهانست فرتوت فرهادکیش ز شیرین و خسرو برآورد هیش

چو مرده ندارد روانی تنی نمی‌ارزد این مرده بر شیونی

بنالید قاآن و بگریست زار به فریاد و افغان خداوندگار

نشستند یک هفته در ماتمش ستودند سر تا به پا هر دمش

سران زبردست آشفته سخت شب و روز گفتند از بهر بخت

دگر باره فریاد بر بوم و بر یکی با برادر یکی با پسر

جوانبخت سرتاق فرزند شاه به‌هنگام آمد سوی تخت شاه

ببوسید قاآن سر و روی او نگه کرد یکبارگی سوی او

گهی تیغ بخشید زرین نیام گهی بارگی داد سیمین ستام

دمی جامه داد و کلاه و کمر دمی سیم و زر سنگ یاره گوهر

بکرد آن‌که شاهان والا کنند که تا گوهر خویش پیدا کنند

به پا داشت کوشید پیروز بخت جهان دهش تخت را داد تخت

چنین رفت فرمان‌که راند پسر نشیند به شاهی به جای پدر

ببوسید سرتاق روی زمین بسی کرد بر دادگر آفرین

روان گشت خندان و خرّم به گاه اگر شب اگر روز می‌کرد راه

زدی دست بر دست شیب و فراز | سهی سرو یکبارگی سرفراز
شب و روز جز کامرانی نبود | گه افسانه گفتند گاهی سرود
چو گل بود و مل بود بر دست و بس | ز شادی نگنجید در پوست کس
ره دور ناگاه کوتاه گشت | رسیدند یک‌رویه نزدیک دشت
ز ناگاه سرتاق بیمار شد | درنگی نکرد و به‌یکبار شد[۴۵۱]
نهال تر و تازه و تر شکست | امیدی که بودش به دل درشکست
سیه گشت در کام امید او | به ناکام شد زرد خورشید او
دگرباره یکسر پریشان شدند | همه ره به فریاد و افغان شدند
ز سنگین دلی گیتی از گمرهی[۴۵۲] | ز بن برکند بیخ سرو سهی
بیندازش از خشم اگر ماه‌روست | که پیشانی سخت او سنگ و روست
چو می می‌کشد مرد را در خوشی | ندادست بی‌دردسر سرخوشی
سپه بهر سرتاق شد دردناک | نشد بر سر تخت شه زیر خاک
اولاغچی که با او برادر شدی | ز اشکش همه بوم و بر تر شدی
دلاور ز جانش برآورد گرد | کله بر زمین زد کمر پاره کرد
فغان برکشید و به شبگیر و شام | سراسیمه گشته ز دست زکام
روانش نهادند بر سر کلاه | کمر بست و شد پادشاه سپاه
به فرمان قاآن شده دادگر | به جای برادر به جای پدر
چو شد نامزد تخت شاهی به او | نشد روزی او را دمی به آرزو[۴۵۳]
به صد سوز و درد از سر خیز رفت | نیاسود بیچاره او نیز رفت[۴۵۴]
به ناکام رفتند چو مهر و چو ماه | یکی در پی یکدگر سال و ماه
کلاغیست بر گور آن شهریار | که با باز و با یوز کردی شکار
سر کو نگه سوی گردون نکرد | شده خاک و بر باد رفته چو گرد
نماند ز شاهان یکی روز کس | خدا را رسد پادشاهی و بس
همیشه بود آن‌که پیوسته بود | تو را کرد پیدا و خود را نمود

نداریم بنگر خدا را همه / ز خاک آفریدست ما را همه
خدایا به فریاد بیچاره رس / به آمرزش تو امیدست و بس
مسوزان تن ما و با ما بساز / که ما را نیازست و تو بی‌نیاز
دریغا که کارست در پیش من / ز اندیشه خسته دل ریش من
به فرمان قاآن فرزانه دل / که بخشود از مهر بر آب و گل
بر گه به جای برادر نشست / چو پنجاه و دو رفت و ششصد[۶۵۲]گذشت
ازو دید اورنگ پیرایه‌ای / سپاه زبردست سرمایه‌ای
ازو کار یک‌رویه نیکو شده / در و دشت خوش‌تر ز مینو شده
چو شد پادشه شاه وخورشید چهر / به کیش پیمبر درآمد ز مهر
شده مهر تابان چو مه رام او / هزار آفرین باد بر نام او
بر گه به یکبار شد نیکبخت / بری خورد باری ز دیهیم و تخت
زبردست و فرمان ده و دادگر / ز فرمان قاآن نپیچید سر
همه شهریاران شده رام او / بلندی گرفت از دهش نام او
گه از مصر پرسید گاهی ز روم / شد آگاه یکباره از مرز و بوم
یکی روز آمد ز قزوین کسی / ز هرگونه‌ای دانش او را بسی
گرانمایه ی شمس دین گفته‌اند / خرد پیشه را آفرین گفته‌اند
به فرمان‌روا گفت ای شهریار / ز دست ستمگر به جان زینهار
نشاید که ما را نداری نگاه / که جز تو نداریم پشت و پناه
بیندوز نامی چو نیرو تو راست / سرافراز چون دست و بازو تو راست
تنی چند بودند بیدادگر / همه داده فرمان پدر بر پدر
ندیدند بالاتر از خویش کس / جهان رام ایشان ز پیش و ز پس
به نزدیک قزوین گروه‌ها گروه / به سر برده پیوسته در کرده‌کوه
دری کرده چون سنگ آن جایگاه / درو بوده هفتاد سر پادشاه
ندارند تنها درین مرز و بوم / بسا زر که دارند در مصر و روم

علادین کنونست سالار در — به گردون رسیده ازو کار در
گروهی برو کرد از کار دور — جهان کرده ویران به بی‌راه و زور
ستمکاره یکباره و کارزن — از ایشان پریشان دل مرد و زن
به یکباره بی‌باک بیدادگر — ببازید از بهر او جان و سر
یکی روز بنشست بالای بام — نه بر بام بر چرخ پیروزه‌فام
یکی مرد را خواند آمد روان — به زورآوری در جهان پهلوان
چنین گفت خودرا روان بی‌سخن — ز بالا سوی زیر پرتاب کن
به گنبد درآمد ز چرخ کبود — تو گفتی چنان شد که هرگز نبود
دویدند مردم گروه‌ها گروه — فکندند خود را پیاپی ز کوه
از ایشان دل و جان ما دردناک — که از آب آتش ندارند باک
علادین گذشت از پناه پدر — جهان را همه کرد زیر و زبر
به هر جا که باشد یکی شهریار — فرستاده باشد دو سه نابکار
همه ناسپاس و همه ناشناس — پسر بر خرد نه به دل در هراس
یکی کشته دربان یکی پاسبان — یکی خوان سالار و یک میزبان
شود هر چه باشد امیدش روا — همه بس که بیگانه شد آشنا
به اندرز نامه نویسند نخست — که ای شاه بشنو سخن را درست
مگرد از علادین و فرمان او — تو را به بود گر شوی آن او
چو دانند مردم که یار تو اوست — شود دشمن تو ز بیم تو دوست
بده آنچه شایسته‌ی تو بود — که آنجا بود هر چه نیکو بود
اگر نه برآیی ز سیم و ز زر — نه از سیم وز سر ز جان و ز سر
تو را انده روز خود خوردنیست — ز من گفتنی وز تو کردنیست
همین بس که او را سرایش بود — بپندار آنجا که جایش بود
اگر داد باژ گران چُست جَست — اگر نه سبک رفت و در خون نشست
یکی تیره دل کارد بیرون کشید — سر سبز در خاک و در خون کشد

شهان بیم بسیار از بیم سر / ز خاور بدادند تا باختر
ندادند قزوینیان یک درم / بکشتند بسیار و مردند کم
کماندار یک‌رویه برنا و پیر / نگشتند از کیش و خوردند تیر
ز دیوان نگشتند روزی چنین / فرشته بر ایشان کند آفرین
همه با همه درد و بیچارگی / ز ماهی هراسند یکبارگی
نه ما بندگانیم و تو پادشاه / نداریم پشت و تو پشت و پناه
همین کس که فرمان دهی ساختند / در از کوتوالان بپرداختند
نهادند در دست انگشتری / نگه کن به مردم به دیو و پری
بران بر سر دشت دریای خون / که بر جای چنگیزخانی کنون
چو ما را دهی کام دل شهریار / دهد هر چه خواهد دلت کردگار
مرا جامه آهن به پیرانه سر / دریغا جوانی نیاید دگر
نیاسوده‌ام یکدم از ترس من / کنون بیم دارم در این انجمن
اگر بنگری نیک ای پادشاه / از ایشان بود مرد آن جایگاه
برو گرد گشتند هنگامه ساخت / یکی مرد را دید از ایشان شناخت
برآورد فریاد کای شهریار / کلاه و کمر بین و از دور بار
گرفتند گستاخ گفت آنچه خواست / بکشتندش و آن سخن گشت راست
چنان گفت سالار روی زمین / نگاریست بازیچه کاری چنین
شنیدیم بسیار این گفت‌وگوی / نکردیم یک روز این جست‌وجوی
شب و روز همواره این داستان / شنیدیم در پیش چنگیزخان
بر آن بود کین را برد چاره‌ای / بریزد به گه خون خون‌خواره‌ای
بدین کار فرمانده نامور / نیفتاد از کارهای دگر
اوکاتای می‌خواست کردن نکرد / ز زر دادن و باده خوردن نکرد
مرا نیست کاری و کاری کنیم / چه به زان که زین به شکاری کنیم
نهد تیغ در دست ما و هست / کلید در بسته آید به دست

نگه کرد سوی برادر به گاه ... جوانبخت دانای گیتی‌پناه

فرستادن قاآن هولاکون به جانب ایران

هولاکون خداوند بازو و زور ... به بالا چو سرو و به چهره چو هور

چنین گفت قاآن برو کار توست ... که هم دانش و هم توان یار توست

تو ای شاه شیران به ایران برو ... دلیرانه سوی دلیران برو

تو را سرفرازیست و نیروی دست ... اگر زور اگر دل اگر زهره هست

تو را می‌دهم پاک ایران زمین ... بهشت برین راست ایران زمین

سرانی که هستند آن جایگاه ... شده سخت فربه ستور و سپاه

سوی روم رانید از آنجا کنون ... اگر تایچو را وگر جرمغون

اگر شاه بغداد یاری کند ... شود دوست و امیدواری کند

اگر بد نبینی[۴۵۶] ز کس تا تویی ... مکن تا توانی به جز نیکویی

اگر دل نجوید سپاه تو را ... در آور سر سرکشان زیر پا

ز تاب کمندت شود بسته مهر ... ز آسیب گرز تو خسته سپهر

جهان شد بر آوازه‌ی کردکوه ... تهی کن ز یکبارگی زان گروه

نبشتند فرمان فرمان او ... نبشته که ایران همه آن او

به یکباره شد کار شهزاده راست ... مه روشن و سرو آزاده راست

چو ماه و چو سرو ولی سهمناک ... ز بود و از زر نه از آب و خاک

خدیوی که هر گه که کردی نگاه ... شدی رنگ یکسر ز روی سپاه

خردپیشه رفتی ز گفتش ز هوش ... گمانش کشیدی کمانش به دوش

به روز همایون شد از تخت گاه ... رسیدند هر دم ز هر سو سپاه

براندند بسیار برنا و زال ... چو ششصد شد و پنجه و یک ز سال[۴۵۷]

جدا شد به دلخواه از انجمن ... زن و بچه را برد با خویشتن

برادر یکی بود با نامجو ... سپه گفته شیبای اوغل به او

دو بانوی او بود ز صد نوبهار ... نرسته چنان سرو بر جویبار

دقون بود و اولجای نام دو ماه / بیاورده از پادشه پادشاه

اباقا و تشموت[۴۵۸] پیش پدر / به سان اباقا نبوده پسر

هنرمند و گویا و خواننده بود / سخن بود با او که داننده بود

بسی پادشه‌زادگان دگر / همه جنگجو و همه نامور[۴۵۹]

سران زبردست گیتی‌ستان / رسیده ز هر سو و گشته روان

هوا را گرفته کیانی درفش / در و دشت لرزان از آوای رخش

ستاره برین گنبد آبنوس / شده کر ز آواز سرنا و کوس

به یکباره از گرد تیره جهان / سر سرفرازان گیتی‌ستان

بسی بازگشتند شه‌زادگان / براندند همواره آزادگان

سترگی دلاور شده پیش رو / جوان و درافتاده در کار نو

هنرمند گیتو بوقا نام او / برآورده بازوی او کام او

به زیر کله سه‌هزار آفتاب / سهی سرو بالا روانه چو آب

براندند خندان و خرّم به ناز / به هم در نوشتند شیب و فراز

به المانغ آمد خدیو جهان / پدید آمده شد هزار آسمان

جهانجوی سالار سرو بلند / ز بهر جهان برگرفته کمند

جهان دید رامشگر و نوش کرد / می ناب و در را فراموش کرد

به بزم و به می رفت یکچند و شد / از آنجا به سوی سمرقند شد

یکی بود مسعود بک نام او / بسی سرکش از نام او رام او

سپه زو رسیده به برگ و نوا / برآن بوم و بر بود فرمان‌روا

به فرمان بانو خداوند تخت / که بگرفت جای جغاتا به تخت

زمین را ببوسید و بر پیش راه / زده بهر شاه جهان بارگاه

بر آن سایه‌بانی ز سیم و ز زر / چو چرخش جهان آمده زیر بر

پسندید سالار فرخنده پی / در آنجا چهل روز نوشید می

ز فرّ جوانبخت فرمان‌روا / زن و مرد را داد برگ و نوا

یکی ازهری کرد آهنگ شاه به او شمس دین کرد گفته سپاه
بزد دوستکامی خرد یار او زر و سیم بسیار در بار او
ز ایران نخستین سری از سران که آمد بر شاه گندآوران
جز او هیچ سردار و سرور نبود بداد آنچه در کار و در خور نبود
پی او یکی دیگر آمد به راه جوانبخت پیری پناه سپاه
به او گفته ارغون اغا همه مرد و زن سخن آن او بوده در انجمن
چریده همه ساله ایران زمین برآن دشت دیده بهشت برین
به قاآن فرستاد اندک زری به‌یکبارگی خورده باری بری
بسی اسب تازی چنان درکشید که او را هولاکون از آن درکشید
پر از سیم زین و نمدزین همه کلاه و کمر گوهر آگین همه
دریغ از کی سرو بالا نداشت ز هر چیز چیزی که همتا نداشت
چنین گفت با او خدیو سترگ که خواهد شدن پادشاه بزرگ
بگو تا بسازند چیزی گران در و بازویی در گشودن توان
به زودی بگو تا شود ساخته بیاور اگر هست پرداخته
ببوسید روی زمین سالخورد به یک هفته بسیار آماده کرد
یکی را به شاه جهانجو نمود چنین گفت این را بباید ستود
چه سنجد دری یا چه باشد دری به هر سنگ ویران کند کشوری
دو سه سنگ انداخت گیتی پناه شد از کوه و هامون برون پادشاه
خرامان و خندان به آمو رسید چو سرو سهی بر لب جو رسید
ندیده دگر آن چنان جوی را که دریا گرفتند آموی را
سبک می‌گرفتند باژی گران خدیو همایون برانداخت آن
بیندوخت نام و کم زر گرفت خنک آن‌که بازی ز دل برگرفت
گذر کرد فرمان ده کامیاب چو ششصد شد و پنجه و سه[۶۴۰] ز آب
یکی بیشه‌ای بود آن جایگاه سوی بیشه شد شاه گیتی پناه

به نزدیک یکران گیتی گشای | یکی شیر جنبید ناگه ز جای
کماندار تیری بر او راست کرد | که بنهاد سر شیر در پای مرد
از آن روی روی جهان را بسوخت | که شیر ژیان را به سکزن[۴۶۱] بدوخت
سپهر آفرین کرد بر دست او | سپه مرده‌ی پنجه و شست او
به یکبار نُه شیر آمد پدید | تکاور سراسیمه گشت و رمید
سواران چو دیدند شیران نر | نشستند پیلان نر بر شتر
بخوردند دم در نیاویختند | به یکباره در بیشه بگریختند
براندند سرمست برنا و پیر | نه بی‌خویش گشته همه شیر گیر
سران سپاه جهان تند و مست | به پی در به فریاد و نیزه به دست
ز دیوان دیوانه کس جان نبرد | سر شیر کردند در جنگ خرد
به پیش هولاکو نهادند سر | اگر شهسواران اگر شیر نر
به صد مهر گفتند ای پادشاه | به کام تو گردد همه سال و ماه
چو مردند پیش تو شیران چنین | همایون بود بر تو ایران زمین
نیارد کسی تاب پیکار تو | برونست از اندیشه‌ها[۴۶۲] کار تو
همه دشمنان دوستان تو اند | همه پادشاهان شکار تو اند
ز هرگونه گفتند و رفتند شاد | گذشتند از آب مانند باد
دلیران پیروز با نام جوی | همه روزه در راه در گفت‌وگوی
زبردست به‌یکبارگی لشکرش | به گردون رسیده سر سرورش
یکی روز سالار پرخاشجوی | به فرزانه‌ای گفت چیزی بگوی
ببین تا چگونه شود کار ما | کجا می‌کشد کار پندار ما
نگویی که خرسند گشتم به این | که شد دام من روی ایران زمین
نه من کرده پیدا مرا داده‌اند | فرستادگان را فرستاده‌اند
چه گویم که در دل چه دارد سرم | مگر آسمان زیر پای آورم
بگو تا نویسند چیزی به گاه | به هر شهر و باره به هر پادشاه

نویسد که یک‌رویه فرمان برید ز تیغ دلیران تا جان برید

بیارید کوپال‌ها بی‌درنگ که آنجا نبردست با کوه و سنگ

فراوان شما را ز پوشش ز مرد بسی آفرین بر جهانجوی کرد

نویسنده را گفت بنویس زود ببردند باری به هر مرز و رود

ز تبریز آمد یکی سروری که آنجا نیامد چو او دیگری

ببوسید پیش هولاکو زمین جوانبخت جان دهش صدر دین

بیاورد یکبارگی سیم و زر ز بار و بنه پر شده بوم و بر

ز بهر ژیان شیر نر شهریار کمر کوه و بالا و زر پیل‌وار

رسیدند هر یک ز هر مرز و بوم ز شیراز و کرمان و ارّان و روم

نمودند همواره روز دراز یکی اسب و استر یکی یوز و باز

به بغداد نامه فرستاد تیز نیاورد از آنجا فرستاده چیز

ندانسته[۴۶۳] کردند او را به راه نه در کار کردند نیکو نگاه

چه گفتند گفتند ماییم بس نداریم اندیشه از هیچ‌کس

زبردست شاهان روی جهان همه سر نهاده بر این آستان

ز بغداد سالار بغداد سخت بتندید تابنده پیروزبخت

ز نیک و ز بد دم نزد پادشاه ز شبگیر می‌کرد تا روز راه

شده مهرگان و زمستان شده به فریاد مرغ از گلستان شده

یخ و برف بر جای آب و گیاه زمین شد سپید و جهان شد سیاه

لب تازه و تر فروبست زود ز باد و ز سرما سیاه و کبود

ز صد اسب و استر یکی جان نبرد پرنده چرنده فراوان بمرد

زمستان برون رفت یکباره سخت بهار آمد و گشت خندان درخت

شده دی خرامیده اردیبهشت در و دشت گردیده رشک بهشت

ز رخسار گل رفته بلبل ز هوش ز گلبانگ و بلبل چمن در خروش

می باز خورده چو چشم خروس جهیده بر آواز سرنا و کوس

کسی را سرمست باشد ز مل چو آواز چنگ و چه بانگ دهل

سواران پیروز فرخنده پی بدادند یکبارگی داد می

جهانجوی گفتا میان گروه دریغا که جنگست با سنگ و کوه

نکردست با کوه پیکار مرد جوانیست با پادشاهی نبرد

نکردم ز رستم در آوردگاه ز دیوانه دیو سپید و سیاه

سپاه پیاده مرا نیست به گر او کرد در کوه از ترک به

نه اندک ازیشان ببارند بر بکردند بیرون بسی کرد پر

به کنتو بوقا گفت گیتی‌ستان دلیرانه سوی علادین بران

چنان کن که آیم به آن جایگاه بود باره و دژ به کردار راه

روان گشت با پهلو و نامدار[۴۶۴] سوار و پیاده همه ده‌هزار

براند و روانه گروه‌ها گروه نشستند در دامن کردکوه

یکی کوه دیدند برنا و پیر چو ابری و باران آن سنگ و تیر

چنین گفت کنتوبوقا با سپاه همه سنگ آرید از گرد راه

شده مرد از کار کردن ستوه کمر درکشیدند در کردکوه

ز ناگاه دیوارها ساختند گهی سنگ و گه تیر انداختند

سواری که مانند خورشید[۴۶۵] بود از آن دژ به یکباره امید بود

نه مانند دژ آسمانی دگر زمینش ز ژرفی جهانی دگر

نه چون چرخ گردان شده چنبری فرشته در آنجا چو دیو و پری

یکی مرد در دامن کردکوه رها کرده با او گروه‌ها گروه

روان گشت و آمد سوی شاه دژ دلیرانه بگشود ناگاه دژ

گشوده در بسته لشکر شکن بسی کشته در یکدگر مرد و زن

چه سرها که از دوش در خون کشید چه زرها که از سنگ بیرون کشید

بود سنگ و دست کسی جای زر گران سنگ باشد به بر سخت‌تر

به یک سنگ انداخت باروی دژ برآمد ازین روی با روی دژ

از آنجا یکی را یل نامدار به طارم فرستاد و به رود[۴۶۶] دیار

دژی چند را کرد مانند دشت ز بهر سپه سر سراسیمه گشت

ز آوازه‌ی تیغ آوردگاه به گیلان کشیدند بی‌گاه و گاه

به هر جا که دیدند انداختند ز مردم جهان را بپرداختند

بکشتند تا دست می‌داد کس بکشتند چندان که گفتند بس

سپه بازگردید گشته ستوه همه روی آورد با کردکوه

نبرده در و هیچ پرنده راه به کردار آهن چو روی سیاه

بسا دژ که با راه از انبوه بود دل مرد سنگین‌تر از کوه بود

تهی گشت ز لشکر نشیب و فراز نگشتند پیروز و گشتند باز

دل دژ نشینان پریشان ز بیم به یکباره ز اندیشه گشته دو نیم

یکی را مگر از علادین شاه نمی‌برد شب خواب بی‌گاه و گاه

نمی‌زیست آسوده از دیگران چنین نام او، او ز مازندران

به خور شاه فرزند سالار گفت از آنها که گلزار[۴۶۷] او را برفت

برآن شد که خون علادین خورد که باشد بری از ره این خورد

به یکدم ز ره رفت نوخاسته زبردستی و سروری خواسته

نه چهره چو روی دلآرای او نه بالا به کردار بالای او

به تن سرو بالا به رخ لاله‌فام چو خورشید و خورشاه نام

چو پنجه شد و ششصد و شه[۴۶۸] ختن برآورد او را از آن انجمن

بدیدند کشته سرافراز را ندانست کس هیچ آن راز را

به جای پدر گشت خورشاه شاه ز اندیشه جسته به بی‌گاه و گاه

پشیمان شد از کار پایان کار ولی رفته از دست دامان کار

به یکباره از نرگسش خواب نه ز گریه چنان شد که سیراب نه

زده دست بر سر چو سرو و چنار بر او مرغ مویید و نالید زار

جهانبین او در جهان مرد گشت چنان راستی در میان گرد گشت

بترس از خدا خون مکن زینهار	کشنده شود کشته پایان کار

همه ساله خورشاه رخشان چو خور	ز آوازه‌ی ترک بی‌خواب و خور

روم بر سر کار گیتی پناه	که چون او ندیدست کس پادشاه

نیاورد کس تاب یکران او	سرشته هنر با دل و جان او

درآمد به دشت مهتار و گرد	برآمد ز جان دلیران مرد

کشیدند شمشیر پیشه‌وران	سبک مرده پیش سپاه گران

سیه سنگ دل در مهستان شده	چو باد خزان در گلستان شده

به هر جا که راندند گشتند باز	نکردند کوتاه راه دراز

شد آسوده هرکس که بنهاد سر	ز دست سپه برد جان را به سر

همه روز گشتند بهر شکار	درآمد به ویرانه‌ی شهریار

برو بوم را نام قرخان شده	بهشت برین بوده ویران شده

برآن بوم و بر مردم آسوده‌اند	سواران چو مهر و چو مه بوده‌اند

ز بازو نکرده به گردون نگاه	تن نازنینان شده خاک راه

نگون‌سار[۴۶۹] دیوارهای شگرف	ز باران گدازان به کردار برف

تو گویی که در ماتم مرد و زن	دریدند بر تن همه پیرهن

نشستند یکچند[۴۷۰] آن جایگاه	ندیدند از آن گونه آب و گیاه

جهانجوی شهری ز ناگاه ساخت	خدیوانه ایوان و درگاه ساخت

برآورده هر سروری خانه‌ای	ندیدند در شهر ویرانه‌ای

روا شد شهنشاه گیتی‌فروز	گه دی رسید و برون شد تموز

به هرجا که رفته جهان آن او	نگردیده گردون ز فرمان او

پسندید دشت خراسان زمین	ستایش گهی کرده گه آفرین

چنان دان که برخاست از آن جایگاه	بسی پهلوان و بسی پادشاه

هنرپروران سخن‌دان بسی	که هر یک ندارند همتا کسی

رونده نشان چنان جا نداد	هزارآفرین بر چنان خاک باد

خدیوی که جوینده بر نام شد / خرمان و خندان به بسطام شد

پیغام فرستادن هولاکو به پیش خورشاه

یکی مرد را بکلمش نام او / به یکباره جنگ‌آور و نام‌جو
چنین گفت دریاب خورشاه را / بگو چشم داری ببین جاه را
نبشتی دژ روی از من مپیچ / که کوه تو ناگه برآید به هیچ
ز سمّ ستوران گیتی نورد / شود سنگ خارا به کردار گرد
ز ما کس نبردست جان بر کنار / گرفتیم گه شهر و گه شهریار
مکن آنچه نالی ز تیغ سپاه / نگه کن به خوارزم و خوارزم‌شاه
زبردست مردا چنین سر مکش / ز ما دامن مردمی در مکش
ز خانه برون آی و بشنو ز من / رها کرده‌ام خانه‌ی خویشتن
ز بهر تو از کشوری آمدم / نه تنها که با لشکری آمدم
چه بیمست اگر آیی از در فرود / اگر نه درآیی ز چرخ کبود
نه هنگام آسودن و خفتنست / اگر نه تو دانی ز من گفتنست
فرستاده بشنید و آمد فرود / درافتاد ناگه ز چرخ کبود
سخن گفت یکسر ز مهر و ز کین / در اندیشه شد نازک و نازنین
به هر باد چون بید تاب و تپش / بنفشه دمیده به گرد لبش
به فرزانگان گفت خورشید روی / چه گویید از بهر این گفت‌وگوی
زهی درد دل چیست درمان ما / چه می‌خواهد این شاه از جان ما
روم در جهان تا ببوسم زمین / دم از مهربانی زنم یا ز کین
نشاید نشستن چو برخاست گرد / چه چاره کنون چیست درمان درد
ازین گونه خورشاه در انجمن / فرو خواند بی‌خواب و خور مرد و زن
در آن جایگه بود خواجه نصیر / خداوند دانش جوانبخت پیر
سر سرفرازان اخترشناس / ازو جان جویندگان را سپاس
خنک جان او دانش آموخته / به خون جگر دانش اندوخته

همه روزه خون خورد و شب خوش نخفت ازو هرچه هر کس که پرسند گفت

خرد پیشه مردان والا درون همه خواجه خوانند او را کنون

خوشا جان ایشان که دانش‌ورند جهان را چو ماه و چو خور درخورند

مرو در پی سیم و زر زینهار هنر ورز و دانش که اینست کار

مترس از تو اینست پندار هست به دانش کند سروری تنگ‌دست

به مرد دلاور دهد مرده مار برد گل کسی کو نترسد ز خار

ز بهر تو گردد به جان سال و ماه تو در خواب و بیدار خورشید و ماه

مکن خواب کاری بکن روزگار به هرزه مبر بیش این روزگار

همینست و بس گفتمت موبه‌مو سخن را سخن می‌برد سوبه‌سو[۴۷۱]

به پاسخ چنین گفت خواجه نصیر به پرهیز از آتش و تیغ و تیر

نکش سر ز فرمان این پادشاه مکن آنچه بر تو نشاند به‌گاه

تو را نیست نیروی بازوی او چرا روی برپیچی از روی او

نمی‌شاید او را برانداختن کنون چاره‌ی توست درساختن

اگر بارو ار دژ فتاده شود در بسته روزی گشاده شود

فرود آی تا جان بری زین دلیر همین بس که رفتی ز بالا به زیر

نگردند شاهان ز پیمان خویش که پیمان شمردند مردان چو کیش

ازین در فروخواند خواجه بسی در آنجا گرفتار چون او کسی

دل مرد داننده اندوهگین شده سخت تاریک باریک‌بین

هراسان ازیشان فروبسته دم خردمند و دیوانه هر دو به هم

نهان گشته در ابر تابنده شید[۴۷۲] ز زاغ سیه تیره باز سپید

ندیـــد از هـــزاران یکـــی آدمـــی همـــه رودبـــاری همـــه طـــارمی

ز نـــادان پـــرورده چـــون دام و دد شـــده ســـیر داننـــده از جـــان خـــود

اگـــر هســـت داننـــده یـــاری تـــو را بـــه دلخـــواه گردیـــد کـــاری تـــو را

ز نـــادان هـــزاران پریشـــانی‌اســـت بتـــر از همـــه چیـــز نـــادانی‌اســـت

ز دیوانه مردم جدا شد روان | که پیوند نادان بکاهد روان
ز تو همگنان هیچ ننهفته‌اند | خردپیشه مردان چنین گفته‌اند
ز نادان بریدن به صد گه سمند | زیانی بود سهمگن سودمند
کسی در جهان گر شدی نامور | هنرمند را هست دشمن هنر
به فرمان سالار دیوانه‌ای | شدی ناگهان پیش فرزانه‌ای
به داننده گفتی که برخیز چست | که سالار ما سخت خواهان توست
بیا تا شوی کامران کامکار | خردپیشه بیزار از آن کار و بار
شدی مرد فرمان‌بر کار زن | به ناکام رفتی درآن انجمن
پزشکان و اخترشناسان بسی | به فریاد از پی کسی هر کسی
ز روم و ز ارمن ز زنگ و ز طوس | ز مصر و ز شام و ز مرو و ز روس
به خورشاه گفتند یکسر که خیز | چو بی‌دانشان خون خود را مریز
ستیزه مکن با چنین شهریار | هولاکوست اندیشه کن زینهار
فرستاده‌ای نیست ای کامران | پسرزاده‌ی کیست چنگیزخان
برو کامران پیش او بازگرد | اگر نه شود تیره گردون ز گرد
ازین گونه گفتند خورشاه سخت | سراسیمه از بهر ایوان و تخت
نمی‌رفت پایش ز خانه به در | ز توسن زبردست از بیم سر
دو سه سنگ بشکافت انداخت زود | فرستاده را برد و سنگش نمود
نگشتم ز فرمان شدم رام او | زمین بوسم ار بشنوم نام او
شدم زیردست سر سروران | یکی چاکری گشتم از چاکران
گوهرهای شاهانه خورشاه سفت | به سوی برادر نگه کرد و گفت
برو پیش این پادشه‌زاده تیز | نشاید نشستن گه رستخیز
به خود گر شوم جای اندیشه است | کنم آنچه کار خردپیشه است
تو گر می‌روی سوی این پادشاه | امیدست کو بازگردد ز راه
برادر بر آن دلاور کشد | که رنج برادر برادر کشد

بگو ای جهانگیر ای دژگشای　　ببخشای بر بنده بهر خدای

همه بندگانیم ای پادشاه　　نشاید که آری سوی ما سپاه

دژی بود ما را چو ره ساختیم　　سپر تیغ نادیده انداختیم

چو کار این‌چنین است آن به که شاه　　ببخشد نیاید نیارد سپاه

بیایم به سر پیش سالار تخت　　به گردون رسیده ازو کار بخت

رهی پرور ای شاه چاکرنواز　　چه باشد یکی سال با من بساز

چو سالی برآید اگر پیش شاه　　نیایم نمیرم به راه گناه

به فرمان خورشاه شبگیر و شام　　روان شد ز خوان شهنشاه نام

فرود آمد و رفت تا شهری　　ببوسید پای سرافراز کی

رسانید باری سراسر پیام　　که باشد نهد تیغ را در نیام

جهانجوی بشنید شد پیش‌تر　　شهنشاه را جامه فرمود و زر

به نزدیکی خویش جایش بساخت　　بپرسید بسیار سختش نواخت

به ره کرد او را و در پی کشید　　گهی کرد نخجیر و گه می کشید

شهنشاه آمد سوی دژ به گاه　　به خورشاه گفت ای جهان را پناه

خداوند ترک و مغول کرد و لر　　مرا دلخوشی داد بنواخت پر

ولی نیست او را سر بازگشت　　درآید به زودی درین کوه و دشت

نباشد برآن سان سپاهی دگر　　سیه گشت بر چشم من بوم و بر

به جنگ آید آسمان و زمین　　نشستن گهِ لشکری این چنین

نگه کردم از دور بیشه نمود　　چو نزدیک رفتم همه تیره بود

چنان دان که دادند یکسر جهان　　برانداختن لشکری آنچنان

نه کار من و توست نه کار کس　　که کار جهان آفرینست بس

نباشد چنین پادشه در جهان　　تو گویی هولاکوست چنگیزخان

نبوده چو او شاه بودست کی　　فریدون فرخنده کاوس کی

شد آشفته خورشاه مانند خوی　　که شاه جهان برنپیچید روی

شب و روز آوازه که آمد خدیو / به یکباره دژ بر غرنگ و غریو

دل از جان زن و مرد برداشته / لب خشک را دید بر داشته

چو یک ماه بگذشت از مهرگان / ز بلبل برآمد هزارا ن فغان

شده چوب‌ها چون بنفشه کبود / نشسته به یکباره فریاد زود

دم سرد شبگیر و باد خزان / زده آتشی در نهاد جهان

سهی سرو پژمرده بر جویبار / شده تیره هم روز و هم روزگار

درآمد خدیو و گروه‌ها گروه / گرفتند پیرامن گرد کوه

نگه کرد در کوه پیروزبخت / ز خارا بسی دژ برآورده سخت

دژی را نه یک دژ که پنجاه دژ / بسان همایون دژ و شاه دژ

شده شاه دژ شاه دژها همه / پر از آسیا جای کشت و رمه

گرفته هوا را به کردار دود / چو گردون گردان به روزه نبود

جهانجوی دیده به در درگماشت / بدید آنچه گفتند باور نداشت

دو سه روز بگذشت در بسته سخت / ز سرما سپه رفته زیر رخت

مشورت کردن هولاکو با کردان لشکر

به لشکرکشان گفت شاه سترگ / مرا هست در پیش کاری بزرگ

بگویید تا چون شود کار من / دری چون کند چون دهد یار من

چنین گفت با باد سیف دین / دلیر خردمند باریک‌بین

جهانجوی را گفت ای نام‌جوی / دژی بین چو آهن دری بین چو روی

نخواهد گشودن به زودی دری / ز سرما شود سوخته لشکری

ازین دژ دل و دیده پر خون شود / به چرخ برین بر کسی چون شود

خورش بهر لشکر نیاید پدید / ز روم و ز کرمان بیاید کشید

کنون مهرگانست ای شهریار / بیاییم سالی دگر در بهار

براو بانگ برزد کای تیره مرد / ازین در مگوی و ازین در مگرد

مرا و سپه را ازآن جایگاه / چه گویند بهر چنین دادگاه

نخستین مرا کار اینست و بس   تبه نام خود را کند هیچ‌کس

نخواهم نشستن ازی جست‌وجوی   همه بهر ماهیست این گفت‌وگوی

به جای پدر باشدی پادشاه   پسر کس ندیدست از تو گناه

سوی بنده‌ی پادشاه کرد روی   چنین گفت از من به خورشاه گوی

همین بس که آیی از آنجا به در   تو را من پدر باشم و تو پسر

دلت هر چه خواهد بیابد ز من   اگر لشکر ار زر اگر سیم تن

مزن دم ز شاهی و افسر ز تخت   که در بند و زندانی ای نیکبخت

تو را هیچ از خانه نگرفت دل   زهی جان زهی دل زهی جان گسل

بیا مردمی کن میان گروه   گر از مردمی نیست جای تو کوه

همه روزه خورشاه کوهی مگرد   که خور می‌شود بر سر کوه زرد

به هامون درآ گوی و چوگان تو راست   بگو هر چه خوش‌تر که فرمان توراست

گل و لاله و گلستان را ببین   نه تو در جهانی جهان را ببین

مرا این همه گفت‌وگو بهر توست   اگر نه بر آتش همه شهر توست

چنان دان که از راه کوشش روان   رود از زمین مرد بر آسمان

مکش سر ز فرمان چو خوارزمشاه   به دست خود از سر میفکن کلاه

نیا تا نیایم نبینی مرا   اگر نه برو تا نبینی مرا

سخن در تو گر کارگر نیست بیش   نگوییم تا خود چه آید ز پیش

از امروز تا پنج روز دگر   اگر در ببندی نیایی به در

نویسی در بارگاه مرا   نبینی نبرد سپاه مرا

تو را نیست اندیشه از هیچ‌کس   بیا برخور از زندگی زین سپس

فرستاده شد گفت خورشاه را   بزن بر سر دست خرگاه را

تو را گر خرد هست بشنو سخن   اگر نه دلت هرچه خواهد بکن

چو بشنید ترسنده ترسید باز   بلرزید سرو سهی سرفراز

دگربار خواجه به خورشاه گفت   نمی‌شاید اکنون به بی‌راه گفت

مگو با مغول از کمان و ز تیر مخور انده پر[۴۷۳] کم در بگیر
به هر چیزی هم در آید شکست همیشه بود دست بالای دست
تو را گر منم دوست بشنو ز من مشو دشمن خویش و فرزند و زن
شهنشاه روی زمین آمدست چه چاره توان چون چنین آمدست
دو کشور بگیرد به یک تاختن دری را تواند برانداختن
نگو چون گشایند این بند را خنک تو اگر بشنوی پند را
از آن پیش که بار که بانگ و کوس برآید فرو رو زمین را ببوس
دژم گشت خورشاه گفتا که من دریغا شدم دور از انجمن
اگر خیزم آهنگ بیرون کنم مرا خانه ویران شود چون کنم
مرا بهر جانست و سر بیم سخت مه خانه رخت مه افسر مه تخت
تو باری برو با کیا سوی او بدان کار و او را ببین روی او
ز آوازه‌ی شاه لشکرشکن به ناکام خورشاه در داد تن
روان گشت خواجه بر پادشاه جگرگوشه را کرد با او به راه
خردپیشه فرزانه‌ی نامدار به صد مهر آمد بر شهریار
جهانجوی پرسید او را بسی شنیده که چون او نباشد کسی
به نزدیک خود خواند داننده را بخواندند ناکام خواننده را
همه گرد گشته سران سپاه سخن گفت داننده با پادشاه
بدانست گیتی‌ستان شهریار که او نیست بیگانه و هست یار
پسندیده او را خداوند تاخت گهش می‌ستود و گهش می‌نواخت
کیا را چنین گفت گیتی‌پناه چو فرزند دارم شما را نگاه
برو با پدر ای جوان دلیر بگو تا نیاید ز بالا به زیر
ز اندوه و اندیشه رسته شود در بسته روزی شکسته شود
کیا روی بر خاک بنهاد و رفت به پیش سهی سرو آزاد رفت
درآمد ز در با خردمند مرد بگفتند چندان که او چیز کرد

آمدن خورشاه پیش هولاکو

ز ناگاه خورشاه آمد فرود / به سان ستاره به چرخ کبود
چو ششصد شد و سه و پنجاه[۴۷۴] رفت / به پیش شهنشاه خورشاه رفت
بیاورد سیم و زر و سنگ نیز / کشیدند ازآن گونه بسیاز چیز
ببوسید روی زمین ناسپاس / دو نیمه به یکباره جان از هراس
ستاده چو سرو سهی دل گسل[۴۷۵] / رهیده زن و مرد از درد دل
دل پر ز انده چنان گشت شاد / که گیتی و گردون ندارد به یاد
برستند شاهان روی زمین / به مصر و به روم و به هند و به چین
جهانگیر خورشاه را جامه داد / به آزادی بندگان نامه داد
چنین گفت با دژ مرو زین سپس / مکن هیچ اندیشه از هیچ‌کس
دمادم بپرسید و آواز کرد / نگونسار صد گنبد لاژورد
سر کوه تا پای بشکافتند / زر و گوهر و سنگ می‌یافتند
نهاده پدر بر پدر بر زمین / بخورده پسر بهره روی زمین
ببخشید سالار یکسر سپاه / توانگر شد از بخشش پادشاه
به زیر آمد از بام در کوتوال / سر آسمان‌سا شده پای‌مال
به یکدم ز سمّ سمند سپاه / پراکنده شد کوه مانند کاه
ز میمون دژ آورد زر هر که بود / ز خورشید و مه بر سپهر کبود
چه دیبای رومی و چینی سپاه / به تخته برون برد از تخت‌گاه
بر آن کوه شلهان دریا نوال / به سر برده صد سال و هفتاد سال
همه هفته یکسر ز هشیار و مست / چنین کرد بنیاد خورشاه بست
نشاید تبه کردن آسوده‌اند / ز نیک و ز بد مرد و زن بوده‌اند
به سالار خورشاه گفتا که من / برانداختم خانه‌ی خویشتن
مرا هرچه گفتی بکن کرده‌ام / به درگاه تو روی آورده‌ام
بفرمای تا هیچ‌کس زین گروه / نگردند پیرامن کردکوه

سری چند آنجا ز مرد و ز زن گریبان دریدند از دست من
ندارند باور ز پیر و جوان که بر من شود پادشه مهربان
شده سخت بیگانه و خویش من بنه مرهمی بر دل ریش من
چنین گفت سالار خورشاه را برو پیش بنما به من راه را
بفرما که امروز فرمان توست ببخشم به تو آنچه خود آن توست
نبینم چه چیزست این کردکوه که می‌خواهی از من میان گروه
ز جا جست چست و چو مهر و چو ماه روان شد سوی کوه بنمود راه
برفتند باری گروه‌ها گروه نه بر چرخ چردان نه بر گرد کوه
ز تیغ زبردست گه تیر تر به یکباره تند و برآورده سر
بلغزید پای گروه‌ها گروه پیاده شده ترک و آن راه کوه
گرفته کمرگاه گه پشت را گزیده دو صد باره انگشت را
جهانگیر از آن سان سرایی ندید جهانبین از آن گونه جایی ندید
دگر بار خورشاه آورد پیش ز هر گونه چیزی زر و سیم بیش
شهنشاه آمد ز بالا به زیر چو از چرخ شید و چو از بیشه شیر
چنین گفت فرمان‌روا با گروه ممانید یک دژ به جز کردکوه
برفتند بالا و رفتند پاک به یک هفته شد کار سه ساله خاک
نه بر کوه بر کان زر شد گروه پر از سنگ‌باره پر از سیم کوه
به تاراج دادند گنجینه را ز آیین ببردند آیینه را
پر از سیم اگر ترکش ار کیش بود بسی چیز و آوازه‌اش بیش بود
جهانگیر و آسوده از گیر و دار به تن زورمند و به دل کام‌کار
زبردست از آن تاختن سربلند برد زر کسی کو بود زورمند
شب و روز خورشاه در بارگاه درآمد برون شد به بی‌گاه و گاه
دل پر ز اندوه او پرغریو ولی گشته خرّم ز مهر خدیو
هولاکو بپرورد خورشاه را به او سایه‌بان داد و خرگاه را

یکی دختری خواست از بهر او | که بر کم بود مهر و مه مهر او
ز ماه دل‌افروز ترک چگل | سهی سرو را پا فرو شد به گل
دل از نرگس مست نالید زار | دو بیمار یکبارگی نابکار
به سنبل همه خون دل ریخته | جهانی به مویی درآویخته
سر زال طهمورث دیوبند | در آرند چونان به خمّ کمند
به خورشاه از مهر بی‌گاه و گاه | ز هر گونه چیزی ببخشید شاه
پری داد گاهش گهی دیو زاد | کمان داد و تیرش نمود و گشاد
به صد زیب خورشاه داماد شد | گه اندوهگین گشت گه شاد شد
ز دست گل‌اندام مل نوش کرد | نه دژ را که خود را فراموش کرد
بپیچیده در موی پر پیچ پیچ | سخن می‌شنید و نمی‌دید هیچ
ز یک موی او را صد آوارگی | شده خانه ویران به یکبارگی
دگرگونه شد کار و کردار او | ز ناگه کله گشت دستار او
زبردست گشته سرافراز باز | دوانید پور و برانید باز
نبشتی همه روزه در پیش شاه | به مصر و به روم و به هر جایگاه
به مردان فرمان ده دژ نشین | که یک‌رویه بوسید روی زمین
مگردید از شهریار جهان | که من سر نهادم بدین آستان
نبشته که از فرّ فرمان تو | جهان گشته یکبارگی آن تو
در ایران ز نام تو ای نام‌جوی | نهادند یک‌رویه بر خاک روی
من از سایه‌ی تو شدم کامیاب | به یکدم جهانگیر چون آفتاب
جز از دیدن تو همه چیز هست | تو را تا نبینم نخواهم نشست
مرا نیست آرام بی روی تو | بیارامم ار بشنوم بوی تو
دژ و دژنشین سر برآورده است | خدا کار ما را برآورده است
به یکباره خورشاه شد آن تو | سپردست دژ به فرمان تو
چه باشد سر سهمگین سروران | گر او چاکری باشد ار چاکران

سزد گر ببخشی بر آواره‌ای / چه می‌خواهی از جان بیچاره‌ای
ز جنگ‌آوران تو ای نام‌جوی / برآمد ز سر هر که پیچید روی
ازین گونه بنوشت گیتی‌گشای / فروخواند باری ز سر تا به پای
به خورشاه گفتا سرافراز گرد / برو دست‌بوسی[۴۷۶] بکن بازگرد
زمین را ببوسید خورشاه رفت / نگاری ز دستش ز ناگاه رفت
رها کرد پیشش دلآرام دل / شد از دیده از دست ناکام دل
روان شد سهی سرو لرزان چو بید / دلی و هزاران هزاران امید
ز نیک و ز بد هیچ با کس نگفت / دو سه هفته ماه دوهفته بخفت
جدا شد فرستاده شد پیش‌تر[۴۷۷] / به قاآن چنین گفت و آمد به در
به ناکام خورشاه گیتی‌فرز / بخواهد رسیدن درین چند روز
ببوسید نامه بر نامدار / چو برخواند یکبارگی شهریار
بتندید پیش برادر نبشت / که ای مرد دانا و والا سرشت
دژی را بکش دژ کجا می‌بری / ز ره رفتی از ره مرا می‌بری
به بیهوده خسته مکن بارگی / مشو یار با مار چون مارگی
شنیدی چه کردند ایشان همه / ازیشان جهانی پریشان همه
نبردند چاره نیا و پدر / به سرچون تو بردی نبردی پسر[۴۷۸]
نبشت و فرستاده را گفت نیز / برو خون خورشاه در دم بریز
از آنجا برو با هولاکون بگوی / که ماندست ازیشان بکن جست‌وجوی
یکی بچه را زنده نتوان گذاشت / گه جنگ جنگ و گه داشت داشت
سپه دادست تا به روز نبرد / برآری ز خوزشاه خورشید گرد
کنم جنگ با تو چه پنداشتی / تو آنجا کنی تا شدی آشتی
چو فرمود قاآن گه نامور / فرستاده آمد ز خرگه به در
به خور شاه پیوست خونش بریخت / گل چهره‌ی لاله‌گونش بریخت
شد از دست یکبارگی ماه‌رو / سرش رفت و در سر بسی آرزو[۴۷۹]

بهار آمد و شد شکسته نهال
چو ششصد شد و پنجه و شش[۲۸۰] زسال

ز چشم بد گنبد لاژورد
سر نازنینان به خون غوطه خورد

جهان گه به سر گشت و گاهی به سر
نبردست یارانه با کس به سر[۲۸۱]

گل و خار آنجا و ابر و خورست
گهی سرخوشی گاه دردسرست

فرستاده از کار خورشاه رست
به پیش هولاکو درآمد نشست

رسانید نامه فرو خواند شاه
بکردید خورشاهیان را تباه

روان گشت از خون هر ماه‌روی
به نزدیک ابهر ز هر سوی جوی

بکشتند از پیر تا شیرخوار
مغول چون کشد تیغ را زینهار

همه روزه در هم زن و مرد کشت
اگر سرو بالا اگر گوژپشت

برافتاده یکباره این خاندان
جهان را اگر نیک دانی مدان

درین کار اگرچه ندارد گناه
که یک چند کردند کار تباه

برافتاد کوهی بغلتید کوه
رهیدیم یکبارگی زان گروه

رسیدیم بر داستانی دگر
بیا و ببین گلستانی دگر

درون و برونش چو خورشید و ماه
همه نیک بد نیست آن جایگاه

مرا رفت از دست کی روزگار
به کوه و به کاهی بسی روزگار

نشینم به‌یکباره بی‌کار چند
روم بر سرکار و پیکار چند

آمدن هولاکوخان به همدان و چگونگی آن

هولاکو جوانبخت دشمن شکار
به الوند آمد از آن کوهسار

شب و روز می‌گفت خواجه نصیر
ز ماه و ز مهر و ز کیوان و تیر

ز دانش سر سروران یار او
به‌یکباره نیکو شده کار او

می ناب نوشید صد روزها
به هر سوز سازنده‌ی سوزها

چه خوش گشت سازنده دو ساز خوش
به از روی خوبست آواز خوش

نشستند یک چند برخاست گرد
به بیشه درآمد یکی شیر مرد

فرستاد قاآن به رومش که او
توان داشت و دل نام او تایچو

نگه کرد در بنده‌ی پادشاه / چنین گفت می‌کش به هرزه سپاه
ندارد کسی لشکری این چنین / که داری گرفتی کدامین زمین
سپاه از تو نامی نیندوختند / همه خوردن و خفتن آموختند
نگه کرد تایچو سوی شاه / چنین گفت ای بندگان را پناه
که باشد به پیش تو آواره‌ای / چه برخیزد از دست بیچاره‌ای
اگر دستگیری مرا پروری / به گردون برآرم سر سروری
به فرّ تو از راه من گشت رام / ز دشت خراسان زمین تا به شام
کشاورز کارد ز بهر تو بوم / به شیراز و کرمان به ارآن به روم
بیاریم نزدیک بغداد گشت / نمی‌شاید از راستی درگذشت
گران لشکری باید آن جایگاه / مرا نیست سرمایه و دستگاه
چو سالار بشنید گفتار او / ببخشید بر جان افگار او
چنین گفت با او کزین مرز و بوم / روان شو به گاه و بران سوی روم
نباید تو را گرد آن دشت گشت / همه کوه را آن چنان کن که دشت
نباشد به جای تو هر کس مرا / تو را روم و بغداد ازین پس مرا
سوی روم شد تایچو بی‌درنگ / برانگیخت دریا و خون فرنگ
همه روم را سربه‌سر خورده است / سکندر نکرد آنچه او کرده است
ازین رو هولاکو به شبگیر و شام / در اندیشه می‌بود از بهر نام
گشوده دری همچو پولاد را / میان بسته آهنگ بغداد را
نگه در سران سرافراز کرد / چنین گفت گیتی بگیریم به مرد
کسی را که خواند سپه شهریار / کند کشور دشمنان را شکار

اندیشه کردن هولاکو جهت بغداد

بگیریم جهان را به سمّ سمند / جهان گر نگیرم چه ارزد کمند
اگر چه همه هست نتوان نشست / خورم آنچه آرم به بازو به دست
زبردست مردان زورآزمای / همه سرنهادند برجای پای

هما سایه شاه همایون سرشت / در اندیشه شد باز نامه نبشت

نبشته به سالار بغداد شاه / نکردی چگونه سوی ما نگاه

ندانی که ما را پدر بر پدر / چه کردند بر بوم و بر خشک و تر

سر سروران داور دادگر / نگه کن سوی ما به چشم دگر

ننازی تو را به به سنگ و به سیم / چو با ما نسازی نسوزی ز بیم

چنین است فرمان چنگیزخان / که نبود نه بارو نه در در جهان

جز از ما نترسد کسی از کسی / اگر مرد اگر برگ دارد بسی

همه روزه آرند بی‌بیم و باک / زر و سیم بیرون ز آب و ز خاک

نگه کن جهاندار گیتی‌پناه / به سلجوق دیلم به خوارزم‌شاه

شنیدم که بغداد را دژ چو روست / ز پولاد بارو و دژ گرد جوست

تو تا زور و زاری نبینی[۴۸۲] به خواب / برانداز بارو بیانداز آب

به بازیچه شو تا نبینم[۴۸۳] تو را / ز یک‌سران برگزینم تو را

سخن نیک بشنو چو فرزانه‌ای / بیا آشنا تو که بیگانه‌ای

اگر تو بیایی و گویی که من / خداوند تختم سر انجمن

بسازیم با تو کسی را دگر / بر آنجا فرست از برادر پسر

سلیمان که او هست چون خویش تو / گران پایه پیش تو گر پیش تو

به‌هنگام بفرست تا جان بری / به دست سلیمان یک انگشتری

چو درماندگی نیست زور و زرست / نکن دشمنی دوستی خوش‌ترست

همه مصر و بغداد آن شما / مهین خاندان خاندان شما

اگر مهرورزی دل و دیده‌ای / ستیزه مکن بیش نشنیده‌ای

ستیزه به جایی رساند سخن / که ویران کند خاندان کهن

نبشت و فرستاد یک چند را / ببردند آن نامه و تیغ را[۴۸۴]

سواران همه سروران جهان / چو سرو بلند و چو آب روان

برفتند و دیدند بغداد را / که بشکست فرخار و نوشاد را

گرفته جهان کاخ و کاشانه‌ها به گردون برآورده ایوان‌ها[۲۸۵]

ز هرگونه دیده سرایی دگر ندیده چنان جای جایی دگر

شده آب آن سال یکباره مست گهی بام دژ کند و گه در شکست

زن و مرد آشفته بی‌خورد و خواب ندیدند هرگز ازآن گونه آب

روان دلیران فغان درکشید ز پیش و ز پس آب و آتش رسید

روان گشت دجله پر از خار و خس به زخمی که آن را ندیدست کس

از آن زخم شد مستعصم خسته سخت خداوندگار و خداوند تخت

ز اندیشه‌ی آب فرسوده بود ولی از مغول سخت آسوده بود

خدیوی که هرگز نخوردست می ندیدست اورنگ از آن گونه کی

ز می بخشش او را و از می‌گسار که بر پارسا بود و پرهیزگار

دریغا که سالار دیهیم و تخت زر و سیم را دوست می‌داشت سخت

به گردون رسیده سر و افسرش نبخشید دانگی و کار زرش

بران گه که او را دل و دست هست به از زر پرستست هر بت‌پرست

بد و نیک هرگز نماند نهان اگر تو نگویی بگوید جهان

برنجید از مستعصم هر که بود ازو گاه در بیم و گاهی ز رود

پریشان درافتاده در آب و گل ز صد گونه ویرانی و درد دل

غریو و فغان بود از پیش و پس دل مستعصم بود آسوده بس

یکی را به جایی رسانیده بود که بر چرخ گردان دوانیده بود

ندیده دری جز در او سپاه به درگاه او هر که جسته پناه

زبردست آبیک سر لشکرش به هم بر زده سربه‌سر کشورش

شده سخت بی‌مهر با یار خود کمر بسته بر کین سالار خود

می ناب دیوانه بر نوش کرد نمک را و نان را فراموش کرد

برآن بود تا دیگری کی شود ز اندیشه فرسوده تا کی شود

ز ناکس کسی چشم دارد چرا رود تخم در شوره کارد چرا

ز اندیشه‌ی او بر شهریار گهی پهلوان گفت و گه پیشکار[۴۸۶]
نشد مستعصم آگه از کار او ز اندرز مردم ز کردار او
به او گفت بشنو که ننهفته‌اند چنین و چنان بهر تو گفته‌اند
هراسان ز آبیک دل مرد و زن ازو دیده جان‌ها جدایی ز تن
نه بر شهر مردم نه بر آب پل رسیده فرستادگان مغول
همه داده با هم ز ناگاه دست نکرد از ستم چرخ کوتاه دست
سلیمان بر مستعصم رفت و گفت که پیکار دیوان نشاید نهفت
ندانم تو را خود چه آید ز پیش نه پروای مردم نه خواهان کیش
همه چون تنیم و تو جان همه تو را کس نبیند تو آن همه
مغول را کنون روی بازوی توست تو را دانش امروز با روی توست
هولاکو فرستاد آن جایگاه تنی را بود ای جهان را پناه
نشان بهی نیست ای شهریار دریغا تبه می‌کند روزگار
ازینها نجوید کسی سود ما نخواهند گفتن ز بیهوده ما
ازین گونه گفت و درآورد زود فرستادگان را به هر سان‌که بود
سپردند نامه بخواندند پاک دژم از پیام کی سهمناک

در صفت سلیمان و مستعصم

برفتند آن روز و آمد به شب سلیمان دگرباره در تاب و تب
بر مستعصم رفت با پیشکار چنین گفت ای نازنین شهریار
بکن آنچه گویم ز بهر خدای که تا رسته گردی به هر دو سرای
مکن آنچه بینیم بیداد و زور بسایند ما را به سمّ ستور
به گه چاره‌ی کار خود را ببر ز من پاک بشنو به زر کن چو زر
زر و سیم اگر بنده گر پادشاه ز بهر چنین روز دارد نگاه
ز زر دشمن تو شود باز دوست ز کس نیست اندیشه او را که اوست
مگو سخت با پادشاهی چنین بگو نرم تا گویدت آفرین

اگر نیک خواهی بی‌گاه و گاه | بداندیش گردد تو را نیک‌خواه
به هنگام بفرست ای شهریار | ز هند و هزار از ختایی هزار
هزار اشتر مست بارش گران | هزار اسب با برگ و برگستوان
هزار استر ماده‌ی راه‌وار | ز نیکی شود دیو نر شرمسار
مرا نیز بفرست تا بو که من | بگردانم این تیغ بر مرد و زن
مغول دارد اکنون همه مرز و بوم | نه چین ماند و ماچین نه ارّان نه روم
که در پیش آید چنین آب را | ز کتان چه اندیشه مهتاب را
ازیشان چه کشور که بر باد رفت | دو صد شهر چون مصر و بغداد رفت
سمرقند بر باد رفت و خجند | بخارا و اترار و خوارزم و جند
به او مستعصم گفت ازین‌سان کنم | چو کار این‌چنین است فرمان کنم
فرستم تو را با بسی سیم و زر | ز من این ستمگر بگردد مگر
به گفت دلاور خدیو جهان | کم سیم و زر گفت از بیم جان
بر آن شد که دل را به دریا کند | که تا گوهر خویش پیدا کند
رهاند ز کشتن زن و مرد را | نشاند به آب و دهش گرد را
به بی‌گاه آبیک درآمد ز در | چنین گفت شاها مده سیم و زر
چو تو کس نبود و نباشد خدیو | سلیمان تو را برد از راه چو دیو
جهان از ره مستعصم خورده‌است | زبان با هولاکون یکی کرده است
تو را بیش کاریست بر تیره بخت | ازو کار ما گشته آشفته سخت
بگردید ز ایوان و درگاه او | سلیمان و او هر دو بدخواه تو
چه اندیشه داریم از دست‌برد | سپاهیست ما را که نتوان شمرد
نشاید که سالار ترسد ز جنگ | در اندیشه و نیک نامست و ننگ
ندارد کرانه بیابان تو | که دادست باز از بیابان تو
ز شاهان پدر بر پدر بازتر[۴۸۷] | ز خاور گرفتند تا باختر
هولاکو گراید ببیند سزا | چو شیری شده آبیک و پربها

سراسیمه دل مستعصم آرمید | شنید آنچه آن را بباید شنید
درآمد ز در ناگهان پیشکار | چنین گفت با او خداوندگار
چه اندیشه ما را برین پهنه دشت | بباید هولاکو که تولی نگشت
مده دیگرم پند بشنو سخن | درازست ریش تو کوتاه کن
به پیش هولاکو فرستم پیام | که تیغ ستم را بنه در نیام
به دانش‌وری گفت بشتاب هین | به پیش هولاکو روارو ببین
به جان و سر من به نان و نمک | مگو هر چه گویم همه یک‌به‌یک
بگو از سر مهر ای دل گسل | به‌هنگام کینه برون کن ز دل
تو را لشکری نیست گر بنگری | ز من پند بشنو مکن داوری
جهان سربه‌سر داد یزدان مرا | نمی‌دانی ای شاه می‌دان مرا
اگر هست شاهی به فرمان ماست | اگر لشکری در جهان آن ماست
سر خویشتن گیر و از من بگرد | اگر نه مرا نیز تیغست و مرد
تو را در زبان هر چه آید بگوی | تو چیزی که او را نیابی مگوی
به آزرم گوی ای برادر سخن | مکوب آهن سرد گرمی مکن
به سمّ ستوران سواران مرد | ز ایران و توران برآریم گرد
نه ز ایران و توران نه از دشت رود | ز دریای جوشان ز چرخ کبود
دل من نمی‌خواهد آزار کس | که کاری مرا نیست با کار کس
دلم را از آزار بیزاری‌است | اگر هست کاری کم‌آزاری‌است[۴۸۸]
مرا تا ندانی چو هر بی‌سپاه | چو خوارزم‌شاه و چون خورشاه
نبشت و فرستاد نامه به دشت | برون آمد از پیش یزدان پرست
روان گشت دانش‌وری سرفراز | فرستادگان نیز گشتند باز
ازیشان ز هرگونه آوازه‌ای | رسیدند نزدیک دروازه‌ای
ز مردم برآمد غریو و خروش | گرفتند بینی کشیدند گوش
خروشان گهی بانگ و گه نی زدند | فرستادگان را پیاپی زدند

به دست زن و مرد موی سیاه همه دشت پر پشم و پرّ کلاه
نکردند نیکو چو برگشت کار سزا را ببیند ازو روزگار
دل خسته را کرده یکباره ریش سراسر زده تیشه بر پای خویش
سلیمان شنید و فرستاد مرد فرستادگان را روان شاد کرد
بریدند ره را رسیدند تند خریدار پرخاش خواهان کند
سخن پاک از داد و بیداد رفت ز بغدایان و ز بغداد رفت
برآشفت یکبارگی پادشاه دلش خسته گشت از برای سپاه
فرستاده‌ی مستعصم نیز گفت هولاکو شنید و نخورد و نخفت
فرستاده را گفت دیگر مگوی شما را بد آید ازین جست‌وجوی
مپیمای بر همگنان باد را ببین باز سالار بغداد را
بگو نیست کارت چو پندار تو ببینیم تا چو شود کار تو
تو جایی بساز از برای نبرد بیا و ببین روی مردان مرد
تو تا بوده بوده‌ای شهریار خداوند زاده خداوندگار
ز خود یا به از خود کجا دیده‌ای چه مردی نمودی که را دیده‌ای
ازین گونه گویی نگویی چرا ز خود بینی و خود نبینی سزا
سخن نیست با تو دگر شهریار اگر هست گویم در کارزار
ازین روی فرمود چون باد رفت فرستاده با روی بغداد رفت
رسانید یکسر پیام خدیو همه شهر شد بر غرنگ و غریو
شد از مستعصم رنگ و آرام و خواب ز سویی ز دشمن ز سویی ز آب
چنین گفت با دادگر پیشکار چه باشد[۴۸۹] کنون چاره ای شهریار
نه زن ماند از آنجا ازین پس نه مرد ندیدست گردون ازین‌گونه گرد
دریغند اینها که در خانه‌اند ببخشند آنها که بیگانه‌اند
نه بر سرفرازان روی زمین نه بر ماه‌رویان پرده‌نشین
به دریا درافتاده‌ای جان من ببوک و مگر دست و پایی بزن

یکی نامه بنویس و بفرست زود | که تنها گنه بندگان را نبود
اگر بازگردی ببخشی گناه | دهد ایزدت مزدی ای پادشاه
نگردیم دیگر ز فرمان تو | چه می‌خواهی از ما جهان آن تو
همایون نباشد خدیو جهان | ستیزه مکن با چنین خاندان
هر آن کس که آمد به فریاد رفت | چنان شد که بغدادش از یاد رفت
بگردد ژیان شیر ازین پهنه دشت | به یعقوب لیث آمد و بازگشت
بیاورد با خود سپاه درشت | ز درد شکم زود بنمود پشت
چو شد دشمن ما ز دست سپاه | برآمد ز خوارزم خوارزم‌شاه
ازین در دگر هر چه دانی نویس | یکی نامه در مهربانی نویس
نبشت و فرستاد پایان کار | به بازی برآورد دشمن شکار
هولاکو سپه را همه ساز داد | ز نزدیک و از دور آواز داد
به یکباره شاهانه از تخت‌گاه | رسیدند شهزادگان سپاه
به هر جا که مردان گندآورند | چنین رفت فرمان‌که فرمان برند
نشستند بر بارگی گفت‌وگو | اگر جرمغون و اگر تایچو
به‌هنگام رفتند بیرون ز روم | به موصل براندند و آن مرز و بوم
جهانجوی آمد سوی دینور | دو سه هفته بنشست و آمد به در
به نزدیک هامون درتنگ[۴۹۰] شد | فراخای گیتی همه تنگ شد
به درتنگ فرمان دهی شهریار | ز کرد و لر آمد سری بی‌شمار
دژی چند او را در آن جایگاه | هراسید یکباره از پادشاه
حسام آن‌که آوازه‌ای داشتی | سری گر درفشی برافراشتی
ز دل رفت هوشش ز بانگ و غریو | به ناکام آمد به پیش خدیو
جهانگیر بخشید او را به او | چنین گفت اکنون چه خواهی بگو
چو از مردمی آمدی پیش من | برو بر سر کشور خویشتن
دژی چند داری برانداز پاک | تو را به که نبود نگه‌دار خاک

ببوسید روی زمین سرفراز | زر و سیم بسپرد و گردید باز
روان گشت تا باز آید به گاه | کند کوه را پست با خاک راه
بر مستعصم کس فرستاد و گفت | ز سالار خود راز نتوان نهفت
سپاه گرانست با این دلیر | جهان تا نگیرد نیاید به زیر
ببر چاره‌ی کار خود چون توان | چه اندیشه داری سپاه گران
مرا گر شوی پشت و یاری دهی | تو را روی گیتی و شاهنشهی
پیاده مرا هست تا صد هزار | کز اینها یکی به ز دشتی سوار
مرا شاه شاه و پیاده بسی | بود مرگ بهتر که ترس از کسی
فرستاده با مستعصم گفت پاگ | شنید و نشد هیچ اندیشه ناک
نشد آگه از کار والانژاد | به پاسخ نبشت و به لشکر بداد
به تاراج رفته همه هوش او | بمالیده گردون دون دوش او
ندانست نشنید گفت درشت | نیاورد آبی و دشمن بکشت
یکی با هولاکو ازین کار گفت | بر او بانگ برزد چو بسیار گفت
به کیتویوقا گفت او را بگیر | چه گوید مرا هیچ پوزش پذیر
زمین را ببوسید و یکران براند | یکی را فرستاد و او را بخواند
هراسید جان دلاور حسام | روانی چو آهو درآمد به دام
چنین گفت او را که فرمان شاه | چنان رفت ای مرد پرخاش خواه
که تو در بند آیی و فرمان کنی | به دست خود این خانه ویران کنی
سخن‌چین مشو بیش و بشنو سخن | دل نیک با پادشه بد مکن
تهی کن ز مردم سر کوه را | بخورده مده بیش اندوه را
دلاور بدانست کان گفت‌وگوی | شنیدست فرمان‌ده نامجوی
زبردست یکباره در بیم سر | ز خون دست را شست خونین جگر
ز بیشه جدا گشت مانند شیر | چو خورشاه آمد ز بالا به زیر
به امّید رستن تهی گشت دژ | ز ناگاه گردید با دشت دژ

گرفتند و بستند آواره را | به یکدم بکشتند بیچاره را
جوانمرد جان را و دژ را سپرد | زن و مرد جان از دلیران نبرد
به جز مرد داننده پور حسام | چو گرگ کهن درنیامد به دام
جوان جوانبخت نامش سعید | ز مرد زبردست سر درکشید
دو سه بار خواندند او را و او | چنین گفت بسیار ما را مجو
شما را زبان نیست با دل یکی | نیفتاد در آب و در گل یکی
تو دردی نداری جدایی ز درد | دریغا که درمان نخواهند کرد
چو آزار مردم بخواهید جست | دل سخت دارید و پیمان سست
به یکباره خواهند خون ریختن | همه روزه در کشتن آویختن
نمی‌ترسم امروز از هیچ‌کس | مرا مستعصم پادشاهست و بس
پر از کشته گردیده هامون ما | بخواهد خداوند ما خون ما
ازین روی گفت و به بغداد رفت | به درگاه دادار به فریاد رفت
نوازش بسی یافت و آن جایگاه | شود کشته آن گه که آید سپاه
برفتند باری به یکبارگی | بدادند جان را به بیچارگی
ز شمشیر زن هیچ مردی نماند | ازین خاندان نیز گردی نماند
ز نیرنگ گیتی کسی چون رهد | گهی می‌ستاند گهی می‌دهد
دلاور چو دژ را زبر زیر کرد | بر پادشاه رفت گفت از نبرد
ز ره سنگ برداشت و افکند خوار | روان گشت گیتی‌ستان شهریار
یکی روز دانش‌وران را بخواند | گرانمایگان را به بالا نشاند
هنرپیشه یک‌رویه اخترشناس | ز آوازه‌ی جنگ دل در هراس
به فرزانه‌ای گفت لشکرشکن | ببین تا چگونه شود کار من
تباهست و با نیک‌اختر بگوی | مکن هیچ پوشیده یکسر بگوی
چنین گفت با شاه گیتی حسام | که تیغ ستم برمکش از نیام
مکش مستعصم را و بشنو ز من | اگر نه دگرگون شود انجمن

گر این خاندان از تو ویران شود همه کار گیتی پریشان شود
نه مه باشد ای شاه و نه آفتاب نه باد و نه آتش نه خاک و نه آب
نیارد ز گردون نروید ز دشت از این کار می‌بایدت درگذشت
چنین گفت سالار کوتاه کن خردور نگوید ازین در سخن
چه می‌گویی ای مرد با من بگوی تو را از کجا گشت روشن بگوی
برین گفت‌وگو گشت مردم گواه که گر کژ بود مرد گردد تباه
دگر دم نزد گفت گیتی‌ستان به خواجه نصیر ای پزشک جهان
چه می‌گویی از بهر این گفت‌وگوی تو باری نپرسی که گفت از چه بوی
به پاسخ چنین گفت خواجه که او نفرموده دانسته این گفت‌وگو
به از مستعصم کشته شد سه هزار بسی پارسا و بسی شهریار
علی گو و حمزه حسین و حسن بهار آمد و گشت خرّم چمن
همان سال و ماه و همان مهر و ماه ازین بهتر اندیشه کن پادشاه
ولی مستعصم گر برآید ز جان به دلخواه سالار گردد جهان
نباشد جز این کار کاری دگر بیاید بروید بود ماه و خور
جهانجوی بشنید بربست رخت شب و روز پیوسته میراند سخت
ز ژرفی برون رفته مرد از شمار جهان را گرفته ستور و سوار
اگر کوه اگر دشت بی‌تاب شد دد و دام را زهره با آب شد
خدیو دلاور به حلوان رسید ز هر سو سپاه فراوان رسید
ز راه دگر تایچو جرمغون رسیدند ز اندازه لشکر برون
نشستند بر نهر عیسی به گاه به آبیک گفتند کآمد سپاه

کشته شدن قشتمور در جنگ بر دست مغول

ز یعقوبه بربست گردید باز دل جنگجو را سر ترک و تاز
به بغداد آمد ز دجله گذشت سپاه گران کرد بر پهنه دشت
روان گشت تایچو چو آمد سپاه سونجاق بگرفت دستش به گاه

به صد لابه گفت ای جهان پهلوان سوار یگانه دلیر جهان
تو بر جای خود باش ای کامکار بگردم من امروز با این سوار
پسندید تایچو و او را ستود سونجاق راند و دلیری نمود
مغول تیغ را باز بیرون کشید سران را سرافکند و در خون کشید
برآورد گرد از نهاد سپاه ز گردون و گیتی و آوردگاه
بغلتید ناگه سر نامجو یکی پهلوان قشتمر نام او
گذشته ز آبیک بیامد نیام فروشد ز ناگه برآمد ز کام
به هنگام بگریخت آبیک ز جنگ چو آهو ز یوز و چو بز از پلنگ[۴۹۱]
بگشتند بغدادیان از نبرد برفتند بر باد مانند گرد
نهادند یکباره پا در گریز سراسیمه از زخم شمشیر تیز
یکی جوی در پیش او در روان سبک خوشگوار و درشت و گران
مغول بند برداشت و هامون گرفت در و دشت گه آب و گه خون گرفت
بلغتید در گل ستور و سوار بکشتند از ایشان ده و دو هزار[۴۹۲]
بر مستعصم رفت آبیک روان چنین گفت برگشت یکسر جهان
نیارد کسی گرد این رزم گشت ز خون رفت دریا بر این پهنه دشت
سواران و یاران من ای دریغ همه سر نهادند از دست تیغ
تنی چند رستند ازین کارزار به حله به کوفه یکی از هزار
شد از مستعصم هوش یکبارگی خداوند می‌دید بیچارگی
از آن سو شهنشاه روی زمین ز بانو جدا گشت در خانقین
روان گشت و لشکر فرو ریختند به گرد جهان گرد انگیختند

گفتار اندر هزیمت افتادن لشکر در جاو

کمر بسته زرّین و سیمین سپاه ز چرخ و ستاره گذشته کلاه
تو گفتی که یکبارگی کوه و دشت به کردار دریا زره‌پوش گشت
ز گیتی و گردون برآمد غریو خدیوی که چون او نیامد خدیو

به نزدیکی شهر آمد فرود به یکباره خواهان کشتی و رود
گرفته دری هر یل درگشای در سوق سلطان گرفت ایلکای
سر سروران جنگجوی درشت فراوان ز برنا و از پیر کشت
پس و پیش بغداد لشکر گرفت بلندآتشی آمد و درگرفت
همه شهر یکبارگی بر فغان به ناکام دل برگرفته ز جان
پریشان جوانان همه نازنین در اندیشه پیران همه دوربین
بتان شبستان چو مهر و چو ماه ز ناگاه دیدند روز سیاه
هولاکو نگه کرد در سیف دین چنین گفت با او که بنویس هین
که هر کس که فرمان برد جان برد خنک آن‌که امروز فرمان برد
کسانی که هستند پاک از گناه به ما به که آرند اکنون پناه
مگر جان ربایند از جنگ ما بود خون ببارند در جنگ ما
نبشتند ازین گونه پرداختند به یکباره ترکش بپرداختند
ازیشان نیامد برون هیچ کس فغان بود و فریاد از پیش و پس
ندیدند راهی ز بارو و در بلارک ندیده از آن سان سپر
یکی رخنه ناگاه در خاک شد دل و جان بیچارگان چاک شد
گشودند درهای برج عجم کشیدند ناگاه تیغ ستم
برون آمد آبیک به امید آن که یابد رهایی ز شاه جهان
به فریاد و زاری و مو کرده باز همه تازی و ترک در ترک و تاز
فتادند در دست و پای سپاه که باشد کند بخششی پادشاه
پر از خون شده دیده زان دار و گیر از ایشان یکی مرد اندخت تیر
یکی ترک را کرد دیده تباه به او گفته هندو به تکچی سیاه
شد از بهر هندو در اندوه ترک پریشان دل شهریار بزرگ
بفرمود تا آبیک و هر که بود شود کشته و کشته گشتند زود
اگر مرد اگر زن که شمشیر کشت اگر لاله‌روی و گر گوژپشت

سوی مستعصم رفت بانوی او / ندیده جز از پرده کس روی او
روان گفت آب تو از سر گذشت / در شهر شد باز و لشکر گذشت
سپه کشت خورشید گیتی‌فروز / بکشتند و خواهند کشتن هنوز
زیانی رسیدت که نتوان سرود / چرا خون نیاری و یاری چه سود
تو را برد آبیک دریغا ز راه / به سوی سلیمان نکردی نگاه
ز دیوی سلیمانت از یاد رفت / چنان دان که تخت تو بر باد رفت
ز بی‌دانشی رفت از دست تخت / تو را نیست تاوان که برگشت بخت
جهان گه زند گه نوازد تو را / اگر درنسازی نسازد تو را
گرفتم هولاکو به امید گاه / به پیش تو آورد از این سان سپاه
ز بهر چه آمد ازین گونه آب / بباید چشیدن کنون زهر ناب
ازین گفت‌وگو مستعصم خیره شد / چو خورشید پنهان چو مه تیره شد
به دانش‌وری گفت ای پیشوا / برو بو که آزرم دارد تو را
بدین شاه جنگی بگو بازگرد / چه می‌خواهی از مرد و از خون مرد
بدارید دست از غریو و نبرد / اگر نه برآرم ز یک‌رویه گرد
ببرّم سر این پسر بی‌گمان / که دارند شمشیر و تیر و کمان
کنون سربه‌سر بندگان منند / بر ایشان بلارک چگونه زنند
مرا مرد می‌باید از بهر جنگ / که دارم سر مصر و هند و فرنگ
یکی زود این گفت را فاش کرد / فکندند از دست ساز نبرد
به یکباره از شهر بیرون شدند / ز بازار و خانه به هامون شدند
به فریاد بیچارگان بی‌شمار / ستادند نومید و امیدّوار
چنان رفت فرمان‌که بر هیچ‌کس / نبخشند و کشتند از پیش و پس
ز خون دجله بر دشت بغداد بود / فغان بود و بس جای فریاد بود
گرفتار شد مستعصم گفت من / پشیمانم از کرده‌ی خویشتن
گرفتار گشتم میان سپاه / بخواهد مرا کشتن این پادشاه

نکشتست چون من ز برنا و زال چگونه بنالم که گوید منال

همه پادشاهان خورشیدفر ز خاور مرا بنده تا باختر

پرنده‌ام اکنون و در بند ترک رهی کارکرد از خدای بزرگ

شد از دست من خاندان کهن دریغا که خواهند گفتن سخن

مغول خانه‌ای کو که ویران نکرد از ایشان که بود آن‌که افغان نکرد

ازین گونه می‌گفت در بند و بیم دل از ترس شمشیر گشته دو نیم

ز مویه به مویی گرو جان او همه روی گیتی به فرمان او

جهان تا به جایست بر بوم و بر گل و خار بودست با یکدگر

در آب و در آتش همه بوده‌اند برین خاکدان باده پیموده‌اند

برفتیم باز از سر داستان بیاییم بر کار گیتی‌ستان

ز برنا و از پیر و از گیر و دار به شمشیر شد بچه‌ی شیرخوار

سراسر کشیدند شمشیر مست بکشتند چندان که می‌داد دست

سوی خانه‌ی مستعصم رفت شاه بهشت برین دید آن جایگاه

چو گردون گردان سرای بلند دلاور گرفته به خمّ کمند

به فرمان سالار جان و هنر خداوند خانه درآمد ز در

به او گفت فرمانده روزگار مرا همچو مهمان خود می‌شمار

سر سروران مرد بگشاد دست بیاور چه داری بر او هر چه هست

میانداز خانی و کاری بکن ز ساده‌دلی کرد با او سخن

ولی گشت لرزان به کردار بید دل نازنینش ز جان ناامید

چه خون بهر زر در جهان ریختند ز پا سروران را درآویختند

چو گشتند از شاه خانه خدای یکی پای زد در میان سرای

بنالید گفتا که آنجا زرست سخن راست گفتم چو بیم سرست

تبر برکشیدند و بشکافتند رسیدند جایی که زر یافتند

نهادند زرهای گیتی‌پناه همه پشته بسته بر پادشاه

چو چنگ آن‌که زر داشت و بخشید و خورد چنین گفت سالار گیتی نورد

بسی مستعصم را زر پاک بود بشد آب رودی که در خاک بود

دلیران زنده که جان داده‌اند جز از مرده در خاک ننهاده‌اند

بگردید در خانه و کوی او بپرسید که چندست بانوی او

برفتند در خانه‌ی سوگوار شمردند و بودند هفصدنگار

سهی سرو بالا همه لاله‌روی ز هر جا ز نرگس روان کرده جوی

سهی سرو را خرّمی ریخته دو صد دل ز مویی برآویخته

همه دام و دد مرغ و ماهی تو را به جز خون من هر چه خواهی تو را

ز دست تو فریاد و فریادرس مکن آنچه با ما نکردست کس

ز من پادشاهند و من این چنین همه پادشاهان روی زمین

ببخشای ای شاه پوزش پذیر رها کن مرا هر چه خواهی بگیر

ازین روی می‌گو و فرزند من کند روی با تو در آن انجمن

بگو پادشاه جهان گفته بود بر من کسی را فرستید زود

که تا باز گردم نیارم سپاه بکن آنچه فرمودی ای پادشاه

فرستادم اکنون پسر بازگرد بده مرهم ریش و درمان درد

روان فخر دین دامغانی برفت به صد زاری و ناتوانی برفت

ز اندوه تیره دل آگهش خداوند زاده شده همرهش

زمین را ببوسید و زانو بزد پسر نیز ناچار با او بزد

سخن سربه‌سر گفت با نامجوی به پاسخ چنین گفت با او بگوی

ز دانش تو را هیچ یاری نبود از این رو تو را کامکاری نبود

در الوند بودیم آن روز کین سخن رفت و امروز نبود چنین

شد از دست کار تو ای شهریار گه مرگ دارو نیاید به کار

نه از من ز خود این ستم دیده‌ای ز تو نشنوم زان که نشنیده‌ای

چه درمان که بخت تو پیروز نیست چه چاره که امروز آن روز نیست

شکسته شد آن در که بستی چو سنگ گهی آشتی باشد و گاه جنگ

برو ای خردمند نیکو نهاد بگو تا سلیمان بیاید چو باد

بر مستعصم شد فرستاده باز گه از سوز نالید و گاهی ز ساز

چنین گفت ازین پس بنالیم زار چه چاره که زاری نیاید به کار

چه گویم چه گفتست گفتند چند زیان دارد و نبودت سودمند

مرا گفت برخیز از گرد راه بگو با سلیمان بیاید به گاه

سلیمان چو بشنید برخاست زود بر پادشه رفت با هر که بود

تو را نیک مردی نشان می‌دهند مرا پادشاهان جهان می‌دهند

یکی تازه و تر نداری به من تو را خشک اکنون زبان در دهن

همه باد بودست پندار تو سزای تو را می‌دهد کار تو

سلیمان چنین گفت ای پادشاه به جز مستعصم کس ندارد گناه

گر از من شنیدی تو را دیدمی سخن‌ها ازین گونه نشنیدمی

ولی خواست یزدان دگر بوده است خدیو جهان بهره‌ور بوده است

کنون هر چه فرمان دهد پادشاه روانست فرمان گیتی‌پناه

ازویم نه امیّد ای شهریار به تو ای خداوند امیدّوار

خداوند نیرو و فرمان تویی نگه‌دار شاها نگهبان تویی

ازین در سخن گفت نیکو همه ولی باد پیمود با او همه

ببستند او را و افتاد و رفت سلیمان به ناکام بر باد رفت

نهادند شمشیر در زال و خود سراسیمه همواره زان دست‌برد

زن و مرد بسیار انداختند جهان را ز مردم تهی ساختند

بزد مستعصم دست بر دست و سر برون آمد از خانه با سه پسر

بسی خواجگان در پس و پیش او به فریاد بیگانه و خویش او

ز بازار بغداد آمد برون چو دجله ز دیده روان کرده خون

به پیش هولاکو درآمد زمین ببوسید و استاد اندوهگین

هولاکو به او گفت تاوان توراست | به او مستعصم گفت فرمان توراست
جهانگیر گفتش که بد کرده‌ای | چه تاوان کسی را که خود کرده‌ای
نگفتم که مستای خود را بسی | مگو آنچه او را نگوید کسی
بگفتم بیا تا نیایم برت | ز دست من امروز بیم سرت
کنون با سپاه تو یکسر بگوی | ستیزه مورزید با نامجوی
میان بسته شیری ز سیم و ز زر | سهی سرو مانندهٔ نیشکر
هزاری دگر از سیاه و سپید | ز فرزند از زندگی ناامید
ختائی و رومی و خواجه سرای | چه کشمیری زیرک دلربای
دل مستعصم گشت یکباره ریش | بدید آنچه گفتند با او ز پیش
ندیده کسی آن چنان ماتمی | نایستاد اشک روانش دمی
پیاده ستاده به نزدیک رخش | چنین گفت ای شاه گیتی ببخش[۴۹۳]
تنی چند را ای جهان را خدیو | مکن بر میاور ز جانم غریو
ندیدست روی مهی آفتاب | گرفتار امروز از آن سوی آب
زبردست گفتا مده دردسر | ز هفصد برو صد گزین کن به در
به ناچار یک چند را برگزید | گهی داشت فریاد گه لب گزید
گشادند درها کشیدند موی | بدیدند موی و ندیدند روی
زر و سیم جستند از سیم بر | همه بت شکستند از بهر زر
گل روی سرو سهی ریخته | به کردار پرده درآویخته
به نزدیک هر یک نگاری به گاه | یکی با سپید و یکی با سیاه
سترگ جهانگیر والادرون | به بی‌گاه آمد ز خانه درون
دمی نیک بنشست در بارگاه | ز هرگونه در گفت‌وگوی سپاه
گه خواب آمد نهادند سر | اگر زنده پیل و گر شیر نر
دگر باره شب رفت و شبگیر شد | سیه بوم دریای پر شیر شد
یکی گلشن از گنبد نیلگون | چو نیلوفر از آب آمد برون

سونجاق را گفت گیتی‌ستان / زر مستعصم را برو بازدان
بیاور زر و سیم او هر چه هست / که گرمست و دیگر نباید نشست
برانیم چون باد جایی دگر / بگیریم شهر و سرای دگر
سونجاق آمد برون رفت و دید / زر و سیم بسیار بیرون کشید
کمر کوه بالا ز سیم و ز زر / ز اندازه بیرون ز سنگ و گوهر
بیاورد یکباره آن جایگاه / بیفکند پیرامون بارگاه
یکی نیمه را داد گیتی‌نورد / به گردان گرد و به مردان مرد
هزاره صده برگ دیدند و ساز / به یک تای نان مستعصم را نیاز
درون پر ز تاب و روان پر ز پیچ / نماندش به جز انده و بیم هیچ
دوصد کان زر داشت و شاهنشهی / چو سرو سهی گشت دستش تهی
دلش خسته گشته ز دست گروه / تنی چند بر جان نشسته چو کوه
زبردست گیتی سراسیمه سخت / گرفتار زندان خداوند تخت
ز شبگیر تا شام بیداد رفت / ز خون دجله از چشم بغداد رفت
سواران بی مهر بشتافتند / بکشتند چندان که می‌یافتند
نه فرتوت هستند و نه شیرخوار / گهی کشته دوشیزه گه باردار
پر از کشته شد شهر و بازار و راه / چکاچاک شمشیر بی‌گاه و گاه
زن و مرد گریان به کردار میغ / به هر جا که رفتند خوردند تیغ
همه کشته چون دام و چون دد شدند / چو موسی به دریا چهره شدند
به معروف بردند این داوری / به پیش جنید و به پیش سری
به فریاد رفتند بی‌گاه و گاه / نبردند جان را ز دست سپاه
نبود آن‌که دیده پر از خون نکرد / کسی کار یزدان دگرگون نکرد
گروهی ز مردان بالانشین / به درگاه سالار روی زمین
فغان برکشیدند و گفتند داد / ز دست سواران والانژاد
سراسیمه گشتیم ازین دستبرد / بکشتند چندان که نتوان شمرد

ز جان دست را شسته پیشه‌وران — به خون غوته خورده هنرپروران
نکشتست چنگیزخان پیشه‌ور — هنرور مکش ای جهان هنر
جهانگیر فرمود تا هیچ کس — نگیرد کسی را ز پیش و ز پس
یکی گفت تازی به بانگ بلند — کنون روز دادست بیداد چند
بدانید بغدادیان مرد و زن — که بغداد را داد ایزد به من
همه سربه‌سر در پناه منید — شما را چو جانم مرا چون تنید
شما را و ما را همه سربه‌سر — کنون ناگزیرست از یکدگر
جهان را ز بیداد کردیم پاک — نشینید آسوده بی‌ترس و باک
من از مستعصم به ز بهر شما — که ویران ازو گشت شهر شما
سخن‌های سالار بنده‌نواز — شنیدند مردم نشستند باز
ز شمشیر جسته یکی از هزار — به جان گشته از گردش روزگار
ز بغداد برگشت گیتی‌فروز — که یکباره شد گرم در نیمروز
تنی چند را ماند گیتی‌پناه — بر آن بوم و بر از سران سپاه
به ناکام شد مستعصم با خدیو — زبان گشته خاموش و دل بر غریو
به خون دست را شسته از جان پاک — نگهبان او یک دو سه سهمناک
دهی نام او وقف گیتی‌پناه — بر آن بوم و بر از سران سپاه
سران سپه با خداوند سخت — چه گفتند گفتند پیروز تخت
به بازو گرفتی چنین کشوری — ندیدست گیتی چو تو دیگری
نبودست چون بوم بغداد بوم — نه چین و نه ماچین نه مصر و نه روم
درین شهر داننده آسوده گشت — به از شهرهای جهان بوده است
ازین دست بردی خدیو جهان — بود نام بازوی تو جاودان
کنون مستعصم را کجا می‌بری — نداریم با او دگر داوری
سخن نیست پوشیده بر بندگی — بود مرگ او بهتر از زندگی
ز هر گونه گفتند فرمان برفت — یکی پیش شاه پریشان برفت

چنین گفت برخیز منشین دگر		بیابی[۴۹۴] تو را به که آمد به سر
چو بشنید نالید گفتا سزاست		کسی را چه تاوان که تاوان مراست
نگه کرد و در پیش او پیشکار		چنین گفت بد می‌کند روزگار
مرا تخت و افسر نگونسار شد		زن و بچه‌ی من گرفتار شد
ز من دشمن من شده دوستکام		شکسته به یکبارگی ننگ و نام
به پاسخ به سالار بیچاره گفت		نه بنده بیایی دوصد باره گفت
من از پیش دیدم شها تو ز پس		به فریاد امروز فریادرس
بگفتم زر و سیم ده بی‌سخن		بگفتی مگو ریش را شانه کن
کنون کار از سیم و از زر گذشت		دریغا که این آب از سر گذشت
هراسید تازی گیتی‌پناه		یکی ترک را گفت با پادشاه
بگو ای که بر ما ببخشیده‌ای		نبرد ستمگر پسندیده‌ای
نشاید که یکدم روم بی سپاه		به گرمابه ای کامران پادشاه
بنه در دل ریش ما مرهمی		چه باشد که با ما بسازی دمی
بگفتند و فرمود گیتی‌نورد		رود سوی گرمابه با پنج مرد
برفتند و گفتند گفتا که من		ندارم سر مردم و انجمن
نرفتست ای شاه فریادرس		به گرمابه با دیو دیوانه کس
اگر لشکری بود من داشتم		بر آتش گذشتند و بگذاشتم
نشسته در آهن گروه‌ها گروه		اگر بارو ار دژ به کردار کوه
نجستم ز سالار لشکرشکن		به تنهایی اکنون چه آید زمن
سخن گفت باری شکسته درست		به گرمابه‌ای رفت خود را بشست
بنالید تنها به صد سوز و درد		به خون جگر شست و شویی بکرد
.... [۴۹۵]را گیتی‌گشای		به فریاد بر سر زدی سنگ و پای
برافشاند گل را به سر بر چو خاک		بغلتید بر آب ناپاک و پاک
نیاسود یکدم ز دست سپاه		برون آمد و رفت از گرد راه

شد...................................... [۴۹۶] آزمای　　دو فرزند با هیچ خواجه سرای

برافتاد سردار برنا و زار　　چو ششصد شد و پنجه و پنج[۴۹۷] سال

اگر خواست اگر نه به ناکام رفت　　پدر بر پدر پادشه سی و هفت

چو خورشید و چون ماه سرو نهال　　همه پادشه پانصد و بیست سال

ز سفاح تا مستعصم شهریار　　به جان گشته از گردش روزگار

ز نو دم به دم خانه رنگین مکن　　نگه کن درین خاندان کهن

کجایند شاهان روی زمین　　نگهبان روم و خداوند چین

ز قیصر مگوی و ز خاقان گذر　　به منتصر و مستعصم درنگر

جهان را مکن بت مشو بت‌پرست　　ازین خاک می‌شو به هفت آب دست

ز گیتی نداری دریغا گزیر　　که تو شیرخواری و گیتی چو شیر

کند بچه را مادر از شیر باز　　که نوش است نیش و نشیب و فراز

همه ساله یکسان نراندست کس　　که با گل بود خار و با آب خس

روم بر سر کار و باری دگر　　که دارم جز این کار کاری دگر

مغول کشت روزی دو سه بی‌شمار　　بشد کشته از همگنان پیشکار

جوانی موّید شده نام او　　برآورده گیتی‌ستان کام او

به او شهر بغداد یکسر سپرد　　که او را ز دانش‌وران می‌شمرد

پس آنگه نگه کرد در ایلکن　　چنین گفت ای گرد لشکرشکن

ز گیتی برانداز بیداد را　　بهشت برین ساز بغداد را

گر او را نگهبانی ارزانی‌است　　که او را ز صد گونه ارزانی‌است

نگه دارا مردانه گنج مرا　　اگر نه برد باد گنج مرا

ز بهر پسر می‌گذارد پدر　　پسر هم گذارد ز بهر پسر

برین بوم و بر گه‌گهی بگذرند　　نشینند و ما را به یاد آورند

مرا نام می‌باید از بوم و بر　　وگرنه چه ارزد جهان سربه‌سر

جهان را همه کار آشفته است　　خنک جان او را که خوش گفته است

گرفتیم عالم به مردی و زور ولیکن نبردیم با خود به گور

ایلکن چو بشنید فرمان شاه دلیر جوانبخت گیتی پناه

زمین را ببوسید در شهر گشت درو بام را دید مانند دشت

همه روزه بنیاد زیبا نهاد اگر خام اگر پخته بر جا نهاد

دگرباره سالار روی زمین ز بغداد آمد سوی خانقین

به بانو بپیوست و از بارگاه نیامد برون هیچ بی‌گاه و گاه

به یکباره پرداخت این داوری توانگر شد ار فرّ او لشکری

به هر سو سپه باز در تاختن زن و مرد را کار جان باختن

رهیدد اگر بنده فرمان شدند اگر سر کشیدند بی‌جان شدند

به حلّه مغول شد یکی را نکشت به واسط بکردندجنگی درشت

زبردست مردانه در کارزار ولی سرنهادند پایان کار

ازآن چشم چشم جهان خیره شد به یکباره هفت آسمان خیره شد

براندندشمشیر از پیش و پس ندیدند بر دشهر و دشت هیچ‌کس

به اربیل شد پهلو دوربین ارقتو شده نام آن سهمگین

رهیدند از کار آوردگاه نبشتند نامه به هر جایگاه

نبشته که پیروز گشتیم باز گرفتیم یکسر نشیب و فراز

به قاآن هولاکو فرستاد آن که هرگز ندیدست کس در جهان

به آهستگی سوی الوند شد سراسر زمین را خداوند شد

یکی چند بنشست و برخاست باز سپه را به زیور برآراست باز

به سوی مراغه درآمد به گاه ندیدست دیده چنان جایگاه

به پیش شهنشاه برنا و پیر به یکبارگی نیک خواجه نصیر

شب و روز فرزانگان پیش او درو بد ندیدند جز کیش او

همه روز با سرور کامیاب گه از ماه گفتند هم از آفتاب

زر و سیم بسیار درباختند چو گردون یکی گنبدی ساختند

بلندی و پستی خورشید از آن — بداند خردپیشه کاردان
ز ناگه به فرمان به فرزانه‌ای — نهادند بر پشته‌ی خانه‌ای
بدان جا روان مردم از پیش و پس — به گیتی نکرده چنان جای کس
دل از باده بگرفت پرویز را — روان گشت و دریافت تبریز را
خداوند آن بوم و بر صدر دین — جهانجوی را سالها همنشین
به نزدیک قاآن خداوند تخت — ز دوران و نزدیک در کار سخت
به درگاه قاآن شده بارها — ازو آمده در جهان کارها
ز دانش به یکبارگی نامدار — ز زر بهره‌ور از هنر کامکار
ز دام و ز دد بیش او را رمه — چو دریا گرفته جهان را همه
یکی خواجه‌ی خویش او مجد دین — دل روشنش سخت باریک‌بین
زر و سیم از صدر دین بیش داشت — چو حاتم چو رستم دو صد خویش داشت
نمی‌بودش اندیشه از هیچ کس — زن و مرد را ترس ازو بود و بس
روان دلیران ما شاد باد — دلیران شما را ز ما یاد باد
به پیش جهانگیر شد صدر دین — به زر در نهان مرد یکران و زین
به هامون زر و سیم را بی‌درنگ — به گردون کشیده به کردار سنگ
در و دشت پر سیم و زر کرد و بس — ندیده چنان پیش کس چشم کس
چو خورشید تابان زمین بوس کرد — ببوسید پای سرافراز مرد
بپرسید او را جهان خدیو — نگهبان مردم سلیمان دیو
بر او مهربان مهرش افزون شده — نوازش ز اندازه بیرون شده
فرود آمد از رخش گیتی‌فروز — نشستند گفتند یک چند روز
جهانجوی را دل در اندیشه‌ها — چو شیر ژیانش سر بیشه‌ها
سرافراز یکباره روزآزمای — زبردست جنگ‌آور در گشای
رهیده ز بغداد و آن دشت و رود — دل آن‌که راند سوی مصر زود
یکی گفت ای شهریار جهان — ز تیغت شود راست کار جهان

چو تو دیده شاه دلاور ندید	به زور و به بازو و پیکر ندید
سر مصر داری و ما را زریست	که صد باره آن بهتر از کشوریست
ز خورشاه وز مستعصم مانده باز	نشاید شمردن به سال دراز
تو را سیم اگر هست باری خوشست	نگه‌دار نیکش که یاری خوشست
نبردند زرها به شاهان تله	زمینی پر از آب کشت و گله
نهادند آنجا زری بی‌شمار	که باشد یکی روز آید به کار
روان شد سوی مصر دریانوال	چو ششصد شد و هفت و پنجه زسال[۴۹۸]
سر جنگ تازی سرافراز را	که تیهو نمودند شه‌باز را[۴۹۹]
به راه حلب شد روان پادشاه	سراسیمه در مصر یکسر سپاه
ز سمّ تکاور شده کوه و دشت	همه کار گیتی دگرگونه گشت
چو شاه حلب گشت آگه ز کار	فرستاد مردی بر شهریار
ببوسید روی زمین زین دین	زر و سیم بنمود با اسب و زین
به او گفته او را بگو چاکرم	ز فرمان فرمان‌روا نگذرم
به ره کرد زودش به صد برگ و ساز	دلاور به سوی حلب راند باز
شنیدند در مصر مردم که او	فرستاد زر بهر پرخاش‌جو
یکی ترکمان بود سالار مصر	ازو گرم یکباره بازار مصر
سترگ‌افکنی داشت نامش قدوس	به او گفت ای مهر گیتی‌فروز
به سوی حلب کن سپاهی روان	ز ناصر برآور به نیرو روان
بود جای اندیشه تا او بود	شود یار بدخواه نیکو بود
قدوز دلاور سپه را چو راند	شه مصر بیمار گشت و نماند
نباشد کسی جاودان پادشاه	به جز آفریننده مهر و ماه
شب و روز در مصر بانگ غریو	ز آوازه‌ی جنگ و مرگ خدیو
قدز را یکی گفت گردید باز	زبردست او بود شد سرفراز
سپردند یک‌رویه فرمان سپاه	نه شهزاده‌ی بنده‌ی پادشاه

به نیروی بازو و تاب کمند / به گردون برآورده نام بلند

چنان است آیین آن جایگاه / به گوهر نباشد کسی پادشاه

بگو یال و شمشیر بازو بود / بود هر چه خواهی چو نیرو بود

خنک آن‌که دارد دلیری و زور / زمینش ببوسید نزدیک و دور

سوار دلاور خداوند شام / در اندیشه‌ها رفته شبگیر و شام

ز بیم هولاکو نمی‌کرد خواب / شب و روز آماده گشتی بر آب

خدیو جهانگیر خواهان نام / برآن شد که راند به مصر و به شام

روان گشت گیتی سیه شد ز رخش / مه و مهر لرزان ز باد درفش

سر کوه با راه هموار شد / پرنده چرنده گرفتار شد

براندند و بر چرخ گردان سروش / ز بانگ تبیره بیاکند[۵۰۰] گوش

زبردست فرمان‌ده سرفراز / بر بدر دین لولو چاره ساز

دختر دادن شاه صالح را

سترگی که مانندهٔ زال بود / چو صد سال و او را نود سال بود

نبشته جوانبخت گیتی‌ستان / تو را باد اکنون که پیری توان

مشو رنجه لشکر فرست و پسر / سر مصر داریم و آن بوم و بر

گرفتیم بغداد را مصر ماند / درونی از آنجا که خواهیم راند

بود هر دو ما را چه بهتر ازین / به دشتی زمینست روی زمین

نباید به هر جای خرسند گشت / جهان پر ز آبست و پر کوه و دشت

فرستاده شد گفت فرزند را / فرستاد و با او تنی چند را

سپاهی پر از ساز و پرخاشجوی / سهی سرو بالا و در زیر روی

جدا گشت صالح ز پیش پدر / به خروار با او گوهر سیم و زر

زمین را ببوسید و بنمود ساز / به مرده نمودند روز دراز

همه پادشاهانه تیغ و سپر / کمان و کمند و کلاه و کمر

جهاندار او را دمادم نواخت / شبستان او را چو گلزار[۵۰۱] ساخت

یکی دخت دادش چو مهر و چو ماه پدر کامران پور خوارزم‌شاه

گران‌مایه‌ای بر در شاه راست به بی‌گاه در بارگه راه داشت

همه روزه سالار گیتی‌پناه میان سپه داد ساز سپاه

به کبتوبقا گفت در پیش باش برآر از دلیران جنگی تو ماش

به شکتر سپرده همه دست راست سونجاق را چپ دگر هر چه خواست

به خود راند گیتی‌ستان در میان میان بسته بر جان ز بهر جهان

رسیدند ناگه به کوه هکار پر از گرد و ره‌زن همه نابکار

بکشتند بی‌باک بسیار گرد به مرگ خود از گرد مردی نمرد

بشکستند بسیار کشتند پاک براندند خرّم از آن آب و خاک

از آنجا جهانگیر فرمان‌روا به مردین فرستاد فرزند را

روان گشت بشموت دلبندشاه یکی پهلوان همره مهر و ماه

هنرپروری نام سوتای داشت ستودند او را بسی جای داشت

گرفتند مردین به نیروی زور دژ از پا درآمد ز سمّ ستور

سر سروران را درآویختند شب و روز کشتند و خون ریختند

هولاکو بسی کوه و هامون برید به شهر نصیبین و حرّان رسید

نبردند فرمان ببستند سخت در شهر بر شاه پیروزبخت

به ناکام و ناچار کردند جنگ ز خون کوه و هامون همه لاله‌رنگ

به تاراج شد شهر و کشت و کلات چو آتش گذشتند ز آب فرات

به سوی حلب راند و آنجا رسید ز ناصر دمی مهربانی بدید

گمان برد سالار خورشیدفر که آید بر او نیامد پدر

پشیمان شد از یاری و یاوری هراسید یکباره زان داوری

پس و پیش او را گرفته خدیو شنیدند از شهر بانگ و غریو

به هر در یکی مرد استاده بود ارقتو ستاده به باب یهود

دلیر زبردست کبتوبوقا که شیر ژیان بود و نر اژدها

گرفته سپاهش همه مرز و بوم ستاده شب و روز بر باب‌رود
دژی سخت در شهر مانند کوه در آنجا به افغان گروه‌ها گروه
به پیرامن دژ ستاده سپاه بکردند در سنگ خارا نگاه
ز بالای دژ تیر و برّان سنگ چهل روز کردند همواره جنگ
کمان را فکندند برنا و پیر پیاپی چو آتش فکندند تیر
تنی چند خوردند زخم درشت به دشمن نکردند یک‌رویه پشت
دلیران پیروز والاگوهر چو قرجان و آجو و صارق دگر
یکی تیر آمد میان سپاه ز ناگاه بر چهره‌ی پادشاه
رخ تازه بربست گیتی‌گشای سپه را همه خشک شد دست و پای
چو خورشید تابنده تیره ز میغ رخش گشت خون بار مانند تیغ
نگردید از رزمگه باز گفت خنک آن‌که از سوز و از ساز گفت
ز مردن نمی‌باید اندیشه کرد دلاور دهد جان میان نبرد
منم آن‌که از کس ندارم هراس مرا سرخ شد رخ هزاران سپاس
فراز رخ مرد شمشیرزن بود خون چو گلگونه بر چهرزن
دلم را ازین زخم آسایش است که او را و ما را چو آرایش است
خورد به ز گیتی خردمند تاب زر ناسره شد به دانش چو آب
بگوییم چیزی که دل‌جو بود ز خود باز گفتن نه نیکو بود
ازین روی فرمود در یک دو مرد که آزرده گشتند روز نبرد
نگه کرد سالار روی زمین کلاه و کمر داده یکران و زین
کمان را گرفت و به زه در نهاد خدنگی خداوند والا نژاد
دگر باره انداخت و انداختند یکی رخنه‌ی سهمگن ساختند
چو دریا رسیدند بر مرز و بوم دژ آهنین گشت مانند مور
حلب را گرفتند تا چند جنگ رسیدند بر آبگینه چو سنگ
خداوند در را بکشتند زار زن و مرد بر تیغ شد بی‌شمار

نبرده ز شمشیر جان را تنی / چو آتش گذشتند در خرمنی

نمانده بران بوم و بر هیچ‌کس / مگر زرگری ارمنی ماند و بس

حلب را خداوند کوپال و خود / چو ششصد شد و هشت و پنجه‌گشود[۵۰۲]

ز مردم بپرداخت آن گه سپرد / به داننده داننده هرگز نمرد

زبردست را شد هزاران درود / سری فخر دین ساقیش نام بود

از آنجا روان شد به سوی دمشق / شب و روز در گفت‌وگوی دمشق

گرفته پس و پیش آن بوم و بر / اگر کوه اگر دشت زیر و زبر

نه کوهی که آبش کند رام خویش / نه آبی که کوهش بایستد به پیش

ژیان شیر گندآور زنده پیل / ز آهو گذشته رسیده به نیل

به سوی دمشق از بیابان رسید / به یکبارگی ره به پایان رسید

شب و روز در شهر فریاد بود / دمشق آن چنان شد که بغداد بود

پری پیکران باز در مویه گرم / نهان گشته در هفت پرده ز شرم

ازآن سوز و فریاد و بانگ و خروش / بنالید بر چرخ گردان سروش

نشستند گفتند مردان مه / گشاییم دژ بر بتندیم به[۵۰۳]

چو نیرو نباشد توان ساختن / نباید چو پروانه جان باختن

جوانان مگویند بر بیش ازین / نگفتند پیران ما پیش ازین

چو ژاله بر ژرف دریا بری / به دیوانگی ماند این داوری

کلید در شهر پیشش نهیم / ز دردسر و گفت‌وگو وارهیم

برفتند بیرون به پایان کار / نهادند سرها بر شهریار

یکی در گشاد و یکی درکشید / گهی سر نهادند گاهی کلید

زن و مرد خونبار بر بوم و بر / ببخشید سالار بر سربه‌سر

به کبتو بقا گفت گیتی‌نورد / درین شهر یکدم درآی و بگرد

ببین تا همه رام فرمان شدند / بیا و بگو گر پشیمان شدند

سوی شهر شد مرد از گرد راه / براندند در پی فراوان سپاه

همه شهر را دید آراسته / زن و مرد بنشسته برخاسته
ستودند او را فشاندند زر / زبردست مردان نهادند سر
بدادندش آنها که از راه شد / شد از شهر بیرون بر شاه شد
تنی چند را برد با خود به در / گرانمایه یک‌رویه والا گوهر
سخن هرچه گفتند سالار تخت / روا داشت و بنواخت و پرسید سخت
دگرباره از سایه‌ی پادشاه / فروزان چو خورشید گشته سپاه
نبوده چو گیتی‌ستان سروری / گرفته به هر هفته‌ای کشوری
تنی چند را گفت با هر چه بود / به سوی خزینه کشیدند زود
اگر استر آراست آنجا کشید / شتر سیم و زر پیل بالا کشید
برآن شد که راند سوی مصر و شام / به سیم و به زر داد داد سپاه
شب و روز می‌گفت قاآن ما / ندانم شنیدست دستان ما

رای زدن شاه به امر نکیاس

ز بهر جهانگیر او تیز و تند / به گندآوران داده زر بهر کند
یکی گفت با او که ای شهریار / جوانبخت پیروز گیتی‌شکار
اگر سوی نکیاس رانی برون / شود کشور و لشکر تو فزون
سپاهست و سازست و تاب و توان / سپه را نگیرم بیارم جهان
برآن شد که نکیاس گیرد به زور / هوا پر ز نیزه زمین پرستور
به جنگ‌آوران گفت قوبلای ما / ندارد مگر بیش پروای ما
دو سه روز آنجا بیامد مگر / نهادست یکباره در باده سر
یکی گفت ای سرور رهنمای / ندارد توان هیچ از درد پای
ازین رو جهانگیر گیتی‌ستان / نه شب خواب داد و نه آرام جان
ازین روی گفتند قوبلای‌خان / به فرمان قاآن گرفته جهان
ز دست سرافراز کان هنر / بر و بوم بدلخواه زیر و ز بر
چنین رفت فرمان‌که پولادجنگ / نشیند به خانه نیاید به جنگ

زبردست ما سر برآورده است / خنک جان او کار خود کرده است
یکی پهلوان رفت از گرد راه / به قوبلا رسانید فرمان شاه
چو بشنید زد بانگ بر یار خویش / که با من مگویید ازین گونه بیش
مگویید بر درد پا بهترست / بتر از همه چیز درد سرست
بگویید تا شاه گیتی‌گشای / نلنگد زبردست از درد پای
ندارد دلم دست از کارزار / سر من کند کار و بار و نگار
خداوند من می‌رود سوی جنگ / شکار جهان‌سوز شیر و پلنگ
مرا خانه اکنون چو زندان بود / اگر خانه گلزار چندان بود
کمان من آن به که بر زه بود / به پیشش اگر جان دهم به بود
به قاآن ازین روی گفتند و گفت / به او کس نماند نباید نهفت
بگویید با او روان شو بیا / ولی باشد آنجای اربغ بوکا
نشاید تهی هشتن آن جایگاه / به هنگام بردند فرمان شاه
روان گشت قوبلای فرمان‌روا / در آنجایگه[۵۰۴] ماند اربغ بوکا
برادر خرامید با پادشاه / یکی ماند ناچار آن جایگاه
روان گشت از پیش قوبلای‌خان / به راه دگر گشت قاآن روان
ندیده از آن گونه دیده سپاه / شده ره همه جای را فتاده راه
شده چرخ نیلی ز گرد آبنوس / ستاره شده گر ز آوای کوس
سخن گشت کوته سپاهی چنان / ندیدند قاآن و چنگیزخان
رسیدند هر دم گروه‌ها گروه / براندند و نالید و لرزید کوه
به نزدیک نکیاس قوبلای‌خان / پیاپی دژ و شهر بستند روان
روان کرد و درهای بسته گشود / ز سرچشمه‌ی تیغ بر دشت و رود
ز بیمش سر دژ به پا درفتاد / اگر بار و ار بوم و بر برفتاد
از آن سو خداوند قاآن به جنگ / نه با مرد و با آهن و کوه و سنگ
دژی دید یکبارگی سهمناک / ز پولاد و خارا نه آب و ز خاک

در اندیشه قاآن‌که تا چون کند / که آن آسمان را دگرگون کند
دو سه هفته کردند پیوسته جنگ / هوا تار و تیره ز پرّ خدنگ
یکی گرمسیری که از آفتاب / شدی مرد در هفت جوشن کباب
همه خسته و کشته بی‌خواب[۵۰۵] و خور / کشیدند پای و نهادند سر
خداوند قاآن ز آسیب گرم / به سختی شب و روز بر جای نرم
تن نازپرورده افگار سخت / بنالید هر دم جهاندار سخت
ز دیده به صد سوز دل آب شد / چنان شد که یکباره در خواب شد
نبود آن‌که اندوخته درنباخت / جهان با کسی جاوادان برنساخت
چه خسرو که او داد شیرین روان / نه کسریست و هرمز نه نوشین روان
به قوبلای‌خان گفت مردی ز کار / در اندیشه شد سخت گیتی‌شکار
سراسیمه شد گفت با سروری / ندیدم چو تو در جهان رهبری
چه می‌گویی امروز چیزی بگوی / نخواهم نشستن ازین جست‌وجوی

آغاز داستان

به آوازه‌ی جنگ نتوان گذاشت / ازین روی فرمود باور نداشت
روان گشت بر لشکری ژرف راند / همه کشت در دم یکی را نماند
برون شد ز ناگه ز یک تندرود / دو فرسنگ پهنای آن بیش بود
زنی کشت کشتی و دیگر کمر / ز دریا و گرداب آمد به در
یکی شهر آجو شده نام آن / توان گفتن آن را که نیمی جهان
به یکدم به ناگاه بر باد رفت / زن و مرد کشتند بیداد رفت
زبردست یکباره پیروزبخت / ز بهر برادر در اندیشه سخت
یکی گفت با او چو نزدیک راند / تو را زندگی باد قاآن نماند
کنون سر برآور به نیروی دست / تو را نیست اندیشه از هر که هست
ازین روی گفت و جهانگیر سخت / بنالید از بهر پیروزبخت
نگردید و بنشست والا درون / کمانش چو برخاست بگریست خون

ز بهر برادر برادر گریست	بمیرد به ناچار هر کس که زیست
دو سه روز جان و دل او کار بود	در و دشت بر نالهٔ زار بود
دگربار گفتند از بهر گاه	نشاید جهان داشت بی پادشاه
دمادم پیاپی به کوه و به دشت	شنیدند مردم که قاآن گذشت
چو اربغ بوکا گشت آگه ز کار	برآن شد که آید روان شهریار
تنی چند را خواند یاران او	چو خورشید تابان سواران او
شب و روز گفتند از هر دری	چنین گفت از همگنان سروری
تویی در خور تخت داری بر آز	دلیر و زبردستی و فراز
ندارد ز شاهان کسی ننگ تو	هزارآفرین بر سر و چنگ تو
بخوانیم قوبلای خان را به گاه	بگوییم اکنون تویی پادشاه
بیا تا ببوسیم یکسر زمین	تویی درخور تخت گاه چنین
چو آید بسازیم کارش به گاه	پس آنگه نهد سر سراسر سپاه
دلیران سواران روی زمین	سخن را بریدند باری برین
سرافراز دستان آن سان ستود	فرستادگان را فرستاد زود
چو ایشان برفتند گفتند باز	کنون هست ما را به لشکر نیاز
نخواندند شهزادگان را ز دور	جهان تیره گشت از سوار و ستور
فرستاده شد نزد قوبلای‌خان	سخن گفت یکسر خدیو جهان
چنین گفت شاید که آنجا رویم	اگر او نیاید میا ما رویم
برآن شد که آهنگ خانه کند	چو تیری که روباه نشانه کند
روان شد خدیوی هنرپروری	به گیتی‌ستان گفت جنگ‌آوری
به فرمان اربغ بوکا پادشاه	سپاهی برون می‌کند از سپاه
زبردست سردار دستان مرد	برادر چرا می‌کند گرد مرد
که داند که او را چه در سر بود	بود جنگ آسان چو لشکر بود
سخن رفت با یکدگر بارها	نشستند تا چون شود کارها

ز هرگونه گفتند یک چند ماه   جوانبخت اربغ بوکا با سپاه
ز هر گونه می‌گفت از بهر تخت   یکی گفت کای خسرو نیکبخت
خداوند تختی تویی پادشاه   سپاس فراوان که داری سپاه
تو را هست در دست انگشتری   چه اندیشه داری ز دیو و پری
تو در تخت‌گاه و خداوند تخت   دلیر و توانا و پیروزبخت
همین بس که لشکر شد آگه ز کار   نباشد به جز تو کسی شهریار
دو سه شاهزاده ز نزدیک و دور   برفتند پیش خداوند زور
ز هر گونه گفتند و او شاه شد   چو سرو سهی بود و چون ماه شد
همه داد و بخشندگی کار او   سپه خرّم از دید و دیدار او
تنی چند گفتند قوبلاست مه   اگر او شود شاه این تخت به
فکندند آوازه از پیش و پس   که اربغ بوکا پادشاهست بس
پناه سپه را ز نیروی بخت   بر گه نشاند و هولاکو به تخت
نگردد کسی گرد قوبلای خان   اگر نه برآید روانش روان
شد آوازه بر بوم و بر کوه و دشت   به نزدیک قوبلای جان تازه گشت
سراپای گفتند او را به گاه   که اربغ بوکا دارد اکنون گناه
تو را او چو فرزند و او جنگجو   نه نیکست پندار و کردار او
بباید نشاندن به جای خودش   رها چون کنی از برای خودش
چو زیور بود بچه را گوشمال   بود سودمندش بنالید بنال
دروغست آوازه و نیست راست   به گه کجا و هولاکو کجاست
تنی چند دلخواه او گفته‌اند   بر و بار او را همه رفته‌اند
ز هر گونه‌ای گفت‌وگو تازه شد   سخن رفت باری ز اندازه شد
سپه ساز دادند از بهر جنگ   غرنبش کنان تازه شیر و پلنگ
به اربغ بوکا گفت ترکی ببر   ز دست برادر تو تخت پدر
به بازو که کام تو بازو دهد   تو را بخت یارست کام او دهد

گرد کردن سپاه را

سپه گرد کردند و آراستند نشستند و گفتند و برخاستند

براندند و شد پیش‌تر سروری یکی شاهزاده هنرپروری

سهی سرو بالای خورشیدفر هولاکو خدیو جهان را پسر

سرافراز یکسر سپه رام او زبردست و جنقور شده نام او

روان گشت سردار فرمان‌روا روان شد جوانبخت اربغ بوکا

شب و روز راندند دل پرامید تنی چند لرزان به کردار بید

گروهی سر آن‌که جنگ آورند سپه را سراسر به تنگ آورند

ببارند جان را برآرند نام ز کام پلنگان برآرند کام

رسیدند نزدیک کردند جنگ برون شد ز پولاد پرّ خدنگ

دوتا گشته نیزه به یکبارگی نشسته براو مرد یکبارگی

چکاچاک شمشیر مومی شکافت اگر چهره گر چشم او می‌شکافت

یه یکباره بی‌مهر و آزار جوی نمی‌دید روزی دل ماه‌روی

دل از سنگ خارا تن از کوه سخت برافتاد ناگاه انبوه سخت

ز شمشیر شد بر زمین خون روان به خون گشت رنگین رخ آسمان

جوانبخت جنقور جوان و هنوز ندیده جهان را و گیتی‌فروز

سراسیمه بنهاد سر در جهان شد از چشم ناگه چو آب روان

نه خود را که اربغ بوکا را شکست سپاهی چو پولاد و خارا شکست

پراکنده گشتند از بیم تیغ که کشتند یکبارگی بی‌دریغ

به ناکام اربغ بوکا بازگشت سپاهش به یکباره بی‌ساز گشت

رها کرد تخت و برآمد به کوه همه دشت را گشت بهر گروه

نمی‌کرد یکدم به جایی درنگ سپه گرد می‌کرد از بهر جنگ

چو پیروز گردید قوبلای خان یکی گفت ای کامکار جهان

ندیدست گردون چو تو آفتاب چو بخت تو سالار سرور به خواب

توییِ درخور تخت چنگیزخان / دلاور ندیدست چون تو جهان
ازین گونه گفتند چندان که مرد / بر اورنگ آمد رهید از نبرد
به پیش زبردست گیتی شکار / همه سر نهادند پایان کار
خداوند زاده خداوند شد / ازو ماه و خورشید در بند شد
گرفته جهان را به کردار آب / سیه گشته از سهم[۵۰۶] او آفتاب
به یکباره سرور به رزم و به بزم / گه بزم بزم و گه رزم رزم

آغاز داستان

ز اربغ بوکا رفته در تاب سخت / ولی دل به او داده سالار تخت
ز جان دوست‌تر[۵۰۷] داشت او را و خواست / که با خود کند دل پاک راست
نمی‌گشت اربغ بوکا رام او / به بازو گرفته جهان نام او
زبردست او را سپاهی بزرگ / بسی مرد قبلای شیر سترگ
به یکبارگی سرکشی کار او / شده دشمن ار دوست ار یار او
سپاه فراوان بسی ساز داشت / برادر خورش را ازو باز داشت
بنالید باری ز بیچارگی / سپاهش گرسنه به یکبارگی
نه گندم نه جو ماند در شهر و ده / جهان برگذشته یکی کرده نه
در اندیشه اربغ بوکا روز و شب / دل و جان خروشنده جوشنده لب
به شهزاده‌ای گفت ای مهربان / مرا چون شبان باش و چون پاسبان
به جای جغاتا بدان تخت او / که زیبد تو را زیور و رخت او
نگه دار آن سرزمین را به زور / تو را بستر و جامه پشت ستور
نگه دار آن راه زنهار سخت / مبادا هولاکوی پیروزبخت
فرستد سپه بهر قبلای‌خان / نداند کسی هیچ کار جهان
دگر آن‌که ما را خورش نیست هیچ / دل ما به جان آمد از تاب و پیچ
چو آنجا رسی هر چه یابی به گاه / روان کن برون و رو آن جایگاه
روان گشت الغو سزاوار تخت / نیایش جغاتای پیروزبخت

شده شادمان خسرو نامدار — سپه شد روان در پی‌اش بی‌شمار
شتابان که گردد خداوند تخت — چنین گفت ما راست پیروزبخت
ز تنگی رهیدیم از گفت‌وگوی — بجستیم مردانه زین گفت‌وگوی
ازین روی با یاوران گفت و راند — درآمد به کاشغر و آنجا نشاند
سپه را و آمد فروان دگر — زبردست بود و برآورد سر
به یکباره شد ناگهان کامکار — سپاهش فزون از سه هزار
بر اورنگ خسرو برآمد نشست — سپه گشته یکباره خسروپرست
زمین بوس کردند چون آفتاب — جوان جوانبخت شد کامیاب
برآن شد که چیزی به اربغ بوکا — فرستد نگردند یاران رها
ز یاران رهزن جهانست پر — به بسیار بهتر ز کرد و ز لر
شد آشفته سالار اربغ بوکا — نمی‌دید شهزاده برگ و نوا
به نزدیک الغو فرستاد زود — تنی چند را زان که ناچار بود
جوانان و پیران گیتی‌شکار — به الغو رسیدند پایان کار
نشستند بسیار شد دیر سخت — به الغو یکی گفت ای نیکبخت
تبه می‌کنی نیک نبود روا — نمی‌ترسی از تیغ اربغ بوکا
بده یاوری داور خویش را — نمی‌بینی از شه پس و پیش را
تویی شاه او را به جای رهی — زر او به او این چنین می‌دهی
تو چیزی نداری اگر بنگری — زبردستی تو بود سرسری
همین بس که خواهد دگرگون کند — ببین لشکر او مگر چون کند
چو بشنید الغو برنجید سخت — ازو برکشیدند همواره سخت
ببستند و کشتند او را به زار — همه کشته گشته همه ده سوار
فرستادگان را چو انداخت و گفت — شب و روز می‌باید از تاخت گفت
سواران جنگ‌آور نامدار — چه گویند از بهر این کارزار
به یکباره گفتند پیر و جوان — که ماییم امروز قبلای‌خان

اگر شد ز دست تو این سرفراز / بماناد او سالهای دراز

امیدست یزدان دهد کام او / نباشد به گیتی جز از نام او

پسندید قاآن به نامه نبشت / که من بنده‌ام ای کی کی‌سرشت

چو اربغ بوکا گشت آگاه سخت / بتندید پوشید شاهانه رخت

برون آمد از شهر خود شهریار / سپاه گران شد سوی کارزار

یکی پیش‌تر از سواران براند / به کردار ابری که باران براند

رزم کردن الغو

زبردست ناگه به الغو رسید / شد الغو سراسیمه چون او رسید

سپه راست کرد و برانگیخت رخش / درآمد بر مرد دیهیم‌بخش

به خود کرد شاه زبردست جنگ / روان گشت دریای خون بی‌درنگ

ز ناگاه الغو برآورد دست / سر سروران سپه را شکست

ز شبگیر تا شام می‌کشت مرد / ز جان دلاور برآورد گرد

به تاراج شد برگ و برگستوان / شد آسوده ز بانگ و فغان

دمی بر لب رود آسوده شاه / پراکنده خفتند هر جا سپاه

دل از خرّمی چون گل تازه باز / به صد سوز افکند آورده ساز

نهادند خود و زره را به‌جای / همه کرده تا موزه بیرون ز پای

می ناب خوردند و کردند خواب / در آغوش سرو سهی آفتاب

ز ناگاه اربغ بوکا کام یافت / سپه را چنان دید و گشت و شتافت

اگر پیر اگر شیرخواره که مرد / برون راند الغو و جان را ببرد

دوان گشت ناگه چو آب روان / به فریاد بنهاد سر در جهان

سپه رفتش از دست یکبارگی / چنان شد که او تابد یکبارگی

دگرباره شد گرد لشکر براو / در اندیشه پیوسته در گفت‌وگو

ازین سوی اربغ بوکا بازگشت / شب و روز آشفته در کوه و دشت

شنیده همه روزه کآمد سپاه / به بی‌راه کرد و رها کرد راه

به پیش دو سه شاهزاده کسی / فرستاد و زر خواست و لشکر بسی
شنیدند فرمان و دادند زر / کشیدند یکران نشستند بر
جهانجوی اربغ بوکا یافت کام / به شبگیر آسود یکدم نه شام
روان گشت با لشکری بی‌شمار / درآمد سترگانه در کارزار
بجنبید قبلای‌خان با سپاه / رها کرد اربغ بوکا جایگاه
بگردید از جنگ و آمد به در / به یکباره گشتند بر یکدگر
به شبگیر بار دگر باره راند / سپه را چو شد شام واپس نشاند
بگردید قبلای‌خان از نبرد / که کشتند بی‌باک بسیار مرد
روان گشت او نیز از بامداد / به خود کرد پرخاش والانژاد
سپه گشت از داور کامیاب / چو خرمن ز آتش چو آتش ز آب
به ناکام اربغ بوکا خورد رم / که تا گاو گیتی ز خون خورد نم
پر از کشته گشته نشیب و فراز / از آن رزم گفتند بسیار باز
شد آشفته اربغ بوکا باز سخت / چو او کس نکوشید از بهر تخت
سپه خواند باز و نیامد کسی / نمی‌دید یک دوست و دشمن بسی
فرستاد از بهر الغو به گاه / پری پیکری را چو سرو و چو ماه
به ابرو کمان و به بالا چو تیر / شده آهوی چشم از شیرگیر[۵۰۸]
اُرُغنه شده نام ترک چگل / کمند پریشان او دام دل
پری را فرستاد آنجا پیام / که برخیز و با لشکر آنجا خرام
من و تو چه به زان که باشیم یار / نباشد به جز ما کسی شهریار
خرامان سهی سرو آنجا رسید / ز خود رفت الغو چو او را بدید
کمند خم مشک‌بو را گرفت / رها کرد خود را و او را گرفت
نه پروای رزم و نه روی شکار / شکاری شگرف آمده در کنار
به یکباره آسوده گیتی‌ستان / ز اربغ بوکا و ز قبلای خان
نمی‌دید اربغ بوکا لشکری / شد از دست یکبارگی سروری

برفتند شهزادگان از برش ز لشکر تهی گشت بام و برش

سواران او خسته از داوری ستوران او مرده از لاغری

نگشتی کسی هیچ در پیش او شدی گاه بیگانه گه خویش او

یکی نامه پیش برادر نبشت که کس را مبادا چنین سرنبشت[۵۰۹]

کنون می‌هراسم ز آواز خویش پشیمانم از کار ناچار خویش

منم این همه گرد انگیخته به تیغ ستم خون خود ریخته

ستیزه کند با سپهبد سهی چه سنجد کیا پیش سرو سهی

به تیغ تو گر کشته گردم چه باک شود آن گنه این کار پاک

به هر جا که گویی بیایم پسر که دستان و نیرنگ آمد به سر

روانه شوم چون هولاکو رسید چو آید بر گه چو الغو رسید

مرا نز تو خواهند ایشان مگر چه درمان که چاره ندارم دگر

ازین روی بنوشت اربغ بوکا فرستاده شد پیش فرمان‌روا

زمین را ببوسید قبلای خان فرو خواند یکباره نامه روان

چنین گفت قاآن چو خواند آن درود تبه کرد و آگاه شد نیک بود

بگویش چو گفتی که دارم گناه رهیدی ز آورد و آوردگاه

بیا و برآسای از کارزار تو را با هولاکو و الغو چه کار

ستمگر مباش و ستیزه مکن سخن بیش ازین نیست بشنو سخن

فرستاد فرمان قبلای خان رسانید و اربغ بوکا شد روان

چو ناچار شد رفت بیچاره‌وار دمی نیک بگذشت و دادند بار

زمین را ببوسید و استاد باز نگه کرد بر پشت پا سرفراز

ستاده به جایی که یکسر سپاه شد آزرده از کامران پادشاه

به اربغ بوکا گفت قاآن بگوی که گفتت که برگرد و برپیچ روی

همه جنگجو جز ستیزه مکن سخن بیش ازین نیست بشنو سخن

به قاآن جوانبخت گیتی‌گشا چنین گفت شهزاده اربغ بوکا

شنو راست ای گیتی افروز تو | من آن روز بد کردم امروز تو
ازین گونه فرمود در پیچ و تاب | ستم دیده دیده ببارید آب
شد از آب دیده مرد و زن | به قاآن یکی گفت در انجمن
نگه کن به اربغ بوکا پادشاه | چو او در در آمد ندارد گناه
همه دستگیری کن ای سرفراز | در بخشش پادشاهست باز
فرشته نژادی و والا نژاد | از آنها برافتند که او را فتاد
نگه دار نیکش که افتاده است | به جایی نشانش بد استاده است
جهاندار چون او ازین گونه راند | به پهلوی فرزند خود درنشاند
ز هرگونه گفتند شب گشت و روز | چو برزد سر از کوه گیتی فروز
به جنگ‌آوران گفت قاآن پگاه | ببردند اربغ بوکا را به گاه
بپرسید تا خود که انگیخت گرد | که او را ازین گونه بر باد کرد
ندیدند ازین پیش قاآن چه کشت | نکردند ازین سان گناه درشت
یکی تیغ بیرون نکرد از نیام | کسی سخت کس را نداده پیام
جهان را نکرده نرفته نبرد | شنیدند با جان ایشان چه کرد
نشستند از بهر این جست‌وجوی | به یکباره پیچند در گفت‌وگوی
چنین گفت اربغ بوکا بارها | که یکسر ز من آمد این کارها
نبودست جز من کسی را گناه | چو مردان بمیرم نگردم ز راه
نشد کارگر گفت‌وگویی برفت | چنان شد که خون رفت در جوی و دشت
به یکباره کشتند ده مرد را | که انگیختند این همه گرد را
پی هر یکی لشکری بی‌شمار | همه سربلند و همه نامدار
رهیدند از گشتن داوری | شده سر بسی در سر سروری
سراسیمه اربغ بوکا پادشاه | به یک پای استاده در بارگاه
شب و روز استاده سرو سهی | نگردیده سالار گشته رهی
اگر بخت یارست بازو تو راست | چه ارزد جهان روی نیکو تو راست

اگر هست گیتی به فرمان مرد زبردست پیروز روز نبرد

ز تخت است تا او بود بیم نیست به زاری و زور و زر و سیم نیست

برفتیم باز از سر داستان شد آسوده یکباره قبلای خان

به پیش هولاکو فرستاد مرد که ای شیردل شاه گیتی‌نورد

بیار آن‌که ما با تو آموختیم ز نادیدن روی تو سوختیم

برادر برادر ز من درگذشت پر از آب و آتش پر از کوه و دشت

گروهی که بردند او را ز راه بمردند و در زیر بار گناه

تو با دیو مردم به سرما نشین فرشته شود دیو از هم‌نشین

نه خور بود یک چند با هم نه خواب بلند آتشی را نشاندم به آب

ببستم ره آب را بی‌درنگ که با آب کس برنیاید به جنگ

اگر دید گیری رهش پر شود قرا سوی مردار با لر شود

ازین روی نامه همایون سرشت به الغو و پیش بر گه نبشت

نبشتند پاسخ که فرمان‌بریم همه بندگان تو را چاکریم

تو نیکو کنی هر چه خواهی بکن ز تو بشنود چرخ توسن سخن

جوانبخت الغو نبشته که من ندارم سر مرد و زن انجمن

مرا بوم و بر پر ز سیم و زرست ندارم زر از تو چو پیراهنست

چو گردم به فرّ تو پاک از گناه سخن گویم از تو میان سپاه

سوارانه راندند و مردان کار ز هر گونه گفتند با شهریار

رهیدند از درد دل مرد و زن نشستند یک سال در انجمن

ز ناگاه الغو سهی سرو راست بیفتاد روزی دگر برنخاست

ز باد خزان لاله بر باد رفت چو خسرو چو شیرین چو فرهاد رفت

سر سرفرازان درآمد ز پای که گیتی سرا گشت بی کدخدا

یکی پادشه گشت بر جای او چو خورشید روی دلآرای او

همایون پیی کیتی‌اش نام بود همایی مبارک هش‌اش نام بود

سلیمان منش در خور سروری — که انگشتری دید گاهی پری
چو بر تخت شد خواست بلقیس را — پرستید خورشید برجیس را
نگارین الغو در آغوش او — به گه خورده بر از بره دوش او
به قبلای‌خان گفت شهزاده‌ای — نگه کن شها سوی افتاده‌ای
مرا می‌رسد تخت الغو کنون — بدین بنده ده کشور او کنون
چنین باد پاسخ کی دادگر — تو و او بدانید آن بوم و بر
تو یک نیمه میدان و یک نیمه او — براق جوانبخت برتافت رو
روان گشت شد شاه گیتی‌گشای — مبارک شه ایستاده پیشش به پای
نشست و نشستند در شهر و دشت — ز ناگاه اربغ بوکا درگذشت
نمانند ناکام پایان کار — اگر بنده فرمان اگر شهریار
درون پر ز درد و روان پر ز داغ — بمیرد به یکدم به سان چراغ
هولاکو چو آگه شد از کارها — بنالید از درد دل بارها
پریشان در آن دشت در ترک و تاز — تنی چند را گفت روز دراز
سوی مصر رانید از آن جایگاه — بسازید کاری ز بهر سپاه
بگویید با شاه آن بوم و بر — سپاه گران را بگردان به رز
بده باژ و می‌ران شب و روز کام — اگر نه برآریم تیغ از نیام
چو ایشان برفتند چاکرنواز — به کبتوبقا لشکری داد باز
چنین گفت لشکر سوی مصر بر — که هم پهلوانی و هم تاجور
تو را نیست اندیشه از کس بران — ندیدم تو چو دیگری در جهان
خداوند نیرو جهان هنر — ز پولاد چنگ و ز آهن جگر
برین بوم و بر باش بر جای من — که پیمان درستی و لشکرشکن
امیدست مردی کنی روزگار — دهد کام تو گردش روزگار
به ره کرد او را و بنوشت راه — به اخلاط آمد پس چندگاه
فرستادگان خداوند تخت — براندند تا مصر و گفتند تخت

ز اندیشه شد خسته جان قدوز ز کیتوبوقا تیره گیتی‌فروز

نگه کرد اندوهگین در سپاه سواران او خویش خوارزم‌شاه

چو ناصر چو صادق چو جان بختیار ستم دیده ترسیده از روزگار

در رای زدن شاه مصر

یکی چند خون سپه ریخته سراسیمه گردیده بگریخته

چو ماندند بی پور خوارزم‌شاه براندند تا مصر بی‌گاه و گاه

کی مصر یکبارگی گشت شاد بسی جامه و سیم بسیار داد

چو کار این‌چنین گشت گفتا که ما چه خواهیم کردن در این تنگنا

بگویید ای همگنان چون کنیم مبادا که دیده پر از خون کنیم

تو گفتی جهان را هولاکو گرفت که تا نیل از آب آمو گرفت

به نیروی بازو برآورد نام برافکند بغداد و بگرفت شام

ز ناگه چو مرگ برادر شنید روان گشت لشکر سراسر کشید

رها کرد کیتوبوقا را کنون چه اندیشه کار ما را کنون

سترگ‌افکنی خویش خوارزم‌شاه چنین گفت با او کای پادشاه

ز سه کار کاری کنون کردنیست بباید تو را کرد چون کردنیست

یکی آن‌که گیری کم تخت راه نوردی شب و روز بی‌گاه و گاه

توان رست از این‌ها چه پنداشتی دوم کردن جنگ یا آشتی

نشاید که رانیم از آن جایگاه به هر جا که رانیم باشد سپاه

پس ما گرفته بداندیش ما بیابان خونخوار در پیش ما

در آشتی را مزن گر زنی برآیی ز جان گر تهمتن تنی

مکن باور ای پادشه زینهار که پیمان ایشان بود استوار

اگر می‌کنی جنگ داری سپاه هولاکو کنون نیست آن جایگاه

نباید هراسیدن از کارزار نگردد کس از کرده‌ی کردگار

پسندید دستان او را قدوز نه شب کرد آرام یکدم نه روز

بفرمود تا زد یکی سی درخت فرستادگان را ببستند سخت

ز ناگاه از آنجا درآویختند به یکباره خون همه ریختند

سواران سراسر نشستند بر سپاهی و بازاری و پیشه‌ور

ز آسیب یکران زمین بر شده ز بانگ تبیره هوا کر شده

رسیدند کیتوبوقا تند گشت شده تیره یکبارگی کوه و دشت

به جنگ‌آوران گفت پرخاشجوی بپیچیم مردانه از جنگ روی

بکوشیم در کار سالار خویش ببازیم جان بهر دلدار خویش

شنیدند گفتند با او به راز نه روز نبردست ای سرفراز

نداریم تاب چنین لشکری که آماده دارد چنان سروری

مکش لشکر شهریار جهان بترس ای دلاور ز کار جهان

به پاسخ چنین گفت کیتوبوقا گر از رزم گردیم نبود روا

چو گردیم از بیم ز آوردگاه چو من بنده دارد بسی پادشاه

بد و نیک ما آشکارا شود زهی شرمساری که ما را بود

چه خوانند ما را چه گویی بگوی اگر خون بریزد به کآبروی[۵۱۰]

اگر کشته گردم در آوردگاه چو من بنده دارد بسی پادشاه[۵۱۱]

هولاکو شهنشاه لشکرشکن بخواهد به دلبستگی خون به من

ازین در سخن گفت جان هنر به یکباره آمد ز خانه به در

روان شد جوانبخت گیتی‌فروز ز ناگاه در پیش آمد قدوز

سپاه فراوان با ساز داشت به هر جایگه در کمین بازداشت

سواری ز خویشان خوارزمشاه پراکنده بنشاند هر جا سپاه

بزد بانگ بر باره کیتوبوقا گهی دیو می‌کشت و گه اژدها

به نیزه ربود و به شمشیر کشت بیفکند جز پهلوان درشت

به هر سو روانه ز خون گشته رود سر و دست می‌برد خفتان و خون

سراسیمه از زخم شمشیر تیز نهادند با مصریان در گریز

به یکباره کیتوبوقا شاد شد / چو آتش درخشید و چون باد شد
خروشان و جوشان در ایشان رسید / دگرباره تیغ از میان برکشید
برون راند ناگه سپه در کمین / براو کرد بر جنگ او آفرین
به یک زخم می‌کشت ده مرد را / پر از باد سر کرد آورد را
برآورد افغان ز شاه و رهی / زمین شد ز دشمن ز تیغش تهی
ز ناگاه دم خورد یکران او / فتاده جدا گشت از ران او
بر او راند لشکر فراوان و کرد / پیاده سوارانه یکدم نبرد
برآورد نامی در آن گیر و دار / ولی شد گرفتار پایان کار
زبردست را یک دو سه تیره روز / ببردند بسته به پیش قدوز
سپه شد شکسته در آوردگاه / یکی نیستان بود آن جایگاه
کشیدند و آتش برافروختند / دلیرانه با آب رو ریختند
به فریاد و زاری فراز و نشیب / در آتش چگونه کند بی شکیب
ز کشتن چو گشتند خسته قدوز / به کیتوبوقا گفت ای تیره‌روز
جهان گشت ویران ز دست شما / دو صد زخم ما را ز دست شما
سخن هر چه گویید نبود درست / دل سخت دارید و پیمان سست
چو بشنید کیتی‌بوقا رفت پیش / بتندید گفتا مگو هرزه بیش
چو دونان ناکس ز چرخ کهن / شما را نه سر هست پیدا نه بن
چه گویی ز خانی که آن جایگاه / یکی زرخریده شود پادشاه
ازین گونه می‌گفت راندند تیغ / فکندند او را دریغا دریغ
تنی چند جستند از آن رزم‌گاه / ازین کار گفتن با پادشاه
بزد دست بر دست گفتا دریغ / کجا شد خداوند کوپال و تیع
یل شیردل اژدها پیکرم / چنان بنده‌ای از کجا آورم
سواران و خویشان او را نواخت / بپرداخت با کار ایشان و ساخت
برآن شد که راند سوی مصر باز / سپه را گهی برگ و گه ساز داد

در گفتن پند با تشموت و راندن به مصر

به تشموت فرزند خود گفت هین روان کرد سوی میاقا زمین
کم آرد ازین گونه مادر پسر خداوند دل باش جان پدر
زمین را ببوسید تشموت راند روان گشت برنا و فرتوت راند
ایدکاو سوتای با او روان سپاه دلاور گرفته جهان
به بارو رسیدند باری سپاه دژی باز دیدند آن جایگاه
ندیدند همتای آن در جهان گرفته زمین برتر از آسمان
شهی نام او کامل آن جایگاه به جای نیا و پدر پادشاه
نبشتند هین آشتی پیشه کن مکن جنگ با ما و بشنو سخن
بیا پیش ما کامران بازگرد اگر نه بیایم ببینی نبرد
تو را گر کشی سر به تنگ آوریم کلید در دژ به چنگ آوریم
ببردند نامه بر او و خواند فرستاده را داد دشنام و راند
چنین گفت دارم بسی ساز جنگ بکوشم گه مردی و نام و ننگ
چو باشد بسی خوردنی در دژم ز کسی نبود اندیشه‌ای هرگزم
فرستاده ناچار گردید باز جوانبخت تشموت را دید باز
سخن گفت کردند آهنگ جنگ گرفتند درگاه دژ بی‌درنگ
سوی همگنان کرد کامل نگاه چنین تا چند آن جایگاه
نشینیم از ایشان نداریم باک نشاید که باشیم اندیشه‌ناک
ندانم چگونه گرفتن توان دژی این چنین بارویی آن چنان
نداریم اندیشه‌ای بهر خویش خورش هست از بهر صد سال بیش
به او سیف دین گفته یکسر سپاه یکی بنده‌ی دیگر او را سیاه
شده عنبرش نام فرمان‌روا زمین بوس کردند و گفتند ما
ببازیم جان را به فرمان تو هزارآفرین بر تو و جان تو
اگر بخت یاری دهد روزگار بهل تا کند دشمنی روزگار

کناره بگیریم آن جایگاه بیازیم جان را میان سپاه
نشاید که مردان شمشیرزن نشینند در پرده مانند زن
دو مرد دلاور سپید و سیاه فتادند در لشکر پادشاه
در آهن سراپای ایشان نهان هنرها نموده که هرگز چنان
ندیدند مردان دیده نبرد سپاهی فکندند یک دل دو مرد
فروزنده چون شید گیتی‌فروز ز شبگیر تا جنگ در نیم‌روز
دلیران گرفته کم جان خویش نشسته سپه سخت وا پس ز پیش
نیاید ز بازوی تنها هنر خنک جان او را که دارد جگر
چو هم پشت گردند مردان چنین چنان دان که گیرند روی زمین
نمودند باری فراوان هنر براندند در شهر و بستند در
دویدند بر بام بارو و تیر فکندند و کشتند برنا و پیر
چو شب گشت آن روز روز دگر گشودند هر دو دگرباره در
تنی چند همراه یکسر دلیر چو روباه گربز دلاور چو شیر
سواران یکباره پرخاش‌جوی نهادند بر تیغ خون‌ریز روی
نمودند جنگ‌آوران پشت را به دندان گرفتند انگشت را
ز یک‌یک دلیران روی جهان شده چشمه‌ی خون ز ده سو روان
همه روزه کردند تا شب نبرد هزارآفرین بر ازین گونه مرد
دگرباره روز دگر آمدند نمودند و زنده به در آمدند
نکردند کاری و یک ماه شد از آن کار سالار آگاه شد
به یکبارگی تند گشت و دژم ز بی‌گاه رنجید و از خویش هم

در رزم و کشته شدن از هر دو طرف

یکی مرد را ارقتو نام خواند درآمد ز در پیش خویشش نشاند
چنین گفت دریاب تشموت را توان بخش برنا و فرتوت را
بباید در شهر دژ را شکست گرفتم که صد سال باید نشست

چو بنده نیوشید از پادشاه روان گشت و با او فراوان سپاه
به لشکر بپیوست و ایشان به جنگ گرفتار پیکار با کوه و سنگ
چو کار این چنین دید بر کرد رخش سهی سرو بالا به زیر درفش
ز ترک و ز تازی و از کرد و ز لر بجستند بسیار و مردند پر
ز کوپال نالید گاو زمین ز تیر و کمان شیر چرخ برین
ز خون سواران و گرد سپاه شده سرخ ماهی سیه گشته ماه
دلیران جان‌باز مردان مرد نکردند از آن گونه دیگر نبرد
ایلکا درافتاد از بارگیر غریوی برآمد ز برنا و پیر
سواری چنان شد پیاده سپاه پراکنده گشتند از آوردگاه
یکی بارگیری به گه درکشید جهانجوی تنگش به خود برکشید
دگرباره بر دیوزادی نشست سلیمان سرور برآورد دست
چو او کشت کشتند و کشتند پر شده پشته هامون ز کرد و ز لر
نبود آن‌که نشکست لشکر بسی در بسته نگشود باری کسی
برآمد دو سال و به یکبارگی سپه خسته و خرد بر بارگی
دلیران به بانگ و فغان آمدند ز کشتن ز گشتن به جان آمدند
به تشموت گفتند پرخاش چند دل فرّخت را برآور ز بند
دلیری چه باید نمودند تو را که کاری نخواهد گشودن تو را
به شادی بر ای شاهزاده به سر می ناب خور بیش انده مخور
ز بهر جهان می‌زنی تیغ تیز برای زنی خون مردان مریز
جهان چیست لاشیست می‌بود کاش اگر مرد رنگی نباشد مباش
چو بشنید شهزاده تندید و گفت چه خواهید کردن بخواهید خفت
بود نام‌آور که دارد هنر ز تن‌پروان نیست یک نامور
جهان چیست در جنگ شبگیر و شام ز بهر جهان نه که از بهر نام
مرا گر همه کار ناکامی است به بسیار بهتر ز بدنامی است[۵۱۲]

ازین روی گفتند و کامل ز بیم بپاشید بر جنگیان سنگ و سیم

سپه بی‌نیاز از زر و سیم او شب و روز در جنگ از بیم او

چه‌ها دیده‌اند و چه‌ها کرده‌اند به خون جگرکرده‌ای خورده‌اند

سواران سرسبز سروسهی زده بر سر خسته دست تهی

برافتاد ناکام بازارها بخوردند ناچار مردارها

به زاری بسی نازپرورد و مرد نخورده شکر پور و مردار خورد

چو مرد دلاور که جان داده بود چه مرده که بر مرده افتاده بود

که را دست می‌داد نان جوین بترسید از تیره‌روزی چنین

خنک آن‌که نانی به درویش داد به بیگانه بخشید و به خویش داد

ز پا در فتادند از بیم سر تنی چند رفتند بی‌گه به در

به شهزاده گفتند ای کامران بران تیغ و بر ما بخوان و مران

بده نان و بنگر که چون می‌خوریم به خون انده ما کی خون می‌خوریم

بیا در گشودیم در دژ نگرد نه زن ماند امروز ما را نه مرد

چو بشنید شهزاده بی‌گه ز دشت درآمد به دروازه در شهر گشت

زن و مرد را دم به دم مرده دید تنی چند را زنده افسرده دید

سراسر سواران هوشیار و مست گرفتند از آن بوی بینی به دست

هنوز آن دو مرد سپید و سیاه گرفته دلیرانه پیش سپاه

فتادند باری ز چاره شدند به یکبارگی پاره پاره شدند

چو ایشان چنان دان که هرگز نبود نه گودرز و نه گیو و رستم نبود

برون برد کامل سر از دژ به گاه دوانید پیش و پس او سپاه

رها کرد خانه پر از سیم و زر کلاه و کمر جامه سنگ و گوهر

ببستند او را که بشکسته بود سپردند بسته به شهزاده زود

شده بنده فرمان خداوند تخت نه خواهان شاهی نه در بند تخت

به یکبارگی جان و دل پر ز درد دل آن‌که جان را برد از نبرد

نگه کرد شهزاده در پیکرش برآن شد که برّد سر سرورش
به گه بدر دین لولو آمد پدید به شهزاده گفتا نیاید پدید
بری زنده پیش پدر بهتر است اگر بکشد ار نکشد او داور است
جوانبخت بشنید از پیر رست ستم دیده دل در خداوند بست
نوشتند باری نشیب و فراز بر شاه رفتند پیروز و ناز
زمین بوس کردند و کامل زمین ببوسید ننشست اندوهگین

در عذاب کردن هولاکو و پوست اندام بریدن و ...

هولاکو چنین گفت ای تیره‌بخت نه قاآن تو را دید و بنواخت سخت
تو را بایره داد و فرمان‌که تا کنی جنگ با ما که دارد روا
دم از بندگی می‌زنی بهر من شدی ناگهان شاه لشکرشکن
ستم بر دل و جان خود کرده‌ای تو را نیک نبود که بد کرده‌ای
تو را نیست امروز فریادرس کنم آنچه با تو نکردست کس
نمک را فراموش کردی سزاست گرت خون به زاری بریزم رواست
دو سالست تا لشکر بی‌شمار به یکبارگی شد ز تو سوگوار
خدیو جهانگیر پیروزبخت ازین روی فرمود در تاب سخت
گناهان او را همه برشمرد زبانش به ناکام در دم فسرد
ز گردن برون کرد پیراهنش یکی باز می‌کرد گوشت از تنش
زدی بر سرش گفتی این را بخور که تا سر نپیچی ز سرور دگر
دمادم بنالید از آن زخم و درد نهادند در کام و ناکام خورد
دمی چند خون خورد و جان را بداد خداوند سالار والانژاد
ز مردان و شاهان فریادرس ازو پارساتر نبودست کس
جهان داشت و اورنگ و دیهیم و گنج نخوردی مگر از ره دست‌رنج
خورش از سر سوزن اندوختی بریدی همه ساله یا دوختی

درگشودن مردین دژ

هولاکو جهانگیر باری دگر به تشموت گفت ای جهان هنر
به مردین دژی هست آگه شوید ارقتو و تو هر دو آنجا روید
برو دژ برانداز جان پدر دژی را سعید است نام ای پسر
تو را می‌فرستم که باشد تو را بود نام و کامت چو فرمان‌روا
چو فرمود سردار گردن فراز زمین بوس کردند و راندند باز
ز آسیب گرد و ستور و سپاه سپهر و زمین شد کبود و سیاه
بریدند و رستند از راه باز نشستند در گرد درگاه باز
دژی باز دیدند از آن سخت‌تر که بارش بدیدند بی خواب و خور
جوانبخت شهزاده نامه نبشت که بر خود ببخش ای همایون‌سرشت
ز ما بر تو هر دم هزاران درود برآیی ز جان گر نیایی فرود
اگر می‌رسی می‌رهی از سپاه به پهلوی ما می‌زنی بارگاه
اگر دوست مایی بیا جنگ چند اگر دشمنی می‌کنی دربند
کنون روز ما راست دیگر کراست ببینیم تا بخت یاور کراست
نبشتند نامه سراسر سعید فرو خواند گفتا نباید شنید
نه نیک‌اند این‌ها نهفتن چه سود نیارند در کار گفتن چه سود
ندیدی که کشتند خورشاه را که دژ را رها کرد و درگاه را
ازین گونه پرداخت و نامه نبشت که هم گندمم هست و هم جای کشت
سپه دارم و برگ و پوشش بسی دژ من نیارد گشودن کسی
سخن از شما مرد نادان شنید از آنها که گفتند چیزی ندید
نکردند پیمان نگشتید فاش ندارید مهری و می‌بود کاش
چو بنوشت نامه فرستاد زود فرود آمد و خواند و شد هر چه بود
به اندیشه‌ها باز پرداختند سوی کوه او سخت انداختند
جهانبین از آن کوه خیره شده چو گردون و از گرد تیره شده

همه کرد پیکار تا یک دو ماه ستوهنده گشته سراسر سپاه
مغول گرد مردین شب و روز گشت بسی شهر و ده کرد مانند دشت
دژی را پسر بود یک نامور به شبگیر آمد به پیش پدر
مظفر نهاده پدر نام او به تاراج برده دل آرام او
چنین گفت ماهی دو دربسته گیر شود کشته یک روز برنا و پیر
همان به که دیگر نبندیم در ببندیم ناکام بر جان کمر
نکردند هرگز به فرمان ما که داند ببخشند بر جان ما
اگر نه گر ایشان گشایند تیغ برآرند و رانند بر ما دریغ
مرو بیش در خون فرزند و زن ببخش ای جهان‌بخش بر خویشتن
جهانی زن و مرد اکنون دژم برآورده افغان فرو بسته دم
بخوردند خونابه در شهر تو در آتش نشستند از بهر تو
برو شاد کن جان مردان مرد نباید همه انده خویش خورد
چو باشد تو را سرورانیم سر مه تخت و مه ایوان مه سیم و زر
نه روزی بباید گذشت و گذاشت بدید آن‌که گفتند باور نداشت
گر آنجا نشینی نبخشد سپاه که داند نبخشند آن جایگاه
نبخشند کم گیر دلخواه را تو را تیغ و بدنامی آن شاه را
چه اندیشه از تیغ وز هر که هست که خواهیم سوگند ایشان شکست
بنالد ز تیغ سپر جان ما کند کار خود تیغ یزدان ما
ازین روی باری فراوان پسر فروخواند و بتندید هر دم پدر
به فرزند دلبند گفتا که من چگونه شوم سوی آن انجمن
نکو نیست پیمان ایشان دریغ همین بس که راندیم راندند تیغ
چه می‌گویی ای مرد ننگست و نام دهم کام دشمن زییم[۵۱۳] دوستکام
که یارد گشودن دری این چنین ندانم رود بر سپهر برین
خورش هست سه ساله ای نامدار نخواهد کسی زیست سالی هزار

به دژ درنشینم نیایم فرود / که ایشان چو طوس‌اند و من چون فرود

تو گویی برو تا برآرندگرد / ز جان دلیران ما بی‌نبرد

تو را نیست دانش که دیوانه‌ای / شوی سوخته زان که پروانه‌ای

مگو آن چنان تا نگویم چنین / دمی زندگی به ز روی زمین

بگفتند مردان که گیتی دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سخن رفت بسیار و دژ بست در / شب و روز از اندوه بی‌خواب و خور

ز ناگاه افتاد و بیمار شد / اگر دست اگر پا که از کار شد

نمی‌دید درمان درد و گداخت / پسر داد دارو و کارش بساخت

برآمد ز تن جان افگار او / دل خسته شد خرد از کار او

به شبگیر نالید و جان داد چاشت / جهان را اگر خواست گرنه گذاشت

به خاکش سپرد و به شهزاده کس / فرستاد و گفتا که فریادرس

برفت آن‌که انداخت از کوه سنگ / ندارد دل بنده پروای جنگ

گشایم در بسته فرمان برم / ز تیغ دلیران مگر جان برم

مرا زنده پیش هولاکو برید / چه باشد مرا گر بر او برید

نبشت و فرستاد و خواندند شاد / شدند و نبشتند از بامداد

در بسته بگشا چه خواهی بخواه / ندارد دریغ از تو گیتی‌پناه

فرود آمد از در سپه را نواخت / دو سه روز مهمانی و تاخت و پاخت

برون رفت شهزاده با او به کوه / ببردند جان را گروه‌ها گروه

نهادند همواره تیغ و سپر / زن و مرد رستند از بیم سر

شب و روز راندند و رستند باز / ز راه و بریدند شیب و فراز

نهادند پیش جهانگیر سر / هولاکو زبردست خورشیدفر

سخن باز راندند تندید شاه / به گه کرد سوی مظفر نگاه

چنین گفت هرگزز مباد آن پسر / که ویران کند خانومان پدر

پسر چون پدر کشت نیکش مباد / مگر باشد او را سخن در نژاد

چه گویی چه گویم به جای پدر چرا کشتی او را بگو ای پسر
زمین را ببوسید و برداشت روی به سالار گفتا که ای نامجوی
دوصد بار گفتم در دژ گشا مخور خون مردم ز بهر خدا
سخن هر چه گفتم همه باد بود ز نیک و بد مردم آزاد بود
رهانیدم او را و چندین هزار زن و مرد رستند ای شهریار
چه گویم که مردان چه‌ها برده‌اند بمیرم چه شد به ز من مرده‌اند
گنه کارم ای شاه و امیدوار بمیرد یکی به که میرد هزار
خداوند فرمان و زور و هشی اگر می‌گشایی و گر میکشی
سخن‌های او را پسندید شاه به دلخواه او کرد او را به راه
به جای پدر شد پسر شهریار بری خورد شاهانه از روزگار

رسیدن به شهر مریدن

به مردین رسید و برآمد به تخت به موصل فرو رفت پیروزبخت
سر بدر دین لولو از دست رفت ز دردسری دم فرو بست رفت
به سان دوصد رستم زال زیست به یکباره خرّم نود سال زیست
زبردست مردا شوی پایمال گرت صد اگر صدهزاست سال
رها کرد یکبارگی کوه و دشت چو ششصد شد و پنجه و نه گذشت[۵۱۴]
یکی پور او را که صد سام بود سپه داشت و دل صالحش نام بود
ز موصل برون راند و ره را ندید به پیش جهانگیر آمد پدید
زمین را ببوسید باری پسر به او داد سالار جای پدر
به صد مهر افتاد با کار او چنان شد که گفتی که صد بار او
نهاد افسر خویشتن بر سرش گران شد به یکبارگی افسرش
گهی باره دادش گهی بارگاه گهی دختر و پور خوارزم‌شاه
نبشتند فرمان‌که فرمان‌رواست پدر کشت امروز فرزند ماست
به ره کرد او را و ره را برید به صد کامرانی به موصل رسید

به سر برد آسوده‌دل یک دو ماه	به هرزه سوی مصر پیمود راه
به امید آن تا رهد از هراس	روان شد بر شاه ایزدشناس
ببوسید دست کی نیکبخت	نه ایستاد بنشست بر جای تخت
نوازش بسی رفت صالح به راز	بنالید از دست این سرفراز
هولاکو که گیتی به بازو گرفت	جهان گر گرفتست کس او گرفت
چنین گفت سالار مصرش که من	تو را زر دهم مرد شمشیرزن
دهم برگ با برگ مردان کار	چه باک از هولاکو و چون او هزار
سخن رفت بسیار یکبارگی	به او برگ داد و زر و بارگی
به سر برد ماهی دو آن جایگاه	برآمد به صد سال با او سپاه
بر آن شد که گردد از آن بوم و بر	روان شد پسر شد نشیب و فراز
به موصل درآمد خداوند تخت	ز بیم هولاکو در اندیشه سخت
یکی گفت با کامران پادشاه	که او بُد به مصر و بدان جایگاه
چرا روی با مصروان راه کرد	چرا پشت را بر چنین شاه کرد
چو بشنید از آن گونه در تاب رفت	که از دیده یکبارگی خواب رفت
به لشکرکشی گفت گیتی‌شکار	بران زود و او را بیا و بیار
ببر لشکری سهمگن سوی او	به تاراج ده برزن و کوی او
بر او صدر دین نیز گردد روان	توانگر ندیدم چو او در جهان
پدر بر پدر سربرافراشته	بر و بوم تبریز آراسته
ازو بهر لشکر به بی‌گاه و گاه	دل فرّخت هر چه خواهد بخواه
شنیدند فرمان سالار تخت	برون بر ز تبریز پیروزبخت
خنک آن‌که تبریز جایش بود	گرفتم که گلخن سرایش بود
درو جای مردان والاسرشت	بهشتست و بهتر بدان از بهشت
سوی رزم شد مرد دیهیم بخش	جهان پر ز رخش و هوا پر درفش
زمین بوس او کرد و هر جا سری	سرافراز و دستار او افسری

جوانبخت یکباره چابک سوار روان گشت و با او روان ده‌هزار
گروهی خریده به سیم و به زر دگر مرد خود برزگر پیشه‌ور
بریدند اگر دشت اگر کوه را به موصل سپردند اندوه را
رسیدند و صالح در شهر بست سراسر امیدش به دل درشکست
برآمد به بالای ایوان به گاه جهان بر جهانبین او شد سیاه
به گردون زن و مرد را ناله شد دل و دیده دریای پر ژاله شد
پری پیکران همچو سرو سهی سوی آسمان باز دست تهی
روانه به هر سوی مانند آب ندیده مهی پرتو آفتاب
به ناچار با جنگ پرداختند ز بالا بسی تیر انداختند
در دژ چنان نه که شاید گشود گرفته هوا را به کردار دود
به شبگیر از ترک مانند گرد به بالا برفتند هفتاد مرد
دویدند بر بام بارو پگاه گرفتار گشتند آن جایگاه
سراسیمه گشتند یکسر همه بریدند یک‌رویه را سر همه
ز دیوار بارو که خون ریختند سر کردیان را درآویختند
چو کار این چنین شد مغول سربه‌سر نهادند در دژ کلند و تبر
نکردند کاری و انداختند همه تیر و ترکش بپرداختند
پر از تیر شد نو به نو کارزار مغول کشته شد دم به دم بی‌شمار
ز خون جوی می‌رفت و می‌برد سنگ ز کشته پر از پشته هامون جنگ
در آن روز افتاد بسیار مرد که زر برد و سر سال‌ها از نبرد
فتاده بسی سرور سهمگین یکی زد یکی تیر بر صدر دین
نشد کارگر خسته شد پیکرش برآمد غریو از دل لشکرش
ز شبگیر اِستاد تا شام جنگ شب و روز کردند ناکام جنگ
چهل روز پرخاش و روز دراز نکردند باری در بسته باز
سوی صدر دین کرد ناگه به گاه چنین گفت لشکر کش پادشاه

برو با هولاکو بگو کار ما نسازد به جز بخت سالار ما
بگو بیش ازین ده سپه زین سپس به گه بندگان را به فریاد رس
تنک شد به یکبارگی لشکرت دژم گشت جان و دل مادرت
چو انبوه باشد چه داند کسی که کشتند از مرد جنگی بسی
سخن گفت و با او به ره کرد راه پسر شد درآمد بر پادشاه
ز کار سپه در الاتاغ گفت گه از درد گفت و گه از داغ گفت
چو بشنید گیتی‌ستان تند گشت سپه خواند بسیار از کوه و دشت
به موصل جهانجوی چاکرنواز سپاهی توانا فرستاد باز
سپاه جهانگیر پیروزبخت رسیدند و صالح هراسید سخت
ز اندیشه خون شد دل زار او شه مصر آگه شد از کار او
یکی مرد را گفت آغوش نام سپاه فراوان برون بر ز شام
به فریاد صالح بران و برس که بگرفت او را مغول پیش و پس
به ره کرد مرد زره‌پوش را در آغوش بگرفت آغوش[۵۱۵] را
سوی موصل از مصر مردان کار براندند یکبارگی شش هزار
رسیدند نزدیک صالح سپاه نبشتند یک نامه از گرد راه
نبشته که مژده ده ای سرفراز به بال کبوتر ببستند باز
نبشته چو بینند ما را ز دور نشینند یکبارگی بر ستور
بر ایشان دوانید و پیش سپاه بگیرید و ما پشت آوردگاه
به مردان نماییم آورد را نمانیم دیده یکی مرد را
کبوتر پر و بال را باز کرد برآمد به بالا و پرواز کرد
تو گفتی که شد بر سپهر برین فرود آمد از آسمان بر زمین
میان مغول بر کلوخی نشست یکی ترک زودش به گز[۵۱۶] سر شکست
بغلتید در خاک و خون یال او یکی نامه را دید بر بال او
گشودند و خواندند و گشتند شاد یکی گفت خواهیم دژ را گشاد

ببندید یک‌رویه دستارها | که دستار اکنون کند کارها
گمان مصریان را که صالح رسید | ببینیم کآنجا چه آید پدید
به شمشیر ناگه میان نبرد | به یکدم ز یکسر برآریم گرد
از آنجا به دستار گردیم باز | بریزیم خون ما به روز دراز
شود شاد صالح ز دستار ما | ز ناگه شود آگه از کار ما
شنلدند هر کس که این گفت‌وگوی | شنید و نهادند بر جنگ روی
بسنجا ناگاه یکسر سپاه | رسیدند بر مصریان چاشت‌گاه
مغول را ز دستار نشناختند | به یکبار جستن نپرداختند
به یکبارگی روی بر خاک راه | نهادند از بهر صالح به گاه
مغول راند بر مصریان تیغ تیز | نه راه گریز و نه راه ستیز
بمردند و بیچارگان در نبرد | ز ناگاه بر باد رفته چه گرد
ز گرد ره افتاد در دار و گیر | نخورده به جز گرز و جز تیغ و تیر
به زنهار در دست و پای سوار | یکی جان نبردی برون از هزار
براندند شمشیر برّان به زور | ز بسیاری خون نرفتی ستور
چو از کار ایشان بپرداختند | به سنجار بی‌باک انداختند
فکندند بیچارگان را[۵۱۷] بسی | نماندند پیراهنی بر کسی
به تاراج دادند شیب و فراز | درنگی نکردند و گشتند باز
ز بالای در دید پایان ز دور | بدیدند دستار و گرد ستور
به نزدیک صالح دویدند زود | که خواهیم درهای بسته گشود
بده مژده کز مصر آمد سپاه | دویدند کردند یکسر نگاه
تبیره زدند و کشیدند می | بر آواز سرنا و بر بانگ نی
گشودند درهای بسته به گاه | ندانسته راندند پیش سپاه
مغول گشت خرّم به یکدم براند | اگر مرد اگر زن که کس را نماند
ز مردان آورد بر بوم و بر | رهی پیشه‌ای چند بستند در

چو صالح شد آگه ز کاری چنین   بزد دست بر دست و سر بر زمین
شب و روز باری به فریاد بود   که تنگی و بی‌راه و فریاد بود
رهایی نمی‌دید و شد هفت ماه   ز آسیب لشکر نماندش سپاه
فرستاد صالح ز ناگه پیام   به لشکر کش شاه نزدیک شام
که دیگر نگویم ز تیغ و ز تیر   کنم پای بوس ار شوی دستگیر
به روی ار نیاری گناه مرا   ازین بس ببخشی سپاه مرا
مرا زنده پیش هولاکو برید   گناه مرا از دل او برید
رسانید پیغام مردی به راز   زبردست بشنید شد سرفراز
پذیرفت هر چیز کو گفته بود   شب و روز کم خورد و کم خفته بود
در بسته بگشود صالح به گاه   کناره نکرد از میان سپاه
ز بهر جوانبخت لشکر شکن   بسی چیز آورد با خویشتن
ببوسید و بنهاد لشکر شکن   زدی آب از مهر بر آتشش
چنین گفت او را که این سیم و زر   به گیتی‌ستان ده ازو جان ببر
برو هر چه داری به زودی بیار   که داند ببخشد تو را شهریار
روان گشت و آورد همراه را   چه چاره کند گاه و بی‌گاه شد
به سالار بنوشت از بامداد   هولاکو به یکبارگی گشت شاد
برون آمد از درگه بارگاه   ببوسید صالح زمین را به گاه
چنین گفت با او خداوند تخت   که هرگز ندیدم چو تو تیره بخت
تو را بر در استاده نگذاشتم   بر خود چو فرزند می‌داشتم
زبان در گرو کرده‌ای پیش من   ز بی‌راه گشته بد اندیش من
ز من روی را از چه برتافتی   چه از مصر و از مصریان یافتی
شکسته شود مرد پیمان شکن   مخوان مرد او را نه مرد و نه زن
نبودست با کس چو تو هیچ‌کس   سزای تو با تو کنم زین سپس
بفرمود تا جامه‌ها[۵۱۸] بر تنش   کشیدند ناچار پیراهنش

نهادند در دنبه او چنان که از گردنش گشت تا پا نهان
سراپای او در نمد دوختند ندانست کس کز که آموختند
نهادندش آن گاه در آفتاب ز گرما درخشید چون آتش آب
سیه گشت روی دلآرای او بخوردند کرمان سر و پای او
به فریاد و زاری همه آب خواست ندادند جان داد یک ماه راست
نبندد خردپیشه دی در جهان چنان شهریاری چنین داد جان
منه زین برین رخش کو توسنیست لگدکوب او رستم و بیژنست

پرداختن از کار صالح

چو از کار صالح بپرداخت شاه دل آن‌که راند به آوردگاه
به لشکر گهی برگ و گه داد ساز برآن شد که راند سوی مصر باز
یکی گفت با او مکن راز فاش در اندیشه رو نیک آگاه باش
برکه ندارد سر ساختن نخواهد سوی تخت تو تاختن
نخواهد که گردد روا کام تو برد رشک آوازه و نام تو
مبر چاره‌ی مصر و آن انجمن بخور انده کشور خویشتن
چو بشنید تندید در تاب سخت ز دست برکه خداوند تخت
سپه باز دستان دیگر شنید نشستند تا خود چه آید پدید
برکه به یک مرد توفای نام چنین گفت تیغت برآر از نیام
بران بر سپاه هولاکون به گاه که گشتند تیره فراوان سپاه
هولاکو جهان کرد زیر و زبر ازو گشت دریای خون بوم و بر
گهی دیو کشتست و گاهی پری برون کن ز انگشتش انگشتری
به گردون رسانید بیداد را مداین کنون ساخت بغداد را
ز من گر برآرد خدایم امید ستاره نبینند به روز سپید
ببخشود بر جان آوارگان بخواهم ازو خون بیچارگان
تو از پیش ران تا برانم ز پس سپاهی که هرگز نراندست کس

سخن گفت توفا سوی کارزار	روان گشت و با او سپه سی‌هزار
سپه را دوانید بر پهنه دشت	به دربند پیوست و آمد گذشت
درافتاده آوازه‌ی جنگ سخت	شد آگه هولاکو خداوند تخت
بسیجیده بود از برای نبرد	روان شد جهان را پر از گرد کرد
ز آلاتاغ یکسر شب و روز راند	سپه را همه در شماخی[۵۱۹] نشاند
چنین گفت ای شهریار بزرگ	میان بسته‌ای بهر کار بزرگ
تو را دشمن آنجاست بشنو ز دوست	جدا کن ز پشتش به هنگام پوست
تو در خواب نوشین و نوشین‌روان	تو را دزد در خانه تو پاسبان
تنی چند تاریک در پیش تو	شده نیک‌یکسر براندیش تو
برکه سپاهی که نتوان کشید	بگفت و به فرمان ایشان کشید
یکی سیف دین پیش کارست و اوست	ز دشمن بتر دانی‌اش[۵۲۰]یار و دوست
نماند به او از سپه هیچ‌کس	زر و سیم سالار او راست بس
دگر صدر دین و دگر مجد دین	عزیز و حسامست و دیگر مهین
حسام آن سیه روز اخترشناش	که کتان ندانست از پلاس
به او گفت سالار بغداد را	مکش برمکن تیغ و بنیاد را
اگر نه شود بوم و بر پر ز آب	به گه برنیاید دگر آفتاب
ازین در سخن گفت و آمد برون	نگفته یکی راست تیره روان
به شاه جهان داده این بند را	در آتش نهاده تنی چند را
سخن در جهانگیر نشد کارگر	تن مرد دانا برآمد ز سر
بشد صدر دین کشته دیگر دریغ	نشستند ناکام در زیر تیغ
برفتند بر دشت مانند باد	روان دلیران بگو شاد باد
خدیو جهان گشت بی پیشکار	یکی کارگر نه جهان پر زکار
در اندیشه لشکر که تا زین سپس	جهان را جهانبان که باشد چه کس
زن و مرد گفتند ازین پس کسیست	جهانبان که او را هنرها بسیست

جهان خرد شمس دین جان بداد چو بنشست دانای نیکو نهاد
هولاکوی را روی با رزم‌گاه شب و روز می‌ساخت کار سپاه
برفتند تا باز آیند و او شود خواجه و بنده‌ی نامجو
خدیو جهان با شرامون به گاه چنین گفت ازین پیش می‌ران سپاه
زمین را ببوسید و بر دشت راند سپاه گران را به گه برنشاند
ز تابیدن برگ و از گرد بود زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
رسیدند در شاوران بر سپاه برکه بجنبید و از گرد راه
به‌هنگام راندند یکران و تیغ به خون غوته می‌خورد خفتان و تیغ
ز آسیب شمشیر بر بوم و بر بریزید دست و ببارید سر
دم تیغ در تنگنای نبرد ز خون کرد آرایش خون مرد
در آورد بر مرد زورآزمای فراخای گیتی شده تنگنای
در آتش ز تابیدن آفتاب بخوردند از آب شمشیر[۵۲۱] آب
ز بی‌راهی تیغ گیتی‌گشای سران زبردست بی‌دست و پای
تن نازپرورد در خون و گرد رخ سیم پیکر چو زر گشته زرد
همه روزه در جنگ از هر دو روی روانه ز خون بر همه دشت و جوی
ز سنگ سیه کوه بی‌تاب شد دل و دیده در آتش و آب شد
چو شب شد رهیدند از جست‌وجوی فتادند و افتاده در گفت‌وگوی
همان شب یکی گفت با پادشاه که کردند پیکارها با سپاه
نه ایشان شکستند و نه لشکرت زبردست سرسبز بادا سرت
چو بشنید اباتای را گفت خیز مریزاد دست[۵۲۲] تو خون‌ها بریز
به فریاد مردان افتاده رس که هنگام مردی و نامست و بس
سخن را چو بشنید جان هنر ببوسید پای و برآورد سر
روان گشت گردون پر آشوب شد سر گاو و ماهی لگدکوب شد
سپاه فراوان گرفته جهان سیه شد ستاره زمین آسمان

رسیدند بر جنگ راندند تیغ سر از دوش برّان چو باران ز میغ

ز آواز کوپال و آسیب تیر سراسیمه بر چرخ بهرام و تیر

برآمد به کهسار جان پلنگ به دریا غریو از[۵۲۳] نهاد نهنگ

دگر باره خون همگنان را گرفت میان کنار جهان را گرفت

سپه‌دار اباتای یک‌رویه کشت هراسید توفا و بنهاد پشت

سپاه برکه به یکدم شکست یکی سر نهاد و یکی دست بست

فغان کرد و فریاد بیهوده داشت خنک آن‌که یکران آسوده داشت

به سالار گفتند ای پادشاه به کام تو گردد کنون مهر و ماه

سپاه برکه شکسته شدست دل دشمنان تو خسته شدست

چو بشنید چندان به فرزند گفت اباقا نباید شب و روز خفت

بران در پی دشمن تیره روز برآور جهان را چو گیتی فروز

تو را پیشه جنگست و تو مرد کار چنان کن که نامی کنی یادگار

جهان را به بازو بگیر ای پسر چو من چون نیا چون نیا را پدر

پدر گفت و فرزند آماده گشت روانه سوی جنگ شهزاده گشت

ایلکا روان گشت چون او بسی اگرچه نماندی به او هرکسی

ز آسیب سمّ و ز گرد سپاه زمین شد کبود و هوا شد سیاه

ز دربند رفتند بیرون به گاه یکی جوی افسرده آن جایگاه

گذشتند از آن جو همه بی‌درنگ ز سرما فسرده به کردار سنگ

پی ترک راندند از آب ترک یکی دشت دیدند پر بار و برگ

ز خرگه همه دشت چون گلستان پر از نارپستان پر از داستان

برادر نه آنجا نه پور و نه شوی سهی سرو بالا همه ماه‌روی

زهی پیشه‌ای چند با هر یکی زنان فراوان و مرد اندکی

سپه دید بر گرد پی خود[۵۲۴] ستور چو تشنه که سرچشمه بیند ز دور

نه جنگ و نه آشوب و نه دار و گیر ز ابرو ز مژگان کمان بود و تیر[۵۲۵]

یکی داده دل را به ترک چگل ستاده یکی داد خودکام دل

دلیران جنگ‌آور زورمند ز مویی نگونسار مشکین کمند

نشستند خرّم سه روز و سه شب می ناب خوردند و بوسید لب

یکی با برکه بنالید و گفت که بیگانه با خویش بیگانه خفت

سپه راز دانست نادانی‌است نهان چون کنم چون‌که رسوایی‌است[۵۲۶]

نه تو پشت بر زرم کردی بگوی ازآن پشت دیدی چه آمد به روی

برکه روان گشت بر پهنه دشت اباقا از آزرم او بازگشت

رسیدند بر آب از گرد راه اباقا گذر کرد و چندی سپاه

از آسیب شد آب افسرده خرد سپاه فراوان درافتاد و مرد

برآمد ز جان دلیران فغان ز بس آتش از پیش آبی روان

فتادند با برگ و با بارگی که بی‌راه کردند یکبارگی

برکه بایستاد در پیش جوی به ناکام و ناچار برکرد روی

اباقا به سر برد شیب و فراز درآمد به پیش هولاکوی باز

سخن گفت در شاوران یک دو روز بر او مهربان گشته گیتی‌فروز

سپه را شکسته دل و تن درست دو سه روز جز بزم و جز می نجست

هولاکو جهانگیر ازآن کوه و دشت چو ششصد شد و شصت و یک[۵۲۷]درگذشت

ز ناگاه از نو برآمد گیاه بیاسود جان ستور و سپاه

اگر کوه اگر دشت لاله گرفت سپاه و سپهبد پیاله گرفت

ز آیین گل رفته بلبل ز هوش ز فریاد بلبل چمن در خروش

هوا گرم شد پادشاه دلیر روان گشت و آمد سوی سردسیر

درآمد به فرخنده روزی به خوی دگر باره در بزم نوشید می

یکی چند بت‌خانه بنیاد کرد ازآن هیچ نگشود فریاد کرد

نشستند یکسال بی‌پیش‌کار سپه را نشد ساخته هیچ‌کار

کسی را نمی‌ساخت کار کسی کسی را ستودند مردم بسی

خردمند فرزانه دل شمس دین / خردپیشه‌ای از خراسان زمین
سخن رفت با پادشه بارها / به فرمان او شد همه کارها
نشست و نشان کرد و از بامداد / جهان هنر گشت دریای داد
چنان گشت خواجه که با پادشاه / شب و روز می‌بود در بارگاه
ستمکاره نالید از داد او / جهان گشت خرّم ز بنیاد او
برون امد از خوی هولاکو به گاه / در آورد سوی جغاتو سپاه
نشستند یک چند و برخاستند / به بی‌گاه و گه بزم آراستند
ز داد شهنشاه گیتی‌ستان / در آسایش افتده پیر و جوان
می ناب خوردند بر بانگ رود / بر از زندگی خورد هر کس که بود
خدیو جهان شاه لشکر پناه / در آمد به گرمابه روزی به گاه
دمی نیک بنشست و خود را بشست / برون آمد و دل شدش سخت سست
به نالش در آورد بی‌زوری‌اش / درازی پذیرفت رنجوری‌اش[۵۲۸]
پزشکان سرور ز هر سو نگاه / رسیدند در کار بی‌گاه و گاه
گرفتند دست سرافراز مرد / ولی هیچ‌کس دستگیری نکرد
خرد از سر و زور از دست رفت / برون رفت چون تیر از شست رفت
گهی دست دست و گهی سر گرفت / دل ا جان به یکبارگی بر گرفت
چه ارزد جهان و چه آید ز کس / خنک آن‌که دل در خدا بست و بس
خدیوی که سالش چهل بود و هشت / چو ششصد شد و شصت[۵۲۹] و سه درگذشت
پسر چارده دخترش بود هفت / رها کرد و از تخت در خاک رفت
به زیر زمین شد شه سهمگین / دو گز بود و بس داشت روی زمین
گهی در بر انداخت درگاه را / گهی مستعصم کشت و خورشاه را
بریده بتان پری روی موی / ز نرگس روان کرده بر لاله جوی
روان در غرنگ و غریو و هراس / زمین پر ز کاه و سپه در پلاس
چنان دان که نبود ز گردان گزیر / اگر نوجوانی و گر کهنه پیر

اگر شهریاری اگر چاکری اگر می‌پرانی اگر می‌بری
به خاکش سپردند و بر باد رفت چه آتش که بر باد افتاد و رفت[۵۳۰]

در مذمت دنیا

خداوند لشکر هولاکو نماند جهان گشت آشفته چون او نماند
سرافراز اباقا به مازندران زبردست تشموت در شاوران
به تشموت گفتند آمد به گاه به امیّد آن تا سود پادشاه
بنالید بهر جهانبان بسی ز هر گونه‌ای گفت با هر کسی
کمر بسته بر جان سران سپاه که باقا شود تخت را پادشاه
به یکباره تشموت از آن درگذشت بروزد هم با سپه بازگشت
سوی شاوران رفت اندوهگین هولاکو به او داده ارّان زمین
اباقا چو بشنید کار پدر خراسان رها کرد و آمد پدر
سپاهی روان گشت با او چنان که شد تیره از گرد روی جهان
شب و روز ره کرد و بنوشت راه در آمد به نزدیکی تخت‌گاه
سران جهان دیده‌ی نامور بر او نهادند یک‌رویه سر
ایلکا سونجاق شکتر به هم نشستند و گفتند از بیش و کم
چه گفتند گفتند ای نیکبخت دهد پای تو سربلندی به تخت
بران تا بنازد به فرّ تو گاه برآ تا برآید امید سپاه
ز گفتن زبان را ستادند باز رسیدند و خونابه راندند باز
جهانبین دگرباره کردند پاک دریغ آن‌که چون آب شد زیر خاک
تو را و مرا گنبد لاژورد گهی نوش دارو دهد گاه درد
بود گه گشایش گهی خستگی گهی تندرستی دمی بستگی
چنین گفت شهزاده‌ی دادگر کجا می‌برم دست گه دردسر
خورد پادشه انده مرد و زن در اندیشه در جنگ در انجمن
جهان را همه رام خود کرده گیر به خون جگر کرده‌ای خورده گیر

گر از گله‌ای برّه‌ای برد گرگ بپرسد ز چوپان خداوند گرگ
خنک آن‌که با دانش و داد زیست به سان سهی سرو آزاد زیست
زن و مرد گفتند ازین در مگوی بگردان ز مرد ستمدیده روی
بنازد ز آغاز و پایان تو روان نیا و نیایان تو
جوانبخت شد در میان سپاه چو ششصد شد و شصت و سه[۵۳۱] پادشاه
پدر هر چه فرمود هست آن چنان سر موی هرگز نگردم از آن
به فرمان شهزاده کردند کار ندیدند ازآن سان دگر شهریار
نشستند در سایه‌ی پادشاه دگربار در کار و باری سپاه
به یکباره انبوه شد انجمن همه بر سر کار خود مرد و زن
یکی بود از مهر او را به پیش اگر بود بیگانه گر بود خویش
به تشموت ارّان زمین باز داد به سربار سیم و زر و ساز داد
به دیگر برادر پناه مغول جوانبخت فرزانه تنشین اغول
خراسان زمین داد و آن بوم و بر که گر زهر کاری بروید شکر
پیاپی برون شد ز هر سو سپاه دگربار در کار و در کارگاه
نگه کرد از مهر در شمس دین جهان خرد خواجه‌ی نازنین
یکی صد شد ار فرّ او کار او گران افسری گشت دستار او
ز خاک خراسان و پشت و پناه چو خورشید از سایه‌ی پادشاه
بهین بنده‌ای شد خداوند را هنرور شناسد هنرمند را
اباقا شهنشاه والا سرشت برآورد نامی به داد و دهشت
شب و روز زر داد پیر و جوان ندیده نوایی و برگی چنان
ز بخشش توانگر گروه‌ها گروه کمر داد هر دم به هم سنگ و کوه
پریشانیی هیچ ننمود روی مگر دلبرانه شد آشفته موی
نشستند یکسال یکبار شاد جوانبخت داد زن و مرد داد
برکه چو از کار آگاه گشت سپه باز آورد از پهنه دشت

خروشنده شد لشکر سهمگین / دگر باره لرزید روی زمین
به توفا چنین گفت یکران بران / کنون گاه آن شد که گیری جهان
زمین را ببوسید و برکرد روی / ز در بند آمد برون نامجوی

گفتن بکران به توفا در رای زدن

به شهزاده تشموت گفتند کار / شد از دست، دستی به مردی درآر
چو بشنید بنشست برخاست گرد / به خود هیچ اندیشه هرگز نکرد
چو آتش برون رفت از آن سوی آب / سپه را برافراشت چون آفتاب
دلاور درقتو به دشمن رسید / خروشنده چون ابر بهمن رسید
پیامی نداد و درنگی نکرد / بسی جنگ‌ها کرد جنگی نکرد
به ناوک سر موی بشکافته / هنر سربلندی ازو یافته
به شمشیر هامون پر از کشته کرد / همه پر ز کوه و پر از پشته کرد
یکی رزم دیدند بر سهمگین / شده لاله‌گون آسمان و زمین
اگر دست اگز پا که افتاده بود / چه بی‌دل چه پردل که جان داده بود
نهادند بر خاک و بر خون روی / برآمد به هیچ این‌همه گفت‌وگوی
یکی تیر بر چشم توقا زدند / سپه را شکستند کو را زدند
به چشمش درآمد خدنگی چو آب / کشیدند چون سرو بیرون ز آب
چو او پشت برکرد از جنگ روی / سپه چست برگشت بی‌جست‌وجوی
همه بازگردند[۵۳۲] و تشموت باز / به شمشیر می‌کشت روز دراز
دو سه روز در پی دوانید و کشت / همه خرد گشته سپاه درشت
ازین سو سواری دو سه سرفراز / زد و گیر کردند روز دراز
نهادند ناکام بر خاک سر / برین خاک افتاد بی‌باک سر
به پیش اباقا سخن تازه شد / که بسیار کشتیم از اندازه شد
ز تو چشم بد زین سپس دور گشت / توفا بود بدخواه تو کور گشت
دلاور خردمند پیروزبخت / سپه گرد ناگشته بربست رخت

به گه شد روان گیتی افروز راند / نیاسود روزی شب و روز راند
گذشت از ارس راند تا آبگیر / از آن سو برکه سپه راند نیز
سراپای پوشیده آن را شمار / فزون بود باری ز سیصد هزار
روان پل بریدند از روی آب / به خون تشنه شد چشمه‌ی آفتاب
به بی‌گاه و گه تیر انداختند / جوان بر سر پیر انداختند
برکه نمی‌دید کامی به خواب / بنالید از آن آب مانند آب
نگه در توفا کرد گفتا ببر / مرا چاره‌ای ای مرا چاره‌گر
چنین گفت ای پادشه چون کنم / ازین آب دیده پر از خون کنم
ازین جوی ای پادشه سوی دشت / بباید گذشتن چو نتوان گذشت
جهانجو پسندید برتافت روی / ز بهر جهان گرم در گفت‌وگوی
سر آن‌که گیرد همه بوم و بر / شود پادشاه جهان سربه‌سر
نمی‌رفت از یاد آبش دمی / نمی‌برداز اندیشه خوابش دمی
به تفلیس پیوست بنوشت راه / گهی گرم و گه سرد شد پادشاه
بسی آرزو مرد دریا درون / به درد سری کرد از سر برون
بلرزید چون بید از آب تب / به یکبارگی رفت در نیم شب
سوی جای خود رفت جانش ز تن / چراغش بمرد و شکستش لگن
به دریای خود باز شد ژاله‌ای / به گلزار بر باد شد لاله‌ای
گذر نیست باری کسی را ز گور / تن نازنین را خورد مار و مور
مپرور به نازش چو ریزد چو گل / چرا می‌کنی خانه در پیش پل
دریغا که آن‌گاه دیده‌وری / کنی تیره جان را ز تن پروری
برکه به پهلوی باتو بخفت / نگوییم ازو زان که دیگر نگفت
روان شاد بادش چنان دان که هست / کیی دادگر بود ایزدپرست
سخن فاش گشت و اباقا شنید / سپاه جهان سربه‌سر آرمید
جوانبخت دانایی چند را / رها کرد و شروان و دربند را

روان کرد و بنشست روزی درآن / به آهستگی شد به مازندران

گل و لاله بر کوه و بر بوم و بر / ز باد خزان گشت زیر و زبر

سپه شد پریشان ز بهر گناه / چو دود دل لاله هامون سیاه

دلی گرم سیرخراسان[۵۳۳] زمین / به از هر چه خواهی بهشت برین

چو مازندران نیست جایی دگر / هزارآفرین بر چنین بوم و بر

نه از بهر او گفت آن نامدار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

سخن رفت باری پس و پیش کم / رسیدند شهزادگان دم به دم

سران زبردست والاگوهر / به پیش اباقا نهادند سر

رسیدی پیاپی بر آن مرز و بوم / چه خاقان چه قیصر ز چین و ز روم

بهار آمد و کار و باری دگر / نشستند در مرغزاری دگر

سپاه آمده از زمستان برون / نرفته دمی از گلستان برون

ز نو باز آوازه‌ای درفتاد / اگر انجمن گر چمن برفتاد

چه گفتند گفتند ای شهریار / براقست با لشکری بی‌شمار

داستان

رسیدست و خواهد رسیدن هنوز / نه شب خواب دارد نه آرام روز

براق آن چنان شد که یکباره دست / برآورد و دل‌های مردم شکست

همه روزه در جنگ و تاراج بود / دل و دیده از دستش آماج بود

بسی راه در جنگ با قایدو / فغان برکشیدند از دست او

شده پرچم نیزه‌ها موی‌ها / به هر سو روانه ز خون جوی‌ها

یکی دست برد و یک سر نهاد / جهان داغ بر خشک و بر تر نهاد

سوی خانه از جنگ پیروز و مست / براق آمد و کار قیدو شکست

یکی مرد را گفت جنگست کار / دلم هر چه خواهد بیا و بیار

مرا گر بود مرد جنگی بسی / به جز من که باشد که باشد کسی

شود زیردست من ایران زمین / برآرم سری تا سپهر برین

اگر لشکری سوی جنگ آورم امیدست کامی به چنگ آورم
اگر زر بود پر بود بر سپاه نهد بر سر شاه لشکر کلاه
چه اندیشه او را که سیم و زرست همه بوم و بر بهر او لشکرست
برآنم که از هر که دارد زری ستانم کنم بخش بر لشکری
برآرم ز جند و سمرقند گرد بگیرم ز مردم ببخشم به مرد
زری می‌کنم گِرد و بر می‌زنم بزرگان خود را به زر می‌زنم
ز مردم به بیراه بگرفت سیم دهل را نوا داد زیر گلیم
به قیدو یکی گفت کردار او دگر بار آشفت در کار او
چنین گفت کارش پریشانی است دلش را سر جنگ و ویرانی است[۵۳۴]
یکی گفت آن به که جنگ آوریم یکی گفت به کو درنگ آوریم
گر امروز جوییم پیکار او شب و روز تیره بود کار او
کند شهرها پاک ویران همه دلیران نشینند بی‌جان همه
ز شهزادگان گفت شهزاده‌ای که چون او نبودست آزاده‌ای
جوان جوانبخت دانا و نیو سرافراز و قبچاق نام خدیو
سوی همگنان کرد رخسار و گفت تبه کرد هر کس که بسیار گفت
جز این نیست چاره که پیش براق روم تا شود کند نیش براق
بگویم که آزار خویشان مجوی چو بیگانگان با یکی گفت‌وگوی
ندارد سر ره سر مست تو دل خسته خون خورد از دست تو
مکُش برمکش لشکر و گرز و تیغ ز تو هر چه باشد نباشد دریغ
کمان بر زه از بهر قیدو مکن ز مهر اباقا ز کینسو مکن
بگردیم بر آب خون بوم و بر زمین را ببخشیم بر یکدگر
امیدست او را به راه آورم اگر دم خورد در گناه آورم
مرا بند و بازی و افسون بود ز پیش رهم گر فریدون بود
بسی باده با یکدگر خورده‌ایم ز هرگونه‌ای گفت‌وگو کرده‌ایم

چو قیدو ز قبچاق بشنید و گفت | خنک جان او را که از دید گفت
چه جای درنگست و تا کی سخن | سخن پاک و پاکیزه گفتی بکن
ز هر گونه گفتند قبچاق و راند | شکیبش نماند و ستورش نماند
به هامون نوردی چنان برنشست | که یال و برش بود و نه پا و دست
به پیش براق آمد از گرد راه | در اندیشه رفتند یکسر سپاه
براق آگهی یافت از کار او | همه دیده شد بهر دیدار او
بفرمود تا تخت زرّین نهند | بر و بوم را آب و آیین دهند
زدند و ببستند آذین و او | برآمد سپه گرم در گفت‌وگو
درآمد ز در پادشه زاده‌ای | که گیرد مگر دست افتاده‌ای
سهی سرو بالا خدیو دلیر | براق آمد از تخت بی‌خود به زیر
درآمد میان سپه شهریار | در آغوش رفت او گرفتش کنار
همه بر سر و پای گفتند کم | بر اورنگ شد شاه با او به هم
نشستند و افتاده در گفت‌وگوی | همه بزم چنگی همه ماه‌روی
سخن زور می‌کرد گفتند بر | گهی از ارس رفت و گاهی ز کر
چنین گفت قبچاق کای شهریار | مکن زور چون گردش روزگار
بیا تا ز پیوند خود برخوریم | که چون جان و دل بهر تن درخوریم
نگوییم از رزم و گندآوری | که باشد نباشد دگر داوری
بخور انده لشکر از پرورش | بخور خون مردم ز بهر خورش
چرا کشته ورزد سر سرورت | بکن آنچه زیبدت از گوهرت
ز تو مرد و زن را پریشانی‌است | ستم پیشه کردن ز نادانی‌است
چرا می‌گری بد مگر کردمی | ز مردم چه نیکوتر از مردمی
رها کرد چنگیزخان لشکری | که هرگز ندیدست دیده‌وری
جهان را به مردی گرفت و به ما | رها کرد و خواهیم کردن رها
بسی سالها خون درویش و کی | بنوشید تا خوش بنوشید می

ازین رزمگه چون گذر می‌کنیم — چرا جنگ با یکدگر می‌کنیم
مکن بیهده بیش ازین جست‌وجوی — ز بهر دمی این همه گفت‌وگوی
ز قبچاق بشنید یکسر براق — سخن کارگر شد همه در براق
به قبچاق گفت ای خداوند من — دلت راست پیوند پروای من
اگر می‌کنم جنگ بر من مگیر — که سیم و زر من کمانست و تیر
زرم نیست رزمست پیکار من — از آن روی پیکار شد کار من
ز قاآن اوکاتا و قایدو نماند — چه زرها به او از ره او نماند
ز تولیست قبلای و قاآن چنان — ز پشت جغاتا منم در جهان
اباقا که او هم ز تولیست قوم — ز آمو گرفتست تا مصر و روم
یکی را خراسان یکی را خجند — مرا نیست جز باد بیداد چند
پریشانی سخت در کار من — شما را سر گیر و آزار من
مرا نیست چندان که یابم خورش — کسی را چگونه کنم پرورش
ازین پس منم تیغ و گرز و سپر — بسوزم جهان را بسازم دگر
مرا نان و جامه ز بازو و زور — همه روزه روزی ز سمّ ستور
جهان را چو هنگام نام است ننگ — چو مردان به مردی بیاریم چنگ
ز هر در سخن گفت قبچاق باز — چنین گفت ما را مسوز و بساز
نگفتم نشینیم بر و بوم و بر — خوریم آنچه داریم با یکدگر
روند و کرانه مکن بیش ازین — که بودند هر دو یکی پیش ازین
ببخشد تو را چند فریاد و بانگ — ز هر چیز کو را بود نیم دانگ
دگر آن‌که ما چون زمستان رود — سپه سوی کوه و گلستان رود
بیاریم لشکر سترگ و گزین — برانیم سوی خراسان زمین
بگیریم و آن نیز باشد تو را — شهانه همه چیز باشد تو را
مکن شهر ویران مکن بیش تیغ — نه گیتی ز تو نیست جان دریغ
براق این سخن چون سراسر شنید — رهید از پریشانی و آرمید

سخن را بریدند و قبچاق باز / به قایدو بپیوست و روز دراز
سخن گفت زین سو براق آن چنان / که شد رشک دستان نوشین روان
همه روزه کردی ز قبچاق یاد / ندادی جز از داد داد
شد از شهر بیرون سوی دشت و کوه / در و دشت از لشکر او ستوه
چنین گفت خواهم نگه داشتن / دل مردم و سربرافراشتن
فرستاد مسعودبک را به گاه / به سوی سمرقند و آن جایگاه
بکرد آنچه کردند او را درود / همه مردمی مردمی می‌نمود
بیندوخت نامی که آتش بسست / مران بد نگه کن که پیش و پسست
گرت بارگیرست در زیر ران / که جاوید خرّم برانی بر آن
براق زبردست یک چند روز / برافروخت گیتی چو گیتی‌فروز
سیاه و سپیدش ستود از سپاه / ببردش ز ره باز دیو سیاه
فزون گشت هر دم ز نو لشکرش / جهانگیری و من به هم در سرش
به مسعودبک در شب تیره گفت / که تا روز روشن نخواهیم خفت
چه اندیشه را پراکنده کرد / به خوناب و اندوه آکنده کرد
خراسان اگر می‌شود آن من / فریدون شود بنده فرمان من
بر آنم که آبی از آنجا خورم / که تنگست یکباره آبشخورم
ز مردم ستانم زر و برگ و ساز / چه چاره توان کرد دارم نیاز
به هنگام رخ در اباقا کنم / که باشد سر و پای پیدا کنم
مرا چاره اینست ای هوشمند / که دستان برآرم به نیرنگ و بند
چو خویش است پیش اباقاست او / دل خسته‌ام را دهد آرزو
نویسم یکی نامه پیشش که من / ز بهر تو خواهم دل و جان و تن
به تو ای تو را گشته جوچی پدر / ابا را ز من نیست نزدیک‌تر
نه موچیست پور جغاتا و ما / ز یک استخوانیم نبود روا
که اکنون نباشیم با یکدگر / شکیبم نماندست ازین پیش‌تر

بیا تا شود چشم روشن ز تو   برآید امید دل من ز تو
چو بشنید مسعودبک سربه‌سر   بزد دست بر دست گفتا اگر
برانگیزی امروز آشوب و شور   نبخشد تو را بخت بیداد زور
چرا می‌کنی شهر ویران مکن   مگو این سخن را و بشنو سخن
بخارا و جند و سمرقند را   نگه دار و بشنو ز من پند را
خراسان گرفتم گرفتی به گاه   چو آیی بدانجا نیابی گیاه
چگونه بود زین سپس کار تو   دریغا که بادست پندار تو
بسی گفت‌وگو رفت نشنید هیچ   یکی نامه بنوشت و گفتا نپیچ
نبشته که دارم سر داوری   ببر چاره‌ی من که چاره بری
ز بهر اباقا چه بندی میان   شبی در میان کن بگیرش روان
مرا نیست آبی پسندی چنین   ز آموست تا نیل او را زمین
جهان سربه‌سر زیر فرمان اوست   تو را می‌دهم هر چه آن اوست
به مسعودبک این چنین گفت زود   به دشمن رسان دوستان درود
بگو نیست ما را سر دشمنی   که ما را به کردار جان و تنی
نگوییم دیگر ز تخت و ز تاخت   که نان و نمک هست و دید و شناخت
کند دشمنی بیهده هیچ کس   بود یاری و دوستی زین سپس
بده نامه پنهان به او بازگرد   ببین تا چه دارند از ساز مرد
چنین گفت مسعود کاریست سخت   چه می‌گویی ای شاه پیروزبخت
چه گویند ایشان که این نامه چیست   مبادا که بر خود بباید گریست
ندانم که در تیرسازی نهان   نماند ز بیگانه باری نهان
نهادند در تیر سرنامه را   بپوشید مسعودبک جامه را
برانگیخت ناکام یک بارگیر   چو ماهی ز شست و چو از شست تیر[535]
ره دور بنوشت و نزدیک شد   بدید آنچه چون دود تاریک شد
سپاهی که او را که داند که چند   برون از جهان و سپهر بلند

اباقا شد آگاه از کار او / پدید آمدش مهر دیدار او
به گه دادش آواز و گسترد خان / به مهمانی شاه آمد روان
ز هر گونه گه گفت و گاهی شنید / نکو دار او را به کنجی کشید
به او تیر داد از نهان کاردان / کمان از پس پشت کرده نهان
چنین گفت تیری درین نامه است / مبادا که چون مرغ پرّد ز دست
نکودار چون گشت آگه ز کار / گرفت از میان سواران کنار
برون کرد در بارگه جامه را / برآورد از تیر سر نامه را
فرو رفت نامه برآورد سر / یکی ترک را خواند و آمد به در
از آن کار گفتند و کردند بس / ندانست از تیر وز نامه کس
برین گشت گونه که روز دراز / نوردید هامون نشیب و فراز
نکودار آید از آن جایگاه / به کرج و به ارمن ز بهر سپاه
ز بهر براق آورد لشکری / ز تخت اباقا برد افسری
چو او رفت مسعودبک روز و شب / ز اندیشه‌ها رفته در تاب و تب
همه روزه در ترس از بیم سر / همه شب ز اندیشه در خواب و خور
مبادا که آن نامه خواند کسی / که داند که ناگاه داند کسی
شبی کرد شبگیر بربست رخت / براند و براندند همواره سخت
اباقا ندانست از کار او / چو آگاه شد جست آزار او
فرستاد یک چند را در پی‌اش / نهادند یک‌رویه پی‌درپی‌اش
به نزدیک برغیس پیوسته بود / که هر جا یکی تیزتک بسته بود
به یک تاره مو جست از آن جایگاه / به پیش براق آمد از گرد راه
زمین را ببوسید و گفتا مگرد / اگر دانشت هست گرد نبرد
سیاهیست آنجا چه گویم که چون / ز اندیشه‌ی مرد دانا برون
ز هرگونه گفت و براق آن سخن / شد آشفته گفتا که کوتاه کن
کنون هست ای مرد پوزش پذیر / ز جنگ اباقا مرا ناگزیر

به قایدو یکی نامه بنویس تیز	که دارم سر جنگ و پای ستیز
ندارم سپاه و سپاهی دگر	سهی سرو بالا به زیر قبایی دگر
کنون روز یاری و دلداری‌است	نه هنگام آزار و بیزاری‌است
نه بیگانه همواره هستند خویش	کنید آنچه گفتید صد بار پیش
نبشتند و دادند از بامداد	فرسته چو بستد به قاآن بداد
چو بستد ازو نامه قیدو و خواند	سراسیمه در پیکر او بماند
دو سه روز او را نگه داشت و گفت	گلی باز امروز ما را شکفت
اباقا و او هر دو خویش منند	چو جان گرانمایه پیش من‌اند
چگونه بنالم که گوید منال	یکی را دهم گل یکی را سفال
ولی چون پذیرفته‌ام چون کنم	سزد گر دل و دیده پرخون کنم
درودش رسان و بگویش که من	سپه می‌فرستم ولی برمزن
مکن جنگ تا چند پیکار و کین	یکی مهربان را هزارآفرین
فرسته[۵۳۶] ببوسید درگاه و راند	چو باد دمنده ز خرگاه راند
چو او رفت قیدو و قبچاق گفت	براق ستمکاره گیتی برُفت
جهان تیره گردد ازین خیره مرد	نخواهد نشستن ازین باد و گرد
چو با او زبان را گرو کرده‌ایم	چه چاره که سوگندها خورده‌ایم
از اینجا ز بیگانه و خویش او	سپاهی برآر و ببر پیش او
بپرسش دو سه روزه بگذر ز آب	برانگیز چیزی و رخ را بتاب
مرا با اباقا سر کینه نیست	به‌جز یاری و مهر دیرینه نیست
چو قبچاق بشنید ازو برنشست	سر و جنگ اوغل گرفته به دست
اوغلی کوقدان را پسر بوده است	قدان را اوکاتا پدر بوده است
ز برگستوان و ز برگ سپاه	زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
نکردند آرام زود آمدند	جداگانه جایی فرود آمدند
ز شادی براق از دل اندوه برد	روان گشت و کوه و بیابان سپرد

همه روزه رامشگر و راه مل | ز دیدار قبچاق اوغل چو گل
می ناب گل رنگ فرّخ گرفت | گهی داد و گاهی به پاسخ گرفت
شب و روز قبچاق بی‌خواب و خور | نه روی بلارک نه برگ سپر
در اندیشه تا خود چه چاره کند | گر آنجا به دستان گذاره کند
چو باد دمنده ز آمو گذشت | اغل نیز بگذشت چون او گذشت
درخشان چو مهر و خرامان چو سرو | رسیدند نزدیکی شهر مرو
یلی بود آنجا فرود آمدند | سوی رود با بانگ زود آمدند
جهان پر ز خرگاه و پر سایه‌بان | جهانی پریشان ز بهر جهان
نشستند یک هفته بر بوم و بر | جوانبخت قبچاق جایی دگر
برابر به ساز و سپه با براق | سه فرسنگ ره بود ازو تا براق
یکی ترک آنجا بسی دستگاه | به قبچاق پیوست از گرد راه
بسی اسب رومی و تازی چو باد | بیاورد و بنمود و با زین بداد
گزین کرد قبچاق و به را سپرد | دگر یک دوسه بادپا[۵۳۷] را شمرد
روان گشت و شد تیره گیتی ز گرد | به پیش براق آمد و باده خورد
چو سرمست شد اسب‌ها نمود | یکی مرد لشکر کش تند بود
جلاییرتا نام‌بر نامدار | به قبچاق گفتا چو تو روزگار
ندیدست خودرو و خودبین تو را | خداوند دانش پسندد چرا
پسندید بیگانه آسا و خویش | پر از بهر او نیک از بهر خویش
چنین گفت قبچاق گفتی بسی | میان من و او نگنجد کسی
مگو بیهده چند ازین جست‌وجوی | نباشد تو را راه ازین گفت‌وگوی
تو دانی چه گفتی بر آن‌که من | ببرّم سرت بر سر انجمن
چگونه کند ای بداندیش مرد | براق از برای تو با من نبرد
نگر در نژاد فریدونی‌ام | که چنگیزخانی و نیرونی‌ام[۵۳۸]
زبان آوری گرد از آوارگی | برنجید قبچاق به یکبارگی

ازین گونه چون گفت چون او شنید بتندید و تیغی روان برکشید

برآشفت و گفتا به این تیغ تیز کنم چو تو یک دشت را ریزریز

توانایی‌ام هست بی‌زر نیَم به فرّ براق از تو کمتر نیَم

زبان‌آوری گرد ز آوارگی برنجید قبچاق به یکبارگی[۵۳۹]

نزد دم به دشنام دربست لب چو باد و چو آتش ز تاب و ز تب

خدا را به یاری و پشتی گرفت به صد روز با خویش پشتی گرفت

برون آمد و هیچ با او نگفت به فرزانه‌ای گفت نیکو نگفت

رهی پیشه‌ای تیره‌بختی کسی که دارم چو او زر خریده بسی

بر آنم که آهنگ قیدو کنم نگه در رخ فرّخ او کنم

ازین روی گفت و روان گشت راند به لشکر که آمد یکی را نماند

سراپای را گفت بندید تیز به رفتن چه ماند به روز ستیز

سواران نهادند بر باره زین گرفتند هم پشت روی زمین

نپایید[۵۴۰] قبچاق جایی نخورد لب تشنه‌ی گرم او آب سرد

شب تیره تا روز پیمود راه به یکران به شبگیر خود داد کاه

چو شد گرم دیده دگر باره راند به یاری جهان آفرین را بخواند

یکی با براق از نهان رفت و گفت که قبچاق شب راند و یکدم نخفت

گر او را نیاریم باشد تباه شکسته شود کار یکسر سپاه

چو شد لشکر آگه که قبچاق رفت ز ده یک نماند و ز هفتاد هفت

براق آن چنان شد چو آگاه شد که او را دم از گفت کوتاه شد

نگه در دو فرّخ برادر گماشت بتندید و گفتا نباید گذاشت

سپه را و قبچاق را تا روند مگویید تا جنگیان نشنوند

ببینید او را مگویید سخت براقست در خشم از آن تیره بخت

جلایر که بد گفت دارد گناه سرش را ببرّم میان سپاه

بیا تا کنم آنچه او را سزاست پسندم ازو این گنه را رواست

بر آن داشتش بخت وارون او / مرا خاک پایت به از خون او
ازین در بگویند اگر مرد گشت / ز فرموده‌ی ما نباید گذشت
اگر نشنود گفت گویید ما / تو را بنده شاه تو فرمان‌روا
فرود آی تا یکدمی می خوریم / ز گفت و شنید تو جان پروریم
چو او را بدارید آن جایگاه / جلایر نیاید نیارد سپاه
به بند آورد پای گمراه را / سپارد به من دست بدخواه را
چو زین در سخن گفت جویای تخت / ایاچی و مومن براندند سخت
سه فرسنگ راندند یا بیش‌تر / ندیدند قبچاق را سربه‌سر
چنین گفت ایاچی که بیدار گرد / ز بیزاری شاه بیزار گرد
همه دوستدارت کجا می‌روی / تو را نیست دشمن چرا می‌روی
جلایر اگر گفت بیهوده‌ای / ز بیهوده آسوده آسوده‌ای
که باشد ستمکاره‌ی تیره‌بخت / براقش بسی داد دشنام سخت
ز هر ناسزایی شما را چه باک / گر آبی خورد سگ ز دریا چه باک
چرا می‌کشی سر ز مردان مرد / ببوسیم پای تو را بازگرد
نه کار گرانست در پیش ما / ز اندیشه خسته دل ریش ما
گرت هست گردی زما در برون / نه هنگام خشمست و کینه کنون
بزرگانه از دل بباید سترد / که جنگ اباقانه کاریست خرد
تو را بازو و پشت پنداشتیم / ز تو چشم بر یاوری داشتیم
بکن هر چه بهتر بود بهر نام / مکن آنچه دشمن شود دوستکام
اباچی گهی گاه مومن بسی / سخن گفت با او و با هر کسی
چو بشنید قبچاق گفتا که من / نخواهم خریدن دم راه‌زن
شما را زبان نیست با دل یکی / چه اندیشه ما بر شما اندکی
بگردید اگر نه شما را برم / به خویشی و بیگانگی ننگرم
چو زین سان شنیدند و گفتند ما / پرستیم اگر تیغ رانی مرا

چو خواهی شدن پادشاه خودی ... ز تو نیکی آید نیاید بدی
فرود آی یکدم دمی می خوریم ... بنوشیم گفت تو جان پروریم[۵۴۱]
که داند که زنده که مرده منوش ... می ناب و چون می ز شادی مجوش
دگر باره قبچاق گفتا روا ... نباشد که بندید دست مرا
بگردید اگر نه ببندم چو سنگ ... شما را که هنگام نامست و ننگ
نه هنگام آواز و جنگست و نی ... کنون خون خورم به بود زان که می
شما را سر کینه و گمرهیست[۵۴۲] ... مرا از درون شما آگهیست
چو این گفت و راند و شنیدند باز ... بریدند از خسرو سرفراز
براندند ناکام گفتند جست ... دریغا که دیگر نیاید به دست
همه روزه راندند تا شام شد ... بلرزید از باد چون بید شد
به پیش براق آمد و گفت رفت ... دل هر دو ز اندوه بر تاب رفت
بپیمود قبچاق شیب و فراز ... به قایدو بپیوست و بنشست باز
چو قبچاق شد رفت اغل همچو باد ... به قایدو رسیدند گشتند شاد

گذشتن براق از آب و آمدن به خراسان

براق آن چنان شد که دود سیاه ... چو آتش ز انده میان سپاه
نمی‌خورد یکدم نمی‌کرد خواب ... گذشت و گذشتند با او ز آب
چو خورشید پاک از سپهر برین ... نهادند رخ با خراسان زمین
خراسان پر از رستم و سام و گیو ... خراسانیان را روان در غریو
رسیدند بوم و بر خالقان ... چو گم گشت و زنگان و چون پیلقان
چه درگاه و دیوار کانداختند ... چه خانه چه باره یکی ساختند
بهشت برین بود هر خانه‌ای ... براق آمد و کرد ویرانه‌ای
یکی ترک را خواند هنگام شام ... دلیری که مرغاولش بود نام
گه کار و پیکار پشت و پناه ... سپه را به از صدهزاران سپاه
به او گفت ای پشت برنا و پیر ... به یکدم چو خورشید گیتی بگیر

ز بهر خراسان به سرنا و کوس — روان شو به راه نشابور و طوس
زمین را ببوسید و بنوشت راه — سیه گشت اختر ز گرد سپاه
ز دیده چو دریا چه گویم که چون — خراسانیان را روان گشت خون
همه بر سر دشت بهر درو — گرفته کم سر به مویی گرو
به ناله به مویه به فریاد و بانگ — اگر کشوری داشت اگر نیم دانگ

داستان

چو آمد پیاپی سپاه مغول — جوانبخت شهزاده تنشین اغول
به پیش برادر فرستاد کس — که دشمن رسیدست فریادرس
اباقا چو از کار آگاه شد — اگر گاه اگر بود بی‌گاه شد
روانه یکی لشکری سهمناک — شده تیره از گرد خورشید پاک
فرستاده بهر سپه سوبه‌سو — که گویند با جنگیان مو به مو
به پیش نکودار اوغل یکی — روانه که گوید ز پر اندکی
نکودار اوغل سپه برده بود — روان شد تو گویی که افسرده بود
بدان تا کند گرد لشکر نگاه — سپاسی نهد بر براق از سپاه
ز ناگاه آوازه‌ای درفتاد — یکی گفت با شیرامون بامداد[۵۴۳]
زبردست گیتی سر ما تویی — پناه سپاه اباقا تویی
نکودار اوغل روان گشت و برد — سپاه گران را و ره را سپرد
به پیش براق ار شود بد شود — پریشانی ما یکی صد شود
شود کار بر لشکر ما تباه — همین بس که پیوست آن جایگاه
چو بشنید لشکر کش شهریار — به او گفت چون این چنین است کار
بباید گرفتن به گه کار او — نشستن به شب بر گذرگاه او
درنگی نکردند و بستند رخت — نشستند برباره راندند سخت
دو سه روز گشتند در کوه و دشت — ندیدند گفتند دردا گذشت
به روز چهارم به یکبارگی — رسیدند بر کشور و بارگی

نکودار اوغل میان سپاه | چو آتش‌گهی گه چو دیو سیاه
ندادند پیغام کردند جنگ | فتادند در هم چو شیر و پلنگ
همه راست انداز برنا و پیر | بریدند بر زه کم آنها به تیر
ببرّید سر از بلارک ز دوش | بداندیش را بسته شد چشم و گوش
گذشت از سر رخش رویینه سم | چکاچاک گرز از سپهر نُهم
شد از روز نیمی و یکسر به جنگ | ز خون کوه و هامون شد لاله رنگ
سپه ریخت خونی که هرگز نریخت | ز ناگه نکودار اوغل گریخت
بکوشید مردانه روز ستیز | سپه در پی او و او در گریز
سراسیمه هر دم ز اندیشه‌ای | درافتاد ناگاه در بیشه‌ای
ز ژرفی دوم در جهانش نبود | تو گفتی کنار و میانش نبود
نهان شد دو سه هفته آن جایگاه | به جستش در آب و در آتش سپاه
به نزدیکی کرج بود آن زمین | همه کرجیان بهر او در کمین
بران بوم سالار شبگیر و شام | یکی پردلی بود داور به نام
ز کار نکودار آگاه شد | برنجید ازو گفت گمراه شد
سری را اگر بشکنی جای هست | که نان و نمک خورد و پیمان شکست
یکی را فرستاد پیشش چو باد | بدان تا نگوید ز مردی و داد
که ای کرده با دشمن شاه روی | نگویی چه کردست با تو بگوی
ز پیش خودت هیچ نگذاشتست | به صد مهر سال و مهت داشتست
چو جان گرامی گرامی تو را | چه خوانند مردم چه نامی تو را
تو را دوست دانست و تو دشمنش | ندیده مرا بنده هرمان منش
تو را نیست اندوه و اندیشه هم | ازین بیشه بگذر ازین پیشه هم
یکی مرد را گفت در کار شد | به روزی دو پیش نکودار شد
سپاهش رمیدند از بیم جان | نهادند ازآن بیشه سر در جهان
سخن گفت با او و از دردناک | گریبان امیّد را کرده چاک

شب و روز در بیشه بی‌خواب و خور به گردش چو سال و چو مه ماه وخور
به جز تیغ و کوهش نمانده و بر ز مهرش کلاه و ز ماهش سپر
برون آمد از بیشه بیزار شد اگر خواست اگر نه گرفتار شد
ببستند دست زبردست را بدادند خوابی سرمست را
ببردند او را بر شیرامون دل و دیده پر آتش و پر ز خون
به او دادگر گفت بد کرده‌ای ستم بر دل و جان خود کرده‌ای
ز پیش اباقا گریزی که چه همه مهر بینی ستیزی که چه
مکش سرزنش پیش ازین سروری که نیکو نژادی نه بد گوهری
سخن گر تبه رفت در انجمن نباید که ماند دل تو ز من
شکستست کار تو کردار تو به تو بازگردید آزار تو
ازین در بسی با نکودار گفت یکی مرد را خواند بسیار گفت
چنین گفت یاری که او را نبر به پیش اباقا بگو سربه‌سر
سخن هر چه دیدی و او را ببرد تکودار و دربند و ره را سپرد
درآمد ز ناگه بر شهریار فروبسته بشکسته و شرمسار
زن و مرد در گفت‌وگو بهر او که تا چون شود کار این گفت‌وگو
چنین گفت اباقا که ای رازدار دو رنگی به یکباره چون روزگار
تو همدم همه ساله در بارگاه سخن با تو بودی به بی‌گاه و گاه
به نیرنگ و دستان مرا بی‌نبرد مده خواب خرگوش ای شیرمرد
مرا از تو امید و تو در کمین خداراست آرد کژی این‌چنین
به تو داده‌ام لشکر و کلک و تیغ تو را خود نبودست دانش دریغ
دل بدسگال تو بدخواه توست کنونت اگر می‌کشم راه توست
اگر می‌گذارم تو را باک نیست بداندیش بادست جز خاک نیست
به او بازگردد اگر بد کند بد و نیک فرزانه با خود کند
مرا سربه‌سر تا ستاید سپاه ز تو دست دارم ببخشم گناه

مخور انده لشکر نیست و هست | یکی گنج گیر و خدا را پرست
تو را تا نباشد ازین پس گناه | ز تو به بود گر ستانم سپاه
بگفت آنچه گفتند صد آفرین | نکودار بوسید روی زمین
برون شد به یکباره از بارگاه | رها کرد لشکر هم آن جایگاه
نه برگستوان ماند و نه پرچمش | سیاه و سپیدی همه همدمش
به یکدم به رنگی دگر کار او | شکسته دل و دست بازار او
سپاهش ستد گشت بی‌برگ و مرد | هزاره سده بر سپه بخش کرد
نه پای ستم نه سر دست و برد | بدین گونه می‌زیست شد تیز مُرد
از آن سو براق آمده با سپاه | به گردون برآورده پرّ کلاه
به خون تشنه چون دشت سور خدیو | ز آسیب لشکر جهان پرغریو
ز دود و ز آتش ز تاب سپاه | رخ سرخ اختر چو اخگر سیاه
چو نزدیک آمد به مردی مغول | چنین گفت می‌گو تنشین مغول
سراسر همه خویش و یک بوده‌ایم | نبودیم بیگانه تا بوده‌ایم
ز باوغیس تا سند آن منست | ز اندیشه چشمه روان منست
پر از بارگیر و سپاه شماست | مرا نیست تاوان گناه شماست
اگر می‌کشم لشکر از بهر جنگ | مرا دشمن و دوست و نامست و ننگ
بدارید دست از زمین‌های من | نشینید آسوده در انجمن
به تنشین اغل را فرستاد و گفت | شد آشفته گفتا نخواهیم خفت
چه می‌گوید این بنده بهر خدا | براق از کجا و زمین از کجا
بگویش مگو تا توانی دروغ | دروغ از رخ و دل رباید فروغ
مگو نابسامان پشیمان شوی | پیاپی بری در سر آن شوی
چه اندیشه داری ببینی نبرد | بگردد ز دست زبردست مرد
ازین در بسی با فرستاده گفت | چو او رفت دیگر نخورد و نخفت
به پیش اباقا فرستاد باز | که شد کار از چاره ای چاره‌ساز

براق آمدست و سپاه فره | چو دریا روانه به زیر زره
سر جنگ دارد رسیدست هین | چو نامهربانان دلی پر ز کین
فرسته سخن را رسانید پاک | چو بشنید گفتا ازیشان چه باک
چنان دادن که نیرو دهد کردگار | که باشد براق و چو او صدهزار
برانیم نزدیک، دوریم سخت | رسیدست و خواهان گیتی و تخت
مرا پیشه جنگست هنگام کار | ز گلزار بهتر ببر کارزار
سخن راند از هر دری پادشاه | روانه شد و شد جهان پر سپاه
جهان را ز لرزه ز تن رفت تاب | ز گرد سپه شد چو ابر آفتاب
دلیران جان‌باز چابک‌سوار | به روزی دگربار چون روزگار
خروشنده لشکر چو دریای خون | زمین گشته چون آسمان سرنگون
براق آمده تا هری با سپاه | یکی خسروی بود آن جایگاه
انانخداوند شهر و دژ و انجمن | در انده ز بهر خود و مرد و زن
به او شمس دین کرت گفته سپاه | تنی چند را خواند بی‌گاه و گاه
بدان تا که گویند مردان مرد | که درمان نمی‌دید درمانده درد
بسی گفت‌وگو رفت از هر گذر | به پیش براق آمد از بیم سر
بیاورد شاهانه چیزی که داشت | خورش‌ها ز هر گونه درخورد چاشت
بسی برگ و ترگ و فراوان ستور | ز زر دید پوشش خداوند زور
براقش بپرسید و بالا نشاند | سخن‌ها ز هرگونه با او براند
نگه کرد و گفتا نداریم زر | بگو در هری تا که پر مایه‌تر
بگیریم ازیشان به لشکر دهیم | ببازد سپه جان اگر زر دهیم
چو بشنید او را به پاسخ به‌گاه | چنین گفت ای کامران سپاه
به کنجی نشینم نویسم همه | ز سیم و ز سنگ و ز کشت و رمه
برون آمد و رفت با جای خویش | به یاران خود گفت دل سخت ریش
نه ننگست اندیشه‌ی پادشاه | نشیند به کام دل کینه‌خواه

ز مردم ستاند به لشکر دهد کجا کشت امیّد او بر دهد
ازین گونه فرمود و بی‌خواب و خور برآورد افغان فروبست در
به فرزانه‌ای گفت ای یار ما اباقا بزد چاره‌ی کار ما
فریدون نژادی نریمان شکن به دانش سکندر به تن تهمتن
براق آگهی یافت از جستنش شکسته شد از خشم در شستنش
بر آن شد که راند سوی کوی او همه دیده تا بنگرد سوی او
گروهی که راه سخن داشتند ز هرگونه گفتند و بگذاشتند
یکی گفت از آن رزم گردیم باز هری را بسوزیم شیب و فراز
سخن کار کرد از هری دور شد به نزدیک شهر نشابور شد
ببستند روزی دو دژ سخت باز گشودند و خون رفت روز دراز
شده مرد مردان شمشیرزن براندند بی‌باکی بر مرد و زن
چو آتش جهان‌سوز بر بوم و بر چو خاکستر سوخته خشک و تر
زن و مرد پیوسته بالای بام در اندوه و اندیشه شبگیر و شام
دل از جان دو صد باره برداشتند دگرباره امیّد نگذاشتند
اباقا پیاپی سخن می‌شنید نمی‌کرد خواب و نمی‌آرمید
شب و روز چون روز و شب راه کرد نگه سوی مردان آگاه کرد
به جنگ‌آوران داد بسیار زر یکی را کلاه و یکی را کمر
جهان را همه ساله فریادرس چو او پادشاهی نکردست کس
یکی آمد و درخور آفرین چو باد دمان از خراسان زمین
خردپیشه نامش تکاچک به سوز سخن گفت هرگونه‌ای یک دو روز
گه از زور می‌گفت گاه از ستم نمی‌کرد کوته نمی‌بست دم
از آنجا جهیده چو از بند گور رخش تازه گشته ز پشت ستور
شده تا کند پرسش و جست‌وجو گرفتندش و رفت از گفت‌وگو
یکی چند در بند رنجور بود ز ناگاه جست از کمان تیز بود

به سالار گیتی خداوند تخت چنین گفت ای شاه پیروزبخت
مبیناد نیکی بداندیش تو ببازیم جان بهر تو پیش تو
ز مهر تو لاله جگر سوخته ز تو راستی سرو آموخته
نه بیگانه مرد تو نه خویش توست جهان بسته‌ی ترکش و کیش توست[۵۴۴]
دلیری که دارد سر جنگ تو گریزد به هنگام از آهنگ تو
ستوران ایشان همه فربه‌اند به کام شهنشاه فرمان‌ده‌اند[۵۴۵]
اگر مرد اگر اسب یکباره خر همه چهارپهلو همه بی‌هنر
سمندی که او راست در زیر زین نمی‌جنبد از جایگه چون زمین
ز مستی ندارد سر رفت و راه ستاده چو دیوانه بر جایگاه
چه آید گه سختی و تاب هیچ ز پرواری[۵۴۶] نازک اندام هیچ
نه فربه نه لاغر ستوران ما جهنده چو یوزند گوران ما
خراسان پر از زور و بی‌راه شد بباید شدن روز بی‌گاه شد
شهنشاه گیتی سبک خیز کرد برانگیخت یکران سپه زیر گرد
دو سه روز ره کرد و آمد به ری روان خرّم از زور و سرخوش ز می
یکی هفته بنشست آن جایگاه درآمد ز هر سو فراوان سپاه
از آنجا به قومس سپه را کشید هوا را شخود و زمین را برید
جهان تنگ و تیره به بی‌گاه و گاه ز بسیاری مرد و گرد سپاه
پیاپی ز کوه و ز هامون رسید گه ارغون آغا گه ارغون رسید
دمی تنشین اوغل دمی لشکری در و دشت شد پر ز دیو و پری
به باخرز راندند از آن جایگاه شده تیره رخسار خورشید و ماه
اباقا جهانجوی پیروزبخت به جنگ‌آوران گفت کاریست سخت
که ما راست در پیش یاری کنید نبردست و چابک سواری کنید
نه روزی بباید به ناکام رفت خنک آن‌که بی‌ننگ و بی‌نام رفت
بریزد تن تو ز آب و گلست خنک جان او را که او را دلست

براق ار چه دارد فراوان سپاه ندارد چو ما پایه[۵۴۷] و دستگاه

آمدن به جانب باخزر

ز دستم سرش بر سر پرچمست اگر خود تهمتن وگر نیرمست

گدازد ز خورشید تابنده برف شود کشته آتش ز دریای ژرف

ازین گونه گفت و به باخرز راند اگر آب دیده وگر مرز راند

دگر باره سالار پولاد چنگ به گندآوران گفت هنگام جنگ

خنک آن‌که چابک‌سواری کند به نیروی دل کامکاری کند

کجایند آنها که لشکرکشند گذشتند از آب و در آتشند

ندارند در دل جز از بی‌رهی ازیشان نداریم هیچ آگهی

تنی چند روزی دو گز بیش‌تر برانند و آیند چون شیر نر

بدان تا بدانیم کار سپاه ببینیم جا بهر آوردگاه

یکی پردلی گفت تویچاق نام شها شهریارا تو را باد کام

مرا گر به هنگام فرمان دهی تو را زود ازیشان دهم آگهی

دگر پردلی گفت بکتاش نام تو را نیز چرخست و بهرام رام

مرا نیز بفرست آن جایگاه شوم مرد بیداد آوردگاه

پسندید سالار و ایشان چو باد براندند تا شام از بامداد

پس از یک دو روزی سپاهی ز دور پدید آمد و کرد با یک ستور

رسیدند بر یک دو سه راه‌دار ولی هر یکی را سپه بی‌شمار

براندند و با یکدگر گفت‌وگوی نداده نهادند در جنگ روی

برآورد توبچاق شمشیر نام دو صد گیو و گودرز و دستان و سام

ازیشان برآورد یکباره گرد فرو رفت ازو گنبد لاژورد

ازین گونه می‌کرد نکیاس جنگ پس پشت او را گرفته چو سنگ

ز پا درفتاده گروه‌ها گروه ز سر کشته پشته بیابان و کوه

زبردست برد و دل سرفراز به پیروزی از رزم گشتند باز

به پیش سپهر خرد پادشاه رسیدند گفتند آمد سپاه

بدیدیم و کشتیم و گشتیم باز چو بشنید سالار لشکرنواز

سپه را نوا داد یکبارگی فراوان زر و جامه و بارگی

چو تیغ و سپر داد و خفتان و خود بفرمود تا برنشینند زود

نمانند خود را که چندند و چون خروشند و مانند دریای خون

نشستند با برگ بر بارگیر غریوان براندند برنا و پیر

جهانگیر فرمان‌روا پادشاه بسی کرد اندیشه بهر سپاه

به تنشین اغل داده شد دست راست به تشموت دست چپ و هر چه خواست

شنیدند هر دو برادر سخن نهادند چون خامه سر بر سخن

اباتای را داد جان در میان سر سرکشان پهلوان جهان

در آوردگاه و درنگ و شتاب به از تهمتن صد چو افراسیاب

سخن بود با او و او بود بس سپه را گه ننگ فریاد رس

ستادند همواره بر جای خویش جوانبخت تنشین اغل رفت پیش

به سالار گیتی‌ستان گفت من برآرم به فرمان تو جان ز تن

بفرمود در تنگنای نبرد کنم آنچه کردند مردان مرد

چه اندیشه ای شاه گیتی‌پناه چو من بنده داری جهانی سپاه

براق آن نباشد که با شهریار زند پنجه‌ی گردش روزگار

چه آید ازو کردنی شرمیی ز مرغاول او راست دل‌گرمیی

ندارد چو او پردل کاردان یکی را چو او سخت بسیار دان

یلی هست نزدیک ای پادشاه نشستست مرغاول آن جایگاه

سران را ز هر جای آواز داد سپاه گران را سبک ساز داد

ز گرد سپه روز تاریک شد رهی چند بسپرد و نزدیک شد

یکی لشکری دید خورشید فام نماز دگر روز تیره چو شام

یکی ترک ره‌دار دانسته بود به مرغول از کار او گفت زود

همه بر سر پا و آراسته　　دلیرانه جنگ از خداخواسته

رهیدند آشوب و فریاد خاست　　سر نیزه کردند بر مرد راست

براندند از جای گیتی نورد　　فتادند در تنگنای نبرد

ز خون آبگیری خروشید سخت　　سر افتاد چون برگ زرد از درخت

نهادند شمشیر در لشکری　　به خون غوطه می‌خورد دیو و پری

شد از تیر دشمن به روز ستیز　　همه دیده چون دام و خون خاک‌بیز

فکندند ازیشان فراوان سپاه　　همه خیره گشته در آوردگاه

گریزنده مرغاول از بیم سر　　برون جست و افکند تیغ و سپر

به یک روزه سه روزه راند　　تو گفتی که در تن روانش نماند

به پیش براق آمد و گفت خیز　　در و دشت شد پر ز شمشیر تیز

اباقا رسیدست و آمد سپاه　　براندند بر من در آوردگاه

دلیرانه کردیم آهنگ جنگ　　شکستند ما را ولی بی‌درنگ

چه بهره ز بازو چه آید ز زور　　چو برگشت بخت و فرو رفت هور

براق این سخن را چو بشنید گشت　　یکی آتش و آتش از سر گذشت

هراسید جانش ز بیم خدیو　　لب و دم فروبسته دل در غریو

به گندآوران گفت چاره کنید　　به هنگام آهنگ پاره کنید

اگر هست تنشین اغل باک نیست　　که او آن چنان چست و چالاک نیست

اگر اوست او را نباید شمرد　　اگر هست اباقا نه کاریست خرد

درین کار می‌باید اندیشه کرد　　خنک آن‌که دانش‌وری پیشه کرد

جلایر چنین گفت ای پادشاه　　اباقا کجا آمد این جایگاه

چنان دان که تنشین اغل آمدست　　تنی چند با او مغول آمدست

اباقا به مصرست و آن جایگاه　　به آوازه‌ی او خروشان سپاه

دو ارغون هم آنجا و هم زور او　　یکی پهلوان و یکی پور او

سراپای پوشیده درتاختند　　به نیرنگ آوازه انداختند

ازین گونه گفتند چندی سخن گهی گفت بر بارگاهی کهن
چو مرغاول آمد رها کرد رخت به تنشین اغل آن سرافراز تخت
چو پیروز شد خسرو ماه چهر ببوسید دست برادر به مهر
ز جنگ‌آوران گفت هنگام جنگ ز مرغاول و رفتنش بی‌درنگ
شهنشاه خورشید رخسار گفت تو را می‌توان مرد پرخاش گفت
خداوند گیتی و بزم و نبرد خدا را ستود و زمین‌بوس کرد
لب و دیده سالار اندیشه‌ناک بمالید بر خاک پیران پاک
اگر چه که کیش پیمبر نداشت زمین را ببوسید و سر برنداشت
نیامد چو او دادگر در جهان ز پولاد بازو ز دانش روان
جهانگیر شاهی هنرپروری ز نو باز در گیتی اسکندری
فرشته به بزم و به رزم اژدها نمی‌دید آزار مولی روا
نگه کرد در همگنان گفت مرد به اندیشه گردد به گرد نبرد
بود درخور تخت آن پادشاه که دارد ز مردن سپه را نگاه
برانم به پیش براق از نخست فرستم یکی را و گویم درست
به بیهوده هرگز کس آزار کس بجستست خود را به فریادرس
سر و پنچه داری ولی با درفش مزن مشت بر دست و بازو ببخش
به نیروی فرمان‌روا کردگار نیندیشم از تو چو تو صدهزار
ستم‌ها که کردی برین داشتن چو بادت برانگیخت نگذاشتن
زبردست بشنو سخن سرسری شب و روز در سر تو را سروری
...که[۵۴۸] گفت بیا جنگ آغاز کن کجایی ببین چشم را باز کن
همه پادشاهان فرّخ نهاد گرفتند دانش به گیتی به داد
تو را پیشه بیداد و خون ریختن زدن بستن و کشتن آویختن
زدی آتش و شهرها سوختی نگویی که‌ای از که آموختی
نژادت بزرگست و کار تو خرد تو را دیو دم داد و از راه برد

گرت هست آن سر که رسته شوی نخواهی که خرد و شکسته شوی
گرت هست دانش ز کار آگهی ز سه کار کاری بکن تا رهی
یکی آن‌که برگردی از گرد راه نگویی ز آورد و آوردگاه
دوم آن‌که رانی سوی شهر خویش نگردی پراکنده بر دشت بیش
سوم گر کنی روز بی‌گاه و گاه نه اندیشه آیی به آوردگاه
چو این کرده باشی تو را نان دهم ز غزنین زمین تا به کرمان دهم
ببخشم تو را دشت و گله سپاه که باشد که خویشی نگردد تباه
ز بهر جهان بیش بر خود مپیچ چرا خویش بیگانه گردد به هیچ
سوم آن‌که رانیم بر یکدگر گه از زهره گوییم گاه از جگر
اگر نشنوی پند می‌گو ز بند ز نوک بلارک ز خمّ کمند
نوشتیم راهت مپیمای راه نگو تا چه جایست آوردگاه
تو را بود آهنگ ایران و تخت ره دور کردیم نزدیک سخت
شهنشاه پیروز فرّخ سرشت ازین در فروخواند و نامه نبشت
فرستاده را داد و گفتش ببر تو گفتی که چون مرغ گفتا بپر
رسانید نامه به پرخاش‌جوی فرورفت سالار خورشید روی
فروزنده ماهی ولی تیره بخت سراسر سخن راند درماند سخت
نگه مرد گفتا دلیران مرد بگویید تا خود چه خواهید کرد
تگویید اندوه خود خوردنیست ز سه کار کاری کنون کردنیست

داستان

چه اندیشه و پیشه اکنون کنم کنم جنگ یا آشتی چون کنم
یکی گفت او را مشو هیچ دور یگانه چو فرزند نامش یسور
گرانمایه داناتر از سربه‌سر روانش خرد بود کارش هنر
به یکبارگی گرم شد در سخن به صد مهر گفتش که سینه مکن
اگر با اباقا کنی آشتی بسا بر کز امیّد برداشتی

ز پیوند او زین سپس بر خوری / تو را نیز چون او بود سروری
بدار ای شه آزرم از روی او / که چونست یکباره پهلوی او
پذیرفت کرمان و غزنین دهد / چه می‌گویم ای شاه او این دهد
ببخشد بسی گوهر شاهوار / که بهتر ز صد خلّج و قندهار
اگر می‌کنی جنگ اکنون بهل / که قبچاق شد لشکری شد دودل
خداوند من پادشاه سترگ / سخن بشنو از شهریار بزرگ
بدارد به صد مهر نیکو تو را / توانگر کند سایه‌ی او تو را
براق آفرین کرد بر گفت‌وگوی / به رنگ خود آمد دگر تازه‌روی
شنید این سخن را که بشنیده بود / پسندید زیرا که ترسیده بود
چو مرغاول این گفت‌وگو را شنید / بزد دست بر دست گفتا که دید
چو یسور ما ژاژخایی دگر / چو مرد شتر دل ندارد جگر
به هرزه چرا مرغ را می‌زند / دم سرد ناخوش چرا می‌زند
جلایر پسندید گفتا چنین / سخن را مدان درخور آفرین
گه آشتی نیست ای پادشاه / رسیدیم نزدیک آوردگاه
برانیم گر کام و ناکامی‌است / اگر بازگردیم بدنامی است[۵۴۹]
چو فرمان دهد پادشاهم به گاه / برانم بدّرم میان سپاه
به آوردگه چون نهم پای را / ببرّم سر آسمان‌سای را
مخوان گیو و گودرز یا بیژنم / سر تهمتن را ز تن می‌کنم
دلیران جان‌باز چون من تو را / بسی هست اندیشه داری چرا
اگر آشتی می‌کند شهریار / نبایستش آمد برین جای کار
ز اندیشه دورست ای شهریار / کنون بازگردیدن از کارزار
نگویی چه خوانند ما را بگوی / خداوندگارا خدا را بگوی
مرا نیست باور که باقا رسید / از آنجا به زودی بدان جا رسید
به نزدیک مصرست و آن جایگاه / فکندند آوازه‌ای در سپاه

اگر لشکری هست از پیش و پس | کسی نیست تنشین اغل هست و بس
نه تنشین اغل گر اباقا بود | چه مرد سرپنجه‌ی ما بود
چو فرمان دهد شاه و سالار من | به یک زخم گردند از کار من
به گردی که بر چشم لشکر زنم | سپاه گران را به هم برزنم
ازین پرده گفتند پیکارجوی | براق زبردست
نگه کرد در جنگیان گفت بس | نداریم اندیشه از هیچ‌کس
ولی به بود گر بود آگهی | نباشد پریشانی و گمرهی[۵۵۰]
کنون چاره آنست کز بهر جنگ | نماییم روزی دو جایی درنگ
بسیجیم یکباره آورد را | فرستیم پوشیده سه مرد را
بگردند درنّده در لشکری | ببینند اباقاست یا دیگری
دودل تا یکی چند باشد گمان | گشاییم چون باد تیر از کمان
شنیدند کردند صد آفرین | سخن را بریدند یکسر برین
در اندیشه رفته ز بهر بهی | ز بیگانه کردند خرگه تهی
بدادند آگاهی باد را | بخواندند سه مرد آزاد را
کناری گرفتند از همگنان | نهادند آن راز را در میان
شنیدند هر سه نهادند سر | براندند و پیموده شد بوم و بر
رسیدند بر لشکری بی‌شمار | فتادند در چنبر کارزار
نه سازی و برگی که شاید کشید | نه آغاز و انجام آن را پدید
ز برگستوان دشت چون لاله‌زار | خروشان چو دریا به گاه بهار
چو آتش چو پولاد برنا و پیر | جهان پر ز تیغ و هوا پر ز تیر
اباقا به گندآوران گفت زود | براق ستمگر دلیری نمود
نبردش ز ناگاه و از یاد رفت | گران گشت چون خاک و آن باد رفت
گر او را شکیبست ما را درنگ | کنون نیست در خون که نامست و ننگ
بگردید در دشت مردان مرد | زمینی ببینید بهر نبرد

یکی مرد را گفت توغور نام برآور دلیرانه امروز نام
برین ژرف هامون برآری درنگ زمینی پدید آر از بهر جنگ
هنرپیشه توغور ز دستان شنید برون رفت گردید جایی بدید
در آن جایگه دید سه مرد را پزشکانه در یک نگردد راه
پریشان بتندید گفتا شما چرایید چون جانور در چرا
درین دشت این کشته از بهر چیست میان بسته چون سنگ از بهر کیست
چرایید چون مرغ در مرغزار بنالد ز بهر شما مرغ زار
یکی گفت ازیشآن‌که بیچاره‌ایم چه چاره توان کرد آواره‌ایم
به یکباره درمانده و تیره بخت میان دو لشکر فرو مانده سخت
دلی خسته داریم یکباره ریش نه در لشکر هیچ کس مرد خویش
ز لشکر جهان پر ز لشکر کش است همه گرد در گرد ما آتش است
ز دیده چه گوهر که افشانده‌ایم ببخشای بر ما که درمانده‌ایم
رهایی از آنجا اگر می‌دهی به روز فروماندگی می‌دهی
چو بشنید توغون به گفتار او شگفت آمدش سخت از کار او
چنین گفت ای ترک ای چاپلوس بخور تیغ هندی زمین را ببوس
نه مردمی دیو باش و پری به نیرنگ و دستان ز من جان بری
براقی و با ما زبانی دگر دلی دیگرت هست و جانی دگر
دلت بی‌توانست و رخ بی‌فروغ بگو راستی چند باشد دروغ
ازین دم بسی گفت و او دم نزد به یکبارگی کار برهم بزد
روان گشت توغون پردل به گاه برون برد سه مرد از آن جایگاه
به پیش شهنشاه و سالار شد به او گفت آنها که در کار شد
بگفت از زمینی که بگزیده بود ز سه مرد کان جایگه دیده بود
یکی پهنه دشتی به دامان کوه برآن دشت اینست بر سان کوه
فراشو به نزدیک شهر هری به از بارو و دژ ز بهر هری

ازآن دشت آگه شهنشاه شد / چو از کار سه مرد آگاه شد
بفرمود تا هر سه در کبدلان / درآیند بیچارگان بی‌دلان
سپه بهر ایشان شده دیده‌ور / زمین بوس کردند در بیم سر
بفرمود سالار والا درون / که بندند یک‌رویه را بر ستون
یکی گفت بهر خدا بند من / گشای ای خدیو خداوند من
کژی هرگزم در جهان دل نخواست / بگویم ز من هر چه پرسید راست
به فرمان سالار بندش زدست / گشادند و بیچاره بر پا نشست
به زانو در آمد ز ناگاه گفت / نهفته نماند نباید نهفت
فرستاد ما را براق از گزاف / به بیهوده خرسند خرّم به لاف
گمانش چنانست ای پادشاه / که این باشد دشت تهی از سپاه
ز تو آگهی نیست او را خدیو / چو داند برآرد روانش غریو
شنیده همه روزه از پیش و پس / که تنشین اغل می‌کند جنگ بس
رسیدیم تا باز دانیم کار / ندانسته بازیچه‌ی روزگار
گناهی که داریم اینست بس / تو خواهی بکش خواه فریادرس
سخن را چو بشنید گیتی‌ستان / روانی برون رفت بر آشیان
بایستاد و یک مرد را پیش خواند / به او گفت آن کو[۵۵۱] به او کس نماند
به رو برکشی زود بربند سخت / بیا و بگو رفت برباد تخت
بگو آمد از راه دربند خیز / سپاهی پر از برگ بر بند تیز
در شهرهای تو بگسسته‌اند / زن و مرد را دست‌ها بسته‌اند
به او گفت و او رفت ترکش ببست / سراسیمه گشته درآمد نشست
به سالار گفت ای جهان را پناه / ز دربند آمد فراوان سپاه
چو دریای جوشنده و تیغ راند / کسی نه که او تواند نشاند
مرو پادشاها دگر پیش و پس / بیا بندگان را به فریاد رس
اگر دیده‌ای بود شه دوخته / اگر گلشنی خرّمی سوخته

هری را رها کن که تبریز رفت / شبستان شیرین و پرویز رفت
چو او رفت سالار نشنید و گفت / دریغا که دشمن جهان را برُفت
مرا دشمن آنجا و آن جایگاه / ببینند این‌ها که بردم سپاه
ازین سه دو کس را برآورد سر / یکی را ز پنهان بگو جان ببر
بدان تا نوردد نشیب و فراز / بگوید که گشتند یک‌رویه باز
شنیدند کآمد برون سروری / ز دربند مانند اسکندری
نه ارّان بمانَد نه تبریز هم / نماندست ازیشان کس از بیش و کم
نگردند باز و بیایند زود / برانیم خون‌ها به کردار رود
ازین گونه فرمود بشنید مرد / روان گشت و گفتا یکی را بگرد
از آنجای جایی مگر جان بری / ببوسید روی زمین لشکری
چو یک تیر پرتاب از دور شد / بغلتید چون سبزه بر گور[۵۵۲] شد
ز اندوه آسوده اندیشه گشت / به پیش براق آمد از روی دشت
چنین گفت کای کامران پادشاه / به مویی بجستم از آن جایگاه
دو یار مرا زود خون ریختند / درنگی نکردند و بگریختند
یکی مرد آمد ز دربند و گفت / نه زن ماند آنجا نه فرزند گفت
شنیدند چون گرد برخاستند / درین رزمگه بزم آراستند
رها کرد از بیم لشکر سپاه / زمینی پر از چادر و بارگاه
اباقاست دیدم ولی بازگشت / ز بیم تو با باد انباز[۵۵۳] گشت
براق این سخن را چوبشنید کرد / ستایش جهان را و دم در نخورد
چه گفتند گفتند مژده بده / به فرّ تو از کار واشد گره
بران تا برانیم بازو تو راست / چگونه بتازیم نیرو توراست
ازین گونه گفتند راندند سخت / اباقا جهانگیر پیروزبخت
برون برد از کاردانی سپاه / کمین کرد و بنشست در رزم‌گاه
به جنگ‌آوران گفت ماراست نام / برآنم که دشمن درآمد به دام

ازین باد و آوازه آید برون / کنم آنچه سازند ازین داستان[۵۵۴]
مرا و شماراست امروز کار / خنک آن‌که آموخت ز آموزگار
ازین گونه فرمود و آمد به گاه / براق دلاور از آن جایگاه
به سوی هری آمد و بسته دید / دری را که آن را نباشد کلید
نشاید گشودن به نیرنگ جنگ / نه از چوب و آهن به یکباره سنگ
ستادند چون دود آن جایگاه / دری بسته بر چهره‌ی پادشاه
یکی غوریی گفت با اورنام / خدیوی که اندوخت مردی و نام
اباقا که دارد جهان پر سپاه / یکی را فرستاد آن جایگاه
که گر درگشایند بی‌جان شود / به یکبارگی خانه ویران شوند
دل ما به یکبارگی شد دو نیم / ز شاهی چنان جای ترسست و بیم
در دژ نشاید که گویی مبند / کسی مرد او نیست و ما دردمند
براق آن چنان شد که دود سیاه / جلایر به او گفت ای پادشاه
هری را که خواهد ستادن ز ما / ز سالار فرمان گشادن ز ما
اباقا چو بگریخت در پی بران / به کام تو گردید روی جهان
بران تا برانیم و شادی کنیم / نریمانی و کیقبادی کنیم
روان شد براق از سر خوش‌دلی / برون رفت از دست و با کاهلی
نوردیده ره شادمان پادشاه / یکی دشت راندند بر بارگاه
تو گفتی که از دشت در کوه رفت / ز شادی به یکباره اندوه رفت
سواران به گه پیش شاه آمدند / سراسر همه با سپاه آمدند
زمین بوس کردند و گفتند بوم / به کام تو باد و به مصر و به روم
تو را ای دلاور هزار آفرین / گرفتی سراسر خراسان زمین
برانیم در پی برآریم گرد / ز دشمن نه از گنبد لاژورد
نشینیم امشب درین بزم شاد / بر ایشان دوانیم از بامداد
ازین گونه گفتند ایشان بسی / پراکنده رفت و پریشان بسی

فرود آمدند و نشستند دمی ... کشیدند بر ناله‌ی چنگ و نی
سبک شد دلاور به بادی چو بید ... ز مستی گران کله‌ای پر امید
به پایان مستی همه خواب مست ... برآن شد که بر زند آفتاب
سپیده پدید آمد از گرد راه ... فرو شد سیاهی به آب سیاه
سواران سرمست برخاستند ... به صد ساز خود را برآراستند
نشستند بر باره‌ی ره‌نورد ... ز هامون به گردون برآورده گرد
رسیدند بر لشکر جنگجوی ... چو آتش در آهن چو سنگ و چو روی
ز استادن لشکر سهمناک ... ز دل دست شستند و از خاک پاک
اباقا به جنگ‌آوران گفت من ... نخواهم به جز مرد شمشیر زن
ستودست امروز ز دریای خون ... خنک آن‌که نامی برآورد کنون
گه نام و ننگست نتوان نشست ... بداندیش ما نیک آمد به دست
گرفتار در گور چون گرگ و گور ... درافتاده در چاه چون مست و کور
شنیدند گفتند ای نامور ... ببازیم از بهر تو جان و سر
به فرّ تو آراسته ساز ما ... به پرّ تو پیوسته پرواز ما
ازین گونه گفتند و گیتی‌ستان ... جهان کرد بر ترگ و برگستوان
به تنشین اغل گفت در دست راست ... بران ای برادر که نیرو توراست
گرفتند و راندند بر بوم و بر ... شماغار و تشموت دستی دگر
به دلبستگی شاه گیتی‌گشای ... اباتای را در میان داد جای
یل شیردل اژدها پیکری ... جهانگیر خورشید اسکندری
براق آگهی یافت گفتا سپاه ... ستادست در گرد آوردگاه
نهاده همه تیرها در کمان ... دریغا نه این بود ما را گمان
ابا دل صف جنگیان را شکست ... به نیرنگ و دستان برآورد دست
چنین گفت مرغاول نامور ... به فرّ تو گردند زیرو زبر
دریغا ندانسته‌ای جنگ من ... نبُردست جان دیو از جنگ من

به هر جا که روزی شبیخون کنم	سپهر و زمین را دگرگون کنم
جلایر چو او گفت گفتا که من	زنم تخت بهر تو در انجمن
به کام تو گردد سپهر و زمین	کنم آنچه گویی هزار آفرین
دریغا که دوریست ما را ز آب	نداریم جز چشمه‌ی آفتاب
گران آب روزی شود روز ما	شود نیک از بخت پیروز ما
چنین گفت مرغاول جنگجوی	روم آن سپه را برانم ز جوی
ز اندوه و اندیشه رسته شوید	اگر نه به ناکام خسته شوید
به گفتن نایستاد یکران براند	سپه را چو شد پیش وا پس نشاند
کسی را که جان جهانی بسوخت	کماندار ترکی به تیری بدوخت
بغلتید و افتاد بر خاک و مرد	بپّرید مرغش به زخمی که خورد
جهان را چو خورشید تابان هنوز	بدیده فرو رفت مانند روز
شد از چشم ناگه مگر گَرد بود	یکی مرد بهتر ز صد مرد بود
سراسر ازآن زخم خسته شدند	به یکبارگی دل شکسته شدند
همه بهر او زار بگریستند	به فریاد بسیار می‌زیستند
جلایر زمین را ببوسید باز	به سالار خود گفت ای چاره‌ساز
نشاید رسیدن درو دادگر	تو را زندگی باد زو در گذر
چه افتاد اگر کم شد ای شهریار	یکی چاکر او لشکر بی‌شمار
جهان پر ز گرزست و تیغاست و تیز	نمیرد کس امروز میرد بمیر
اگر بخت نیرو دهد روزگار	بگردد به کام دل شهریار
نه هنگام فریاد و استادنست	که روز دلیری و جان دادنست
بزد بر چپ و راستش آمد نخست	به خون چهره‌ی رزمگه را بشست
سر از دوش یاران چو باران سخت	تف مهرگان ریخت برگ درخت
بر ارغون و ارغون چو او چیره شد	زمین گشت رنگین هوا تیره شد
نکردست جنگی چنان هیچ نیو	نه شیر و نه پیل و نه اژدر نه دیو

جهانگیر چون مهر تابنده شد ولی لشکر او پراکنده شد
نشد گِرد چندان که کوشید مرد چنان شد که بگریخت و فریاد کرد
دوانید ارغون به دنبال او جهان را گرفته فر و یال او
نکرد آنچه او کرد بی‌گاه و گاه بکرد آنچه گویند ازو سال و ماه
همه گفته شهزاده را آفرین برآمد فغان زآسمان و زمین
بجنبید لشکر سراسر ز جای ز شمشیر باید سر دست و پای
ز سمّ ستور سپاه جهان زمین رفت با گرد تا آسمان
چکاچاک گرز از ستاره گذشت چو بازار آهنگران کوه و دشت
ز سرهای خونین چون صد نگار شده نیزه‌ها با درخت انار
شده دشت چون لاله از لاله‌گون چو دریا خروشنده هامون ز خون
براق و سپاهش به کردار گرد گرفته هوا در میان نبرد
سراسیمه از دست‌برد سپاه یکی خانه‌ای دید آن جایگاه
در آن جایگه شد سپه بی‌شمار شکستند و بستند در استوار
اباقا به آواز گفتا که زود بیارید آتش به یکدم چو دود
بلند آتشی را برافروختند سواران بیچاره را سوختند
چو سرو سهی هرکدام اختری ز ناگاه گشتند خاکستری
فکندند بی‌باک برنا و پیر گهی مرد کشتند گه بارگیر
براق از سر رخش افتاد سخت تو گفتی که بر خاک آمد ز تخت
بر او اسب راندند فریاد کرد یکی گشته با خون و با خاک گرد
به فریاد می‌گفت فرمان‌روا براقم براقم ز بهر خدا
مرانید بر من که شهزاده‌ام بگیرید دستم که افتاده‌ام
مرا داد بر باد بیداد من که خواهد رسیدن به فریاد من
رها کرد بر جایگه لشکرم دریغا بر از کشت خود می‌خورم
شنیدند یکدم بکردند گوش یکی امد و گفت او را بکوش

تو را بو که بیرون برم زین نبرد | به او اسب را داد پیکار کرد
برون برد مردانه زآوردگاه | رسانید او را به پیش سپاه
سپاهش گهی مُرد و گاهش شکست | یکی سر نهاد و یکی دست بست
سپاه اباقا پناه سپاه | خداوند بازو و آوردگاه
اگر دل اگر دیده آماج شد | اگر برگ و گر باره تاراج شد
به فرّ سرافراز چاکرنواز | زبردست گشتند پیروز باز
جهان رام دیده ندیده گزند | به کام دلیران سپهر بلند
نکردند کاری که کس کرده بود | به خون غوته گردون دون خورده بود
اباقا شب و روز بی‌باک و بوم | به مردان گوهر داد و بوم
زبردست می‌راند بر بوم و بر | به گدون برآورد یکباره سر
ازان سو براق و گروهی نژند | شکسته فروبسته و دردمند
سپه گرد گردیده در بیم و تاب | گذشتند افگار ازان سوی آب
براق سراسیمه بی‌خواب و خور | به خونابه گشته لب خشک و تر
ز رخ رنگش از دست با زار شد | سراسیمه گردید و رنجور شد
یکی رنجش آمد ز ناگه پدید | که بیچاره یکدم نمی‌آرمید
رمیدند همواره خویشان ازو | که بی‌راه دیدند ایشان ازو
بهین و مهین احمد اوغل به گاه | براند و برون برد با خود سپاه
خدیوی که او داشت پوری پدر | جغاتا نیایش یل نامور
رمید از براق و کناری گرفت | پی او سواری هزاری گرفت
براق این سخن را چو بشنید و گفت | جهانبین بختم دریغا که خفت
سواران دل از شاه برداشتند | پیاده مرا خوار بگذاشتند
دو صد بار گفتند مردیم مرد | ببازیم جان را به روز نبرد
بسی سیم و زر از من اندوختند | به هیچم ز ناگاه بفروختند
چه کردند آنگاه با چون منی | دریغا ندارم توانی تنی

مرا گر برون آید از ابر ماه ‌ کنم آنچه باشد سزای سپاه
چنین گفت بانوی او نامجوی ‌ توکانا و سیمین بر ماه‌روی
گر انده خوری هست جایش مخور ‌ چه بهره چو شد کار زیر و زبر
چو هستی چه اندیشه ما را زکس ‌ مکن خسته خود را به فریاد رس
چو تو ناتوانی به فرمان تو ‌ کنم خون دل دشمن جان تو
هنر هست و زور سپاه مغول ‌ برانم به دنبال احمد اغل
مرا نیست اندیشه‌ای از بنرد ‌ اگر دل بود خواه زن خواه مرد
تو را جای زاریست شد کار زار ‌ دل تو گرفتست از کارزار
براق این سخن را چو بشنیدکرد ‌ فعان ناله گفتا کجا رفت مرد
به هنگام مردی نباشد زنی ‌ ببین کو چه‌ها گفت با چون منی
برآن شد که آهنگ احمد کند ‌ گذاری سوی دشت چون درکند
بکوشید بسیار نیرو نداشت ‌ دل مردی و زور بازو نداشت
نبودش به یکباره در تن توان ‌ سر جنگ و آشوب او را چنان
نهادند بر چوب و آشوب را ‌ دو استر کشیدند آن چوب را
یکی ترک را گفت رویین تنی ‌ نول دار انامی سترگ افکنی
چه چاره توان چون ندارم توان ‌ هوا را نه راندن توان چون توان
بران در پی احمد اوغل به گاه ‌ که داری دلیری و زور سپاه
نول دار بشنید از شاه خواند ‌ سپه را و یکران و چون باد راند
نخفت و رمی داد و خوردن نداد ‌ دو روزه به یک روزه می‌شد چو باد
بپیوست احمد اغل گشت باز ‌ برآورد تیغ از میان سرفراز
بتندید و زد بر سر زال و خرد ‌ سپه سر نهادند ازآن دست‌برد
به تاراج می‌داد جان سپاه ‌ نمی‌کرد بخشایشی پادشاه
نمی‌جست آزار او لشکری ‌ به صد لابه گفتند نیک‌اختری[۵۵۵]
مگرد از براق و مکن جنگ بیش ‌ که بیگانگی سخت باشد ز خویش

بسی گفت‌وگو رفت و نشنید کرد / نول دار او را به یک تیر مرد
به یک زخم ناگاه افتاد رفت / درافتاد برخاک و بر باد رفت
لب نازکش رفته از گفت‌وگوی / رخ لاله‌گون گشته بی‌رنگ و بوی
چو گل‌چهره بر باد بی‌باک رفت / چه شاه و چه شهزاده در خاک رفت
نول دار از انده نخورد و نخفت / به پیش براق آمد و بازگفت
چو بشنید خندان شدش باز لب / در آب و در آتش ز تاب و ز تب
بر و بال از خوش‌دلی باز کرد / به پرواز اندیشه بهر نبرد
نگه کرد و گفت ای سران جهان / امیدست یابد تن من توان
سپه باز سوی اباقا کشم / همین بس که خود را به آنجا کشم
به قایدو فرستم یکی را به‌گاه / که باشد فرستد فراوان سپاه
نویسم که قبچاق از من گریخت / ز بی‌دانشی خون ما را بریخت
شکستم ز ناگاه از کار او / ببستند ما را ز کردار او
ز مویه چو مویم ز ناله چو نال / که سازم شکستست گوشش بمال
شکستم سپاه گرانم بده / ندارم توانی توانم بده
ازین در نبشت و برادر به گاه / به قایدو فرستاد بهر سپاه
روان گشت با ساز با شاه گفت / گه از راه گاهی ز بی‌راه گفت
بتندید قیدو چو بشنید باز / سخن‌های بی‌راه بیرون ز ساز
فرستاده را گفت هر کس که خواست / ره رستگاری سخن گفت راست
بگو راست قبچاق چون بازگشت / شما را چه اندیشه در دل گذشت
کسی خواست دادن پیاپی می‌اش / فرستاد لشکر براق از پی‌اش[۱۵۵۶]
گر آید اگر نه برآرید زود / به بندش چنین بود گفتا نبود
ازو رفت در خشم قیدو و گفت / شما را اباقا ازین روی رفت
شما را یکی نیست دل با زبان / چنین گوی آن‌گاه باشد چنان
چو بشنید باز اِستاد باز / نگه کرد بر پای خود سرفراز

برون رفت آشفته نگذاشتند	تنی چند او را نگه داشتند
چنین گفت قیدو به خویشان خویش	توان و شکیبم نماندست بیش
براقست بی‌گاه و گه جنگجوی	نیندوخت نه نام و نه آبروی
چه خون‌ها که از دست او خورده‌ایم	به خون دل و دیده پرورده‌ایم
جهانی پریشان شد از کار او	سپاهی به زاری ز آزار او
کنون گشت بیمار جوید نبرد	ندیدیم هرگز ازین‌گونه مرد
چه آید ازو تاب تن زورگو	همه چین بگیریم فغفور کو
سپاهش دهم تا کشد باز تیغ	اگر دست یابم نگوید دریغ
به اژدر دهم زور و زاری کنم	بکوبم سرش کامکاری کنم
برانم برم لشکری پیش او	که بیگانه‌ام نیستم خویش او
اگر دست یابم ببرم سرش	اگر نه دهم کشور و لشکرش
پسندید هر کس چو بشنید و گفت	به بیداد ما را دو صد ره برُفت
همه جنگیانیم و نام‌آوریم	به سان شکارش به دام آوریم
درافتاد آوازه راندند سخت	در اندیشه تا خود چه آید ز بخت
روانه سواران زرّین کمر	چو سام نریمان و چون زال زر
فرستاد از پیش قیدو کسی	به پیش براق و سخن‌ها بسی
براق از سپه گشت آگاه سخت	سراسیمه شد گفت برگشت بخت
نگه در یکی کرد و گفت ای جوان	به قیدو بگو بازگرد و مران
همان جایگه باش تا خوانمت	چو تو مهربان نیست می‌دانمت
ندارم دل و دست چندان بپای	که آید مرا بر زمین باز پای
فرستاده آمد به قیدو رسید	همه شاد گشتند چون او رسید
رسانید باری پیاپی پیام	نبردند فرمان نگشتند رام
چنین گفت قیدو که روز می است	همه گوش ما پر ز بانگ نی است
برانم که در دست خاکست و باد	بداندیش ما را که نیکش مباد

کنون داد دل را ستانم ازو		بر او تیغ خون ریز رانم ازو
براندند و خوردند همواره می		خردمند را کرد آواره می
غرنبید دریای آسیب و زور		بلرزید بر چرخ ناهید و هور
رسیدند نزدیک پیر و جوان		گرفتند پیرامن ناتوان
نشستند و در دل که از بامداد		دوانید بر مرد والانژاد
سراپای در دست تیغ و سپر		که خواهند خون دلیران مگر

در تاب رفتن براق در خیل‌گاه

براق از تب و تاب بی‌دست و پای		شده خشک یکسر لب و کام‌یاب
چو یخ سرد پا و پی و ران او		همه برگرفته دل از جان او
دمی چند زد نرم ناگاه رفت		چو شب گشت یکباره بی‌گاه رفت
خردپیشه در خود نبستست دل		که روزی شود خاک آب و گل
اگر تن اگر خانه‌ای جان پاک		شود هر چه از خاک سازند خاک
براق از جهان دست را شست رفت		چه آمد گه رفتنش جست رفت
سواران فرزانه در انجمن		نشستند و گفتند با مرد و زن
منالید امشب ز درد و ز رنج		بسازید با روزگار سپنج
مبادا که آوازه بیرون رود		همانا که تیغ آید و خون رود
مگویید امشب مگر زینهار		ببینیم فردا سرانجام کار
برآورد خورشید زرّین درفش		ز گلگونه شد سرخ بوم بنفش
خور آمد خرامنده بر جویبار		چو شد گلستان و چو شد نوبهار
گهی آفتابه گهی تشت جست		رخ آسمان و زمین را بشست
ز بهر براق جهانجو به گاه		برآورد فریاد و افغان سپاه
به قیدو رسید آگهی کو نماند		نمودند کز بیم قیدو نماند
سراپای گفتند فرخ‌پیی		همایون تو را باد تخت کیی
جهان رام شد کام خواهیم دید		چه ارزد جهان کام خواهیم دید

تو را دوست امروز مرد و[۵۵۷] زن است بمیرد چو او هر که او دشمنست
دمی گفت‌وگو رفت از هر دری بر قاید آمد گران لشکری
زمین بوس کردند و گفتند ما پرستیم اگر تخت باشد تو را
نبودیم خرسند ای نامجوی ز کار براق و ز کردار اوی
ولی بیم سر بود و درساختیم اگر زر اگر سر که در باختیم
ازین روی گفتند چندان سخن ابا هر یکی گفت کوتاه کن
شده سر ز دست و پریشان همه نبخشود قیدو برایشان همه
به هر یک‌یکی راه را داد و راند بزد دوستکامی که دشمن نماند
همه رخت تاراج کردند و تیر شده سخت روشن‌دل پر ستیز
براقی که بادست گه پایه داشت دو سه ماه‌رویی گرانمایه داشت
پری پیکران را بدیدند روی ز خرگه کشیدند بیرون به موی
کشیدند بیرون درین گیر و دار ز گوش همه گوهر شاهوار
نشستند در خاک و دست تهی گران بار به که باشد سهی
برآورد قیدو به یکبار دست سرافراز گشت و ز اندیشه رست
جهان را و کار جهان را نگر یکی دید خاک و یکی دید زر
چو جمشید شد شاه فرمان‌روا ازو دید خورشید برگ و نوا
ز بیداد و دیده دل و دیده پاک سرشت از دل و جان نه از آب پاک
چو نام اباقا شنیدی خدیو جهان زمین بوس کردی خدیو جهان
اباقا شهنشاه روی زمین خدیو جهان جهان آفرین
زبردست پایی که افسرد پای جهان را گلوگاه بگرفت و پای
همه آن بود شاه روی زمین چگونه کسی بوده باشد چنین
در آوردگاه هنر پادشاه چو پیروز شد کرد آهنگ راه
به صد زیب و فر گشته پیروز جنگ نمی‌کرد یک‌هفته جایی درنگ
خراسان رها کرد و آن کوه و دشت به شهر مراغه درآمد نشست

در بخشش

اگر سیم اگر زر همه روزه داد / کمر پر ز الماس و پیروزه داد

می ناب خوردند بی‌گاه و گاه / مراغه‌زنان در مراغه سپاه

زمین پر ز جوی می و انگبین / ز تبریز چیزی بهشت برین

پر از زال و سرخاب و رستم شده / ز جمشید فرخنده خرّم شده

ز ناگاه سوی جغاتا کشید / اباقا سپه چون هولاکو کشید

درآمد سهی سرو آزاده‌ای / ز نزدیک قاآن فرستاده‌ای

فرو شد چو مهر و برآورد سر / ببوسید نامه کلاه و کمر

نبشته که بر تو هزاران درود / بخور باده بر بانگ رود و سرود

اگر رستمی نام شیران تو را / اگر ایرجی پاک ایران تو را

نپیچد کسی سر ز فرمان تو / به سگ‌زن زند شیر سگبان تو

تویی یادگار برادر مرا / که افکند داغش در آذر[۵۵۸] مرا

تو بر تخت بنشین چو برخاست او / در آنجا تو چندان که آنجاست او

شنیدند مردم نهادند سر / یکی چند گوهر یکی تخت زر

نشسته سرافراز در پیش تخت / تکور و ز اختر زبردست تخت

چنین گفت سالار آن به که دست / به بخشش برآرم چو در دست هست

درین پایه کاکنون رسی / به بازی و بازیچه بتوان رسید

نگشتم ز گرداب دریای خون / چه خون خورده‌ام می بیاور کنون

چو گل دارم امروز زر چون چنار / تهی دست گردم به پایان کار

اگر هست خسرو خردپیشه او / برآرد امید و دهد آرزو

در داد و دهش

نباید همه کار امروز دید / که فردا که داند چه آید پدید

به گلشن نگه کن به گل‌های مست / به یکدم دگرگون شود هرچه هست

ز گفتار سالار گیتی‌ستان / ز جان دلیران برآمد فغان

به گردن رسیده سر پر ز او همه گوش کردند اندرز او
به داد و دهش دست کردند باز ز بن برکشیدند بیخ نیاز
گرفت از می ناب دل شاه را رها کرد بانو و خرگاه را
سپه را دوانید بهر شکار گرفتند پیرامن کوهسار
به دشتی نبود از سواران تهی پیاده شکاری بسی و رهی
پراکنده هر جا زده راندهای شده تشنهی خون درماندهای
چو برّان ز شست سپه تیر شد همه دشت پر خون و نخجیر شد
ز تیر سواران باریک دوز همه دیده آهو چو دام و چو یوز
ز شاخ کلان بیشه شد روزگار ز خون خشک و تر بوم بر لالهزار
جوانبخت گیتیستان بر سمند به هر تیر افکند آهویی چند
نه سختی نه درد دلی دید کس به آسانی و خوشدلی بود بس
دگرباره خوردند مستانه می به یاد دلاور بر آواز نی

بیمار شدن تشموت

ز ناگاه تشموت بیمار شد به یکباره رنگش ز رخسار شد
جهان توان ناتوان شد ز درد خدیو سپه پهلوان نبرد
زن و مرد روز دراز آمدند پزشکان دانا فراز آمدند
ز هرگونه کردند درمان چند نشد درد جانسوز را سودمند
یکی کوه از رنج ناگاه شد روان داد بیگاه و ناگاه شد
برآمد فغان از دل مرد و زن دریدند سر تا به پا پیرهن
اگر شاه اگر بنده گشته نگون به فریاد چون آسمان نیلگون
در و دشت بر نالهی سوگوار زمین زآب دیده شده لالهزار
بکردندش آیین و برداشتند به خون جگر دیده برداشتند
منه دل برین خاک ای جان پاک اگر شاه اگر بنده گردید خاک
دل و دیده اندر خدایند و بس خدا را که خود را به فریاد رس

مده دل به گیتی که باید گذشت / چه خیزد ز کوه و چه آید ز دست

شدت زندگی در سر رنگ رو / به فریاد و زاری بنال و بمو

چرا می بر آواز نی می‌خوری / مخور خون خود را نه می می‌خوری

جوان جوانبخت تشموت رفت / پیاپی چو او رفت فرتوت رفت

ز ناگاه بگذشت در دشت سال / همه جامه نو شد چو نو گشت سال

نماند کسی جاودانه بگو / کجا رفت تولی هولاکوی کو

کشیدند باده که پیروزی است / چو نوروز آمد ز نو روزی است

دگر باره بیمار شد دیگری / فرو رفت مانندهٔ اختری

سهی سرو بالا یکی گلشنی / فریدون نژادی تهمتن تنی

سر سروران و پناه مغول / خدیو جهان‌بخش تنشین اغل

دگر باره سوز و دگر باره ساز / به شیون به فریاد روز دراز

ز نو آتشی سوخته خشک و تر / ز نو باز داغی جگر بر جگر

ز من بشنو ای نازنین پاک و راست / اگر مرد اگر زن همه خاک راست

چه خوش می‌رود این و آن دگر / چنین نو به نو در پی یکدگر

نکردند سالی دگر کارزار / همه سرخوش از بادهٔ خوشگوار

جهان آرمیده ز فرّ خدیو / همه لشکر آسوده تا کی غریو

اباقا که شاه خردپیشه بود / دل از بهر مصرش در اندیشه بود

در آن تا شود شاه روی زمین / سر آن‌که گیرد سپهر برین

شه مصر در کار خود سال و ماه / زبردست و مانده و یار شاه

سپه را نوا داد بر مرز و بوم / در اندیشه پیوسته از بهر روم

به پروا نه‌ای روم هر سال کس / فرستاده گفته که فریاد رس

ز کار مغول نیک اندیشه کن / به دانا همین بس که گویی سخن

مبین روی دیوانه نه دیوانه‌ای / بپرهیز از آتش که پروانه‌ای

آمدن الحربه پیش شاه مصر

مده راه در خانه بیگانه را / منه تیغ در دست بیگانه را
اگر تو تو باشی و من من کنم / تو را شاد و چشم تو روشن کنم
مرا بخش کُنجی و ویرانه‌ای / بگیرم جهان را به پروانه‌ای
چو بشنید پروانه این بارها / پریشان ز اندیشه‌ی کارها
به فرمانده[۵۵۹] مصر نامه نبشت / که بهر تو خواهم جهان پر ز کشت
ز بیم اباقا نداریم خواب / مکن خواب دریاب ای کامیاب
مرا مصر در دست و سربسته روم / به کام تو باشد همه مرز و بوم
بیاور سپاهی بدان جایگاه / ز دست اباقا برون کن سپاه
فرستاد نامه سوی شاه مصر / که باشد شود شاد از راه مصر
چو این نامه برخواند آن پادشاه / ز رفتن سخن گفت بی‌گاه و گاه
تنی چند از روم آنجا شده / پریشان ز بیم اباقا شده
شب و روز گفتند زنهار خیز / دمی زر برافشان دمی خون بریز
بدان ای خداوندگار سپاه / اباقاست خواهان این تخت و گاه
چو آبی که گردد ازو کوه پست / به هنگام می‌بایدش راه بست
اگر روم گیری کنی قیصری / ولی چون بگیری که اسکندری
نداری دل روم زر هست و زور / ببر هست نزدیک تو نیست دور
مرو سوی فرخار و نوشاد و چین / به روم آی و روی زمین را ببین
چو بشنید سالار زرّین کمر / کمر بست از مصر آمد به در
روانه شده لشکری بی‌شمار / اگر تازی ار ترک دستار دار
دل خاره از یاره بریان شده / ز بهر جهان ابر گریان شده
در ابرو و بازو کمان و گره / چو دریا خروشنده زیر زره[۵۶۰]
بریدند ره را به بی‌گاه و گاه / رسیدند بر لشکر پادشاه
سرانی که بودن بر مرز و بوم / خداوند چین و نگهبان روم
دلیران آورد مردان کار / به فرمان هر یک سپه ده هزار

ولی رفته هر یک به جای دگر   یکی بهر جامه یکی بهر زر
زده دوستکامی سپاه و رهی   ز دشمن کسی را نبود آگهی
سپاهی به نزدیک سیس و ایاس   که گیتی نهان رفت زیر پلاس
درو دشت چون سنگ بسته ز سرد   شکسته دل و دست مردان مرد
نکردند آرام روز سیاه   گرفتند شاهانه پیش سپاه
به کردار شمشیر برّنده باد   رسیدند بر دشمنان بامداد
ز سرما فسرده به کردار جوی   نهادند بر تیغ چون موی روی
گشادند از شست دریای خون   چو کشتی شده تیر سر سرنگون
همه راست انداز انداختند   نشانه دل و دیده می‌ساختند
ازین سو به تیر و ازآن سو به تیغ   چه رفتند یک‌یک هزاران دریغ
ندیده[۵۶۱]که نشنیده زان گونه جنگ   زمین گشت دریای خون بی‌درنگ
دلیران دلیری به ساز و به سوز   ز شبگیر کردند تا نیم روز
تنی چند با جنگ تا صدهزار   همه سرنهادند پایان کار
پریشان و تیره به کردار موی   جوانان و جانان خورشید روی
خداوند تیغ و کمان و کمند   سر افتاده در دست و پای سمند
یکی ترک را زنده نگذاشتند   به یکبارگی پاک برداشتند
چو پیروز شد کرد سالار شام   سوی روم آهنگ شبگیر و شام
درآمد ز در ناگهان سروری   کسی نه که دستی نهد بر دری
زبان را گشادند بر مرز و بوم   که شاها تو را رام شد مصر و روم
تو را مصر و رومست اندیشه نیست   چنین دشت کس را چنین بیشه نیست
زبردست سالار ایزدپرست   به دلخواه بر تخت قیصر نشست
شده مرد و زن رومیان رام او   نبشتند بر زر همه نام او
ستودند باری ز پیش و ز پس   به مسجد هر آدینه او را و بس
چه گفتند گفتند این پادشاه   ندارد به سان اباقا سپاه

اگر تاب آورد او آورد ازین بوم و بر سال‌ها برخورد
بلرزید پروانه مانند بید دل او ز جان و جهان ناامید
در اندیشه شد گفت بد کرده‌ام ستم بین که بر جان خود کرده‌ام
چه آید ازین شاه بی‌دست و پا اباقا و او از کجا تا کجا
گه انگشت خایید گه پشت دست به نوقات رفت و به در درنشست
شه مصر آواز دادش نرفت شب و روز جست و ز یادش نرفت
یکی چند بنشست در تخت‌گاه همه داد می‌کرد بی‌گاه و گاه
بر و بوم بگرفت از پیش و پس یکی مرغ نگرفت از هیچ‌کس
به سیم و زر خویش می‌خورد نان خداترس یکباره شاه جهان
ز باقا در اندیشه روز دراز بر آن شد که راند سوی مصر باز
شُبان رفت بردست بی‌کس رمه رها کرد بیچارگان را همه
برون رفت شیرانه از بیشه‌ها به هنگام آسوده ز اندیشه‌ها
دگر بار بنشست بر تخت خویش شده پاسبان خود و رخت خویش
یکی از دلیران آوردگاه شبی گفت با کامران پادشاه
شه مصر امروز بگرفت روم شهانه نشسته بر آن مرز و بوم
نمی‌گوید این تخت آن کیست که او را چو من بنده فرمان بسیست
چو بشنید یکباره شد تند و تیز ز تبریز شاه جهان کرد خیز
نمی‌کرد با کس سخن پادشاه دو روزه به یک روزه بنوشت راه

در رسیدن سپاه

سپاهی روان در پی او چو آب جهانگیر مانندهٔ آفتاب
رسیدند هر دم گروه‌ها گروه ز نیزه شده بیشه هامون و کوه
تو گفتی سراسر زمین آسمان شده آهن از برگ و برگستوان
همه کارفرما همه کارکن نه سر داشت چون چرخ پیدا نه بن
چو باد دمان ناگهان پادشاه گهی بزم دید و گهی رزم‌گاه

به یکبارگی تند و اندوهگین	به پرخاش با آسمان و زمین
یکی دشت را دید برگشته شاه	ز خون رسته لاله به جای گیاه
شکسته سواران لشکر شکن	گشوده میان را و بسته دهن
جهانگیر بگذشت بر سربه‌سر	به خون جهان بسته جان بر کمر
بپیوست با روم والانژاد	به امیدّ آورد آمد چو باد
اباقا که جز نیک‌نامی ندید	یکی را ز مصری و شامی ندید
بر آن شد که ویران کند مرزو بوم	که من بی‌نیازم ز مصر و ز روم
دل آن‌که یکباره ویران کند	کنام پلنگان و شیران کند[۵۶۲]
به تاراج دادند بازارها	ربودند چون کوه دستارها
به زخم شکنجه ستادند سیم	دل خرد مردم چو گندم دو نیم
کس آنجا خداوند نانی نبود	که تا خون نشد بیم جانی نبود
زمین را ببوسید خواجه که شاه	کنون هست بیچارگان را پناه
همه شهر پر ز بیچاره شد	اگر مرد اگر زن که آواره شد
یکی کرد بیراهیی بازجست	به خون جهانی برآریم دست
تویی پادشه ای سپه را پناه	ستمگر چگونه بود پادشاه
تو را تر و خشک و زر و زور باد	ز تو هر چه بی‌راه آن دور باد
چو بشنید فرمان‌روا پادشاه	بفرمود تا دست دارد سپاه
ز تاراج کردن کشیدند دست	نراندند بیرون نشستند مست
ولی روم زیر و زبر گشته بود	نه آن بوم و آن بر دگر گشته بود
روان شد جهانگیر والاگوهر	که راند سوی مصر و آن بوم و بر
بر آمد ز خواب و ز خور پادشاه	سر جنگ آورد و آوردگاه
تنی چند یک‌رویه بالانشین	چه گفتند گفتند گرما ببین
به پاییز رانیم آنجا دلیر	زمستان بود گلستان گرم‌سیر
چو بشنید این گفت از نیک نام	نبشتند نامه به سالار شام

که ای مرد از بیم شمشیر تیز چو دزدان بی‌زهره تا کی گریز
اگر پادشاهی مگرد از نبرد اگر نه مگردان سپه را بگرد
بریدم به امیدّ جنگ تو راه دریغا که راندی در آوردگاه
ندیدی کمان سواران دریغ نترسیدی از تیر باران میغ
نبشتند باری فرستاده برد شه مصر را دید نامه سپرد
فرو رفت فرمود یک مرد را که می‌گوی شاه جهانگرد[۵۶۳] را
چه بردم ز رومت چه پوشیده‌ام خریده به زر آب نوشیده‌ام
تو بر باد دادی چنان بوم و بر که در بوم شوره نروید شکر
برو دادکن هر چه خواهی بیار نباشد جهان را چو تو شهریار
بسوزان پر و بال پروانه را به زنجیر کش مرد دیوانه را
به فرمان او آمدم سوی روم پر از کشته کردم همه مرز و بوم
ازین در نبشتند و او رفت و شاه به شهر دمشق آمد از گرد راه
شبی دید در خواب آن شاه را که بشکافت انگشت او ماه را[۵۶۴]
چو ما مردم و جان دیو و پری هزارش سلیمان در انگشتری
نگه دار درمان هر دردمند بگو آفرینش به بانگ بلند
هزار آفرین باد بر جان او بر آنها که بردند فرمان او
در آمد به خواب خداوند شام چنین گفت ای مرد تیغ از نیام
برآر و به القی بده رفت و داد چو از خواب آگاه شد بامداد
بیاد آمدش خواب گفتا دریغ ز دستم برون رفت برّنده تیغ
به القی رسید پادشاهی از آن که زین پیش در خواب دیدم چنان
که می‌داد تیغی پیمبر مرا شدم پادشه گشت لشکر مرا
ز من می‌ستاند به او می‌دهد نکو می‌ستاند نکو می‌دهد
سر سرکشان رام فرمان اوست به هر کس که بخشد جهان آن اوست
ازین روی گفت و یکی را به گاه به القی فرستاد از آن جایگاه

فرستاده شد گفت او را که خیز فرو شوی گیتی به شمشیر تیز
روان گشت و آمد بر پادشاه چنین گفت او را همه نیکخواه
پس از من تو خواهی شدن شهریار بیا برخور از روز وز روزگار
مرا هست یک چند دخت و پسر بر ایشان ببخش و در ایشان نگر
نه تنها در ایشان که در خرد و پیر که تا سرفرازی کنی دستگیر
اگر بود ویرانه گر بود گنج سپردم به تو باز رستم ز رنج
چو دانه برون رفت از گوش من چه آسوده شد گردن و دوش من
ببوسید القی زمین بارها ندانست از گردش کارها
برآمد دو سه روز رنجور شد ز آسایش و خوشدلی دور شد
توانی نمی‌دید در خویشتن سراسیمه چون بند بر خویشتن
سرافراز با این همه دست‌برد تو را زندگی باد بسیار مرد
نکردست این دام کس را رها بمیرد اگر شیر اگر اژدها
جوانبخت القی خداوند شد جهان رام مرد هنرمند شد
اباخان خدیو دلاور به روم سر آن‌که راند از آن مرزو بوم
همه روزه خواجه در آن جایگاه خریدی به زر شهر ده از سپاه
برون کرد از خانه دیوانه را ز آتش نگه داشت پروانه را
اباقا از آن بوم آمد برون خروشنده شد باز دریای خون
دگربار بگذشت بر مرز و بوم رها کرد شهزاده‌ای را به روم
بر و بوم بنوشت و آمد به گاه به سوی الاتاق گیتی‌پناه
جهانگیر شاهی که اندوخت نام ازو ترس در چین و در هند و شام
ز پروانه رنجید و پندار او به یکدم بپرداخت از کار او
بجوشید در غازغان زان گناه بخوردند او را سراسر سپاه
ز چاره شده کار بیچاره‌ای به صد کس رسیده ازو باره‌ای
کجا رفت پهنا و بالای او به کف رفت یکسر سراپای او

مکن آنچه خشم آورد پادشاه / که داند که هرگز ببخشد گناه
نترسد کس از سایه‌ی کردگار / کند هر چه خواهد دل شهریار
ببخشد گهی گه نبخشد گناه / نوازد گهی گه زند پادشاه
اباقا شهنشاه برنا و پیر / بیاور گهی گفت گاهی بگیر
به دیوان همه کار فرموده است / سلیمان نشانی دگر بوده است
شبی خواجه را خواند از گرد راه / چنین گفت بیداد رفت از سپاه
دریغا نه از مصر بودست روم / به تاراج شد آن چنان مرز و بوم
چه به زان که[۵۶۵] از ما درودی بری / دل درمندان به دست آوری
چو هامون ز رخش سپه گشت و کوه / چنان کن که خندد در و دشت و کوه
نکوبد ستمگر در خانه‌ای / نماند به دستی ز پروانه‌ای
ببوسید خواجه زمین بهر شاه / سوی روم آمد جهان را پناه
شب و روز گفت و مگو کار او / گرانمایگان جهان یار او
عبیدی و حاجی یله گشته زار / یگانه دو فرزانه‌ی نامدار
نرفتست دانا کسی را ز یاد / روان خردپیشه شادست و باد
همه روزه خواجه ز بهر همه / شبان‌وار گردید بهر رمه
اگر روز اگر شب در اندیشه بود / چه باریک‌بین و خردپیشه بود
فغانی یکی روز بشنید و گفت / چه بودست آنجای بباید نهفت
دویدند و دیدند بیچاره‌ای / گرفتار دست ستمکاره‌ای
گرفته که داری سری زر بده / ستاده ستاده که دیگر بده
ز بیراه در شهر آشوب کرد / ز خانه تو بستان به فریاد مرد
برنجید از آن گفت خواجه به بانگ / نباید گرفتن ز کس نیم دانگ
چو چیزی خرد یا فروشد زری / دهد آن‌که باشد سری سروری
توانگر ز درویش پیدا شود / زر و سیم تا پیش پیدا شود
خردپیشه بنیاد تمغا[۵۶۶] نهاد / ستودند نیکش که زیبا نهاد

نباشد همه ساله فرماندهی — چه به زان که بنیاد نیکو نهی
برآراست چون گلستان روم را — برون کرد از بوم و بر بوم را
یکی ترکمان بود آن جایگاه — که می‌ریخت پیوسته خون سپاه
یکی قهرمان نام خون‌خواره‌ای — دل از سنگ خاره ستمکاره‌ای
به‌جز رهزنی هیچ کارش نبود — سر مهر چون روزگارش نبود
فرو رفت در بیشه‌ای همچو شیر — ندیدند هیچش به بالا و زیر
خردمند خواجه به دانش به زور — به دامش درآورد چون گرگ و گور
بفرمود تا آتش افروختند — سراپای بیشه همه سوختند
همه شاد مردم ازین جست‌وجوی — نهادند پیش خردپیشه روی
ز دادش رهیدند از داوری — ستودند او را به لابه‌گری
برون رفت خواجه از آن مرز و بوم — به نزدیک دربند آمد ز روم
چه لگزی که شد رام از پند و بند — چه البرز سنگین در شب بلند
نگردیده رام کسی در جهان — نهادند سر بر سر آستان
خداوند دانش پس چندگاه — به تبریز آمد بر پادشاه
به درگاه او آسمان را نیاز — به از راستی سرور و سرفراز
یکی چند بنشست و خواجه نشست — سپه نیک‌خواه و جهان زیردست
یکی چاکری بود او را که او — به صدگونه می‌بود در جست‌وجوی
ز خواجه زر و سیم دیده چو کوه — میان بسته بر کین او با گروه
پدر مجد ملکش نهادست نام — ازو خواجه خسته به شبگیر و شام
چو دیوانه چون مردم ناسپاس — ندانست نام و نمک را سپاس
تبه گفت از بهر او هر کسی — بدی کرد پاداش نیکی بسی
به دلبستگی جست آزار او — به کوشش که بشکند کار او
به شهزاده ارغون یکی روز گفت — سخن از تو امروز نتوان نهفت
ستم روز و تیره به بی‌گاه و گاه — کند خواجه پیوسته با پادشاه

درآمد ندارد چو او شهریار گهی از میان برد گاه از کنار
زر لشکر پادشه را ببرد چرا می‌زند راه لر هست و کرد
ز نیمی فزون برد ایران زمین بمیرم سخن گر نباشد چنین
یکی کرد دل با خداوند شام گهی نامه گاهی فرستد پیام
همه گفت ارغون به پیش پدر بخواندند او را درآمد ز در
زمین را ببوسید و گفت آنچه خواست سراسر اگر کژ اگر بود راست
اباقا ز خواجه برنجید سخت بلرزید خواجه چو برگ درخت
سوی بانوی شاه آمد به گاه بتی نام اولجای چون مهر و ماه
زر و سیم بسیار بر باد داد فراوان ز بنده ز آزاد داد
نبشته که من هر چه دارم همه ز سیم و ز سنگ و ز کشت و رمه
همه پادشه راست آن گه گواه به گردون سروش و به هامون سپاه
بکوشید بانو و شد خواجه باز زبردست و گردنکش و سرفراز
دگربار شد مجد ملک و زمین ببوسید و استاد اندوهگین
نگه کرد در پادشه گفت من ندارم پناهی در این انجمن
مرا سرور و شاه برنا و پیر چو از پا درافتاده‌ام دستگیر
ندارد چو من هیچ کس بیم و باک که دارم چنین دشمن سهمناک
نیارم ازین پس بر شاه زیست ندانم که درمان این درد چیست
مرا هر چه کژ بود آن دل نخواست نیارد کسی گفتن امروز راست
برد بنده‌ای از خداوند پیش ازین پس نگویم که بُردست بیش
جهاندار او را گرامی شمرد به سه کس به دلبستگی‌ها سپرد
برفتند و گفتند او را بیا جغاتا و پیشی و اردو بقا
نگویی که هر سه به او چون رسید به یکباره کارش به گردون رسید
نشان کرد و او نیز پروانه داد جهان باده او را به پیمانه داد
ازو خواجه دل‌خسته یکبارگی گهی برگ دادش گهی بارگی

خردپیشه‌ای بود و دانش‌وری برادر شده خواجه را سروری
سپه گفته خواجه علادین به او هنرمند یکبارگی نامجو
بسی سال دانسته بغداد را به دجله درافکنده بیداد را
نبشتست چیزی درین شیوه هست ولی از شهنشاه نامه شکست
ندیده جهان خواجه‌ای آن چنان شد از مجد ملکش جهان در فغان
پیاپی بهانه برانگیخته دو صد باره او را درآویخته
ستم کرد بر جان آگاه او جهان شد پریشان ز بیراه او
درآویخته بهر زر نابکار چو دزدان به بازار او رازدار
چو گردون گرفته جهان زیر بر چو قارون و قارن به سیم و به زر
چنان بینوا شد که روز دراز به یکباره نان بود او را نیاز
نکردند باور زندش بسی کند از خداوند باور کسی
شده مجد ملک آن چنان کامکار که گردید بر کام او روزگار
شده دشمن از بیم جان یار او ببینیم تا چون شود کار او
اگر زور اگر دستگه داشته ز شهزاده ارغون سرافراشته
روان هر که آمد به زنهار او به گردون برآمد سر و کار او
دهش کرد شهزاده خواهان داد که روشن‌روان بود والانژاد
ز رویش دل و دیده شیدا شدی که در روی او روی پیدا شدی

داستان

یکی روز می‌گشت بالای بام پری‌چهره‌ای دید قلتای نام
به بالا چو سرو و به چهره چو ماه سپیدش سپید و سیاهش سیاه[۵۶۷]
جوانبخت شهزاده در بند او گرفتار پیمان و پیوند او
بدادند جان را به شهزاده تیز به چنگ آمدش سنبل مشک بیز
ز پیش رخ فرخش برگرفت بمالید در چشم و در برگرفت
میان سپاهی مه و مهر بود سکندر به سرچشمه آمد فرود

نشد هیچ بیرون و با او نشست ز بت‌خانه بیزار شد بت‌پرست
برو سایه افکند سرو بلند گرفته جهان را به خم کمند
سهی سرو شد ناگهان باردار نیاورد هرگز چو او روزگار
کم آید به گیتی چنان فرّخی همایون پیی و خجسته رخی
چو ششصد شد و رفت هفتاد[۵۶۸] زاد پدر نام فرزند غازان نهاد
بهشت برین گشت مازندران چه زرها فشاندند سیمین‌بران
بکردند آیین و آرایشی که گویند دیدند آسایشی
بنالید بچه به برزن نشد سوی دشت چون ابر بهمن نشد
یکی نارسیده لبی پر ز شیر نرفته به بازی نشسته چو پیر
سه ساله شد و کرد یکبارگی نگه در سواران و در بارگی
بد و نیک دانست در پنج رفت کلیدی بیاورد و در گنج رفت
اباقا به ارغون فرستاد کس که بفرست او را به زودی و بس
از آنجای زودش به آنجا فرست مرا هیچ مفرست او را فرست
فرستش که تا مرد دانا شود که دان بی‌تو باشد شکیبا شود
چو بشنید ارغون ز بهر پدر زمین را ببوسید و دست پسر
گرفت و ز مازندران در بهار برون شد نگه کرد در کوهسار
میان چمن یک دو فرسنگ رفت ز شب‌بوی بوی و ز گل رنگ رفت
نوشتند ره را همه روزه باز گرفتند پیرامن شهریار
به گیتی نباشد چنان بوم و بر زمینش ز سیمست و خاکش ز زر
بپیوست ارغون و غازان رسید چو نزدیک شاه جهانبان رسید
زمین را ببوسید و استاد دور درخشان تابان چو ماه و چو هور
خدیو جهانگیرش آواز داد بپرسید و سیم و زر و ساز داد
به دلخواه یک چند خوردند می بر آواز رامشگر و چنگ و نی
جدا گشت ارغون ز پیش پدر رها کرد اگر خواست اگر نه پسر

اباقا ازو چشم روشن شدی	ز بهر دل او به گلشن شدی
به بانوی خود داد شهزاده را	به گلزار خود سرو آزاده را
سرافراز بلغان نگه دار او	رسیده به چرخ برین کار او
ببالید و شد سرو بالا بلند	گهی از کمان گفت گاه از کمند
سهی سرو خسرو منوچهر چهر	برافروخت روی زمین را چو مهر
ندادی چو او ساز کس کیش را	دلی بت‌پرستند و آن کیش را
یکی چند بتخانه بنیاد کرد	یکی روز پوشیده فریاد کرد
ازین بت چه خیزد که چوبست خشک	ز خشکی بنوشد خردپیشه مشک
همه روزه در پرسش و جست‌وجو	ز هر گونه با هر کسش گفت‌وگو
هنرمند گردید و شد زورمند	کمر بسته بگشاد خمّ کمند
جوانبخت ارغون همیشه سوار	گهی در نبرد و گهی در شکار
به یکبارگی گیتی‌افروز بود	اگر بزم اگر رزم پیروز بود

در مولود اولجایتو

یکی بانوی داشت مه‌پاره‌ای	جهانبین او مست و خون‌خواره‌ای
ارک نام بانوی روی جهان	که جاروب او بود موی جهان
پسر زاد و شادی ز اندازه شد	پدر دید او را چو گل تازه شد
نبارید یک چند باران سخت	شده تشنه یکباره کشت و درخت
چو او زاد بارید باران و باز	به گلشن سپهر برین را بناز
گرفتند فرّخ‌پی و روی او	پدر نام او کرد اولجایتو
فشاندند زرها ز پیش و ز پس	زن و مرد در گلستان سرخس
جهان‌بخش شهزاده بالید و گشت	گهی سوی کوه و گهی سوی دشت
کمان را گرفت و بینداخت تیر	از آن سان‌که شد خیره بهرام و تیر
بیاموخت از دانش پرورش	جهان هنر شد سپهر دهش
به فرّ جهانبان توانگر شده	خداوند گیتی و لشکر شده

اباقا به یکبارگی کامران | لبالب ز آوازه‌ی او جهان
چو ششصد شد و رفت هفتاد و یک[۵۶۹] | یکی آمد و نام او آقبک
به ایران به یکباره آمد ز تور | ببوسید روی زمین را ز دور
به روز دوم بر درآمد به گاه | بایستاد بر درگه پادشاه
دلش را سر جنگ و آشوب و شور | سر آن‌که دستی برآرد به زور
چو آمد برون شاه لشکرشکن | ببوسید روی زمین گفت من
به دل چاکرم شاه را جان دهیم | دلت هر چه خواهد تو را آن دهیم
مرا دیده روشن شد از بهر شاه | کنون بی‌نیازم ز مهر و ز ماه
به آوازه‌ی تو بر و بوم خویش | رها کرده‌ام تا چه آید به پیش
نخواهم که پخته خورم همچو زن | بپرور شها مرد شمشیرزن
شهنشاه تخت و خداوند زور | من از بهر کاری رسیدم ز دور
ز قیدو به هنگام اندیشه کن | که او در پی توست و گوید سخن
مرا گر دهد پادشه لشکری | چو دشمن درآید ببندم دری
بخارا اگر پاک ویران شود | به هستی در و دشت ویران شود
بخارا نباشد نباشد سپاه | نگردد خراسان زمین رزم‌گاه
به پاسخ چنین گفت او را بران | ز آمو برون بر سپاه گران
چو آنجا رسی هر که آید برون | نگه دار او را چه گویم که چون
مباشید در شهر و در ده بسی | مگیرید یک دانگ زر از کسی
اگر سر کشند از سپاه شما | نباشد از آن پس گناه شما
زمین را ببوسید اقبک شگفت | سپه را گرفت و نخورد و نخفت
تنی چند با او سران سپاه | ز خویشان نزدیک گیتی‌پناه
شده روی گردون نیلی بنفش | جهان پر ز رخش و هوا پر درفش
سر و کار اقبک به گردون رسید | به جایی چنین ناکسی چون رسید
به هر جا که آمد به یکسر سپاه | چنین گفت ماییم و آوردگاه

بکوشید از بهر سالار خویش | بسازید مانند زر کار خویش
سراسر به بازو برآرید دست | برانید شمشیر بر هرکه هست
مغول از خدا خواسته جنگ را | به خون شسته رخ ترکش و تنگ را
به نخشب رسیدند از گرد راه | زن و مرد کشتند در هم سپاه
ندیدند کس را ز برنا و پیر | رهیدند از کیش وز دار و گیر
ندیدند در مرو کس را دگر | بهشت برین گشته زیر و زبر
تهی دید اقبک ز مردم زمین | در اندیشه شد گفت نبود چنین
بفرمود تا داد مردی نماز | شنیدند آواز روز دراز
خریده تنی چند در خانه‌ها | دویدند بیرون ز ویرانه‌ها
گمان آن‌که لشکر مگر بازگشت | ز مردم دگر باره انبوه دشت
در ایشان نهادند شمشیر باز | نهادند بر خاک روی نیاز
گناهی چنین اقبک اندوخته | زن و مرد را بی‌گنه سوخته
فرو گشت همواره بی‌گفت‌وگو | کسی را که خاکش به از خون او
از آنجا به سوی بخارا کشید | کشد کشوری را سپه را کشید
ز بهر زر و پایه و دستگاه | به خون تشنه چون تیغ جان سپاه
رسیدند یک روز کردند جنگ | به تیر و به تیغ و به چوب و به سنگ
براندند بر ترگ تیر و تبر | سپاهی و برزیگر و پیشه‌ور
بسی کشته گشتند از هر دو روی | سر و تیغ مانند چوگان و گوی
شکسته نشد هیچ یک تا به شب | گشادند خفتان و بستند لب
در شهر بستند و از دیده خون | گشودند یکسر چه گویم که چون
به اندرز و پیمان پدر با پسر | به فریاد و زاری پسر با پدر
خروشید اقبک دل خسته دید | سپیده دمیده در بسته دید
دری نه که او را از آن بررهد | اگر خون خورد جان اگر زر دهد
کشیدند کوپال و آشوفتند | بسی آهن سرد را کوفتند

یکی خویش اقبک چو او گمرهی | شب تیره شد با سواری رهی
بخاری و پرورده آن جایگاه | فرو رفت نامش به آب سیاه
در شهر بگشود و بی‌راه کرد | ستمکاره را جست و آگاه کرد
بجنبید اقبک درآمد به گاه | بخارا شب تیره شد بر سپاه
برآورد شمشیر و پیروز شد | نمی‌هشت می‌کشت تا روز شد
به ده جای آتش برافروختند | دو سه مسجد و خانقه سوختند
ز نادان فرزانه کس جان نبرد | کسی تیغ برّنده واپس نبرد
بخوردند بیچارگان تیغ تیز | نه دست و دلی و نه پای گریز
روان گشت در شهر دریای خون | ز روی زمین به یکی ژاله خون
گذشتند بر کشته یکسر سوار | شمردند بودند پنجه هزار
نگویی که چندین چه ریزند خون | سیه شد رخ گنبد نیلگون
یکی چند آنجا کشیدند تیغ | چه کردند آیا دریغا دریغ
به قیدو یکی گفت ای پادشاه | برآور ز اقبک روان تباه
ازو جرم برکش چنان سرکشید | که خاک بخارا به تو برکشید
چو بشنید گفتا که از گفت‌وگوی | چه آید برانید از تیغ جوی
روان گشت بر گور چون شیر نر | دو شهزاده‌ی رنگ خورشید فر
سپاهی روانه همه جنگجوی | ز کوه و ز آهن ز سنگ و ز روی
به اقبک یکی گفت از کارها | رها کرد درها و بازارها
شده زور او از بن بیره کم | رگ و پی شده خشک و افسرده دم
شد از شهر بیرون از آن سوی آب | فرود آمد و کرد آسوده خواب
رسیدند شهزادگان بامداد | هم آنجا ستادند و گشتند شاد
رهیدند از جنگ جنگ‌آوری | نه کاریست بازیچه این داوری
به بیهوده کس بی‌نیازی کند | کسی با سر خویش بازی کند
یکی گفت ای اقبک کینه‌ور | چرا کرده‌ای شهر زیر و زبر

چو خواهندگان سال و مه بر دری | که باشی تو ای ناکس هر دری
چنین گفت اقبک جهان آن ماست | مه و مهر در زیر فرمان ماست
اگر برده گر کشته گر خورده‌ام | هزار آفرینم نکو کرده‌ام
اباقا مرا گفت فرمان اوست | کند هر چه خواهد جهان ان اوست
ازین روی گفت و نگفتند هیچ | نه پروای جنگ و نه روی بسیج
به‌گه بازگشتند از پیش آب | سوی سایه رفتند از آفتاب
ندادند شهزادگان پیرداد | ببردند زرها به هرزه به باد
زن و مرد کشتند از بهر زر | نهادند بر داغ داغی دگر
نشستند سه سال از پیش و پس | نگاری و شکاری و کشتند بس
بخارا چنان کن که از بوم و بر | برافتاد پا و پی[۵۷۰] جانور
نگردید یک جانور هفت سال | به جای زن و مرد و سنگ و سفال
چنین گفت اقبک به مردی که من | ستم کرده‌ام زور بر مرد و زن
پر از خون ز من گشت روی زمین | بگفتست با من اباقا چنین
نیارم شدن پیش او زین سپس | بدانم که قیدوست فریادرس
برآن شد که راند برد سیم و زر | به کنجی نشیند توانگر مگر
به ارغون یکی گفت او می‌رود | تو را گر چه زهره ازو می‌رود
کسی نیست او ناکسی نیز نیست | بهایش جوی ما بسی چیز نیست
چرا نیک بیند که با خود بود | ز تیغ تو گر جان برد بد بود
هنرمند خسرو منوچهر چهر | چو جمشید و خورشید و کوه و سپهر
هنر زیور روی چون ماه اوی | چو کوه و چو مویی کمرگاه اوی
به جنگ‌آوران گفت او را به گاه | بگیرید راندند پیشش سپاه
گرفتند و بستند دستش چو سنگ | فرو رفت یکباره نامش به ننگ
ز بهر زر و مهر میوه گریست | ز بی‌شوهری همچو بیوه گریست
به شهزاده پیوست گفتا درشت | سپه را چو خرگوش این سگ نکشت

همان به که پیش اباقا رود | شود کشته دردم چو آنجا رود
زند یا نوازد همه دست اوست | هزار آفرین بر چنین گفت‌وگو
به ناکام و ناچار اقبک به گاه | به روز پریشان به روی سیاه
روان گشت بر لاشه‌ی همچو لاش | بدان سان‌که هرگز نمی‌بود کاش
بپیمود ره رفت تا پیش شاه | سخن رفت و گفتا ندارم گناه
چو بشنید ازو گفت پیروز بخت | ازین پس به خونش بپرسید سخت
گرفتند او را که انگیخت جنگ | ببستند بر دست و پایش چو سنگ
زدند آن چنانش که فریاد کرد | سزا دید هر کس که بیداد کرد
بنالید و گفتا که ای پادشاه | ببخشم خدا را که دارم گناه
جهانگیر فرمود تا کار او | بسازند و خواهان آزار او
بر او زد یکی تیز چو آب تیغ | به گندش بکشتند دردا دریغ
ستمگر دو سه روز دیده جهان | رها کرد بدنامی جادوان
ز اقبک رهیدیم آسوده‌ایم | چه دانیم تا خود کجا بوده‌ایم
جوانبخت ارغون از ان جایگاه | روان گشت و آمد بر پادشاه
اباقا به تبریز کارش دهش | شب و روز او را دل پرورش
خردمند سالار لشکرشکن | در آسایش از داد او مرد و زن
چو کوهی و چون سنگ بنیاد او | ستم گشته آواره از داد او
ستم در جهان آشکارا نشد | پریشانیی هیچ پیدا نشد
چو هفتاد و ششصد چو یک[۵۷۱] درگذشت | بلرزید یکبارگی کوه و دشت
به فرمان ایزد جهان آفرین | سراسیمه چون آسمان شد زمین
نه سر دید پیدا جهان را نه بن | زبر زیر شد خانه‌های[۵۷۲] کهن
زن و مرد را کشت در خانه‌ها | بماندند در زیر ویرانه‌ها
تو گفتی که دیوار سرمست شد | درافتاد از پا و از دست شد
در و بام لرزان به کردار بید | جهانی[۵۷۳] نشسته ز جان ناامید

نشستند در شهر بیرون همه / به رنگ و به گونه دگرگون همه

نه جو گشت پیدا نه گندم رسید / چنین چشم زخمی به مردم رسید

شده چیره اندوه در انجمن / تهی گشته تبریز از مرد و زن

دو سه ماه در خفت و در خیز بود / رها کرد بت را که بت‌ریز بود

پریشان و آشفته گشته چو مو / تو گفتی که لرزید گیتی براو

هزار آفرین بر چنان آب و خاک / به از آسمان خاک پیران پاک

زمین لرز ناکام و ناچار دید / دگر بار استاد آرام دید

نشستند بازار آراسته / ستم با ستمکاره برخاسته

بنالید کز پادشه داد کرد / اگر کرد بس ناله از باد کرد

همه کارهای سپه گشت راست / نشست و پریشانیی بر نخواست

در خبر و گفتن حکایت

درافتاد آوازه‌ای ناگهان / که شد روم از دشت شهری چنان

شد از لشکر مصر ویرانه‌ای / چو بیغوله‌ای گشته بت‌خانه‌ای

اباقا بسی زر به یک‌رویه داد / تکاور ز بهر تک و پویه داد

ز دریافت مصرش ز دل رفته هوش / ز بهر دمشقش روان در خروش

گرفته جهان را سپاه گران / به رندآور و گرز و تیر و کمان

برون شد به تبریز ره را برید / به آهستگی سوی رخنه کشید

به سوی برادر نگه کرد بر / جوانبخت شهزاده منکو تمر

بر او گفت از پیش رو پیش رفت / ستم شد سپاه گران پیش رفت

چنین گفت او را که مردی بکوش / ز مردان جنگی برآور خروش

تو را دستگاهی و سیمی زری / به بازو به گردون برآور سری

سران جهان زیردست تو اند / اگر مهر اگر مه که مست تو اند

زمین را ببوسید و لشکر ببرد / مگو چند چندانکه نتوان شمرد

رسیدند نزدیکی مصر باز / سپاهی درآمد همه سرفراز

ستادند بر پهلو یکدگر گرفتند یکبارگی بوم و بر
سپاهی چنان مصر دیگر نداشت هوا تیره گشت و زمین بر نداشت
به هنگام کردند از گرد راه نبردی که شد روز روشن سیاه
ز سرچشمه‌ی تیغ سیماب‌گون درو دشت گردیده دریای خون
ز کوپال کله شده نخج[۵۷۴] و خرد نبرده کسی سر ازآن دست‌برد
ز نیزه نهادند سرافراز سر به گردون رسیده سر نیزه‌ور
کلاله ز شمشیر گلگون شده دل از نوک ناوک پر از خون شده
علیناق می‌کشت و شمس درشت زبردست گه گه سرافراز کشت
شد از تیغ تیزش به یکدم دو نیم در آهن هزاران پر همچو سیم
چو خورشید تابنده افروختی چو آتش تر و خشک را سوختی
گهی چپ گهی راست بر هم درید سر دیو اژدر چو رستم برید
دوانید تا مصر بدخواه را پر از کشته کرده ز بدخواه را
جوانبخت منکو تمر نوجوان ندیده نبرد یلان جهان
بگردید از جنگ لشکر شکست پراکنده کرد و به هم برشکست
مغول گشته شد لشکر سهمناک گریبان جان کرده از تیغ چاک
چو بی‌گاه شد گشت خورشید زرد سر خود گرفتند سر پر ز درد
به بی‌راه راندند بر بوم و بر دو لشکر بریدند از یکدگر
علیناق پیش اباقا رسید ز مردان آورد گفت و شنید
ز بشکستن جنگیان تند گشت روان از گناه برادر گذشت
چنین گفت ایشان که هنگام جنگ نکردند مردانه بر جا درنگ
ببینند از من سزایی چنان که گویند چندان که باشد جهان
بر آن شد که راند سوی مصر باز یکی گفت ای شاه چاکر نواز
سپه خسته شد کرد بسیار جنگ نکردست یک‌هفته جایی درنگ
مدارید از رزم آسایشی فروماندگانند بخشایشی

بزی تا ببینند بهاری سپاه / به بغداد رانیم ای پادشاه
خردپیشه ای شهریار دلیر / نباشد چنان در جهان گرم‌سیر
به دلخواه خود بو که جان پروریم / دو سه روز از زندگی بر خوریم
زمستان و بغداد و کشتی ناب / می ناب و سیمین بر و ماهتاب
سخن رفت چندان که شد کارگر / نوشتند یکبارگی بوم و بر
به بغداد آمد خداوند داد / به روز و به شب داد بیچاره داد
نشستند چندان که آمد بهار / اگر دشت سرسبز اگر کوهسار
دگر باره رنگی و آبی دگر / ز نو آتشی باز آبی دگر
ز فریاد بلبل که نالید سخت / شده مست و کرده شکوفه درخت
ز خورشید گل را دهن پر ز زر / برآورده نیلوفر از آب سر
دل شاه بگرفت از گرمسیر / ز بیشه برون رفت مانند شیر
سپاهی درخشنده چون آفتاب / شده زهره‌ی چرخ از بیم آب
در و دشت بر لشکر کینه‌توز / هوا پر ز باز و زمین پر ز یوز
به ایران و توران چو او کامیاب / نه جمشید بود و نه افراسیاب
روانه جهانگیر دیهیم بخش / گهی سربرآورده گاهی درفش
به سر برد ره را خداوند راند / به نزدیکی کوه الوند راند
از آنجا سوی شهر آمد به گاه / جهان را خدیو و سپه را پناه
به کاخ منوچهر آمد فرود / کیی کو فریدون فرخنده بود
نشستند خرّم نهادند بزم / می ناب خوردند بر یاد رزم
زده شاه و چاکر به یکبار دست / ز آواز رامشگران پیر مست
شب و روز از می ز روی نگار / نه بر جنگ خشم و نه روی شکار
جهانجوی اندیشه کرده که باز / رخ آرد سوی مصر در برگ و ساز
گهی ناوک تیر را تاب داد / گهی آتش تیغ را آب داد
همه روزه در بخشش و داوری / به گردون رسیده سر سروری

چو نیمی ز شب رفت و او تن‌درست برون آمد از خانه دستی بشست
نهادند چیزی بر آنجا نشست یکی مرد را گفت گویی که هست
یکی مرغ پرسهمگین بر درخت بردرید او را و جستند سخت
ندیدند چیزی و او در سخن تبه دید کار سپهر کهن
دگرگونه شد ناگهان شهریار دگر گشته از گردش روزگار
چو کیخسرو آیینه آیین بداد چو خسرو شد و جان شیرین بداد
ز باد خزان سرو آزاد رفت تو گفتی که گل بود و بر باد رفت
شکفته شده تخت نبود شگفت گرفتار شد هر که گیتی گرفت
یکی دیده بنما که تا خون نشد کس از چنبر مرگ بیرون نشد
نماند کسی پیر و برنا نماند جهانگیر فرّخ اباقا نماند
دگرگون و تشنه لب فرّخش درخشنده چون روشنایی رخش
ز ناگاه بنشست فریاد خاست چو ششصد شد و رفت هشتاد[۵۷۵] راست
پناه جهان و سپه هفده سال به یکدم فرو رفت دریا نوال
ز افغان و فریاد پرداختند چه چاره توان کرد درساختند
سپاه گران گشت یکسر یله ببردند او را به شاهان تله
به خاکش سپردند و گشتند باز کجا رفت سالار لشکرنواز
درون و دل پر ز امید کو فریدون کجا رفت و جمشید کو
چگونه نهد دل کسی بر جهان نماندست جاوید کس در جهان
تبه رفت و لشکر که شاه گشت جهان پر ز بیداد و بی‌راه گشت
یکی گفت ارغون جهاندار به یکی گفت نه نه تکودار به
شب و روز گفتند با یکدگر یکی با برادر یکی با پسر
ندانست شهزاده کاری چنین چو خرشید شاه خراسان زمین
روان شد بر خسرو نامجو یل کاردان نام او ناردو
چنین گفت سالار والا نماند بماناد ارغون اباقا نماند

چه چاره توان کرد ای سرفراز | که گاهی نشیب است گاهی فراز
چنین گفت او را که ای کامران | برآرای برگ و سپه را بخوان
نشاید شدن بی‌سپه زین سپس | جهان رفت از دست فریاد رس
برآشفت یکدم در اندوه رفت | تو گفتی که خورشید در کوه رفت
برون آمد و جنگ را ساز داد | اگر غوری ار ترک آواز داد
نشد گرد لشکر پراکنده بود | همه بنده‌زاده همه بنده بود
ازآن سو در آن تا چه آید پدید | به پیش تکودار رشکتو رسید
به روز چهارم میان رهش | ز کار جهانگیر کرد آگهش
نهادند بر انجمن روی را | ربودند از مهر و مه کوی را
سپه در مراغه در اندوه سخت | همه گفت‌وگو رفت از بهر تخت
جوانبخت شهزاده ارغون رسید | نه با او سپاهی دگرگون رسید
تنی چند با او در اندیشه‌ای | یکی بود بوقا خردپیشه‌ای
دو سه روز در گریه و گفت‌وگو | کرا زهره‌ی پرسش و جست‌وجو
همه با تکودار پیر و جوان | درآن کو شود پادشاه جهان
یکی نخشئی سش نام بود | به ارغون نگه کرد و او را ستود
به صد بندگی گفت ای نیکبخت | ز من بنده بشنو مبر نام تخت
نه هنگام گاهست باید شنید | که هر چیز را هست گاهی پدید
نداری سپاهی و تکودار شد | سپه را خداوند و سالار شد
نیاریم او را که بیرون کنیم | هولاکوست او را پدر چون کنیم
اباقا برادر جهان آن او | چو قونیست فرمان‌دهی مام او
خراسان همه سربه‌سر آن تو | جهانی دگر زیر فرمان تو
که داند جهان آفرین داورت | نهد افسر سروری بر سرت
بنازد به فرّ تو تخت پدر | تو را شاه گردد پسر بر پسر
نگه کرد ارغون سوی مرد و زن | به ناکام و ناچار در داد تن

تنی چند گفتند منکوتمر نه پور هولاکوست او راست بر

ز ترگ و ز ترک و ز اسب و سپاه درین گفت‌وگو او فروشد چو ماه

جهان خاکدانیست گردش مگرد مکش بیهده درد دل گرم و سرد

درین خاک شد با بسی آرزو بسی سرو پیکر بسی ماه‌رو

سوی خاک شد برنیامد ز تخت تکودار را گشت آوازه سخت

نشسته سران جهان مرد و زن ز شهزادگان پر شده انجمن

چو بیدو و کیقابتو جوشکاب نشستند چون ابر و چون آفتاب

سراپای را پیشه گندآوری سر سربه‌سر مست از داوری

سخن رفت بسیار پایان کار تکودار شد در جهان شهریار

ز نزدیک و از دور زانو زدند همه باده بر شادی او زدند

در بزم شاهی و آراستن

چو ششصد شد و رفت هشتاد[۵۷۶] شاه به جای برادر برآمد به گاه

دگر بار بزمی برآراستند به آواز گوینده برخاستند

می ناب بی‌باک را مرد و زن به یکباره می‌کرد بر خویشتن

جوانبخت ارغون جهان هنر درآمد برآمد ز تخت پدر

چو خورشید تابان و سرو بلند سپه بهر او بیش‌تر دردمند

اگر برد فرمان گناهش نبود هنر بود و بازو سپاهش نماند[۵۷۷]

خوشا پادشاهی که دارد سپاه بود پادشه با سپه پادشاه

رها کرده او را سران سپاه مگر یک دو سه مرد گیتی پناه

ز شهزادگان یک دو سه ماه‌روی ز جنگ‌آوران چند پرخاش‌جوی

نشستند کردند یک چند راه تکودار فرمان ده پادشاه

به سرلغ درآمد به یکباره دشت ز لشکر چو گردون گردنده گشت

تکودار چون شاه گردید گفت بسی سال در خاک خواهیم خفت

جز از خاک باری ندیدست کس جهان چیست کار جهان باد بس

جز از درد دل هیچ نگشود ازو	خنک آن‌که جانی بیاسود ازو
بفرمود تا جنگ شاهان تله	بیارند شد دشت پر ولوله
زری نه که او[۵۷۸] را شمارد کسی	مگر گوهرآگین و گوهر بسی
هولاکو به شمشیر اندوخته	جهانی زن و مرد را سوخته
بسی زر گرفته ز هر جایگاه	گه از مستعصم گه ز خورشاه
زری آن چنان بر تکودار داد	هزار آفرینش به یکبار داد
سپاهی گران را که یارد شمرد	شود آن‌که یا جامه یا زر نبرد
چه گفتند گفتند این پادشاه	به زر زد به ناگاه کار سپاه
در آورد نبود کسی مرد او	مگو هیچ نیکست آورد او
یکی گفت ننشست سال هنوز	چه دانیم کو چیست در یک دو روز
اگر بد اگر نیک پیدا شود	نماند نهان آشکارا شود
زن و مرد را کار گفت و شنید	ز ناگه جوانبخت ارغون رسید
جهانبین ندیده چو او شهریار	تنی چند با او ز مردان کار
بوقا و طول دای و ششتی و چند	زبردست جنگ‌آور و سربلند
دگر شمس دین خواجه‌ی نیک‌نام	همه سیم و زر داد شبگیر و شام
نگه کرد شهزاده در کارها	به پیش تکودار شد بارها
چنین گفت با او که ای دادگر	مرا پادشاه و به جای پدر
نباشد چنین مهربانی تو را	نشینی بر اورنگ بی‌من چرا
چه بودی گر آن جایگه بودمی	کمر بستمی بندگی کردمی
تو را باد بهر همه زندگی	چه آید ز من جز همه بندگی
تو را بر سر تخت آوردمی	دو سه روز بودی که آسودمی
تکودار بشنید گفتا که من	ز بهر تو خواهم می و انجمن
مرا هر چه بهتر بود بهر توست	تو را بازو و دست بادا درست
ندارم سر سروری ای پسر	که جز دردل نیست و جز درد سر

سخن گفت با خسرو نام‌جو	ببخشید تا بیست بالش به او
دو بالش بباید دو نخوشت کاب	یکی ماه تابان یکی آفتاب
به ارغون همه روزه زر داد و سیم	ولی هر دو پیوسته در ترس و بیم
به او داد یکسر خراسان زمین	تو گفتی که دادش بهشت برین
بوقا را ازو خواست بی‌گاه و گاه	به پیش تکودار شد با سپاه
دگر خواجه را بخرد نامدار	ازو خواست او داد شد پیشکار
سرافراز برخاست و آمد به دشت	دگر باره روی جهان زیردست
برون رفت دیگر از آن بوم و بر	چو گنجی روانه ز چیز پدر
زری برد باری که نتوان شمرد	به بیگانه نگذاشت با خویش برد
نبوده ازآن گونه خواسته‌ای	جهان آفریش برآراسته
یکی گفت ازین گونه فرّخ‌سرشت	بیامد مگر آمدست از بهشت
ندیدست یوسف ازین‌گونه روی	چو عیسی شده مرده‌ی زنده روی
دگرباره شد با خراسان زمین	گهی شادمان و گه اندوهگین
ازین سو تکودار شاه سپاه	شب و روز با خواجه در بارگاه
به یکبارگی خواجه در کار او	برآراسته ساز پیکار او
بسی کارها در دمی ساختی	به درویش بیچاره برداشتی
به آیینه می‌داد آیین تخت	دل از مجد ملکش شده تیره‌بخت
بر آن داشت یک چند فرزانه را	که در بند آرند دیوانه را
یکی گفت شد کارگر درگرفت	سخن کار گردید از سر گرفت
تکودار چون دید او را به او	چنین گفت دیگر پریشان مگو
زر و سیم خواجه علادین به گاه	برو باز گردان که داری تباه
به ناکام و ناچار زر داد و سیم	بلرزید چون بید از باد بیم
به شهزاده ارغون فرّخ سرشت	ز پنهانی شاه نامه نبشت
نبشته که خواجه ستمگر کسیست	چه آید از آن کس که با هر کسیست

به یک جایگه نیست او را درنگ — فرو برد گیتی به سان نهنگ

اباقا که چون سرو آزاده بود — جهان را به چون او کسی داده بود

ز دیهی و او را بسی دیه و شهر — ازو مهر دیده به او داد زهر

اباقا کنون رفت بی‌گاه و گاه — به کام تو گرداد خورشید و ماه

ز کار و ز کردار او زین سپس — نگه دار خود را به فریادرس

نبشست چیزی ازین انجمن — به خواجه وجیه ای خداوند من

بدان تا تو را نیز چیزی دهد — از اندیشه و بیم تو وارهد

به ارغون رسید این سخن تند گشت — ز ناگه بر آن مرد خواجه گذشت

گرفت و به جانش بپرسید باز — چنین گفت بیچاره روز دراز

گنه نیست ای شاه فرمان‌روا — به کعبه بدارای کعبه مرا

بدارای دارنده‌ی کار ساز — که پوشیده نبود بر او هیچ راز

که بنده ازین کار آگاه نیست — ندانی کشی زور و بیراه نیست

ازین در بسی گفت آن نامدار — نبخشید خونش به پایان کار

ولی رفت بر باد چیزی که داشت — اگر سیم اگر زر گذشت و گذاشت

ازین سو تکودار سالارتخت — جهان رام فرمان پیروزبخت

یکی مرد او را یکی روز گفت — نکو نیست کار تو نتوان نهفت

چرا بت‌پرستی کند کاروان — چه کیشست ترکش کن و کامران

چه آید ز بت بت‌پرستی مکن — بگو آفرین باد و بشنو سخن

تراشیده او را یکی تیشه‌ای — به دست آر بهتر ازین پیشه‌ای

کنی بد چرا[۵۷۹] نیک اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن

نکودار بشنید گفتا دگر — بگو زان که آمد سخن کارگر

نگویی کزین بت چه اندوختیم — بسوزش کز اندیشه‌ها سوختیم

یکی چون مرا آفریند کسی — مرا چوب می‌باید آن گه بسی

مرا نیست تاوان نکو درنگر — پسر را کند نیست دید پدر

سخن رفت بسیار بت را شکست ... ز ناگاه شد شاه یزدان‌پرست

ستایش جهان‌آفرین

کمر بست بهر جهان آفرین ... که او آسمان آفرید و زمین

تنی چند گفتند ای رهنمون ... بباید تو را نام دیگر کنون

یکی مرد داننده از بامداد ... تکودار را نام احمد نهاد

دگر باره خواجه شده کامران ... دل مجد ملک از جهان ناتوان

گرفتار گشته میان سپاه ... بسی سیم و زر داد بی‌گاه و گاه

سخن رفت بسیار از پیش و پس ... نمی‌کرد او را گنهکار کس

یکی کرد پیراهن او برون ... مگر نامه‌ای دید در اندرون

نبشته بران خرد چیزی که آن ... ندانست خواندن کسی در جهان

یکی گفت جادوست[۵۸۰] این تیره‌بخت ... نباید که گردد به نزدیک تخت

یکی بست او را ز ناگاه دست ... به یکباره کارش به هم درشکست

نبشته که چشم بدت کار کرد ... خداوند خود را گرفتار کرد

بر آن بود خواجه که او را ز بند ... رهاند یکی گفت بیداد چند

بریزیم خون ستمکاره‌ای ... که خون خورد مردم ز خون‌خواره‌ای

همه تشنه‌ی خون او سربه‌سر ... شکسته دل و دست بسته کمر

رخش تیره از ترس چون میغ بود ... بر او تیغ زد هر که را تیغ بود

برآمد سر بادپیمای او ... شده پاره پاره سراپای او

برفتند در خون بیچاره‌ای ... به هر شهر بردند ازو پاره‌ای

گهی نوش و گه نیش بخشد سپهر ... که دردست و دارو و کینست و مهر

بر آن مرد بیچاره چون این برفت ... به بغداد خواجه علادین برفت

نمی‌کرد احمد به لشکر نگاه ... نمی‌خورد اندوه و کار سپاه

همه روزه با مرد درویش بود ... که در بند آسایش خویش بود

شب و روز با نایبان در سخن ... سخن‌را نه سر بود پیدا نه بن

ازو سخت بیگانه در بند خویش	گرفته ز پیش خداوند خویش
چو خر مانده در گل ز بار گناه	به سان شتر گشته مست از گناه
بخور می سر شیر درنده‌خور	شتر را کیه[۵۸۱] می‌کند بی‌جگر
بکن مستی ترک گیتی‌فروز	به سالی به سان شتر یک دو روز
ز پیوند ایشان خداوند تخت	نه خواهان لشکر نه در بند تخت
بپرهیز از آنها که در خود گم‌اند	ز دیوند و اژدر نه از مردم‌اند
به موسی نگویند پیغمبری	پرستند گوساله را اختری
شد آسوده احمد ز کار سپاه	ز مردان آورد و آوردگاه
خردپیشه مامش جهاندار بس	زن و مرد را گشت فریادرس
به ارغون همه روزه گفتند او	ندارد سر مردم از هیچ رو
جوانبخت شهزاده در شهر ری	زبردست از زور و سرخوش دمی[۵۸۲]
به ری فخر دین شهر آراسته	جوانبخت را از خدا خواسته
خوش افتاد با مرد شهزاده را	بنوشید از دست او باده را
خردپیشه یکبارگی کاردان	به دانش برآورده سر در جهان
به او داد فرمان و او را نواخت	دلش هر چه می‌خواست در دم بساخت
در و دشت شهزاده آباد کرد	روان گشت و آهنگ بغداد کرد
سوی دجله آمد پس از چند گاه	سر آن‌که چون باد از گرد راه
ز خواجه علادین ستاند زری	به یکدم کند بخش بر لشکری
جهان خرد خواجه بیمار بود	درنگی نفرمود و فرمود زود
فرو رفت جان را به بالا کشید	از آنجا که آمد به آنجا کشید
به تاراج دادند چیزی که داشت	چه درمان چه چاره گذشت و گذاشت
شب و روز شهزاده در انجمن	زر و جامه دادی به مرد و به زن
سهی سرو را رنگ گلگون ز می	بلرزید چون بید ز آواز نی
به صد ساز کشتی بگشتی بر آب	می ناب روزی شب ماهتاب

به سیمین بران داد چون خاک زر | ز پروای ایشان ز خواب و ز خور
زبردست یکبارگی سروری | که را زهره‌ی آن‌که پیچد سری
سران جهاندار با او بسی | سپه بود و بازو چه باک از کسی
ز شهزادگان یک دو سه سروران | چو کیقایتو بایدو دیگران
ز توکان جنگی سران سپاه | برآرنده‌ی داد فریادخواه
جوانبخت نوروز روز بود | طغاجار و جوشی و جاغور بود
سپاهی در آنجا قراونه نام | همه رام شهزاده شبگیر و شام
به احمد یکی گفت ای پادشاه | بیندیش از ارغون که دارد سپاه
بر او گرد گشتست لشکر بسی | چه اندیشه او را بود از کسی
هراسید احمد ازین گفت‌وگو | به شهزاده‌ای گفت ای نامجو
بیا انده کار ما را بخور | برو لشکری تا به بغداد بر
مکن جنگ بنشین به دلخواه خویش | ازین پس ببین تا چه آید به پیش
چو شهزاده بشنید بر بست راند | اگر بود هشیار اگر مست راند
ز جنگ‌آوران بود با او کسی | که با خویشتن داشت لشکر بسی
قرمشی که پور علیناق بود | سواری که او را دلاور ستود
نشستند در گرم سیری سپاه | زمستان به سر شد در آن جایگاه
جوانبخت ارغون به گاه بهار | ز بغداد آمد برون کامکار
سران سپه را به بغداد راند | به سوی خراسان روان گشت راند
ازین سوی احمد فرستاده بود | روان فخردین را ز ری رانده بود
یکی را برآورد بر جای او | نه بهتر ازو و نه همتای او
چو ارغون ز بغداد آمد به ری | دگرباره می بود و آواز نی
در آنجا شده پیشوا سروری | به جای جهان دهش دیگری
بفرمود کو را ببندید سخت | ببستند و از پا در آمد درخت
ز دست سرافراز فریاد کرد | به یکباره از پا درافتاد مرد

زدندش فراوان و بشتافتند | اگر پشت اگر سینه بشکافتند
به تاراج دادند سیم و زرش | پر از خاک و خون گشت بار و برش
دو شاخه نهادند بر خسته‌ای | ببستند بازوی بشکسته‌ای
برهنه نشاندند یکی بر خرش | ز ناگاه افتاده شد افسرش
چنین گفت ارغون که اکنون بران | برو پیش احمد پناه جهان
چه آید ازو مرد چالاک نیست | دلت هرچه خواهد بگو باک نیست
بدین‌سان روان گشت خون می‌گریست | که این خواری و درد و دل بهر چیست
همه روی گیتی نه اندک زری | به ایزد نیارزد به درد سری
به نزدیک احمد پریشان رسید | یکی خر سوار از خراسان رسید
سخن گفت و بشنید هر کس که بود | دگرباره مردم به گفت و شنود
به هر چارسویی و دروازه‌ای | ز نو باز افتاده آوازه‌ای
شب و روز شهزاده در گفت‌وگو | سر دار و گیر و دل جست‌وجو
فرستاد نزدیک مردی پیام | که می‌ران سپه را به شبگیر و شام
یکی ترک هندو شده نام او | پلنگان درّنده در دام او
سپرده به او آب آمو به گاه | چو بشنید بی‌گاه و گه کرد راه
به او گفت ارغون که چونست کار | چه می‌گویی از بهر این روزگار
بکوشیم تا چون شود کار ما | نگوییم تا خون خورد یار ما
تو با من یکی شو بیا در نبرد | ببین کار مرد و بده مرد مرد
چو دارد زر و زور و زهره پسر[۵۸۳] | نکوشد چرا بهر تخت پدر
چه چاره نبودست چاره مرا | چه اندیشه از سنگ خاره مرا
سزد گر جهان بنده‌ی او بود | که او را چنین ترک و هندو بود
چو بشنید از ارغون سخن کاروان | در اندیشه شد بهر کار جهان
نمی‌خواست آزار احمد که او | جهان بهر او خواست از چند رو
همه ساله با او به بی‌گاه و گاه | پدر بر پدر بنده فرمان و شاه

به ارغون چنین گفت کای کامکار	به جز تو مبادا کسی شهریار
بگو هرچه خواهی همه آن کنیم	بمیریم پیش تو فرمان کنیم
ولی چون کنم می‌کن اندیشه‌ای	نبودست چون تو خردپیشه‌ای
تو را احمد اکنون پدر می‌شود	ازو کارهایت چو زر می‌شود
تو را مرز و بومست و لشکر ببین	خراسان ببین به ز روی زمین
به چیزی که هستت به سر بر بساز[۵۸۴]	همه هست داری نداری نیاز
چو هندو چنین گفت جنگ‌آوری	چو اسفندیاری چو اسکندری
دلیری که او بخت پیروز داشت	سواری که او نام نوروز داشت
چو گودرز و چون گیو در جنگ او	سر رستم و دیو در چنگ او
نگردیده در گرد بت‌خانه‌ای	ز مهر پیمبر چو پروانه‌ای
همه روزه کوهی و فرهاد رنگ	میان بسته از بهر خسرو چو سنگ
چنین گفت اکنون تویی مرد تخت	به جز تو کسی نیست درخورد تخت
کنون پادشاهی تو را می‌رسد	که باشد که گوید چرا می‌رسد
مدان زور بازو جز از تیغ تیز	بران تیغ خون جهان را بریز
سخن گفت نوروز صدآفرین	پیاپی برآمد برآن و بر این
همه روزه در کار از بهر جنگ	در آهن سواران چون سیم و سنگ
ازین روی احمد شنیده که او	سر تخت را در دل جست‌وجو
ببستند یکدم ز آشوب لب	الاتاغ بر گفت‌وگو روز و شب
تنی چند خواهان آزار او	به یکباره رنجیده از کار او
شده با یکی پادشه‌زاده راست	مه روشن و سرو آزاده راست
جوان دلاور بر آن مرز و بوم	به فرمان احمد رسیده به روم
جوانبخت را نام قنقیور نای	سرشتش دهش بود سرتابه‌پای
همه گفت با او که او را به گاه	بگیریم ناگه میان سپاه
رهانیم خود را به یکدم ازو	نگشتیم یک روز خرم ازو

ز هرگونه گفتند کوتاه گشت
به احمد یکی گفت و آگاه گشت

به پیش غلیناق رفت بامداد
بد و نیک خود را به پیشش نهاد

به او لشکر و انجمن داده بود
مهین دختر خویشتن داده بود

ز شهزاده و کار لشکر سخن
همه گفت و او گفت کوتاه کن

علیناق برخاست شبگیر جست
به هنگام شهزاده را بازجست

ز ناگه سپه بر در او کشید
روان تیغ را بر سر او کشید

سرافراز را دست بر دست بست
به احمد سپرد و ز اندیشه رست

به احمد چنین گفت ای شهریار
چه آید ز ارغون و چون او هزار

چنین بسته او را به چنگ آورم
به درگاه تو بی‌درنگ آورم

مرا شاه تا هست فریادرس
نیابد رهایی ز من هیچ‌کس

ازین روی می‌گفت شهزاده سخت
پریشان و لرزان به سان درخت

رهیدند باری ز کارش به گاه
شده خون روانه ز چشم سیاه

ز ناگاه شهزاده‌ای خورد تیغ
سهی سرو را ار ببّرد دریغ

شده خسته از بهر قنقیورنای
اگر مرد اگر زن ز سر تا به پای

تنی چند دیگر ز مردان کار
یکی گشته با او در این گیر و دار

چو شادی و توغوچی و یک دو کس
سپه را شب و روز فریادرس

همه سر نهادند از دست تیغ
درین خاک شد خون مردان دریغ

رهیدند ازیشان علیناق باز
به احمد چنین گفت ای سرفراز

کنون بهر ارغون در اندیشه‌ام
ز بهر ژیان شیر در بیشه‌ام

تنی چند را بر دلیر و درشت
بکش گر نه ما را بخواهند کشت

همه بهر ارغون میان بسته سخت
نخواهند بهر تو گیتی و تخت

چو جنقور و جوشی وچون طولدای
طغاجا و جاغور و زورآزمای

به تاراج دادند بغدا را
به گردون رسانیده بیداد را

چنین گفت احمد چو گفتی بکن
ازین ره نکردند دیگر سخن

سپاهی روانه به بغداد شد / جهان پر ز افغان و فریاد شد
گرفتند مردان آورد را / جگر نیست پر خون به جز مرد را
براندند بی‌گاه و گاه آمدند / سوی احمد از گرد راه آمدند
سخن رفت بسیار فرمود شاه / که دیگر نگردند آن جایگاه
به تبریز راندند و خسته شدند / به زندان فتادند و بسته شدند
چه گفتند گفتند دل‌خسته‌ایم / نباشد به از راستی بسته‌ایم
ز شهزادگان گفت و یاران او / به هر یاد بهر سواران او
ازین روی احمد شده پادشاه / علیناق را خواند روزی به گاه
چنین گفت با او که پیوسته من / ز تو شاد مانم درین انجمن
ز ارغون در اندیشه‌ام چون کنم / بر آنم که او را دگرگون کنم
زمین را علیناق بوسید و گفت / زبان کرد هر کس که نشنید و گفت
ز من پند بشنو ز ارغون بترس / به گه خویشتن را به فریاد رس
ز هر در سخن گفت و لشکر کشید / سران سپه را به خود درکشید
صده باد شد سوی کارزار / شمار سپه بود پانزده[۵۸۵] هزار
به یک هفته نزدیک قزوین رسید / از آنجا به سوی ورامین[۵۸۶] رسید
گروهی ز پیشه‌وران درشت / دوتو گشته[۵۸۷] بهر شکم کرده پشت
زره کرده و خُود بهر سپاه / همه آن ارغون و آن جایگاه
به یکباره راندند بر پیشه‌ور / در و دشت کردند زیر و زبر
چه تاراج و افغان و فریاد بود / دو سه هفته بی‌راه و بیداد بود
ستمگر ستم کرد بر مرد و زن / برهنه نشستند در انجمن
ستمگر بنالد به هر دو سرای / نیابد رهایی ز خشم خدای
به ارغون یکی گفت این دار و گیر / کمر بست و ترکش کمان خواست و تیر
فرستاد هر دم فراوان پیام / ز بهر سپاه قراوُنه نام
نایستاد چندان که آید سپاه / به پیش علیناق آمد به گاه

درآمد به دشتی چه نام و کدام | به نزدیک قزوین و آق خواجه نام
شمار سواران دشمن شکار | سراپای یا پنج یا شش هزار
علیناق برخاست از بامداد | ژیان شیر اژدر و دیوان نهاد
به فرمان خواهنده‌ی کارزار | سران زبردست پانرده هزار
سپه را برون برد بر بوم و بر | نوانو گهی دل گهی داد زر
رسیدند بر یکدگر جنگیان | چو مستان دلاور نه چون ننگیان
زبردست ارغون سرافراز مرد | چو سنغر سوی کبک پرواز کرد

راست کردن آوردگاه

به خود کرد آهنگ آوردگاه | چو باد سپید و چو دیو سیاه
زبردست نوروز هم‌دوش او | چو دریا غرنبش‌کنان جوش او
گهی این به شمشیر سر می‌برید | گهی آن به نیزه جگر می‌درید
برآورد افغان ز ارغون سپاه | بغلتید در خاک و در خون سیاه
به روز آن‌که می‌خورد از می درم | سپهر آفرین گفت و خورشید هم
گه از تیغ می‌مرد یا می‌کشید | گه از نیزه سر در هوا می‌کشید
ز خسرو بسی مرد بارید خون | نه مانند فرهاد چون بیستون
سرافتاد چون برگ روز خزان | بسی سال گفتند و گویند آن
گه آن‌که شه راست گیتی فروز | کزو راست بگذاشتم نیم‌روز
علیناق برکرد ناگاه پشت | گریزنده شد پهلوان درشت
نریمان که نامش جهان را گرفت | چو شد زال شاه جهان را گرفت
شکسته نگردیده دیده شکست | زده بر سر سرور از چرخ دست
ز گله برد بره گرگ دلیر | ولی خون ببارد ز آواز شیر
سپاهش به یکباره بگریختند | به کوه و به هامون فرو ریختند
ز آق‌خواجه لشکر پس و پیش کی | براندند تا شهر ابهر به پی
ببستند و کشتند و انداختند | اگر برگ اگر باره پرداختند

جوانبخت ارغون ز آوردگاه — برون رفت و بنشست در بارگاه
به پیش علیناق چیزی نبشت — بگوییم نیکو نگوییم زشت
نبشته که ای پهلوان سپاه — به یکدم بگردیدی از رزم‌گاه
پناه سپاهی و بگریختی — زبردستی و در نیاویختی
از آن سوی ابی تو مانند پل — چه خوش بود از دور بانگ دهل
مزن لاف خرّم نه از کار و بار — که داند که چون گردد این روزگار
نبشت و فرستاد بردند و خواند — نایستاد جایی شب و روز راند
به احمد رسید آگهی تند گشت — رسیدند لشکر ز کوه و ز دشت
دو سه هفته خواجه نخفت و نخورد — به سیم و به زر زد به زر کار مرد
روان گشت فرتوت نوخاسته — سپاهی چنان کس نیاراسته
سپه را شده کار یکباره راست — شمردند روزی دو سه صد هزار
فزون گیر یا کم سپاهی درشت — به دست آمده دستگاهی درشت
به ارغون ز احمد ز کار سپاه — یکی آمد و گفت بی‌گاه و گاه
چنین گفت نوروز شاها چه باک — کنی دشمان را به شمشیر پاک
کنون آنچه درخور بود کردنیست — تو را انده بندگان خوردنیست
ز احمد به هنگام اندیشه کن — نگه سوی مرد خردپیشه کن
نگویم که دانا و دیوانه است — مدان خویش او را که بیگانه است
چو با خود نداری فراوان سپاه — چرا می‌نشینی در آوردگاه
پس و پیش تو لشکر احمدست — نکو نیست کار دلیران به دست
درین یک دوسه روز خواهد رسید — به دانش بجویند خود را کلید
بران تا به سوی خراسان رویم — که دور از تو در آب و در آتشیم
نداریم آنجا سپه چاره چیست — خنک آن‌که دانش‌ور و مرد زیست
سپاه قراونه آید چه باک — چه یک دشت لشکر چه یک مشت خاک
ژیان شیر در بیشه نیکو بود — به هامون چو روباه و آهو بود

ازین گونه گفتند چندان که او / به سوی خراسان در آورد رو
به یک چند هفته به بسطام شد / سوی خاک مرد نکونام شد
سر ره‌روان جهان بایزید / نکوبخت او را خدا آفرید
اگرچه لب تشنه بگشاده است / خنک جان او را که جان داده است
ازو جز پیمبر کسی پیش نیست / بگو پادشاهست درویش نیست
نکو کن سوی ژنده‌پوشان نگاه / چو درویش شد مرد شد پادشاه
درآورد ارغون در خاک روی / که ناهید روید به مژگان به روی
دلش هر چه می‌خواست زانجا بخواست / چو بالای او کار او گشت راست
ازین سوی احمد در اندیشه‌ها / پراکنده در گوش‌ها بیشه‌ها[588]
شده گاه شاد و گه اندوهگین / شب و روز با نایبان همنشین
تنی چند درویش کشته به زور / ازو زر گرفتند زرّین ستور
دم از پای آن مرد ارّان زده / در این و آن را فراوان زده
همه ناتراش و تراشیده سر / ز بهر تراشیدن سیم و زر
همه یاوه‌گوی و همه یاورش / سخن هرچه گفتند شد باورش
زبانی و از بایزید ای پسر / ببینیم تا کیست فرزانه‌تر
دو سه روز احمد میان سپاه / کمر داد گاهی و گاهی کلاه
سران سپه پیش او روز و شب / ز لشکر زمین رفته در تاب و تب
روان گشت تا پیش ارغون رود / چه گفتند گفتند تا چون رود
دو روزه به یک روزه راندند سخت / به تن زنده پیل و به بازو درخت
اگر شهر اگر ده که برباد رفت / زن و مرد باری به فریاد رفت
به ارغون ز کار آگهی داد مرد / در اندیشه شد بهر کار نبرد
چنین گفت با سروران سپاه / فرستید تا لشکر آید به گاه
سپاه قراونه را زینهار / سواران پرورده در کارزار
بگویید امروز یاری کنید / به دلبستگی جان‌سپاری کنید

تنی چند رفتند بهر سپاه سپه رفته یکباره از جایگاه

شنیده علیناق را شهریار شکست و رهیدند از کارزار

بکشتند انبوه بی‌گاه گشت دژم گشت ارغون چو آگاه گشت

سپه را ندید و بد اندیش دید چه خواهد شدن پاک از پیش دید

فرستاد نزدیک احمد پیام که گیتی تو را گشت امروز رام

تو را دست بر ماه و بر مهر هست بخور می برافشان همه روزه دست

به دل ای جهاندار پیش تو اَم نی‌ام مرد بیگانه خویش تو اَم

علیناق بیگانه مردی چرا کشد تیغ برمن که دارد فرار

سپاه مرا بی‌گنه کشته بود ز کشته زمین‌ها همه پشته بود

سزا دادم او را ندارم گناه اگر هست بخشش کند پادشاه

به احمد یکی گفت دستان او زهی دل ببخشید بر جان او

سپاه گران را سبک تاب داد گه آبش به تیغ و گهی آب داد

فرستادگان را نگه کرد و گفت تبه کرد ارغون که خود را نرفت

اگر آنچه او گفت آن راست بود بیاید به گه با دو سه مرد زود

به ناکام رفتند گفتند گفت گل ما نگه کن چگونه شکفت

بسوزیم بر آتش کینه‌خواه بسازیم با گردش مهر و ماه

ببینیم تا چون شود کارها جهان گشت زیر و زبر بارها

بباید شنیدن سخن چاره نیست اگر تیغ بارد که نتوان گریست

نه روزی شود مرد از آنجا به در پسر بر پسر شد پدر بر پدر

روان گشت و باری و با او سپاه نمی‌گفت پیوسته بنگر سپاه

دری دید روزی و آمد فرود دو سه روز آنجا در اندیشه بود

شبی گفت نوروز با او که خیز سپاه تو را بی‌گنه خون مریز

سپه نیست ما را و احمد رسید نگردی ز دیوی که بی‌خود رسید

چو با خود نداریم اکنون سپاه برانیم از آن سوی آمو به گاه

نشینیم تا چون شود کارها / ازین رو سخن شد دگر بارها

نشد کارگر هیچ آنجا نشست / همه بهر او خرد هوشیار و مست

همه سرنهاده سوی راه او / اگر مدر اگر زن نکو خواه او

به احمد علیناق یک روز گفت / تو را چرخ گردنده پیروز گفت

مرا روز آن شد که فرماندهیست / چو دستان و رستم هزارم رهیست

روم پیش ارغون و او را به گاه / بیارم چو فرمان دهد پادشاه

چنین رفت فرمان‌که فرمان کنند / سهی سرو را دل پریشان کنند

در آن تا شود پست سرو بلند / همه بهر او مرد و زن دردمند

به نزدیک آن دژ شد از گرد راه / به ارغون یکی گفت آمد سپاه

ز بالا به زیر آمد و رفت پیش / در اندیشه‌ی لشکر و جان خویش

علیناق او را چو از دور دید / سر رخش رخشنده را واکشید

فرود آمد و روی بر خاک داشت / که از ایزد و روی او باک داشت

چنین گفت هست احمد اکنون پدر / جوانبخت او را به جای پسر

مرو هر چه خواهی بیابی بیا / جهان را تو چون آفتابی بیا

سخن گشت کوتاه و روز دراز / زبردست آمد بر سرفراز

نگه کرد احمد در ارغون به مهر / ندیده دگر دیده زان گونه چهر

ببوسید رویش به صد مهر سخت / نکوشید شاهانه از بهر تخت

علیناق را گفت او را بدار / که دیگر نیاید ازو هیچ کار

نگه کن ببین پرتو روی او / چگونه پریشان کنم موی او

به یک تار مو جست باری سرش / ولی رفته از دست سیم و زرش

سپه دید او را به یک چند مرد / دریغا که افتاد دربند مرد

گرفتند دست سرافراز را / بدیدند در دام شهباز را

سهی سرو را دست‌ها بسته شد / جهان را دل آهنین خسته شد

نبود آن‌که از بهر او خون نخورد / ندیده زن و مرد از آن گونه درد

ازو دست شسته سران سپاه | تو گفتی که روی جهان شد سیاه
به احمد علیناق گفتا مکن | بگو پیشکار تو بشنو سخن
مکن پند بشنو پشیمان شوی | چه سودت از آن در سر آن شوی
ز ناگه کند ناخوشی آب خوش | در آغوش شیری و در خواب خوش
تو را بخت آسان به دست اوفتاد | نباید به دشواری از دست داد
تو هر جامه ترکا که بدریده‌ای | چو هندو به زر هیچ نخریده‌ای
ازین روی پرداخت کاری نکرد | چنین گفتش احمد که ای نیک‌مرد
چه آید ازو نیست او را سپاه | تو را گر بود نیست او را گناه
تو بد کردی آن روز و بگریختی | چو دیوی کنون در من آویختی
نگه دار او را نگه داشت او | به جان آمد از مردم و گفت‌وگو
روان گشت احمد از آن جایگاه | بر نازنینی چو مهر و چو ماه
تودی بود نام پری پیکری | ز سرو سهی خورد احمد بری
پریشان و آشفته‌ی موی او | ندیده کسی روی چون روی او
شد از بهر مه پیکر دلربا | ز پیش علیناق و ارغون جدا
به دشمن نپرداخت باری ز دوست | اگر گفت‌وگو نیست این گفت‌وگوست
هوا گرم شد شد سوی سردسیر | بریدند ازو سروران دلیر
رمیده به یکباره از دار و گیر | دژم بهر ارغون چه برنا چه پیر
تنی چند او را نگه داشتند | نشد هیچ جایی و نگذاشتند
به احمد بقا گفت ای پادشاه | ببخشم دو سه روز نه یک دو ماه

اجازه کردن

سوی خانه باری گذاری کنم | به دستوری تو شکاری کنم
سخن گفت دانسته بی‌گاه و گاه | روا گشت امیدش از پادشاه
نشد سوی خانه بهانه گرفت | کم آن در و آستانه گرفت
سراسیمه از بهر ارغون شده | به یکبار پای دگرگون شده

جوانبخت او را چو جان داشتی / نگفتی ازو هم نهان داشتی

به فرهنگ و دانش برآورده بود / به خون دل و دیده پرورده بود

ز احمد دل‌آزرده زیرا که او / ازو درکشیدی شب و روز رو

یکی مرد نامش بدان اقبوقا / شده دشمن خان و مان بوقا

به روی بقا احمدش برکشید / بقا نیز از احمد به گه سرکشید

شب و روز در اسفراتین به بند / خداوند ارغون سپه دردمند

نمی‌دید کاری که آید به کار / در اندیشه از مردم کاردار

بتی بود بلغان شده نام او / برآورده بالای او کام او

چو او را چنین دید بی‌خواب و خور / زبردست افتاده در بیم سر

چنین گفت به او که آسوده باش / بیا می نیوش و برو زر بپاش

که داند که ناگه شوی پادشاه / چو یوسف سوی تخت آیی ز چاه

چه زاید شب تیره کآبستن است / تو را بخت بیدار و دل روشنست

بقا بی‌گه و گاه در گفت‌وگوی / سوی داوری‌ها درآورده روی

تنی چند را کرده با خود یکی / بسی سرفراز و سپاه اندکی

به نزدیک خویشان ارغون کشید / جهانبین از آن درد در خون کشید

به ایشان چنین گفت من آگهم / شما را زکار آگهی می‌دهم

بدانست احمد که ارغون ز پیش / رود زان که خواهد جهان بهر خویش

چو یکسر کند کار او زان سپس / نماند دگر از شما هیچ کس

نگردید از ارغون و از یار او / شکسته که دارد روا کار او

ببینیم او را در آسایشی / ببینیم مردیم آنجا بسی

شنیدند فرماندهان جهان / به دلبستگی بسته جان بر میان

ز شهزادگان جهان چون شکاب / به برگ و خورش بود و نه روی خواب

چه گفتند گفتند ما از بقا / نگردیم گردیم نبود روا

تنی چند هر یک سوی سروری / یکی گشته با نیک روزاختری

گروهی نگهبان ارغون شده / نه آسوده یکدم نه بیرون شده
از ایشان یکی را بقا خواند و گفت / به سر راز مردان نباید نهفت
چه گویم سخن را مگوی و مگوی / تو را در جهان تا بود آبروی

در منع کردن سوگند

تو سوگند خور کوش تا نشکنی / اگر نه سر و دست و پا بشکنی
ز من یک سخن بشنو و گوش دار / بت خرگهی را در آغوش دار
توانگر شوی سرفرازی کنی / به سیم و به زر ناز و بازی کنی
سخن بیش از این نیست ای جان من / که در دست تو هست درمان من
به ارغون بگوی ای خداوند ما / تو در بند امروز در پند ما
نماند چنین آن چنان چون نماند / تو را بخت بر تخت خواهد نشاند
جهان بر فروزی بسی سال و ماه / بگردد به کام تو خورشید و ماه
جوانمرد بشنید سوگند خَورد / به سر برد و نشکست مردانه مرد
سخن گشت یکباره کوته براین / که ارغون شهنشاه روی زمین
شود آگه از کار و اندیشه‌ام / چه اندیشه او را خردپیشه‌ام
فرستاده گفتا و ارغون شنید / نمی‌کرد باور نمی‌آرمید
سخن را جوانمرد با شهریار / بپرداخت چندان که شد استوار
بقا این سخن چون رسانید باز / هنرمند بیچاره‌ی چاره ساز
به یاران دگرباره گفتا که ما / نکوشیم امروز نبود روا
همین بس که شد کار یکبار بیش / بگویید تا چون شود کار پیش
علیناق اکنون سری می‌زند / زبردست جنگ‌آوری می‌زند
همه اوست اکنون همه نام اوست / دریغا که شهباز در دام اوست
چو آگه شود کار آسان ما / شود سخت دشوار در جان ما
چو بشنید ازین در سخن جوشکاب / به تن سرو سیمین به رخ آفتاب
چنین گفت اینست چاره که من / نشینم به هنگام در انجمن

علیناق را می‌دهم آن چنان / که آسوده گردد ز کار جهان

ز بیژن تهی من کنم چاه[۵۸۹] را / دهم خواب خرگوش روباه را

دمی بهر ارغون سواری کنم / بجویم دل و جان‌سپاری کنم

روم کار او را برآرم به می / کنم گوش تو پر ز آواز نی

سخن را بریدند مردم برین / چه گفتند گفتند می‌گو چنین

به پیش علیناق شهزاده رفت / به آوازه چنگی و بر باده رفت

نه سرمست و خود را چنان ساخته / سپه دیده او را و نشناخته

زد از گرد ره زانو و باده داد / دمش ناگهان مرد شهزاده داد

زمین را ببوسید و گفتا که می / چگونه خورم ای خداوند کی

نگهبانم ارغون و هستی من / پسندد کسی در جهان این سخن

اگر نه چه به زان که با تو خورم / بیا سایم از تو روان پرورم

چو بشنید جوشکاب گفتا مگوی / دل من که گم گشت او را بگوی

ازین بند ارغون گر امشب رهد / به احمد سر خویش بنده دهد

نخواهم شنیدن ز تو می بخور / نه مغزیست ما را به هرزه مبر

دمی رفت گریان و او را کشید / دمی گشت خندان گلو را کشید

می‌اش داد ناچار و ناکام خورد / چو شیری که ناکام بر دام خورد

ز ناگه به یکدم برآمد به هم / به پایان مستی نمی‌خورد کم

پسندید چون رنگ رز رنگ را / می سرخ زرّین کند سنگ را

یکی مرد داننده بیخود شده / به یکبارگی کار او بد شده

تاخت کردن پسر ارغون

چو او را بدان گونه انداختند / به شهزاده ارغون بپرداختند

بقا نیمه شب[۵۹۰] رخت یکباره بست / نه هوشیار ترک دلاور نه مست

پر از تیر یکبارگی کیش او / سواری هزاری پس و پیش او

زبردست همواره سرخوش همه / در آتش نهان همچو آتش همه

رسیدند نزدیک شهزاده مرد   بقا آن‌که او بود مرد نبرد
ز بالای پوینده[۵۹۱] آمد به زیر   به آهستگی رفت در بیشه شیر
بسی خفته لشکر ز بیرون در   بقا جست بگذشت بر یکدگر
به آواز می‌گفت پیروز بخت   مخسبید بیدار باشید سخت
نگهبان کند خواب نیکو بود   چو دشمن رهد چاره‌ی او بود
چو این گفت آمد به نزدیک در   توانا و دانا جهان هنر
یکی ترک را گفت ای نیک مرد   به ارغون بگو یک سخن بازگرد
بگو بنده‌ی تو بقا آمدست   به سر آمده نه به پا آمدست
سپاه جهان چاکران توأند   گه جنگ جنگ‌آوران توأند
مکن هیچ اندیشه ای نیکبخت   تو در بند وان‌گه خداوند تخت
بیا تا نبازیم جان تو را   بمیریم نام و نشان تو را
سخن مرد بشنید شهزاده را   سرافراز از پا درفتاده را
پیام دلاور رسانید پاک   چو بشنید ارغون شد اندیشه ناک
اگر خواست اگر نه به بی‌گاه شاه   برون رفت آهسته از بارگاه
بوقا پای او را ببوسید و گفت   کنون تخت کی تختت نخفت
به کام تو بادا جهان سال و ماه   که او را نیفتند چو تو پادشاه
یکی گفت از ایشان کجا می‌روند   بدین گه از آنجا چرا می‌روند
چه شش پنج خواهید زد بهر گنج   شما چار بودید و گشتید پنج
بوقا گفت در خوابی ای تیره‌بخت   دمی دست در دیده می‌مال سخت
کشیدند یکران زرّینه سُم   کفل چون سپر داشت و چون تیر دم[۵۹۲]
شد از کار آگاه ارغون و جست   روان گشت و دلشاد و بازودرست
ستوری که نه نرم و نه سخت رفت   نه بر بارگیری که بر تخت رفت
درخشید چون ماه بر بارگی   سپه گشته خرّم به یکبارگی
بقا گفت با او که ای پادشاه   همه بندگان را تو پشت و پناه

سر کرّه‌ی نامور بازکش | می ناب ازین پس به صد ناز کش
درین کوه اگر شه درنگی کند | خدنگش شکار پلنگی کند
بسازم علیناق را کار و بار | به فرّ تو گردم سری سرفراز
ببوسید ران شهنشاه را | بر او خرد بشکست خرگاه را
پراکنده کردند سیم و زرش | کشیدند در خون سر سرورش
رمیدند از پیش هوشیار و مست | سر او کشیدند در زیر دست
جهان را به یکدم بگردید کار | کند کارهای چنین روزگار
تنی چند را چست برداشتند | اگر تر اگر خشک نگذاشتند
چو شب رفت شد روز روز دگر | جهان را ز نو دل فروزی دگر
به رندان شب و روز شد کامران | زهی کارگردان خدای جهان
به یکدم جهانی پریشان شود | نه دشوار کاریست آسان شود
که یارد ستود آفریننده را | به شاهی رساند یکی بنده را
کند هر چه خواهد که گوید سخن | که گوید بکن یا که گوید مکن
نه زورست ما را نه نامه سپید | به آمرزش اوست ما را امید
علیناق رفت و برون رفت زود | به تبریز هر کس که در بند بود
خردپیشه خواجه بجست از میان | به سوی سپاهان دژم شد روان
نشستند شهزادگان چست باز | فتادند در گفت‌وگوی دراز
یکی گفت ارغون شود پادشاه | یکی گفت جوشکاب گیتی‌پناه
دو سه روز گفتند بسیار باز | زبردست ارغون شه سرفراز
بقا گفت تا هست در تن توان | جز ارغون نباشد پناه جهان
خداوند تختست و آسوده است | جزین هر چه گویند بیهوده است
چو از کار احمد رهایی بود | چه اندیشه از بینوایی بود
سخن چند رانیم آن روز نیست | چه آید ز دشمن که پیروز نیست
ازین روی گفتند برخاستند | سراپای را باز آراستند

همه بهر خسرو برون آمدند چو فرهاد و چون بیستون آمدند

به آزار احمد نهادند روی به احمد یکی گفت ازین گفت‌وگوی

بر آن شد که آهنگ ایشان کند سپه را سراسر پریشان کند

یکی گفت ای شاه از آن درگذشت نخواهند ایشان ازین کار گشت

اگر جان از آنجا به در می‌بری زبردستی ای پادشه سروری

تو را دشمن افتاد در دست جست چنان کن که اکنون نیفتی به دست

هراسید ازین گفت‌وگو پادشاه نمی‌دید بر خاک روی سیاه

بر آن شد که راند به سوی سرای ز خانه به هامون رود کدخدای

به دشت برکه درآورد روی پریشان و تیره به کردار موی

درآمد به نزدیک مازندران تنی چند را دید از سروران

همه خویش ارغون همه آن او به صد دل پریشان و جویان[۵۹۳] او

بدادند بر باد از گرد راه سران را به دستوری پادشاه

بکشتند یک چند آزاد را فکندند بر خاک شمشاد را

ز تاراج لشکر زمین در فغان ببارید نفرین‌ها ز آسمان

نوشتند باری نشیب و فراز نشستند روزی دو در شیروبار

زرنگان گذشتند خرّم شدند ز نیکی به یک به سرجم شدند

به نزدیکی یوز آعاج راند نشست و سپه را پریشان نشاند

بر آن شد که راند به دربند زود که در بند خود بود و بشکسته بود

به مادر نگه کرد و گفتا که من شدم خرّم امروز در انجمن

رهیدم ز ارغون و از کار او چو ناچار شد جستم آزار او

مرا بی‌تو آرام یکدم نبود دل اندوهگین بود خرّم نبود

ازین روی بشنید مام از پسر شده دیده‌بان همه بوم و بر

به شبگیر آوازه‌ای درفتاد که احمد به یکبارگی برفتاد

اگر شاه اگر بنده بیچاره اوست که او باز نشناخت دشمن ز دوست

چه سرها که گردان شد از بهر تخت / خنک آن‌که او راست پیروزبخت
ز بهر سپه بهر گیتی پدر / تبیره گهی گشت و گاهی پسر
جهان دل رباید کند جادویی / همه در پی او نه تنها تویی
نخواهد کسی سیم از بهر زر / پسر بر پدر بر پدر بر پسر
ز زر درگذشتن نه کار منست / نه کار نریمان رویین تنست
سخن باز رانیم تا چون بود / در آن بود احمد که بیرون رود
ز تخت و ز افسر کناره کند / چو بیچاره گردد چه چاره کند
شود شاه بازی چو پروانه‌ای / چو کنگر نشیند به ویرانه‌ای
دهد دل که تخت جهان را دهد / ولی چون دهد دل که جان را دهد
چو شکتر شد آگه ازو زان سپس / بر مام احمد فرستاد کس
پیام این‌که ای بانوی نامدار / دگر شد کنون گردش روزگار
علیناق را کشت ارغون کنون / ز تیغش روانست دریای خون
گر احمد از آنجا رود کار ما / شود راست چون کار سالار ما
چه می‌گویی ای بانوی نامدار / کند پادشاهی کسی این چنین
ازو دست را شو که او مرد نیست / تو را و مرا چاره‌ی نرد نیست
برم چاره‌ی تو نه درمان او / تو کاری بکن هیچ چیزی مگو
ازین رو سخن را چو بشنید ازو / نزد هیچ دم شد به ناکام ازو
چنان شد ز ناگه که بیهوش گشت / دمی چند بگریست و خاموش گشت
فرستاد شکتر تنی چند را / گرفتند پیش خداوند را
گرفتار شد پادشاه جهان / نمی‌دید پشتی پناه جهان
دل خرّمش گشت اندوهگین / براو تنگ یک‌رویه روی زمین
نراند همه ساله یکسان کسی / جهان ای برادر نماند بسی
زن و مرد باری به گفت و شنید / سپاه قراونه آمد پدید
یکی بوم و بر پر ز تاراج بود / به نزدیکی یوز آعاج بود

شده نام آن بوم و بر آب شور | می تلخ خوردند کردند زور
درآمد گرسنه برهنه سپاه | برون کرد پیراهن مهر و ماه
ز گوش بتان جهان گوشوار | از آن چشم و ابرو نشد شرمسار
چو لشکر تر و خشک پاکیزه رفت | بپیوست ارغون و چیزی نگفت
بر آن شد که درمان احمد برد | ز آزرم از خون او بگذرد
نمی‌جست آزار افتاده را | به جای پدر بود شهزاده را
سواران و شهزادگان دگر | به یکباره گفتند در ما نگر
نه هنگام مهرست ای ماه چهر | که امروز کینه ببرّید مهر
چو بشنید ارغون چنین گفت من | ندارم سر غلغل مرد و زن
کجا می‌برم افسر تخت را | همه هست مرد نکوبخت را
به بازو زییَم چون نیابان خویش | که می‌بینم امروز پایان خویش
ازیشان کسی پادشاهی نخواست | دلی گشت بی‌خواب یک‌رویه راست
چرا خون‌ها ریزم از بهر تخت | مه لشکر مه گیتی مه تخت و مه رخت
کنون خون احمد بریزم رواست | نگویند مردم که مردی کجاست
مرا او گرفت و ببوسید روی | من او را کشم نیک باشد بگوی
چه خوانند یکسر مرا در جهان | اگر دست آویز باشد توان
گناهی براو کس نکرده درست | نشاید به بیهوده آزار جست
سخن رفت گفتا یکی زان سپاه | نشانم براو من هزاران گناه
سخن را بریدند بر جست‌وجوی | همه موشکافان پاکیزه‌روی
برفتند یکسر سران سپاه | به احمد رسیدند از گرد راه
یکی گفت ای پادشه چون کنیم | بگردیم و فرمان دگرگون کنیم
چنین است فرمان‌که فرمان بری | اگر صد چو دارا و اسکندری
اگر بود رستم گر اسفندیار | که گشتند از گردش روزگار
نباشد همه روزه آن کسی | جهان چون تو دیدست و بیند بسی

مرو هست با تو فراوان سخن	یکی را بیا پاسخی تازه کن
تو شهزاده‌ای با دو سه سرفراز	چرا کشتی ای شاه چاکرنواز
تو را یار و یاور بسی سال و ماه	همه نوجوان و همه بی‌گناه
چنین گفت احمد تبه کرده‌ام	ببخشید اگر من گنه کرده‌ام
ببخشید انبار بر جان زار	نیازارد از من دگر مور و مار
ازین پس ببینید کار مرا	خدای جهان باد یار مرا
سخن هرچه فرمود بر باد رفت	گنهکار شد مرد آزاد رفت
بپیچید بر خود ز تاب گره	کمانش ز ره گشت از زخم زه
برون رفت چون تیر ناگه ز شست	دگر دامن او نیامد به‌دست
ز چنبر برون رفت تا چون شود	که می‌گفت سالار ارغون شود
چو شد ششصد و سه ز هشتاد[۵۹۴] رفت	شد از چشم احمد که چون باد رفت
شنیدند بر بوم و بر مرد و زن	پر از گفت‌وگو سربه‌سر انجمن
کنون روی با روی ارغون کنیم	ازو چون شکیبد کسی چون کنیم
سپه را سر دیدن روی او	سراپای خرم به بازوی او
چهارش پسر بود و دختر چهار	همه نامجو و همه نامدار
سپه را میان و کناری نبود	کسی را چنان کار و باری نبود

آغاز داستان

رسیدند شهزادگان جهان	به امید بسته سراسر میان
پس از پرسش و گفت‌وگوی دراز	به افسر درآمد سر سرفراز
جوانبخت ارغون برآمد به تخت	ز بازو مگوی و نگه کن به تخت
پسر چون پدر گشت جان جهان	زمین بوس کردند پیر و جوان
جهان شد چو گلزار از روی او	نکو بود چون روی او خوی او
بداد و دهش کرد آهنگ شاه	روان جهان و پناه سپاه
نبشتند فرمان به هر بوم و بر	که بیداد و تیره نباشد دگر

ستمگر به گیتی نباشد کنون / مگر گردش گنبد نیلگون
بپاشید تخم و بورزید کشت / که یک دانه بر کس نخواهم نبشت
گر اسبی سوی کِشت ایشان شود / خداوند آن اسب پیچان شود
نبشتند و بردند و خواندند شاد / زن و مرد گشتند دیدند داد
چنین رفت فرمان‌که کس زین سپس / نگردد به گرد در هیچ کس
کسی را که او آن احمد بود / اگر نیک باشد اگر بد بود
نگوید کسی سخت و دارد نگاه / نوا داد بیچاره را پادشاه
نفرمود کار فراوان به مرد / به مردی جهان را خورانید و خورد
به بغداد جوشکاب و بایدو برفت / سوی روم خرم هولاکون برفت
ز پیش پدر زود قاران کشید / خرامان به سوی خراسان کشید
سوار جهانگیر گیتی‌فروز / چو خرشید تابان نگشته هنوز
زبردست نوروز با سرفراز / سخن گفت با او نشیب و فراز
به ره کرد یک‌رویه را پادشاه / به سرلق درآمد از آن جایگاه
بپرسید از بهر خواجه بسی / نشانی نمی‌داد او را کسی
نگه کرد سوی بقا پادشاه / چنین گفت با او که چیزی بخواه
تو را هر چه باید پیاپی ز من / به جز زن که مردان نبخشند زن
مکن بندگی پادشاهی بکن / جهان آن تو هر چه خواهی بکن
بر او زر بپاشید بر دست خویش / به یکدم بهای دو سه شهر بیش
همه برفشاندند زر بر سرش / نهان گشته در زیر زر پیکرش
به جای خداوند خواجه نشست / سهی سرو بالا جهان زیر دست
به هر جا کسی را فرستاد زود / همه بوم او بود برکشت و رود
خردپیشه خواجه به هنگام رفت / چو گور دمنده که از دام رفت
علیناق چون کشته شد او بخست / به سوی سپاهان شد آنجا نشست
سر آن‌که راند به هندوستان / نهان گشته از دشمنان دوستان

ستاره‌شمر[۵۹۵] بود و دانست کار / برنجید از روز تا روزگار
در اندیشه شد گفت با خود که من / زن و بچه ماندم در آن انجمن
نمی‌پرسم از گردش روزگار / نمی‌گردم از کرده‌ی کردگار
همیشه ستم بهر مردان بود / سر هر که مردست گردان بود
سپاهان[۵۹۶] رها کرد و آمد به قم / ز ویرانگی در جهان گشته گم
ز هر گونه گفتند یاران او / ز اندیشه خسته سواران او
چنین گفت خواجه همانا مرا / رهاند ز شهزاده ارغون مرا
اگر شد اگر نه چه خواهیم کرد / چو مرگ آفریدند از بهر مرد
چرا گشتم آن روز کردم تباه / که داند که ارغون ببخشد گناه
دریغا که با او تبه گفته‌ام / مرا او چو جانست بنهفته‌ام
دریغا که برخاست از بند من / خداوندزاده خداوند من
مرا از اباقا جهان رام شد / اگر شیر نر بود در دام شد
اگر ارج نیکی ندانست مرد / مبر نام او را و گردش مگرد
درودش زبانم چو شکر کند / دهم زهر او را که باور کند
تبه گفت از بهر من هر چه خواست / خدا راست آرد نگفتند راست
ازین روی می‌گفت آمد یکی / ازو گشت خرّم دلش اندکی
ببوسید دست سرافراز مرد / خنک آن‌که او گشت درمان درد
چو بشنید سرور سخن شد سوار / به پای خود آمد بر شهریار
به پیش بوقا رفت از گرد راه / بوقا برد او را بر پادشاه
نگه کرد در خواجه خورشیدچهر / نشد آشکارا نه کینه نه مهر
شد از بارگه سوی خرگاه خویش / دگر بار بر برد درگاه خویش
چنین گفت امروز آن روز نیست / مرا بخت مانا که پیروز نیست
که گوید مرا کامرانی بود / شگفتست اگر زندگانی بود
بباید بسی کرد گفت و شنید / ببینیم چیزی که خواهیم دید

ازین روی می‌گفت چیزی سران ز نیکو نویسان و نام‌آوران
چه گفتند بازو توراست جهان هنر نام نیرو توراست
تو را دست از ره ز پیری کند تو را کار بر دستگیری کند
بقا خواست تا کار او را چو زر بسازد برآرد زبردست سر
تنی چند گفتند با او نهان کزین خواجه اندیشه کن در نهان
تو را تا بود او نباشد شکوه ز ناگاه گردی چو کوهی به کوه
ز بالا و از زیر اندیشه کن درین بیشه زین شیر اندیشه کن
تو را می‌دهد خواب خرگوش خواب تو را می‌رباید به کردار آب
اگر زور گیرد کند زور جست چرا سر بر آرد چو بر دست توست
ازین گونه گفتند تا درگرفت دل و دیده از مهر او برگرفت
چنان شد که او گفت با پادشاه که او را برون کن که دارد گناه
چنین و چنان کرد، کرد آن چنان که شد خواجه‌ی کامران ناتوان
ز ناگه گرفتندش از بهر زر نه چندان گران مرد آید به در
کشیدند چوب و نگفتند خوب شود اژدها رام از زخم چوب
فرستاد پیش بغا گفت من به مهر تو دیدم رخ انجمن
ز دست تو فریاد و بیداد چند تو را دسترس هست و من پای‌بند
ز تو چشم جانم نه این داشتم نه آن بود آنها که پنداشتم
گروهی نشستند بر جان من چو کوه گران و مرا نیست تن
بخواهند چیزی که خواهد کسی مرا نیست دانگی و دارم بسی
ز بوم و ز بر وز ده و آسیا[۵۹۷] ز گرمابه و کاخ و کاروان‌سرا
از اینها که گفتم درین گیر و دار به یک روز گیرند زر ده‌هزار
زر ای دوست در خاک ننهاده‌ام که در کار افکنده جان داده‌ام
مرا زندگی در سر کار شد دل و دست امسال من پار شد
بر و بوم من پاک با سیم و زر شما را که من می‌کنم سربه‌سر

بغا پاک بشنید و کاری نکرد | گرفتار شد خواجه‌ی نیک‌مرد
چنین رفت فرمان‌که بیرون رود | چو کیخسرو و چون فریدون رود
خردپیشه جان و جهان هنر | شد از دست ناچار و بنهاد سر
چو در شست و دو رفت افتاد و رفت | که در ششصد و سه و هشتاد[۵۹۸] رفت
ز گیتی سپهر خرد چون برفت | بهادین و یحیی و هارون برفت
ازین دام شیری رهایی ندید | نبود آن‌که داغ جدایی ندید
چو ناچار شد خواجه از خانه رفت | چراغی خوشی دید پروانه رفت
ز پور و نبیره ز خان و ز مان | نماند از همه هیچ نام و نشان
نگه داشت مردانه آورد را | روان شاد بادا چنان مرد را
نکو خواه او مرد و زن بوده‌اند | ازو سال‌ها مردم آسوده‌اند
ندارم سر و برگ اندرز و پند | برآنم که خود را رهانم ز بند
بغا آن چنان شد به یک چند ماه | که بر چرخ زد سایبان بارگاه
می از دست گیتی ستانی گرفت | ازو هر برادر جهانی گرفت
سران زبردست را ننگرید | چو خود رد جهان هیچ کس را ندید
نمی‌داد کس بی‌نشانش زری | درآمد سبک بر گرانش زری
جوانبخت ارغون شد نامجوی | ز اوجان به ارّان درآورد روی
به سر شد زمستان در آن جایگاه | سپه گشت آسوده از پادشاه
ز گرمی برون رفت از مرد تاو | به صاین کشیدند پیش سراو
ز هر گونه یک‌رویه در جست‌وجو | نکردند دیگر چنان گفت‌وگوی
شب و روز ارغون به دلخواه راند | یکی را براند و یکی را بخواند
از آنجا به سرلوق شد کامران | از آنجا به تبریز آمد روان
یکی آمد از پیش قاآن چو باد | سوار یگانه هنرمند و شاه
دلیر جهان نامش اردوقیا | بیاورد فرمان و برگ و نوا
دگرباره بر تخت شد پادشاه | گرفته جهان های و هوی سپاه

ز دادش بهشت برین انجمن	ز رویش به رنگی دگر مرد و زن
یکی روز از در درآمد کسی	بنالید از دست کردان بسی
دو سه مرد را گفت ارغون به راه	برانید آنجا روان شد سپاه
سواران یک رنگ پانزده هزار	همه پر دل و چست و چابک‌سوار
رسیدند کشتند بسیار مرد	ز دست مغول کرد فریاد مرد
سران زبردست پیچان شدند	دلاور همه در سر آن شدند
مغول کرد را کشت شد کامیاب	دگر کرد بار کرد بیند به خواب
روان همه شاد بادا بگوی	مگو سخت آزار مردم مجوی
بد و نیک باشد بر بوم و بر	به مکه برد مرد میرد ز سر
رهیدند مردم از آزار کرد	به مرگ خود ای مرد رهزن نمرد
جوانبخت ارغون جهان را بداد	برآراست از راه روی نهاد
دو سه سال بگذشت در خرمی	چو گلبن پر از خنده روی زمی
یکی روز آمد سواری و گفت	که دشمن رسیدست نتوان نهفت
ز دربند آمد سپاهی پدید	شمایید ماندگان را کلید
فتادند در جست‌وجو باد بود	شب و روز در باد فریاد بود
یکی مرد از راه فرمان‌روا	به بغداد شد نام او قل بوقا
یکی مرد بی کیش آن جایگاه	برانداخت ناگاه گرد سپاه
یکی سعددوله شده نام او	نمی‌شد جدا از در و بام او
زر آورد بسیار و هرگونه رخت	به نزد زبردست شد نیک‌بخت
به زر نرم کردی دل لشکری	چو پولاد گه دیو و گاهی پری
چو شد گرم بغداد آمد به در	زبردست از بیشه چون شیر نر
به سرلق به نزدیک ارغون رسید	بسی چیز با او دگرگون رسید
اگر جامه گر زر که آورد پیش	به یکباره افتاد از آن مرد پیش
نوازش به هم سنگ زر کرد شاه	کمر داد سیمین زرن کلاه

به یک هفته شد سعددوله چنان	که آوازه‌ها[۵۹۹] بود ازو در جهان
به ارغون شب و روز گفتند کو	چه شیرین و خوش می‌کند گفت‌وگو
پزشکیست نیکو و داننده سخت	سزد گر بود پیش سالار تخت
چنان بنده مانا که آید به دست	گر او را نوازی سرافراز هست
ازین روی گفتند و او شد به گاه	زر آورد بسیار از گرد راه
بسی چیزهای گرانمایه او	بیاورد بی‌گفت و بی‌جست‌وجو
ز زین و ز اسب و ز جامه ز زر	ز گوهر ز سنگ از کلاه و کمر
نمی‌رفت در شهر از ترس و دشت	چنان شد که در خرگه شاه گشت
به دلخواه او گنبد سبزپوش	شده سرخ از می رخ زردگوش
بکن تا نباید تو را ساخت و سوخت	به صد باره آن را که باره بدوخت
در سعددوله پر از مرد و زن	به دلخواه او گردش انجمن
یکی ترک را دید پشت و پناه	اگر بی‌گه ار گاه در بارگاه
خداوند نیرو و برگ و نوا	جوانمرد را نام اردوبوقا
به او سعددوله چنین گفت من	به تو دل دهم جان دهم بی‌سخن
به ارغون بگو و به بغداد رو	مخور هیچ انده باستاد رو
بود بنده در بندگی زان سپس	توانگر بناشد چو تو هیچ کس
به ارغون چنین گفت اردوبوقا	به بغداد بفرست اکنون مرا
بر او بی‌گه و گه ز هرگونه خواند	روان گشت با سعددوله براند
رسیدند ناگاه با لشکری	گرفتند باری فراوان زری
به زخم شکنجه ز دیو و پری	چو شیر درنده سگ چنبری
از ایشان ستمدیده موسی نبود	نه ترسا که سگ به بود از جهود
سراسیمه مردم سپید و سیاه	چو زآتش نیستان چو از باد کاه
اگر ده اگر شهر که از دست رفت	اگر جان اگر دل که بشکست رفت
بهار آمد و راه کردند باز	به ارغون رسیدند در شرویاز

نمودند چیزی که شاه جهان در اندیشه بود زان که بربود آن
در ایشان نگه کرد از روی مهر سهی سرو بالای خورشیدچهر
به پیش جوانبخت فرمان‌روا ستاده شب و روز اردوبقا
چو اردوبقا سوی خرگاه شد بغا را دل‌آزرده از شاه شد
چنان شد که اردوبقا در دو ماه نایستاد یک روز در بارگاه
بغا را سر از آسمان درگذشت زبردست را کارزان درگذشت
ازو پادشه زاده سالار شد چه آسان که آن کار دشوار شد
جز او کس نمی‌بود در بارگاه به فرمان او خورد می پادشاه
یکی شد اگر جامه گر بارگی روی رخت بربست یکبارگی
چو می‌شد جدا از در پادشاه نمی‌گشت کس بر در پادشاه
شب و روز زر داد درویش را نگه کرد هر دم پس و پیش را
گهی جامه بخشید گاهی ستور نمی‌کرد بی‌ره خداوند زور
به داد و دهش بود آهنگ او دلاویز یکبارگی ینگ او
ولی از سر خویش تا آسمان به دستی نمی‌دید بد بود آن
بسی مرد مردانه‌ی نام‌جوی که از دست پایه در آمد به روی
چو نمرود و فرعون و چون عاد گشت چو جمشید و ضحاک و شداد گشت
در اندیشه از بهر کار بوقا طغان بود و جوشی و اردو بوقا
طغاجار و طوغان به یکبارگی گرفتار اندوه و آوارگی
بغا را په اندیشه از مهر و ماه چو خورشید از سایه‌ی پادشاه
برادر دو سه مرد مردانه داشت که دیوانه بازی ز فرزانه داشت
ازق را به بغداد گفتا بران برو داد کن آن زمین را بدان
روان گشت ازوق و با او سپاه به بغداد آمد پس از چندگاه
به گردون گردان نگفتی که کیست دریغا که بد کرد نیکو نزیست
فرستاده کز پیش شاه آمدی اگر با درفش و سپاه آمدی

زمین‌بوس کردی و آن‌گه ز دور یکی پادشه شد خداوند زور

به ارغون سواران نزدیک او همه بازگفتند این گفت‌وگو

یکی بود زنگانیی سروری شده آشنا سخت با لشکری

سراپرده بر دشت والا کشید به اندیشه از زیر و بالا کشید

گهی سنگ می‌داد گاهی گوهر نبوده خداوند یک دانگ زر

دل او چو روزی همه ساله تنگ شده کامرانی به رنگ تفنگ

رفتن ارغون به سر طغوجا

همه صدر دین گفته او را سپاه بر سروران رفت در بارگاه

به کین بغا بسته جان بر میان به جان آمده بهر نام و نشان

طغاجا و طوغان ز دستان او تو گفتی که بردند فرمان او

زبردست مردان روی زمین نشسته ز بهر بغا در کمین

در ارغون نشد گفت‌وگو کارگر به هر چیز کآید نهاوند سر

دگر بار گفتند بی‌گاه و گاه ز ره رفت نازک دلی پادشاه

طغاجار و طوغان در آزار او لگدها زده سخت در کار او

جهاندار ارغون کی نامجوی سوی بندگان دگر کرد روی

تغاجار را داد انجو و آل ره قول لشکر به قنجو قبال

بغا داشت این هر دو ره را به زور نکو دید نزدیک می‌گشت دور

ز ارغون برنجید و از کار او نمی‌رفت کاری به پندار او

ز اندوه و اندیشه رنجور شد چنان شد که یکباره بی‌زور شد

زبر بر برآورد و پیوسته کرد یکی مرغ را ران به ده روز خورد

سران زبردست خرّم شدند به بالین بیمار هر دم شدند

دل دشمن و دوست از دست شست ولی شد به گرمابه شد تن درست

بپرسید ارغون ز تاب و تبش کلاه و کمر داد روز و شبش

ولی آن چنان نه که از پیش بود تن او درست و دلش ریش بود

نمی‌رفت بسیار در پیش شاه شب و روز افتاده در بارگاه
زرش رفت از دست و لشکر بسی نگردید گرد در او کسی
چنان شد تهی بام و دیوارها که مردم ربودند دستارها
بغا خستگی را بهانه گرفت کناری دلش زان میانه گرفت
توانا تنی و دلی دید ریش در اندیشه افتاد از بهر خویش
یکی ترک را خواند آهسته گفت خنک آن‌که بشنید آهسته گفت
برو زود درياب جوشکاب را بگو رنجه شو پی ببر خواب را
تو شهزاده آن‌گاه پیروزبخت بیا تا بگیرم ز بهر تو تخت
تو را بنده گر دل دهی زر دهد تو را دست من بر سر افسر نهد
ز ارغون به یکباره رنجیده‌ام چگونه برنجم ستم دیده‌ام
رها کرد پیوند و پیمان من شده دوست با دشمن جان من
روان بهر او باختم جان و سر ندانست ارجش تو دانی مگر
ازین رو سخن گفت آن مرد رفت یکی نامور گرّزین کرد رفت
به جوشکاب بپیوست گفت آن سخن هراسید گفتا که باور مکن
بگویش که گر هست این گفت راست چنان دان که گیتی ازین پس تو راست
نویسید چیزی فرستید و من کنم تاختن بر سر انجمن
فرستاده بشنید آمد بغا به جشکاب بنوشت کای شاه ما
بیا تا دهم بوسه بر پای تو ببینم سر آسمان سای تو
چنین خسته و ناتوانم مبین کنم آنچه گویی هزارآفرین
نبشت و دو سه کس نبشتند زود فرسته[۶۰۰] به جشکاب نامه نمود
سر نامه بگشود و تا بن بخواند درآن گفت‌وگو شد در اندیشه ماند
جدا گشت از ترس رنگش ز روی بلرزید از سایه‌ی خود چو موی
فرستاده را گفت اکنون برو مگو بیش ازین هیچ بیرون برو
چو او رفت شهزاده اندیشه کرد چنین گفت با خود که دیوانه مرد

ز ارغون چه خواهد که آزار او / پر از مرد و زن

ازین مرد اندیشه‌ای کردنیست / مرا انده کار خود خوردنیست

جوانبخت شهزاده جشکاب راند / چو آتش ز اندیشه چون آب راند

به سر برد یکبارگی کوه و دشت / به ارغون رسید و سپه شاد گشت

به دیدار او تشنه مردم چنان / که از چشمه‌ها مردم کاروان

به ارغون سخن گفت از گرد راه / فرو رفت یکبارگی پادشاه

به جشکاب گفتا نخواهم شنید / برون کرد نامه ز گفتن رهید

چو ارغون چنین دید شد آن چنان / که آگاهی او را نبود از جهان

چنین گفت او را بجویید زود / به آزار او رفت هر کس که بود

بغا را یکی گفت این گفت‌وگوی / به کشتی برون رفت بی‌گه ز جوی

رها کرد خانه هراسان گریخت / به فرزانگی خون خود را بریخت

یکی بانویی بود آن جایگاه / سوی کاخ او برد ارزان پناه

نکونام را نام اولجای بود / پری روی پشت سراپای بود

یکی مرد را نام رنگی و او / به درگاه او کامران نامجو

همه نام و جامه ازو یافتند / سران دستگه آبرو یافتند

سوی زنگی از بیم جان شد بغا / که باشد کند پادشاهش رها

طول دای و طوغان رسیدند زود / به رنگی و زنگی بغا را نمود

ببستند دست و سر سروران / پناه دلیران و جنگ‌آوران

ببردند زودش بر پادشاه / به او گفت شکتر تو را این گناه

تو را داد ارغون جهان سربه‌سر / چه می‌خواستی ای دلاور دگر

بر ارغون گزینی کسی را رواست / تو را جنگ و آشوب در سر چراست

نه هر سال هر روز آن جایگاه / تو خواهی که باشد یکی پادشاه

ازین روی گفتند و او دردمند / یکی کرد نفرین یکی داد پند

بغا گفت بدخواه طوغان منم / اگر نه کمین بنده فرمان منم

دلم گر ز اندوه گردد به جان / نگردد یکی دم ازین داستان
تنی چند هستند بدخواه من / نبردند از ره دل شاه من
در اندیشه بودم که کاری کنم / اگر نام را یادگاری کنم
ازین روی می‌گفت گفتند بس / مگو کژ نگه کن ز پیش و ز پس
نمودند چیزی که بنوشته بود / دمنده چو آتش چنان شد که دود
جوانبخت جشکاب گفتا که من / تو را بنده‌ام بنده‌ی تیغ‌زن
سپارید او را به من تا منش / کشم مغز بیرون همه از تنش
به خود رفت شهزاده او را بکشت / ژیان شیر کشت و پلنگی درشت
ازین نام هرگز رهایی کسی / نبیند که بینند مردم بسی
دگرگونه شد مرد گیتی‌فروز / جهانی به تاراج شد در دو روز
دو سه روز جز بند و زندان نبود / بغا را زر و سیم چندان نبود
دهش بود او را سر پرورش / به مردم همه روزه دادی خورش
به یک زخم جشکاب او را به تیغ / بیفکند گفتند مردم دریغ

در نصیحت گوید

چرا پادشه‌زاده این کار کرد / به آسانی این کار دشوار کرد
جهان را و کار جهان را ببین / سر آن چنان سروی این چنین
خردمند از آن کار فریاد کرد / اگر بد اگر نیک ای نیک‌مرد
چه آید ز بنده خدا می‌دهد / مگو ناسزا او سزا می‌دهد
هر آن کس که آن بغا بود بود / دو سه روز شاهانه آسوده بود
تنی چند یاران او سربه‌سر / همه پهلوان و همه نامور
سهی سرو بالا دریغا دریغ / نشستند ناکام در زیر تیغ
رهیدند از جست‌وجو گفت‌وگوی / نهادند بر درگه شاه روی
به جشکاب ارغون بسی چیز داد / ستودش فراوان و زر نیز داد
به ره کرد او را به صد ناز باز / روان گشت و شد دشت و یوز و باز

چو او رفت گفتند یک چند مرد / مبر نام جشکاب و گردش مگرد
دل او یکی نیست با پادشاه / اگر بودی او را فراوان سپاه
ز ما هیچ کس زنده نگذاشتی / زن و مرد را پاک برداشتی
اگر گر ندیدی دمی پر و بال / نه گنجشک ماندی نه کرکس نه دال[۶۰۱]
دل او یکی نه و او بر درشت / چو دژخیم رفت و بغا را بکشت
در این کشتن او راست نیرنگ‌ها / که دارد دل او سر جنگ‌ها
گهی گفت این گفت گاه آن دگر / به دنبال او رفت مردی به در
سپاهی زبردست با خود ببرد / سر ره گرفتند مانند کرد
به هر شهر و هر ده فغان در فغان / نه کاروان‌سرا ماند و نه کاروان
رسیدند نزدیکی ماردین / سپاهی گرفته سراسر زمین
به شهزاده جشکاب از کارها / یکی گفت فریاد زد بارها
هراسید خسرو سخن درگرفت / دل از جان شیرین[۶۰۲] خود برگرفت
بر آن شد که راند از آن سوی نیل / به رخ ماه تابان به تن زنده پیل
رسیدند ناگه بر سروران / دلیران پیروز و جنگ‌آوران
ژیان شیر جشکاب در جنگ شد / ز روی دلیران ازو رنگ شد
سپه را نمی‌بود هرگز گمان / که شه یارد کشیدن کمان
برون شد ز پولادها تیر او / سپه مرده شست و زره گیر او
اگر تیر اگر تیغ روز نبرد / به شمشیر از خویشتن دور کرد
نهادند از بهر شهزاده سر / بهای گوهر کرد پیدا هنر
سپه را شکست و برون شد چو باد / در آتش دل مرد والانژاد
سپه رفت در پس از چند روز / گرفتار شد ماه گیتی‌فروز
نگفتند با او از آزرم سخت / ببردند تا پیش پیروزبخت
نبخشید ارغون بر او تیر خورد / بهل ناسزا را سزا دید مرد
خنک آن‌که او را به آز و دهش / کشنده شود کشته کس را مکش

روان بود آبی و افسرده شد گل نازپرورد پژمرده شد
مده دل به گیتی که دلدار نیست ز پا برکن او را که جز خار نیست

در مذمت جهان

بهل این جهان را به گه درگذر ز بهر جهانی دگر چاره بر
سرا بهر خود بر لب جو مکن نگه سوی هر چشم و ابرو مکن
تو را می‌دهم پند و من درمیان چنین بود تا بود کار جهان
یکی در خراسان به نوروز گفت تو را مرد و زن مرد پیروز گفت
بغا را تبه کرد ارغون و کشت به بازی برفت آن سوار درشت
به او تخت را داد و در خاک شد به شمشیر مرد از گنه پاک شد
دلش داد چون کشت مردی چنان که دیگر ندید و نبیند جهان
چو بشنید نوروز فریاد کرد نداند به جز مرد کس ارج مرد
ز چشمش به بی‌گاه و گه آب رفت ز ارغون برنجید و در تاب رفت
به غازان چنین گفت ای کامیاب رسیدست دشمن از آن سوی آب
مرا گر به هنگام فرمان‌دهی دهم زودت از کارها آکهی
روم سوی خانه بیارم سپاه که جنگست و با خود ندارم سپاه
ازین روی گفت و ببوسید پای سر سروران مرد گیتی‌گشای
سوی خانه‌ی خویش آن مرد رفت بر دخت چون ماه و چون سرو رفت
به خویش و به بیگانه گفتا که من امیدی ندارم به این انجمن
بغا را جوانبخت ارغون دریغ نشاندست بی راه در زیر تیغ
سر آنش اکنون که ما را به گاه بگیرد کند دستگیر و تباه
پس این به کزان پیش کاری کنیم سیاهست دل کار رازی کنیم
ز غازان نترسم چو بازوست و دست که یزدان پرستیم و او بت‌پرست
ازین روی گفت و سران سپاه همه سرنهادند بر خاک راه
جوانبخت غازان فریادرس روان گشت از مرو سوی سرخس

ستوران سراپای فربه شدند | نه بر کشتزار و نه در ده شدند
ز آوازه و داد فریادرس | نترسید از هیچ کس هیچ کس
روان گشت از آنجا چو نالید کوس | جهانجوی کیخسرو آمد به طوس
همه زیردستان او زال و سام | یکی مرد را خواند ساداق نام
چنین گفت او را به نوروز گوی | به یاد آر ما را بپرس و بجوی
نگفتی بیایم درنگت چراست | نیاید تو را یاد از ما رواست
ز نادیدن تو من اندوهگین | چنین است ای دوست باری چنین
روان گشت ساداق نوروز را | سوار جوانبخت پیروز را
ز کار آگهی داده نوروز زود | به ساداق گفتا نخواهم شنود
ز ارغون و غازان سخن را دگر | کند شیر با اژدها سربه‌سر
مرا زور بازوی من پادشاه | هنرمند را ده ز دیهیم و گاه
بگو راست با من نگویی دروغ | دروغ از رخ و دل فزاید فروغ
دلیران که شیران این بیشه‌اند | کنون بهر من در چه اندیشه‌اند
چو ساداق بشنید ازین روی گفت | یگانه تو را نیست امروز جفت
ز بهر تو اندیشه نیکو کنیم | به مهر تو بی‌جان تک و پو کنیم
ببندید نوروز او را به چوب | بپرسید باری ز زشت و ز خوب
گرفتار شد سروری چوب خورد | بپیچید از آن زخم فریاد کرد
روانی بسی گفت از بیم جان | ز پیش خود و سربه‌سر هرزه آن
نبخشید خونش ولی بسته شد | دل لشکر از بهر او خسته شد
چو نوروز از کار ساداق رست | سر جنگ او را ز نیروی رست
سپاهی توانا ز هر جای خواند | یل جنگجو سوی غازان براند
جوانبخت آسوده از کار او | هنر لشکر او خرد یار او
به گه روی می‌شست بر پیش جوی | نشویند شاید از آن گونه روی
جدا گشته از لشکر خویشتن | گهی در چمن گاه در انجمن

سبک بر سپه راند نوروز زود ‌‌ جوانبخت غازان در آنجا نبود

تنی چند را کشت از سروران ‌‌ ز ناگاه رفتند جنگ‌آوران

ندانست غازان که او این کند ‌‌ چو رستم شود رخش را زین کند

ازین روی می‌گفت والا گوهر ‌‌ خدیو خرد پادشاه هنر

چنین گفت قتلغ شه او را که ما ‌‌ نداریم آوردگه را نوا

چو لشکر نباشد نباشد توان ‌‌ که از مرد شد مرد شاه جهان

تبه کرد نوروز فرزانه بود ‌‌ که گوید که فرزانه دیوانه بود

بود بنده را با خداوند جنگ ‌‌ چرا برنگردد جهان بی‌درنگ

بگردیم امروز از آن جایگاه ‌‌ ز ارغون بخواهیم اکنون سپاه

چو آهو بگیریم نوروز را ‌‌ ندیدست شیران پیروز را

چو بشنید غازان سبک دور شد ‌‌ به هنگام سوی نشابور شد

ستلمیش مولای آن جایگاه ‌‌ به فرمان ایشان فراوان سپاه

زمین بوس کردند مردان ز دور ‌‌ به مازندران شد خداوند زور

به مازندران بود شهزاده‌ای ‌‌ هولاجو سهی سرو آزاده‌ای

به غازان رسیده که او دشمنست ‌‌ ندارد سر راه آهرمنست

سپه راند بر خرگه او به گاه ‌‌ ز خرگه برون شد ز ترس سپاه

بر اسبی نشست و هراسنده راند ‌‌ دلیری که هرگز ز هم سر نماند

هنرمند و دانا باتیجارنام ‌‌ به شهزاده پیوست و او گشت رام

بیاورد شهزاده غازان به گاه ‌‌ فرستاد او را سوی تخت‌گاه

سپه را همه ساز و پیرایه داد ‌‌ زبردست را زور و سرمایه داد

سوی جنگ سالار پیروز راند ‌‌ دمنده به آهنگ نوروز راند

جوانبخت را کرده جان را پناه ‌‌ به شش روز هشتاد فرسنگ راه

سپاهی پدید آمد از پیش گرد ‌‌ به هنگام غازان سپه ساز کرد

ز غازان چو نوروز آگاه گشت ‌‌ سپه را درآورد بر پهنه‌دشت

در بریدن راه دراز

به شبگیر نوروز آمد پدید   سپه را به نزدیک ارآن کشید

ازین سوی قتلعشه سرفراز   سپه را برآراست و شد پیش کار

رسیدند بر یکدگر چاشت‌گاه   فغان برکشیدند از گرد راه

در آورد راندند شمشیر مرد   در و دشت را پر سر و دست کرد

به خون غوته خورده سر سروران   جهان پر هیاهوی جنگ‌آوران

ز دوش دلیران جدا گشت سر   بدان سان‌که از کوه گردد گمر

پر از پشته دشت از سر و پا شده   ز خون جوی‌ها رفته دریا شده

هنرمند قتلعشه نامدار   بکرد آنچه او کرد مردان کار

گهی کشت هوشیار گه مست را   برآورد هم تیغ و هم دست را

سپاهش برون جست از رزمگاه   برون رفت تا باز گردد سپاه

نشد گرد بسیار کوشید مرد   نه بازیچه کاریست کار نبرد

چه گفتند گفتند از آوردگاه   برون شو که رفتند یکسر سپاه

چو بشنید از پیش و پس خسته دید   نگه کرد در کار بشکسته دید

چو کار آن چنان گشت در زرمگاه   به غازان چنین گفت ای پادشاه

به از تو که داند به هرزه کسی   کند جنگ دشمن به هرزه بسی

نشاید همه روزه پیکار کرد   به دانش خنک آن‌که او کار کرد

ازین روی می‌گفت هر نامدار   به راه جوین شد روان شهریار

چو آنجا رسیدند گفتند باز   برای سپه برگ و سازی بساز

بباید شدن پیش ارغون به گاه   ستادن بسی برگ بهر سپاه

به پاسخ چنین گفت ای همگنان   نرفتست فرمان به فرمان توان

نشینیم چندی در این مرغزار   ببینیم تا چون شود روزگار

اگر دانشت هست می‌کن شکیب   اگر دانست هست می‌کن فریب

چه می‌ترسی از گردش روزگار   نگردد دگر کرده‌ای کردگار

کنی کار از آن کآرزوها بری — بگو تا چه یابی ز تن‌پروری
چو خر گشته خرّم به سبزی که چه — به هر باد چون بید لرزی که چه
چو بشنید از شاه زین سان سپاه — به چشم دگر کرد او را نگاه
نشستند تا چون شود کارها — سخن روز و شب گفت شه بارها
چهل روز بودند آن جایگاه — فرستاد ارغون فراوان سپاه
ز خود و ز جوشن ز تیغ و سپر — درفش و تبیره کلاه و کمر
بسی اسب تازی و رومی به زین — کله پر نگین و گوهر پرنگین
سپاهی به صد ساز و آیین رسید — جوانبخت بایدو و بورین رسید
به دلخواه خوردند روزی دو می — خرد را به یکباره کردند پی
زبردست مردان والاگوهر — به فرمان غازان نهادند سر
به هنگام رفتند پیروز را — سوار جهانجوی نوروز را
شد از گرد تیره سراسر سپهر — کله بسته چون ابر تابنده مهر
به نوروز گفتند از کارها — نه یکباره بی‌گاه که بارها
چو دانست دانا که گردد ستوه — به در جست با او گروه‌ها گروه
به سوی هری بچه و زن به گاه — فرستاد و گردید از آوردگاه
نشد از نخست و به انجام رفت — درنگی نکرد و سوی جام رفت
برون برد با خویش از بوم و بر — شتر گاو و نر استر و اسب و خر[۶۰۳]
بدان تا سیاهی کند راند و برد — هراسان خراسانیان سخت خرد
بهشت برین بازبین بوم و بر — نگشته ازآن گونه زیر و زبر
جوانبخت غازان پی او گرفت — به جام آمد و آمد و او گرفت
در و دشت همواره پر گله دید — سر بادپای دمنده کشید
چنین گفت یک لاشه کو از سپاه — برد کس کند تیغ او را تباه
نراند کسی گرد کشت کسی — اگر نه بنالد نموید بسی
چنان گیر و داری نمی‌کرد و داد — هزارآفرین بر چنین مرد باد

بگردید نوروز از کارزار — سوی دشت رفت از ره سبزه‌وار[۶۰۴]

نهادند یک چند تیغ و سپر — دو سه روز در دار و گیر دگر

چو نوروز برزد به آمو رسید — ز آمو برون شد به قایدو رسید

گرامی شمردش به یکبارگی — گهش برگ داد و گهش بارگی

چنین گفت نوروز ای شهریار — رهی را بپرور که آید به کار

مرا لشکری ده خراسان تو را — خراسان چه باشد که کیهان تو را

به فرّ تو دارم سپه نیست کم — اگر روز باشد بکوشیم هم

به قایدو سخن پاک نوروز گفت — ز هر در سخن یک دو سه روز گفت

سپاهی توانا ازو خواست داد — گذشتند از آب مانند باد

به غازان رسید آگهی زان سپاه — به زر زد ز نو کار آوردگاه

رسیدند باری و کردند جنگ — نکرده چنان جنگ شیر و پلنگ

به شمشیر سرها که برّان فتاد — چو برگ درخت از دم تندباد

سپه پاک بر دست نوروز شد — نه در جنگ ماند و نه پیروز شد

همه روزه کشتند بر یکدگر — رهیدند از یک دگر سربه‌سر

دل جنگیان سیر شد از نبرد — سپه پاک یا مرد یا زخم خورد

کناری گرفتند از جنگ باز — در اندیشه رفتند روز دراز

جوانبخت غازان خریدار جنگ — اگر روز اگر شب که در کار جنگ

تنی چند پیشش همه سروران — به فرمان ایشان پری‌پیکران

بهانه گرفتند یکسر ز پیش — برفتند بودند در بند خویش

دلاور که در جنگ پیدا شود — به هرجا که جنگست آنجا شود

بدانست غازان دوانید سخت — نهفته چو گفتند باید نهفت

همه بنده فرمان یکی را بخواند — رها کرد تا راند هر کس که راند

کسی دیگر ار بودی آن روز شاه — به شمشیر رفتی سراسر سپاه

از آن سو دلیران قیدو همه — چو از گرگ دم خورده ناگه رمه

هراسید ز آورد و آوردگاه | شمردند بر پهنه دشتی سپاه

کم آمد ز جنگ‌آوران صدهزار | گرفتند نوروز را استوار

یکی گفت با او که گفتی که من | بگیرم زمین خراسان همچون سمن

ز تو کشته شد لشکر شهریار | تو کاری نکردی و شد روزگار

یکی گر یکی کشت او کشته شد | ز تو دشت پر کشته بر پشته شد

ز ناگاه نوروز مردانه مرد | گنه‌کار شد یک دوسه چوب خورد

از آنجا سپه راند و آمد به در | به ارغون رسیدند باری دگر

ز سالار دیدند آرایشی | فتادند ناگه در آسایشی

رهیدند از دردسر سربه‌سر | نهادند در بارگه شاه سر

رسیدند که آمد پیاپی سپاه | به دربند راندند زان جایگاه

جهانگیر شکتر روان گشت و برد | سپاهی توانا که نتوان شمرد

داستان

خرامید ارغون سوی شایران | پدر بر پدر شهریار جهان

سواران براندند از پیش رود | یکی روز از هر دو رو جنگ بود

ازآن سو اباچی و منگلی بوغا | دو مرد زبردست گیتی‌گشا

ازین سو سواران جنگی چو شیر | تغاجار و طغریلچه دو دلیر

شده تیغ یکباره بیدادگر | خروشید چون ابر بارید سر

چو باران از آن زخم بی‌باک او | ز خون تیره شد چهره‌ی پاک او

ز خون دلیران برآن بوم و بر | دگر بار هین رفت هان ای پسر

نباشد همه روزه بازو و زور | درآید به سر دست و پای ستور

اباچی بگردید و منگلی بغا | ز پیش تغاجار فرمان‌روا

شکستند باری به یکبارگی | برفتند چون باد بر بارگی

سواران پیروز گشتند باز | به ارغون رسیدند کردند ناز

خنک جان او را که زورآورست | همه بر خداوند زور و زرست

مگو از زر و سیم روز دراز   اگر پهلوانی به بازو بناز

براندند از آنجا به پیلسوار   نشستند یک چند با شهریار

همه ساله می‌دید شاه دلیر   گهی سردسیر و گهی گرم‌سیر

ز دادش زن و مرد آرام یافت   به داد و دهش پادشه نام یافت

بهاری برآمد سوی سرو باز   برآن بوم و بر گشت روز دراز

نگه کرد دشتی تر و تازه دید   برآن چشمه بیرون ز اندازه دید

به گیتی نباشد چنان بوم و بر   که روید ازآن بوم و بر سیم و زر

برون شد بهار و درآمد تموز   دلش گرم‌تر شد درآن روز روز

بر آن شد که شهری کند پادشاه   یکی مرد را خواند در بارگاه

خردپیشه را نام خواجه رشید   شده گرم در کار گفت و شنید

به نزدیک ارغون گرانمایه سخت   چنین گفت با او شهنشاه تخت

جهاندار فرمان‌ده مرد و زن   برین دشت شهری بکن بهر من

چنان کن که گویم تو را آفرین   ببوسید فرزانه روی زمین

برون آمد از پیش ارغون به گاه   یکی مرد را خواند از گرد راه

کسی را که بالای بنشانده‌اند   همه فخر دین از پی‌اش خوانده‌اند

چنین گفت ای خواجه‌ی کاردان   زمین را ببخش و بکش ریسمان

برین دشت یک شهر آباد کن   نگه سوی شاگرد و استاد کن

برو بر سر کاخ و کاشانه باش   ز من زر ز تو کار مردانه باش

چو این بوم و بر خانه‌ی رهزنست   چو بیغوله و جای آهرمنست

گر آباد گردد زهی کار و بار   بود جاودان نام این شهریار

نهادند بنیاد یک دژ به گاه   ندیده چنان کار هرگز سپاه

ز شبگیر تا شام خواهان کار   در و دشت بر پیل و بر پیل‌وار

بسی سنگ چون روی کان رام شد   بریدند ارغونی‌اش نام شد

سوی دژ خرامید گیتی‌گشای   چو یک مرد بالا برآمد ز جای

یکی رسته بازار آمد پدید / بسی کار کز کار آمد پدید

در آن کار باری برون شد تموز / گه مهرگان گشت و شد تیره‌روز

ز باد و ز سرما از آن سردسیر / بجستند یک‌یک سران دلیر

جوانبخت ارغون والامنش / برآراست گیتی به داد و دهش

ولی بت پرستید و آن کیش را / ندانست ان کیش بدخویش را

دو سه گمره یاوه‌گو هم‌نشین[۶۰۵] / مبیناد کس همنشینان چنین

به تبریز آمد به حلّه نشست / یکی آفتابی شده بت‌پرست

همه روزه در پای هر بت سرش / به از خون بت بود خاک درش

شبی از چهل شب نیاسوده بود / دریغا همه رنج بیهوده بود

خنک آن‌که راهش نماید خدا / خدایا ره راست بنما به ما

در آن کار ارغون چهل روز راست / پناه سپه گیتی افروز راست

رخ او که خستند مردم بسی / ندیدی به جز سعددوله کسی

چو آمد برون از جله شهریار / گشودند درها و دادند بار

ز ناگاه یک بختی آمد برش / به صد مهر بوسید دست و سرش

به دنبال او استر و اسب پر / الف را ندانسته باز از شتر

به او گفت ارغون که سال تو چیست / به پاسخ چنین گفت خواهیم زیست

دویسم[۶۰۶] فزونست و دیگر بود / که این هست چیزی که درخور بود

چنین گفت ارغون ازین در مگوی / هنوزت سیاهست چون روی موی

تو را نیست تاری ز رنگش سپید / نلرزی ز پیری به کردار بید

شما دید مانید چون است کار / دگر باره گفتا که ای شهریار

یکی دارویی هست ما را به دست / که در گیتی آنست چیزی که هست

خنک آن‌که او خورد شد سرفراز / بماند بسی سال‌های دراز

دو سه روز گمراه در کار بود / خدا از چنان کار بیزار بود

به او گفت ارغون که ای پیر هست / درین بوم آن دارو آید به دست

خوشا آن‌که خوردست آسوده است / همانا که جان دارو این بوده است
بیاورد چیزی و بی‌راه کرد / درآن بود کو کرد و صد چیز خورد
ازین گونه چیزی جهان را پناه / به فرمان او خورد تا هست ماه
دل او سر آگهی داشته / دریغا ره راست بگذاشته
گرسنه به یکبارگی پادشاه / سر سروری و نه برگ سپاه
ز تبریز چون تند شد روز راند / به ارّان زمین گیتی افروز راند
دو سه روز بنشست بیمار شد / سپه را دل و دست از کار شد
به یک هفته ماه دو هفته بگشت / چنان شد که از گفت‌وگو درگذشت
درآن خستگی بود تا پنج ماه / به یکبارگی بی‌سر و بن سپاه
شب و روز بر بوم و بر دار و گیر / جهان پر ز تیغ و هوا پر ز تیر
به هر شهر و ده بود پیدا ز دور / ز لشکر ز مردان از کار دور
نه دروازه ماند و نه بازار ماند / نه دستار ماند و نه شلوار ماند
نه گندم کسی دید نه جو نه کاه / فغان بود و تاراج در تخت‌گاه
نهان چون توان کرد پوشیده نیست / چنان روزگاری کسی دیده نیست
ز خودبینی سعددوله سپاه / به جان آمده خسته بی‌گاه و گاه
بکشتند او را و او نیز رست / ببردند هر جا سر و پا و دست
جهان داشت با کور چندی نبرد / نگویم ازو آن‌که مردار مرد
گه از تیغ گفتند گاهی ز تیر / همه جست‌وجویی و همه داروگیر
ز ارغون دل و دست شسته سپاه / شده تیره چون ابر خورشید و ماه
به نزدیک لب ناگهش جان رسید / بیاسود و راهش به پایان رسید
همه خوردن دارواش باد بود / ز دارو همه بانگ و فریاد بود
سپرد آنچه او بود او را و بس / ازین دام و دانه نرستست کس
کسی جاودان زیست باور مکن / شوی خاک بر باد در سر مکن

داستان

به چهر و به بازو منوچهر و زال جهان داشت یکبارگی هفت سال
چو ششصد شد از سال و چون شد نود[۶۰۷] برفت و هر آن‌کس که باشد رود
کجا شد پری‌چهره‌ی پادشاه یکی کوه بر باد رفته چو کاه
جهان چیست کارش همه هرزه باد مکن یاد کیخسرو و کیقباد
کجا رفت ارغون و احمد کجاست نهد سر اگر شیر اگر اژدهاست
اگر زور داری مکن هیچ زور خنک آن‌که بخشید بر مار و مور
ز راه دل دردمندان بترس جگر خستگان را به فریاد رس
شد ارغون و لشکر نژند از هراس ببردند زودش به سوی سجاس
به خاکش سپردند در گلشنی دگرگونه کردند سیمین تنی
ز ناگاه گیتی برآمد ز شاه ز هرگونه در گفت‌وگوی سپاه
گه آن‌که افغان برآرد خروس ز صد جا شنیدند آواز کوس
همه سرکشیدند از یک دگر چه خودبین که ناگه برآمد ز سر
پشیمان سواران غازان به گاه شنیده که رفت از جهان پادشاه
به شهزاده گفتند ای کامران چو بازیچه کاریست کار جهان
منوچهر پور فریدون نماند بماناد غازان که ارغون نماند
چو بشنید از سر کله را فکند گرفته کمر داشت فریاد چند
همه برکشیدند پر از کلاه به گردون برآمد فغان سپاه
جهان ستمکاره خون خواره‌ایست اگر شاه اگر بنده بیچاره‌ایست
اگر قارن ار بود قارون برفت هولاکو اباقاوار خون برفت
به هر سو فغان برکشیدند سخت ز نو گفت‌وگو باز از بهر تخت
یکی ترک سوی خراسان کند می ناب بر یاد غازان کند
دگر سرفرازی از آن مرز و بوم سوی گیخاتو راند شد تا به روم
سواری دگر سوی بایدو کشید به بغداد راند و بر او کشید
گروهی خریدار غازان به جان جوانبخت شهزاده جان جهان

یکی سوی بایدو و در گفت‌وگو　　یکی خواست غازان یکی گیخایتو
سران سپه سوی بایدو همه　　زبان راست کردند با او همه
کشیدند یک‌یک همه سوی او　　همه روی دل دیده و روی او
میان بسته طوغان موتحقبال　　چو بهمن چو دارا چو رستم چو زال

داستان

دلیران سران دلاورشناس　　ز غازان به یکبارگی در هراس
همه بهر بایدو میان بسته سخت　　ز کوشش چه بهره نکوشید بخت
شما غار و شکتر طول‌دای هم　　چو نوشین روان چو خسرو چو جم
همه سوی بایدو و در گفت‌وگوی　　به یکباره رفته در آن جست‌وجوی
دو مرد دلاور چو پولاد رو　　خریدار والامنش گیخایتو
یکی پورجویان دلیر جهان　　پلنگ اژدها مرد شیر جهان
دگر پهلوان سری سروری　　قورمش به دانش چو اسکندری
نشستند تا پادشاهی کراست　　سپه گرد از بی‌رهی هر چه خواست
یکی آمد و داشت فریاد پر　　بغلتید در خاک از دست لر
چنین گفت گر ما سپاهی رسید　　سپاهی که در گرد آن شهر دید
به یکبارگی کشت برداشت پاک　　سپاهانیان را به جایست پاک
گهی ترک و گه ترکمان کشت و برد　　ز لر ترک بگریخت مانند کرد
شب و روز گفتند شد سروری　　گهی اژدها گه پری پیکری
طول‌دای شد کشت بسیار لر　　دگر بار آمد زر آورد پر
طغان و توکال و دو سه سرفراز　　دو سه بار گفتند روز دراز
چو غازان خداوند ایران شود　　کنام پلنگان و شیران شود[۶۰۸]
جوانست و اندیشه ما را ازوست　　ز بایدو چه اندیشه مرد دوموست
به هنگام گیخاتو آمد ز روم　　به نزدیک اخلاط آن مرز و بوم
سرافراز چوپان به نیروی دست　　در اندیشه شد با قرمسی نشست

ز هرگونه گفتند کردند خیز نترسیده از کس ز شمشیر تیز

به هر کس که بانوی اورنگ بود به هم‌سنگ کوهش کمرسنگ بود

چه گفتند گفتند آمد ز روم جوانبخت را بند ازین مرز و بوم

بباید شدن سربه‌سر سوی او که روشن شود دیده از روی او

سراپا شنیدند از بیم سر براندند چون باد از آن بوم و بر

ازین روز بایدو سپه دست شست شد از کار و آوازه‌ی سخت سست

چو ایشان برفتند رفتند زود ز خواجه ز بنده ز هر کس که بود

همه سرنهادند سوی دری ندیدند دیگر در دیگری

نگفتند و دیگر نهادند رو بر اورنگ شد کامران گیخایتو

چه چاره توان کرد زانو زدند دو سه روز باری دم از او زدند

می ناب خوردند بر خود به زور همه گشته بی‌خود ز نزدیک و دور

شده گیخایتو شاه دیو و پری شده سخت خرّم به انگشتری

ز ارغون بپرسید یک روز چند ز بهر برادر شده دردمند

چنین گفت گفتند با من به روم که آشفته گردید این مرز و بوم

یکی راند و برد و یکی گشت کشت شب و روز در دار و گیر درشت

دو سه روز گفتند و پرداختند به هنگام بزم دگر ساختند

داستان

شده گیخایتو پادشاه سپاه دگرباره آشوب در تخت‌گاه

رسد گر شود پادشاه جهان پدر داشت اباقا و مادر قدان

ز هر سو رسیدند باری همه شده چون شبان و سپه چون رمه

فرستاد غازان یکی مرد را که دانست او کار آورد را

دلیری که قتلغ شهش نام بود بر گیختو رفت و پیوست زود

چو رستم هزارش رهی دست کم فزون از فریدون و بهتر ز جم

دو هفته به سر شد نشد پیش شاه که راهش ندادند در بارگاه

جهاندار شهزاده یکباره مست	چه آید نگویی ز بیچاره مست
شب و روز در باده بنهاد سر	زر و سیم شد در سر سیم بر
سخن جز ز چشم و ز ابرو نرفت	که بود آن‌که در چهر نیکو نرفت
جوانی و مستی و بازو به هم	چه اندیشه از رستم و گستهم
لبش بوسه بر چهر چون لاله داد	به یکدم دلش را دو سه ساله داد
یکی بارها گفت ای شهریار	رسیدست قتلغشه نامدار
درآید درآمد زمین بوس کرد	چنین گفت سالار تخت و نبرد
رسانید غازان هزاران درود	زمین بوس تو کرد هر کس که بود
چنین گفت غازان که ای پادشاه	به سوی سپه کن ازین بس نگاه
خراسان به لشکر توان داشتن	تو خواهی ازین پس جهان داشتن
بسی ترک بفرست و بسیار ساز	که کارم نبردست روز دراز
مرا گر نوازی و داری نگاه	دهم پاسخ دشمن پادشاه
دلاور سخن گفت و آمد پدر	سپهر جهان و توان هنر
دو سه هفته بگذشت و از پادشاه	نه زر دید و جامه نه برگ و سپاه
به یکباره رنجید و بی ساز گشت	بدان ره که آمد روان بازگشت
جوانبخت گیخایتو نام جو	به دلخواه خود رفته در گفت‌وگو
می ناب می‌زد به بانگ سرود	به یک هفته بخشید هر زر که بود
به شهزاده‌ای گفت شاه جهان	روان شو به سوی خراسان بران
روان گشت انبارچی کرد راه	پی او فراوان توانا سپاه
شده گیختو در جهان شهریار	سوارش ندیدند او شد سوار
دلش را سر روم و آن بوم و بر	به شکتر چنین گفت ای نامور
سرافراز مردا به نیروی دست	به تو می‌سپارم کنون هر چه هست
دلم می‌کشد دم به دم سوی روم	چنان خود ندیدم همی مرز و بوم
تو این تخت را نگه دار سخت	ندارم دو سه روز پروای تخت

ازین روی گفت و درآمد به روم	شد از بیم او نرم آهن چو موم
شده تند از مردم کشوری	دوانید آنجا گران لشکری
زن و مرد را کشت از بام داد	چو آتش سپه در نیستان فتاد
نمی‌کرد کاری به دلخواه مرد	دو سه غول دیوانه همراه مرد
ز ره رفت ار همنشین چنین	خنک آن‌که نیکش بود همنشین
چو از پادشه شد تهی تخت گاه	به ارّان روان گشت شکتر به گاه
به پیش تغاجار شد صدر دین	چنین گفت کار جهان را ببین
جهاندار امروز شکتر شدست	جهان را جهانبان چو او پر شدست
روان گیختو از چنین بوم و بر	دلش داد چون رفت او را نگر
خردپیشه شاه جهان را ببین	کنون کار ایران زمین را ببین
گر انبارچی می‌شود پادشاه	سپه می‌رود بر سر دستگاه
شب و روز می‌گفت از هر دری	ز ره بردباری دل سروری
به شکتر طغاجار گفتا به گاه	سوی خانه خواهیم کردن نگاه
به دستوری او جدا شد ازو	شب و روز با صدر دین گفت‌وگو
شد از گربزی مرد با شیر نر	خود از شهر زنگان چه گویم دگر
به پیش برادر فرستاد و گفت	ز تو هیچ رازی نشاید نهفت
چنان دان که شد گیختو سوی روم	قرامانیانش بران مرز و بوم
گرفتند ناگاه و او شد تباه	کنون پیش انبارچی رو به گاه
بگو تا بیاید شود شهریار	که تختست و افسر بیا و بیار
بیا بر سر تخت ایران زمین	ندارد کسی کشوری این چنین
روا شد تو را جان و دل هر چه خواست	به شکتر نگه کن ز چیزی که خواست
چو بشنید شکتر دوانید زود	به پیش تغاجار با هر که بود
ز ناگاه بگرفت او را به دست	سراپای کار دلاور شکست
سوی صدر دین راند و او را گرفت	گریبان گهی گاه مو را گرفت

نبایست گفتن ازین سان دروغ | کند مرد را بیدل و جان دروغ
به از راستی در جهان کار نیست | به گیتی چنین کار دشوار نیست
یکی چند بگذشت باری برین | تغاجار در بند با صدر دین
بهار آمد و باز خندید گل | دگرباره شد مست بلبل ز مل
روان گشت و گیخاتو از روم راند | همه پر خز و ارغوان بوم راند
پر از نسترن کوه و کوماله دید | جهان را پر از نرگس و لاله دید
به سوی الاتاغ آمد به گاه | میان سپه شد ز نو پادشاه
برون کرد زر صدر دین هر چه بود | تغاجار از بند برداشت زود
به زر برد از ره دل شاه را | بزد بر سر چرخ خرگاه را
دمی بند خفتان و جوشن گشود | دمی اسب تازی و رومی نمود
دمی پیش زن شد دمی پیش مرد | سران زبردست را رام کرد
به سر شد در آنجا بهار و تموز | نگشته هوا سرد و تیره هنوز
به ارّان شد آمد سواری ز روم | چنین گفت و بر باد شد مرز و بوم
روان اشرف آمد دمنده ز شام | در دژ گشود و برآورد نام
به بی‌گاه و گه کشت بسیار مرد | ز روم و ز رومی برآورد گرد
ازین روی گفتن با گیختو | دل نازکش تیره زین گفت‌وگو
روان گشت طنجو تغاجار زود | سوی روم وز جنگیان هر که بود
تغاجار را بند برداشت باز | دگر باره در بندگی سرفراز
از آن کار چون باز پرداختند | در و دشت را بزمگه ساختند
نکردند با کار مردم نگاه | سپه گشته از راستی و ز راه
سپه خانه خانه بگردیده بود | اگر مرد اگر زن ستمدیده بود
شکسته درون‌ها و بازارها | جهاندار آسوده از کارها
شده صدر دین آشنا پیش او | روا کرده او را جهان آرزو
سزای خردمند دیوانه داد | نشان کرد و او تیر ویرانه داد

خرد را رها کرد فرزانه‌ای چو آتش روان زد چو پروانه‌ای

سرافراز چون شد زبردست مرد جهان را به خویشان خود بخش کرد

جهاندار نوتخت را پادشاه ز ارّان به تبریز آمد به گاه

ز بخشش به هنگام بزم و نبرد ز دریا و از کان برآورد گرد

زر بی‌کرانه به آن و به این گهی گیختو داد و گه صدر دین

بخوردند تیمار بیچاره را بدادند داد ستمکاره را

همه ساله همدم به از خود گزین اگر بد اگر نیک او همنشین

دگر بار سوی الاتاغ راند زر از صدر دین خواست دانگی نماند

در اندیشه شد صدر دین بهر زر ز بیداد ویران شده بوم و بر

سوی گیختو شد شبی گفت شاه جهان را شب و روز پشت و پناه

نبودست کس را چو او دست و دل هزارآفرین بر چنین آب و گل

ز بخشایشت مردم آسوده‌اند نبوده ازین روی تا بوده‌اند

کند خواجه درویش را دیدنت ندارد جهان تاب بخشیدنت

کنون نیک اندیشه‌ای کرده‌ام بسی زر ز بهر تو آورده‌ام

تو را تا بود بی‌نیازی ز کان به جای درم کن نشان را روان

نشان تو بر هر چه باشد زرت به صد پایه از سیم و زر بهترت

بزن چاو ای شاه گیتی‌گشای نه چاوت[۶۰۹] بر جای زر در ختای

روان کن فراوان درین بوم و بر رهیدی ز اندیشه‌ی سیم و زر

گرت نیست باور پناه جهان ز پولاد خعکسان بترس و بدان

بسی سال و مه در ختا بوده است چو او مرد دانا کجا بوده است

پسندید سالار از اندیشه رست ز پولاد پرسید گفتا که هست

به شکتر چنین گفت پرخاشگوی روانم کنم چاویانه بگوی

زمین را ببوسید گفتا که نه چنین بار بر جان مردم منه

مکن آنچه اینجا نکردست کس ز آه دل دردمندان بترس

نباشد همه ساله شاهنشهی چه به زان که بنیاد نیکو نهی

ز سرور چو بشنید دستان چین سخن گفت یک‌رویه با صدر دین

چو بشنید گفتا که ای پادشاه به شکتر نگه کن همی تو نگاه

چو او در جهان نیست کس بار زر اگر شب اگر روز در کار زر

نگویی که او رام فرمان ماست زر دوستی دشمن جان ماست

ازین روی می‌گفت تا جاو زد لگد بین که بر پادشه گاو زد

خنک آن‌که نیکو بود کار او چه به زان که باشد خدا یار او

چو پرداخت با پادشه گفت من روم سوی تبریز ازین انجمن

ولی اقبوقا و تغاجار هم بیایند زیرا نه کاریست کم

اگر بشنود کس برآید ز سر اگر بشنود چاو گشتست زر

چنین رفت فرمان‌که آنجا روند برانند تیغ ار سخن بشنوند

شنیدند فرمان نشستند بر به تبریز بردند بسیار زر

نود رفت و ششصد ز سال و چهار[۶۱۰] رسیدند سنگین دلان چاویار

مه روزه آن گاه فرمان شاه به آواز خواندی یکی از سپاه

شنیدند مردم ز پا تا به سر نهادند در کوه در سنگ زر

گرفتند روزی دو از بیم جان پس از هفته‌ای گشت ویران جهان

داستان

برافتاد همواره بازارها همه بسته یکبارگی بارها

رها کرد تبریز و آن دستگاه سراسیمه از دست این پادشاه

برون رفته از شهر خود کار ز شب چو آدم شده خسته دور از بهشت

شده خاک آباد ویران به باد درافتاده بی بر افتاده داد

اگر خواجه بود و گر بینوا نمی‌دید در شهر یک نانوا

مه روزه مردم پریشان شده ز کوماله‌ی خود به افغان شده

جوانان ستمکاره پیران پاک گشودند روزه به خون و خاک

ازین جست‌وجوی و ازین گفت‌وگوی — نه نان بود و نه آب در شهر و جوی
همه دست چون سرو برداشتند — همه چشم‌ها خشک و تر داشتند
پس چندگه پادشاه جهان — به بازار بگذشت شهری چنان
تهی گشته یکبارگی گفت شاه — چرا گشت ویران چنین جایگاه
چنین گفت آن خواجه‌ی نیک‌مرد — که گفتند او را که نیکو نکرد
به شاه جهان گفت ای پادشاه — بماند بسی سال بهر سپاه
نماندست امروز اینجا کسی — که سیم و زرش بود دانش بسی
از آنست بازار برخاسته — ازین پس ببینند[۶۱۱] آراسته
برین نیز بگذشت یک روز چند — دل صدردین باره‌ی دردمند
یکی روز بگذشت در چار سوی — یکی مست مستانه در گفت‌وگوی
چنین گفت خواجه شدی صدر دین — ببر چاره بیچارگان را ببین
تو تبریز را خانه ویران کنی — تو را دل دهد تا چو زنگان کنی
بترس از خدا و فرو نه ز دست — تو را می‌دهم بند و من مرد مست
یکی آه کوهی چو کاهی کند — از آن کس بترسی که آهی کند
چو بشنید ازین گفت‌وگو صدر دین — دل خرّمش گشت اندوهگین
سرشت گشت گردان ز سوز درون — بزد دست بر سر ببارید خون
بر گیختو رفت از گرد راه — چنین گفت ای کارساز سپاه
سپه را خورش نیست دیوانه شد — گرسنه چو شد مرد از کار شد
خورش را زر و جامه را چاو[۶۱۲] نه — سپه را پوشش و تاو نه
ازین گونه فرمان دگرباره خواند — یکی مرد و بازاریان را نشاند
دگرباره در گفت‌وگو مرد و زن — زبان خشک یکبارگی در دهن
برافتاد چاو و نشد کار پیش — نشستند یکسر بگفتند پیش
چه گفتند گفتند شیب و فراز — ببینیم تا چون شود کار باز
یکی روز گیخاتو آمد برون — دو سه خواجه را خواند در اندرون

رسیدند و گفتا نشیدند بر / برانید چون باد ازین بوم و بر
ز تبریز سوی خراسان روید / به دلبستگی پیش غازان روید
بگویید ای کامکار از هنر / چو فرزند باشد برادر پسر
مرا راست چشمی تو ای جان من / کنم جای تو بر سر خویشتن
شنیدند راندند بر بوم و بر / همه چاو بردند بر جای زر
زمین بوس کردند در بارگاه / نمودند چاو و جهان را پناه
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه روزه در پیش او زر زدند
به دانش وران گفت این چاو چیست / برین کار ناخوش بباید گریست
جهانداری و کارهای چنین / خداوند ایران زمین را ببین
چو کار این چنین دید از بهر زر / به خود کرد آهنگ خورشید فر
بر آن شد که آید سوی تخت‌گاه / خراسان رها کرد گیتی‌پناه
خراسانیی پیش او نیکبخت / به او سعد دین گفته پیروزبخت
جوان هنرمند باریک‌بین / به جایی رسد هر که باشد چنین
به نزدیک تبریز غازان رسید / ز شاه جهاندار فرمان رسید
که غازان نباید بگردد ز راه / بگفتند و نشنید فرمان شاه
رسیدند و گفتند مردان مرد / چه می‌خواهی از ما ستان بازگرد
ز اندازه چون رفت گفتا که من / نیازی ندارم ز نیروی تن
مرا کار گیتی فروزی بود / مرا تا بود روز روزی بود
سر ما ندارد نداریم ما / سر او و کردیم مالش رها
به سوی خراسان دگر باره شد / پناه زن و مرد بیچاره شد
بر شاهزاده به هنگام شام / یکی مرد آمد ستلمیش نام
چنین گفت ای جان مردی و داد / خدیو هنرمند والانژاد
زمین بوس او کرد نوروز پر[۶۱۳] / ژیان شیر شد بی‌جگر چون شتر
چنین گفت اگر شاه بخشد گناه / دهد جان دلیرانه در رزمگاه

نگوید چرا گاه و بی‌گاه رفت نپرسد ز چیز که بیراه رفت

سپاهم رها کرد تنها منم گرفته پس و پیش را دشمنم

ندارم جز از درگه تو پناه سپاهم فرست و نبخشم گناه

پذیرفت غازان و پیمان ببست به خود کار ساز جهان برنشست

به نوروز پیوست غازان به گاه گناهش ببخشید از گرد راه

نیاورد چیزی به رویش ز مهر نمی‌دید چون او به زیر سپهر

از آن پس نشد دور از کارزار گهی در نبرد و گهی در شکار

همه روزه با جنگیان در نبرد درازی پذیرد نگویم چه کرد

ازین سوی گیخاتوی نامجو شب و روز در بزم و در گفت‌وگو

به آواز نی دست افشانی‌اش زمی بود تا بود ویرانی‌اش

یلان یگانه رمیده ازو به دلخواه کاری ندیده ازو

فغان بود پیوسته فریاد بود در اندیشه بایدو به بغداد بود

رسیدند یک چند مردان زور به بغداد فرسوده از راه دور

نشستند همواره بر پیش رود توتاجی و لگزی و چنچاک بود

شب و روز باید بگفت و شنید همه سروران را بپرسید و دید

سبک سوی او سرنهادند پاک همه روزه بنده همه سهمناک

ز بهر جهان داستان ساختند سخن‌های پاکیزه پرداختند

یکی ماه در شهر بغداد بود که مانندهٔ سرو آزاد بود

ز گیخایتو خورده خرّم بسی نه چون هر کسی بر دلاور کسی

محمد سگزچی شده نام او پلنگان و شیران همه رام او

به فرمان بایدو گرفتار شد به زخمی چنان شد که افگار شد

چو او رفت بر باد بغداد رفت به بادی سهی سرو آزاد رفت

یکی گیختو را ازین کار گفت ز بایدو و یاران بسیار گفت

به گه گیختو گفت با اقبوقا ز بایدوست اندیشه اکنون مرا

شنیدم که با او سران سپاه | نشستند و گفتند از بهر گاه
سران جهان پیش او چون کنم | چه نیرنگ سازم چه افسون کنم
به او اقبوقا گفت ای پادشاه | نداریم اندیشه ز آوردگاه
ولی گر به هنگام کاری کنیم | چه به زان بیا تا شکاری کنیم
بگیریم یک چند بدخواه را | اگر نه بود در دل شاه را
طول‌دای قوتحقبال و توکال | چو رستم چو بهمن چو بیژن چو زال
همه بهر بایدو کمر بسته‌اند | تویی شاه یکبارگی خسته‌اند
چو آیند پوشیده در زیر گاه | ربایند ناگه ستور و سپاه
توکال نیست آنجا و او را مگیر | بکش دشمنان را به تیغ و به تیر
سران را گرفتند و بستند دست | به زندان شب و روز هشیار و مست
یکی گفت این داوری با توکال | بجنبید از جای چون پور زال
ز آورد بیرون سپه را نواخت | یل رزمجو بر گه ره را بساخت
به زندان فرستاد پیش سران | درود فراوان و جنگ‌آوران
فرستاده گفته که خواهم رسید | گشایم در بسته دارم کلید
ازین پس همه روشنایی بود | شما را و ما را رهایی بود
یکی را به مردان فرستاده مرد | یکی را به بایدو برانگیخت کرد
به بایدو فرستاد ازین در پیام | به‌جز تو ندارد کس امروز نام
به سال و به راه از همه برتری | تو را می‌رسد راستی مهتری
سر تو کند پر ز دیهیم را | دهد نام تو خرّمی سیم را
بیا تخت گیتی همه آن تو | سپاه جهان بنده فرمان تو
جهان را به فریاد رس شاه نو | ز کار دل خسته آگاه شو
به یکباره رفتند مردم ز کاخ | ز پیکی سیه شد جهان فراخ
جویی نه کسی نه که گندم دهد | خدای جهان داد مردم دهد
بیا تا دهی داد مردان مرد | که تا سرفرازی کنی در نبرد

به بایدو رسید این سخن شاد گشت — دو سه روز در گرد بغداد گشت

داستان

زر و سیم بسیار بادید کرد — گهی جامه داد و گهی زر به مرد

روان گشت با او فراوان سپاه — رخ فرّخ آورد در تخت‌گاه

ازین سوی گیخاتو اندیشه ناک — شده بی‌خور و خواب از بیم پاک

نشسته جهانبان به پیل‌سوار — حسن نام ترکی یلی نامدار

بر گیختو بوده تا بوده او — دو سه روز یکدم نیاسوده او

سوی بایدو رفت از گرد راه — یه یکباره آشفته شد تخت‌گاه

به تبریز زندانیان نیز بند — شکستند و رستند در بند چند

طول‌دای و قونچیال دلیر — دگر باره غرّنده بر سان شیر

از آن سو توکال زبردست مرد — جهان را پر از باره و برگ کرد

به تبریز پیش سران سپاه — فرستاده گفته که راندم به گاه

سوی گیختو هین برانید زود — کنون روز مردیست باید نمود

فرستاده شد گفت برخاستند — ز صد سو سواران برآراستند

جدا شد تغاجار از اقبوقا — سوی بایدو شد ز مهر تو را

یکی گفت با اقبوقا تند گشت — سوی گیختو رفت از آن پهن‌دشت

ز بیدو بسی شد سخن درنهفت — ز زندانیان و ز توکال گفت

دل گیختو خورد رم از سپاه — سوی روم گفتا برانم سپاه

تنی چند گفتند از بهر چه — همه بندگانیم از دست که

سپاهی توانا به چنگ آوریم — چه اندیشه داریم جنگ‌آوریم

به فرمان ایشان نشد سوی روم — گرفتند جنگ‌آوران مرز و بوم

طول‌دای و قونچقیال آمدند — به آورد چون سام زال آمدند

سوی گیختو خسته یکبارگی — نه روی سپه نه سر بارگی

سپاهی روان گشت در زیر برگ — جهان پر ز ترکان زرّینه ترگ

شده گیختو ناگهان آمدند / سوی پادشاه جهان آمدند
گروهی ز جنگ‌آوران یک هزار / نشسته به نزدیک پیل سوار
گرفتند دستش ببستند سخت / سپه دید او را به هر کس که جست
ز فرزند بایدو و قبچاق نام / چنان شاه از پی درآمد به دام
پری‌چهره‌ای پیش او شده چو دیو / برآمد ز جان پریشان غریو
بپیچید بر خود ز بند دوال / نجستست ازین دام دستان و زال
دوالی ببسته رگ شهریار / بترس از دول[۶۱۴]بازی روزگار
فغان داشت پیری ز کار پدر / پدر چون بنا شد چه ارزد پسر
نماند آن‌که بالای چون تیر داشت / جوان رفت اگر چه پسر پیر داشت
به صد کشته پیری ز آلافرنگ / دو شهزاده چابک شوخ و شنگ
اگر خواست اگر نه که شد گیختو / شکسته به یکبارگی کار او
نود رفت و ششصد ز چهاری دگر[۶۱۵] / خدایا جزین کار کاری دگر
چهار سال او بر سر تخت بود / اگر بر اگر نیک از تخت بود
نماند کسی در جهان او نماند / جز آوازه و نام بیدو نماند
به غازان ازین گونه گفتند باز / که بایدو به یکباره شد سرفراز
تویی در خور تخت شاهنشهی / چو هر خار و خس نیست سرو سهی
ازین گونه گفتند غازان براند / جهان دلیری جهانبان براند
گران بود کوپال چون کیش او / سواران رمیدند از پیش او
همه سوی بایدو شده مرد و زن / چنان شد که شد مهتر انجمن

داستان

به غازان پیاپی رسید آگهی / که او بود اورنگ شاهنشهی
زبردست پیروز و سالار شد / ستمکاره را سر نگونسار شد
دو سه روز کردند گفت و شنید / سپه سربه‌سر سوی بایدو کشید
برآمد به بالا و آمد به زیر / اگر زنده‌پیل و گر نره‌شیر

به درگاه آورد خورد و بزرگ سر سروران سرکشان سترگ
زمین بوس کردند یکبارگی رهیدند باری ز بیچارگی
جوانبخت ایلدار شد نام او به یکبارگی رفت در کار او
تنی گفت در انجمن با سران که بایدوست سالار جنگ‌آوران
جهان را چو او دادگر شاه نیست خداوند راهست بیراه نیست
ز غازان نداریم اندیشه‌ای بگردیم شیرانه در بیشه‌ای
اگر برد فرمان ازین پس رهید اگر نه چه دانم چه آید پدید
شب و روز در گفت‌وگو آن ازین ز اندیشه فرسوده شد صدر دین
نشسته تهی‌دست در انجمن شده بر سر رشته‌ی خویشتن
زر بی‌کران ناگهان وام کرد به زر توسنان را همه رام کرد
بکوشید چندان که از آن بوم شد زمین بوس کرد و سوی روم شد
بگردید از ره به غازان رسید ز نیرنگ رنگی دگر برکشید
نوازش چنان یافت از شهریار که در دستش افتاد یکباره کار
نشان کرده جهانبان شده دگرباره پروانه‌پران شده
به بایدو یکی گفت از کار او به یکبارگی خواست آزار او
درین گفت‌وگو سربه‌سر همگنان برون رفت چوپان دلیر جهان
قرمشی شده همره یار او سپهر جهان خیره در کار او
به غازان رسیدند مردان مرد نشاند و نشست و خوراندی و خورد
به چوپان کلاه و کمر داد شاه نه زان سان کمر و نه زان سان کلاه
جوانبخت غازان برآن شد که رخش سوی رزم راند به کوس و درفش
یکی مرد را خواند مولای نام چنین گفت او را که بردار کام
با بایدو بگو تخت از آن منست ز زور تو خسته روان منست
چنان کن که پیدا ببینم[۶۱۶] تو را ندارم نهان در کمینم تو را
روان گشت آن مرد در پیش شاه سخن گفت یک‌رویه از گرد راه

چو بشنید بایدوی فرمان‌روا	یکی ترک را گفت شاوی بیا
به غازان بگو زود خوش نیست بیش	چو بیگانگان جستن آواز خویش
مرا از تو نبود دل و جان دریغ	تو می‌گویی ار جنگ کوپال و تیغ
به هنگام از گرد ره بازگرد	بپرهیز از آنجا که مستست مرد
سخن بشنو ای جان من بی‌درنگ	که داند چگونه بود کار جنگ
چو بشنید شاوی شد اندوهگین	ببوسید ناچار روی زمین
ز اندوه و از راه باری دهید	سخن گفت شاوی به غازان رسید
درنگی نفرمود از سپیدرود[۶۱۷]	برون رفت و لشکر همی همچو دود
نگردید از ره سبک‌تر براند	ز مهر جهان چون سکندر براند
اگر چه سپاهش پراکنده بود	به انده دل لشکر آکنده بود
رسیدند نزدیک بایدو شنید	نمی‌خورد یکدم نمی‌آرمید
به جنگ‌آوران گفت جنگست باز	مترسید مردید دارند ساز
بکوشید تا کار یکسو شود	ز غازان دل‌آسوده بایدو شود
ندارد سپاهی به برگ و نوا	سپاهست در دست یکسر نوا
همین بس که برداشتم ناگهش	شود تیره چون ابر مهر و مهش
دگر نیست از هیچ‌کس هیچ باک	چو او نیست جنگ‌آور و سهمناک
به از راستی نیست فرزانه است	مدان خویش او را که بیگانه است
چنین گفت لکدار ای پادشاه	جهان را تو داری که داری سپاه
نگوییم از پیش کار نبرد	که داند که تا چون بود کار مرد
ز هر گونه‌ای رفت چندین سخن	روان گشت لکدار کوتاه کن
به دنبال او رفت چنچاک جست	دگر ایلجدا پهلوان درست
رسیدند نزیک غازان به گاه	به پوشش برون رفت از بارگاه
کشیدند مرغی همایون پری	که پیشش بود رخش رستم خری
برآمد به توسن سپهر توان	سوی رزم شد شهریار جهان

روان گشت چوپان درآمد به پیش دلیر جهان با خداوند خویش

اگر شاه فرمان دهد بنده را به چرخ آورم مهر تابنده را

...[۶۱۸] چو زن جامه‌ی سرخ و زرد بود آرزویم چو مردان نبرد

سر خویش بهر چو تو پادشاه نهم بر کف دست و بر خاک راه

من از پیش خواهم روانه شدن به فرّ تو خواهم یگانه شدن

دلاور همه گفت چیزی نماند روان گشت با او قرمشی براند

قرمشی و او هر دو یاران شده نیاز و پناه سواران شده

دوی رخت یکبارگی بسته بود دو جان در یکی پوست پیوسته بود

ستاده ز نیزه سپر در هوا سپه در سپه رفت و سر در هوا

ببارید بر جنگیان تیغ و تیر نرفته چنان در هوا دار و گیر

یکی چون کشف رفت در زیر سنگ یکی گشت با خارپشت از خدنگ

ز دست سپه شد روان جوی خون سراسیمه شد گنبد نیلگون

سواری که پیوسته گفتی به زور کنم تیره روشن رخ ماه و مور

ز بیم خدنگم به خشک و به تر بریزد ز ماهی و از مرغ پر

ز سهم کمان و ز آواز تیر یکی گوشه بگرفته چون گوشه‌گیر

دلیری که هرگز نگفتی سخن ز مردی مردان لشکرشکن

هنرهای جنگ‌آور فرمند همه گفت تیغش به بانگ بلند

به گاه زبردست و بیم سر دلاور پدید آمد از پی جگر

جوانبخت ایلدار افگار شد سهی سرو ناگه نگونسار شد

درآمد به سنگی سم رخش او درافتاد شهزاده‌ی جنگ‌جو

سپه کرد در گردش آمد پدید به هر سو که رو کرد جنگی رمید

که را زهره‌ی آن‌که آید برش در آهن نهان بود پا تا سرش

ز ناگاه چوپان به او بارخورد یکی تیر در کار شهزاده کرد

بغلتید چون مار از زخم سنگ فتاد اژدهایی ز نوک خدنگ

پری‌چهره را بخت یاور نبود | دلیرانه کوشید کوشش چه سود
ز خون چهره‌ی او چو لاله شده | به دریای خود بار ژاله شده
سرافراز چوپان برآورد دست | سبک زد سپاه گران را شکست
درافتاد آوازه‌ی او به گاه | برآورد نام میان سپاه
زبردست از آن جنگ شد سرفراز | یکی صد شدش نام از آن روز باز
شکستند بایدونیان بی‌درنگ | به هنگام بایدو رها کرد جنگ
به یکباره غازانیان خاستند | که ریزند خون لشکر آراستند
بتندید غازان و گفتا که بس | مرانید شمشیر بر هیچ کس
سراسر سواران سپاه منند | چو پشت من و در پناه منند
سپاه آن ارغون و بایدو سپاه | نپرورد هرگز ندارد نگاه
ز بهر سپاهست پیکار من | مکن گر نه هرزه بود کار من
شمارید تا کشتگانند چند | شمردند و گشته همه بند مند
یکی گفت ای شاه هشصد[۶۱۹] گسست | برون رفت از رزم گفتا بس است
سوی خستگان روی هر دم نهاد | اگر خسته‌ای دید مرهم نهاد
گرانمایگان پیش بایدو شدند | به اندرز دادن بر او شدند
چه گفتند گفتند ای کاردان | به غازان بده هر چه خواهد روان
نشستند با یکدگر روز و شب | تهی دل ز کینه پر از خنده لب
مریزید هر بار بسیار خون | جهان را بریزید یکبار خون
جهان چون بر هر که بینی رود | نیرزد که خونی ز بینی رود
به غازان یکی گفت ازین سان سخن | نشستند همواره در انجمن
برین کرد کوته سخن را سپاه | که بایدو فغان را دهد تخت گاه
به ناکام سوی خراسان رود | به دلخواه بر تخت غازان دهد
نگردید بایدو ز کین سپاه | بر آن شد که راند بدان جایگاه
برین گونه خوردند سوگندها | دگرباره کردند پیوندها

به زر خورد سوگند یک چند مرد / بت خویشتن را زر و سیم کرد

بر آرنده‌ی کار هر کس زرست / اگر هست اگر نیست دردسرست

خنک آن‌که نیکو بود کیش او / زر و خاک یکسان بود پیش او

جهان آفرینا به فریاد رس / نیاز و امیدست ما را و بس

دری نیست جز درگه کردگار / بر آن در گدایی کند شهریار

زمین بوس کردن

زمین بوس کردیم تا چون شود / که داند که کاری دگرگون شود

به غازان چنین گفت نوروز مرد / ز گیتی که داری بر آی و بگرد

خدای تو چون تو شکسته چراست / خداییست ما را درستست و راست

زمین بوس او کن نوازش ببین / ببین کار او را بگو و ببین

ز خاکی یکی را پیمبر کند / به سان چراغش به گل برکند

فرستد به زندان برآرد ز چاه / چو از ابر تابنده خورشید و ماه

به عیسی نگر جان دمیده دمش / به موسی شده روز و شب همدمش

چو خواهد خداوند یزدان ما / شبانی ز چوبی کند اژدها

یکی را ازینها فزون‌تر دهد / بلند افسری بر سر او نهد

همه بنده‌ی او خواجه‌ی سربه‌سر / محمد که او بود شاهی دگر

به انگشت بشکافته مه روان / شده ابر از بهر او سایه‌بان

نماند به هر کس که پیغمبرست / که پیغمبر او را همه سرورست

سر آسمان پر ز از پای او / به پیش جهان آفرین جای او

اگر بخت بیدار یاری دهد / تو را و مرا رستگاری دهد

جوانبخت غازان چو بشنید گفت / به آواز گوی و مگو در نهفت

به رنجم همیشه ازین کیش خویش / چو کوهیست و بردارم از پیش خویش

برون آیم از کوه چون آفتاب / جهان را بگیرم شوم کامیاب

بگو تا چه گفتند مردان پاک / جهانجوی نوروز بوسید خاک

چنین گفت آنجا یکی مرد هست / که چون او نباشد نیاید به دست
همانا که داند شهش صدردین / پدر باشد این خواجه را سعددین
ز حمویه گیتی همه آن او / سوار دلاور خنک جان او
یکی صدر دین را بر شاه خواند / خردپیشه را شاه بالا نشاند
سخن رفت هرگونه از بهر کیش / بشد بنده پیش خداوند خویش
بگفت آنچه گفتند مردان راست / خداوند داور از آن هرچه خواست
بهیمه پیمبر کی بی‌همال / کمر بسته بر جان و دل چون بلال
زمین بوس او کرده در کوی او / شده ترک سالار هندوی او
بگو آفرین بر پیمبر به گاه / چو بنده بود پیش او پادشاه
چراغی شده بهر آوارگان / برآرنده‌ی کار بیچارگان
جوانبخت غازان به نیکی دگر / ز نو باز تولی[۶۲۰] به رنگ دگر
بگردید بیدو ز فرمان خویش / ز یاران ببخشید بر جان خویش
سر گفت‌وگو داشت آماده گشت / سپه گفت‌وگو داشت آزاده گشت
به غازان کسی گفت از کار او / برنجید از کار و کردار او
فرستاد قتلغ شه راد را / جهان هنر کوه پولاد را
تغاجار با او و چندی سران / روان گشته یک‌رویه جنگ‌آوران
به بایدو یکی گفت آمد سپاه / ز خرگه برون شد جهان را پناه
سر آن‌که پنهان شود در جهان / جهانش نباشد بسازد به نان
شب و روز همواره در دشت و کوه / رمیده چو دام و چو دد هم‌گروه
برفتی گر از دور دیدی ستور / دمنده چو از شیر درنده گور
خداوند ایران زمین در گریز / خدا را که خون جهان را بریز
کسی روی با اوکند بد کند / اگر بد اگر نیک با خود کند
دو سه روز گردید در بند رفت / ز ناگه جهان را خداوند رفت
گرفتند و شد دوست او دشمنش / تغاجار را دست در دامنش

جهاندار بایدو چنین گفت مرد ‌‌‌‌ ببر پیش غازان مرا بازگرد
ببخشد مرا زان که بخشیدمش ‌‌‌‌ مرا مهر جنبید چون دیدمش
به غازان باینجار گفتا که شاه ‌‌‌‌ برآورد افغان ز دست سپاه
شنیدم که گفتست دارم سخن ‌‌‌‌ همانا ببخشد برین روز من
چو بشنید ازین گونه گفتا که او ‌‌‌‌ دل جنگ دارد سر گفت‌وگو
بگویش بگوبیش کوتاه کن ‌‌‌‌ چنان کن که دیگر نگوید سخن
چه جای سخن هست هنگام کار ‌‌‌‌ هر آیینه خون‌ها کند شهریار
نه سالی دو سه بر سر گاه بود ‌‌‌‌ جهان را جهاندار شش ماه بود
سزا گفت آن مرد و گفتند دید ‌‌‌‌ سخن‌های مردان بباید شنید
اگر صد بمانی اگر صد هزار ‌‌‌‌ به مرگ اندر آید به فرجام کار
به غازان رسیدیم از بایدو ‌‌‌‌ گذشتیم سرمست ازین گفت‌وگو

رفتن غازان از تبریز به سوی قراباغ

جهان رام غازان به فرجام گشت ‌‌‌‌ نکو زیست باری نکونام گشت
ز تبریز سوی قراباغ راند ‌‌‌‌ رسید و نشست و سپه را نشاند
خریدار او را سران سپاه ‌‌‌‌ همه یکدل و یک زبان بهر شاه
سرافراز باری برآورد دست ‌‌‌‌ چو خورشید بر تخت زرّین نشست
سوی تخت مانند خورشید شد ‌‌‌‌ به یکدم فریدون جمشید شد
چو ششصد شد و چون نود چون چهار[۶۲۱] ‌‌‌‌ خدیو جوانبخت شد شهریار
سر سروران پادشاهی دگر ‌‌‌‌ سپه شد ازو با سپاهی دگر
به غازان یکی روز نوروز گفت ‌‌‌‌ تو را می‌توان گیتی افروز گفت
اگر مرد اگر زن ز اندوه رست ‌‌‌‌ کنون پادشاهیست یزدان پرست
سپاس است گیتیست درخور تو را ‌‌‌‌ نگهبان خدا و پیمبر تو راست
به فریاد بیچاره مردم برس ‌‌‌‌ به جز تو کسی نیست فریادرس
جهان سربه‌سر پر ستمکاره است ‌‌‌‌ به سان جهان سخت خون‌خواره است

به پاسخ چنین گفت غازان که من / چو دل دارم و هست نیروی تن

کنم آنچه زان رستگاری بود / نگاری کزان شرمساری بود

کنون ماند یک‌رویه ایران به من / دریغا سپه دید ویران به من

دهی ماند و شهری درین چند سال / تهی بوم و بر پر ز سنگ و سفال

توانایی گر دهد کردگار / کنم آنچه گویند در روزگار

ازین روی فرمود نوروز را / درشت و درست و جهانسوز را

چنین گفت ای مرد پاکیزه کیش / سزا خرمی‌هاست ازین کیش خویش

مهل تا شود هیچ‌کس بت‌پرست / سر و گردن بت بباید شکست

ز گیتی برانداز بت خانه را / بده بند بیچاره دیوانه را

برآرای مسجد برافکن کنشت / چنان کن که گردد جهان چون بهشت

زمین را ببوسید مرد نبرد / از آن هر دو خانه برآورد گرد

به تبریز یک‌رویه برخاستند / به صد سال خود را برآراستند

دویدند پیر و جوان در کنشت / ببردند اگر پخته گر خام خشت

یکی با کلند[۶۲۲] و یکی تبر / یکی سوی نام و یکی سوی در

یکی خواست هرجا که در کار بود / ز بهر پیمبر هزاران درود

روانش چو تن بود و تن چون روان / اگر او نبودی نبودی جهان

ز مکه که مکه زمین راست ناف / دو صد آفتاب این شه مه شکاف

گذر نیست کس را ز فرمان او / براو آفرین باد بر جان او

دو سه هفته باری در آن داوری / سوی خانه شد شهری و لشکری

به تبریز غازان درآمد نشست / چنان شهر هرگز دهد کس ز دست

می ناب خوردند باری دگر / نکردند روزی دو کاری دگر

جهان را خداوند غازان شده / جهان دلیری جهانبان شده

سر سروران کرد نوروز را / یل جنگی گیتی افروز را

هنر بود او را به بالا کشید / جهان را به یکدم چو دریا کشید

به تو زین خراسان زمین را بداد — به مردان بهشت برین را بداد
بران تا بود پیش اولجایتو — هنرور نبودست شاهی چو او
به قتلغشه لشکر اندوز کرد — همه کرخ و ارمن سراسر سپرد
دیاری دگر مولا آن مرز و بوم — تغاجار را داد یکباره روم
ازو کرد اندیشه پیوسته شاه — که هر دم یکی را نشاندی به گاه
روان شد باری سوی روم رفت — به شمشیر ناگه بر آن بوم رفت
بری خورد باری ز تخمی که کشت — چنین بود بیچاره را سرنوشت
خنک آن‌که نیکو بود بخت او — شود آسمان و زمین تخت او
ازو گشت آسوده شاه جهان — چنین گفت با سربه‌سر همگنان
نه هنگام بی‌راه روز رهست — خنک آن کسی کز خدا آگهست
ز زور ستمکاره بیدادگر — نماندست امروز یک دانگ زر
ز رُستا چه آید که آواره است — مکش روستایی که بیچاره است
دو سه روز بیچاره‌ای را بهل — رها کن که تخمی کند زیر گل
بسازید یک سال با من کنون — که تا سیم از سنگ آرم برون
سراپا ز تیره کناره کنید — اگر نه به رنجم چه چاره کنید
برافتاد یکبارگی مرد و زن — برم بر سر رشته‌ی خویشتن
شنیدند فرمان و اندرز شاه — زمین بوس کردند یکسر سپاه
سواران پردل دلیران کوه — در آسایش از داد سالار نو
ز دانا بپرسید دانست راست — خدیو دلاور بد زن بخواست
پری چهره بلغان شده نام او — اگر شیر اگر اژدها رام او
بتی ماه تابان سهی سرو راست — نکوبخت شاهی که او را بخواست
زن و مرد را جای درگاه او — مه و مهر بیرون خرگاه او
خدا ترس غازان کی نامور — ز سیمین بر خویشتن یافت بر
نشد پیش هر ماه‌رویی ز شرم — به بانوی چون مهر تابنده گرم

اگر در نبرد و وگر در شکار نگه داشتی خویش را شهریار
ز آب روان و نه از خاک بود دلش روشن و دامنش پاک بود
نوا داد پیوسته نوروز را جهان داد یکسر جهانسوز را
به مرد دلاور چو جان سپاه کله گاه گاهی کمر داد شاه
زن و مرد را روی با روی او ز اندازه بگذشته نیروی او
سواری یکی روز آمد پدید کله بر زمین زد فغان برکشید
به فریاد گفتا شما روز و شب پر از باده کام و پر از خنده لب
ندارید پروای ما چون کنیم کله از شما یا ز گردون کنیم
به فرّ تو ای شاه بر باد رفت به تاراج دادند بی‌باک رفت
فرستاده قیدو دو فرزند را گسستند دیوانگان بند را
دوایست و ساربان چه درمان کنیم نشاید که امروز افغان کنیم
به فرّ تو ای شاه باید که ما نشینیم بر شیر و بر اژدها
به شه‌زاده سوگا نگه کرد شاه چنین گفت با او برون بر سپاه
شود مرد مردانه در کارزار بکن آنچه گوید ز تو روزگار
ببوسید پای سرافرا گفت به سوی خراسان شد و بخت جست
برآن شد که نوروز را درکشد سبک تیغ را بر میان برکشد
به نوروز گفتند او را گرفت دلاور یل جنگجو را گرفت
یکی ترک را گفت بشنو به راز به هنگام رو کار سوگا بساز
روان گشت و شد سوی شهزاده چست ز ناگاه او را به خونابه شست
به یک زخم شهزاده او را فکند به بادی برافتاد سرو بلند
ز آب و ز گل بود شد باز خاک شوی زنده روزی ز مردن چه باک
تو را زندگی باد بگذر ازو خراسان نگه‌داشت الجایتو
خدیوی که در بزم خورشید بود گه رزم صد سام و جمشید بود
ز هر چیز و هر دانشش آگهی چو حاتم چو رستم هزارش رهی

گره زود بگذاشت نوروز گشت	ز هر جا که گردید پیروز گشت
سپه را شب و روز فریادرس	جهان بود و آوازه‌ی او و بس
به گیتی نمی‌کرد گردون نگاه	به دلخواه می‌زیست چون پادشاه
جهان خورد از زور بازوی خود	نمی‌دید نیرو چو نیروی خود
چو آواز بر شاه رفتی و نیش	ندیدی جهاندار کس پیش خویش
جوانبخت غازان پرخاش‌جو	در اندیشه می‌رفت گه‌گاه ازو
دو سه بار از شاه گردیده بود	دلیری او پادشه دیده بود
نمی‌خواست غازان همه ساله جنگ	که شد مرد زیر دل خسته تنگ
دلش خواست کآرام گیرد سپاه	به هرزه دمادم نمیرد سپاه
همه کارها را به یکسو کند	جهان را نگه دار مینو کند
در اندیشه پیوسته نوروز نیز	که گفتند با او ز هرگونه چیز
زبردست چون شیر در بیشه بود	ز شیری چنان جای اندیشه بود
به سر برد یکسال با شهریار	ازو گشته فرمان ده روزگار
نمی‌خواست هرگز که بیند رخش	نپرسید تا نشنود پاسخش
به نوروز یک روز گفتا خدیو	نماند به تو زال و گودرز و گیو
شنیدم که آوازه‌ی دشمنت	تو را روی با دوستان منست
خراسانیان را به فریادرس	گذر کن به مرو و به طوس و سرخس
ببین گر سپاهست جنگی بکن	دو سه روز آنجا درنگی بکن
اگر نیست آسوده دل بازگرد	جهان دلیری زمین بوس کرد
سپه را برآراست شد پهلوان	در اندیشه رفته ز کار جهان
نگه کرد در کار نیکو ندید	سپه را سوی خویشتن رو ندید
بران شد دلیری و جنگ‌آوری	که در دژ نشیند ببندد دری
خردمند شادان شه سرفراز	به قلتغ شه کامران گفت باز
ز نوروز داریم اندیشه‌ای	که شیریست امروز در بیشه‌ای

بدیدی که با لشکر ما چه کرد دو سه سال کردیم با او نبرد
برانداز او را کنون می‌توان روان گشت قلتعشه کامران
به زیر زره شد روانه چو آب پر از گرد شد چشمه‌ی آفتاب
به نوروز مردی ازین کار گفت شد آشفته یکدم نخورد و نخفت
نگه کرد سوی برادر به گاه چنین گفت آید فراوان سپاه
ز قلتعشهم نیست اندیشه او مرا می‌شمارد ز پولاد و رو
ولی نیست غازان کنون آن‌که من به بازو کنم سینه در انجمن
چگونه نترسم ازین کامران دلیرست و دانا و شاه جهان
نه شاهیست کز کار آگاه نیست کنون هیچ‌کس مرد این شاه نیست
چنین پادشه از جهان برنخاست به از راستی نیست گفتیم راست
کنون چاره‌ی کار ما آن بود که کارم ز دانش به سامان بود
به سوی هرا به که رانم کنون دژی هست چون گنبد بیستون
در آنجا و آنجا نشینم به گاه چه اندیشه دارم ز کار سپاه
مرا یار چون فخردین نیست کس شود دوست یارانه فریادرس
ز هرگونه‌ای گفت آنجا رسید به شهر هری ناگه آمد پدید
خداوند دژ فخردین یار او ببوسید و ناخوب بد جای او
زمین بوس کردی خداوند زور جهان پهلوان بود او را خسور
رهانیده او را ز زندان و بند به در بستد او را دو سه روز چند
ازو برگرفت آهنین بند را به او داد فرزند دلبند را
شب و روز پیشش به زانو نشست بمالید پای و ببوسید دست
چنین گفت آسودم از کار تو کنم بر سر و دیده‌ها جای تو
دژ ما ز خارا نه از آب و خاک ز قلتعشه و هر که باشد چه باک
ز بهر تو بندیم در جاودان اگر جنگ باشد ببازیم جان
ز تو نیست چیزی دریغ ای سترگ تو را بندگانیم خرد و بزرگ

اگر بی‌گه ار گاه گفت و شنید / ز ناگاه قلتغشه آمد پدید
ز گرد سپه تیره شد روزگار / در آهن سواران همه بی‌شمار
در اندیشه شد فخردین از سپاه / بترسید یکباره از پادشاه
برون رفت و بسپرد نوروز را / بکشتند مرد جهانسوز را
خداوند دژ را تبه گفت مرد / چه گفتند گفتند نیکو نکرد
نبودست کس جاودان کامران / چه پوشیده چیزیست کار جهان
جهان را جهان‌دان به کس نشمرد / گران جان بود گر سبک بگذرد
ندیدند دیگر جهانسوز را / دو سه روز ببینید نوروز را
نباشد همه ساله نوروز نه / به کنجی نشسنیم یک روز نه
ز خودبینی آمد برابر بسوخت / بنالید اختر ز اختر بسوخت
چو قلتغشه آسوده از کار او / خرد همنشین و هنر یار او
دل آسوده آهنگ سالار کرد / زمین را ببوسید مردانه مرد
نوازش چنان یافت از پادشاه / که گفتند اگر روز اگر شب سیاه
خدیوی که شد کار او داستان / هنرپیشه غازان گیتی ستان
جهانگیر می‌کرد با سروری / گهی تیر تراشی گهی زرگری
سپه بنده‌ی شهریاران بود / هنر زیور شهریاران بود
سرآمد شده در نبرد و شکار / سپه خیره درمانده در شهریار
به خرگوش می‌داد گه خواب را / به شمشیر می‌داد گه خواب را
به قلتغشه از مهر کردی نگاه / همه روزه بودی بر پادشاه
به ره کرداو را سوی کرج رود / که تا روم و ارمن به او داده بود
چو او شد سوی کرج و ارمن روان / به بغداد شد پادشاه جهان
لب دجله را دید کشتی و آب / روانه چو بر آسمان آفتاب
یکی گشت از مهر باده روان / بیاورد چیزی روان چون روان
یکی رفت از بهر جنگی به جنگ / نوا ساز برخاست برداشت جنگ

شده رنگ از روی خورشید را بیاورد بهرام و ناهید را
زن و مرد خرّم به بخشایشی دو سه روز دیدند آسایشی
که را زهره‌ی آن‌که بر هیچ‌کس زند بانگ از داد فریاد رس
شهنشاه فرزانه را مرد و زن ستودند در مسجد و انجمن
گه آن‌که گرما کند ترک و تاز به دلخواه راندند روز دراز
چنین گفت غازان خداوند داد به بغداد و بغداد مانید و شاد
چه خوش گرمسیریست این بوم و بر همانا که همتا ندارد دگر
زمستان به بغداد دل برفروز بهشتست و دوزخ به زور تموز
دگر سردسیری چو تبریز نیست که گوید که جای دلاویز نیست
چو سرما بود ما و این انجمن چو گرما بود رخت آنجا فکن
ستودند تبریز را سربه‌سر سرای هنرپروران کان زر
به هر کنج گنجی ز دانش بسی به هر گوشه مردی به هر جا کسی
جهاندار فرّخ بگفت و شنید درنگی نفرمود و ره را برید
به تبریز آمد پس از یک دو ماه زن و مرد و خواهنده‌ی پادشاه
شد آسوده گیتی ز بنیاد او درافتاده آوازه‌ی داد او
برافتاد یکباره بی‌راه و زور رسیدند مردان نزدیک و دور
چو شد مهرگان کامران پادشاه به ارّان زمین رفت از آن جایگاه
دگر باره قلتعشه دادگر بر شاه آمد به صد زیب و فر
بسی اسب رومی و تازی کنید سر از چرخ از بی‌نیازی کنید
نشسته شب و روز غازان و او جز او کس نمی‌دید در گفت‌وگو
شده پر ز آوازه‌ی او جهان به گردون برآورد نام و نشان
شدی دم‌به‌دم صدردین پیش او هراسنده از ترکش و کیش او
ازین رشک و اندیشه فرسوده بود ز اندیشه قلتعشه آسوده بود
یکی روز صدر دین پیش شاه چنین گفت ای بندگان را پناه

ستم گشت آواره از یاد تو | دد و دام آسوده از کار تو
ز بهر جهان جاودانه بمان | جهان گشت از سایه‌ی او جهان
سراسر سر کارها داشتی | دمی هیچ بیکار[۶۲۳] نگذاشتی
ز تو هر چه باشد نهان چون کنیم | نخواهم که خود را دگرگون کنیم
کنون کرج همواره از من نماند | برافتاد اخلاط و ارزن نماند
ز بیداد قلتعشه ای پادشاه | نشستند چون باد بر خاک راه
زن و مرد را کشت از بهر زر | بسی چیز دارد چه خواهد دگر
به فریاد از دست او مرد و زن | ولی شاه نشنیده باشد زمن
کسی نیست کوپال نشنیده است | ز شاه و ز ایزد نترسیده است
بگفت آنچه می‌خواست از پیش خویش | سخن‌ها را شنیده از پیش خویش
ازین در چو پرداخت با پادشاه | به خرگاه قتلعشه آمد به گاه
چنین گفت با او که ای جان من | نگو هیچ مگذر ز فرمان من
دلم دردناکست بهر تو سخت | امیدست یابی تو بهره ز تخت
ز بهر تو اندیشه‌ای کرده‌ام | ز دست تو نان و نمک خورده‌ام
مرو یک دو مه هیچ بارگاه | مگو نیست با تو کنون پادشاه
نه زان‌سان‌که درمان کنی درد را | نشاید نشاندن چنان گرد را
بپرهیز ازین شاه پیروزبخت | اگر سر نباشد مه افسر مه تخت
اگر نه تو دانی ز من گفتنست | ز تو ای خداوند من رفتنست
به دستان و نیرنگ مردی دگر | ز ناگه برانگیخت گردی دگر
اگر نیک اگر بد که گفته شود | خنک آن‌که چون گل شکفته شود
هراسید قلتعشه از پادشاه | هراسان شده سخت در بارگاه
دل خرّم اندوهگین شد ز باک | نمی‌کرد شب خواب تا روز پاک
به هر هفته یکدم شدی پیش شاه | چنان شد که شد دور از بارگاه
شبی رفت فرمان‌که از بامداد | شکارست رانید مانند باد

رسیدند خرّم سواران به گاه ستادند بر درگه پادشاه
برون آمد از بارگه شهریار سراپای آماده بهر شکار
روانه شد و راند هر کس که بود گرفته جهان چون سپهر کبود
در و دشت بر یوز و سگ بود باز جهان گشت تاریک از پرّ باز
چو شیران بگشتند در مرغزار نکردید هرگز ازان سان شکار
زبردست سرور به یک جایگاه چنین گفت قلتعشه ای پادشاه
تن من چو مویی ز بی‌زوری است مرا یک سخن هست دستوری است
شنیدم که افتادم از چشم شاه مرا چیست شاها ندانم گناه
اگر من منم آن نکردم ز بیم که گردد ز من خسته را دل دو نیم
چو بشنید غازان فرو ماند سخت چنین گفت ای گرد پیروزبخت
مرا آگهی نیست زین گفت‌وگوی نخواهم نشستن ازین جست‌وجوی
مرا مهر تو در دل و جان بود به صد جان چو تو مرد را زان بود
بگو راست با تو که گفتست این چنین گفت ای پادشه صدردین
امیدست بخشد گنه شهریار کسی هست کو نیست امیدّوار
ز نو باز رنگی و بویی دگر زن و مرد را گفت‌وگویی دگر
شده بر سر صدردین بارگی دو خواجه شده نیک‌یکبارگی
یکی مرد فرزانه خواجه رشید دوم سعد دین تا چه آمد پدید
برفتند بر کار باری دگر جهان را دگر کار و باری دگر
به غازان چنین گفت خواجه رشید خنک آن‌که روی چو تو شاه دید
هراسنده جان دلیران ز تو بهشت برین گشت ویران ز تو
مرا این که روی تو بینم بس است رخت آرزوی دل هر کس است
بده سعددین را شب و روز دل یکی روز بی‌کار او را مهل
سزد سایه گر بر سرش آوری هنر دارد و تو هنرپروری
ز ساوه چو او از خراسان بخواست دلش چون سر خامه‌اش هست راست

نکو گفت فرزانه دانسته گفت — جهان را همه خورده آسوده خفت
چو او در جهان یک جهاندار نه — همه روزه در کار و در کار نه
سخن‌های فرزانه شد کارگر — برآورد مرد هنرمند سر
ببوسید روی زمین سعددین — برفت از زمین بر سپهر برین
ز ناگه چنان شد که بی‌گاه و گاه — نگردید از گفت او پادشاه
گشودی همیشه در خانه را — بدادی نه اندیشه پروانه را
سراسر هنرمند یاران او — گرفته جهان را سواران او
بپرسید بیگانه و خویش را — خوش افتاد با خواجه درویش را
همه داد می‌کرد بی‌گاه و گاه — در اندیشه می‌بود از پادشاه
ز آوازه‌ی شاه پیروز جنگ — سراسیمه شاهان به مصر و فرنگ
همه جا شنیدند فرمان او — به یکباره گشته جهان آن او
یکی روز ترکی به غازان رسید — چنین گفت ای چاره ساز امید
سولامیش بگرفت یکباره روم — به تاراج شد نازنین مرز و بوم
فتادست در روم آوازه سخت — که او هست اکنون خداوند تخت
نگوید که خاقان یا قیصرم — همه روزه گویم که اسکندرم
بخواهم گرفتن سراسر جهان — کسی نیست همتا مرا در جهان
ندارد کنون مغز سر سروری — نه شاهی و شهزاده‌ی لشکری
ولی لشکری هست او را چنان — که هرگز ندیدست کس در جهان
چو بشنید غازان بتندید گفت — ازین گونه گوید سخن در نهفت
تو آورد مردان کجا دیده‌ای — چه گفتست آن مرد بشنیده‌ای
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
ازین در سخن گفت ای هوشیار — سولامیش بگرفت پایان کار
دو سه ماه پیوسته در جنگ بود — تو گفتی که از آهن و سنگ بود
گرفتار گردیده مردان مرد — به تبریز آمد زمین بوس کرد

چه گویم چه کردند با جان او — چو آغاز بد بود پایان او
نکردند با مرد مردانه آن — که با هیچ نامرد و زنچه توان
ز اندیشه‌ی خویش بیرون مزی — اگر نه لب و دست‌ها را گزی
ز کار سولامیش پرداخت شاه — نشست و نشستند خرم سپاه
شب و روز بنیاد دیگر نهاد — هنرمند را بر سر افسر نهاد
ز اندیشه‌اش مرد و زن شاد شد — ز داد خداوند بیداد شد
چنین رفت فرمان ایزدپرست — به هر شهر و هر ده به هرجا که هست
اگر نیست گرمابه مسجد درآن — شود کشته هر کس که باشد در آن
نپیچید سر از راستی هیچ‌کس — جز از راستی نیست فریادرس
اگر بود خون‌خواره‌ای او نماند — به گیتی به جز نام نیکو نماند
شب و روز اندرز می‌داد شاه — شد آسوده از سایه‌ی او سپاه
شهنشاه گیتی ستانی دگر — بکوشید بهر جهانی دگر
چنین گفت روزی به خواجه رشید — همه هرچه بینی شود ناپدید
دریغا ندارد درنگی جهان — نماند و نماند کسی جاودان
بر آنم که بنیاد دخمه نهم — ز کار جهان جهان آگهم
بسی گفت‌وگو بهر این کار شد — بکرد و زر و سیم بسیار شد
یکی گنبدی ساخت در شام شاه — که در مصر گفتند بی‌گاه و گاه
نهادند کوهی بران مرغزار — سلیمان به دیوان نفرمود کار
نکردند چیزی که مردم ازآن — بیابند آسایش جاودان
به پهلوی تبریز همسایه است — ز صدگونه آسوده در سایه است
به کوه و به دشت و نشیب و فراز — ز غازان همه ساله گویند باز
هنرمند فرزانه سالار بخت — ز هر شهر و هر شاه پرسید سخت
شنیدی که از بی‌رهی شامیان — به بیداد بستند بر جان میان
گرفتند یکبارگی ماردین — سر آن‌که گیرند روی زمین

رفتن از مردین به جانب حلب

ز مردین به سوی حلب آمدند چو دزدان شبرو به شب آمدند
دریغا پری پیکران حلب کشیدند موی و گزیدند لب
به تاراج بردند دوشیزه را چه جرکن که کردند پاکیزه را
شده مست و رفتند در خانه‌ها پر از گنج دیدند ویرانه‌ها
زدند آتشی در دل هر که بود جهان سوخت گردون سیه شد ز دود
نکردند کاری که گوید کسی چه گوید چه ماندست گفتم بسی
چو بشنید تندید یکباره شاه نمی‌کرد آرام بی‌گاه و گاه
چنین گفت با خواجگان جهان شماراست روشن ز دانش روان
کنون هر چه خواهید کردن شما که گوید چنین نیست چون و چرا
درین درد درمان غازان کنید به اندیشه دشوار آسان کنید
چه گویند بهر کسی کو به زور به زخم سواران ز سمّ ستور
تواند که دارد جهان را نگاه ندارد بگویند با من به گاه
گذارم که ویران شود هر چه هست برآرد ستمگر به بیداد دست
سپه را نگه‌دار اگر سروری سلمان نگه داشت دیو و پری
ز فرزانه چون شاه بشنید راند سپاه برآراسته برنشاند
ز گرد سواران جهان تیره‌گون سپه شد رخ گنبد بیستون
ز غازان در و دشت بر گفت‌وگو روانه دلیران جان‌باز او
چو نه رفت و ششصد نود[۶۲۴] پیش رفت سوی مصر او با بسی چیز رفت
به ارّان زمین رفت نو زین به گاه سوی رزم شد کامران پادشاه
شد آوازه‌ی او به چنگ و تبر ز مرغ و ز ماهی بریدند سر
به موصل در آمد سپه را پناه کرا زهره‌ی آن‌که گردد ز راه
کسی نه که یارد که دانگی ز کس ستاند ز شمشیر فریادرس
جهانجوی آمد به نزدیک آب نه پروای خور داشت و نه روی خواب

سپه داد زان جا همه بازدید	گهی مرد دید و گهی ساز دید
به قلتعشه کامران گفت باز	برو پیش لشکر بیا سرفراز
زمین را ببوسید شدپیش مرد	زبردست خود را سرافراز کرد
روان ز آب بگذشت شد تا حلب	زمین از ستوران چو مردم ز تب
رسید و رسیدند پیر و جوان	به یکبارگی تیره روی جهان
به کشتی رسیدند و خرّم شدند	خورانید رفتند در دم شدند
به لشکر نگر تا به نزدیک گشت	نرانند فرمان والا سرشت
رسانید کشتند یکسر سپاه	بر او آفرین کرد بر پادشاه
چه گفتند گفتند مردان کار	به گیتی نباشد چنین شهریار
پناه دلیران کی نیک‌پی	برآمد ز خواب و رها کرد می
دگرباره لشکر به گه بر نشاند	گذشت از حما و سوی حمص راند
بفرمود تا آب اگر داشتند	اگر نه سه روزه برداشتند
دلیران جان‌باز پرخاش‌جوی	به راه بیابان نهادند روی
چو یک روز راندند آمد سپاه	نگه کرد سوی سپه پادشاه
زبردست مولای را داشت پیش	روان شد به فرمان سالار خویش
چو او راند قتلعشه کامران	چو شیر ژیان در پی او روان
ستلمیش و قتلعشه جنگجوی	براندند با هم درخشنده روی
پس شب او بود چوپان گرد	دل رزم و بزم و بر دست‌برد
جوانی درخشنده چون آفتاب	گهی همچو آتش گهی همچو آب
برانگیخت چیچاک چون باد گرد	پی او قرمشی زبردست مرد
پی او دمان قریقا بود و بس	دگر شاه پیروز فریادرس
سوی پشته‌ای شد بر آن جایگاه	برآمد در اندیشه بهر سپاه
جهان شد پر از مرد دستار دار	نگه کرد در همگنان شهریار
سپاهی فراوان و آراسته	اگر خرد اگر زال برخاسته

فزون‌تر ازینها به بسیار مرد / همه راست گشته ز بهر نبرد
براندند غازانیان بازپس / چو آتش درآیند بر خار و خس
گمان برد دشمن که لشکر گریخت / سبک راند و خون خورد و خون‌ها بریخت
به پیش همه آن‌که آنجاست شاه / چو دریای خون گشت آوردگاه
یکی شد چو پروانه پیش چراغ / یکی همچو باز و یکی همچو زاغ
یکی گفت کار جهان ناخوشست / تو گویی که چون کوره بر آتشست
کشیدند شمشیر بر هر که بود / ز خون گشت گلگون سپهر کبود
یکی مرد از دشمنان در کمین / پناه سواران روی زمین
سرافراز گیتی مهّنا کسی / که بودش زبردست چاکر بسی
به بیغوله‌ای در کمین با سپاه / بدانست از کار او پادشاه
روان شد سوی او ز ایمن شنید / تو خواهی به فریاد مردم رسید

کمین کردن عیسی

ستمکاره را روز می‌کن سپاه / چه اندیشه پیروز ای پادشاه
دو سه بار بشنید شاه این سخن / نه خود شد سوی جنگ لشکرشکن
به هر نیزه انداخت مردی درشت / همه سرفراز و زبردست کشت
ز تیر و ز شمشیر بر بوم و بر / بجوشید خون و ببارید سر
روان بر دل مرد نزدیک و دور / چو اندیشه بگذشت ناوک به رود
ز خون بوم و بر گشت چون آبگیر / برویید تیغ و ببارید تیر
شده روی دشمن چو بی‌گاه خود / چو پروین برافتاد بر یکدگر
هراسید ناصر خداوند مصر / نبود آن‌که برخیزد از بند مصر
ز اندیشه خون شد دل جنگجوی / بپیچید ناکام از جنگ روی
چو او گشت گشتند یکبارگی / گهی مرد مرد و گهی بارگی
خداوند ایران و سالار شام / ستادند از چاشت ناگاه و شام
پر از پشته همواره هامون ز سر / فکندند گه تیغ و گاهی سپر

جهانگیر غازان چو پیروز گشت | به سوی دمشق آمد از پهنه دشت
به خواجه رشید هنرمند گفت | ز دانا سخن را نباید نهفت
ز دانش وران هر که شد شهریار | به فرمان داننده فرمود کار
کنون هر چه خواهم کنم چون کنم | اگر دشت اگر شهر پر خون کنم
کشم چون نیایان خود مرد و زن | به تو برکشم خاک این انجمن
چه چاره مرا گویی ای شهریار | چگونه دهم پاسخ کردگار
پسندی کنم روز بیداد من | هولاکو شوم بهر بغداد من
چنین گفت فرزانه ای پادشاه | تو را ناخدای تو دارد نگاه
نگه دار یک چند بیچاره را | پریشان مکن مرد آواره را
به گیتی نباشد ازین گونه خاک | درین خاک آسوده مردان پاک
فرو رفته ای سرور سروران | درین خاک بسیار پیغمبران
به یکدم خردپیشه‌ی کامکار | رهانید مرد و زن بی‌شمار
خنک آن‌که زین گونه گوید سخن | بکن کار نیکو اگر نه مکن
پسندید اندرز فرزانه شاه | به یکباره بربست دست سپاه
زن و مرد بردند جان را به در | ندیده چو او پادشاهی دگر
سپه سرنهاده به فرمان او | همه افرین کرده بر جان او
بپاشید سیم و ببخشید رخت | نیازرد موری سلیمان تخت
دل کشوری را جهانگیر مرد | توانست کردن پریشان نکرد
جهان پر ز آوازه‌ی دادگر | به خاور شنیدند و با باختر
جهانگیر بنواخت بیچاره را | به قبچاق بسپرد همواره را
نشست و نشستند چندان که زود | دل مرد و زن کرد پر تاب و سوز
جوانبخت آهنگ تبریز کرد | ز باد بهشت برین خیز کرد
به گه راند قتلغشه آن جایگاه | دگر ماند چوپان پناه سپاه
نشستند یک چند برخاستند | به زر کارها را برآراستند

براندند و مولای آنجا بماند / برون رفت و او نیز تنها بماند
به دلخواه غازان به تبریز رفت / بر ترک شیرین چو پرویز رفت
سرافراز آسوده در پای تخت / در بارگه باز بستند سخت
تو گفتی جهان پر ز بخشایش است / جهانگیر از بهر آسایش است
به هنگام از مصر آمد به شام / به نیروی بازو برآورده نام
گرفتند آرام برنا و پیر / شنیدند در بزم زاری زیر
ز باد دمنده شده تند روز / به یکبارگی رفت بیرون تموز
دگربار لشکر سوی مصر برد / گهی حمص و گاهی حما را سپرد
به تاراج دادند و باز آمدند / به تبریز با برگ و ساز آمدند
نشستند چندان که شد گاه دی / سر آسمان‌سای خرّم ز می
ز تبریز باری به اوجان شدند / از آنجا روانه به ارّان شدند
رسیدند و بنشست گیتی‌ستان / به پالیز شد پادشاه جهان
به پیش سلیمان جهان را خدیو / زمین را ببوسید دیوانه دیو
شماخی و شروان رها کرد شاه / به کاویاری آمد سپه را پناه
درآمد به کشتی می ناب خورد / ز مرغ و ز ماهی برآورد گرد
دگربار از آنجا به شروان براند / براندند لشکر چو غازان براند
به دشت برکه میان سپاه / به تختای گفتند از کار شاه
جوانبخت دانسته او را ز دور / بگفت و فرستاد بار و ستور
نبشته که من نیکخواه توام / چه اندیشه‌ام در پناه توام
جهان را ربودی به خمّ کمند / زبردست بودی شدی سربلند
دلیری و داری دلاوری بسی / نخواهی که آزار یابد کسی
کشاورز بیچاره می‌پروری / ز کشت خود ای شاه برمی‌خوری
فرستاده باری به غازان رسید / سخن گفت از زر[۶۲۵] به پایان رسید
ز شروان و دربند و آن کوهسار / بگردید و آمد به پیلسوار

نشستند روزی و آسوده‌دل / به دلخواه خود بوده نابوده دل
بهار آمد و باز شد سبزدشت / سیه بود کوه و چو خون سرخ گشت
اگر کوه اگر دشت پرلاله بود / رخی چون چراغ و درونی چو دود
به شبگیر شاهانه غازان براند / به روز خجسته به اوجان براند
سوی کوشک خود رفت خرّم نشست / ز بهر جهانگیر یزدان‌پرست
یکی زد به سه مه چنان بارگاه / که هرگز نزد در جهان هیچ شاه
به سه سال آن خانه را ساختند / زر و سیم بسیار درباختند
اگر سر اگر پا اگر تن ز زر / پر از سنگ‌پاره میان کمر
ز ناگه چنین بارگاهی زدند / ز بهر چنان پادشاهی زدند
یکی تخت زرّین در آن جایگاه / چو گردون خورشید آن پادشاه
به فرزانگان گفت غازان که من / نخواهم جز آسایش مرد و زن
درون شما راست امروز کار / که ما را شمایید آموزگار
درین بارگه کار ما چون شود / روم با شما با همایون شود
درآمد خداوند ایران زمین / زبان پر درود جهان‌آفرین
نشست و نشستند دانش‌وران / همه گوش گشته سخن‌پروران
چنین گفت ای همگنان سربه‌سر / شما راست جامه به نیکی دگر
به دستار و این گوش‌های دراز / منازید خوش نیست از مرد ناز
مغول روستایی که داند که چیست / درین جامه باید ز اندیشه زیست
شنیدند ازو آنچه گفتند باز / ز دانش به یکبارگی سرفراز
به خویشان و بیگانگان گفت من / دو سه روز باشم درین انجمن
درنگی ندارند این جایگاه / اگر بنده فرمان اگر پادشاه
کسی را نوالی و برگی نبود / سپه را نه یکران و نه خفتان و خود
هزینه تهی گشته یکبارگی / ز بیداد مردم در آوارگی
چو کار این چنین بود کردیم داد / که باشد که آرند ما را به یاد

به خرگاه بازو و کوشش نبود چه تاوان مرا روز بخشش نبود
ستمکاره را جان و دل سوختیم زر و سیم بسیار اندوختیم
دگر کم نخواهد شدن سیم من ز داد و دهش کی بود بیم من
کسی کو دم از پادشاهی زند تواند که بر هر که خواهی زند
اگر شد کسی سایه‌ی کردگار به مردم دهد سیم و زر بی‌شمار
نشاید که گردد زر شاه کم سراسر جهان گر کند پر درم
زن و مرد آسوده از داد او همه باده خوردند بر یاد او
خورش را میان و کناری نبود به گیتی چنان روزگاری نبود
ز اوجان چو شد مهرگان راند شاه به بغداد آمد پس از یک دو ماه
در اندیشه‌ی مصر یکبارگی جهان کرد بر مرد بر بارگی
سوی رخنه آمد دگر پادشاه به راه دگر سوی آوردگاه
ز رخنه به سنجار لشکر کشید به هر جا که شد تیغ را برکشید
نمی‌کرد جایی درنگی سپاه چو باد دمان باره‌ی پادشاه
دگرباره ناصر زبردست مرد برآراست و آمد به سوی نبرد
دل جنگ مردان جان‌باز را برآورده مردانه آواز را
دگر بار شمشیر برداشتند اگر خورد اگر زال نگذاشتند
به شمشیر بر یکدگر راند مرد روان کرد خون پاک بنشست گرد
به پولاد سفتند پولاد را به اره بریدند شمشاد را
برآورد مرد زبردست مرد سر از دست شمشیر بر پای گرد
دگربار چون رفت در کارزار هنر داشت قتلعشه نامدار
ز جان دلیران برآورد گرد چو خورشید تابان هنرمند مرد
سوی دست چپ راند یکران و برد ز شمشیر او دوست و دشمن بمرد
ولی رفت از دست او دست راست دلاور درآمد به هر سان‌که خواست
ببارید شمشیر بر بوم و بر زمین پر ز خون و هوا پر ز سر

سپاهش رمیدند و پیچان شدند بگشتند یکسر پریشان شدند

همه دشت دیدند بر آب و گل به مردن نهادند همواره دل

جهانجوی چوپان به روزی چنان بکرد آنچه شد نام او در جهان

سپه را رهانید از آب و گل هزارآفرین بر خداوند دل

به غازان رسانید روی زمین ببوسید و شد شاه را همنشین

ز سر تا به پا جامه او را بداد ره سروری نامجو را بداد

ز چوپان شب و روز گفتند باز زبردست یکباره شد سرفراز

به اوجان رسیدند باری دگر یکی روز غازان جهان هنر

به زیر یکی کوه بنشست باز سر جست‌وجو گفت‌وگویی دراز

به جنگ‌آوران زبردست گفت چو در گل اگر مرد یا باره خفت

چرا روی از جنگ برتافتید درنگی نکردید و بشتافتید

سپه خسته و مانده در آب و گل اگر خون شود به ازین گونه دل

چو کس در جهان جاودانه نزیست[۶۲۶] نگویید تا ترسش از بهر چیست

گهی کشت و گه چوب زد بنده را فرو بست خورشید تابنده را

به چوپان نگه کرد یکبارگی گهش جامه داد و گهش بارگی

سر سروران شد خداوند زور به نیروی بازو و سمّ ستور

جوانبخت غازان خداوند نام از آن جست‌وجو رست خواهان شام

به تبریز آمد دگرباره شاه شب و روز در کار آوردگاه

یکی روز بنشست بر زنده پیل دلش را سر مصر در بند نیل

یکی کوه ناگه درآمد به روی جهان شد دگرباره در گفت‌وگوی

یکی گفت این چشم زخمیست سخت هر آیینه روزی برآید ز تخت

یکی گفت تابش نیاورد پیل هراسید یکباره زین مرد پیل

بایستاد تا شام با سام رفت چه اندیشه او را نکونام رفت

چو شد مهرگان باز بربست رخت به آهنگ بغداد پیروزبخت

سپاه جهان را خداوند شد به نزدیکی کوه الوند شد

چنان برف بارید آن جایگاه که انباشت چون لاله پولاد راه

ز الوند آمد جهانیگر زود به نزدیک قزوین به هر جا که بود

سرش درد می‌کرد و بیمار شد چنان شد که یکباره از کار شد

سخن‌های پاکیزه فرمود شاه کزان خون ببارید چشم سپاه

به یک‌رویه اولجایتو را سپرد جهان هنر نامجو را سپرد

نبودش پسر داشت دختر یکی پسر داشت دیدش پدر اندکی

بتی نام اولجای‌قتلغ چو ماه نکردی به خورشید تابان نگاه

ز بهر پرد خسته جان پدر نه در دست او بود جان پدر

دو سه روز سختی و سستی کشید ز اندیشه آزاد شد آرمید

به یکبارگی رفت پیروزبخت چو شد هفصد و سه برآمد ز تخت

به یکباره دانا و هشیار بود جهاندار نه سال سالار بود

به فریاد و افغان سراسر سپاه سپید و سیه در کبود و سیاه

اگر مرد اگر زن همه در پلاس اگر بت‌پرست و چو ایزدشناس

همه سر برهنه ز بهر خدیو ندیدند مردم از آن سان غریو

سپردند شاه جهان را به شام نمرد و نمیرد خداوند نام

چه اندیشه ای مرد روشن‌روان جهانی دگر هست به زین جهان

ز خاکی همین به که ویران شوی اگر تن بریزد همه جان شوی

فرو رفت غازان پیروزبخت چو خورشید تابان برآمد ز تخت

بماناد بر تخت او شاه ما به دلخواه خویش و به دلخواه ما

ازو مرد خشنود و آسوده او خدای جهان باد خشنود ازو

جز از این و هر چه گویم نیاید به کار به از راستی نیست ای شهریار

برآشفت یکباره کار جهان سپه بی‌سپهبد گله بی‌شبان

حسین سرافراز والاگوهر روان گشت و با او دلیری دگر

سرافراز خواجه علیشاه بود به یکباره هوشیار و آگاه بود

بر آزادیی داشت در کار خویش به گردون برآمد ز سالار خویش

بر پادشه بود بیگاه و گاه به یکباره خواهان او پادشاه

روان گشت با سرور نامجو رسیدند باری به اولجایتو

ز کار برادر بدانست شاه روان گشت در پی فراوان سپاه

رفتن اولجایتو به حیر و خواجه علیشاه

درآمد به نزدیک آلافرنگ به یک زخم شد خسرو شوخ و شنگ

ز مهر جهان باز خون می‌رود چه گویم نگه کن که چون می‌رود

ازو گشت آسوده بر بست رخت شب و روز می‌راند از بهر تخت

ره دور باری به پایان رسید به نزدیکی تخت غازان رسید

ازین سو خدابنده جان هنر از آن سو غازانیان سربه‌سر

ستادند یکی تیر پرتاب دور همه در سپاه و همه در ستور

به دستوری یکدگر سروران یکی را ز مردان و گندآوران

بر خویش خواند و گفتند گوی به شاه جوانبخت دیهیم جوی

تو را بندگانیم امروز ما به تو سخت خرّم درین سوز ما

ز اندوه از خرّمی گشته دور چو دیده نباشد مه مهر و مه هور

گر او را یکی پور بودی و خرد سر ما شدی در سر دست‌برد

پسر نیست و تختش برادر برد امیدست این پادشه بر خورد

بگو هر چه خواهی جهانبان تویی همه بندگانیم غازان تویی

کنون هر چه فرمان بود آن کنیم همه جای تو در دل و جان کنیم

فرستاده شد گفت اولجایتو چو بشنید همواره گفتا بگو

ز دارای بی‌چون چو یاری بود کنم آنچه از آن رستگار بود

هم آن جای از دور زانو زدند در مهر نیکوست نیکو زدند

دگر باز آمد دگر باز گفت سخن‌های شاه جهان باز گفت

زمین بوس کردند و آمد خدیو ز یکران در آمد برآمد غریو
به فریاد بهر برادر گریست تو گفتی که بر چرخ اختر گریست
ز گریه دگربار پرداختند در و دشت را انجمن ساختند
ز هر گونه گفتند بی‌گاه و گاه چو هفصد شد و سه[۶۲۷] برآمد به گاه
شده گرم سالار تو در سخن از آن گونه بشنید پیر کهن
چنین گفت سالار یزدان‌پرست ز بی‌راه کوتاه دارید دست
چو غازان ندیدست کس پادشاه ز فرمان‌هایش نگردد سپاه
سخن هر چه نیکست او گفته است هزارآفرینش گوهر سفته است
سر مویی از گفت او مگذرید اگر زیردستید اگر سرورید
سر مهر باری خدابنده را نپرورد چون او کسی بنده را
به اوجان ز تبریز بردند زر کُله پرگوهر کوه بالاکمر
چنین گفت فرزانه اولجایتو نماند ز ما چون نماندست ازو
چنان به که این زر به لشکر دهیم نزیبد که زر بر سر زر نهیم
به مردم دهم زر کجا می‌برم مرا تا بود روز روزی خورم
نبخشید شاه جهان سربه‌سر به غازانیان داد زر پیش‌تر
دل همگنان را به زر کرد گرم که زر سنگ و پولاد را کرد نرم
به قتلغشه دادگر بنگرید دگر باره کارش به بالا کشید
به جویان و ایرنچین و هر که بود به مردان جنگی زره دار و خود
دگر بار در کار خواجه رشید خردمند فرزانه را برکشید
دگر خواجه‌ی دادگر سعد دین سر سرفرازان روی زمین
جهاندار فرمانروا داد کرد دل خویش و بیگانه را شاد کرد
نمی‌کرد افغان و فریاد کس ز داد خداوند فریادرس
تنی چند را خواسته پادشاه به رخ هر یکی را چو خورشید و ماه
چو یلزرمش و مه‌رخ دلستان چو او گل نرستست در گلستان

نگارین به درویش زر داد بر ز پرسش جدا دخت قتلعتمر
دگر بود کنجشکب کاردان ندیده به دانش چو او زن در جهان
پدر داشت شادی و خرّم ازو به صد ناز نازنده هر دم ازو
دگر بود حاجی والاگوهر بود مام او را هولاکو پدر
سولامیش او را پدر کامران خداوند بانوی روی جهان
دگر آن‌که گوییم نامش به جای جهانگیر قتلعشه دلربای
پدر بود ایرنچین او را چو ماه چنان چشم و ابرو ندیده سپاه
دگر خواست بسیار نتوان شمرد یکی بر درشت و یکی سخت خرد
بیلدوزمش کامران شاد بود که گل‌چهره چون سرو آزاد بود
پسر داشت بانو و سیرش ندید چو بسطام گل‌چهره چون بایزید
به نزدیک دریا روان گشت شاه یکی شهر چه کرد آن جایگاه
برون برد جویی ز آب ارس کزان برگرفتند از پیش و پس
به سر شد زمستان از آن جایگاه بهار آمد و دشت شد پر گیاه
برون آمد از سرد[۶۲۸] و سرما ستور رهیده چو گرگ و به بازی چو گور
خدیو خداوند گیتی و تاو ز موغان خرامید سوی سراو
زن و مرد آسوده از کار او پسندیده همواره کردار او
به آن بوم و آن بر که آباد باد سهی سرو او بارور بود زاد
سرافراز حاجی چو سرو جوان چو باد بهار و چو سرو روان
چو هفصد شد و رفت بیرون چهار[۶۲۹] نشستش پری چهره‌ای در کنار
دل پادشاه جهان آرمید چنین گفت نامش بود بوسعید
چو بسطام و چون بایزیدم پسر بود بوسعیدم چو خواهم دگر
شده سخت خرّم به دیدار او در اندیشه تا چون شود کار او
جهاندار خرّم به فرزند سخت ازو گشته خورشید تابنده تخت
همه روزه می‌گفت گیتی‌ستان برآنم که شهری کنم در جهان

بسازم در آن جایگه جای خویش | خنک او که او کار بیند ز پیش
ز قیصر بران و ز خاقان بگو | ز اباقا و ارغون و غازان بگو
جهان سخت دل سست پیمان بود | دو سه روزه‌ای رام فرمان بود
اگر یادگاری بود خوش بود | خنک آن‌که آسوده زآتش بود
بسی کرد اندیشه ز انجام کار | چنین گفت با بندگان شهریار
برآنم که رانم سوی شرویاز | به دارای دارنده دارم نیاز
کنم گر دهد زندگی دادگر | پر از مسجد و خانگه بوم و بر
ازین روی فرمود و شد سرفراز | ز اوجان دمنده سوی شرویاز
درآمد خرامان به بوم و بری | براو شد گشوده ز مینو دری
نگه کرد دشتی تر و تازه دید | زر و سیم بیرون ز اندازه دید
چه باشد که شهری به پایان رسد | زر و سیم ازین پس فراوان رسد
اگر کار گیتی دگرگون شود | که داند که چون باشد و چون شود
به فرزانگان گفت باری دگر | پسر به که کوشد ز بهر پدر
جگرگوشه‌ای را که پرورده‌ام | کند آنچه بهر پدر کرده‌ام
بکردند از بهر ما خانه‌ها | بسازیم ما نیز کاشانه‌ها
برآریم شهری به سان بهشت | به خود آب خواهیم یا گل‌سرشت
ز پیوند آتش بها یافت خاک | ز آتش چه اندیشه زر باش پاک
نهادند بنیاد بازارها | برآمد ز ناگاه دیوارها
در و دشت بر مردم کارگر | همه چیره‌دست و همه نامور
رونده اگر دیده‌ی شهرویاز | به گلزار مینو نداری نیاز
هزارآفرین بر گل پاک او | که زر بار می‌آورد خاک او
چو هفصد شد از سال و چون شد چهار[۶۳۰] | یکی ناگهان شهر شد مرغزار
نهادند سلطانیه نام آن | شود بهتر از شهرهای جهان

ز هر شهر آنجا گروهی درشت   یکی مرد صد مرد را گشته پشت

زمینی که رهزن در آن کام‌دید   شب و روز بهر دد و دام دید

نزد دم دمی کاروانی درو   دو صد سر همیشه به نانی درو

زر و سیم پاشید بر خاک راه   چه‌ها کرد سالار گیتی‌پناه

هوا چون خنک شد برون رفت شاه   سپه را جهاندار پشت و پناه

روان گشت شاهی هنرپروری   چو کیخسروی و چو اسکندری

همه روزه می‌دید بر آستان   سر پادشاهان گیتی‌ستان

به او جان دگر بار آمد فرود   به سوی جغاتو روان گشت زود

از آنجا روان شد سوی نخجوان   از آنجا بر گاو باری روان

زمستان به سر برد در گرمسیر   هنرور به یکبارگی و دلیر

به سلطانیه باز آمد به گاه   به خود کرده بر کار مردم نگاه

ز ناگه جهان‌بخش لشکرشکن   در اندیشه شد گفت با خود که من

به سان نیایان کنم سروری   به گردون برآرم سر سروری

برانم سوی مصر تا چون شود   چه بیمم جهان گر پر از خون شود

به گیلان برانیم یکران نخست   روان گشت و راندند همواره چست

فتادند در کوه و بیشه سپاه   سوی لاهجان روان پادشاه

چو قتلعشه یل به بومن[۶۳۱] رسید   تو گفتی که در پای آهن رسید

سپاه توانا فرو ریختند   ز بومن زن و مرد بگریختند

جهانجوی چوپان به لشکر کشید   سپه را به بازوی خود برکشید

سونچ آید از کوه با گیل‌شهر   شد آن شهر ویران چو زنگان و اهر

خدابنده اولجایتو کامران   درآمد به نزدیکی لاهجان

چو بشنید نو پادشه نام او   زمین را ببوسید بی گفت‌وگو

اگر جامه گر زر که درباختند   سپر پیش شمشیرش انداختند

رهیدند در شهر و در بیشه هم   ز افغان و فریاد اندیشه هم

به بومن چو قتلعشه راد راند   دباج آمد و زر برو برفشاند

نوازش بسی کرد فرزانه را   روان آشنا دید بیگانه را

ز بومن برون راند چاکرنواز   دباج آمد و گفت ای چاره‌ساز

چو من رام گشتم کجا می‌روی   چه اندیشه داری چرا می‌روی

یکی هفته بنشین در آن جایگاه   نهد سر اگر بنده گر پادشاه

نیارد کس از شاه گیتی گذشت   به تالم به لاهج به لشکر به رشت

چو بومن گرفتی گرفتی همه   شبان‌وار می‌دار اکنون رمه

جهانجوی بشنید بربست رخت   بکوشید با او نکوشید بخت

به تولم درآمد برآورد تیغ   تو گفتی که خون شد روانه چو میغ

سر از تن ز شمشیر در   چو روز خزان برگ از تندباد

به یک تیر قتلعشه مرد شد   ز ناگاه بر جایگه سرد شد

شده تیرباران ز پیش و ز پس   ندانست کو را که زد هیچ‌کس

سرافراز را دست از کار شد   چه جای سر و دست افکار

به گیتی نماندست هرگز کسی   ازین رخش افتاد رستم بسی

براق جهان‌دیده با او برفت   چو خون‌های مردان درین جو برفت

بگردید چون گوی چوگان او   جهان چند گردد به فرمان او

کسی جاودان کامگی رانده است   نه درویش نه پادشه مانده است

به لشکر درآورد رخ آن سپاه   به هنگام بگریخت خالو به گاه

ز مرد و ز زن گشت لشکر تهی   جهان گشت از دست لشکر تهی

سونج جهانسوز در گیل شهر   به کردار ماران براندند زهر

زن و مرد را کشت در یکدگر   بر شاه آمد به راه دگر

پریشان جوانبخت گیتی‌ستان   شد از بهر قتلعشه کامران

چنین گفت با سروران سپاه   برانید یکسر بدان جایگاه

از آنجا چراييد بیرون رویم   ازین بیشه بر کوه و هامون رویم

زمین بوس کردند و یکسر برون	نشستند و راندند دریای خون
نایستاد در پیش ایشان کسی	بکشتند بیچارگان را بسی
چهل روز بودند آن جایگاه	سوی طارم آمد جهان را پناه
به سلطانیه شده از آنجا خدیو	به سان سلیمان خداوند دیو
دو سه روز در جست‌وجوی سپاه	ز لشکر شده خشمگین پادشاه
بزد بانگ بر سروران درشت	کبود و سیه گشت و برکرد پشت
به آهنگ تبریز از آن جایگاه	برون رفت در پی فراوان سپاه
کیی نیک‌پی پادشاه جهان	دو سه روز بنشست در ورزقان
پری‌چهره یلدزمش آن جایگاه	نماند و غریونده شد پادشاه
دو سه روز او نیز آسوده رفت	دل‌آرام سالار او بود رفت
گه اندوه آنجا گهی خرّمیست	گهی در فزونی گهی در کمیست
سهی سرو بر باد شد چون کیه	ببردند او را به سلطانیه
به صد ساز خواجه رسیدش ببرد	به گیتی اگر زن اگر مرد مرد
ایس قتلغ او را از آن جایگاه	براندند در گنبد پادشاه
سپردند او را و گشتند باز	جهان را خدواند چاکرنواز
به ارّان درآمد جهان را پناه	نشست و نشستند خرّم سپاه
خورش گشته بسیار ازو در جهان	به ارزانی ارزان گیتی‌ستان
اگر شاه اگر بنده هر کس که بود	ز مرغ و ز ماهی برآورد دود
ز ناگاه بیمار شد بایزید	بنالید روزی دو سه آرمید
شده هشت ساله سوار دلیر	جهان را ندیده سهی‌سرو سیر
پری‌چهره‌ای چست چالاک شد	بسی آرزوها که با خاک شد
ز گریه رهیدند باری دگر	نشستند از بهر کاری دگر
ز باران و از گل بغلتید پیل	به هر سو روان گشت جیحون ز نیل
خدابنده آمد سوی شرویاز	همه شهر شد باز بر برگ و ساز

اگر زور اگر زر که بسیار بود در و دشت از داد گلزار بود
چو شد مهرگاه باز از آن جایگاه برآن شد که راند به بغداد شاه
درآمد جهانگیر در جمجمال شد از ناله بسطام مانند نال
فرو رفت خورشید گیتی‌فروز نکرده درآورد جولان هنوز
ده و دو چو شد سال او درگذشت درنگی نکرد و سبک درگذشت
به یکباره افغان و فریاد خاست چو ماه درخشنده چون سرو راست
نهادند باری بر مادرش برآمد ز افسر سر سرورش
خدیو دلاور به فریاد راند دل اندوهگن سوی بغداد راند
سرایی میان محول بساخت نشست و سپه را سراسر نواخت
به خواجه علیشاه کارخانه داد کله‌ها کمرهای شاهانه داد
زمین را ببوسید و آمد به در به گلخانه رفت و فرو ریخت زر
ز هر گونه جامه‌ها یافتند بسی بی‌نوایان نوا یافتند
نهادند در کشتی آن جامه‌ها بدیدند آن جامه‌ها کام‌ها
شده هفصد کشتی از جامه راست چو آراست باری بدان سان‌که خواست
به زیر همه بوی خوش سوخته نه ساده که زربفت و زردوخته
ز سویی پر از جامه کشتی روان ز سویی شده بر دلیران جهان
برآمد ز شاه جهان کام او درافتاده آوازه و نام او
بهار آمد و باز شد خوش هوا جهان باز و خرّم به برگ و نوا
خدابنده سالار روی زمین به آهستگی راند تا خانقین
نگه کرد یک روز چاکرنواز سوی سعد دین خواجه کارساز
چنین گفت ای مرد فرمانروا زری نیست ما را به دلخواه ما
هزینه[۶۳۲] تهی نیست پر از چه گشت تو را شهر و دیه و تو را کوه و دشت
چو بشنید خواجه هراسیده گفت بگویم چه چاره نشاید نهفت
به هر بانوی داده‌ای کشوری به هر پهلوی و به هر سروری

اگر پاک در دست چاکر بود	شما را به دلخواه خود زر بود
هزینه شود بر به یکبارگی	نبیند سپه روی بیچارگی
چو بشنید ازین گونه اولجایتو	تر و خشک بسپرد یکسر به او
بدادند شهری و دیهی ز دست	به سلطانیه باز آمد نشست
جهان شد چو مینو ز فرمانروا	خوشی در خوشی و نوا در نوا
تموز آمد و رفت پاییز گشت	اگر کوه اگر دشت بی‌چیز گشت
به بغداد آمد دگر بار شاه	به سوی محول شد از گرد راه
ز خواجه همه ساله می‌خواست زر	بیاورد بسیار از بیم سر
نیاورد چندان که پذرفته بود	به یکبار افگار و آشفته بود
ازو مهر برداشت بی‌پایه گشت	ازو سایه برداشت بی‌سایه گشت
چو هفصد شد و یازده [۶۳۳]همچو باد	تنی چند با او خداوند داد
فتاده سر آسمان سای او	همه سرنهادند در پای او
جهان خاره خرما به هم داده است	گل از دوست بی‌خار کم داده است
نگه کرد هر دم خداوند تخت	به خواجه علیشاه پیروزبخت
ده و دو شده هفصد شد ز سال[۶۳۴]	چنان شد که شد در جهان بی‌همال
به هر کار بر رسته و رست بود	به یکبارگی چابک و جست بود
نشستند چندان که آمد بهار	جهان شد پر از گلشن و مرغزار
به سلطانیه باز شد پادشاه	ز دادش به یکباره خرّم سپاه
خدابنده جان و جهان هنر	بپاشید بر خویش و بیگانه زر
نگه کرد ایوان و درگاه را	جهان داد خواجه علیشاه را
علیشاه سوزی روان می‌نوشت	دلش هر چه می‌خواست آن می‌نوشت
چنان شد که همراز و هم‌خوابه گشت	ز تغماق گیتی‌ستان درگذشت
چو تغماق همدم نبودست کس	به از راستی نیست و او بود و بس
جهان را ز شاه یگانه گرفت	روی از میانه کرانه گرفت

به این کام ارزانی آن نیک‌مرد   خردپیشه جز داد نیکی نکرد
زن و مرد را نیک‌اندیش بود   نکوخواه بیگانه و خویش بود
خدابنده را روی در پرورش   نخوردی کس انده ز بهر خورش
نگاری پری‌چهری همراز او   خریده به صد جان دل‌آزار او
سهی‌سرو قتلعشه ماه‌روی   خدنگش ز مژگان کمندش ز موی
سهی‌سرو خرّم‌تر از ماه بود   به یکباره دانا و آگاه بود
چه خوش بوده باشد دل مادری   که پرورده باشد چنان دختری
همه جان دمیدی به گاه سخن   چو او دلبری بود باور مکن
خرد سرخوش از نرگس مست او   شد از دست فریاد از دست او
کسی را که آن دست و بازو بود   همه نیش او نوش‌دارو بود
دلش هر چه می‌خواست برمی‌گرفت   سخن هر چه می‌گفت رز می‌گرفت
ز پاییز شد سرد در شروياز   برآن شد که راند سوی مصر باز

رسیدن اولجایتو به سلطانیه

روان گشت بر بوم و بر بارگی   بلرزید گیتی به یکبارگی
به یک هفته بستد دری آن چنان   که هرگز ندیدست کسی در جهان
دلش را سر بند و زندان نبود   ز بزمش دل رزم خندان نبود
نگردید بر دشت بهر شکار   بر آهو رسیدند در مرغزار
فکندند بسیار بر کوه و دشت   کجا از بر ابر تیره گذشت
به بغداد آمد دگرباره شاه   دگر بار زر بود و جامه سیاه
دو سه روز بگذشت و یکران براند   جهان خیره شد چون جهانبان براند
به سلطانیه باز آمد نشست   در بسته بگشاد هر دم به دست
که بود آن‌که با گفت‌وگویی نبود   به گیتی چنان جست‌وجویی نبود
یکی چند بنشست خرم در آن   به آهستگی شد به مازندران
زمستان و مازندران چون بهشت   جهان رام سالار والاسرشت

خدابنده شبگیر تا شام راند	خنک جان او را نکونام راند
دگر بار آمد سوی شهر خویش	ز تبریز و از مصر و بغداد پیش
نشست و جهان را پر از داد کرد	اگر پشّه‌ای دید آزاد کرد
ولی گفت‌وگو بود از بهر کیش	ز بهر علی دشمن جان خویش
ز تو از تو پرسند ای هوشیار	تو را نیست با هیچ‌کس هیچ‌کار
بخور انده خود اگر می‌خوری	اگر نه چرا مغز سر می‌خوری
ز ره رفت از ره ز پی شهریار	بپرهیز از رهزنان زینهار
یکی شهر شد ناگهان پهنه‌دشت	پر از مسجد و خانقه دشت گشت
سپه رام خواجه علیشاه را	به گردون درآورده درگاه را
بهشتی ز ناگاه برساختی	دو گیتی به یکباره پرداختی
نیازرد موری ز آزار او	جهان‌آفرین شد نگه‌دار او
گزیدن چو کردم چو نبود تو را	میندیش از مار و از اژدها
نترسد تنم گر فروتن بود	ز دشمن اگر خود تهمتن بود
نشستند چندان که شد تند باد	به مرغان کشیدند و راندند شاد
رسیدند و خوردند ماهی دو می	به‌یاد جهاندار فرخنده‌پی
بهار آمد و شد روان شهریار	به سلطانیه باز شاه سوار
خدابنده پرداخت کان زر بباخت	برآورد دژ را و ایوان بساخت
در دژ ز چرخ نهم می‌نمود	سپهریست گویی ز سنگ کبود
یکی خانه را نام ایوان نهاد	که پا بر سر و چشم کیوان نهاد
یکی دخمه از بهر خود ساخت شاه	کزان باز گویند بیگاه و گاه
دگر گنبدی ساخت چون آسمان	گرفته کنار و میان جهان
خدابنده فرمانروا شهریار	ز ناگاه بربست بهر شکار
به سوی جغاتو روان گشت شاه	پراکنده بر کوه و هامون سپاه
دد و دام کشتند و گشتند باز	نشستند آسوده در شرویاز

دو سه روز در شهر خوردند مل | شده بزم با گلستانی ز گل
زمستان درآمد نشد پادشاه | نشست و جهان و سپه را پناه
خدیو جوانبخت بیمار شد | دل هر که جان داشت افگار شد
شب از آب دیده نمی‌کرد خواب | چگونه توان خفت بر روی آب
که درمان کند درد شد بیش‌تر | که مرهم نهد زخم شد بیش‌تر
چنین گفت با همگنان شهریار | هراسید نیکو نمی‌دید کار

نصیحت کردن اولجایتو سلطان بردگان را

دریغا که دورست فرزند من | جگرگوشه‌ی جان و دلبند من
اگر دیر آید نبیند مرا | امیدی که دارم نگردد روا
بگویید اولجایتو درگذشت | تو را زندگی باد او درگذشت
بده داد مردم که داور شوی | برافراز سر زان که سرور شوی
مترس از کسی و بترس از خدای | که تا سرفرازی به هر دو سرای
ز بهر همه کس همیشه بکوش | سر دشمنان را جدا کن ز دوش
بداد داد ایزد تو را سروری | که چاکرتوازی رهی پروری
ببخش ای گرامی و ای دیده‌ام | که من سخت شادم که بخشیده‌ام
منه جامه بر جامه سرخ و بنفش | تو را کم نباشد بپوش و ببخش
جهان‌بخش را آفرین گفته‌اند | نه پیش از من و تو چنین گفته‌اند
زر از بهر خوردن بود ای پسر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
به چوپان رها کن دد و دام را | به گردون برآور سر نام را
نگه‌دار نیکش که چوپان توست | اگر داری او را جهان آن توست
گرت گل بود در سر اینجای شوی | گرت گل به دست آنجا مبوی
به ناچار بیچارگان را ببر | همینست اندرز جان پدر
ازین روی چون گفت نالید باز | چنین گفت با سوز بودست ساز
همین بود و شد زندگانی دریغ | دریغا جوانی جوانی دریغ

نهال امیدم برآمد ز بن — که گوید که فریاد و زاری مکن
ز پا درفتادم شد از دست کار — مگر دست گیرد مرا کردگار
بدادم هزاران نوا بنده را — که باشد نبخشد خدابنده را
به انجام باری سرافراز گشت — نکوخواه یاران جان‌باز گشت
برآمد سهی‌سرو از جویبار — فرو رفت خورشید در کوهسار
رهی را رها کرد چاکرنواز — به یکباره بیچاره شد چاره‌ساز
چو هفصد شد و شانزده[۶۳۵] رفت شاه — نگه داشته سیزده سال گاه
فزون بود سالش ز سی نوجوان — فرو شد برآمد ز لشکر فغان
پسر بوسعید گرامی همین — یکی دخت ساتی یکی نازنین
پری‌روی بانوی از پشت او — هزاران هنر در یک انگشت او
به چوپان جنگ‌آورش داده بود — سرافراز سرغان ازو زاده بود
خرد خیره گشته ز کردار او — برو آفرین باد و بر کار او
ز بهر خدابنده بگریستند — که از راه او کامران زیستند
سپه جان و دل کرده چون جامه چاک — همه چشم پر خاک و سر پر ز خاک
زبان رد فغان و روان در هراس — بها یافت گاه و گران شد پلاس
همه ساز بشکسته رامش‌گران — همه بر دریدند سیمین‌بران
جهان آتشی آن چنان برفروخت — که شد مرغ بریان و ماهی بسوخت
شخودند[۶۳۶] روی و بریدند موی — به ایوان نهادند یک‌رویه روی
نشستند و کارش بپرداختند — نشستند در سوختن ساختند
نهادند بر سر سرافراز را — کشیدند بر چرخ آواز را
به فریاد و زاری برون آمدند — همه راه در خاک و خون آمدند
ز ایوان خداوند روشن درون — بدین گونه هرگز نیامد برون
درآویخته از تکاور سپر — زره خود و خفتان و تیغ و کمر
گرفته کمرگاه و گشته نکون — ز دیده روان کرده دریای خون

جهان را که چون او ستمکاره نیست بود چاره مرگ را چاره نیست
نکونام باری به فرجام رفت نمردست آن کو نکونام رفت
جهان دهش بود دریای داد خدایا که او را روان شادباد
سیه باد روی سپهر کهن که نه سر بدیدست او را نه بن
چه بهره درین گنبد لاژورد کز آغاز رنجست از انجام درد
جهان هر که بگرفت باری بهشت خنک آن‌که جز تخم نیکی نکشت
دو سه روز بگذشت چوپان رسید پناه سپاه جهانبان رسید
برآورد فریاد پیروزبخت چنین گفت کو شاه گیتی ز تخت
به گنبد شد و گفت ای پادشاه اگر تو نباشی مه گیتی مه گاه
ز راه تو ما را روا شد امید نکو باد نام تو نامه سپید
تو را شیردل پیلتن یافتم ز تو یافتم هر چه من یافتم
دگر ره فکندند از سر کلاه دریدند بر خویش جامه سیاه
به خونابه کردند رخساره تر نهادند بر درد دردی دگر
ز گنبد برون رفت چوپان گرد دلیری که گوی از دلیران ببرد
به ایوان نگه کرد تاریک شد فرود آمد از دور نزدیک شد
شب و روز پرسید از کار شاه شنیدی ز هر گونه از بی‌گاه و گاه
ز ناگاه تغتاق در بند رفت در آهن دو دست خداوند رفت
چنین گفت این بند از بهر چیست به صد چشم بر من بباید گریست
مرا پادشاه و نگهدار پشت برآمد ز جان بی‌دلان را بکشت
ببردند شاه جوان را دریغ شکستند کار جهان را دریغ
چه دیدم ز گردون مرد آزمای کسی نیست کو از برای خدای
کند بست بنیاد چرخ بلند گشاید به شمشیر بندش ز بند
گرم جان برآید امید تنست که سر بی سرافراز بار تنست
دو سه روز تاراج و فریاد بود گهی مرد بیداد گه داد بود

گرفتند زرها ز پیش و ز پس ز تغماق از جوهری از ارس
چه کاشانه‌ها را برانداختند چه گنجینه‌ها را تهی ساختند
به دشت خراسان رسید آگهی که شد تخت از شاه گیتی تهی
بگفتند ناکام شهزاده را که او دستگیرست افتاده را
چو بشنید دیده پر از آب کرد به گردون شد از ناله کآهسته گرد
دژم شد دل از پاک بینای او در اندیشه‌ها جان دانای او
کسی را که داغ پدر خسته کرد چنان شد که همواره او خورد درد
برانگیخت رخش از خراسان گاه چو خورشید تابان رخ پادشاه
سونچ گرانمایه‌ی نامدار ز هرگونه می‌گفت با شهریار
جهانش پرستار ناگاه شد که پرورده‌ی او شهنشاه شد
شب و روز می‌راند با پادشاه سپردند کوه و نوشتند راه
سونجش چنین گفت ای شهریار بگرداد بر کام تو روزگار
دلت خرّم و دست و بازو درست که جان و دل امروز خرّم به توست
ز بهر سپه گفت‌وگویی بکن ز بهر همه جست‌وجویی بکن
رسیدیم نزدیک ای پادشاه کسی را فرستیم آن جایگاه
ببینید تا در چه اندیشه‌اند بلایی که بودند در بیشه‌اند
برآید تو را هرچه زو آرزوست تویی آن‌که دشمن ندانی ز دوست
به پاسخ چنین گفت سالار تخت چه اندیشه تا هست نیروی بخت
کسی را اگر می‌فرستی رواست براند بداند که چوپان کجاست
سونج سرافراز بر پای خاست برون آمد و گفت زنبو کجاست
بخواندند زنبو و گفتند تیز کمر بند از بهر مهر و ستیز
ببین تا چه چوپان چه گفت و چه کرد چو دانسته باشی و آن بار کرد
ببوسید زنبوی دست خدیو روان شد جوان جوانمرد نیو
سواران روانه به دنبال او هراسان دلیران ز کوپال او

نمی‌کرد آرام در هیچ جای | همه روزه بر باره‌ی بادپای
نوردید چون باد شیب و فراز | درآمد فرزونده در شرویاز
نیاسود جایی و می‌راند سخت | شد از گرد ره پیش بانوی تخت
سهی سرو قلتغ‌شه نامدار | دوابخش بویش چو باد بهار
به زنبو چنین گفت سالار کو | که ای مهربان و نگه دار کو
لب تشنه خشکست زمزم کجاست | دل خسته ریش است مرهم کجاست
چنین گفت زنبو که ای چاره‌ساز | رسیدست نزدیکی شرویاز
سهی سرو بالای خورشید روی | کلاه و کمر داد جامه به اوی
ز ایوان برون آمد و هر که بود | بپیوست او را فراوان ستود
ز خواجه علیشاه شده کامران | چنان شد که شد کارساز جهان
ستودش فراوان و بنواختش | بکوشید تا آن خود ساختش
به چوپان نمودش ستودش بسی | ندانست آن شیوه چون او کسی
جهان دهش را بسی چیز داد | چنین گفت اکنون روان شو چو باد
به شاه جهان گوی ای پادشاه | جز از تو ندارد پناهی سپاه
همه سوگواریم بی‌خواب و خور | به کار پریشان مردم نگر
مگر شاد گردد دل سوگوار | ز فرّ رخ فرّخ شهریار
همه هر چه گفتند زنبو شنید | سخن را نکو گفت نیکو شنید
ببوسید دست سرافراز باز | برون آمد و راند از شرویاز
مه و مهر در شرم از روی او | یکی صد شده زور بازوی او
بسی خواسته یافت نو خاسته | پری چهره شد سخت آراسته
چو آیینه‌ی پاک رخسار او | چو سرو سهی راست افتاد ازو
به یک روز یکسال از آن جایگاه | برون رفت و پیوست با پادشاه
شهنشاه را گفت ای دادگر | خدا را که اکنون به مردم نگر
به چشم و به چهره سراسر سپاه | برُفتند خاک ره پادشاه

به خونابه تر کرده راه تو را　　که تا گرد نبود سپاه تو را

چو بشنید ازین روی خسرو سخن　　به شیرین سخن گفت کوتاه کن

خور آسا درخشان ز بالای رخش　　دُرفشان به زیر کیانی درفش

در آمد خرّم در پادشاه　　به صد خرّمی رفت در بارگاه

پیاپی شنیدند کآمد خدیو　　برون رفت از شهر چوپان نیو

روان شد چو باد آن جهان پهلوان　　سبک رفت در پی سپاه گران

همه خواجگان با دلیر سترگ　　سراپای دانسته راه بزرگ

ز سویی خردپیشه خواجه رشید　　کز اندیشه‌ی او جهان آرمید

ز یکسوی خواجه علیشاه راند　　بسی جامه بخشید بر زر فشاند

داستان

براندند نزدیک آن جایگاه　　که از دور بادید شد بارگاه

براندند از آنجا فرود آمدند　　زمستان همه سوی رود آمدند

جهانجوی چوپان درشت دلیر　　ز بالای پوینده آمد به زیر

بایستاد از دور با هر که بود　　سراسر همه در سیاه و کبود

بدیدند رخساره‌ی پادشاه　　زمین بوس کردند بر خاک راه

بکردند هر یک هزاران درود　　ستودند او را که شاید ستود

بشد روز و شب آمد و درگذشت　　به جنبش درافتاد یک‌رویه دشت

فروزنده از بامداد پگاه　　روان گشت جان جهان پادشاه

جهان روشن از گرد باره شود　　تو گفتی سپهر و ستاره نبود

بلرزید از دست یکران سروش　　برآمد ز کار و ز ماهی خروش

همه در پی شاه چاکرنواز　　به یکدم رسیدند تا شرویاز

نوشتند دشت و بریدند رود　　خدیو و خداوند آمد فرود

سپه گشته خرّم که آمد سپاه　　درخشنده از دیدن پادشاه

ز نو دیده جان از سپهبد سوار　　که زنده بود لشکر از شهریار

دو سه روز بگذشت چوپان نیو در آمد به پیش گرامی خدیو
جوانبخت را گفت ای کامیاب شد از اشک ما بوم و بر پر ز آب
نه شب خواب دارم نه آرام روز تو را دیدم و تا توانم هنوز
خدیوا خدا را به فریاد رس سوی تخت بخرام بی‌هیچ‌کس
شما را کنون به که بانو بود چنان به که جفت تو نیکو بود
یکی بانوست و یکی شهریار ز غازان و اولجایتو یادگار
ز بهر جوانبخت گشتم بسی چو اولجای قلتغ ندیدم کسی
برومند و دانا و مه پیکرست سهی سرو ما راستی سرورست
ببندیم کابین چه فرمان دهی بگو هر چه خواهی که شاهنشهی
جهانجوی چوپان والادرون سخن گفت و بشنید و آمد برون
همه خواجگان جهان را بخوان هنرپروران را برابر نشان
سرافراز چوپان هم آنجا نشست بکوشید چندان که کابین بست
سرافراز شه‌زاده شد نامزد[۶۳۷] درآمد چو آهو و بر دام زد
به هم بازخوردند آزادگان خداوندگاران و شهزادگان
دگربار چوپان سوی شاه شد به صد بندگی سوی درگاه شد

آغاز داستان

شهنشاه را گفت ای کامکار شود رام تو گردش روزگار
ز دیدار تو دیده روشن شود در و دشت خرّم چو گلشن شود
نباشد همیشه روان دردناک شب تیره ناگه شود روز پاک
سخن گشت کوتاه برخاستند همه روی بازار آراستند
بنام جهان افرین کردگار برون آمد از بارگه شهریار
خدای جهان را به یاری بخواند روان شد چو باد بهاری براند
تبیره برآورد آواز را ببستند رامشگران ساز را
خدیو یگانه به صد زیب و فر خرامان برآمد به تخت پدر

دگربار سر بر در او زدند زمین بوس کردند زانو زدند

ده و دو گذشته ز سال خدیو ندیده نبرد دلیران نیو

نکرده سهی سرفرازی هنوز دلش را سر و برگ بازی هنوز

چو گفتند گفتند مردم شناس که نوباوه داناست مردم شناس

بزرگی به دانش بود سال چیست خرد جوی مردی بر و یال چیست

نهالست سروی شود سرفراز جوانست پیری شود چاره‌ساز

جهان رام فرمان سالار باد شب و روزش ایزد نگه دار باد

درفش کیانی سرافراز شد دگر بار چشم جهان باز شد

چو گل سرخ از باده روی سپاه فکنده همه جامه‌های سیاه

فتادند در کار رامشگران به فریاد در چرخ سیمین بران

نبود آن‌که او را دلش تنگ بود نوایی نه و ناله‌ی چنگ بود

زدی از ره چنگی و نای زر گهی دست مرد و گهی پای زن

دگر بار سر دید و سامان سپاه جهان کدخدا بندگان پادشاه

ز شادی لب بسته پر خنده شد بیکباره اندوه برکنده شد

ز نو باز بی‌گاه و گه گفت‌وگو که تا چون شود زین سپس جست‌وجو

در اندیشه‌ها پادشاه جهان توان سپاه و پناه جهان

ز برگ و نوا هر چه خواهی بدید نگه کرد تا گاو ماهی بدید

چنین گفت اگر شهریاری کنم دهم داد تا کامکاری کنم

کنون انده کار دیگر خورم درختی نشانم کزان برخورم

کسانی که در کار ما بوده‌اند ز آمد شدن راه پیموده‌اند

دل راست باید که جایی دهد روان گر بخواهی روایی دهد

ببویی توان برد جان را به لب به امید روزی شود روز و شب

همه روزه کردند کار مرا سزد گر ببینند برگ و نوا

برآن شد که فرمان روایی کند جهان را همه کدخدایی کند

دگربار با خویشتن گفت من / چنان به که یک چند این انجمن
به چوپان سپارم چو او نیست کس / مرا روی چوگان و گویست بس
اگر زندگی بخشدم کردگار / کنم روی با کار و مردان کار
سران سپاه جهان را بخواند / فرستاد این را و آن را بخواند
رسیدند و گفت ای سران سپاه / بگویید از اولجایتو پادشاه
نورزیده‌ام راه فرمان‌دهی / شمایید دانا دهید آگهی
همه ساله می‌باید آموختن / چه باشد به از دانش اندوختن
درآن دم که رفت اولجایتو / بگویید تا خود چه فرمود او
ایس قلتغ و کامران تاج دین / بگفتند ای شاه روی زمین
در آن دم که می‌رفت سوی بهشت / خجسته نهاد همایون سرشت
چنین گفت دورست دلبند من / بگویید دردم به فرزند من
به چوپان سپه را سراسر سپار / دلاور نبیند چو او روزگار
زده دست در دامن گاه ما / سر سروران گشته از راه ما
جوانبخت شیریست پیروزجنگ / نیندیشد از شیر و پیل و پلنگ
کجا می‌بری غلغل و دار و گیر / چو بنوشته باشی بینداز تیر
از آن به چه باشد که کاری کنی / شوی سرخ رو چون شکاری کنی
گرت نام باید خردپیشه شو / اگر شیر خواهی سوی بیشه شو
چو جانت ز دانش توانگر شود / به درگاه تو خاک با زر شود
چو بشنید ازیشان سخن سربه‌سر / به چوپان چنین گفت ای دادگر
تو را شهریاران پسندیده‌اند / در آورد کار تو را دیده‌اند
سپاه جهان را نگهبان تویی / نگه دار زیرا که چوپان تویی
سپردم به تو تا نکاهد ز تو / بد و نیک ایزد بخواهد ز تو
زمین را ببوسید چوپان به مهر / نیامد چو او مرد زیر سپهر
به شاه جهان گفت ای کامران / جهان را روان و سپه را توان

مرا هر چه گویی همه آن کنم / جز این نیست کارم که فرمان کنم

کیانی که دادند نیرو مرا / زر و پوشش و دست و بازو مرا

از ایشان ندارم به جز تو کسی / بران در جهان کامرانی بسی

به پشت کمان و به بوی کمند / کنم آنچه گردد سر تو بلند

نگه کن به بیچاره ای کار ساز / که در دامن توست ما را نیاز

سخن کرد کوتاه پرخاشجوی / دگر باره بر خاک بنهاد روی

نشاید که بسیار گوید کسی / بگوید بسی بد که گوید بسی

زبردست پرخاش آمد برون / شده راست چون سرو پشت نگون

به یکباره گسترده بال شکوه / به زیر برآورده هامون و کوه

رهانید تغماق را شیرمرد / دگر بار او را زبردست گرد

جهانسوز بنواخت سازش بداد / کلاه و کمر چرخ و بارش بداد

برآراست بار دگر کار او / ز نو باز بنشست بازار او

تنی چند مردان دستار دار / یکی گشته با خواجه‌ی کامکار

همه جسته آزار خواجه رشید / تکاپوی کردند و گفت و شنید

به زور و زر او را برانداختند / ازیشان جهان را بپرداختند

جوانبخت پیر خردمند بود / بسی بندگان را خداوند بود

خدمند مردش پسندیده است / ندیدست کس آنچه او دیده است

زر و سیم پاشید بر خاک راه / جهان کرد بر مسجد و خانگاه

به داد و دهش گیتی آباد کرد / به نیکی ازو مرد و زن یاد کرد

پسر سیزده ماه تابنده داشت / اگر خواست اگر نه گذشت و گذاشت

ازیشان براهیم بر باد رفت / به بادی سهی سرو آزاد رفت

شوی سیر از خاک و بس ای دلیر / نمی‌گردد از مرد و زن خاک سیر

مربع رشیدی نهادند روی / به یکباره آشفته زان جست‌وجوی

سوی خاک بردند فرزانه را / رها کرد زرّین دو سه خانه را

ز سرخاب فرزانه‌ی سربلند / کمر کرد غلتان به سان سمند
زر و سیم چون خاک در خاک باخت / یکی شهر شیرین زرّین بساخت
بسی کرد مسجد به هر مرز و بوم / به شیراز و یزد و به تبریز و روم
درآن شهر از بهر خود دخمه کرد / در آن جایگه رفت آسوده مرد
پریشان شده شهر و بازار او / شکسته دل و دست از کار او
همه رخت بردند از بام و در / به یکدم جهان رفت زیر و زبر
یکی گفت ازین پس بسی سال و ماه / دد و دام کرده در این جایگاه
یکی گفت گر خواست یزدان بود / چه اندیشه داری که به زان بود
بسی پور دارد همه کاردان / چو خورشید تابان چو سرو روان
یکی را ازیشان خدا برکشید / به یکدم ز چرخ نهم سر کشید
به بسیار بهتر کند زآنچه بود / در بسته را بخت داند گشود
برفت آن‌که جایی چنان کرده بود / چه اندیشه او را جهان خورده بود

داستان

روم بر سر داستان چون کنم / برآنم که کاری دگرگون کنم
برآن بود چوپان‌که بیرون رود / شبان‌وار بر کوه و هامون رود
چه گفتند گفتند این کامران / بخواهد گرفتن سراسر جهان
سپهرست گویی کش آرام نیست / جهانست آیا کش انجام نیست
چنین گفت گرد جهان چون کنم / برآنم که آهنگ بیرون کنم
مرا یاوران دوست و دشمنیست / نگهبان من دیده‌ی هر کسیست
که داند که بیرون بمانم بسی / چه چاره که آنجا ندارم کسی
گذارم بر شاه فرزند را / که تابنده باشد خداوند را
مرا هست آن کو گرامی بود / امیدست ازو نیک‌نامی بود
دمشق آمد و گفت چوپان گرد / تو را خواهم اکنون به ایزد سپرد
تو را ای دل‌افروز جان پدر / بپرورده دیده به خون جگر

کمر بند برتاب از زندگی به شاهی رسد مردم از بندگی

میان را به نیروی مردی ببند چنان زی که باشد سر تو بلند

مکن خواب یک چند هشیار باش که تا خوش نخسبند[۶۳۸] بیدار باش

کنون روز آن نه که یاری کنی به کار آیی و کامکاری کنی

بر شاه رو بزم را ساز باش بکن پای بوس و سرافراز باش

بپر ای پرستو که شاهین شوی برو ای پیاده که فرزین شوی

درآمیز یکباره با پادشاه بزن بر سپهر نهم بارگاه

چو زادی مرا بخت پیروز شد شب و روز من همچو نوروز شد

اگر بشنوی پند و اندرز من به خون سرخ گردد سر سبز من

مبادا که از پادشاه سرکشی مرا نیز با خویشتن درکشی

پدر پند داد و پسر شاد شد پری چهره‌ای سرو آزاد شد

جهانجوی برخاست از خواب زود بر شاه آمد زبان درود

سرافراز آورد فرزند را ببوسید پای خداوند را

ز تاب می مهر سر گشته خوش به دلبسبگی کرد جان پیشکش[۶۳۹]

خرامان سهی سرو چون گل شکفت همه خاک ره را به مژگان برُفت

جوان پری چهره بوسید خاک به گلبرگ روی زمین کرد خاک

درو چشم هر کس که کردی نگاه شدی مهر و ماه از رخ او تباه

خرد سرخوش از نرگس مست او گریبان دریده گل از دست او

هنر زیور مرد والا گوهر پری‌چهره یکبارگی دیده‌ور

درافتاده آوازه‌ی نام او نهادند در پیش او کام او

سوی او نمی‌کرد زنبو نگاه به خورشید از سایه‌ی پادشاه

ببردند آن سال باری به سر در اندیشه و بیم از یکدگر

به بغداد رفتند و باز آمدند به صد زیب و فر برگ و ساز آمدند

سونچ جهاندار آنجا بماند سکندر برافتاد دارا بماند

سترگ یگانه به صد درد رفت — جهان را پر از سیم و زر کرد و رفت
شد اگرنج فرزانه در کوی او — سواران نهادند سر سوی او
دلیری خداترس پرهیزگار — به یکبارگی در جهان نامدار
جهان خرّمی باز از سر گرفت — چو جای برادر برادر گرفت
جهانبان سزای هزاران درود — به سلطانیه باز آمد فرود
نشستند خرّم سراسر تموز — شد از مهرگان تیره و تند روز
خرامان سوی کار و باری شدند — به گلشن چو باد بهاری شدند
ایس قلتع راد می‌کرد راه — هنرمند را بود پشت و پناه
فرو رفت او نیز انجام کار — ببین باز بازیچه‌ی روزگار
همه کار گیتی به جز باد نیست — اگر بگذرد جای فریاد نیست
به محمود دادند جای پدر — جوان خردمند جان هنر
جهان را چنین است آیین چنین — یکی شادمان و یک اندوهگین
نشستند زنبو برآورد دست — تهمتن تنی ترک یزدان پرست
چو دریا جز از جوش و گوهر نداشت — ولی کشتی‌اش هیچ لنگر نداشت
زبردست یکباره چاکر نواز — به سر درشد یکباره چاکرنواز
دمشق آن چنان گشت از دست رشک — که می‌ریخت از دیده از آب اشک
بپیچید یکباره از سروری — به پیش پدر برد این داوری
بر پادشه رفت چوپان به گاه — چنین گفت ای کامران پادشاه
یلان زبردست را سروری — سزد گر خردپیشه را پروری
شنیدم که زنبو به بی‌گاه و گاه — به فریاد و بانگشت در بارگاه
دو سه روز آن به که بیرون شود — به فریاد بر کوه و هامون شود
بداند که او کیست بی‌پادشاه — به اندیشه گردد درین بارگاه
ز هر گونه‌ای گفت گیتی‌ستان — ازو رفت بر یاد آن گلستان
ببردند او را از آن مرزو بوم — به پیش تمرشاه باری به روم

دو سه روز آن جایگه رفت بود چو آتش درخشید و چون دود رفت

ببین در پی یکدگر می‌روند از آنجا به جایی دگر می‌روند

اگر خواست اگر نه که ناکام رفت بسی مرغ زیرک درین دام رفت

نشستند در کاو باری سپاه همه خرّم از سایه‌ی پادشاه

ز نی خانه‌ها باز برساختند ز اندوه دل را بپرداختند

زمستان درآمد چنان سرد گشت که شد پاره پاره همه کوه و دشت

لب جوی دل جوی افسرده شد تر و تازه گلزار پژمرده شد

سگ و گرگ و روباه و خرگوش و شیر ز سرما بمردند در گرمسیر

جو کاه یکبارگی گشت کم ستور دمنده فرو بست دم

نه گندم نه جو بود آن جایگاه کسی کم خریدی به خروار کاه

مگر پیل بالا درم ریختی ربودی جوالی و بگریختی

در انده سواران به یکبارگی برفتند مردم ز بیچارگی

خبر دادن ازبک به عیسی در رفتن اولجایتو

دم باد چون دد و دام ریخت ز تنگی سرما بباید گریخت

به ازبک چنین گفت عیسی به دشت چه اندیشه اولجایتو درگذشت

سونچ گرانمایه در پی نماند ببر تخت کیخسروی کی نماند

ایس قلتغ نامور درگذشت جدا گشت چوپان از آن پهن دشت

به توران تو را هست چندان سپاه که در مرز ایران نروید گیاه

کسی نیست آنجا و ما سخت پر کنون هست اندیشه از آب کُر

بران تا برانیم بیرون شویم خداوند دریا و هامون شویم

به چوگان رباییم ایران چو گوی بخواهیم زد در جهان های و هوی

ز عیسی ز ره رفت آن جان پاک ز خورشید تابان نه از آب و خاک

ستمکاره را زو پریشانی‌است به تخت سلیمانی ارزانی است

بد و نیک از هم‌نشین می رسد گهی زهر گه انگبین می‌رسد

برون آمد و کارسازی بکرد	برآراست یک‌رویه کار نبرد
به دشتی ز کوه و ز هامون ببود	کز آسیب مغزش پر از خون ببود
همه روی گیتی سیاهی گرفت	سر خویشتن مرغ و ماهی گرفت
به دربند لشکر چو دریای چین	به یکباره در بند ایران زمین
گذشتند نزدیک کُر آمدند	به افغان بر شاه برآمدند
درافتاد آشوب در مرد و زن	غریوان نشستند در انجمن
ز شیران جنگی تهی بیشه بود	گه انده و روز اندیشه بود
سپاه تکاور همه دودست	اگر کار اگر دست اگر دل شکست
به چوپان ازین کار گفتند گشت	درآمد به نزدیک آن پهن دشت
خردپیشه پشت و پناه سپاه	سر پادشاهان گیتی‌ستان
رخ فرّخش گیتی افروز شد	به هر جا که رو کرد پیروز شد
به جنگ‌آوران گفت اندیشه نیست	هراسد کسی کو خردپیشه نیست
ز توران هزار و ز ایران یکی	که بسیار باشد زما اندکی
ببوسید خفتان خدیو سترگ	روان شد بنام خدای بزرگ
روان گشت خواجه علیشاه زود	در آهن سراپای با هرکه بود
برون رفت چوپان ازآن آب و گل	خنک جان او را خداوند دل
برآراست مردان آورد را	سزد گر ستایش کنی مرد را
به زر زد همه کار آوردگاه	ستودند او را سراسر سپاه
دلیرانه راندند سوی نبرد	کم سر گرفتند مردان مرد
براندند تا آب آن جایگاه	نشستند تا چون شود پادشاه
ازآن سوی سالار ازبک سوار	پس و پیش لشکر هزاران هزار
ندانم چه گفتند گردید باز	هزار آفرین بر چنین دل‌نواز
رها کرد پیکار پرخاش‌جوی	سوی خاک پیران درآورد روی
به هر جا که شد پادشه داد کرد	اگر بنده‌ای دید آزاد کرد

ستوران بخوردند از آن سان گیاه / که یکسر فتادند بر خاک راه

فتادند اسبان همه جابه‌جای / همه خاک ره شد پر از بادپای

براند آن‌که شاه سرافراز گشت / بدان ره که آمد روان بازگشت

ستاده دلیران آوردگاه / همه جز قرمشی بر پادشاه

چو یک چند بگذشت بنکه رسید / به یکبارگی دیر آمد پدید

نبرد خواجه علیشاه با ازبک

چنین گفت پشت و پناه جهان / قرمشیست جنگ‌آور پهلوان

به ما بود نزدیک شد سخت دور / سزد گر نگوید ز بازو و زور

نگه دار این راه او بوده است / ز بیراه و از راه آسوده است

گه آن‌که خون بارد از پیش و پس / به خانه فروکش کند هیچ‌کس

نبودست کس را ازین سان گناه / تبه کرد و آن به که گردد تباه

به هرزه کسی را منازان منال / به ره دار چشم و مخور گوشمال

نکوکاری تو نگهدار توست / تو را دشمن و دوست کردار توست

چنین رفت فرمان‌که بسته شود / جوانمرد از تیغ خسته شود

ببوسید چوپان زمین را به گاه / به فرمان‌روا گفت ای پادشاه

ببخش ای جهانگیر والامنش / ز شاهان پسندیده باشد دهش

تو را چون قرمشی نیاید به دست / دل کشوری را نباید شکست

به گاه شتاب و به گاه درنگ / همه ساله بر دشت پیروز جنگ

به گیتی نه او کرد تنها گناه / ز بنده گنه بخشش از پادشاه

ببخش ای خداوند پوزش‌پذیر / نیاید گنه جز ز برنا و پیر

گنه کرد آدم گذشت از بهشت / نیارد گذشتن کس از سرنبشت

ز هرگونه فرمود کیهان خدیو / ببخشید خونش به چوپان نیو

قرمشی رهید و دو سه چوب خورد / در اندیشه پیچید مردان مرد

نمی‌دید جز درد و بیچارگی / بلنگید انبار یکبارگی

گذشتند باری از آن داوری[۶۴۰] ز سالار خرّم دل کشوری

بهر آمد و باز شد شهریار چو اب روان و چو باد بهار

بر و بوم گل داد از آب و گل نهادند بر کف همه راز دل

نشستند در گلشن و مرغزار که زندان بود خانه روز بهار

خرامان و خندان بریدند راه به اقدام رفتند از آن جایگاه

قرمشی سوی لشکر خویش رفت سر سروران با دل ریش رفت

ز تن رفته نیرو ز دل رفته تاب نمی‌خورد باری نمی‌کرد خواب

به بیگانه و خویش گفتا که من شکستم به یکبار در انجمن

مرا خسروان کامران داشتند دلیران همه به ز جان داشتند

ز ناگاه چوپان مرا خوار کرد میان دلیران گرفتار کرد

چه درمان کنم خورده‌ام چوب را نبودست این درد ایوب را

برآنم که برّم سر اژدهای بگویم گر ایزد دهد دست و پای

گر ایرنجیم یار باشد چه باک که هم نامدارست و هم سهمناک

من و او همین بس که گشتیم یار چه اندیشه داریم از شهریار

ز چوپان برآریم گردانه گرد برآریم نامی چو مردان مرد

قرمشی جهانجوی والاسرشت ازین رو سخن گفت و نامه نبشت

نبشته که ای کامران چون کنم چه بهره گر افغان ز گردون کنم

چه کردم چرا گشته‌ام خاکسار میان سپاه گران شرمسار

چو شد نام از دست سر گو مباش جهانی پر از سیم و زر گو مباش

تنم را کبود و سیه کرده‌اند زن و مرد بر من نگه کرده‌اند

مرا ننگ آید ز دستان و زال خورم چوب گویی مموی و منال

ببخشای بر گله‌های بزرگ که چوپان ما شد درنده چو گرگ

شبانی بلندی و پستی گرفت به یکیارگی چوب دستی گرفت

تو را نیست با نام او پیش نام اگر یار باشی شوی دوستکام

چرا نیست چون هست زور و زرت | کمربسته چون او دو صد بر درت
فرستاده چون نامه را برد و داد | ایرنجی همه خواند و شد سخت شاد
نویسنده بنشاند بنوشت زود | نبشته که بادت هزاران درود
درین آرزو سال‌ها بوده‌ام | ز اندوه وز اندیشه فرسوده‌ام
شب و روز اندیشه ما را ازوست | چو شد تند دشمن بداند ز دوست
کنون دشمن و سهم همچون تویی | میان من و تو نباشد دویی
چنان کن که رازت نداند کسی | اگر نه شود کشته از ما بسی
بپوش و مپوشان ز تغماق و بس | کی از بهر او جان ببازد ارس
فرستاده را نامه چون داد و گفت | چه برها خوری گر بدانی نهفت
زمین را ببوسید چو ن باد گشت | به پیش قرمشی شد از کوه و دشت
برون کرد باری سپرد و رهید | دلاور چه شادی کزان نامه دید
به تغماق بنوشت چیزی به گاه | پیاپی به پیش سران سپاه
همه آن سخن از خدا خواسته | گهی مرد گه رخش آراسته
سخن رفت از هر دری بارها | نشستند تا چون شود کارها
به سلطانیه شاه آگاه رفت | به تبریز خواجه علیشاه رفت
بدان تا همه سرفرازی کند | ز بهرز بهر سپه کارسازی کند
چنین گفت چوپان به شاه جهان | تو را باد پیوسته فرمان روان
روم سوی ازبک نگاهی کنم | دمی روی در پادشاهی کنم
نه مردم اگر دل هراسد مرا | بد اندیش نیکو شناسد مرا
بود دست هر کس که دستان بود | کشد گرگ را هر که چوپان بود
مرا آرزو آن‌که یکبار سر | برآرم ز ناگه بران بوم و بر
ببینیم تا کارها چون شود | نگردد ازین یا دگرگون شود
بکوشیم تا خود که گردد فزون | بکوبیم در تا کی آید برون
سخن رفت باری به پایان رسید | همه درنوشتند گفت و شنید

رفتن چوپان به سوی الاتاغ

سرافراز چوپان یل نامجوی / در آورد سوی الاتاغ روی
شب و روز بر دشت و بر کوه بود / به هر جا که او بود انبوه بود
به نزدیک کاخ قرمشی رسید / جهان دلیری دمی آرمید
سوی یونک‌آغا نگه کرد و گفت / چنین گفت خود را بباید نهفت
بخواه از قرمشی کنون برگ و بر / بباید کنون با تو ایسن‌تمر
درود فراوان رسانش بگوی / کنون ساز کن لشکر جنگجوی
بسیجیده شو بهر آوردگاه / به پا داشت[۶۴۱] ازبک روان کن سپاه
رود هرگز از یاد ما کار او / بیا تا بسوزیم گلزار او
تو را مرد دانا پسندیده است / ز تو سربلندی سپه دیده است
برآور به بازوی ما را امید / سیه کن جهان را به توغ[۶۴۲] سپید
چه شد گر تو را چوب سالار زد / دو صد ره نوا داد یکبار زد
اگر سخت گیری ز سستی بود / پی خستگی تندرستی بود
بیا تا نگوییم از رفته بیش / برانیم تا خود چه آید به پیش
چو بشنید ازین سان روان گشت مرد / تنی چند با او یلان نبرد
یه یکبارگی خرّم و کامکار / ندانست از گردش روزگار
براندند و دیدند خرگاه او / ستادند در پیش درگاه او
روان یونک‌آغا درآمد ز در / چو ماه فروزنده با او پسر
دلیران سران و سواران بر / چو قتلقبغا چو ایسن‌تمر
قرمشی ز ناگاه برتافت روی / بجنبید چون میش از بهر اوی
فرستاده گفتا که چوپان رسید / بیا تا چه داری که مهمان رسید
رسیدیم از راه کو راه ما / رسی هم تو روزی به فریاد ما
قرمشی سخن در نهان گفته بود / بر و بار بیچارگان رفته بود
گرسنه همه تشنه بی‌خواب و خور / به خون کرده لب‌های یک‌رویه تر

ندیدند جز زور از کردنی — نخوردند جز تیغ از خوردنی
به خونابه خود را برآراستند — نشستند بر خاک و برخاستند
همه کشته گشتند در پیش او — بخندید چون گل دل ریش او
چو کار این چنین شد قرمشی به گاه — چنین گفت ما راست اکنون سپاه
مگویید زنهار با هیچ کس — بکوشید مردانه امروز بس
دلیرانه باید برون تاختن — چو چوپان کسی را برانداختن
ز لشکر جداگشته در جنگ ما — شود کشته ناچار در چنگ ما
تنی چند با او و آسوده‌اند — همیشه در آزار ما بوده‌اند
درآرم کنون دست دشمن به بند — زهی بخت و روزی شدم سربلند
که داند که چوپان چه کس بوده است — به گردون دون کار فرموده است
به بازو زر از سنگ خارا گرفت — گرفتیم او را که ما را گرفت
چه سنجد اگر هست اسفندیار — نکردست رستم ازین سان شکار
روم پیش او او چه داند که من — ببندم روان دست لشکرشکن
قرمشی بپرداخت از گفت‌وگوی — به آزار چوپان درآورد روی
دلیری تغی نام آمد به در — شب تیره بر باره‌ی نامور
به چوپان چنین گفت از گرد راه — برون آی یکباره از بارگاه
همه تیغ بهر تو برداشته — شبان را ددان خفته پنداشته
سوی رزم بی‌جنگیان رو مکن — بداندیش را کار نیکو مکن
قرمشی ز ناگاه بی‌ترس و باک — فرستادگان تو را کشت پاک
برون آی می‌ران‌که در می‌رسید — گرفتند تیغ و سپه می‌رسید
چو بشنید چوپان دلیر جهان — سبک شد میان سپاه گران
چنین گفت او را همایون سرشت — زبردست هیچ است بی‌سرنبشت[۶۴۳]
سرانجام ما را به جز خاک نیست — اگر بخت نیرو دهد باک نیست
قرمشی تبه کرد کآزار جست — چو بشکست سوگند نبود درست

شکسته شود هر که پیمان شکست ستمگر شود هر که خود را ببست
ز هر گونه گفتند و راندند سخت در اندیشه پیچیده پیروزبخت
به شب راه کرد و سپه دید بر نگهبان او تنقت و ایلتمر
به هامون کوکجه رسیدند زود سترگ دلاور زره خواست و خود
به لشکرگه خویش آمد فرود گو شیردل اژدهای کبود
نشستند آماده از بهر جنگ نگهبان آهو چو شیر و پلنگ
قرمشی بجنبید از جای خود بزد بانگ بر بادپیمای خود

داستان

سپه را برآراست آمد چو دود نگه کرد بر دشت چوپان نبود
دو سه بارگه دید یکسر تهی نبودش ز کار جهان آگهی
روان دست را بر سر مست زد سراسیمه شد دست بر دست زد
چنین گفت با او کسی گفته است بر و بوم ما را همه رفته است
ز روی خرد هیچ دیوانه‌ای دهد آشنا را به بیگانه‌ای
کنون چاره‌ی کار ما چیست جنگ چو روبه شود کشته شیر و پلنگ
چو او را سپه نیست فریادرس ز من جان چگونه برد زین سپس
چو نمرود اگر سوی گردون رود به زیر زمین گر چه قارون رود
بدوزم به تیرش که نیرو مراست برون آرمش روز تا روز ماست
در آن جایگه بود تغماق و گشت یکی با قرمشی ز چوپان گذشت
ز هر در سخن گفت شد سوی او نگه کرد در پرتوی روی او
شد از گرد سم سمند سیاه در و دشت تیره ستاره سیاه
لب تیغ را آب از زهر ناب دل سنگ خاره شده از بیم آب
سیه گشته گیتی به کردار میغ یلان را شده موی بر تن چو تیغ
جهان دلیری دل ریش دید بر و بوم را دشمن خویش دید
به جنگ‌آوران گفت تیغ است و تیر که دارد سر کوشش و دار و گیر

بکوشید تا چون شود کار ما
امیدست یزدان بود یار ما

سخن کرد کوته درآمد به پیش
سپه را برآراست بر جای خویش

رسیدند ناگاه بر بوم و بر
چو سنگ و چو پولاد بر یکدگر

سپهر و زمین دود و آتش گرفت
جهان را دل از جان ناخوش گرفت

ز ناگاه تغماق شد جنگجوی
به نزدیک چوپان درآورد روی

ز پیمان نگشت و برآورد تیغ
بدی کرد بر جای نیکی دریغ

کشیدند شمشیر یکبارگی
سر مرد غلتید بر بارگی

به فریاد خون از دم تیغ شد
چکاچاک کوپال تا میغ شد

ز نیزه شده پیشه‌ی رزمگاه
سر و دست رسته به جای گیاه

فرو رفت صد ترک چون آفتاب
سیه گشته از تاب چون آفتاب

به زیر زره شد ز گرد سپاه
تن سیم پیکر چو آهن سیاه

سرافراز چوپان برآورد دست
گهی می‌برید و گهی می‌شکست

به نیروی بازو در آوردگاه
برآورد گرد از نهاد سپاه

رخی داشت تابنده چون آفتاب
چو رستم رهی و چو افراسیاب

ز ناگاه رم خورد یکران او
جدا گشت از کامران ران او

ز بالا درآمد در آوردگاه
برآمد فغان از روان سپاه

سوار دلاور در آن دار و گیر
به زیر آمد از نامور بارگیر

برآن باره شد راد بر دل سوار
دل مرد بگرفت از کارزار

گروهی ز یاران بر ایشان زدند
کم و با دل پر پریشان زدند

بلرزید از آوای شیران جنگ
به بیشه گوزن و به دریا نهنگ

رهی بر سپهبد روان می‌زدی
زمین بانگ بر آسمان می‌زدی

ز زخم کماندار ایزدپرست
سر از دوش چون تیر می‌شد ز شست

بمردند یک‌یک چه گویم که چون
سپهر ستمگر ببارید خون

قرمشی ز ناگاه بنمود پشت
ازین روی رویین تنان را بکشت

ز پشته سوی زیر بنهاد روی / پی او بگفتند بی گفت‌وگوی
بدانست چوپان خنک جان او / ز کار و ز نیرنگ و دستان او
به فریاد گفتا مرانید هی / بر آتش مسوزید مانند نی
نکردند کوشش چو راندند زیر / برآمد ز بالا قرمشی دلیر
سپاهش همه بازگشتند باز / پر از کشته کردند شیب و فراز
ز مردان پردل کسی جان نبرد / ز صد کس کسی ره به پایان نبرد
فتادند بر خاک از بارگی / به یک زخم رفتند یکبارگی
چو کار این چنین گشت چوپان به کوه / درآورد رخ را و با او گروه
به هر بار دشت پر از کشته کرد / تو گفتی جهان را پر از کشته کرد
از انبوه دشمن چو می‌گشت تنگ / بر او کار می‌رفت از پیش جنگ
سوی کوه می‌رفت بار دگر / سوی جنگ می‌راند و می‌شد به در
به چوپان درآورد تغماق روی / ارس را روانه ز شمشیر جوی
خنک آن‌که دستش رساند به تحت / شود دوست دشمن چو برگشت بخت
چنین جنگ می‌کرد تا گاه شام / گهی تیغ و گاهی برآورد نام
رود هر که باشد ز گیتی به در / دلاور بود به که یابی جگر
دوانید تغماق را با ارس / چو ایبک گرفته جهان {را ز پس}[۶۴۴]
دو سه بار یکسر سپه را شکست / تو را نیست اندیشه گر نام هست
قرمشی شده چیره از جنگ او / بپیچید از تیغ خونخوار او
چو لشکر به تک شد به یکبارگی / رها کرد بی‌ره سر بارگی
شب آمد رهیدند از گرد راه / ببارید خونابه ابر سیاه
ندیدند از آن گونه باران دگر / شده ژرف دریا زمین سربه‌سر
سپه در سر ترک و تازی شده / به هفت آب صد ره نمازی شده
پس و پیش چوپان گرفته سپاه / شب تیره می‌دید روز سیاه
فرود آمد از کوه کان نبرد / کم سر گرفته زبردست مرد

تنی چند با او ز دانش‌وران / به جای دگر در کمین دیگران

برون رفته دانسته از رزمگاه / ز باران نجنبید از جا سپاه

شب تیره تا روز بارید سخت / چو خورشید جمشید زرّینه بخت

برون آمد از تنگنای زمین / زمین شد به سان سپهر برین

بجستند او را و او خسته بود / نه روز آرمیده نه شب خفته بود

قرمشی برآورد یکباره دست / دل و دست چوپانیان را شکست

گمان بود او را که چوپان نماند / سوی کشتگان ستمدیده راند

نگه کرد در همگنان گفت تیغ / بسی کشت از سرفرازان دریغ

دلیران بسی جان خوش داده‌اند / نگه کن در این‌ها که افتاده‌اند

چه دشتست گویی چه بوم و برست / که آنجا گل و لاله دست و سرست

زمین خون جنگ‌آوران خورده است / سر گردنان بارآروده است

همه کشته گشتند از بهر من / دریغا شدم دشمن خویشتن

صفت

در آن جایگه نیست چوپان کجاست / درآید به دام و بدرّد رواست

کجا رفته باشد که راهی نبود / ز لشکر تهی جایگاهی نبود

برون رفت از انگشت انگشتری / مگر کشت یا دیو یا شد پری

چه اندیشه گر مرغ در دام ماست / اگر نه نه آواز و نه نام ماست

بدانست کو رفت گفتا دریغ / به باد و به هرزه براندیم تیغ

مرا باز امروز مرگ آرزوست / که دشمن برون رفت و شد کشته دوست

به ناچار پیش ایرنچی نبشت / تو را مژده ای مرد فرّخ‌سرشت

ز چوپان چه رانم سخن گشته گشت / به کام تو شد سربه‌سر کوه و دشت

چو ایرنچی از کار آگاه شد / سوی کوه و هامون ز خرگاه شد

در و دشت را چون پر زاغ کرد / همه اسب چوپانیان داغ کرد

نفرمود اندیشه و کرد راه / شد از گرد یک‌رویه گیتی سیاه

دلش را خوش افتاد با آن سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن

برون برد فرزند بانوی را / رها کرد بی‌مرد و زن کوی را

صفت

ز فرتوت تا شیرخواره براند / شب و روز همواره باره براند

نگفتند با او که ویرانی است / تو گفتی که گفتند مهمانی است

بیاراست برگی ز بهر نبرد / تبه کرد اندیشه نیکو نکرد

قرمشی چو نبشست از بهر او / شب و روز می‌بود در گفت‌وگو

نخورد و نیاسود ز اندیشه مرد / برآشفت روی جهان را ز گرد

به شاه جهاندار نامه نبشت / نبشته که شاه همایون سرشت

بماناد بهر سپه جاودان / دل فرّخش خرّم و کامران

دوم نیست کس شاهزاده تو را / منم بنده و بنده‌زاده تو را

مرا گر کشد پادشه بی‌گناه / نپیچم سر از درگه پادشاه

مرا ناوکی بخش از کیش تو / به از نوش‌دارو بود نیش تو

بر آن بود چوپان‌که بیرون رود / سوی ازبک از راه هامون رود

ز آنجا سپاه آورد سوی تو / چرا روی برتافت از روی تو

ز تو کارزارش به گردون رسید / نه ز اولجایتو و نه ارغون رسید

گرفتم رهش کشتمش چون کنم / گله چند از دست گردون کنم

چه گویم که مردم چه دیدند ازو / رهید و جهانی رهیدند ازو

دمشق آن چنان به که پیچان شود / اگر نه ز ناگاه چوپان شود

نبشت و فرستاد نامه به شاه / بخواند و خروشید هر دم سپاه

بر آن شد دلیر جهان شیخ علی / به بازو چو صد رستم زابلی

که سوی دمشق آورد روی را / به خون درکشد آن چنان موی را

تنی چند با او همه نامجو / دمشق آگهی یافت ازین گفت‌وگو

بر پادشه آمد از گرد راه / چنین گفت ای بندگان را پناه

چه گویم که در آب و در آتشم / گناهی نکردم که تاوان کشم
ندارد رهی جز در تو پناه / خنک آن‌که دارد چو تو پادشاه
چنین گفت با او خداوند تخت / چه اندیشه ای مرد پیروزبخت
بدیشان کشم بهر تو لشکری / که یک موی تو بهتر از کشوری
مرو هیچ از پیش من یک دو روز / بگردد به کام تو گیتی‌فروز
قرمشی برآنم نگفتست راست / روان گفت از پیش خود هر چه خواست
مگر جنگ با جنگ خو کرده است / سرش سروری آرزو کرده است
نگشست چوپان ز پیکار او / قرمشیست امکان از کار او
کنون می‌دهد بنده بازی مرا / ز نیرنگ او بی‌نیازی مرا
کشد لشکر او را از اندیشه‌اش / نشاند تبر در سرش تیشه‌اش
گرت موی مشکین پریشان کنم / ستم بر دل و جان چوپان کنم
چو آگاه گردد اگر چه که او / بمالد به صد مهر بر خاک رو
ازو تا بود باشد اندیشه‌ام / چو اندیشه دارم خردپیشه‌ام
نداند ستمگر که من روی تو / ببینم بیاسام از بوی تو
تو بهتر ز چوپانی از بهر من / تو کردی ز بس خانه در شهر من
مرا چون دهد مرد نادان فریب / خنک جان او را که دارد شکیب
پیاپی بگفتند باور نکرد / هزارآفرین بر بر نیکبخت کرد
به ترجان نگه کرد و گفتا بران / ز دیده بگو تا شوی کامران
تو را می‌فرستم که تو سال و ماه / نشیمن کنی بر در بارگاه
نداری سر خواب پروای خور / چه اندیشه داری که داری هنر
برو نازنین تا چه کردست این / چه می‌خواهد از ما چه مردست این
زبردست شد بوسه بر پای داد / گهی شد چو آتش گهی شد چو باد
درافتاد آوازه در شرویاز / که از دست شد پهلُو سرفراز
به تبریز یکبارگی گفت‌وگوی / شب و روز رفته در آن جست‌وجوی

به خواجه علیشاه گفتند گفت دریغا که دشمن جهان را برُفت

شد آشفته جان توانای تو پر از آب شد چشم بینای تو

چنین گفت دانندهی دادگر چو چوپان ز مادر نزاید پسر

اگر او نماند نماند چنین به هم در شود آسمان و زمین

اگر زنده باشد چه باکم ز جنگ نکوشد چو من کس گه نام و ننگ

کنم آنچه رستم نبیند به خواب که کردست دشتی بر افراسیاب

مرا مردم نیک پروردهاند بزرگان و پیران نگه کردهاند

چنین گفت تا خود چه آید پدید اگر مرد اگر زن به گفت و شنید

به مرد زبردست ترجان رسید برآن دشت ناگه به چوپان رسید

فرود آمد و پای بوسید شاد چنین گفت چوپان‌که می‌ران چو باد

به شاه جوان جهاندار گوی مرا بی‌تو شاها چه آید به روی

رهیدم ز نیرنگ شیر و پلنگ ز گرداب دریا ز کام نهنگ

دل من شکسته تن من درست من خسته را مرهم از مهر توست

برون کرد از انگشت انگشتری شد از چشم ترجان تر جان پری

شد آشفته چوپان فریادرس چو ابتل به فریاد و در پی ارس

به هر جا که او راند او نیز راند خدای جهان را به یاری بخواند

نه آرام نیرو نه خواب و نه خور زبردست یکباره در بیم سر

ستمگر جهان داغها می‌نهد گهی می‌ستاند گهی می‌دهد

به جان گشت از گردش روزگار شب و روز چون روز و شب در گذار

همان روز ترجان به تبریز شد سخن راست گفت و دلاویز شد

برافروخت خواجه علیشاه را دلیر جهان مرد آگاه را

زبردست شد خواجهی سرفراز برانباشت تا آسمان برگ و ساز

ز سیم و گوهر کارساز جهان تو گفتی تهی کرد دریا و کان

سراسر سپه تیغ برداشتند درفش فراوان برافراشتند

اگر بنده گر خواجه پوشیده ترگ — جهان پر ز خفتان و زرّینه ترگ
بیابان نوشتند پویندگان — بکرد آنچه گویند گویندگان
ز افغان کوس و ز فریاد زیر — هراسید هور و بلرزید تیر
دو فرسنگ راندند از راه دشت — رسیدند ناگه تنی هفت و هشت
سر رخش چوپان چو رستم کشید — چو خواجه علیشاه او را بدید
فرود آمد و رفت بوسید پای — دل رفته از دست آمد به جای
ببوسید چوپان سر و روی او — چو گل تازه شد رنگش از بوی او
به پهلوی او شد روان خواجه گفت — لب و دیده بی تو نخورد و نهفت
چو تو آمدی از دل اندوه رفت — دلم داشت اندوه چون کوه رفت
ز فرّ تو خرّم شد اندوهگین — درآمد به تن جان ایران زمین
چنین گفت چوپان‌که ای کامکار — چه ها[۶۴۵] دیدم از گردش روزگار
مرا شد چو شب تیره روز بهی — دمشق است زنده بده آگهی
به پاسخ چنین گفت خواجه که هست — سرافراز گیتی به نیروی دست
جوانبخت آسوده و تن‌درست — کرش هست اندیشه‌ای بهر توست
تو را هست شاهی از آن سان دلیر — که یکبار او تاخت بر اردشیر
سپهر نهم جای در باز اوست — چه اندیشه او را که چوپان اوست
ز بهر تو پیوسته در گفت‌وگو — ندارد به جز روی تو آرزو
کند چرخ بر درگهش بندگی — زبان را درودش دهد بندگی
همین بس که رفتی بر شهریار — چه اندیشه آن گه ز یکسان سوار
ز هر گونه گفت سازش به داد — دلش هر چه می‌خواست پیشش نهاد
چه اندیشه او را جهان آن او — برآراست کار پریشان او
بکرد آنچه کرد آفرینش سپاه — درنگی نکردند کردند راه
شد از نیزه‌داران گیتی‌ستان — روانی سوی بیشه شیر ژیان
رسیدند نزدیک شرویاز — چنین گفته خواجه که ای سرفراز

چنان به که از پیش گردم روان بگویم سخن با خدیو جهان
جدا گشت باری روان شد چو باد درآمد بر خان فرهنگ و داد

صفت

سرافراز را دید بوسید پای چنین گفت شاها ز بهر خدای
به صد درد امروز چوپان رسد چه اندیشه دردش به درمان رسد
ز صدگونه آسیب آزرده است چه ها دیده است و چه ها برده است
به تو روی آورد و پشت و پناه چنان چاکری را چنین پادشاه
به جز تو ندارد کنون هیچ کس جهان را و ما را به فریاد رس
نگیری چرا دست او سروری نگه کن نداری رهی پروری
به پاسخ چنین گفت فریادرس چو آمد چه اندیشه دارد ز کس
برآمد امید دل پیل‌تن نشاید که نومید گردد ز تن
نداریم خسته دل ریش را برانیم بیگانه و خویش را
بران تا برانیم بهر شکار پی شیر جوییم در مرغزار
برون شد ز ایوان کی نامجوی بهانه شکار و ولی بهر او
برون رفت از شهر اندوه گشت سرافراز چوپان درآمد ز دشت
نگه کرد در چهره‌ی پادشاه مبیناد از خاک در گرد راه
جوانبخت دست دلاور گرفت بپرسیدش از مهر و از سرگرفت
دگربار از دشت برگشت شاه به ایران درآمد جهان را پناه
شد آسوده چوپان ز اندوه و بیم که سر دید و سامان و زر داد و سیم
دگر بار شد گرد لشکر براو اگر روز اگر شب که در گفت‌وگو
از آن سو ایرنچی قرمشی به هم ز اندیشه فرسوده جان دژم
سخن رفت بسیار از پیش و پس گهی گفت تغماق و گاهی ارس
برین شد بریده که از پی روند بدین داوری بر در کی روند
اگر داد او را سر لشکرست همان دست گیر و همان سرورست

اگر نه نبودست تا چون شود — که داند که کاهد که افزون شود
روان شد ایرنچی به توغ و درفش — جهان گوش بگرفت ز آوای رخش
سپه داشت نزدیک پنجه هزار — نزد هیچ کس پنجه با روزگار
به تبریز آمد ز راه مرند — به یکباره تبریزیان دردمند
نه خواب و نه خور بیم سر داشتند — سراسر همه دشت برداشتند
برآن بود لشکر که از گرد راه — به آتش دهد مسجد و خانگاه
چنان شهر آباد ویران کند — بهشت برین را بیابان کند
یکی مرد درویش را بنده بود — که او رهرو مرد یابنده بود
میا شهر ما را پریشان مکن — برو خانه‌ی خویش ویران مکن
تو را هست در پیش کار جهان — که هرگز نکردست کس در جهان
از آن کار پرداز آنگه بیا — چه زرها که شد در سر کیمیا
خدا راست آورد و رفت و شنید — ز تبریز باری به اوجان کشید
دویدند در شهر مردم ز دشت — ببستند در خاک روزی نگشت
سواران ندیدند از پیش و پس — نه کرجی و نه ارمنی هیچ کس
ز بیرون ببردند چیزی که بود — ز آتش برافتاد خونین چو دود
همه ترکمانان روانه شدند — به آهستگی تا میانه شدند
ارنچی از آنجا به زنگان رسید — سخن تازه گشت و به چوپان رسید
بر پادشه رفت همواره گفت — بر دادگر از ستمکاره گفت
ز فریاد رستم ز آوای رخش — ز کشور ز لشکر ز کوس و درفش
فرستاده را گفت دیهیم جوی — ایرنچی کجا است با او بگوی
تو را کشوری هست و داری سپاه — ز ناگه شدی در جهان پادشاه
چرا جنگ من آرزو می‌کنی — تو را بد نباشد بگو می‌کنی
فرستاده شد گفت بشنید پاک — به یکباره شد زین سخن دردناک
چنین گفت با شاه فرزانه گوی — خدا را که آزار جانم مجوی

مکن بهر چوپان مرا خسته بیش   که بیگانه هرگز نماند به خویش
شود دوست دشمن نه اندک بود   که گر گل زند دوست ناوک بود
به از راستی نیست داریم بیم   ز مرد دهل‌زن به زیر گلیم
به یکباره چوپان ستمکاره است   جهانست گویی که خون‌خواره است
بل از دشمنان بزرگ منست   تو چوپان مخوانش که گرگ منست
نه آنجا مرا هست دخت و پسر   چو قتلعشه و شیخ علی ماه و خور
کشد تیغ ناگه برآن و برین   تو را خویش ای شاه روی زمین
چنان به که او را فرستی به گاه   مه آورد باد و مه آوردگاه[646]
فرستاده شد گفت آمد بسی   گرفته سر خویشتن هر کسی
نشد کارگر هیچ اندرز و پند   نگفتند جز از کمان و کمند
جوانبخت از شهر آمد برون   سر شهریاران والادرون
ندیدند آنها که راندند رخش   از آن گونه بالا به زیر درفش
شده تند یکبارگی شهریار   شمار سپه بود هفتادهزار
خروشنده در زیر خفتان و خود   خرامنده بر دشت زنگانه زود
به بیگاه یکسر فرود آمدند   بهار و همه سوی رود آمدند
چنین گفت چوپان به مردی بگوی   به ایرنچی پرهنر نامجوی

صفت

تو را گر خرد هست بشنو سخن   ز بهر قرمشی ستیزه مکن
مرا نیست نیرو و لشکر مگیر   نمی‌گویم از نیزه و تیغ و تیر
پناه سپاه سپه پادشه منست   نگه دار پشت و پناه منست
تو را دختر آنجاست چون اختری   که شد در سر کار او لشکری
رخ فرّخ هر دو گر دیده‌ای   ز سنگی و آهن که گردیده‌ای
مبین خون فرزند خون ریخته   سرافراز نیزه درآویخته
بیا تا نشینیم با یکدگر   بگوییم چون رفت با دادگر

گنه گر مرا هست یابم سزا   تو را گر بود من ببخشم تو را

به ایزد که خواهم تو را خرّمی   مزن زخم بر ما که تو مرهمی

فرستاده‌ای رفت گفتا که من   نی‌ام هیچ در بند فرزند و زن

مرا نیست با تو سخن هیچ کار   اگر هست گوییم در کارزار

به کردار بادست پیمان تو   رهیدم باری ز فرمان تو

رهاند کنون تیغ ما را ز بیم   که داند که افزون که داند که نیم

شب تیره بگذشت نالید کوس   سواران داننده‌ی چابلوس

نشستند بر بادپیمای خویش   سر خویش دیدند بر پای خویش

ز زنگان برون شد کی کامکار   بایستاد نزدیک دیه منار

گروهی به یکباره خرّم به زور   چو شیر ژیان در کمین‌گاه و گور

بریده تنی چند از جان امید   سیه گشته روی چو پنبه سپید

جوانبخت بر پشته‌ای راند زود   شده افسر شاه زرّینه‌خود

چه اندیشه گفتند ای پادشاه   که تا شاه باشد که باشد سپاه

جهان را تو گیری سکندر تویی   خداوند خاقان و قیصر تویی

ز هر گونه گفتند افتاده سخت   به جان بهر دلدار پیروزبخت

چو آهن سراپای پولادپوش   ز آواز لشکر جهان در خروش

جوانبخت سالار بر دست راست   تنی چند هِشت آن را که خواست

شبان قتلغ اگرنج یک‌رویه گُرد   چه کردند مردان بر آن دست برد

محمدبک زاده محمود بود   دگر شیخ علی آنکه شاید ستود

که بر دست چپ راند بشنو کنون   ازین کار آیم کنون من برون

جوانبخت والاگوهر شیخ حسن   ژیان شیر الغو یل پیل‌تن

خداوند دل خواجه‌ی سربلند   علیشاه چون رستمی بر سمند

دلاویز یکبارگی ینگ او   چو رستم چو گودرز ز سرهنگ او

بکوشید مردانه فریادرس   ز آغاز انجام او بود بس

بکوشید از بهر چوپان به جان دلاویز یک‌رویه روی جهان
دگر بود مرد هنرمند تاس همه رستم افکن هزاران سپاس
جهانجوی چوپان میان سپاه حسن بود با او در آوردگاه
دمشق جوانبخت با او روان به بازو شده کدخدای جهان
از آن روی تغماق در پیش بود وفادار کز مهر و مه پیش بود
بدین سان ستادند بر کوه و دشت سخن رفت بسیار کوتاه گشت
بفرمود چوپان یکی در نبرد سر شیخ‌علی بر سر توغ کرد
ز خون گشت گلزار خورشیدچهر چنان روی هرگز ندیده سپهر
سپه را از زخم خون شد جگر به فریاد چون بر سر بوم و بر
قرمشی بجنبید از جایگاه برون راند چوپان در آوردگاه
به کوه و به هامون و کیوان و تیر برویید تیغ و ببارید تیر
سبک شیخ حسن راند خواجه به پی گهی خون و گه ریخت مردانه می
به سوی قوامه چو چوپان به گاه براندند خون رفت از آوردگاه
از آن رو ندیده سپه لشکری سرافراز گشته ز جنگ‌آوری
گروهی چنان را شکستند زود گشادند شست و گشودند رود
به نیزه یکی سر ز تن می‌ربود ز پولاد و آهن گره می‌گشود
یکی تیغ از میغ می‌زد به زور ستاره نوردید سمّ ستور
برآورد شمشیر گرد از سوار جهان دیده خیره در آن گیر و دار
شبان قتلغ اگرنج با شیخ علی به گردون برآورد نام از یلی
به تغماق بر خان نهادند روی ز نوک بلارک روان کرده جوی
دم تیغ بی‌باک رو می‌شکافت چکاچاک شمشیر مو می‌شکافت
به خود پادشه راند سوی نبرد سرافراز از آواز شمشیر مرد
به یک زخم از پیش برداشتند سر و دست گفت که برداشتند
گوهرها که بر خاک افتاده بود ز خون سنگ خارا چو بیچاره بود

برآورد شاه سرافراز دست / قرمشی گریخت و ایرنچی شکست
پیاده شده تیرها ریخته / سراسر به مویی در آویخته
کمان را فکندند برنا و پیر / سراسیمه یکباره از دست تیر
چنین گفت سالار فریادرس / مرانید شمشیر بر هیچ کس
سپه گر ز ره رفت دارد گناه / سزد گر کند بخششی پادشاه
تنی چند گردید بیداد و زور / فتادند در دست و پای ستور
شنیدند فرمان گیتی‌پناه / نگشتند در گرد آوردگاه
رهیدند از جنگ تا چند جنگ / رخ کوه کرده ز خون لاله‌رنگ
برون شد روان پادشاه جهان / ز آوردگه خرم و کامران
ایرنچی پریشان به یکباره شد / به کاغذکنان شد گرفتار شد
قرمشی سوی یوز آعاج راند / به پی لولو آغا به تاراج راند
سراسیمه تغماق در رزمگاه / گرفتار گشته میان سپاه
نگه کرد سوی پسر کشته دید / بسی آه سرد از جگر برکشید
ببستند دستش ببردند زود / به او گفت چوپان‌که این نیک بود
نه سوگند خوردی که پیمان کنم / تو را آفرین از دل و جان کنم
شکستی چه کردی چه کرده بگوی / کنون بهر خود تا توانی بگوی
چنین گفت تغماق فرمان تو راست / ببر گوی بیرون که چوگان تو راست
گل و خار بودست و خوبست زشت / نیارد گذشتن کس از سرنبشت
برون شد یگانه سزای درود / به صد کامرانی به زنگانه رود
به سلطانیه راند سالار نیو / بهادر نهادند نام خدیو
گرفتند ایرنچی خسته را / ببستند چون سنگ بشکسته را
دلیر جهان دل ز جان برگرفت / بلند آتشی کرد و بس در گرفت
قرمشی بایستاد و پایان کار / شده در سر او سپه بی‌شمار
سراسیمه دستش ببستند و او / چو پژمرده گل گشت بی رنگ و بو

ز گریه به زاری چو ابرسیاه کشد تیغ کس در رخ پادشاه
به چوپان چنین گفت شاه جهان مکن آنچه کردی از آن کامران
مگو هیچ با من بده کام دل یکی را ببخش و یکی را مهل
ز جان ستمگر برآور خروش ز بهر جهان کامرانی بکوش
ببخشید چوپان چنان شد که گرگ گهی خرد می‌کشت گاهی بزرگ
خنک جان او را که روز توان نگوید ز کینه شود مهربان
چو شد دست او را ببرید سر ز تخمی که کارند یابند بر
به دریاچه زد ناگهان هفت دار بر آنجا یلانی همه نامدار
ایرنچی چو دزدان درآویخته ز دیده سپه خون دل ریخته
نمی‌دید هر سروری روی او نمی‌راند هر کس به پهلوی او
نهادند آتش سپه شد چو دود برفتند باری بهر سو که بود
وفادار او رفت در زیر تیغ سهی سرو بالا هزاران دریغ
جهان ستمگر دمی دم نزد نیاراست کاری که بر هم نزد
دلی نیست کز دستش افگار نیست ندیدم چشمی که خونبار نیست
یکی کشت برنا یکی گشت پیر ندیدست از آن گونه کس دار و گیر
دگربار چوپان برآورد دست بزد دوستکانی که دشمن شکست
نهادند یک‌رویه سر پیش او ستاده به یک پای در پیش او
دلاور جز از دوستکانی نخورد ز دشمن برآورد همواره گرد
ز ایرنچی قرمشی فریادرس ز تغماق بیچاره از ارس
نمی‌کرد کوتاه این دار و گیر گهی شیرخوار کشت و دگرباز پیر
سرافراز چوپان برآورد دست نه شیشک رها کرد و نه شیر مست
به تن زورمند و به دل کامکار پی دوست و دشمن زدی تخت و دار
ز ایرنچی به جز دخت دیگر نماند پسر داشت چون ماه و چون خور نماند
علی جعفر از شیخ علی ماند و بس دو دخت سرافراز فریادرس

شد آشفته قتلغشه کامران   منه جان من هیچ دل بر جهان
ز دانش یکی صد شده کار او   فروماند دانا ز گفتار او
ازو داشت اندیشه چوپان گرد   چنان سروری را چنان دست‌برد
پری‌چهره را به که در ننگری   شود دیو با جان ز دست پری
برآن شد دلاور که بر مل براند   به گلشن شود تیغ بر گل براند
به آتش دهد نرگس و لاله را   زند نشنود زاری لاله را
در اندیشه بنشست بسیار کشت   خداراست آورد ازین کار کشت
بکرد آنچه شد سیر از زندگی   بسی کرد از بهر او بندگی
نهاده همه ساله سر بر زمین   برو کرد هر دم هزارآفرین
پری‌چهره بانوی ایران شده   جهان بهر او جمله ویران شده
به بولاقیا داد آن ماه را   وها کرد رهرو سر راه را
دمشق جوانبخت در تورسن   نگه کرد یک روز در انجمن
دلش را خوش افتاد با روی او   به یکدم چنان شد که شد شوی او
چه گفتند گفتند ماه و خورند   دلیران گیتی چو جان درخورند
چو شد مهرگان بار بستند باز   درازان بگشتند بر جویبار
زمستان به سر شد به هر سان‌که بود   دگربار سرسبز شد کوه و رود
به سلطانیه باز راندند و شاد   مه فرّخ و سرو ...[۶۴۷] آزاد
نبوده چو او در جهان ماه روی   ز عذرا و لیلی و شیرین مگوی
به هر جا که بنشست فریاد خاست   سهی سرو آزاد گفتیم راست
به پور حسین جهاندار داد   بگو شیخ حسین شیر والانژاد
دگربار راندند و باز آمدند   ز سیم و زر بی‌نیاز آمدند
نشستند یک چند آسوده دل   شب و روز با دلبران چگل
زبردست پولاد بیمار شد   چو آهن سر و چنگش افگار شد
دمی چند نالید بربست رخت   ازو بارور بود بانوی تخت

پسر زاد و راندند از شرویاز		دگر بار دیدند شیب و فراز
بگشتند چون باد از بوم و بر		به تبریز راندند باری دگر
تمرتاش گردید از راه تو		نمی‌ترسد امروز از شاه تو
سر آن‌که یکباره سرور شود		دل آن‌که صد چون سکندر شود
به خاور ز باختر براند ستور		سیاهی سپیدی بگیرد به زور
چو بشنید ازین روی اندیشه کرد		بر پاشده رفت مردانه مرد
زمین را ببوسید از روی مهر		چو خورشید تابان برآورد چهر
چنین گفت ای سایه پاینده باد		رخ فرّخت شید تابنده باد
سر روم دارم نهادم سری		تمرتاش شد بهر ما قیصری
گه تشنگی درکشم آب را		چو رستم خورم خون سرخاب[۶۴۸] را
پسر گر کشد سر برآید ز سر		به فرمان شاه و به دست پدر
کسی چون کشد سر ز گیتی ستان		تو را رام امروز روی جهان
ز هر گونه گفت و روان شد چو باد		خداوند دل کرد والانژاد
زمستان سرافراز گیتی‌گشای		روان شد سوی روم با درد پای
پدر شد روانه به پیش پسر		برافتاد یکبارگی بوم و بر
به سوی قراباغ شد پادشاه		پسر برد خواجه همان جایگاه
ز دست دمشقش دل‌آزرده بود		به خروار ازو سیم و زر برده بود
به مزگت درآورد پیوسته روی		چو کسری شده در جهان نامجوی
دل آن‌که ماند یکی یادگار		کند آنچه خیره شود روزگار
سر آن‌که چیزی چو گردون کند		ز گردون سر خشت بیرون کند
برآورد یکباره آمد فرود		بجنبید کوه و بلرزید رود
جهان گرد بگرفت از آن کوه خاک		سپهری شده تشنه‌ی سهمناک
پسش ماند افتاد دوش و سرش		شد از دست یکباره سیم و زرش
دگربار در کار مردان کار		ندیده دگر آن چنان گیر و دار

روان گشت چوپان سوی مرز و بوم — به صد کامرانی در آمد به روم
سر جنگ مرد جهانگرد را — سپه رفت یکسر زن و مرد را
تمرتاش اسکندری بوده است — به بازو بسازد که بگشوده است
نکردیم از رزم او هیچ یاد — روان دلیران ز ما شاد باد
تمرتاش را گفت فرزانه‌ای — پدر آمد و نیست بیگانه‌ای
مکش از پدر سر بترس از خدای — مبر شرمساری به هر دو سرای
نگردد خردور پسر از پدر — مگر باشد او را سخن در گوهر
جوانبخت ناکام آمد به پیش — دل کامران گشت یکباره ریش
خداوند رویین تنان سپاه — گرفتار آهن[۶۴۹] شد از گرد راه
سرافراز چوپان پرخاشجوی — دو سه روز پیوسته از گفت‌وگوی
یکی مرد را کشت گیتی‌پناه — نه او کشته شد در جهان بی‌گناه
خردپیشه شد نجم دین نیک‌نام — درآمد به سردشت تشتی ز بام
برآورد از تن سر سرفراز — بدان تا نگردد تهیدست باز
شب و روز آماده از بهر جنگ — نهادش ز روی و سرشتش ز سنگ
برون آمد از روم و با او پسر — دگربار در سر نبردی دگر
دل آن‌که بر دشت ازبک زند — سهی سروها را ز بن برکند
درخشنده آمد سوی نخجوان — به دلخواه گردید گرد جهان
ز تبریز خواجه علیشاه باز — برون برد خود و زره برگ و ساز
خرامان و خندان به چوپان رسید — ز هرگونه چیز فراوان رسید
دلیر جهان سخت خواهان او — گرفته به یکباره دامان او
بر شاه دانا نهادند روی — سوی راه رفتند در گفت‌وگوی
ز ناگاه دیدند راهی که کس — ندیدست بر بسته از پیش و پس
جوانمرد عادل چنان کرده بود — از آن کار نامی برآورده بود
نه زر ماند و زور ای کامکار — خنک آن‌که کاری کند یادگار

براندند از کوه بر پهنه دشت / در و دشت یک‌رویه پرمرد گشت
دلیران ایران زمین آمدند / سزای هزارآفرین آمدند
سوی پهلوان از بر پادشاه / زمین بوس کردند از گرد راه
یکی دست بوس و یکی پای بوس / همه چست و چالاک همه چاپلوس
دلیر جهان دید درگاه را / ببوسید خاک گذرگاه را
چنین گفت ای بنده را پادشاه / تمرتاش بیچاره دارد گناه
ندارد جز از تو جهان شهریار / ببخشی نبخشی کسی را چه کار
سلیمان منش گفت ای پهلوان / میازار موری ز بهر جهان
چه باشد ز جان به ز فرزند نیست / که فرزند اگر نیست دلبند نیست
چنان به که گردد به دنبال تو / به گردون برآید پر و بال تو
سخن گفت ازین روی از سرگرفت / برون آمد و بند ازو برگرفت
دگرباره بربست رخت و براند / سپه را به یکبارگی برنشاند
ز آشوب آسوده شد انجمن / تمرتاش را گفت با خویشتن
نیاسود یکدم به جای دو روز / روان گشت و آبی نخورده هنوز
گذشت از ارس باز و از آب کر / به دربند رفت وبکردند پر
پدر شد به ناچار فرزند رفت / برون آمد از بند و دربند رفت
سر آن‌که روی آورد در سرای / رود سوی خوارزم گیتی‌گشای
درآور دلاور بر آن بوم و بر / ازو خشک و تر گشت زیر و ز بر
دو سه بیشه باری به یکدم بسوخت / سپه برده‌ها بردو ارزان فروخت
جهانجوی گردید از آن کوه و دشت / به کام دل کامران بازگشت
دگر بار آمد بر پادشاه / ز تو بازگفتند از آوردگاه
شده خواجه یکباره همراز او / دل راست او گشته همراه او
پیاپی چه جامه چه زرها بداد / پر از سنگ پاره کمرها بداد
یکی گشته گر جامه گر بارگی / دوی بر کناری به یکبارگی

در اران نشستند باری دگر ... ز نو باز خواهان کاری دگر
سپه رام چوپان جهان آن او ... سر گردنان زیر چوگان او
ز قتلغشه دلستان داشت بیم ... به دانش چو کان و به پیکر چو سیم
به قمشی چنین گفت او را بگیر ... نگو نازنین است یا دلپذیر
بپرور درختی که بهرش بود ... بریز انگبینی که زهرش بود
روان گشت او را و در پی سپاه ... چو ابری بایستاده در پیش ماه
سراسیمه شد بانوی نازنین ... سهی سرو گلزار ایران زمین
به پای خود آمد چو آهو به دام ... فرو بست ناچار و ناکام کام
نماند آن‌که خورشید چون او نبود ... نگویی چو سودابه رودابه بود
رخی داشت چون ماه سروسهی ... چو کاوس بنده چو سرو زهی
رخ فرخش پر ز خونابه بود ... کسی را چنان چشم و ابرو نبود
تن نازپرورد چون جان پاک ... تو گفتی بپرورد از بهر خاک
درین خاک شد دم به دم سروری ... گه افراسیابی گه اسکندری
نشستند چندان که آمد بهار ... ستادند چون سرو بر جویبار
هوا گرم شد باز راندند سخت ... به اوجان درآمد خداوند تخت
در و دشت خواهنده‌ی شهریار ... نشستند در کوه و در مرغزار
همه بنده خواجه علیشاه را ... سر مردمی مرد آگاه را
چنان گشت روزی که افگار شد ... نیامد برون هیچ بیمار شد
ز ناگه همه کارها بسته گشت ... دل و جان بیچارگان خسته گشت
جهاندار آمد بپرسیدنش ... پریشان شد از رفتن و دیدنش
شب آمد سیه گشت روز بهی ... شد از کار خود خواجه را آگهی
دگرگونه شد روی خندان او ... تهی بود پیوسته زندان او
نترسد که جان آید از تن به در ... بلنگد ازین درد دل شیر نر
چنین گفت بستند راه مرا ... شکستند در بارگاه مرا

همه هر چه دارم شهنشاه راست — فتادم کنون بر سر راه راست
ز بهر جهان نیست تابی مرا — زمین نبودست و آبی مرا
نبستم به خود باز آسوده‌ام — خردمند را کار فرموده‌ام
ز هر در سخن رفت پرداخت باز — جهان جهان[۶۵۰] مرد انداخت باز
برون کرد از انگشت انگشتری — شد از چشم مردم به سان پری
ز ناگاه روزی ز خرگاه رفت — چو پاکان شب‌خیز آگاه رفت
چو هفصد شد و رفت بیست و چهار — جهان را دگرگونه شد کار و بار
ز جان دست شست از جهان پاک شد — سر نازنینان پر از خاک شد
جوانمرد هشیار فرزانه رفت — ازو زور بر مست و خمخانه رفت
ز آیین ماتم بپرداختند — زر و سیم بسیار درباختند
ببردند بر سر سرافراز را — نکو دید انجام و آغاز را
زن و مرد بی‌خود برون آمدند — به افغان چه گویم که چون آمدند
به گیتی چو او کس نمرد و نزیست — ز بهر چنین کس نباید گریست
جهان چیست خانیست بر رهگذر — که دارد ز مهر شد آمد دو در
رود هر که باشد پیمبر برفت — ازین در درآمد ازآن در برفت
جهاندار خویشان او را نواخت — به دلبستگی کار ایشان بساخت
به چوپان بگفتند باور نماند — دریغا که مرد دلاور نماند
شد از بهر او خسته دل کام‌یاب — ببارید بسیار از دیده آب
چنین گفت با یاوری نام‌جوی — ز بهر جهان هر چه خواهی بگوی
دریغا دلیری چنان زیر خاک — دلیران جان‌باز مردان پاک
دری از بهشتست در گور او — گنه کار او را کنون پور او
چنین گفت باری رسانید مرد — چنین گفت با مرد و زن فاش کرد
چو پاداش نیکو کنی نیکویی — به گیتی اگر هست مردی تویی
سخن رفت پیش خداوند تخت — نگردید از گفت پیروزبخت

به جای پدر خواجه فرزند شد | خداوند زاده خداوند شد
محمد به بنام و جهان آن او | ز آلودگی پاک دامان او
نکردند خویشان او یاوری | به یکبار بیزار ازآن داوری
دل ساده عادل در آن کار بست | برآورد ناگه بر آن کار دست
به نزدیک چوپان ز باران شده | پناه جهان نامداران شده
زری داشت کان را شماری نبود | چو شد خواجه در هیچ کاری نبود
ببوسید عادل در بارگاه | درخشید از سایه‌ی پادشاه
به یکباره شد مست از آن دار و گیر | گه از تیغ می‌گفت و گاهی ز تیر
بتندید کاری نکرده هنوز | بجستند از بهر کس یک دو روز
چو خوشه مکن سر گران ای پسر | که ناگه ببازی برآیی ز سر
بر او ستادند برنا و پیر | عادل گشت ناگاه صاین وزیر
چو آتش جهان رُفت بر باد رفت | بر پروری امروزش از یاد رفت
برادر رمید و کسی را نماند | به هنگام خواجه علادین براند
چو باد دمنده ز گلشن برفت | شب تیره از روز روشن برفت
به چوپان بپیوست از دست او | برون رفت چون تیر از شست او
به بیهوده خود را ستمگر مکن | دل آزار آسود باور مکن
ز ناگه چنان شد که هیچش نماند | چه درمان جز از درد پیچش نماند
در خانه بست و زبان را گشود | ز دست دمشقش سر مصر بود
تهی گشت از سروران خرگهش | نپرّید پرّنده بر درگهش
دمشق آن چنان بود که او بود و بس | همه بنده و چاکر از پیش و پس
ز مردم فغان برد در تورسن | همه نام او بود در انجمن
شده رام دلبند جانان خویش | دریغا که شد دشمن جان خویش
شب و روز می‌برد فرمان او | رخ فرخش گشته بی‌رنگ و بو
دو سه روز آوازها بود و بس | به فریاد مردم ز پیش و ز پس

به چوپان همه یلغور گفته بود ازآن جست‌وجو سخت آشفته بود
به اوجان درآمد میان چمن چو گل بود بر پادشه تورسن
چه‌ها کرد چوپان پرخاشجوی جهان کرد یکباره بر گفت‌وگوی
نه او را و بس خواهرش را بکشت برادرر پدر مادرش را بکشت
دمشق پری‌چهری فریاد کرد فغان بهر او سر آزاد کرد
سهی سرو آورده دختر ازو مهین بود دلشاد خورشیدرو
ز گریه چنان شد که بیهوش گشت نمی‌خواست یکباره و می نخورد
در پادشه شد تهی از سپاه بتندید ازین داوری پادشاه
به جایی نرفت و کسی را ندید گهی می‌نشست و گهی می‌شنید
در و دشت آسوده از جنگ بود نوای نی و ناله‌ی جنگ بود
سرافراز چوپان جهان را پناه به صد بندگی آمدی پیش شاه
نمی‌گفت سالار با او سخن به یکبارگی بود نیکو سخن
سخن نشنود هر که خود رو بود چو با او بگویید نیکو بود
شب و روز در انجمن پادشاه نمی‌کرد در هیچ بانو نگاه
دل فرخش داشت مهر مهی نشسته شب و روز در خرگهی
نگاری دل‌آرام سالار بود که یکباره جانبخش دادار بود
شده باد خوش بوی از بوی او شده آب از شرم از جوی او
فرشته که باشد که چون او بود نماند به او هر که نیکو بود
ز حوا مگوی و ز بغداد گوی ازین گل رخ سرو آزاد گوی
مه و مهر و ناهید و برجیس چیست زلیخا و سارا و بلقیس کیست
جهاندار بر یاد گیتی‌فروز نشستی مه و سال شب تا به روز
ز اندیشه سالار پاکیزه‌کیش نه روی جهان داشت و نه برگ خویش
بدانست چوپان و کاری نکرد کمند چنان رو شکاری نکرد
مگو از پری ز مرد از سروش دل سنگ از مهر آید به جوش

به مهری که در آهن آید پدید | نگه کن که آهن ربایش کشید
ز روی کشش گه سوی کهربای | به پرواز آمد ز سر کرده پای
چه دل در سر نرگس مست رفت | اگر شاه اگر بنده از دست رفت
در اوجان شهنشاه چندان نشست | که بازار گلزار سرما شکست
به یک پا ستاده سراپای خشک | نهال تو و نو بر بید مشک
لب جوی دلجوی بسته شده | ز گل بلبل خوار خسته شده
شد آشفته چوپان از آن گفت‌وگوی | به شاه جوان گفت ای نامجوی
به بغداد ران این زمستان به گاه | به گیتی نباشد چنان جایگاه
روان گشت سالار جان و هنر | دگر بار راندند از بوم و بر
به اران فرستاد بغداد را | به سوی چمن سر آزاد را
به تن پهلوان و به دل کامکار | بترسید از گردش روزگار
جهاندار شد سخت بی‌خواب و خور | ز یاد رخ فرخ ماه و خور
به بغداد آمد پس از چند روز | بریده ز خورشید گیتی‌فروز
نشستند یک چند باری دگر | بگشتند در مرغزاری دگر

آمدن به بغداد

ز بغداد آمد برون شهریار | سوی دشت راند از برای شکار
ز دست دمشقش پریشانیی | جهان را از آن کار ویرانیی
چنین گفت چوپان به سالار من | به کام تو خواهد همه انجمن
چرا خوش نخندی نگویی سخن | بگو هر چه خواهی که گوید مکن
سپه بنده فرمان جهان آن توست | دو گیتی همه بهر یک جان توست
بدان می‌روم گرد گیتی به شاه | نشیند به دلخواه در بارگاه
به پاسخ چنین گفت سالار من | سپردم به تو گیتی و مرد و زن
تو آن کن که بی‌درد دل یک دو روز | ببینیم جهان را ندیدم هنوز
مرا از دمشق تو درد دلست | ز سنگست آهن نه زآب و گلست

کسی را ازو چشم بر چیز نیست	چه چاره زبان خوشش نیز نیست
سبک شد که شد بر گران افسرش	سر ما ز کاری ندارد سرش
ز یاران او دوست شد دشمنش	ببر می‌توانی ز پیش منش
چه باشد که باشید ای نامجوی	جلو خان محمود بر جای اوی
سخن شد ازین در چو ناچار شد	دلاور ز پیش جهاندار شد
تهی گشته بغداد از راهرو	دل و جان به صد آرزو در گرو
تنی چند پیچان افسرده‌اند	دریغا که نیکان همه مرده‌اند
ز بغدادیان تن به تن رنگ شد	به یکبارگی گو جهان تنگ شد
شب و روز افغان بسیار بود	همه بانگ و فریادها زار بود
نگفتند روزی که این بانگ چیست	به فریاد بیچاره از دست کیست
جهاندار در کنج ایوان خویش	نمی‌کرد جز یاد جانان خویش
می سرخ بر دست چون آفتاب	چو بر آسمان ماه گشتی چو آب
ز بغداد آشفته دریای داد	نه بغداد و دجله ز چشمش فتاد
نشد هیچ خوش دل که بی دلستان	مغیلان بود لاله در گلستان
به تن گر به بغداد و آن راغ بود	به دل در میان قراباغ بود
برون رفت بر دشت بهر شکار	نمی‌کشت جز شیر در مرغزار
فغان بود و فریاد روز دراز	رها کرد نخجیر و گردید باز
جدا گشت چوپان یل سربلند	دمشق جوانبخت را داد پند
چنین گفت آن کن به بیگاه و گاه	که آن را ستایش کند پادشاه
به بازی و بازیچه خوگر مشو	ز پیوند تردامنان تر مشو
به دست آر مرد خردمند را	خنک آن‌که خواهان بود پند را
نگردد در بد نژادان مگرد	ز پیوند نیکو شود نیک‌مرد
دلاور دهد جان‌که در بارگاه	ببیند رخ فرخ پادشاه
ببوسد در آن نرم روی زمین	لب ماه و خورشید و چرخ برین

نگویی کز آنجا کجا می‌روی نشین کامران شو کجا می‌روی
چنان زی که بهر تو ای نیکخواه ببخشد گناه مرا پادشاه
مکن آنچه از راه تو جان ما برآید ز تن ای نگهبان ما
بکن جای خود در دل شهریار همینست اندرز من زینهار
به پاسخ چنین گفت فرزند او هراسیده یکباره از پند او
شب و روز در پیش شاهنشهم نمی‌گیرم آرام جان می‌دهم
شب و روز استاده در بندگی نباید مرا این چنین زندگی
گهی جامه آرم گه افسر دهم دمی سنگ‌پاره گهی زر دهم
نپرسد مرا پادشه چون کنم گله از که از دست گردون کنم
درآیم ننوشم دگر هیچ می نخواهد دگر ناله‌ی چنگ و نی
مرا پادشه بود خواهان چنان که بی من نبودی دمی کامران
ز صاین وزیرست ما را هراس ز ما گشت این مرد مردم شناس
بر پادشه رفت گفت آنچه من شدم دور یکباره زان انجمن
به سالار می‌گوید ای کامران ز چوپان برافتاد روی جهان
زر و سیم بردند ایشان همه ز بیداد ایشان پریشان همه
زر و زور دارند و فرمان و بس ندارند اندیشه از هیچ کس
ز من ای خداوند فرزانه پرس سخن راست خواهی ز دیوانه پرس
رهی مرد نادان نبود آن ما چنان شد که شد دشمن جان ما
تو را کردم آگاه ویرانی است که دیوست و تخت سلیمانی است[۶۵۱]
بتندید چوپان ز گفتار او برآشفت یکبارگی کار او
به سالار چوپان چنین گفت من برآرم به مهر تو جان را ز تن
کنم هر چه سالار فرمان دهد اگر جان بخواهد که چوپان دهد
بسی چیز باشد که بر پادشاه گران آید و در خورد بهر گاه
چو ایران ندارد کسی کشوری در آهن نشسته چنین لشکری

خداوندگارا برآنم که باز برانم ببینم نشیب و فراز
ز دجله به آمو دوانم به گاه که دشمن رسیدست آن جایگاه
ز هر گونه گفت چوپان گرد به سوی خراسان شد او را ببرد
به تاراج دادند خرگاه او شد از بهر او خسته‌دل شاه او
ز نخجیر بگذشت از یوز و باز سوی شهر می‌راند از دشت باز
به هر جا که می‌رفت فریاد بود در و دشت ویران ز بیداد بود
سوی کوه شد سنگ فریاد کرد ببین تا ستمگر چه بیداد کرد
جهاندار اندوهگن گشت باز نه پروای بزم و نه آهنگ ساز
به بغداد آمد فغانها شنید ز هر گونه‌ای داست آنها شنید
برون شد ز سامان آن جایگاه جوانبخت جان هنر پادشاه
چو بیچارگان را به فریاد دید نه دشت و نه دجله نه بغداد دید
بهار آمد و دشت گلشن شده رخ تیره‌ی کوه روشن شده
ز آواز رامشگران چمن دریده گل از بیخودی پیرهن
به شبدیز شد خسرو دادگر ز شیرین خود گرم یکباره سر
باستاد گفتا شکاری کنم برین کوه فرخ گذاری کنم
سپه ترکه کردند و آمد شکار بجنبید از دام و دد کوهسار
درافتاد کوهی به خم کمند ز سگ زن گرفتار شد گوسپند
رخ کوه یکباره شد لاله‌گون به کردار دریا روان گشت خون
به زیر آمد از کوه سالار چست نیامد به دامش شکاری که جست
چو لاله شد آشفته از دست او که دل می‌برد نرگس مست او
ز من نام او را که پرسد که چیست اگر آشنایست داند که کیست
سخن گشت کوتاه و راه دراز رسیدند نزدیکی شروباز
دو سه مرد یکبارگی تند و تیز به فریاد بودند در آبریز
چنین رفت فرمان‌که بیرون روند اگر نه همین دم دگرگون روند

بپرهیز از آنها و می‌ران ستور | که نزدیک باشند از کار دور
دمشق آمد و گفت آن جایگاه | بجنبید در تاب شد پادشاه
دل بنده برخاست از بند خویش | که نشنید گفت خداوند خویش
چو آدم برون رفت مینو سرشت | ز بهر دو سه گلخنی از بهشت
یکی کاردان را شه آواز داد | که دربان همیشه رهش باز داد
نکومرد از نیک و بر آگهست | خردمند و نامش محمد شهست
به خرگاه شبگیر تا شام او | بر شاه چون پیش اولجایتو
چنین گفت با او مگو از منش | چو من مهربان نیست کس بر منش
تو را هر چه گویم بکن بد مکن | مرا نیست اندیشه با خود مکن
ز بهر تو خواهیم روی زمین | نبودیم با هیچ کس این چنین
مرا با تو پیوند و تو در گریز | چه سختست از نازنینان ستیز
تو را نیست پروای من چون کنم | چو ناچار باشد دگرگون کنم
چو بشنید مرد سخن‌آفرین | بایستاد بوسید روی زمین
دمشق گرانمایه را دید و گفت | تویی آن‌که بخت تو هرگز نخفت
چنین گفت ای کامران پادشاه | مرا دار تا می‌توانی نگاه
برون کن تنی چند بی‌توش را | ببر از بر شیر خرگوش را
بخور انده آن‌که شادی ازوست | تو را افسر کیقبادی ازوست
بران هر کسی را که راند خدیو | سلیمان ز بهر تو بهتر ز دیو
دمشق از خردمند بشنید گفت | ز من نیز بشنو ولی درنهفت
چه کردم که چون از در پادشاه | درآیم برون آید از بارگاه
شود بزم آشفته از بوی من | رمد هر که باشد ز پهلوی من
تو دانی که جان داده‌ام بهر او | اگر بندگی‌ها نکردم بگو
دلم سخت بگرفت از آن بندگی | کجا می‌برم این چنین زندگی
اگر مهردل گرمیی دیدمی | به پهلو بر آن در بغلتیدمی

نیاید جز از مهربانی ز من | نگاهی ازو جان فشانی ز من
ازین روی گفت و سخن پاره گشت | دگربار شادی ز اندازه گشت
چو شیر و چو می باز درساختند | ز بیگانه خرگه بپرداختند
براندند با زیب و فر برگ و ساز | نشستند آسوده در شرویاز
به ایران درآمد خداوند تخت | در خانه را باز بستند سخت
زر و جامه بردند سیمین‌بران | دگربار فریاد رامشگران
به دلخواه خود پادشه خورد می | نوای دگر تازه زآواز نی
دل صد چو بهرام ز ایوان گرفت | در آن جایگه کور نتوان گرفت
چنین گفت روزی به فرزانه‌ای | به زودی مهن‌خانه کن خانه‌ای
نهادند بنیاد استاد زر | نمی‌دید نگریخت از بام و در
دمشق از زر پادشه نیم‌دانگ | نمی‌داد م می‌کرد فریاد و بانگ
ببخشید سیم و زرش بیش بود | به هم‌سنگ کوهش کمر پیش بود
ببردندش از راه بر باد رفت | چنان شد که ناگه به فریاد رفت
ز بهر جهاندار در خانه‌ای | نمی‌کرد و می‌ساخت کاشانه‌ای
سر آن‌که کاخی چو ایوان کند | سرایی که صد خانه ویران کند
کشیدند از کوه رنگی و روس | همه سنگ والا به سرنا و کوس
دمشق آمد و گفت استاد را | بیا تا برآریم بنیاد را
بکردید پیکار برداشت سنگ | سهی سرو بالا یل لاله‌رنگ
برآورد ناگه ز دستش فتاد | نشد آگه و سنگ دیگر نهاد
گذشتند از آن کار و باز آمدند | بر شاه چاکرنواز آمدند
دمشق آمد و شاه بنواختش | به نزدیک خود جایگه ساختش
یکی می گرفته یکی نای را | یکی دست می‌زد یکی پای را
شهنشاه را کوش با ساز خویش | چه بس خوش برآمد چو آواز خویش
نگاری در آن بزم چون آفتاب | بت سرو بالا مه کامیاب

چو شیرین هزاری پرستار او — شکر آب گشته ز گفتار او

اگر پارسایی اگر هوشیار — به چشم چنین ننگری زینهار

به غمزه به یک زخم لشکر زند — ز ناگه جهانی به هم برزند

دل پادشه گرم از روی او — نگه کرد دزدیده در موی او

دمشق زبردست دریافت و گفت — بر و بار گیتی نخواهیم رفت

به فرّ خداوند ایران و تخت — برآید امیدست کاری ز بخت

در آن ماه پیکر نگه کرد و گفت — شد از دست یکبارگی مرد رفت

بریدند از یکدگر باز شب — دگر بار بستند از خنده لب

دمشق جهانجوی شد آن چنان — که می‌گفت تنها خورم رایگان

شده از می مهر یکباره مست — سر آن‌که او را ببازد به دست

ببویش جهانی برآشفته‌اند — تو گفتی که از بهر او گفته‌اند

به ابرو کمان و به گیسو کمند — به بالا به کردار سرو بلند

صفت

لب او چو دامان او پاک بود — ازو جامه‌ی مرد و زن چاک بود

تو گفتی ز شیرین چو فرهاد گشت — ز خسرو سهی سرو آزاد گشت

ز جان رفتش آرام از دل شکیب — به فریاد گشتی فراز و نشیب

چنان روی آن به که پنهان بود — اگر نه جهان پر ز افغان بود

به سر برد یک چند بی‌روی او — پریشان و آشفته چون موی او

نه آرام نه خور نه گفتار بود — مکن سرزنش دل گرفتار بود

برانداخت پیرامن کوی او — که باشد که بیند دمی روی او

قتقتی بدانست گفتا که ماه — جهان بر جهانبین من شد سیاه

بگردید در دژ همه بام و در — چه کوشش که کرد و نشد کارگر

یکی را بخواند از کنیزان او — چنین گفت درمان دردم بجو

ز من رنگ و بو بوی بانو نبرد — دلی داشتم در جهان او ببرد

کشد دامن از من چه چاره کنم / گریبان چه باشد که پاره کنم
چه درمان مرا چون دل از دست رفت / چه چاره که این تیر از شست رفت
مرا این همه پایه و دستگاه / نیارم که آیم در آن بارگاه
ندانم که او چاره‌سازی کنم / دهد بار و بنده‌نوازی کنم
بگویش همین بس که گویم درآی / که تا جان ببازیم رخ را نمای
به فرّ تو امروز بهره مراست / دل و بازو و زور و زهره مراست
دهم تا توان هست کام تو را / نباشد ز من ننگ نام تو را
در آیند با من مکن سرکشی / که تا سر به چرخ بهم بر کشی
همین بس که دیدم رخ خوب تو / شود موی ناهید جاروب تو
کنیزک بود چون ستاره تو را / تویی چاره‌یمن چه چاره تورا
چه اندیشه ما را ز هشیار و مست / ز ما دارد اندیشه هر کس که هست
کنیزک چو بشنید پیغام را / تبه دید آغاز و انجام را
بترسید گفت از برای خدا / به جان زینهار و رها کن مرا
ندانسته‌ای خوی بانوی من / سرم را درآورد از موی من
نبیند به گیتی رخش هیچ‌کس / پس پرده و پیش آیینه بس
همه سرکشد تا توانش بود / مگر دور ازو بیم جانش بود
سخن رفت از هر دری روز و شب / جهانی زن و مرد در تاب و تب
جوان جوانبخت افگار شد / چو از دست شد دل گرفتار شد
نگه کرد در همگنان بازگفت / شب تیره زین پس نخواهیم خفت
چه چاره که جانان و دلبند ما / ندارد سر مهر و پیوند ما
دلم رفت از دست سر گردان کنم / به دستم چه آید که پنهان کنم
شنیدند گفتند ای کامکار / چه اندیشه از روز وز روزگار
کند با تو پیوند هر کس که هست / که شمشیر داری و نیروی دست
زر و زور و برگستوان و سوار / ز بهر چنین روز آید به کار

دمشق زبردست در دژ نگشت | اگر مرد اگر زن سراسیمه گشت
ز رویش نمودند یک‌رویه پشت | سگان سگ کوی او را بکشت
چه گفتند گفتند مردم متاز | اگر داده‌ای دل بباز و مناز
چو فرهاد فریاد چندین مکن | نه‌ای خسرو آهنگ شیرین مکن
اگر از پی مهر او سرخوشی | سگ کوی او را چرا می‌کشی
ازین راز هر کس که آگه شود | اگر شیر باشد که روبه شود
رود پادشه پاسبانی کند | مگر ماهرخ مهربانی کند
شنیدند مردم به کوه و به دشت | سخن چند ماند نهان فاش گشت
نگار سرافراز از دست رفت | چه خونش که از نرگس مست رفت
فغان کرد و خون خورد گفتا که من | فتادم زبان‌وار در هر دهن
چه کوشش که کردم همه باد بود | جهان را همه کار بیداد بود
چه نیرنگ سازم چه افسون کنم | چه گویند مردم که من چون کنم
چو کابین ببستند بگشود در | نشستند ناچار با یکدگر
فغانست و آشوب از پیش و پس | پری‌پیکرانند تنها و بس
به باد هوا داد پرهیز را | به فرهاد بفروخته پرویز را
به سلطانیه راند بغداد بشک | نگاران را را خداوند نیک
به سالار گفتند جانان رسید | مه شوخ و سرو خرامان رسید
شده مردم آگه ازین جست‌وجوی | مه روزه و گرم در گفت‌وگوی
بفرمود تا شهر آذین کنند | پی ماه‌چهر چو پروین کنند
به هر سو که خواهی به دشت و به راغ | فروزان شده صدهزاران چراغ
چو گلزارها گشت بازارها | پر از سیم و زربفت دیوارها
جوانبخت آمد برون از سرای | برانگیخت رخش دلاور ز جای
سبک راند آمد به بانو رسید | به سرو سهی ترک دلجو رسید
خرد رفته از دست از دست او | شده سرخوش از نرگس مست او

رخ لاله رنگ سمن بوی دید به شب سایه‌ای سرو دلجوی دید

ز دوری به جان آمده دوستدار به یکبار آمد به نزدیک یار

سپیده درافتاد یاری نکرد دمیده دمی سازگاری نکرد

بریدند از یکدگر چاره نیست بدین کامرانی بباید گریست

مه روزه رفت و زمین کرد بوس برآورد فریاد سرنا و کوس

دمشق دلاور به گه برنشست سهی سرو در سیم و در زر نشست

چو خورشید از برگ یکران او پر از لعل و پیروزه خفتان او

نویسنده او را و کوپال بود که او آصف و رستم زال بود

صفت

سوی جشن‌گه رفت از بامداد سپاهش چو کسری و چون کیقباد

زبردست یکبارگی سرفراز بکشتند و رستند باز از نماز

درازست آغاز و پایان او جهان رام خواجه سرایان او

چه گلشن که کافور و ریحان ببود چه گوهر چه یاقوت و مرجان ببود

رها کرد ره پیش و پس را ندید به جز خویشتن را هیچ کس ندید

پیاده نبینی که فرزین شود همه کژ رود زان که خودبین شود

تنی چند گفتند با دادگر که مردم بریدند از یکدگر

رمیدند و دیدند بیداد ازو دمشق آن چنان شد که فریاد ازو

برآمد ز مردم به گردون غریو پری‌چهره ناگه چنان شد که دیو

کجا رفته آن شیوه و ینگ او هما سایه و چرخ بر چنگ او

جهاندار اندوهگین کشت و گفت رها کرد تا جهان را برفت

به شبگیر از ایدر سوی در براند سوی دخمه رفت و درودی بخواند

چنین گفت شاها چه درمان کنیم ز ما نیک نبود که افغان کنیم

چو گفتی نگشتم ز فرمان تو سپردم جهان را به چوپان تو

گرامی تنی چند را خوار کرد سران را زبردست بردار کرد

کند کینه گویی مگن نشنود | ببوسد زمین و سخن نشنود
دمشقست فرزند دلبند او | چه گویم چه دیدم ز پیوند او
رخی داشت تابان چو مهر و چو ماه | چو ابرست اکنون ز رنگ گیاه
زر و سیم دارند جز من بسی | نمی‌افتد ارزن ز دست کسی
جهان تو را خورده و رفته‌اند | تو گفتی که از بهر تو گفته‌اند
سر از خاک بردار و ایران مبین | به کام دلیران توران زمین
مرا کام ده تا دهم داد داد | کنم آنچه گردد روان تو شاد
تو دریای دادی و کان دهش | ز تو یافت جان و جهان پرورش
برآرای چون گل جهان تو را | چنین کن نیارم روان تو را
جهانبان خردمند والاگوهر | ازین در سخن گفت و آمد به در
به ایوان درآمد چنین گفت باز | تنی چند با او همه سرفراز
اگر روز اگر شب اگر روزگار | درنگی ندارد نیاید به کار
گرت دل گراید سوی رنگ و بوی | چو بلبل شوی ساده‌دل یاوه‌گوی
دمشقست امروز خرم به زور | در اندیشه مردم ز نزدیک و دور
ز نادانی و زور از هم‌نشین | پریشانی کار او را ببین
ببخشد زره در نیارد گوهر | نهد بهر تاراج بر یکدگر
نترسد که بی‌سنگ و سیمش کنم | بگیرم به یکدم دو نیمش کنم
گر او را برآرم ز سر زان سپس | شود ریخته خون بسیار کس
ز خون ریختن دار زنهار دست | نیرزد به یک ژاله خون هر چه هست
اگر می‌گذارم پریشانی است | ز صد گونه در کار ویرانی است
نه گنجی بماند و نه گنجینه‌ای | فغانیست در هر دلی سینه‌ای
توان بر دل و دست و آرام نیست | یلان جهان را جزو نام نیست
به بغداد رفتیم بیداد بود | به حله گذشتیم فریاد بود
جهان آن نیرزد که نامش بری | سر خویشتن گیر تا برخوری

چرا انده جامه و زر خورم | کنم آنچه از زندگی برخورم
اگر بوم ایران نباشد مباش | به کام دلیران نباشد مباش
سوی رزم لشکر چرا آورم | روم روی دل در خدا آورم
گرم بر در او بود جایگاه | مرا به ز ایوان وز بارگاه
در آن بندگی پادشاهی بود | اگر آن بود هر چه خواهی بود
بیایید ای سروران سپاه | به گه تا برانیم از آن جایگاه
نشیمن بسازیم جایی دگر | گر ایوان نباشد سرایی دگر
مرا بهر ایران سر جنگ نیست | خدای جهان را جهان تنگ نیست
ز هر گونه‌ای گفت گیتی‌پناه | فرستاد بهر علی پادشاه
فرشته سرشتی گرانمایه‌ای | همایون‌نژادی همه سایه‌ای
چو گردون شب و روز در بیشه‌ها | سراسیمه از دست اندیشه‌ها
شد از کار آگاه گفتا دریغ | چرا برنپیچیم سر از مهر و میغ
به هنگام آمد بر دادگر | چنین گفت ای کام ده نامور
جهان را تو داری کجا می‌روی | بگو هر چه خواهی چرا می‌روی
دمشق جهاندار آگه نگشت | به دلخواه خود رفت با ره نگشت
جهان زیر دست پدر دید و بس | نمی‌دید چون خویشتن هیچ کس
سوی لولو آغا نگه کرد و گفت | جهان را چو ما کس نخورد و نرفت
چو از ما ندارد کنون سروری | چنین دستگاهی چنان لشکری
جهاندار امروز ما را شناس | کسی نیست کز ما ندارد هراس
پدر کامکار و پسر کامران | که باشد چو باشد چو ما کامران
ز ما هر برادر چو اسکندریست | روان در پی هر یکی لشکریست
چنین در خراسان چو سنجر شده | تمرتاش در روم قیصر شده
همه ارمن و کرج محمود را | همه کرجیان بنده داود را
بسی گفت ازین در یل کامران | که باشدکه باشد چو ما در جهان

همه هر چه گفتی تو را هست بیش — ولی بنگر از پس نگه کن به پیش
گر آید به ناگاه خشم خدای — سر سرکشان را درآرد ز پای
بهاران نبینی که زر خون شود — ز ناگه به بادی دگرگون شود
بده زر به دامن که نیرو توراست — مکن زور اکنون که بازو توراست
چه سر در سر زور و بیداد رفت — چه خود بین که شد خاک بر باد رفت
جهان سخت دل سست‌پیمان کیست — به او دل بده زان پیچان کیست
سزاوار سنگ و بر آسیاست — که او جو فروشست و گندم نماست
نماند ز ما کس همه بگذرند — خنک آن‌که او را به یاد آورند
جوان گفت گاهی و گه گفت پیر — فتادند باری در آن دار و گیر
برین گفت‌وگو چون برآمد دو روز — دمشق پری‌روی گیتی‌فروز
به ایوان درآمد به یکباره مست — چه اندیشه‌ام گفت از هر که هست
پری‌چهره‌ای گشته با اژدهای — نه از شاه اندیشهنه از خدای
نشسته جهاندار با نام خویش — همه خویش و بیگانه رفته ز پیش
هنرپیشه دانای باریک‌بین — خداترس بانوی روی زمین
دویدند یکسر خنک آن‌که چیست — که نامهربان گشت بی‌باک چیست
پیاپی دو سه بار درکوفت سخت — زهی خانه ویران زهی تیره‌بخت
چو دیوانه گشته آن کامیاب — تو گفتی که می‌زد در آسیاب
خردپای بر آسمان می‌نهد — که دیده برین آستان می‌نهد
شهنشاه آمد به نزدیک در — بزد باز در مرد بیدادگر
به زوری کز آن تاب و آسیب سخت — شد آشفته انگشت سالارتخت
سخن را شنیدند در انجمن — گرفتند انگشت‌ها در دهن
بده می پسر مست با سر نهد — نهد سر دمی دردسر کم دهد
سر پادشاهان درش باز کرد — دو صد مردمی باز آغاز کرد
پیاله گرفت و بزد دست ریخت — بگو خون خود مرد بدمست ریخت

به ایوان درآمد روان پادشاه رها کرده او را سراسر سپاه

شهنشاه و ایوان و شاهین و بس دمشق آمد و در پی‌اش یک دو کس

همه تیغ در دست و بیدادگر گران از می ناب وز باد سر

دگر باره از گرد ره گفت من کنم هر چه خواهم درین انجمن

ز نیک و بد هر کسی آگهم جهان را به تاراج و یغما دهم

روان مصر خواجه در آمد ز در دمشق آمد و گفت در من نگر

ز جان جوانبخت دل برگرفت گریبان و مویش به هر درگرفت

برآورد برّنده را از نیام دریغا که شیری درآمد به دام

چنین گفت ای دشمن جان من تو را نیست چاره ز فرمان من

تو گفتی که او گفتز اختر گذشت چنان شد که او را در اندیشه گشت

بر او تیغ از گرد ره برکشید سر مرد ره‌بر به مویی رهید

برون شد ز پیش دمشق و ز پس نمی‌کرد اندیشه از هیچ‌کس

دریغا که بد کرد با پادشاه ببین کو چه کرد و ندارد گناه

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار

جهاندار پیکار آغاز کرد سر ترکش بسته را باز کرد

بسی دید بیداد و آشوب را شکیبش نکوهید ایوب را

دلیران جنگ‌آور نامجو کمربسته بر جان و دل بهر او

به پیش شهنشاه پیروزجنگ رسیدند جنگ‌آوران بی‌درنگ

چنین گفت جان دلیران خدیو برآمد ز بیچاره مردم غریو

نبیند کسی آنچه من دیده‌ام به جان دلیران که نشنیده‌ام

کنون گاه آن شد که کاری کنید بر مرد نادان گذاری کنید

شنیدند گفتند فرمان کنیم بگو هر چه خواهی همه آن کنیم

تو را باد بهر همه زندگی ز تو پادشاهی ز ما بندگی

که باشیم ما را نه تاب و نه توش سراسر جهان را تو داری بکوش

دمشق آن نباشد که از دست ما | بزد جان‌که ماهیست در شست ما
کسی را فرستیم تا جست‌وجو | کند آگهی یابد از کار او
دویدند آگاه گشتند زود | به پیش نگار پری روی بود
دمشق پری‌چهره با ماه‌رو | به یکباره آزاد از آن گفت‌وگو
بگفتند با شاه پیروزبخت | ببستند هر دو در دژ چو سنگ
چنین گفت شاه دلاور که زود | به خاکش درآرم ز چرخ کبود
شبی بود تیره چو روز سیاه | نه ناهید تابنده نه مهر و ماه
نمی‌دید دیده در خانه بست | سوی دیده‌ی خود ره نمی‌برد دست
سران دلیران آوردگاه | چه گفتند گفتند ای پادشاه
پناه همه بند فتراک تو | همه مردمی گوهر پاک تو
کنون به که بر بام ایوان روی | ز ما نیک‌خواهان سخن بشنوی
ببینید لشکر خداوند را | گشایید دژ را و دربند را
شهنشاه یکبازه در تاب شد | سپه را ز بیمش جگر آب شد
چنین گفت پیکار کار منست | نگه‌دار دادار یار منست
سوی رزم بر یاد یزدان روم | ز بهر چه بر بام ایوان روم
نیندیشم از شیر هنگام جنگ | دهد کامم ایزد ز کام پلنگ
دلیر جهان دادگر پادشاه | فروزان برون رفت زان جایگاه
جهان پر سپه گشت و بی‌گاه بود | هراسید هر کس که آگاه بود
رسیدند با همگنان این و آن | زمین شد سراسیمه چون آسمان
سواری روان گشت دل پر ز درد | به نزدیک بغداد فریاد کرد
ز دیده بپالود دجله ز سوز | چنین گفت ای ماه گیتی فروز
ز دست دمشق و ز کردار او | جهان گشت آشفته چون کار او
دلیران به فرمان شاه جهان | گرفتند دژ را چو جان در میان
دمشق تو در دژ فکنده کلاه | کمر بسته ز بهر او پادشاه

ندارد به جز تو کنون هیچ‌کس برادر شد ار دست فریادرس
چو ابرست تاریک مه‌پاره‌ای ببر چاره‌ی کار بیچاره‌ای
پری چهره بشنید برجست چست شده سخت خسته‌دل و تن‌درست
سوی پادشه رفت از گرد راه چنین گفت بهر خدا پادشاه
دل و چشم من روشن از چهر توست سیه باد آن دل که بی‌مهر توست
که باشد دمشق و نمرتاش کیست برایشان به فریاد باید گریست
جلوخان و محمود و هر کس که هست همه بندگانند خسروپرست
تو را کیست چوپان رهی پیشه‌ات ز گردون گردانت اندیشه‌ات
پدر بر پدر کامران بوده‌ایم ز راه نیابانت آسوده‌ایم
دمشق ار تبه کرد خونش مریز مکن بیش با مهربانان ستیز
بلند از تو گشتست پستش مکن چو ماهی گرفتار دستش مکن
خداوند را مهربان دیده است ستم کرده است و نترسیده است
اگرچه همه ناسزا می‌کند به امّید مهر شما می‌کند
ببین روی من شاه پیروز بخت خدا را خدا را که نامست و ننگ
ببخشش گرت هست با من سری نباید زدن دست در دلبری
چنین گفت او را که ای نامجوی مکن هیچ اندیشه از هیچ روی
گرفتیم گرد جهان سربه‌سر ز چرخ زبردست زیر و زبر
پناه دلیران بود کوی تو نگردد پریشان سر موی تو
مکن هیچ اندیشه‌ای تا منم به مهر تو آمد روان در تنم
تو را در جهان کامرانی بود ببینی اگر زندگانی بود
زنی تیغ چون مرد لشکرشکن سر هر که خواهی ببّری ز تن
پس از من ندانم چه باشد تو را اگر من نباشم که باشد تو را
ز بهر تو گر هستی اسفندیار چو رستم شود گردش روزگار
به گردون برآری سر سروری که از بهر توست این همه داوری

جهان را ز بهر تو دارم درست / به دست آید از بهر تو هر چه هست
مرا روی با مهر و پیمان تو / تو آن منی و منم آن تو
دمشق آن چنان شد که برتافت روی / نکرد آشتی هیچ شد جنگجوی
سپاه آن او و جهان آن او / شده مهر و مه بنده فرمان او
پر از سیم و زر داشت هامون و دشت / به یک جویشان و ترازو بگشت
زرش دادم و زور بنواختم / مرا تا توان بود درساختم
کنم نیست او را و هر کس که هست / ز اندیشه و بیم و اندوه رستپ
سپیده برآمد خدیو جهان / جدا گشت ازو راند شد کامران
براند و براندند مردان مرد / برآمد ز گردون گردنده گرد
به آواز گفتند چوپان نماند / کنون نیست جز پادشه آن نماند
پراکنده شد کرد در لشکری / به یکباره خواهان آن داوری
خدیوی که ایران همه آن اوست / دری را که باروی ایوان اوست
گرفته ستاده زبهر نبرد / چه نیرنگ و دستآن‌که گیتی نکرد
در دیگرش لولو آغا گرفت / جهان گوش از آشوب و غوغا گرفت
دمشق آگه از کار ایشان نبود / چو زلف پری‌رخ پریشان نبود
ز دست گل‌اندام[۶۵۲] نوشید می / خرد را به تیغ ستم کرد پی
نگارین او را خرد یار بود / چه چاره کند کار ناچار بود
چو ماه دو هفته چو سرو بلند / ز گیسوی مشکین نموده کمند
نه از لشکر آگه نه از پادشاه / شبی داشت چون روز و روزی سیاه
بدانست دربان هراسید سخت / سراسیمه برخاست و بربست رخت
درافتاد آشوب در دژ به گاه / چنین گفت جنگست و آمد سپاه
دویدند و گفتند او را که خیز / جهان می‌درخشد به شمشیر تیز
برون شد ز گلزار شاهنشهی / که آمد خداوند سرو سهی
مخور باده‌ی ناب ای کامکار / بخور انده جان خود زینهار

کشیدند شمشیر تا چون شود / مبادا که هامون پر از خون شود
چو بشنید گفتا سپاه منند / دلیران همه در پناه منند
کنون جنگ با من کسی چون کند / کرا زهره تا دل دگرگون کند
نداریم دشمن که نگذاشتیم / درودیم سرها و برداشتیم
شکارست فردا ازآن آمدند / ز خوردن ز خفتن به جان آمدند
برانم که فردا شکاری کنم / زمین را ز خون لاله‌زاری کنم
سر و دیده‌ی چند برنا و پیر / ببرّم به تیغ و بدوزم به تیر
چنین گفت سودی که ای کامران / شد آشفته یکباره کار جهان
دویدیم و دیدیم از کرد ما / همه دشمناند در گرد ما
چه جای شکارست فریادرس / شکارست اگر هست ماییم و بس
سهی سرو دریافت و لرزید سخت / پریشان ز جا جست و پوشید رخت
چنان شد که از خویش اگه نبود / شد از کار آگاه اکنون چه سود
شده دل پریشان دل آرام او / درافتاد بیچاره در دام او
روان شد دمشق و توانش نبود / بدید آن‌که هرگز گمانش نبود
سراسر زمین را لگدکوب دید / جهان را پریشان ز آشوب دید
به نزدیک درآمد و گفت کیست / چه نامست او را و خواهان چیست
اگر پادشاهست استاده من / نپیچم سر از شاه لشکرشکن
سپه گر شود دور یکسر ز پیش / بیایم بر دادگر شاه خویش
چو بشنید آواز او پیل‌تن / به شیر جهان گفت بشنو ز من
کنون هر چه گویی به جز باد نیست / سزا دیده‌ای جای فریاد نیست
دلیرا دریغا نداری گناه / به خون تو تشنه روان سپاه
همه بوم و بر زیر فرمان تو / چو گلزار مینو شبستان تو
تو را بود خندان سهی مهر و ماه / که بر کوه و هامون نروید گیاه
رها کردی و در کمند آمدی / چرا سوی زندان و بند آمدی

ببین آنچه دیدی ز دست سپاه | شبت خوش که شد روی روزت سیاه
سزای تو اینست و بالای این | چه کردست آیا چه کردی ببین
کنی زور و گیتی پر از زر کنی | رود سیم و سر نیز در سر کنی
گرفتار شد جان آزاد تو | گرفتست پیش تو بیداد تو
همه گرد بر گرد در لشکریست | گرت چاره‌ای هست لابه‌گریست
همه بندگانیم پولادپوش | خداوند پنبه برون کن ز گوش
چه فرمایی اکنون که فرمان نماند | تو را زندگی باد چوپان نماند
پدر نیست باری که یاری دهد | که باشد که بهر تو زاری کند
چه چاره بگو پادشاها ببخش | چگونه زنم مشت را با درفش
مرا دستگیر و ز من سر مکش | مرا برکش و تیغ را بر مکش
ز هر گونه رفتند در گفت‌وگو | در اندیشه مردم ازآن جست‌وجو
دمشق پری چهره نومید رفت | برآن در سهی سرو چون بید رفت
شد از لولو آغا در اندیشه رفت | سراسیمه شد مرد پیروزبخت
چنان شد که تاب و توانش نماند | تو انش کجا بود و جانش نماند
به دانش نشسته چو دود سیاه | بپیچید بر خویشتن گفت آه
بسوزی که گر آن به صد سوز من | بگویم بسوزد زبان در دهن
بگردید بسیار راهی ندید | همه تیغ دید و پناهی ندید
نماندش توانایی آرام رفت | به صد ترس و اندیشه بر بام رفت
رخ پادشه دید بی‌خویش گشت | به یکدم همه نوش او نیش گشت
سراسیمه شد سخت سرو سهی | کجا[۶۵۳] رفت از دست سرو سهی
به زیر آمد و یک دو سه ترک را | چنین گفت مردانه زانجا مرا
به جایی رساند جایی رسید | سراسر به دلخواه پایی کشید
بگفتند ای جان ما چون کنیم | بمیریم اگر دل دگرگون کنیم
جز از پادشخ هر که باشد ازو | نپیچیم رو گر ز سنگست و رو

سواران گرفتند ازو جامه را به هنگام رفتند هنگامه را
هراسید مردافکن جنگجوی سوی راه او باز آورد روی
یکی گفت سالار بشکست در زبردست با او سپه دربه‌در
نه لشکر نه یار و نه یارا بماند سهی سرو تر خشک بر جا بماند
بیفتاد ترکش کمانش شکست سپاهش برفت و ستورش بجست
برآورد شمشیر بربادپای روانه ژیان شیر نر اژدهای
در بسته بگشود و آمد به در یکی پیش آمد پدر دید سر
بیفکند انگشت او را ز دست ز بیشه برون رفت چون شیر مست
برون شد ز بازار تیغ آخته خداوندش از دیده انداخته
روان لولو آغا به دنبال او چو پولاد و رو چنگ و چنگال او
چو بازی که رخ سوی تیهو کند چو شیری که آهنگ آهو کند
چو او ای برادر ز مادر نزاد خدایا که او در پی کس مباد
دویدند و گفتند با شهریار ازآن در برون رفت پایان کار
شهنشاه راند و روان شد سپاه همه دشمن بنده‌ی پادشاه
جهان در تب و لرز از بانگ و سور در آهن نشسته سوار و ستور
دمان لولو آغا پی او گرفت اله کرد بازی پرستو گرفت
رسیدند ناکام کردند باز دمی کرد جنگ و دمی ریخت ساز
پر از جنگیان دید یک‌رویه دشت همه یاورانش تنی هفت هشت
کم سر گرفتند انداختند دو سه تیر و ترکش بپرداختند
زبردست سودی نگهبان او سهی سرو لرزنده بر جان او
نگه داشت مرد ستمدیده را سپر کرد از بهر او دیده را
مخوان دوست او را و دشمن شمار که هنگام سختی نیاید به کار
ندیدند چون او کمان‌آوری به هر تیر رم خورد ازو لشکری
دمشق آن چنان شد که یکباره شد اگر خواست اگر نه که بیچاره شد

یل نازپرورد افگار شد بگردید یکدم گرفتار شد
به مردی که او را درآمد گرفت چنین گفت نبودر ز گیتی شگفت
نکردیم اندیشه زین کارها جهان کرد ازین کارها بارها
مرا بخت بیدار پیروز بود همه ترسم ازین روز بود
دلیری که می‌زد دم از داوری بسی کرد زاری و لابه‌گری
اگر رستمی و گر اسفندیار بترس از زبردستی روزگار
شد آگاه سالار از کار او دلش را سر و برگ آزار او
چنین گفت اکنون تباهش کنم نخواهم که دیگر نگاهش کنم
چو آزرد دل را بباید شکست دمشق از نباشد مرا مصر هست
نگه کرد در مصر گفتا بران بیاورد سر پهلوان جهان
بران بر سر او و بشنو سخن تو کاری که او خواست کردن بکن
چو بشنید مصر آمد از پیش شاه برآورد شمشیر از گرد راه
به او لولوآغا چنین گفت من نگویم به جز راست در انجمن
ندانم که فرمان سالار چیست به اندیشه می‌باید ای یار زیست
ز پیش خداوند روی جهان اگر نام خواهی بیاور نشان
روان مصر گردید از آن جایگاه سخن گفت و انگشتری پادشاه
به او داد آورد انگشتری چو بنمود کوتاه شد داوری
سپه دید او را که از بهر او جهان بود یک‌رویه در گفت‌وگو
برون راند یک ران و تندید و گفت ز توری جهانی نخورد و نخفت
تو را بخت امروز پیروز نیست که دی رفت امروز آن روز نیست
نگفتند فردا پشیمان شوی مکن خانه ویران که ویران شوی
دمشق پری‌چهره خورشید دید سراپای خود در دم شیر دید
چنین گفت ای مصر ای همدمم مکش تیغ بر من مزن یکدمم
مگو زانچه بگذشت با من کنون مریز ای جوانمرد یک مشت خون

دل خسته در آب و در آتشست	دلاور مکن سرزنش جان خوشست
اگر می‌توانی ز من درگذر	مرا زنده پیش خداوند بر
چنانست کار پریشان من	که سوزد دل سنگ بر جان من
کنون هر چه خواهی تو دانی بکن	اگر بخششی می‌توانی بکن
به پاسخ چنین گفت او را چه سود	چنین درد را نیست درمان چه سود
نخواهی ازین دام ای شیر جست	که کارت شد از دست تیرت ز شست
تو دشنام دادی و کردم درود	کشیدی به مویم گناهم چه بود
مگو هیچ اکنون نیاید به کار	بگفتند جز تخم نیکی مکار
مکن بیش از یاد لابه‌گری	پر از کشته‌ای خویشتن می‌خوری
همه زخم داریم از شست تو	جگر پر ز خون است از شست تو
شکستی دل و دست و بازار ما	نکردی نگه هیچ در کار ما
زر و سیم اندر جهان هر چه بود	تو را داد ایزد نداری چه سود
سخن کرد کوتاه و در تاب شد	جوان را دل و زهره با آب شد
بر او راند مرد زبردست تیغ	درآمد سرافراز از پا دریغ
بر نازپرورد او پاره شد	چه گفتند گفتند بیچاره شد
چو از سال شد هفتصد و بیست و هشت	دمشق از جهان رفت و آسوده گشت
بکشتند او را بنگذاشتند	سرش را بریدند برداشتند
نگه کن لب چشمه‌ی نوش را	ببین سینه‌ی پرنیان پوش را
گرت دستگاه سلیمانی است	سرانجام کارت پشیمانی است
کجا رفت آن گنج و گنجور او	سزد گر نویسد بر گور او
زبانا ز دستت به رنج اندرم	ببرّم سرت تا نبرّی سرم
چو آتش چنان شد که خرمن بسوخت	دل دوست بی‌جان دشمن بسوخت
سپه کشت سودی به کردار میغ	به ناکام بنشست در زیر تیغ
دمشق سهی سرو چون ماه و خور	درآمد ز پای و برآمد ز سر

سرش را نهادند در پیش شاه | سر و موی او دید بر خاک راه
چنین گفت فرمانروا شهریار | مبادا کسی را ازین گونه کار
درآوردت از پا سر مست تو | سرت رفت از دست از دست تو
سرت را به گردون برافراشتم | تو را کشته بودند نگذاشتم
سپاهی به پیش تو آن را نبود | دگر گشت کار تو این می‌نمود
دلم خسته کردی از آن خسته‌ای | نخوردی ندادی چه بربسته‌ای
همه گرد کردی و بگذاشتی | هنرمند و دانا چه پنداشتی
نشاید که تنها تو باشی و بس | نباشد به جز تو دگر هیچ کس
خورد هر که باشد ز گیتی بری | اگر او نباشد بود دیگری
ز هرگونه گفتند از بهر او | چنان گشت آشفته در جست‌وجو
سرش برگفتند از آن جایگاه | به فرمان فرمانروا پادشاه
دلیران که بر خاک خون ریختند | سر سبزش از دژ درآویختند
دویدند مردم میان سپاه | بکردند از زیر بالا سپاه
سر و گردن و موی او هر که دید | سراسیمه انگشت را لب گزید
چه گفتند گفتند او را ببین | دلیران چنان کشته و گشته چنین
دمشق است بر خاک خون ریخته | سر سرفرازست آویخته
کجا رفت آواز و ساز تو کو | نگویی که تا باز و یوز تو کو
چو گل خنده می‌زد لب و روی تو | نمی‌دید آشفته جز موی تو
تو امروز پیچان و دی کامران | که بندد دل شاه را در جهان
سلیمان ما آن‌که موری نکشت | ازو کشته شد اژدهای درشت
برفتند و در خانه‌ها تاختند | برفتند پاک و بپرداختند
سواران سالار پیکارجوی | به سوی قتقتی نهادند روی
ز نرگس سهی سرو بارید آب | سراسیمه چون سایه شد آفتاب
سر گردیان رفته از دست او | جهان گشته پرغمزه‌ی مست او

بنالید گفتا چه درمان کنم / به بیهوده فریاد و افغان کنم

چه گویم دل اندوه اندوز را / من آن روز دانستم امروز را

نبایست در ساختن ساختم / اگر زر اگر سر که درباختم

چه درمان اگر سر اگر چیز رفت / چه چاره توان کرد او نیز رفت

نبودیم بسیار با یکدگر / نخوردیم باری ز پیوند بر

بهشتیم چون بزم آراستیم / چه خوشدل نشستیم برخاستیم

چو سالار کشتیم لشکر شکست / چو راندیم کشتی لنگر شکست

دریغا همه سوگ شد سور من / بپوشید از مرد و زن گور من

پریشان کنید استخوان مرا / که تا کس نداند نشان مرا

مرا مرد و زن هر چه گوید رواست / اگر مرغ و ماهی بموید رواست

ببینید ای دوستان نام من / مبیناد دشمن سرانجام من

مرا افسر و تخت خاکست و خشت / چنین سرنبشتی بباید نبشت

به بادی سهی سرو شد خاکسار / شده آتش چهره‌ی شهریار

دوالی فکندند در نازنین / دول‌بازی چرخ گردنده بین

سیه شد جهان گشت لاله کبود / سهی سرو بر خاک افتاد زود

بنفشه بپژمرد و نرگس نخفت / خزان آمد و گلستان را برفت

نوشتند در هم تک و پویه را / خدایا بیامرز یک‌رویه را

جهان‌آفرینا چه آید ز خاک / همه خاکیان را بیامرز پاک

رهیدند از آن داوری پادشاه / چنین گفت با سروران سپاه

خنک آن‌که جانش به دانش خوشست / نسوزد اگر بر سرش آتش است

در آمرزش

به صد اسب نتوان خری را فکند / به مردی توان کشوری را فکند

چه اندیشه او را که دارد شکیب / جهان را بگیرد فراز و نشیب

ز ما چون بترسند برنا و پیر / که بس دیر گیریم بر سختگیر

دل ما نمی‌خواهد آزار کس — ولی بانگ برخاست از پیش و پس

جوانمرد نامهربانی کند — بود جانش و جان شبانی کند

جهان تا برون آید از گرد میغ — زدم تیغ در کار بودست تیغ

ز هرگونه فرمود اندیشه کرد — شهنشاه گیتی خردپیشه مرد

به ناچار می‌کرد هر دم سخن — جهان را نه سر دید پیدا نه بن

در اندیشه شد بهر داننده‌ای — نویسنده‌ای خواست و خواننده‌ای

سران سپه را چنین گفت من — چو مینو کنم کشور خویشتن

گرم بخشد ایزد خردپیشه‌ای — جهانی بگیرم به اندیشه‌ای

بر من که دارم ز دانش بری — نه از هر دو گشتست دانش‌وری

کنون ما و فرزند خواجه رشید — محمد به فریاد خواهد رسید

شنیدم که همتا ندارد کسی — هنر دارد و هر چه خواهی بسی

خنک او که پاکست دامان او — نهاد و لب و دیده و جان او

نخواندند او را روا گشت کام — درآمد ز در خواجه‌ی نیک‌نام

ز بهر خدا در جهان خدا — محمد گزیده به سان خدا

اگر پادشاهی اگر بنده‌ای — خوری بر ز تخمی که افکنده‌ای

زمین بوس کرد و برآورد سر — زبردست شد خواجه‌ی دادگر

به ناکام سر سوی جنگ آورم — جهان بر ستمکاره تنگ آورم

برانیم تا چون شود کار و بار — مرا تا چه بازی دهد روزگار

براند و خراسان زبر زیر شد — همه شهر و بیشه پر از شیر شد

دلاور پریشان به سمنان رسید — پیاپی سپاه فراوان رسید

یکی مرد آنجا ز پیران پاک — شده با دل و جان و از آب و خاک

علادوله کان خرد جان و هوش — گذشته به پاکی ز جان و سروش

جهان بوده در دست او سربه‌سر — رها کرده آسوده از دردسر

ره راست بگرفته رهبر شده — زده پشت پایی و سرور شده

جهان را فکنده خنک جان او — جهان آمده برده فرمان او

به پیر دلاور جوانبخت گفت — مرا بود بختی و او نیز خفت

چنان کن که بیداد گردد خراب — من تیره را ساز چون آفتاب

به تو ای خردپیشه دارم نیاز — مرا دستگیری کن ای سرفراز

به ناچار جنگست در پیش من — به پاسخ چنین گفت فرزانه پیش[۶۵۴]

کم نام خود پهلوانی به کیش — ....[۶۵۵]

نبودست از گرم و سردت هراس — بلندست نامت فراوان سپاس

به توران ز تو بیم و اندیشه بود — هراسان دل ریش در بیشه بود

جهان‌آفرین داد نیرو تو را — به گردون برآورد بازو تو را

ندانستی ارجش که نشنیده‌ای — ستم کرده‌ای و ستمدیده‌ای

شنیدی همه کرجیان خواستی — ندیدند مردان به از راستی

چه امیدها کز تو در دل شکست — که گفتت برآور به یکباره دست

ز کار جهان روی برتافتی — فروختی روان رایگان یافتی

کسی گر زند چاکری را بگوی — چگونه شوی چون کنی جست‌وجوی

چه گویی ز تو گر بپرسد خدا — چرا کشته‌ای بندگان مرا

پریشان ندیدم چو کار تو کار — تو را دست گیرد مگر کردگار

نبشتم به تو نامه‌ای پیش ازین — همه پر ز اندرز و پرآفرین

نبشتم که افغان ز فرزند تو — جگر گشت پر خون و دل بند تو

نگفتم ازین پس ببین کار خویش — جوان نشنود پیر گوید ز پیش

نگفتم که سالار پر می‌کشد — تو را نیز با خویش درمی‌کشد

ز مردم رباید کند خانگاه — کند وام از بندگان پادشاه

به سیم و زر مردم تنگدست — نکردست بتخانه را بت‌پرست

به گیتی چنین کار دشوار نیست — سخن گفتن امروز در کار نیست

کنون چاره اینست ای چاره‌ساز | که رانی بر شاه چاکرنواز
زمین بوس کن تا نلرزی چو بید | به زاری درآ تا برآید امید
گر افتی توانگر چو دانه شوی | چو خوشه مکش سر که بی‌سر شوی
زبردست خودبین مشو زینهار | بترس از زبردستی روزگار
به پاسخ چنین گفت چوپان پیر | گذشتم یکباره زین دار و گیر
مرا روشنی بخش ای آفتاب | بکش آتشی و روان شو چو آب
بگو با خداوند ایران زمین | مرا داشت اولجایتو این چنین
تنی چند نادان و بی‌باک را | که کردند تیره دل پاک را
روان کن به پیش من خسته دل | مرا دل شکسته پریشان مهل
سخن بسیار و باشد همین | ازین به چه گویم بگو آفرین
بزرگا خدایی و پاکی که او | ز خاکی برانگیخت این گفت‌وگو
ازو آب و گل داستانی کند | دمد جان و شکرفشانی کند
ز چوپان جدا گشت ای نامدار | جهان دیده فرسوده‌ی روزگار
فرشته نه چوپان‌که ما دیگریم | نداریم جانی که تن پروریم
جوانبخت آن پیر فرزانه راند | ز مهر دل خویش و بیگانه راند
به پیرانه سر دید سختی بسی | که باشند خسته نگردد کسی
درآمد ز ناگه میان سپاه | دویدند و گفتند با پادشاه
درآمد ز در مرد دانا و راست | سرافراز سالار بر پای خاست
ز بیرون ستاده سران سپاه | نشسته تنی چند در بارگاه
به پهلوی سالار فرزانه پیش | جهان را ز مردان بود ...[۶۵۶]
شب و روز گردون و خورشید و ماه | نبودست بی‌پیر و بی‌پادشاه
به شاه جوان پیر گفت ای خدیو | ز بیچاره مردم برآمد غریو
جهان بود روشن چرا تیره گشت | زمین شد چو دریا جهان شد چو دشت
به هر جا که راندند بر باد رفت | زن و مرد باری به فریاد رفت

خراسان زمین گشت زیر و زبر | خراسان نباشد چه باشد دگر
فرستاد چوپان فراوان درود | روان کرده بر چهره از دیده رود
شده خون دل از دیده پیروز شده | به سر گشته کارش دگرگون شده
ژیان شیر افتاده در آب و گل | همه یک دلان گشته با دود دل
چنین گفت با من که باری بگوی | سخن با خداوندگاری بگوی
که باشد ببخشد گناه مرا | ندارد پریشان سپاه مرا
چو یزدان و چون بت چو ماه و چو هور | تو را می‌پرستم ز نزدیک و دور
مرا بارها داده‌ای کام دل | مرا بار دیگر برآور ز گل
روان کن بر من تنی چند را | که از بن بریدند پیوند را
اگر نه چه چاره رهی را بگوی | مرا در جهان چون بود آب‌روی
اگر تو نبخشی که بخشد گناه | چگونه کند بنده با پادشاه
به پاسخ چنین گفت پاکیزه کیش | نبخشم ببخشید بر جان خویش
بمردند مردم ز بیچارگی | زن و مرد را کشت یکبارگی
بگویش بگو آنچه گوید کسی | بخواهم شنیدن شنیدن بسی
ازو درگذر باش مهمان ما | برافروز هم خانه هم خان ما
به یاران ما کام نیرو دهی | فروغ دل و زور بازو دهی
سخن گه بریدند گه دوختند | نشستند و بوی خوشی سوختند
سپاه از شبیخون پریشان شده | سراسیمه گشته نگهبان شده
به شبگیر آید برون پادشاه | روان گشت تا باز بیند سپاه
سواران چو ناوک برون تاختند | کمان را به بازو درانداختند
درآهن نهان گشته برنا و پیر | ستاره شده گر ز سرنا و زیر
بریده ز فرزند و زن خسته دل | ژیان شیر افتاده در آب و گل
ننازد به زور و به زر هوشیار | به هم برزند گردش روزگار
برون رفت فرزانه محمودشاه | به سوی سپاهان میان سپاه

رهیدند آسان ازین کار سخت | ز ناگاه کاری برآمد ز بخت
به یکباره رستند ازین دار و گیر | می ناب و نی بود و بم بود و زیر
نمی‌خواست آزار این شهریار | جهان پیش او گشته یکباره خوار
ز سلطانیه سوی بغداد راند | ز شبدیز خسرو چو فرهاد راند
دگربار گیت و آب روان | برون شد تموز و درآمد خزان
از آن گرم راندند تا سردسیر | زبردست یکسر یلان دلیر
دلیر بر اندیشه محمود شاه | پریشان ز اندوه بیگاه و گاه
گرفتش دل از خایه آمد برون | بر شاه شد خواست یک مشت خون
ببخشید سالار باری دگر | چو نیکی نبودست کاری دگر
دگرباره در کار شد کامیاب | ز آتش برون رفت بگذشت ز آب
پریشان جهان باز از بادها | ز آواز گوینده فریادها
شب و روز و آسایش و خرمی | شد اندوه و سختی ز روی زمی
جهان پر می و پخته و خوش به رو | چمن در خوشی بسته با گل گرو

صفت

ز انده رهیدند و گشتند باد | رسیدند هر دم چو آتش چو باد
چه گفتند گفتند ازبک رسید | دریغا که آمد سپاهی پدید
شما خوش نشسته جهان بر خروش | چه جای میست و که گوید که نوش
دگربار بر دشت در تاختند | سپهر و زمین را برانداختند
بگفتند چندان که شد پادشاه | تموز و به اران درآمد سپاه
بهر هر گوشه‌ای خسته‌ای دردناک | چه بالا که آسود در زیر خاک
سهی سرو پرورده در سایه‌ای | ندیده رخش هیچ همسایه‌ای
ز سرچشمه‌ی نوش پاکیزه‌تر | نهاده کلاه و گشوده کمر
درآمد به بیگاه در گرمسیر | به یکباره نازک ولی بر دلیر
بر آن دشت بیمار هر کس که بود | یکی شد سیاه و یکی شد کبود

فغانی دمادم به هر خانه‌ای جهان چیست بر کشته ویرانه‌ای
سر پادشاه جهان درد کرد تو گفتی جهان را پر از گرد کرد
یکی برد سر پیش گوش کسی سخن گفت بشنید پاسخ بسی
یکی گفت تختش سلیمانی است مبادش گزندی که ارزانی است
سراسیمه دیوان‌که تا چون شود گر از دست او مهر بیرون شود
که باشد سپاه جهان را خدیو ازین پس دریغا که باشد غریو
بگیرد جهان خون ز باران تیغ نبارد بروید دریغا دریغ
جهان را چه گویی خداوند تخت بیفتاد سست و بنالید سخت
گهی دست انداخت گه سرگرفت گهی دل ز جان و جهان برگرفت
شد از دل شکیب و شد از چشم خواب یکی پر ز آتش یکی پر ز آب
پدر نه که با او دمی خوش زند پسر نه که آبی بر آتش زند
همه کارهای جهان بسته شد دل و جان بیچارگان خسته شد
سپه بهر او خون دل ریخته جهانی به مویی درآویخته
اگر جان اگر دل که پرسوز بود چه شبها که اندیشه زین روز بود
شد آشفته دل خواجه کاردان ز بهر جهانجو نه بهر جهان
در اندیشه شد گفت چون پادشاه نباشد نباشم مه افسر مه گاه
خداوند چون رفت بنده مباش چو او مرد ای مرد زنده مباش
دگربار گفتا چنین نیست کار شود تیره روز و تبه روزگار
پریشان شود کارهای جهان برآید ز بیچاره مردم فغان
رسیدست ازبک به نزدیک کر ز مردان جنگی جهان کرده پر
سپه را ز ژرفی که داند شمار بن و سر ندارد میان و کنار
زن و مرد بیداد بیند ز زور بسایند ما را به سم ستور
فرستاد پیش گرانمایه‌ای بلند استخوان هما سایه‌ای
دلیری و اربه شده نام او برآورده بازوی او کام او

ز اربغ بکا بود فرمانروا ز چنگیزخان باز اربغ بکا
چنین گفت با او خداوند هوش امیدست از تو نشیند خروش
اگر نیک شد شاه رویش ببین اگر نه تویی شاه روی زمین
ازین روی گفت و سه روز و سه شب بر شاه و سالار در تاب و تب
نشد هیچ بهتر شد از رنگ و بوی دریدند روی و بریدند موی
نماند آن خدیوی که همتا نداشت اگر خواست اگر نه گذشت و گذاشت
سکندر کجا رفت دارا کجاست کسی کو نمیرد خدا را کجاست
بزد باد هر دم ز گلشن گلی چرا تا بسوزد دل بلبلی
دریغا جهاندار فریادرس رخ مرگ را نیست آزرم کس
سیه گشت چون دود هر کس که بود فرو رفت در خم سپهر کبود
نیازرد کس را و آزرده شد نه از گِل ز گُل بود پژمرده شد
نورزید این مهربان کینه‌ای نه چون سنگ و سندان چو آیینه‌ای
برآمد فغان از دلیران به سوز فرو رفت خورشید گیتی‌فروز
نشد پیر بودش چنین سرزنشت دریغا جوان فرشته سرشت
سپهبد فگار و سپه سوگوار نمک بیخت بر همگنان شهریار
دریغا رخ فرخ شهریار خداوندگار و خداوند کار
به زیر زمین سرو بالا دریغ دریغا دریغا دریغا دریغ
به فریاد و زاری گروه‌ها گروه شد از کاه یکسر زمین پر ز کوه
به سلطانیه شد سوی دخمه شاه نه سازی فراخور نه چندان سپاه
غریوان دلیران ز پیش و ز پس بر ایشان که را بود پروای کس
نبوده چو او پادشاه جهان چو سرو سهی و چو آب روان
یکی دخمه بنیاد کرده که کس نکردست و بر برده از پیش و پس
ولی مانده بسیار کاری هنوز چنان به که باشد جهان تیره‌روز
یگانه شد آن خسرو بی‌همال خداوند ایران زمین بیست سال

شده سی و دو ساله یکباره رفت دریغا که این کار از چاره رفت

شد از سالیان هفصد و سی و شش تبه گشت ناگاه آن روز خوش

فریدون فرخنده و جم برفت دریغا که این کار از چاره رفت

نه کسری بماند و نه نوشیروان نه خوارزم‌شاه و نه چنگیزخان

سپه بی‌سپهبد پریشان شده جهان پر ز فریاد و افغان شده

خردپیشه خواجه در اندیشه سخت دمی بهر لشکر دمی بهر تخت

ز فرّ دل پاک دانای خویش نشد هیچ مردانه از جای خویش

دلاور بود مرد ایزدشناس ولی بهر بیچارگان در هراس

جهانجوی ازبک از آن سوی آب پر از گرد شد چشمه‌ی آفتاب

سران سپه رفته از بهر جنگ چو سالار نبود دراز سنگ

شنیدند کو رفت گشتند باز به افغان فریاد روز دراز

ز بهر که خواهند کردن نبرد نبود آن‌که دیده پر از خون نکرد

فکنده کله را گروه‌ها گروه گرفته کمرگاه مانند کوه

سیه چهره‌ی مه شد و روی مهر ز فریاد بشکافت مفر سپهر

ز خواجه در اندیشه تا چون کند چه افسانه سازد چه افسون کند

به اربه نهادند ناکام سر کس کی نبوده پدر بر پدر

ولی استخوانش ز چنگیزخان که بگرفت یک‌رویه روی جهان

به یکدم جهان را خداوند شد تو گفتی که بیچاره در بند شد

به دل خود زیستن خوش بود نه در چنبر آب و آتش بود

چنین گفت خواجه به او دم به دم فریدون کجا رفت و ضحاک و جم

ز کسری مگوی و ز نوشین روان خداوند ما پادشاه جهان

جهان هر دو سه روز آن کسیست چو ما زیر آن خاک توده بسیست

چو کار این چنین است اندیشه کن گهی داد وگاهی دهش پیشه کن

به جز تو نداریم امروز کس به فریاد بیچاره مردم برس

همه خرمی ده به اندوهگین — چه خوش گفت سعدی هزارآفرین

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

چنین داد پاسخ به خواجه خدیو — کنم آنچه دیگر نباشد غریو

اگر زندگانی بود آن کنم — که کار ستمگر پریشان کنم

ز آوازه‌ی داد ای سرفراز — کند آشیان کبک در چشم باز

اگر راست آمد جهان پاک شد — اگر نه بسی آرزو خاک شد

ز هر گونه گفتند و شد پادشاه — چو باران ببارد نیاید تباه

زمین را ببوسید هرکس که بود — گهی در ستایش گهی در درود

می ناب خوردند بر یاد او — جهان گشت آسوده از داد او

به شاهی رسد مرد از بندگی — به اندیشه کن جان من زندگی

صفت

ز ازبک در اندیشه سالار نو — کهن چرخ بر کار در کار نو

هنر با گوهر داشت ترک دلیر — به تن زنده‌پیل و به دل نره‌شیر

همه سر نهادند بر درگهش — ستادند بر درگه خرگهش

نشد رام او دلبر کامکار — سهی سرو بالا خداوندگار

ز گل نه ز جان و ز دل خرمنی — جهان را گرفته به مردی زنی

چنین گفت او پادشاهی کند — که باشد که تا هر چه خواهی کند

گر اربه شود شاه گیتی شنو — جهان را سراسر بکارم به جو

بگفت آنچه سر کرد در کار آن — نباشد همه روزه یکسان جهان

فکندند بی‌تیشه شمشاد را — به دجله سپردند بغداد را

جهان خسته‌ی نرگس مست تو — بخورد آنچه خوردند از دست تو

به گرمابه دیوان و در داوری — ستادند جان را به گرز از پری

به ناکام دلدار جان داده بود — میان گل و آب افتاده بود

ربوده دل مهر مه را به چهر — زمین در بارگاهش سپهر

کسی جز خداوند ما کردگار نباشد همیشه خداوندگار

به هر کس که خواهد جهان می‌دهد ازین می‌ستاند به او می‌دهد

نماندش ز شاه جهان خسروی ز گنج فریدونیی او جویی

ولی داشت از دادگر شیخ حسن ایلکن جهانسوز لشکرشکن

داستان

چو دور جهان را بداند ازو زهی دل که جان را ستاند ازو

برآورد اربه فرو برده دست بر اندیشه‌ای بود یزدان‌پرست

اگر شب اگر روز اندیشه کرد هنرپیشه و گربز و شیرمرد

زبان‌ها بدانسته فریادرس سر آن‌که گوید بوعلی و بس

کند تازه آیین چنگیزخان زبردست گیرد سراسر جهان

چو شد پادشه شد سپه رام او به یک هفته کرد جهان نام او

کسی کو سوی او نکردی نگاه نمی‌یافت ره بر در بارگاه

به لشکر شد و بس زر و سیم داد نکردند بیراه از بیم داد

سخن داشت چون سنگ دور و دراز از آن گونه گفتند گفتند باز

نشسته یکی روز در انجمن ز پرسش فرو بسته لب مرد و زن

ز زر دید پیمانه‌ی پادشاه چنین گفت با خواجه‌ی تخت‌گاه

نشاید که زر بر سر زر نهند نهادن چه باشد به لشکر دهند

نخواهد دلم جامه زر دوخته نباید مرا زر مگر سوخته

گذارید اینها به لشکر دهید گهی جامه بخشید و گه زر دهید

چنین گفت خواجه بباید گداخت تو را نیست اندیشه از باخت تاخت

به شیران جنگی به پیلان مست اگر کوه بالادهی زر که هست

ز هر گونه گفتند و شد شهریار شده خرم از گردش روزگار

دگرباره گفتند گفت و شنید در اندیشه تا خود چه آید پدید

علی جعفر چست و چابک به گاه شده خویش بانوی گیتی‌پناه

جز او نیست زیرنچی و شیخ علی | به کشتی درآمد ز دریادلی
سبک بود گل‌چهره دلشاد را | گران دید از بار شمشاد را
برون رفت باری شب و روز راند | برانگیخت گردی که نتوان نشاند
چه چاره که از گردش روزگار | نخندید کس تا نناليد زار
اگرهست کاری سرافرازی است | زبردست را کار سربازی است
درآمد ناگاه از گرد راه | به پیش دلاور علی پادشاه
رسانید او را و از کار گفت | ز اربه گهی گه ز سالار گفت
دلیر خداترس نالید زار | ز بهر پناه جهان شهریار
شد خرم از گردش روزگار | سزاوار دیده چنان روزگار
ببارید از دیده بسیار آب | خروشان چو ابر بهار آفتاب
چنین گفت با خویش بیگانه من | برانم روانی بر آن انجمن
دریغا که شد شهریاری چنان | به یکدم شد آشفته کار جهان
شنیدند گفتند ای نامور | ببازیم از بهر تو جان و سر
تو را تا بدیدیم ای جان داد | ندیدیم اندوه بودیم شاه
به حاجی تغی سرو را روی کن | بران کار و او را به یک سوی کن
گر او گشت از ما دگر باک نیست | ز سندان و رویست و از خاک نیست
چو بشیند گفتا نه این است کار | به هرزه مبر مغز سر روزگار
برآنم که رانم به اربه روان | به دست آورم تختگاه جهان
از آن پس چه آید ز حاجی تغی | ز ضحاک تازی و ز کاوس کی
گر این کار ما را برآید چه باک | ز هر پهلوان و ز هر سهمناک
برادر به جز زندگانی مخواه | بود روز فرمان تخت و سپاه
سپه را همه رهنمایی کنم | جهان را همه کدخدایی کنم
دل من ازین کار شد خسته سخت | چگونه شود اربه سالارتخت
به هرکس چگونه نهم روی او | به چوگان ربایم روان گوی را

مرا هیچ اندیشه از جنگ نیست / برون سیاهی دگر رنگ نیست
اگر دام گردد دگرگون شود / خنک آن‌که با نام بیرون شود
ازین سان سخن گفت پیروزبخت / چنین گفت ماییم و امروز بخت
اگر زاد دلشاد شهزاده‌ای / بگیرد به گه دست افتاده‌ای
اگر نه ز شهزاده‌ای چاره نیست / ستمگر چو چرخ ستمکاره نیست
در اندیشه از بهر شهزاده‌ای / نشان داد ناگاه آزاده‌ای
چنین گفت شهزاده هست چست / چو دریا به بخشش به گوهر درشت

صفت

دهد ماه را تیرگی موی او / دهد دیده را روشنی روی او
چو تو سخت دانا نه چون هر کسی / نگوید سخت تا نسنجد بسی
خردپیشه نام موسی و او / ز پشته علی و نیا بایدو
طرقای شد بایدو را پدر / ز پشت هولاکوست آن نامور
ز بهر خورش ساخته سوخته / شبانی و چولایی آموخته
چو بشنید بشکفت گفتا کجاست / گر او را بود تخت افسر نداشت
بر آن کوه موسی برآمد به گاه / شبانی چنان شد که شد پادشاه
اگر خواست اگر نه که شد شهریار / در اندیشه از گردش روزگار
چو کار این چنین شد علی پادشاه / برآراست برگی ز بهر سپاه
میان زبردست مردان به شست / چه اندیشه سرمایه آمد به دست
نشستند تا چون شود کارها / ز هر گونه‌ای گفته شد بارها
جهان باز یکباره بر گفت‌وگوی / ز آوازه‌یی ازبک نامجوی
یکی خوش کند خواب بر هر دری / نگنجد یکی باز در کشوری
کم افتد چو او دادگر پادشاه / دل آن‌که دارد درون‌ها نگاه
ولی مردم تیره دل یاوه گوی / نهادند در جان او جست‌وجوی
به گوش همه کس چنین می‌رسد / که نیک و بد از همتش می‌رسد

برون آمد و راند تا آفسو / جهانی روان گشته از بهر او
کمان‌ور گرفته سراپای دشت / جهان پر ز ترکش ز بی‌کیش گشت
پیاپی رسیدند مردان مرد / سراپای آماده بهر نبرد
چو نزدیک آمد در اندیشه رفت / چو شیر دلاور ازین بیشه رفت

داستان

چنین گفت شاهی هنرپروری / چرا خسته گردد ز من کشوری
به هرزه کشم لشکر بی‌شمار / چگونه دهم پاسخ کردگار
پس از ما برادر زن و پور ما / چراغی ندارند در گور ما
خنک جان او را هزارآفرین / رها کرد دامان ایران زمین
خنک آن‌که خواهان آزار نیست / از آزار بدتر دگر کار نیست
نه ایران و توران‌که یکسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین
براندند باری ز پیش و ز پس / شد آمد ازین کار دیدند و بس
نباید به بیراه آزار جست / که آزرده گردی و بشنو درست
که داند دلیرا که روز نبرد / چه بازی کند گنبد لاجورد
مکن اسب خسته ز بهر شکار / خورد روزی خویشتن مور و مار
به بازو نشاید گرفتن جهان / نبخشد خدای جهان رایگان
یکی را خداوند کامی کند / یکی را گرفتار دامی کند
یکی بهر نان جوین خوشه‌چین / یکی شاه روم و یکی شاه چین
جهاندار ازبک چو گردید باز / زبردست شد اربه و سرفراز
به دلخواه از رزمگه بازگشت / به سوی سراپرده آمد ز دشت
نه آهنگ جنگ و نه پروای نی / نه خواهان بزم و نه در بند می
دل آن‌که لشکر توانگر شود / سر آن‌که صد چون سکندر شود
نگردید خواجه ز فرمان او / بلرزید چون بید بر جان او
جهانجوی اربه ستودش بسی / بسی جست و همتا نبودش کسی

به یکبارگی شد خریدار او | به صد جان و دل رفت در کار او
به هر باد گردی نینگیختند | چو شیر و چو شکر درآمیختند
خردپیشه خواجه یکی صد شده | جز او هیچکس نه همه خود شده
نمی‌کرد اندیشه از هیچ کس | مگر از یکی مرد داننده بس
سپه بر در او یکایک شده | خداوند شه از اتابک شده
دلیر جوانبخت محمودشاه | ندیده چو او مرد چشم سیاه
گذشته ز چرخ برین کار او | به باختر به خاور شده بار او
به یزد و سپاهان و کرمانش آب | به تبریز ده و به روم آسیاب
اگر خواستی مرد کان دستگاه | گرفتی به زر چشمه‌ی مهر و ماه
به گیتی بسی خان و پل ساختند | دلش کان و دریا نه انداختند
شب و روز بیگاه و گه گفت او | پرستنده گفتند از بهر او
ازو اربه‌ی گربز اندیشه کرد | اگر اژدر ار شیر ترسد ز مرد
چنین گفت با یک دو کس شهریار | که او را ز ناگه بسازید کار
گر آگه شود دشت پرخون کند | جهان را به یکدم دگرگون کند
شب تیره شد روز روشن به گاه | برون آمد از بارگه پادشاه
کشیدند رخش برین درنشست | تو گفتی که تیری برون شد ز شست
روان گشت و با خواجه در گفت‌وگوی | سوی مرد داننده آورد روی
دلیر جهان‌بخش محمودشاه | ز دریا دلی گشته کان دستگاه
به گل گفت گل رنگ بر بوی او | برانداخت پیرامن کوی او
برون آمد از بارگه نامدار | به صد بندگی شد بر شهریار
جهان دلیری خداوند کیش | یکی اسب تازی بیاورد پیش
سراپای آن کرّه‌ی نامور | چو سمّ خر عیسی از سیم و زر
توانا به یکبارگی تند و سخت | شده رام و آن خداوند تخت
گرفتش سرافراز در دست دست | تو گفتی که ماهی درآمد به شست

نواخت آن چنانش که او شاه شد	ز انده یکباره آزاد شد
زبردست را سروان جهان	ندیدند با او دگر آن چنان
بترس از مغول گر شوی بابری	گر در هوا چون هما می‌پری
دمی گشت سالار گردید باز	گرفته در و دشت شیب و فراز
همه توسنان جهان رام او	شکاری که می‌خواست در دام او
چو نزد سراپرده شد پادشاه	بایستاد محمود شاه پناه
خردپیشه خواجه جدا شد ازو	در اندیشه از بهر این گفت‌وگو
فرود آمد از اسب محمودشاه	بدان تا بیاید بر پادشاه
خماری و حمزه رسیدند زود	به پیش خداوند هامون و رود
گرفتند او را که فرمان رسید	به فریاد جان تو نتوان رسید
چو بشنید درماند نومید شد	پریشان ز باد دماوند شد
برآشفت یکبارگی گفت من	چه کردم کز راند دارم سخن
شیدند گفتند آن روز بیست	چه چاره تو را بخت پیروز نیست
نه گاه درنگست و روز سخن	جهان را نه سر هست پیدا نه بن
به نام خدا و پیمبر برفت	زبردست را ناگهان سر برفت
ازین تیغ سرها جدا شد ز دوش	ازین نیش رستم برآمد ز نوش
به عمّر نگه کن نه در زابلی	به شاه دلیران و مردان علی
ببارید ازین آب خون هر که بود	ز چشم زن و مرد چشمه گشود
که کردست آنها که او کرده است	خنک جان او خون بها خورده است
کرا ز هره کز بیم او دم زند	دو گیتی به یک زخم بر هم زند
جهان نیست زنهار جای درنگ	فریدون برفت و قباد و پشنگ
دریغا درین کوه و کومالەها	به باد هوا می‌رود لاله‌ها
ز ناگه چنان چشم زخمی رسید	چنین دلستانی بباید شنید
جوان جوانبخت مسعودشاه	که پیران شکوهست و رستم پناه

ابر روم ازین کار آگاه نه نهاده کژاوند و خود و زره
نبودست کس را ازین سان پدر ازین سان نماندست کس را پسر
خداوند کوپال و بازو درست خنک جان او را که دانش‌ورست
روم بر سر کار و باری دگر گشایم در لاله‌زاری دگر

صفت

برآن بوم سالار نو بی‌سخن ندانسته آیین چرخ کهن
که رخ آورد در علی پادشاه چو پیروز گردد ز آوردگاه
به سوی الاتاغ روی آورد که باشد که آبی به جوی آورد
اگر کامران شیخ حسن رام گشت به دلخواه اربه شود کام و دشت
اگر نه پر از خون کند مرز و بوم به ارّان به تو برکشد خاک روم
سپه را از آن نوبه‌نو سازها ازو دم‌به‌دم تازه آوازها
به اندیشه آورد یکباره روی شب و روز با خواجه‌ی گفت‌وگوی
سخن را بریدند باری برین که رانند آنجا دو سه سهمگین
برانید و گیرید پیشش به زور شود خشک دریا ز سم ستور
چنین گفت اربه به بسیاردان تو این کار آسان نه دشوار دان
علی پادشه را سپه ده‌هزار بود تا نباشد مرا بی‌شمار
گر آید مرا نیست اندیشه‌ای مبادا گریزد سوی بیشه‌ای
رود سوی کوهی که داند که او کجا رفت و بر جا بود گفت‌وگو
جزین چاره‌ای نیست او را دگر دگر آن‌که تنها درآید ز در
به این مرد و این برگ و برگستوان توان خوش گرفتن سراسر جهان
چنین گفت خواجه چه ترس و چه باک اگر یاوران را دلی هست پاک
اگر دوست باشد ز دشمن چه بیم نشاید دهل زد به زیر گلیم
دلیران ما گر نبازند ما ببازیم و با شه و با اژدها
سپه را به فر تو نبود شمار چه کردست هرگز یکی با هزار

شنیدند و گفتند زان جایگاه — تنی چند رفتند و چندی سپاه
روان گشته هر جا تهمتن تنی — نریمان نهادی درشت افکنی
دلیرانه راندند از بهر جنگ — یکی چون قباد و یکی چون پشنگ
سران جهانجو روانه شده — سوی جنگ مرد یگانه شده
براندند و گفتند مردم بسی — نهادند هنگامه‌ی هر کسی
یکی گفت اربه شود پادشاه — که دارد ز اندازه بیرون سپاه
شمار سپاه و خداوند تخت — چو ریگ بیابان و برگ درخت
یکی گفت ازین گونه گویی رواست — علی دست یابد که شیر خداست
ز لشکر نترسد خداوند زور — ز شیری شود کشته یک دشت گور
چو آید سوی دشت باد خزان — نه اربه بماند نه اربه نشان
دو سه هفته بگذشت در گفت‌وگوی — نهادند بر خشک یک‌رویه روی
برون شد زمستان و آمد بهار — در و دشت شد گلشن و مرغزار
ز ریزیدن برف از آفتاب — به زیر زره بانگ می‌داشت آب
گرفته سر سرو شمشیر بید — شده دیده‌بانی درخت سپید
چه کارست با گل مرا کار خویش — ز گل ننگ دارم ز گلزار خویش
علی پادشه لشکری راست کرد — ز نیروی دل هر چه می‌خواست کرد
دلاور همیشه در اندیشه‌ها — برون رفت شیرانه از بیشه‌ها
چه گفتند گفتند یاران او — جهان رام ران سواران او
نکو نیست این کار ما سربه‌سر — ندانیم داننده سازد چو زر
به دشت جغاتو درآمد دلیر — ز بیشه رمیدند آسان ز شیر
ز بغداد نزدیک تبریز شد — چو فرهاد بود و چو پرویز شد
پدید آمد او را پناهی دگر — سپاهی دگر پادشاهی دگر
سپاهش ز کرد و ز ترک و ز لر — کم سرگرفته دلیران پر
گذشتند ازین گونه بر پهنه دشت — نشستند و آوازها تازه گشت

چو رستم سواران گیتی پناه / به خمره رسیدند و از توغشاه
میان دو لشکر جغاتو روان / چو ابر بهاری به بانگ و فغان
به اربه نبشتند نامه که شاه / بیاید که شاهیست آن جایگاه
تو دانی و او تا که را زور و بخت / سراسر سپه بندهٔ پای‌تخت
چه چاره اگر اژدهاییم ما / چو موسی نمی‌ترسم از اژدها
پیاپی براندند و گفتند شاه / روان گشت خرم میان سپاه
شب و روز بودند بر بارگی / گرفته در و دشت یکبارگی
چو آبی که هیچش کناری نبود / چو ریگی که او را شماری نبود
دلاور درآمد به اوجان گذشت / ز بیم تکاور بگرزید دشت
نکردند روزی دو جایی درنگ / همه روزه کردند آهنگ جنگ
رسیدند تا چون شود کار او / که باشد کنون دشمن یار او
نه اندوهگن بود یکباره شاد / به خود هیچ اندیشه‌واره نداد
سپه پیش از رام و دژ بی‌شمار / ندیدست جنگی چنان روزگار
همه گفته اکنون برآریم گرد / به دلخواه ما یادگار نبرد
زبردست ار به دلیر جهان / به بیشه درآمد چو شیر ژیان
ازین سو نمی‌دید موسی سپاه / از آن سو دو گیتی ز لشکر سیاه
علی پادشه بود با یک دو یار / ندیدست جنگی چنان روزگار
همه گفته اکنون برآریم گرد / به دلخواه ما یادگار نبرد
همه برگرفته دل از جان خویش / نگردند مردان ز پیمان خویش
نهادند بر جنگ دل بی‌سخن / ز نو باز در کار چرخ کهن
علی پادشه کرد ناگه نگاه / سیه دید گیتی ز گرد سیاه
درآمد روانی بر آب راند / دل و چشم مردم درو خیره ماند
چو بر خاک باد دمان برگذشت / چو بگذشت از آب و آتش گذشت
گروهی به هر جا روان نارواست / سپه اندکی و بسی ساز داشت

به یک جای پانصد به یک جا هزار / گذشتم ز رستم ز اسفندیار
بدان تا به یک بار نتوان شکست / کمر بسته شیرین و خسروپرست
در آهن سراپای مرد و ستور / رسیدند نزدیک و از کار دور
ستادند تابنده زیر درفش / یکی سرو بالای خورشید فش
جهانجوی موسی در اندیشه‌ها / پر از شیر دیدی همه بیشه‌ها
کم سرگرفته به امید کام / چه بالا که شد پست از بهر نام
از آن سوی اربه سپه یار او / یکی خرمن گل شده خار او
ستادند بر جای خود هر یکی / علی پادشه را سپه اندکی
بسان یکی کاه در پیش کوه / براندند باری گروه‌ها گروه
سپه خیره از کار موسی که او / روانی درآمد درین جست‌وجو
مگر گفته بودند با او سخن / شنیده سپاهش ز سر تا به بن
به محمود و سلطانشه او را امید / تر و تازه سرو سهی همچو بید
علی پادشه کرد بر جا درنگ / محمدبک آمد روان سوی جنگ

صفت سلطانشاه

از آن روی سلطانشه نیک‌روز / نبرد دلیران ندیده هنوز
شده تند و سرکش پسر چون پدر / ز خواجه دل او رمیده مگر
سرافراز او را دلاور بسی / چگونه شود زیر دست کسی
ازین سو از آن سو سراسر سپاه / براندند باری در آوردگاه
ز تیر کمان تهمتن‌تنی / شده کاسه‌ی کله برویریی
محمد شده پشت‌بان علی / چه دستان زند رستم زابلی
گروهی به هر جا در آوردگاه / شده کوه دریا ز خون سپاه
گه دستبرد و زد و گیر بود / سپه در سپه تیر در تیر بود
خروشنده آتش چو باد دمان / به زیر زره همچو آب روان
شده کینه جو کارساز جهان / جهان را نبوده چو او مهربان

به جای دگر شیر از توغشاه ... برآورد افغان ز ماهی به ماه

به جای دگر زیر خفتان خود ... چو صد رستم زابلی حمزه بود

همه گفته اربه شود کامران ... به دلخواه او گردد اکنون جهان

از آن سو سواران جان‌باز مرد ... برآورده گرد از نهاد نبرد

سرافراز حافظ برآورد دست ... برون شد ز پولاد تیرش ز شست

نبردی به یکبارگی سهمگین ... ز کشته پر از پشته روی زمین

به جای دگر یادگار دلیر ... گهی زد پلنگ و گه انداخت شیر

به شه نامه در نیست کاری چنین ... ندارد کسی یادگاری چنین

برآورد افغان نشسته سوار ... ز جان و دل لشکر بی‌شمار

برو لشکری تیغ آهیخته ... به یک زخم خون سپه ریخته

علی پادشه دید او را ز دور ... نکرد آفرین بر سوار و ستور

سواری هزاری فرستاد مرد ... به یاری و راندند سوی نبرد

رسیدند و او کار خود کرده بود ... دلیرانه نامی برآورده بود

چو ایشان رسیدند تاراج بود ... کشیدند گرز و ربودند خود

ز ناگه یگانه دلاور دو مرد ... نکردند از بهر اربه نبرد

خردپیشه محمود جان هنر ... در آنجا ولی دل به جای دگر

سپه زد برو بر بیاورد دست ... نشد بیش دانسته واپس نشست

به دانش کند کار داننده مرد ... کشد لشکر ژرف را بی نبرد

چنین چشم زخمی به ایشان رسید ... به یاری کار پریشان رسید

تباهی چنین رفت از دست شاه ... چه آید ز دست فراوان سپاه

چو واپس نشست ای یل نامدار ... به یکباره در دست بشکست کار

روان گشت سلطانشه و رفت پیش ... چو کار این چنین گشت گشته ز پیش

به سوی علی پادشه کرد روی ... ز خون دلیران روان کرد جوی

براندند بر آب و راندند خون ... به خون غوته زد گنبد نیلگون

تو گفتی که در گله شیران شدند / به شمشیر یکسر دلیران شدند
ز سم ستوران گیتی نورد / بنالید هامون و گردان گرد
چنان رزم رستم نبیند[۶۵۷] بخواب / فریودن ندیدست افراسیاب
چکاچاک شمشیر بر ماه شد / به زیر زمین ماهی آگاه شد
اگر گیو گودرز اگر زال زر / ببوسید گه تیغ و گاهی سپر
چو برنده شمشیر بر بار کرد / سر از دوش بی‌یال و پروار کرد
نبردی نکردست از آن گونه کس / غرنبش کنان ز پیش و ز پس
ز کله جهان دشت بر کوهسار / ز نیزه هوا بیشه‌ی پرانار
هوا پر سر باز شمشیر شدد / جهان خون نریزد دگر سیر شد
ز ناگاه جوشید اربه ز بیم / دل کامران شد چو گندم دو نیم
در آتش اگر خرمن از گلشنش / اگر پور اگر دختر ار زنش
یکی گفت او را که خواجه دریغ / نزد بهر تو تا توان داشت تیغ
به پیش علی پادشه رفت زود / کنون روز ما شد سیاه و کبود
به جایی که جز کوشش و جنگ نیست / به از بندبازی و نیرنگ نیست
شد آشفته اربه که داشت استوار / به بیگه برون راند از کارزار
دلیرانه خواجه در آوردگاه / سپاهش پراکنده بی پادشاه
چو ابر خروشنده خورشیدچهر / شده رستم و گیو بوزرجمهر
بهر سو که رخشش برون تاختی / بسی رستمان را برانداختی
برین مرد خفتان خداوند خود / جهان آفرین کرد گیتی درود
بپیچد خود را در آن دار و گیر / نه از زخم تیغ و نه از نوک تیر
چو بشنید یکبارگی رو بتافت / گریزان همی رفت رو درشتافت
دل و دست از جان دلیرانه شست / برون رفته دل‌خسته و تن‌درست
نپیچید در جنگ و پیچید روی / چه می‌گویی از بهر این گفت‌وگوی
بدادند نیروی لشکر ز دست / چو او رفت رفتند یکسر ز دست

کشیدند شمشیرها بر سپر یکی با کلاه و یکی با کمر
ز تیر سواران پیاده شده گریبان مردان کناره شده
به تاراج باری به هر گوشه‌ای ندیدند هرگز چنان توشه‌ای
شد از دست کار سران سپاه گهی جست سرغان گه از توغشاه
شده رستمی حمزه گشت از گزان دگر بار شد حمزه در کوه قاف
چو بر کام دشمن شود کارزار دلیرانه جان را ببر در کنار
سواران پیروز کشته بسی نکردند بخشایشی بر کسی
به یکدم پدید آمده رستخیز برهنه ز اندیشه‌ی تیغ تیز
نه پوینده بر جا و نه یار او نه پیراهنی ماند و نه یار او
زر انداخت از بیم جان ناامید چو خاک سیه گشت سرخ و سپید
که بود آن‌که استاد بر جایگاه که می‌کرد بر اسب و استر نگاه
سپر تیغ افکند هر کس که بود چو کوه و کمر گشته خفتان و خود
دل لشکر اربه یکسر شکست چنان کار و باری به هم برشکست
به ناچار خواجه پریشان درون اگر خواست اگر نه که آمد برون
جهان داشت یک چند نیکو نگاه بکوشید شاهانه بی‌پادشاه
نهشتند گر نه جهان داشتی نبودی کسی کو جهان داشتی
برون رفتش از دست سرمایه‌ای چو خورشید تابان همسایه‌ای
کجا رفت آن فر و فرمان او سپه رام او و جهان آن او
جهان را دل از کار و فرمان گرفت رها کرد دامان گریبان گرفت
نبودست با کس همیشه به سر پدر می‌کشد گه و گاهی پسر
شب تیره تا روز روشن شده ازو دم به دم این و آن تر شده
چو شد روز آنجا که شب دیده بود برون کرد خفتان بیفکند خود
نمی‌کرد کوشش که بیرون شود چو روزش درآمد به در چون شود
یکی گفت سوی مراغه بران نشین و ببین کار و بار جهان

دو سه روز گنجی توانی گرفت
جهان را به دانش تو دانی گرفت

که داند چگونه شود کارها
بگردد چو گردیده شد کارها

نه ننگست کار تو ای سربلند
ز چشم بدانت مبادا گزند

ز درمان گهی گاه از درد گفت
نشد کارگر هر چه آن مرد گفت

چنین گفت خواجه کز آن جایگاه
برانم برانند در پی سپاه

به مردم رسد دم به دم درد دل
مرا ای برادر درین گل بهل

چه چاره که راهی به پایان رسید
به فریاد امروز نتوان رسید

نشد سوی شهر و سوی دشت راند
ز کار جهان دست و دامن فشاند

بگردید باری پریشان بسی
بدان تا نگردد پریشان کسی

گرفتند و بردند فرزانه را
که دادست پیوسته پروانه را

سواری گرفتش به پایان کار
گرفتار گردید چابک‌سوار

به پیش علی پادشاهش نبرد
تو گفتی به آرامگاهش نبرد

ز جا جست و برخاست او را چو دید
میان سپه در کنارش کشید

دمی پرسید و بنواختش
شده آگه از تاخت وز تاختش

برآن شد که بازش دهد راه خویش
نگوید ز پیش و بگوید ز بیش

شب آمد گشودند روزه به هم
سخن رفت دانسته از بیش و کم

سرافراز می‌گفت با خود که من
به این خواجه دارم به پا انجمن

دل و دست او را نباید شکست
ازو به نباشد نیاید به دست

چنین گفت با او همه بگذرد
تو را هر که دارد خرد پرورد

چه آید ز ما گفته شد بارها
جهان‌آفرین می‌کند کارها

درین کار سرگشته برنا و پیر
چو کار این چنین است بر ما مگیر

بخواهیم پوزش ازین پس تو را
ندانیم هرگز چو هرکس تو را

سخن رفت و آمد به در نامور
جهان دلیری سپهر هنر

نزد دیده بر هم دمی روز شد
دریغا که آن بخت پیروز شد

سران سپه بامداد پگاه فغان برکشیدند در بارگاه
چه گفتند گفتند او را مهل که ما را از اندیشه خون گشت گل
تو با این بر اندیشه چون بوده‌ای به هر نیک و بد رهنمون بوده‌ای
تو را سالها دور از شاه داشت بباید شنید و بباید گذاشت
نشاید همیشه در اندیشه زیست مکن آنچه برما بباید گریست
براندیم بر بوم و بر سال و ماه ندیدیم از دست او بارگاه
بباید رهانید ما را ازو بران تیغ را تا یکی گفت‌وگو
اگر نه زمین بوس کردیم هان نهادیم یک‌رویه سر در جهان
سخن رفت چندان که او نیز رفت به تاراج ناگه بسی چیز رفت
گهی هست خورشید گه هست میغ جهان خورد گاهی و گه خورد تیغ
جهان نوش با نیش آمیختست چه فرمان‌دهان را که خون ریختست
بمیرد به ناکام هر کس که زیست درین خاک تیره که داند که چیست
دریغا جوانان خورشید روی بری همچو کوه و میانی چو موی
چو شد هفتصد و سی‌وشش رفت زود ز خون ژرف دریا شده هست رود
چو پیمانه شد بر چه چاره چشید گهی سعد دین گاه خواجه رشید
به شمشیر شد هر که مردانه زیست تن از بهر کشتن بود چاره چیست
سران را درآرند روزی ز پای که تابنده پیدا بود از خدای
بمیرد اگر شیر اگر اژدهاست کسی کو نمرد و نمیرد خداست
یکی را ز خاکی برآرد به تخت یکی را ز تختی به جای درخت
یکی را جهانی پر از کان دهد یکی را به خون جگر نان دهد
خداوند مار و خداوند مور نکردست بر ما و بر مور زور
روان شاد بادا خردپیشه را به شیران توان خورد این بیشه را
نماند آن جهاندار روشن درون چگونه شود کار از به کنون
رها کرد مرد دلاور نبرد به زر کان شد و رفت تا شهرود

صفت

سر آن‌که سازد به یکباره نان / نگردد زبردست گرد جهان

نه شاهی و گیتی ستانی کند / اگر تخت باشد شبانی کند

برآن دشت می‌کرد تا چند بار / یکی روستایی ز بهر شکار

سراسیمه بشناخت او را و گفت / نکش سر ز نا ره چو او را شکفت

کجا می‌روی باش مهمان ما / چنین گفت اربه که بر جان ما

ببخش و برو این مگر آن تو / اگر نه ببخشیم بر جان تو

سخن هر چه گفتند بر باد رفت / به یک زخم آن مرد افتاد و رفت

بیفکند بر خاک راه از پی‌اش / برفتند روز دوم بر پی‌اش

گرفتند بهری به هر سان‌که بود / کسی کو به سر برد یکسان‌که بود

چه دشوار کاری که آسان برفت / به اوجان درآمد ز اوجان برفت

به یکدم بکشتندش از گرد راه / به خون جهاندار محمود شاه

خنک جان او را دلیر جهان / بود نام او در جهان جاودان

اگر نیک اگر بد همه بگذرد / خنک آن‌که او را به یاد آورد

پسر خواست مردانه خون پدر / محمد خداوند زور و هنر

پیاپی برین خاک خون می‌خورد / چه گویم نگه کن که چون می‌رود

چه شاهان که کشته چو او کشته‌اند / گهی کوزه گاهی سبو گشته‌اند

رخ لاله از خون سیمین بریست / بر گل بر نسترن پیکریست

کجا رفت کسری همای جهان / کلاغیست بر گنبدش پاسبان

جهان جیست بگذر ز آهنگ او / نرستست دستان ز نیرنگ او

به دلخواه او رفت شیب و فراز / به اوجان رسیدند روز دراز

بسی خانه‌ها را تهی ساختند / به داد و دهش باز پرداختند

دو سه روز تاراج از اندازه شد / دگر بار آوازها تازه شد

سر خواجه افتاد بر مرز و بوم / به تبریز بردند از آنجا به روم

ز خویشان و یاران گرفتند زر نهادند چون کوه بر یکدگر
زری نه که آن را شمارد کسی خنک آن‌که بگریخت ز آنها بسی
زری داد بانوی خواجه که آن ندادست هرگز کسی در جهان
سپهرا تو را روز برگشته است خردورز کار تو سرگشته است
به نرگس دهی آن همه سیم و زر به لاله دو ژاله به خون جگر
جهان هر دو سه روز آن کسیست به گیتی گرسنه برهنه بسیست
کشیدند بر کوه و هامون سپاه در اوجان سراپرده و بارگاه
ز تو باز افتاده در گفت‌وگوی ز بهر پری‌پیکر لاله روی
ستودند فرزانه دلشاد را فراموش کردند بغداد را
در اندیشه تا چون شود کار او چگونه بود گو بیا بار او
ز بخت خودش آرزوی دگر دمادم به رنگی و بویی دگر
سهی سرو شد بارور بار داد شنیدند مردم که بانونژاد
فکندن آوازه کآمد پسر بگیرد برافتاده تخت پدر
ازین گونه آوازها تازه شد شد اندوه و شادی ز اندازه شد
دگربار گفتند بی‌دخترست ازو هر چه آید بلنداخترست
سخن رفت و موسی جهاندار گشت چو باد دمنده درآمد به دشت
علی پادشه ساخت کار جهان تو گفتی که شد شهریار جهان
نشستند در انجمن چند گرد در و دشت گشته پر از ترک و کرد

داستان

چو شد کارها راست مردان کار در اندیشه از بهر یک پیشکار
علی پادشه چاکری داشت چست که تا او شود خواجه او را نجست
جهاندار محمود فرزانه را نشان را روان کرد پروانه را
ز دانش رهی پیشه سالار شد ز بی‌دانشی افسر افسار شد
به از هر چه خواهی خردپیشه‌ای جهانی بگیرد به اندیشه‌ای

گهی خاک را توتیایی کند گهی سنگ را کیمیایی کند
نه مرد توانگر نه او را سپاه ز ناگاه شد خواجه‌ی تخت‌گاه
دلش را سر آن‌که کاری کند چو نخجیربان شد شکاری کند
ز هر گون گفتند از پیش و پس سر جامه بنهاد بر سیم کس
زر و سیم بر همگنان کامیاب بپاشید چون خاک ناخورده آب
در اندیشه یکسر که تا چون شود که کاهد ازین بس که افزون شود
علی پادشه باز اندیشه کرد ز بازیچه‌ی گنبد لاژورد
در اندیشه از دادگر شیخ حسن بترس از دلیران لشکرشکن
نگه کرد در کار او بود مه ز ره سرنپیچید مردان چه به
به گه نام نیکش به بالا نوشت هماسایه خوانش همایون‌سرشت
به شبگیر بنبشت یک نامه چست نبشته درود فراوان نخست
دگر آن‌که کاری برآمد ز دست ز بهر تو خواهم سر و هر چه هست
نکردیم کاری که تا دادگر بیاید بیارد به مردم گذر
زبردست خواهی سرافراشتن جهان بی‌تو نتوان نگه‌داشتن
نبشتند و بردند و خواندند پاک نشستند بر باره‌ی سهمناک
بریدند بر کام دل مرز و بوم ز مردم تهی گشت یکباره روم
خردمند حاجی تغی آن دلیر به جنگ نهنگان پلنگان چو شیر
ز کار علی پادشه تند گشت شب و روز می‌گشت بر کوه و دشت
سوی سرور سروران روی کرد برآراست خود را ز بهر نبرد
بر شیخ حسن آمد از گرد راه سرافراز شد مرد کان دستگاه
دمی گفت خوش دل دمی آرمید فرو شست پایی و دستی کشید
پناه جهان گشت خواهان او به یکبارگی شد نگهبان او
در اندیشه رفت و بر آن شد که کس نبیند ستم تا بود دست رس
کند آشتی در میان دو مرد از آن چه که باشد نبرد نبرد

خردپیشه‌ای را دلاور به گاه فرستاد پیش علی پادشاه
بدان تا بگوید که من می‌رسم به فریاد این انجمن می‌رسم
ستم بین که پیر و جوان را رسید به فریاد باید جهان را رسید
نخوردست تنها جهان هیچ کس به هنگام خود را به فریاد رس
بر آن شو که خسته نگردد کسی جهان دید چون ما و چون تو بسی
تو را دوست می‌باید امروز یار اگر نه پریشان شود روزگار
تو را دوست داریم کردیم پشت همه دشمنان را توانیم کشت
به پایان رسانید باری سخن نوا سازگار سپهر کهن
جهان هنر طشتمر شد روان به اوجان درآمد چو باد دمان
جوانبخت را گفت او آن توست چه اندیشه داری نگهبان توست
نداری چو ما مهربانی دگر نباشد شما را گمانی دگر
مکن هیچ ای مرد پیروزجنگ که یکسان نباشد همه روز جنگ
ز دانا شنیدند یکسر پیام نبردند فرمان نگشتند رام
در آشتی باز بگذاشتند گهی نیزه گه تیغ برداشتند
شنیدند که ایشان بریدند راه تنی چند کردند آن جایگاه
جوانبخت سرغان ز حاجی تغی چو دستان زال و چو کاوس کی
علی پادشه را دل داوری زبردست خرم بدان سروری
بسی کرد اندیشه و گفت من گذارم به هرزه چنین انجمن
چو اینجا رسد کامران شیخ حسن که خواهد نگه کرد هرگز به من
به گردون مرا مانده خون سیاه گرفته من از بهر او تخت‌گاه
نباید چنین راست برمی‌زنم اگر بر سر پا تبر می‌زنم
نهادند بر جنگ دل را درست نبشتند یک نامه پیشش نخست
به نام خداوند کیوان و هور دهد روزی شیر و سگ و مار و مور
به فرمان او بی‌کمان و کمند زمین گشت پست آسمان شد بلند

ستوده نبشته فراوان درود / دگر آن‌که آن به که آیی فرود
همه روم امروز یکسر تو را / به اران چه کارست دیگر تو را
تو آنجا من آنجا چنین بهترست / گر آنجا گر آنجا که او مهترست
ببردند نامه به ره در بخواهند / بتندید و گرد دلاور براند
چنین گفت او گفت ما را برآن / پشیمان شد اکنون توان چون توان
چه چاره که گوید بیا و میا / ببین کار ما را ز بهر خدا
به بازوی خود پهلوان خرم است / چه اندیشه گر زال اگر نیرمست
شنیدند یک‌رویه فرمان او / خدیو دلاور خنک جان او
دلیر هنرور علی پادشاه / بخواند از چپ و راست مردم سپاه
فراوان برفتند و ترجان برفت / دلاور بیامد پریشان برفت
محمد روان گشت خندان و شاد / برفتند یک‌یک تو گفتی به باد
به نزدیک ارجیچ و اخلاط زود / رسیدند و آبی نخوردند زود
گروهی ز ایرانیان در گذار / رسیدند بر چنبر کارزار
جهانجوی حاجی تغی رزم ساخت / برآورد گرد از سواران بتاخت
نهشته یکی را که بیرون رود / ز بهر جهان جودان خون رود
علی پادشه گشت آگه ز کار / همیشه در اندیشه‌ی کارزار
به ره کرد سلطانشه راد را / به باد هوا داد شمشاد را
برون رفت حافظ ز بهر نبرد / به نیروی بازو جهان را بخورد
ز پیر و ز برنا سپه برنشاند / روانی محمدبک از پی براند
برآن شد که خود نیز بیرون شود / چه داند که کارش دگرگون شود
ز هر سو رسیدند روز دراز / درافتاده آوازه‌ی جنگ باز
ز اوجان روان شد علی پادشاه / دگر بار خواهان آوردگاه
چو باد دمنده به تبریز شد / تو گفتی که بر تخت پرویز شد
جهانجوی موسی و او هر دو باز / ز گردنده گردون شده بی‌نیاز

نکردند در شهر باری درنگ	شتابنده رفتند از بهر جنگ
سراسر براندند بر جای خویش	سرخویشتن دیده بر پای خویش
براندند و سلطانشه از پیش راند	سپه را شب و روز با خویش راند
دل آن‌که گیرد سران را به دست	دلاور نمیرد نبیند شکست
رسیدند نزدیکی یکدگر	دلیران ز اندیشه بی‌خواب و خور
روان شیخ حسن جان مردی و داد	به سان فرشته ز روی نهاد
روان شد که آید به آوردگاه	نه برگ فراوان نه چندان سپاه
رسیدند جایی و لاشجرد نام	خروشنده شمشیرها در نیام
شنیدند کآمد خدیو دلیر	به پیکر چو پیل و به زهره چو شیر
چنین گفت سلطانشه کامران	به پردل محمدبک پهلوان
بران تا برانیم از گرد راه	ببینیم جنگ سران سپاه
ببازیم جان را دلیرنه هین	مرا دل ببخش و دلیرانه بین
اگر بخت ماراست بردیم دست	اگر باشگونه[۶۵۸] شود ار شکست
همه خسته باشید از تیغ و تیر	ز کار افتاده بود بارگیر
علی پادشه چو رسد کامران	شکستن به یکبارگی خوش توان
به پاسخ چنین گفت بگذار جنگ	نه جای شتابست و روز درنگ
برآرد بیارد بیاید سپاه	که باشیم ما بی علی پادشاه
چو رستم کند جنگ با ما به هم	چه اندیشه از گیو و از گستهم
نشستند چندان که آید پدید	علی پادشاه و سپه را کشید
ستادند آماده مردان کار	نهاده همه روی بر کارزار
یکی روز فرخنده آن روز بود	که بسیار بهتر ز نوروز بود
درآن روز سر با برهنه فگار	ببوسید در خانه‌ی کردگار
بنه سختیی بر دل خویشتن	که تا پای کوبی تو دستی بزن
نگویی همیشه پریشانی است	گه سختی است گاه و گاه آسانی است

درآن روز جشنی بیاراستند | همه کام دل از خدا خواستند
خردپیشه حاجی تغی در سخن | چنین گفت با دادگر شیخ حسن
کنون جنگ خواهیم کردن بسی | نکوشد کسی چون تو بهر کسی
نه از بهر من بهر خود خیز کن | به بازی پی بازی انگیز کن

صفت

علی پادشه راست شد شهزاده‌ای | جهان پهلوان گشت افتاده‌ای
نداریم ما پادشاهی دریغ | مبادا بمیرد سپاهی دریغ
چو شهزاده‌ای هست این جایگاه | همین بس که خواهی شود پادشاه
ز یلقتلعست و ز ایسن تمور | ز انبارچی و زمنکوتمور
هولاکوست منکوتمر را پدر | خداوند ایران کی نامور
سپه بی‌سپهبد نکردست جنگ | نهد سر بر شیر گرگ و پلنگ
اگر پادشاهی بود خوش بود | جهان گر نه بر آب و آتش بود
ببیند سپه شهریاری دگر | کند روز پیکار کاری دگر
چنان می‌نماید که نیک‌اختریست | ازین رو چو خورشید و مه در خورست
همانا که او را بود بخت یار | نشد شد پناه جهان شهریار
گر او را سپاهی ز یزدان رسد | براو پادشاهی به پایان رسد
ازآن به چه باشد تو خود آگهی | که برّد به بال تو مرغ شهی
نگردید از گفت او کامکار | همین روز شهزاده شد شهریار
چو خورشید تابان برآمد به گاه | سزد گر محمد شود پادشاه
بود خواجه نبود چه ارزد سپاه | چنین گفت با همگنان پادشاه
سر بازی و گوی روز و شبش | هنوز آمده بوی شیر از لبش
چو با افسر و تخت شد همنشین | جوانبخت شد شاه روی زمین
پناه جهان شیخ حسن دادگر | سپهر دلیری جهان هنر
سپاس خدایست ما را کسیست | که او را فراوان سپه زر بسیست

سپه را دهد زیب و زیور نه رخت چنین بود تا بود آیین و تخت
کسی هست ما را که این کار اگر کند زر بروید به بوم و به بر
جهان‌بخش مردیست مسعود شاه چنین مرد را مرد دارد نگاه
سلیمان نهادست یزدان‌پرست که بر جای آصف تواند نشست
ازین گونه گفتند با نامور چنین گفت زین گفت‌وگو در گذر
ازین کار او را که باشد خرد اگر بخت یاری کند بگذرد
ازین کار این هست آرایشی به هر دو جهان نیست آرایشی
درین گنج بیم سر و درد و دل درآن خانه افتاده در آب و گل
به فرجام ازین درد دل آب روی که دیدست تا من ببینیم بگوی
مکن زور بر کس چو یارار بود که امروز را یار فردا بود
خردور خریدار این کار نیست اگر هست نادان سزاوار نیست
نشانی ز خود می دهد زان که زال نگه کن به پروانه نه پر نه بال
درفشست بر باد و در کوس بانگ بود بانگ باری کم از نیم‌دانگ
اگر خواست اگر نه که والا منش خداوند بازو و داد و دهش
نشان کرد و شد خواجه‌ی نامور به بازوی بخشش برآورد سر
در درگه او جهان را پناه گذشت ا جهاندار محمود شاه
برآراست بر کی ز بهر سپاه که شد تیره از گرد خورشید و ماه
کژاوند پوشید بهر زره گشوده به ناوک ز ابرو گره
شده بازویش[۶۵۹] بازوی پادشاه دژ آهنین از برای سپاه
نکردند آرام هنگام کار براندند و تا چون رود روزگار
چو شیر شتر مست و ناخورده می همه دور از کار و نزدیک خوی
نشینی در آنجا چو رندان و جله همه کوه و پشته سپه در سپاه
دگر باره اوراتیان در سمند در و دشت بر تیغ و گرز و کمند
روانه که از کوه بیرون شوند برانند شمشیر و در خون شوند

دلیری به سوی علی پادشاه نگه کرد و گفتا که آمد سپاه
رها کن که از کوه آید برون نه گاه شکارست و بازی کنون
ببین تا چه سانند مردان کار مزن مشت در تیرگی زینهار
مکن آنچه کردی به هرزه ستوه کمرها بغلتد به کردارکوه
چو آیند بیرون ببین رزم کن همه رزمگه را پر از بزم کن
به پاسخ چو بشنید ازین گونه گفت شب کور کس بر نهانی نخفت
نترسید هرگز دل ما ز کس جز از دل نداریم فریادرس
رسیدند باری چنان اوفتاد که کان دهش شیخ حسن جان داد
به سوی محمد بک آمد روان جهان چون بگیرد پناه جهان
ستادند یکسر ز بهر نبرد شده تیره خورشید تابان ز گرد
علی پادشه سوی حاجی تغی به موسی چنین گفت ای نیک‌پی
بران در پی من جهان آن توست امیدست باشد چو جنگ نخست
اگر راست آمد زهی کار و بار شدی بر سر دام و دد شهریار
اگر نه بمردی بمیرم رواست کسی کو نمرد و نمیرد خداست
سوی جنگ آمد به هنگام چاشت بدید آنچه گفتند باور نداشت
در اگرنج سرغان در آورده روی ز خون دلیران روان کرده جوی
سهی سرو شمشیر در بند زد بسی تیغ در میغ خورشید زد
کمان در کمان بود خورشید و ماه ز پر خدنگ ستمگر سیاه
علی پادشه سوی حاجی تغی جهان‌دیده فرزانه‌ی نیک‌پی
برآمد به کوه و برآورد دود به سمّ ستور از سپهر کبود
زره پاره می‌کرد روشن تنی چو آتش ستمکاره در خرمنی
سر از دام می‌کرد ناکام خیز تو گفتی که برداشت شمشیر تیز
برآن کوه با او همه یاوران کمروار غلتان سر سروران
جهان گشت تیره ز خورشید پاک سپه را زره گشت بر سینه چاک

یکی را نوا و یکی بی‌نوا یکی را سر افتاده بر پشت پا
نکردند دیوان‌ها کس رها سر شیر پر خون دل اژدها

داستان

خردپیشه حاجی تغی مرد کار جهان دیده فرسوده‌ی روزگار
بدان تا نیاید به یاری شکست گهی پیش شد گاه واپس نشست
ازین کوه بر کوه دیگر برفت به هر جا که شمشیر شد سر شکست
دوانید بر کوه مانند سنگ در آهن چو دیوانه پولاد چنگ
گهی می‌دوانید در رزمگاه گهی می‌ستاد از برای سپاه
جوان هر چه بیند در آیینه فام ببیند جهان‌دیده در خشت خام
چکاچاک شمشیر بر چشم و سر ز خونابه دریانده‌ی بوم و بر
سپهر خرد شیخ حسن چون رسید خروشیدن خون به گردون رسید
جهانگیر شد در دمی کام‌یاب برون آمد از کوه چون آفتاب
تکاپو میان دو لشکر فتاد محمد بکش در برابر فتاد
نبردی نکرده بگردید زود به دنبال او هر که همواره بود
ز سر پنجه‌ی شیر نر پر ز زور پراکنده شد گرگ رم خورد گور
پری دیو بیند جز از خویش بیش بخواهد پر از مرغ و از پر خویش
چو او رفت لشکر همه کشته شد ز کشته در کوه پر پشته شد
سپاه فراوان برآمد ز سر یکی جان نبرد از دلیران به در
دلیران براندند بی‌باک تیغ چه گوهر که بنهفت بر خاک تیغ
ز تیغ ربردست بی‌گفت‌وگوی به گردون برآمد سر نامجوی
ز کوپال سروی چو چوگان شده سر گل‌رخی گوی گردان شده
سر سروران شیخ حسن کرد خیز بد اندیش بنهاد پا در گریز
به یک تاختن برد ایران زمین فریدون ندیدست گنجی چنین
گهی تخت بگرفت گیتی پناه گهی رفت ناکام از تخت‌گاه

دلیران که از جان نترسیده‌اند | پی تیرگی روشنی دیده‌اند
نبود سرگشته کس کامکار | گهی خار و گه گل دهد روزگار
دلیران جان‌باز او نامجوی | سر جنگ یکسر ز پولاد و روی
خرد پیشه حاجی بک کاردان | چو او کم دهد دست بسیار دان
جهانگیر پیروز مسعود شاه | چو محمود زابلستانش سپاه
ز کوپال او مهر بی‌خواب و خور | ز شمشیر او چرخ بی‌پا و سر
شد از باد او پست سرو بلند | شده پرچمی تیره مشکین کمند
محمد بک افتاد بر کوه و دشت | ز اندیشه‌ی خود دگرگونه گشت
سپه نه جز از بیم جز راه نه | علی پادشه هیچ آگاه نه
بلرزید آن مرد سرکش چو بید | به او صد هزاران هزارش امید
خدیوی که چون سرو آزاده بود | به جای محمد بک استاده بود
نگه کرد بر جنگیان نامجوی | ز سر دید گلشن ز خون دید جوی
علی پادشه در میان نبرد | بکرد آنچه صد سال رستم نکرد
رها کرده او را سواران شده | بر او تیر و شمشیر باران شده
سواران او راستی شیرمرد | برادر نکرد آنچه بیگانه کرد
جوانبخت را شیخ حسن کامران | برادر گمان برد گیتی ستان
چنین گفت پردل به جنگ‌آوری | بگو با برادر که شد لشکری
مرا روز برگشت دریاب هین | بیا زهره‌ی شیر مردان ببین
برادر ز مهر برادر چو یار | ز بهر چنین روز آید به کار
ازین گونه گفت و روان گشت مرد | پناه جهان بود اندیشه کرد
گرفتند او را و گشتند زود | یکی دیگر آمد درنگش نبود
چنین گفت با خود علی پادشاه | مگد می‌برد سوی سرغان سپاه
چو سرغان سرمست با کامیاب | علی پادشه را ز تن رفت تاب
بدانست کو سرور لشکرست | چنین گفت دردا که بیم سرست

برآن شد که از جنگ بیرون شود گرفتند پیش و پسش چون شود
نبردش برآورد گرد از نهاد درآمد چو آتش برآمد چو باد
ز بهر دلیران به موبد جهان برآرد سپهر ستمگر فغان
به شمشیر بر خاک لشکر فکند گهی دست گه پای گه سر فکند
برآورد فریاد از آوردگاه برامد خروش از روان سپاه
ستمکاره شمشیر بی‌باک شد بسا آرزوها که با خاک شد
نهاده یلان زبردست سر سر و دست بارید بر بوم و بر
یکی همچو خورشید گشته چو میغ یکی بر سپر سر نهاده چو تیغ

صفت

شد از گرد تیره به یکباره آب به آب سیه شد فرو آفتاب
علی پادشه با دلاور ستور نیندوخت جز نام هرکس که بود
براندند شمشیرها سوی او ز یک زخم سست شد بازوی او
ستورش چمید و بیفتاد مرد زمین پر ز کشته هوا پر ز مرد
براندند چون باد از کارزار گهی رفت حافظ گهی یادگار
جهانجوی موسی و ایشان به هم چو گوران ز شیران نخوردند دم
علی پادشه سرو آزاده بود میان بسی کشته افتاده بود
نجنبید از جای پوشید روی فرو بست لب رست از گفت‌وگوی
در اندیشه تا چون کند چون شود شب تیره بر کوه و هامون شود
همین بس که جان برد تنها پدر بیاید دلیرانه بار دگر
شده سخت خسته ز آسیب جنگ نه تاب و توان و نه بوی و نه رنگ
زبردست و زور گردن ببین اگر سهمناکی اگر سهمگین
ز خود رفته از دست آن زخم سخت کسی را چه تاوان چو شد تیره‌بخت
دل کامران جهان دردناک به خون دربغلتید در گرد و خاک
سواری فروزان براو برگذشت چه چاره کند آب از سر گذشت

سپهر دلیری و داد هنر | پری روی پولاد خورشید فر
براو خود و خفتان شاهانه دید | دلاور سر بادپا را کشید
سر نیزه زد بر کمرگاه او | چو گردی شد آن ترک و زد راه او
از آزرم با او نزد هیچ دم | گرفتند او را برآمد به هم
جز او هیچ‌کس نه میان کمند | به گردون رسانیده سمّ سمند
بد و نیک با خود کنی گوش کن | که گفتت که خود را فراموش کن
بر شیخ حسن رفت بی‌گفت‌وگو | جهانی رهیدند ازین جست‌وجو
نگه کرد فرمان‌روا سوی او | به یکباره در تاب از خوی او
چنین گفت یارا چنین گفته‌ایم | تو را شاد و مه آفرین گفته‌ایم
چه کردیم با تو که جستی نبرد | چو تو در جهان کس نینگیخت گرد
سپه بنده فرمان جهان آن تو | چنین است سوگند و پیمان تو
به پاسخ چنین گفت آنم گرفت | نخواهد رهیدن چنانم گرفت
چو خواهند رفتن چه برنا چه پیر | دو سه روز تا پیش پایم بگیر
برآن شد جهانبان که بگذاردش | به هر سان‌که خواهد نگه داردش
دگر بار گفتند بهر خدا | مبخش ای جهان‌بخش فرمان‌روا
بکش تا بود بندگان را سپاس | ازو تا بود زنده باشد هراس
چو او نیست زور و زر و سیم هست | بکن نیست او را کزو بیم هست
به پولاد حاجی تغی گفت تیغ | برآر و بران و وگرنه دریغ
چو دشمن شدست آمدن کشته به | اگر نه نهند خود و پوشد زره
جوانمرد در آب از روی او | به آزرم کردی نگه سوی او
چنان داد پاسخ نه کار منست | شما را اگرچه شکار منست
کنم سرخ هرگز رخ زرد را | چگونه کشم این چنین مرد را
نه دژخیم ای گرد گیتی پناه | نیَم در نبرد و در آوردگاه
بتندید و گفتش خداوند هش | مکش زور برما و گرمی بکش

نبایست بردن درین کار دست برآور ازین پس به یکبار دست
برآورد پولاد پولاد را فروهشت چون سنگ بنیاد را

صفت

جهان خِرد شد یکباره خُرد همه آرزوهای او باد برد
جهان را گرفته کمندش به پیچ فرو شد به ناگه برآمد به هیچ
جهان را به نیروی دل رام کرد جهانی ولی در سر نام کرد
زبردست باری برآمد ز سر جهان راست بهر شد آمد دو در
ازین در درآید ازآن در شود پیاپی گدا و توانگر شود
نه جای درنگشت و تو مست خواب نه از ابر اگه نه از آفتاب
کجا شد که بر جنگیان تیغ زد ز بهر جهان تیغ در میغ زد
به شمشیر خون سپه ریخته سر او به تبریز آویخته
به سان کله کلّه‌ی سرورش ز گردون گردان گرسنه سرش
دریغست داننده در بند هیچ جهان را چه خواند خردمند هیچ
نکشتند کس را ز یاران او بجستند از زیر یاران او
ولی خواجه لولو برافتاد رفت یکی کوه چون کاه برباد رفت
جهان‌دیده را مرد آوردگاه نکشتند پیش از علی پادشاه
درخت کهن برشکسته نهال گذشته ز نوح و ز لقمان به سال
هراس از کس و روزگارش نبود به جز تیغ درمان کارش نبود
نبودست کس را چنان دستگاه ازآن گونه موزه ازآن سان کلاه
گهی کرد این خواجه گه گشت لر بخورد و به مردم خورانید پر
چو او کس ندیدست خواجه سرای سپاهش درآهن ز سر تا به پای
پرستش سراپرده و بارگاه خداوند کوس و درفش و سپاه
به پایان رها کرد آوردگاه روان شاد باد از زن و مرد راه
ز آوازه‌ی داد یزدان‌پرست ز بیراه کردند کوتاه دست

به تبریز راندند یکبارگی / همه شهر بر لشکر و بارگی
پناه جهان کامران شیخ حسن / چو خورشید تابنده در انجمن
ز اربه بپرسید بسیار باز / دژم بهر خواجه دل سرفراز
شد از چشم او خون به کردار رود / بسا چشمه کز چشم مردم گشود
چو بیگانگان خسته خویشان او / اگر جان اگر دل پریشان او
به فریاد و زاری برون آمدند / چه گویم چه کردند و چون آمدند
برفتند بر خاک پاکش به گاه / ز موی زن و مرد گیتی سیاه
بنالید گردون ز بهر جهان / فرورفت خواجه برآمد فغان
ز خاکش دگر بار برداشتند / جهانبین به خونابه تر داشتند
دگرگونه دیدند آن مرد را / به رنگی دگر نازپرورد را
ز گهواره تا گور در پرورش[۶۶۰] / ازو دشمن و دوست دیده خورش
شکسته شده دست بسته زبان / نموید کسی بهر مویی چنان
نهادند در خاک داننده را / خداوند دستگیر و درمانده را
برآید ز تخت و برآید ز گور / اگر اردشیرست و بهرام گور
ز گریه رهیدند خویشان به راز / شب تیره گفتند روز دراز
چه گفتند گفتند او را کسی / کنون نیست از دوست و دشمن بسی
که باشد به جای جهاندار ما / درین انده و درددل یار ما
زکریا ندانیم تا چون بود / همانا پی او همایون بود
سراسیمه تا کی تواند نشست / در اندیشه تا چون برآید ز دست
که گوید ازین در به مسعود شاه / خداوند گیتی و زور و سپاه
نه بیگانه‌ای مرد پیوند ماست / خنک جان او را که او آشناست
نسازند با یکدگر بهر ما / نشیمن‌گه ما بود شهر ما
جهان را نخوردست تنها کسی / چو ما در کمین‌اند مردم بسی
به پوشیده گفتند بی‌گاه و گاه / چو بشنید داننده مسعود شاه

در اندیشه شد مرد باریک‌بین / خدا یار و او را خرد همنشین
چنین گفت پیوسته گفتم که من / نخواهم جز آسایش خویشتن
به دریا به کشتی نشیند کسی / که او را نباشد گوهرها بسی
ز دریا ز کشتی نشین دربه‌در / دم تند بادست و زخم تبر
رهیدم ز اندیشه و بار او / کنون دارم اندیشه از کار او
نشان کرد باری براو وام داد / خنک آن‌که کارش دهش بود و داد
ز ابر و به آب گفتند روز دراز / ز صد گونه آوازها رفت باز
بدان تا ز دشمن نباشد نشان / ببستند دوستان و یاران میان
دگر بار حاجی تغی شد به در / ز تبریز و راندند بر بوم وبر
به اربیل پیوست و آن جایگاه / شب و روز در ساز و برگ و سپاه
روان شد تغانک یکی مرد پیر / گهی گور افکن گهی شیرگیر
اگر شاه سنجر اگر عز بود / ز شیری تبه شد که گریز بود
به بغداد شد بهر اویرات جست / جوانبخت پیرانه سر جنگ جست
چو در شهر شد مرد لشکرشکن / نیارست آسودن از کارزن
ز یک چند دیوانه‌ی هرزه‌گوی / ز خون رفته در شهر و بازار جوی
به ناوک دل و دیده‌ها دوخته / به نیم روز بارها سوخته
سراسیمه مردی ز خود رفته‌ای / به نامش روانه درم هفته‌ای
تبه کرد او را که نیکو بتاخت / هرآیینه خود را بباید شناخت
زهی شیر بنشاند آن گرد را / چو گوسفند کند پوست آن مرد را
دگر بار بنشست بازارها / بسی کار می‌خیزد از کارها
نهادند او را بتان سربه‌سر / به کردار دجله به بغداد سر
جهانگیر فرمان‌روا شیخ حسن / که او همچو جانست و ما همچو تن
تنی چند را گفت مردان جنگ / بکوشید مردانه نامست و ننگ
نشایند آشوب و فریاد را / زمستان نبینند[۶۶۱] بغداد را

بر اویرات رانید از گرد راه | که از باد گردید گیتی سیاه
به راه جغاتو ز اوجان و دول | برفتند و راندند تا شهر دول
حسن بود و نصری همایون دو مرد | درک پهلوانان روز نبرد
برفتند داننده در کارزار | چو دانا به دانش بکردند کار
کمین کرده اویرات در کوه و دشت | به دستان نیرنگ پیروز گشت
برآمد به نیزه فروشد به تیغ | چو افراسیاب و چو پیران دریغ
دلیرانه کردند آن در نبرد | که با شیر و با دیو رستم نکرد
نمی‌دید بر دوش مردی سری | سر از تیغ بربست بال و پری
دمی نیک‌رویه بر جنگجوی | نهادند مانند پولاد روی
نمودن نهادند یک‌رویه سر | دلیران جان‌باز خونین جگر
ز کوپال‌ها پشت‌ها خم شده | ز سر نیزه مردم به پرچم شده
اگر ساز اگر ترک تاراج شد | ز ناوک دل و دیده آماج شد
سواران ما سربه‌سر نامدار | برفتند در جنگ پایان کار
یکی با جهانی سپه چون کند | که خواهد که خود را دگرگون کند
شب و روز گفتند مردان کار | ز موسی و از حافظ و یادگار
یکی گفت بردند ایران زمین | نکردند در بیشه شیران چنین
کنون جست حافظ علی پادشاه | چو باز سپید و چو دیو سیاه
یکی گفت با لشکر شیخ حسن | چه سنجند مردان این انجمن
اگر چه گرفتند بغداد را | نهادند برآب بنیاد را
چنین گفت جان سپه شیخ حسن | به کام دلیران شود انجمن
چو اگرنج اکنون مردیست مه | به سلطانیه آورد روی به
شکاریست و دانا شکاری کند | چه باشد که یکبار کاری کند
ازین‌گونه فرمود او نیز راند | ز پیر و ز برنا سپه برنشاند
سپاهش سواران فرّخ‌سرشت | نکردند یغما نخوردند کشت

به آهستگی رفت تا شرویاز دل و جان در اندیشه‌ها رفته باز
به هر سو پیاپی سپه بارها براندند و تا چون شود کارها
ز محمود در گفت‌وگوی دگر چو پژمرده گل رنگ و بوی دگر
نشسته تنی چند برجان او گرفته به صد دست دامان او
مبادا نگهبان کس هیچ‌کس جز از ایزد پاک فریادرس
بزد دست بر دست اندیشه کرد برون برد سر از میان نبرد
شبی در میان کرد تا روز شد یکی نیک‌مردی بدآموز شد
به اویرات بنهاد ناگاه روی دگرباره از رفتنش گفت‌وگوی
به ناکام شد مهربان تند و تیز پر از سبزه شد دشت و شد برگ ریز
به رنگ و به بو دل شده زینهار که هر چیز را هست پایان کار
ز اندازه بگذشته آوازه‌ها چه هنگام‌ها گشته دروازه‌ها[۶۶۲]
روان شیخ حسن کرد گیتی پناه برون برد سوی جغاتو سپاه
شنیده که اوبرات سر می‌کشد سپه را به نیرنگ درمی‌کشد
جهان خورد و یکدم نخورد و نخفت نداند لوتی کسی را نهفت
کسی را ندیدند بر کوه و دشت نشستند و گفتند نتوان گذشت
ز باد دمه مرد پیچان شود نه کوپال یار و نه خفتان شود
به تبریز راندند از دشت باز دگر بار گفتند روز دراز
شب و روز از گفت‌وگو دردسر ز هر چیز آوازها بیش‌تر
مگر شیخ علی کرد گیتی‌پناه برنجیده بود از پناه سپاه
شنیده که او از خراسان رود به فریاد آید به افغا رود
دل و زور و زر دید و خفتان و خود سیه‌کار شد چون سپهر کبود
برانگیخت گردی که گردون گرفت تب‌لرز اندام هامون گرفت
یکی شاهزاده در آن جایگاه ز پشت اوکاتای گیتی‌پناه

صفت

سپه پادشه دید انبوه گشت شد از مرد جنگی سیه کوه و دشت
به سلطانیه رفت اگرنج گرد دل جست‌وجو و سر دست برد
بر شیخ علی نامه بنوشت زود نبشته که بر تو هزاران درود
مرو رایگان گنج شاهی ببر بیار و بیا هر چه خواهی ببر
سپاه گران شد سبک خیز کن لب دشنه‌ی کند را تیز کن
رسیدند و خواندند و راندند سخت گرفتند شمشیر از بهر تخت
خراسان رها کرد شهزاده را شده یارو کارافتاده را
جهانبان شد آگه ازین داستان زبردست هندی سران جهان
ز تبریز راندند تا شرویاز ز لشکر ز زور و ز زر بی‌نیاز
ایلکین جوانبخت والامنش در اندیشه از بهر داد و دهش
جوانبخت حاجی بک دادگر کمان در کمان و سپر در سپر
جوان جوانبخت مسعودشاه نریمان شکوهست و رستم پناه
نشستند گفتند ما راست دست سپه را چه اندیشه گر برگ هست
ستانیم چیزی ازین بوم و بر که آنجا که زورست آنجاست زر
بکوشید ازین مرد ایزدپرست به گوشه کناری فرو برد دست
دلیران نخواهند آزار او که سوی گریزست آزار او
همان به که پیش جهانبان رویم بگوییم با او ازو بشنویم
بر شیخ حسن خسرو چاره ساز نوانو ز هر گونه گفتند باز
فرستاد از بهر لشکر بسی برفت آنچه بود و نیامد کسی
به خود کرد آهنگ اران زمین ندیدست بیننده چون آن زمین
جوانبخت سرغان شده پیش ازو شده مغز گردون پر از گفت‌وگو
به روز همایون چو بر بست رخت روان گشت در پی کی نیکبخت
محمد رسیده به فریاد ما خدای جهان می‌دهد داد ما
در و دشت شد پر ز برگ و ز ساز زر و جامه دادند روز دراز

به گه شیخ چوپان و هر کس که بود رسیدند یک‌یک ز دشت و ز رود

نهادند بر جنگ دل بر سخن دلیران برنان یلان‌کهن

ز یک سوی موسی بیابان گرفت محمد بکش دست و دامان گرفت

چو شیران گریزد به روز شکار گهی تاخت حافظ گهی یادگار

نشستند و گفتند ماییم جنگ نداریم جایی ز بهر درنگ

علی پادشه کو دریغا شکست چه چاره که دستست بالای دست

جهانیست از بهر ما در کمین نماند آن چنان چون بماند چنین

تو گفتی که از بهر ما تیر و تیغ بروید ز بوم و ببارد ز میغ

ز ما هر که را دید دشمن بکشت به هیچ روی باری نداریم پشت

بزد جنگ ناچار درمان ما ببین درد و می‌بخش بر جان ما

تغانک به بغداد و ما بر درش فتادیم در چنبر لشکرش

صفت

اگر کار او را به یکسو کنیم شبستان همه بر لب جو کنیم

میان دو لشکر گرفتار ما نگردیم آن به سبکبار ما

نگه کن ببین مرد گیتی‌فروز که ما را ز گیتی چه روزیست روز

نه آرام روز و نه شب هست خواب بسوختیم بر سایه آفتاب

چه اندیشه شیر ژیان یار ما ز موسی شود چوب با اژدها

ولی با محمد چه چاره کند که او مه به انگشت پاره کند

به زنهار او ما و دیو و پری در انگشت او چرخ انگشتری

هزارآفرین بر چنین بخت یار ز بختست و بس تخت ازین شهریار

ز هر گونه گفتند گردید راه تغانک شنید و درآمد سپاه

برون رفت با لشکر نامدار شمار سپاهش همه شش‌هزار

در آهن نهان گشته سر تا به پای فروماندگی نه ز برگ و ز رای

روان گشته موسی به زیر درفش سراینده سر با درخشنده رخش

گرفته دلیران پس و پیش او | به ناکام بیگانگان خویش او
محمدبک و حافظ کامکار | چو عیسی بک و موسی یادگار
ملک رفت و اردوبغا سوی جنگ | پلنگان و شیران بر آهو رنگ
براندند شمشیر خون ریختند | همه شهریان چست بگریختند
ز کشته پر از پشته شد بوم و بر | ز برنده پرنده گردیده سر
تغاتک به فریاد گفتا که من | شدم رام گردان لشکرشکن
رهش باز دادند پیکار کرد | دلیری به یکبارش افگار کرد
ازین جامه از گرم انداختند | همه سایه‌بان‌ها ز سر ساختند
ز دست زبردستی روزگار | گرفتند سرهای خود در کنار
در و دشت گلگون شد از خون مرد | فرو رفت تیغ و برآورد گرد
نهادند شمشیر در پیچ پیچ | بگفتند برنا و پیرست هیچ
درک رفت و نصرت میان نبرد | ندیدند چون او درآورد مرد
به هر تاخت دشتی برانداختی | به شد گرنه مردم بپرداختی
نمی‌برد درمان کارش کسی | سپه در سر کار او شد بسی
به سه کس ز اسبش بینداختند | به یکباره کارش بپرداختند
رهیدند از جنگ پیروز و شاد | نشستند و کردند بیداد و داد
دو سه روز آسوده پیر و جوان | به بغداد و بر دجله کشتی روان
بپیوست فرزانه محمود نیز | سپاهی بیاورد بسیار چیز
شب و روز گفتند بردیم تخت | چه اندیشه گر هست یاری ز تخت
با افغان و فریاد بر بوم و بر | جهان بخش کردند بر یکدگر
یکی برد تبریز و شیراز را | یکی اصفهان را و اهواز را
برو سینه بر زور و بازو مکن | نمی‌باید از پیش گفتن سخن
نشستند در جست‌وجوی دگر | بهر گوشه‌ای گفت‌وگوی دگر
به بغداد شاهی و او را سپاه | به تبریز شاهی دگر پادشاه

ز سوی دگر شیخ علی جنگجوی	که هرگز نپیچید از رزم روی
به شهزاده‌ای داد آیین و تخت	سپاهش به یکباره خرم به تخت
همه سیر و پر بر سر زور و زر	بر شاهزاده نهادند سر
چو خواجه علادین کسی پیشکار	شب و روز در خرگه شهریار
بریدند ره را نپرداختند	به سلطانیه رخت انداختند
درآمد به ایوان سواری دگر	سوی تخت شد شهریاری دگر

داستان

درم را روانی شد از بیم او	در اویرات افتاد این گفت‌وگو
چه گفتند گفتند دشوار شد	کنون کار بر ما که بسیار شد
دریغا که با ما نسازد سپهر	به گیتیست ناهید و ایوان و مهر
ز شه کی بخواهد جهان آرمید	دیر راد و هرگز که سازد کلید
برانیم تا چون بود کار ما	نبودست هرگز به پندار ما
زبردست گردان سران سپاه	ز بغداد راندند گردید شاه
ره دور کردند نزدیک سخت	زن و مرد در گفت‌وگو بهر تخت
علی‌جعفر از لشکر شیخ علی	برون رفت چون رستم زابلی
به محمود فرزانه پیوست و گفت	بر و بار دشمن بخواهند رفت
شما راست با زور امروز دست	ز اندوه و اندیشه خواهند رست
برانید بر لشکر شیخ علی	برآن با سپاهی ولی کابلی
سخن کارگر آمد و راه کرد	شد از بهر آوازه سوی نبرد
به نزدیک الوند کردند جنگ	روان گشت خون و بگردید سنگ
کم جان گرفته دلیران همه	ز بیشه برون رفت شیران همه
گشادند تیر از کمان بی‌درنگ	جهان گشت تیره ز پر خدنگ
برآورد سر پیرحسین در سپاه	چو سرو و چنار و چو مهر و چو ماه
بایستاد از چاشت تا نیم روز	نبردی که شد تیره گیتی‌فروز

فتادند بر خاک و بر خون دریغ — از آن سو به تیر و ازین سو به تیغ

بسی سال مردی شود نامور — به یکدم بزد بازش از بوم و بر

شکسته به اران محمود را — فکندند از سر همه خود را

فکندند بر خاک بسیار مرد — برفتند بر باد مانند گرد

شنیدند اویراتیان سربه‌سر — چو آتش دمیدند بر بوم و بر

همه کرده آیین دلیران کرد — سر آن‌که گویند از دست‌برد

در اندیشه پیران باریک‌بین — ز کار جوانان به روز چنین

دلیر جهان شیخ علی دم به دم — مگو شیخ علی و بگو گستهم

فرستاد نزدیک موسی پیام — کز آنجا خرامان بدانجا خرام

مرا نیست با جنگ تو هیچ کار — نیم دشمنان تو را دوست‌دار

بیا تا به تبریز روی آوریم — به بازو دلیرانه جان پروریم

برانیم بر لشکری بی‌درنگ — چو آسوده گردیم از کار جنگ

ببینیم تا کیست سالار بخت — همین بس که کاری برآید ز بخت

یکی شاه باشد در ایران زمین — یکی شهریاری خراسان زمین

نترسید هرگز دل ما ز کس — اگر زهره‌ای هست ما راست بس

سخن رفت بسیار و گشتند باز — که داند که یاری کند روزگار

بر دادگر شیخ حسن گفت‌وگوی — نهاده دگر باره در جنگ روی

داستان

به تبریز آمد به اوجان برفت — پیاپی سپاه فراوان برفت

به حاجی تغی مرد پرهیزگار — چنین داد پیغام ای کامکار

نه هنکام خواب و نه روز خورست — سر آنجای نه گر آنجا سرشت

نگه کن به درویش خون می‌خورد — ندانم تو را خواب چون می‌برد

جهانی ز بهر تو در داوری — بخور دوستگانی بکن یاوری

براندند گفتند برخاست زود — جهان گرد بر مرده خفتان وجود

دو روزه به یک روز می‌راند چست — نه پایی کشیده و نه دستی به پشت

فرستاد از پیش پولاد را — سوی گلستان سرو آزاد را

چنین گفت با او بگو می‌رسم — به فرّ تو در آرزو می‌رسم

چه اندیشه داری ز آوردگاه — که داری دلاور فراوان سپاه

سخن رفت و او نیز آمد چو باد — خداوند دانش خریدار داد

چو او راند در پی به بیگاه و گاه — عربشاه راند و براهیم‌شاه

چو حاجی تغی مرد بسیار هوش — درآمد برآمد ز مردم خروش

جوانبخت فرزانه گردیده پیر — چو دیوند اویرات و او دیوگیر

به تبریز آمد شه از گرد راه — بپیوست با گرد گیتی‌پناه

سپه را به گه کارها ساختند — نکردند آرام درتاختند

دلیران جان‌باز پیکارجوی — به سوکویتو برنهادند روی

شب شنبه اویراتیان تیره‌روز — جگر پر ز آتش روان پر ز سوز

به اکرنج گفتند و بر شیخ علی — شمایید صدر رستم زابلی

نباید هراسید روزی چنین — جهان یا دهد یا ستاند همین

چنان به که فردا به گه شیخ علی — که او می‌زید رستم زابلی

بر موسی آید به برگ و نوا — چو رستم کشد تیغ این اژدها

دلیران ما سرکشان جهان — ببینند او را ببازند جان

محمدبک آید به پیش شما — چه بیگانه کو هست خویش شما

شما نیز بینید او را به گاه — برآرند نامی میان سپاه

سخن رفت اگرنج گفتا که نه — شما جنگ از ما ندانید نه

شما با دلیران خود ما و ما — گهی برگ بینیم گاهی نوا

ندارد به بازی پری‌رخ به رخت — دل هر که پیروز شد برد بخت

ببینیم تا بخت روز که راست — نشان یرلعندین و سوزی که راست

نگفتند بیش و ببستند لب — سپیده برون آمد از تیره‌شب

ازین خم نیلی خمخانه دش — شده سرخ و زرد و کبود و بنفش
اگر کوه اگر دشت و گر خاک و آب — درخشید از سایه‌ی آفتاب
درین گفت‌وگو و درین گیر و دار — به فرمانروا شیخ حسن شهریار
چنین گفت دانند مسعودشاه — چو پیروز گردی ازین رزمگاه
ازین رخت مردم رهایی مرا — چه کارست با پاسبانی مرا
ندارم نیازی به دریا و کان — روم رخت خود را شوم پاسبان
اکر کژ روم شرمساری بود — پی راستی رستگاری بود
سر این رهم نیست از هیچ روی — ز اندازه بگذشت این گفت‌وگوی

صفت

سخن هر چه می‌گفت سر تا به بن — پذیرفت خسرو ز شیرین سخن
پناه جهان شیخ حسن کامکار — هنر در نژاد و گوهر در نثار
به ره کرد سالار اورنگ را — سمن بو بری روی گلرنگ را
ستادند سه پادشه بهر جنگ — زبردست و خودبین چو شیر و پلنگ
ازین سو جوانبخت فرمانروا — محمد کمر بسته بهر خدا
برون پر ز ساز و درون پر ز سوز — سپهر و جهان را ندیده هنوز
سپیده که دشمن شود دوستکام — که گیتی گشایند در بند نام
ایکن جوانبخت در پیش شاه — دل او چو دریا و کان دستگاه
زمین بوس او کرده ناهید و مهر — سیاوش توش و منوچهر چهر
ز سوی سپاه درشت تغی — تمرنام او تخت گشته کی
در ایران نشسته بر اورنگ شاه — زمین بوس کرده سرای سپاه
به هرزه شده شیخ علی جنگجوی — بریزد به باد هوا آب روی
مکن خانه ویران که ویران شوی — تو را هر چه در دل بود آن شوی
رود هر که آمد به پایان کار — بد و نیک ماند ز ما یادگار
کجایند شاهان روی زمین — نه قیصر به روم نه خاقان به چین

ز سوی دگر موسی شهریار | محمدبک حافظ یادگار
به شه نامه درنبشت کاری چنین | ندارد کسی یادگاری چنین
سپاهی ز ترک و ز کرد و ز لر | کم سرگرفته دلیران پر
ز کوه آمده موسی چون آفتاب | چو از آتش آهن چو از سنگ آب
ز گرد سپاهش سیه گشت روز | شده تیره رخسار گیتی‌فروز
همه دل ز جان پاک برداشته | لب خشک را دیده تر داشته
ز اندیشه جان‌ها چه‌ها می‌کند | ولی کارها را خدا می‌کند
یکی همچو باد و یکی همچو بید | رخ مندبوری چو پنبه سپید
ببردند یک‌رویه نام خدای | جهان‌آفرین را بود رهنمای
برآرنده‌ی گنبد بیستون | برآرد ز خاک و درآرد به خون
ندارد سرکژی و کاستی | نیاید چنین‌ها ز ما راستی
رسیدند بر یکدگر کامکار | که داند چه بازی کند روزگار
درین جست‌وجو و درین گیر و دار | به فرمان‌روا شیخ حسن شهسوار
چنین گفت داننده مسعودشاه | چو پیروز گردی ازین رزم‌گاه
تو را کامکاری چو یزدان دهد | دلت هر چه خواهد تو را آن دهد
مرا هر چه خواهد دلم آن دهی | مرا گر کنی شاد از انده رهی
ازین کار باری رهانی مرا | چه کارست با پاسبانی مرا
ندارم به بازی و دریا و کان | روم رخت خود را شوم پاسبان
اگر کژ روم شرمساری بود | پی راستی رستگاری بود
سر این دهم نیست از هیچ روی | ز اندازه بگذشت این گفت‌وگوی
سخن هر چه می‌گفت سر تا به بن | پذیرفت خسرو ز شیرین سخن
شگفت آمدش سخت از کار او | خرد همنشین و خدا یار او
ستاده به یکبار سه پادشاه | زده برکشیده سپه در سپاه
جوانبخت پیروز پرخاشجوی | سوی موسی و عیسی آورد روی

ز بیمش یکی گله را شد شبان		ز ترسش یکی رفت بر آسمان
سبک رزم کردند یکباره سخت		گران بیشه‌ای شد تهی از درخت
پس او جوانبخت سرغان دلیر		شده جنگجو شاهزاده چو شیر
سپر بازی او را بنالیده مرد		ولی گوی او تنگنای نبرد
بایستاد شاها نه بر جایگاه		به مرد دلاور بگو پادشاه
جهان سوز پیروز حاجی تغی		بداندیش کش پهلو نیک‌پی
شده با بلند آتشی نامجوی		ازین اتش اندوخته آبروی
سوی حافظ آمد سپهر نبرد		ازو چشمه‌ی مهر و مه پر ز گرد
چو کیخسروی کیقبادی شده		چو دیوی سلیمان نهادی شده
سر سرفرازان گروه‌ها گروه		به سان کمر گشته غلتان ز کوه
ز رویش نمودند یک‌رویه پشت		خداترس دشتی سپه را بکشت
به یکبار خسته سپاهی شده		ز کوپال کوهی چو کاهی شده
چو او راند انداخت نیک‌اختری		سلیمان نهادی پری پیکری
جوانبخت حاجی بک کاردان		چو او کم دهد دست بسیاردان
به سوی محمدبک آورد روی		سپه مرد خون خاک و خون شد چو جوی
ز شش سو کماندار در دار و گیر		شد از هفت پوشش برون نوک تیر
غریو و غرنبک به یکبارگی		گهی مرد مرد و گهی بارگی
گشاده کمان‌ور ز ابرو گره		بریده به نوک زره بر زره
یکی سر ز تیغ ستمگر گرفت		به جای دلارام در بر گرفت
دلیر جوانبخت مسعودشاه		برانگیخت یکران سوی پادشاه
چو او شهسواری نیامد پدید		خداوند داد و خداوند دید
ز تیرش ستمگر سر افکنده است		چو مرغ و چو ماهی پر افکنده است
به هر جا که رو کرد پیروز شد		جهاندار گشت و جهان‌سوز شد
به خشم ار زند بانگ بر آسمان		بریزد ز شیر سپهر استخوان

به زور و به زر داد یاری مرد / ازو رفت بر کام کار نبرد

سپه را دوانید لشکرشکن / چو شیر ژیان یار او پیل‌تن

یکی کو به بازوی صد مرده[۲۶۳] بود / دلیرانه نامی برآورده بود

به پیش یگانه دو مرد چنین / دلیران جان‌باز را آفرین

تروت دلاور نایستاد هیچ / درآمد به دام و برون شد ز پیچ

گر اندیشه داری ز کار نبرد / به گرد دلیران جنگی مگرد

اگر می‌زنی دم ز سرنا و کوس / لب تیغ خون‌ریز خوبی بپوش

پناه جهان شیخ حسن شهریار / چو خورشید جوشان ز بهر بهار

خنک جان او شیر این بیشه شد / نباشد برش نیک اندیشه شد

چو رستم چو افراسیاب افکند / کجا سایه بر آفتاب افکند

بنام جهان آفرین راند رخش / بر شیخ علی سوی چتر و درفش

ز شمشیر سرها پرشان شده / جدایی میان تن و جان شده

سیه گشته گیتی ز دست و ز پا / سر پا پرنده شده در هوا

زمین تشنه‌ی خون و در خون شده / به فریاد خون رفت و برو شده

شده تیر با پرچم از موی مرد / ز شمشیر خندان شده روی گرد

نشد شیخ علی هیچ نزدیک او / همین بود و بس آن همه گفت‌وگو

نگفتند زالست روشن تنست / جهان پهلوانست و مرد افکنست

نه در دست تیغ و نه بر شست تیر / شده اسب او استر گاه گیر

به او کاهلی گوی آموخته / تو گفتی به منچش فرو دوخته

نگردید از رزم جنگی نکرد / خداوند تختش درنگی نکرد

خراسان زمین نیکش آمد به دست / خراسانیان را ولی بد شکست

نزد بر سپاهی ولی جنگجوی / نمودند پشت و زهی آبروی

به کام و به ناکام بگریختند / همه سازها را فرو ریختند

در و دشت بر باره و یاره بود / چه مرد دلاور که بیچاره بود

به تاراج دادند آیین و ساز تهی‌دست گشته سراسیمه باز
چو دیدند اویرات کو خورد رم که می‌گفت من رستمم گستهم
پراکنده گشتنمد یکبارگی رها کرد یکسر سر بارگی
چنان شد پریشان به کدم سپاه که کم شد میان همه پادشاه
تو گفتی که بی‌دست و پا می‌رود یکی نه که داند کجا می‌رود
به ناکام برگشته از کارزار اگر موسی از حافظ از یادگار
چو باد دمنده درآمد به پی سترگ جهان‌سوز حاجی تغی
چپ و راست می‌راند شمشیر تیز ز دستش نهادند پا در گریز
اگر پور دستان اگر زال زر ببوسید گه تیغ و گاهی سپر
بپژمرده‌اند از چه تا زنده‌اند ز مردم گریزنده تا زنده‌اند
برفتند بر کوه از بیم سر نشستند شیران چو بز در کمر
دل از بهر موسی پریشان شده چنان گشته یکسر که پیچان شده
بلندی ندیده ولی گشته بست به یکباره سرمایه رفته ز دست
دمی دی‌شکسته ز بهر سپاه دمی بی‌سر و پای از پادشاه
سپه کرده در پی ز هر سو بسی کرا زهره‌ی جست‌وجوی کسی
چو در دشت بی‌باک خون ریختند همه کوه در کوه بگریختند
سراپای گفته چه آید ز ما کجا رفت موسی و کو اژدها
اگر دوست باشد ز دشمن چه بیم به آهن توان کرد آهن دو نیم
در انگشتش آراید انگشتری سلیمان شده شاه دیو و پری
درین خان اگر او به فریاد رفت بگو افسر و تخت بر باد رفت
چو از بخت ما ابر شد آفتاب شبی روز خوش کس نبیند به خواب
نبیند سپید ای جوانمرد آه گلیمی که بافتند او را سیاه
درون پر ز درد و روان پر ز پیچ بخستند او را ندیدند هیچ
ز لشکر برآمد جهانجوی زود بنالید بر دشت مانند رود

سمن پر امید از جهان می‌برید چو گل جامه برخویشتن می‌برید

شده سرو بالا به بازی نگون ز جان دست می‌شست نرگس به خون

یکی ماه تابان شده تیره روز سر افسر و تخت او را هنوز

نهان گشته در سنگ مانند سیم چو اربه چو گندم دل او دو نیم

چو بی‌گاه کشتی ازآن کوهسار سوی خرگهی آمدی با دو یار

شده بهر او کوه چاه و سیاه چو یوسف ولی بود او را گناه

برین گونه بگذشت یکچند روز در اندیشه‌ی پادشاهی هنوز

ز ناگاه این راز بیرون فتاد خردپیشه در دام افسون فتاد

به کوشش رسانید دشمن نیام بیا تا شوی در جهان دوستکام

مکن جنگ با ما مکن آشتی همه باد آنها که پنداشتی

فریبش بدادند او در گمان به کولش گرفتند و او در کمان

بیا تخت و افسر تو را درخورست نهاده شود هرچه آن در سر ست

بنوشید باده دمی مست شد به پای خود آمد سر از دست شد

سپهری که تا بود این گرد بیخت ز بهر جهان خون شاهان بریخت

برافتاد و یکبارگی کارزار یکی مرد و آسوده شد صدهزار

ازین گنج فرعون و قارون برفت ازین گونه موسی و هارون برفت

به گوشه نشاندند آواره را مگر پادشه گوی بیچاره را

جهان یافت با او و با شاهی‌اش به بسیار به بود جولاهی‌اش

گرت نیست ترسی و نان هست و ماست برو خوش بزی پادشاهی توراست

نبردست هرگز کس آن چاره‌ای نسازد همه کس به نان پاره‌ای

یکی راه بر نه به یک دانگ زر جهان گر بگیرد که خواهد دگر

دهیدند یکباره از کار او نگردید کاری به پندار او

از اویرات دل را بپرداختند به سوی خراسان برون تاختند

سپهر خرد شیخ حسن جان داد گذشته ز نوشیروان و قباد

دلاور ندارد سر جنگ او | چو رستم چو گودرز سرهنگ او
زبردست بدخواه را سرفراز | بدان تا درآرد درو روی باز
رود بر سر او به کوه و به دشت | زبردست را این‌همه سرگذشت
فرود آمد از باره گیتی‌نورد | جوانبخت خود را نکونام کرد
به ناچار شد شیخ علی ناتوان | به سوی خراسان پریشان روان
بپیچیده چون گرگ از دام روی | به ارغون شد آورد ناکام روی
سوی خانه‌ی او روان شد چو باد | دوانید خاکش بدانجا فتاد
ازو سخت رنجیده داماد او | نخواهد رسیدن به فریاد او
به یاران خود گفت بیراه کرد | برانگیخت ازین گونه بیگانه گرد
ببیند ز من آنچه بودش امید | چرا شد سیه روز دیو سپید
به هرزه چرا تیغ را برکشد | مرا نیز با خویشتن برکشد
سپه گر بخواهد چگونه دهم | ازین کار دشوار آسان دهم
خراسان زمین داشت یک بار ثار | ز بیهوده می‌جست ازین سه شکار
جهان خواست مرد زبردست پاک | سیه سر مگر سیر گردد ز خاک
ندانم چه مردی چگونه کسی | به اندیشه‌ی خویشتن می‌رسی
اگر پهلوان و گر پادشاه | درنگی ندارند این جایگاه
زهی دل که خواهد که میرد کسی | چرا خود نمیرد ز بهر کسی
مرو بر سر خانه‌ی هیچ‌کس | ز کار جهان گوشه‌ای گیر و بس
اگر زور داری و آزار نه | ازین به به گیتی دگر کار نه
از آزار بدتر دگر کار نیست | کسی به ز مردم کم آزار نیست
شنیدیم بسیار کز سوی روم | درآید سپاهی برد مرز و بوم
فروزنده دیدیم کآمد خدیو | ز هامون به گردون برآمد غریو
به یک تاختن برد ایران زمین | چه گویی بگو صد هزار آفرین
نشستند بر کام دل نیک‌نام | ز دشمن رهیده شده دوستکام

دگر بار داننده مسعودشاه چنین گفت با شیخ حسن چون سپاه
به دلخواه گردید از رزم باز نداری به گردون گردان نیاز
دلت باز و بازو و پیمان درست که جان و دل امروز خرم به توست
چو گیتی گرفتی به خم کمند دل نیکخواهان برآورد ز بند
مرا بی‌نیازی ازین کار هست تو را هر چه خواهی برآید ز دست
شما را اگر هست پروای ما ببخشید بر جان یکتای ما
بکوشید چندان که آزاد شد ز اندوه داننده دلشاد شد
برآورد نامی بنام خدای جهان را گرفته زده پشت پای
نبشتند فرمان او نبشته که روی جهان آن او
خدیو سراپرده و بارگاه خداوند کوس و درفش و سپاه
مبادا دل مرد را هیچ درد به سوز دل دردمندان مرد
رهیدیم از کار باری دگر بکوشیم از بهر کاری دگر
نکردیم کاری نگوییم راست کجا پوزش این توانیم خواست
نمردیم و دیدیم ای کامکار که هر چیز را هست پایان کار
به یکبارگی در سخن در مپیچ که کردار کارست و گفتار هیچ
ولی شیخ حسن را ستایش بکن ز بهر چنین روز باشد سخن
خنک جان او را جهان هنر که هم شهریاریست و هم دادگر
جهان آفرین می‌دهد کام او سخن را بلندی دهد نام او
که دیده بود شهسواری چنین کرا دست دادست کاری چنین
جهان خرد جان دانش بکوش فغان بین که برخاست بنشان خروش
مه و مهر رخش تو را یاره‌ای ز چتر تو هست آسمان باره‌ای
کسی را یر جنگ و کین تو نیست سری نیست کان بر زمین تو نیست
به بیچارگان در نگاهی بکن نگه سوی هر دادخواهی بکن
در آهن اگر بنگری زر شود کله را نهی بر سر افسر شود

نیازرده موری ز آزار تو	سلیمان نشانی بده کار تو
به دوستان و یاران گیتی‌فروز	نمودی به دشمن ستاره به روز
به بازو جهان را اگر می‌بری	بر از کشته‌ی خویشتن می‌خوری
دل مردم از تنگ‌دستی شکست	ببخشای بر مردم تنگ‌دست
مرا پادشاه جهان بوسعید	میان سخن‌پروران برکشید
جهان را نگویم که آباد باد	جهاندار ما را روان شاد باد
مرا گفت بشتاب کاری بکن	ز ما کس نماند بماند سخن
بگو سرگذشتی که داری به دست	مکن هیچ اندیشه داننده هست
ز یافث که فرزند تو جست باز	نه کوتاه گفتم سخن نه دراز
ز خوارزمشاه و ز دستان او	ز چنگیزخان تا به اولجایتو
ز اربه ز مسی به افغان رسید	سخن بر محمّد به پایان رسید
سخن انچه نیکست یکسر کمست	پلاس است خرمهره گوهر کمست
دو سه داستان خواندم و گفت زود	به پایان رسان گرنه چرخ کبود
که داند چه نیرنگ و دستان کند	دلش هر چه خواهد همه آن کند
چنان شد که فرمود بربست رخت	گهی خاک بستر بود گاه بخت
نیازرد موری خنک جان او	شده پیش ازین نامه پایان او
درین گفت‌وگو شد مرا هشت سال	گر احمد بنالد که گوید منال
اگر گفت‌وگویی اگر همدمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
چو از سال شد هفصد و سی وهشت[۶۶۲]	ستمدیده این نامه را درنوشت
کسی را که این داستان در برست	به سر چشمه‌ی بر چو اسکندرست
میان سپاهیست این چشمه‌سار	یکی ره برد بر سرش از هزار
سخن در جهان یادگاری خوشست	بگو شه بخوانش که باری خوشست
نیابد ازین یار آزار کس	نگوید سخن‌ها ز پیش و ز پس
کشیدم کمانی نه تاب و نه توش	که رستم نیارد کشیدن به دوش

مرا خاک پاک و سخن این‌چنین	ز تبریز نه از خراسان زمین
ازین کوه و کوماله زین آب و خاک	چنین پارسی کس نگفتست پاک
یکی نیست جز نام تازی درو	نگه چون کند کس به بازی درو
ز اندیشه فرسوده شد جان و تن	که باشد که نامی بماند ز من
رسد نام فردا به فریادرس	جهان آفرینا به فریاد رس
ز تو هر که خواهد بیابد امید	کنی نامه‌های سیه را سپید
نگردد زبان جز به فرمان تو	سر بادپیمای ما خاک تو
درآموز ما را و نادان مهل	پریشان‌ها را برون بر زدل
نه نزدیک کاریم دور از خدا	نشاید رها کرد ما را به ما
بکاهید جان ار تن تیره‌روز	ز دانش به دل در چراغی فروز
چو بی‌خواست ما ما پدید آمدیم	خداوند گفت و شنید آمدیم
بدیدیم این گنبد بیستون	ستاره ز رنگ بیابان فزون
زمینی پر آب و پر گلستان	سرایی پر از دلبر دلستان
نهادیم دل را درآن جایگاه	نکردیم در کار نیکو نگاه
بت نارپستان گلستان پر آب	شب وتیره و چاه و ما مست خواب
اگر ره نمایی ببینیم راه	اگر نه نیاییم بیرون ز چاه
به ما راه ده مرد فرزانه را	بگردان دم دیو دیوانه را
نگه کن به بخشش به برنا و پیر	به روز فروماندگی دست گیر
خدایا فروماندگانیم ما	نکردیم کاری ز بهر خدا
ازینها که گفتیم باز آمدیم	روان بر در بی‌نیاز آمدیم
نماند و نماند ز ما هیچ‌کس	به ما شرمساری بماندست و بس
روان فروماندگان شاد باد	ز ما نیز خواننده را یاد باد
جهان آفرینا چه آید ز خاک	همه خاکیان را بیامرز پاک
خدایا کار ما را چنان کن بساز	که ما را به مردم نباشد نیاز

بماناد بسیار مسعود شاه که زیبای تختست و آن کلاه

همیشه دل و جان او شاد باد سر دشمنانش آبَر دار باد

تمّ الکتاب الموسوم به شاهنشاهنامه فرغ من تحریره العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه الباري محمد بن سعید بن سعد حافظ القاري أصلح الله أحواله فی تاریخ رابع عشر رجب المرجّب سنة ثمانمائة. م



نتیجه گیری

در کل می‌توان گفت وجود برخی اشکالات چون رعایت نکردن فاصله معمول بین کلمات، تفاوت رسم‌الخطی و املائی، ابیات اضافه، تکرار یک مصراع در جاهای دیگر، تکرار بیت‌ها، پس و پیش شدن کلمات در یک مصراع و ساخت مصراع جدید، در حاشیه آمدن ابیات تکراری، قرار ندادن سرکش‌ها و نقاط تا سر حد اشتباه بین دو کلمه، گذاشتن یک نقطه برای کل کلمه‌ای که نیاز به چند نقطه دارد و... این نسخه را از حد مطلوب و خوانایی به دور می‌کند. با وجود اینکه مصحح نهایت تلاش خود را در به‌گزینی و به‌خوانی واژه‌ها مبذول داشته‌است، اما تصحیح عالی و مجدد این نسخه نیازمند وجود نسخ بدل در کنار این نسخه به صورت تصحیح بر اساس یک نسخه اساس یا تصحیح قیاسی می‌باشد.

تعلیقات

۱. خاکی: منظور انسان: مجاز به علاقه جنسیت، یا خاکی با ی نسبت، منسوب به خاک

۲. کاربرد اسم به جای صفت:پشتی/ پشتیبانی

۳. اشاره به حدیث کنتُ نبیاً و آدمُ بین ماء و طین: شیخ بهائی، مفتاح الفلاح، (ص۴۲، دار الاضواء، بیروت، ۱۴۰۵ ق)

۴. ذکر چهار عنصر؛ هم تضاد و هم مراعات نظیر است

۵. نسخه انک

۶. نسخه تراست

۷. نسخه: افعان به معنی فغان فریاد و زاری

۸. تشبیه دنیا به زنی پیر و لاغر و گناه‌کار

۹. نسخه: آب روی

۱۰. تقدیم صفت بر موصوف

۱۱. نسخه: کهر

۱۲. سترگ افکن: شکست دهنده پهلوان پور: پسر

۱۳. کاربرد را نشان مفعولی به عنوان حرف اضافه

۱۴. دود و دوده: دودمان و قبیله و نژاد

۱۵. صفت فاعلی، جهان را : را حرف اضافه

۱۶. هنگام سحرگاه، دم صبح

۱۷. همان فیروزه

۱۸. بین ۲ دست(یکی در معنای کنایی و یکی در معنای حقیقی) جناس تام وجود دارد

۱۹. پادشاه

۲۰. نسخه مخدوش است

۲۱. مُرد

۲۲. فسون: جادو فسوس: بازی، ریشخند

۲۳. نسخه در همه موارد بند است

۲۴. نسخه: انکاه

۲۵. زنجان

۲۶. نسخه آنج

۲۷. خفتان لباس جنگی،خود: کلاه جنگی

۲۸. نسخه هم ره

۲۹. سمندر:۱ مجازاً اسب تندرو۲ پرنده ای افسانه‌ای

۳۰. آوردن دو حرف اضافه بر یک اسم
۳۱. نسخه آنک
۳۲. نسخه یاری
۳۳.نسخه مخدوش
۳۴. نسخه مخدوش
۳۵. نسخه مخدوش
۳۶. نسخه مخدوش
۳۷. نسخه مخدوش
۳۸. نسخه مخدوش
۳۹. نسخه مخدوش
۴۰. نسخه مخدوش
۴۱. نسخه مخدوش
۴۲. نسخه مخدوش
۴۳. نسخه پرّنده
۴۴. نسخه کیا
۴۵. نسخه کم رنگ و ناخوانا: بایثار
۴۶. دودمان و قوم
۴۷. نسخه نه دیده
۴۸. نسخه مخدوش
۴۹. سرد: سرما: کاربرد اسم به جای صفت
۵۰. نسخه هیجکس
۵۱. نسخه جنکزخیان
۵۲. همان شاهزاده
۵۳. نسخه آنج
۵۴. مجاز به علاقه محل و حال دل مردم کشور
۵۵. نسخه: مصرع دوم بدین صورت است: دل خسته را سوزی دگر: یک کلمه جا افتاد و مشکل وزنی دارد: (فعولن فعولن فعل است) در متن (باز)اضافه شد
۵۶. نسخه کوسبند
۵۷. منظور التان
۵۸. عبارات تشبیهی است برده‌های جوان مانند سرو و در سفیدی چون آب
۵۹. راه پیمودند
۶۰. سترگ: قوی هیکل
۶۱. اسب
۶۲. پشتیبان
۶۳. تابستان

۶۴. باورم نمی‌شود که او مرده باشد/ نیست شود
۶۵. اغراق
۶۶. رفت، مُرد
۶۷. سرای سپنج: کنایه از دنیا
۶۸. خاکدان: کنایه از دنیا
۶۹. نسخه: شود کرد که کاه
۷۰. بلارک: فولاد جوهر دار، شمشیر جوهردار، این واژه هم پلارک تلفظ می‌شود هم بلارک
۷۱. یافث پسر نوح جد مغول است
۷۲. افگار: خسته
۷۳. اولین کاربرد فعل به صورت ماضی استمراری با (همی) به جای (می) در نسخه است
۷۴. نبشتند، نوشتند: طی کردند
۷۵. نسخه (گشای) است که با قافیه (هوا)جور در نمی آید (گشا) قرار دادیم مصراع دوم اغراق است
۷۶. رندآوری: رندانه یا با جرأت جنگیدن
۷۷. کاربرد فعل بازگشت به صورت گشت باز،به خاطر قافیه شدن با سرفراز
۷۸. نسخه: براوابی
۷۹. می شیرین
۸۰. ازدواج
۸۱. پهلو انداختن: نابود کردن پهلوانان
۸۲. نسخه: آشوت
۸۳. سال۵۴۹
۸۴. پسر
۸۵. نسخه بدل بتن
۸۶. گلخن: آتشخانه حمام(ف عمید)
۸۷. مه در معنای نه
۸۸. در اینجا کاربرد صفت به جای اسم، نامی برای اسب(رخش در اصل اسب رستم است)
۸۹. مصرعی دیگر با همین مضمون دارد: به دانش کند سروری تنگ‌دست
۹۰. تشبیه تفضیل
۹۱. منظور اینکه از اصل و نسب بزرگ و شاه بودند
۹۲. نسخه: یکسروء
۹۳. نسخه:نکوسار
۹۴. آوردن دو حرف اضافه بر یک متمم
۹۵. نسخه کریغ
۹۶. زندانی شد: فرار کرد
۹۷. یک اسب ماده(ف دهخدا، آنندراج)
۹۸. نسخه بدآنجایکاه

۹۹. نسخه یک دکر
۱۰۰. نسخه یکدکر
۱۰۱. کلات: قلعه یا دهی بزرگ بر سر کوه یا پشته‌ای بلند(ف دهخدا، آنندراج)
۱۰۲. نسخه آب روی
۱۰۳. نسخه بام داد
۱۰۴. نسخه بکُه
۱۰۵. پار: پارسال
۱۰۶. نسخه پیرامن
۱۰۷. به نظر می‌رسد (می) شناسه باشد و فعل به صورت گرد می‌دهم باشد نسخه: کردمی
۱۰۸. نسخه جنک اوران
۱۰۹. دستان:۱ نیرنگ۲ لقب رستم/ فسانه: مخفف افسانه
۱۱۰. نسخه سربسر
۱۱۱. آوردن دو حرف اضافه بر یک متمم
۱۱۲. شبگیر: سحرگاه راه نوشتند: راه پیمودند
۱۱۳. نسخه بام‌داد
۱۱۴. در دَم، سریع
۱۱۵. نسخه: ار رمد/ بانک
۱۱۶. کاربرد فعل به صورت دو مفعولی: خورانیده - چرانیده
۱۱۷. را حرف اضافه سران را
۱۱۸. نسخه جنکیانرا، کاربرد را حرف اضافه
۱۱۹. نسخه: جان باز
۱۲۰. نسخه: شیرخدای
۱۲۱. نسخه: بحر
۱۲۲. بی‌همال: بی‌رقیب، بی‌همتا (ف عمید)
۱۲۳. نسخه بدون نقطه، این کلمات ارجح آمد
۱۲۴. تضاد یا تقابل بین نشیب و فراز
۱۲۵. نسخه از
۱۲۶. توده‌ای از خاک که نشانه تیر را برروی آن قرار دهند دراین‌جا دل و دیده به خاکی (آماج)مانند شد (ف.دهخدا، آنندراج)
۱۲۷. رهی: بنده
۱۲۸. تنها مورد در نسخه است که گوهر به صورت کوهر آمد، در بقیه موارد نسخه کهر بود همه موارد گوهر نوشته شد.
۱۲۹. نسخه: بدست بآواز میکفت
۱۳۰. میدان جنگ
۱۳۱. نسخه سوک است، اما با توجه به معنا به نظر میرسد سوی باشد

۱۳۲. به معنی قد و بالا همچنین هفتمین منزل از منازل ماه باشد(ف دهخدا، آنندراج)
۱۳۳. بر: پهلو کمر، اینجا هیکل
۱۳۴. تندید: خشمگین شد
۱۳۵. تشبیه مرکب
۱۳۶. نسخه: کنان
۱۳۷. نسخه مخدوش
۱۳۸. بازرستند
۱۳۹. نسخه مخدوش
۱۴۰. صفتی برای اسب
۱۴۱. نسخه مخدوش
۱۴۲. مخفف زمین
۱۴۳. نسخه مخدوش
۱۴۴. درختی با چوب سخت که از آن تیر و کمان و زین اسب سازند(ف.دهخدا، آنندراج)
۱۴۵. تقابل بین شبگیر و شام
۱۴۶. نسخه مخدوش
۱۴۷. نسخه مخدوش
۱۴۸. نسخه مخدوش
۱۴۹. نسخه مخدوش
۱۵۰. جناس حرکتی بین: مَرد و مُرد
۱۵۱. نسخه مخدوش
۱۵۲. نسخه مخدوش
۱۵۳. پهلو: پهلوان
۱۵۴. نسخه بهر
۱۵۵. شیر کنایه از دشمنان/ پلنگ کنایه از: جبه
۱۵۶. رد پای اسب را ندیدند
۱۵۷. ستوهنده: درمانده و خسته صفت مفعولی
۱۵۸. نسخه آنجایکاه
۱۵۹. جای بزرگ (خر:بزرگ، گاه: جای) (ف دهخدا، آنندراج) در اینجا سراپرده
۱۶۰. پاک: قید
۱۶۱. صفت جایگزین اسم: اسب
۱۶۲. نسخه ره نورد
۱۶۳. نسخه: ببرید
۱۶۴. نسخه بجنگ
۱۶۵. ستوهیده: خسته و درمانده مصرع دوم: نسخه جوبه: /چوبه در ف عمید: خدنگ، تازیانه آمده است.
۱۶۶. نسخه یکران

۱۶۷. بادپای: صفت برای اسب

۱۶۸. قبل از این بیت، بیت: جبه راند چون باد از آن جایگاه/ازین سو سواران پیاده شده، در نسخه بود که روی این بیت خط خورد، گویا سراینده از آوردن آن منصرف شد

۱۶۹. ترکیب اضافی مرکب، کنایه از دنیا و روزگار

۱۷۰. سیخ کباب

۱۷۱. باری: قید: حتماً، لاجرم (ف دهخدا، آنندراج)

۱۷۲. نسخه ارج مند

۱۷۳. مصرع اول خط خوردگی دارد مصرع دوم: بکان نامجوی

۱۷۴. بارگیر: اسب

۱۷۵. خون‌بها: (اسم)پول یا مالی که قاتل در ازای طلب قصاص یا بخشش به خانواده مقتول می‌دهد (ف.عمید)

۱۷۶. نسخه: مصراع اول: جسود/ مصراع دوم: کسود

۱۷۷. منظور همان سرنوشت است

۱۷۸. نسخه بذر، کاربرد صفت مانند صفت مطلق تأکیدی عربی: روان شد روان شدنی

۱۷۹. پذیره شدن: جلو رفتن به پیشواز رفتن، مقابله کردن(ف دهخدا، آنندراج)

۱۸۰. پرش ضمیر دارد: پاک از یادم رفت

۱۸۱. نسخه روشنست کلشنست

۱۸۲. نسخه کفت کو

۱۸۳. در چند بیت پایین‌تر جامکتو است

۱۸۴. از باد هوا پرورش یافتن کنایه

۱۸۵. پدر (شوی)شوهر(ف.دهخدا، آنندراج)

۱۸۶. نسخه:آتش‌کده

۱۸۷. نسخه:تابحو

۱۸۸. صفتی برای اسب

۱۸۹. نسخه بیشها

۱۹۰. سال۵۷۲

۱۹۱. جوی جان: رگ

۱۹۲. برزیگران: کشاورزان

۱۹۳. نسخه جای خالی دارد ما کشور را قرار دادیم

۱۹۴. شمشیر جوهردار(ف.معین)

۱۹۵. نسخه: بر نه بیجد

۱۹۶. نسخه می برند است، اما با توجه به معنای بیت می‌برید ارجح است

۱۹۷. امرد: مرد جوانی که هنوز محاسن ندارد

۱۹۸. نسخه: بیکرانرا

۱۹۹. نسخه کوکبو

۲۰۰. تموچین از همه پادشاهان قوی تر است

۲۰۱. دست دریا جان بخشی استعاره مکنیه

۲۰۲. نسخه برّنده

۲۰۳. نسخه اوکسو

۲۰۴. نسخه دستگیر

۲۰۵. توصیف خزان

۲۰۶. بعد از این بیت، این بیت بود که کاتب بر روی آن خط کشید(ز هرگونه گفتند بر بوم و بر/سخن رفت بسیار از کارزار)

۲۰۷. قید: فوراً

۲۰۸. نسخه فرونند

۲۰۹. نام سه قوم است

۲۱۰. نسخه برّنده بُّران: بُرنده صفت برای شمشیر، کاربرد صفت به جای اسم است

۲۱۱. آواز مهیب

۲۱۲. مصرع از نظر وزنی ناقص است

۲۱۳. تقابل بین مور و مار

۲۱۴. برگستوان: پوششی که هنگام جنگ بر روی اسب می‌انداختد یا خود می‌پوشیدند(دهخدا)

۲۱۵. کاربرد فعل به جای مصدر(کوفتن)

۲۱۶. توصیف شاعرانه از رسیدن شب

۲۱۷. نسخه این همه/ بدیذ: بدون نقطه (ی)

۲۱۸. چند بیت بالاتر در نسخه قویدا نوشته شد و اینجا قریدا است

۲۱۹. خامه: قلم

۲۲۰. کاربرد بر به صورت قدیمی آبَر

۲۲۱. تشبیه اندیشه به مرغ (تشبیه عقلی به حسی)

۲۲۲. نسخه برذ

۲۲۳. مراعات نظیر بین اجرام آسمانی

۲۲۴. سال ۵۹۸ هق

۲۲۵. یغما واژه مغولی: غارت

۲۲۶. یلغاغ: واژه مغولی

۲۲۷. نسخه افغان

۲۲۸. یازیدن: قصد کردن، اراده کردن(ف.دهخدا، آنندراج)، اینجا توانستن

۲۲۹. زیادی لشکر به حدی‌ست که شمارشش تا قیامت طول می‌کشد

۲۳۰. به نظر وزن مشکل دارد

۲۳۱. استعاره مکنیه: خندیدن لب کوه و دشت

۲۳۲. دوتو: قد خمیده، دولا (ف.دهخدا، آنندراج)

۲۳۳. نسخه بران

۲۳۴. بادید:پدیدار شد
۲۳۵. تنک: نازک
۲۳۶. نسخه راه زن
۲۳۷. نسخه جانهآیِ
۲۳۸. نسخه سخنهآیِ
۲۳۹. آوردن دو حرف اضافه برای یک متمم
۲۴۰. بماندند کاربردی از فعل بگذاشتند است نه بچه باقی گذاشتند نه پیر را
۲۴۱. لب شیرین چون عسل
۲۴۲. انباز: شریک (ف دهخدا، آنندراج) در اینجا منظور سرعت فرستاده است
۲۴۳. نسخه خورشید
۲۴۴. پدر شوی یا شوهر(ف.دهخدا، آنندراج)
۲۴۵. نسخه آنج
۲۴۶. نسخه بدی
۲۴۷. دستان: مخفف حکایت، افسانه(ف.دهخدا، آنندراج) اینجا نیرنگ
۲۴۸. خدا را کاربرد را به عنوان حرف اضافه
۲۴۹. نسخه: نه مانند
۲۵۰. قافیه شدن گفت و دشت اشتباه است
۲۵۱. نسخه:بباسخ/اجباک
۲۵۲. نسخه مخدوش است
۲۵۳. نسخه پرّنده
۲۵۴. نسخه بذی
۲۵۵. نسخه برو
۲۵۶. آزرم: رفق و مدارا، شرم و حیا(ف.دهخدا، آنندراج)
۲۵۷. آذر: آتش
۲۵۸. نسخه بذیره
۲۵۹. شترهایی به بلندی فیل
۲۶۰. بشکافت کرد: خندید و شکفته شد
۲۶۱. کرائیت: طایفه‌ای از قوم مغول(ف.دهخدا، آنندراج)
۲۶۲. تقابل بین ماه و ماهی(پایین و بالا)
۲۶۳. نسخه در هر دو مصرع بس و بیش
۲۶۴. تشبیه موی سپید به برف
۲۶۵. نسخه نکونسار
۲۶۶. نسخه مرد
۲۶۷. نسخه دل برانرا
۲۶۸. کفل: سرین، پس(ف.دهخدا، آنندراج) برآمدگی اسب

۲۶۹. نسخه: برّنده: به نظر می‌آید منظور اسب است

۲۷۰. نسخه:دل داده

۲۷۱. نسخه بنبشت

۲۷۲. دشمن شکار: صفت برای تموچین(چنگیزخان)

۲۷۳. نسخه: نردیکشاه

۲۷۴. نسخه: خرشید

۲۷۵. ناوک: تیری که با کمان اندازند(ف.معین)

۲۷۶. منظور همان کوشلک خان است

۲۷۷. نسخه: کروها

۲۷۸. گرانجان: بسیار مقاومت کننده، سخت‌جان(ف دهخدا، آنندراج)

۲۷۹. کاربرد صفت به جای اسم: سرد به جای سرما یا سردی/ تقابل سیاه و سپید/ واج آرایی س

۲۸۰. نسخه:جوی‌بار

۲۸۱. نسخه: برّنده

۲۸۲. نسخه: باژ

۲۸۳. نسخه: برّ

۲۸۴. نسخه: شاه زاده

۲۸۵. نسخه: شه زاده

۲۸۶. دهاده: تکرار زدن، آواز غوغای جنگ (ف.دهخدا، آنندراج)

۲۸۷. بی‌دست و پا شدن چرخ: جاندارپنداری چرخ

۲۸۸. نسخه: چنگیزخان‌اش

۲۸۹. نسخه: ندارد ز ما و ز خود او آگهی/ نسخه: کم‌رهی

۲۹۰. نسخه خوارزمشاه

۲۹۱. نسخه بی‌آب روی

۲۹۲. نسخه: ره روان

۲۹۳. قافیه واقع شدن تاختن و تا ختن جز عیوب قافیه است: تا شهر ختن تاختند

۲۹۴. بمیران: بکش

۲۹۵. اَبر : بر حرف اضافه

۲۹۶. نسخه: خوارزمشاه

۲۹۷. این بیت تکرار ۵ بیت بالاتر است

۲۹۸. بخوشیدن: خوشیدن در لغتنامه دهخدا به معنی خشک شدن است

۲۹۹. یاره: توانایی و قدرت(ف.دهخدا، آنندراج)

۳۰۰. این مصراع در چند بیت بالاتر هم آمد

۳۰۱. کرّنا: نوعی نفیر(دهخدا، آنندراج)، نوعی شیپور بزرگ(ف.معین)

۳۰۲. نسخه: کیا

۳۰۳. به نظر می‌رسد که کار باید کارزار باشد که با شهریار هم قافیه شود

۳۰۴. نسخه: حو ماران رشیش

۳۰۵. نسخه: شحوذی: مجروح کردن به دندان، به ناخن کندن(دهخدا، آنندراج)

۳۰۶. تقابل بین ماه و ماهی بارها آمده است

۳۰۷. اشکال قافیه: قافیه شدن دگرگون و کلاله؟

۳۰۸. نسخه:بیاده آمد به نظر می‌رسد به یاد آمدش باشد

۳۰۹. نسخه: بذان

۳۱۰. نسخه: نادانیست / ویرانیست

۳۱۱. بین دو زه جناس تام وجود دارد

۳۱۲. نسخه: آتش کده

۳۱۳. دستان: لقب رستم

۳۱۴. بارو: حصار(دهخدا، آنندراج)

۳۱۵. نسخه: دیه‌ها

۳۱۶. نسخه: کراترا

۳۱۷. سال ۶۱۷

۳۱۸. شادی رفت و غم آمد تقابل سور و ماتم

۳۱۹. نسخه مخدوش است

۳۲۰. نسخه ناخواناست

۳۲۱. نسخه بلنگ‌اند

۳۲۲. نسخه نه پیچید

۳۲۳. نسخه: فرمان دهست

۳۲۴. نسخه: ره روی

۳۲۵. نسخه: خان که

۳۲۶. نسخه: رختست

۳۲۷. همان دوستکامی است: به کام دوست بودن

۳۲۸. نسخه: نه بینم

۳۲۹. دوتو بودن پشت: خمیده بودن(ف.دهخدا، آنندراج)

۳۳۰. هما: مرغی افسانه‌ای که استخوان می خورد و سایه‌اش بر هر که بیافتد سعادت یابد(دهخدا، آنندراج)

۳۳۱. نسخه جوی بار

۳۳۲. نسخه: پیش کش

۳۳۳. نسخه: کاکاه

۳۳۴. مرغابی

۳۳۵. نسخه: هشده سال۶۱۸

۳۳۶. نسخه: مغل

۳۳۷. نسخه: بوک معنی: باشد که، به امید اینکه

۳۳۸. نسخه: تراست

۳۳۹. نسخه: بنازوکه

۳۴۰. پی: اسب

۳۴۱. نسخه: جباشد

۳۴۲. نسخه: بدرآن

۳۴۳. توش به زبان پهلوی طاقت بود(دهخدا، آنندراج)

۳۴۴. نسخه هشده

۳۴۵. نسخه آب گیر

۳۴۶. تشبیه هندو به گل

۳۴۷. موزه: به ترکی چکمه گویند و معرب آن موزج است(دهخدا، آنندراج) کفش

۳۴۸. نسخه: پرّنده

۳۴۹. شاید منظور از برنده شمشیر است، شاید نپرید پرنده باشد

۳۵۰. ستاره ناهید نماد خنیاگری و رقص و شادی است

۳۵۱. نسخه: ستمکارهءِ

۳۵۲. نسخه: دل‌پذیر

۳۵۳. باژ: رسد و خراج است(دهخدا، آنندراج) امروزه باج کاربرد دارد

۳۵۴. از این بیت تا بیت ز پشت جوان بخت تولی دو شاه/ چو سرو حصار و چو مهر و چو ماه (یعنی حدود ۲۰۰ بیت) تکرار ابیات داستان نوح بن یافث است که ما ابیات مابین را دوباره نیاوردیم و فقط تکراری بیت اول و آخر در اینجا ذکر شد برای مرور دوباره ابیات به صفحات تا مراجعه شود

۳۵۵. نسخه: ببشت: تعداد نقطه‌ها کم است

۳۵۶. نسخه: بذیره

۳۵۷. نسخه: باشگونه

۳۵۸. نسخه سهمگن

۳۵۹. نسخه: بسر

۳۶۰. نسخه در هر دو مصرع بیشتر

۳۶۱. آب: شراب

۳۶۲. خاور و باختر: تقابل بین شرق و غرب است

۳۶۳. سال۶۲۴

۳۶۴. گویا ۹عدد مقدس مغولان است

۳۶۵. نسخه: دروازها

۳۶۶. نه بار زانو زدن یا نه پایه زدن: ۹ عدد مقدس برای مغولان

۳۶۷. سال۶۲۶

۳۶۸. نسخه: جهان بان سدست

۳۶۹. نسخه: ماحواست

۳۷۰. نسخه: آنجنان

۳۷۱. نسخه: ز با تا دراری

۳۷۲. بازارش تیز شد: کنایه از کارش رونق گرفت

۳۷۳. نسخه نبرّید برّنده

۳۷۴. نسخه هشده

۳۷۵. منظور گرسنه است

۳۷۶. خوان: سفره

۳۷۷. نسخه: کردآبها

۳۷۸. نسخه: دل خواه

۳۷۹. التان خودکشی می‌کند

۳۸۰. ای گَو، ای پهلوان

۳۸۱. همه کلمات منادا واقع شدند

۳۸۲. نسخه: راه زن

۳۸۳. نسخه: کرا

۳۸۴. فراخنا، گشادی(دهخدا، آنندراج)

۳۸۵. خنگ: اسب

۳۸۶. نسخه امیّذوار

۳۸۷. منظور پاره سنگ است

۳۸۸. فرسته: فرستاده

۳۸۹. نسخه بوشیذ

۳۹۰. خبیره در لغتنامه دهخدا به معنی ساخته، پرداخته و تبیره دهل و ساز است

۳۹۱. منظور مسجد است

۳۹۲. نسخه: نمی‌کرد کرد کاری که روی کرد دوم خط کشید

۳۹۳. بارکش: حیوان باربر

۳۹۴. کور و کر شد

۳۹۵. جناس تام بین دستان و دستان

۳۹۶. جهان: جهیدن

۳۹۷. منج: عموماً هر زنبوری(ف دهخدا، آنندراج)

۳۹۸. نسخه: نبرّید

۳۹۹. شیر شتور همان شیر شتر است به خاطر قافیه شتور آمده است

۴۰۰. سندان: ابزاریست که آهنگران و مسگران بر آن چیزی می‌کوبند (ف.دهخدا، آنندراج)

۴۰۱. پالهنگ: افسار (ف.معین)، ریسمانی که بر افسار اسب می‌بندند (ف.عمید)

۴۰۲. نسخه: سزا ام

۴۰۳. بادافره: مخفف باد افراه مکافات بدی

۴۰۴. قافیه روی و کالا: در برخی موارد شاعر قافیه را رعایت نمی‌کند!

۴۰۵. کاربرد نه منفی ساز مه

۴۰۶. نسخه: هر دو مصرع آذینها / آدین در دهخدا به معنی آراستن شهر برای ورود شاهان است و آذین زینت است
۴۰۷. کوشک: بنای بلند، به عربی قصر(دهخدا، آنندراج)
۴۰۸. سال۶۲۲
۴۰۹. نسخه کام یاب
۴۱۰. نسخه: بر های بر
۴۱۱. جاح در دهخدا به معنی پرده است
۴۱۲. آورد جو: جوینده‌ی جنگ
۴۱۳. این مصرع در ۴ بیت پایین‌تر تکرار می‌شود
۴۱۴. مصراع تکراری ست
۴۱۵. نسخه: شست
۴۱۶. اسب خسرو پرویز، در اینجا مطلق اسب
۴۱۷. نسخه: انبار
۴۱۸. نسخه ناخواناست
۴۱۹. نسخه: نهءِ
۴۲۰. خوشیدن: خشک شدن(دهخدا، آنندراج)
۴۲۱. نسخه هم کار
۴۲۲. تشبیه پرستار به مهر و ماه
۴۲۳. خانگه: خانقه: خانقاه
۴۲۴. سال ۶۳۱
۴۲۵. ریش: زخمی
۴۲۶. نسخه فراوان ام
۴۲۷. زر و سکه را برای دل خرج می‌کنم نه گل
۴۲۸. نسخه: نه ورزد
۴۲۹. بالش: زری معلوم، شمش(ف.دهخدا، آنندراج)
۴۳۰. پشیز: سکه مسی شساسانیان(ف.دهخدا، آنندراج) دراینجا کنایه از چیز کم و بی ارزش
۴۳۱. کار داننده: صفت فاعلی: کاردان است
۴۳۲. دنگ و فنگ: ترکیب عطفی مرکب: برو و بیا
۴۳۳. نسخه دانها
۴۳۴. هم مفهوم با تمثیل زیره به کرمان بردن است
۴۳۵. نسخه نکه بان
۴۳۶. نسخه آب روی
۴۳۷. نسخه: برندوش/ پری دوش: دو شب پیش که به صورت پرندوش هم در لغتنامه دهخدا آمده است
۴۳۸. نسخه نه بیچد
۴۳۹. شد: رفت، مُرد

۴۴۰. سال ۶۳۸

۴۴۱. بوک: باشد که، امید است که

۴۴۲. سال ۶۴۰

۴۴۳. سرتاق پسر باتو

۴۴۴. سال ۶۴۸

۴۴۵. نسخه زه زن

۴۴۶. نسخه دولة

۴۴۷. منظور از مگس زنبور است

۴۴۸. نسخه شب نم

۴۴۹. نسخه به کو

۴۵۰. توسن چرخ: اضافه تشبیهی

۴۵۱. سرتاق مُرد

۴۵۲. نسخه کم رهی

۴۵۳. نسخه نام زد/ بارزو

۴۵۴. او هم مُرد

۴۵۵. سال۶۵۲

۴۵۶. نسخه نه بینی

۴۵۷. سال ۶۵۱

۴۵۸. اباقا: پسر بزرگ هولاکو و تشموت پسر کوچک اوست

۴۵۹. نسخه جنک جو/ نام ور

۴۶۰. سال ۶۵۳

۴۶۱. نسخه: بسک زن

۴۶۲. نسخه اندیشها

۴۶۳. نسخه: نه دانسته

۴۶۴. نسخه نام دار

۴۶۵. نسخه خرشید

۴۶۶. نسخه بروذ

۴۶۷. نسخه: کل زار

۴۶۸. سال ۶۵۳

۴۶۹. نکونسار

۴۷۰. نسخه یکجند

۴۷۱. مصراع دوم تکراری است

۴۷۲. شید: مخفف خورشید

۴۷۳. نسخه بر

۴۷۴. سال۶۵۳

۴۷۵. نسخه دلکسل
۴۷۶. نسخه: دستبوسی
۴۷۷. نسخه: بیش‌تر
۴۷۸. نسخه هر دو مورد بسر
۴۷۹. سر به معنی فکر مجاز است
۴۸۰. سال۶۵۶
۴۸۱. نسخه در هر سه مورد بسر
۴۸۲. نسخه: نه بینی
۴۸۳. نسخه: نه بینم
۴۸۴. قافیه رعایت نشده است(یک چند و تیغ قافیه شدند)
۴۸۵. عیوب قافیه: هم قافیه شدن کاشانه‌ها با ایوانها که در نسخه به صورت کاشانها است
۴۸۶. نسخه بیش کار
۴۸۷. نسخه: باژسر یا بارشر
۴۸۸. نسخه: بیزاریست/ آزاریست
۴۸۹. نسخه: جباشد
۴۹۰. نام مکانی
۴۹۱. بیت تشبیه دارد گریختن آبیک از جنگ مانند گریختن بز از پلنگ
۴۹۲. ده و دو هزار: دوازده هزار
۴۹۳. نسخه: به بخش
۴۹۴. نسخه بدون نقطه
۴۹۵. نسخه مخدوش
۴۹۶. نسخه مخدوش
۴۹۷. سال۶۵۵
۴۹۸. سال ۶۵۷
۴۹۹. تقابل بین تیهو و شهباز
۵۰۰. آکنده شد
۵۰۱. گل زار
۵۰۲. سال ۶۵۸
۵۰۳. نسخه: مِه/ بِه
۵۰۴. نسخه: جای که
۵۰۵. نسخه: بیخواب
۵۰۶. سهم: در پهلوی وحشت و ترس(دهخدا، آنندراج)
۵۰۷.نسخه: دوستر
۵۰۸. تشبیه ابرو به کمان، قد به تیر، چشم به آهو
۵۰۹. منظور سرنوشت است

۵۱۰. نسخه: کاب روی

۵۱۱. تکرار سه مصراع بالاتر

۵۱۲.نسخه: ناکامیست/بدنامیست

۵۱۳. نسخه:زیم

۵۱۴. سال ۶۵۹

۵۱۵. جناس تام بین دو آغوش: یکی نام شخصی و یکی یعنی بغل

۵۱۶. نوعی تیر بی پر و پیکان که دو سر آن باریک و میان آن گنده باشد(دهخدا)

۵۱۷. نسخه: بیجارکانرا

۵۱۸. نسخه: جامها

۵۱۹. منسوب به شماخ: نام اجدادی،شهری به ارّان(دهخدا)

۵۲۰. نسخه: دانیش

۵۲۱. آب شمشیر: شمشیر آب داده: شمشیر صیغل خورده، برّان، هم‌چنین است شمشیر آب‌دار

۵۲۲. دست مریزاد: آفرین بر تو

۵۲۳. نسخه: غریوان

۵۲۴. نسخه: برکرد بی‌خوذ

۵۲۵. تشبیه ابرو و مژگان به تیر و کمان

۵۲۶. نسخه: نادانیست/رسوایست

۵۲۷. نسخه: شست/سال ۶۶۱

۵۲۸. نسخه: بیزوریش/ رنجوریش

۵۲۹. نسخه: شست

۵۳۰. مراعات نظیر و تضاد: استفاده از ۴ عنصر آب و خاک و باد و آتش

۵۳۱. نسخه: شست/سال ۶۶۳

۵۳۲. منظور بازگشتند است

۵۳۳. خورآسان

۵۳۴. پریشانیست/ویرانیست

۵۳۵. تشبیه برانگیختن اسب به رفتن ماهی از شست

۵۳۶. فرسته: فرستاده

۵۳۷. بادپا: اسب

۵۳۸. نسخه: فریدونیم/ نیرونیم: حذف الف شناسه ام

۵۳۹. تکرار ۴ بیت بالاتر است

۵۴۰. نسخه: نبایبد: نقطه کم است

۵۴۱. بیت تکرار بیت‌های قبل است

۵۴۲. نسخه: کم رهیست

۵۴۳. نسخه: بام‌داد

۵۴۴. دو مصراع: تست

۵۴۵. نسخه دو مصراع: فریهند/فرمان دهند

۵۴۶. نسخه: بروازی

۵۴۷. نسخه: بایذ

۵۴۸. نسخه ناخوانا

۵۴۹. نسخه: ناکامیست/بدنامیست: حذف الف است

۵۵۰. نسخه: کم رهی

۵۵۱. نسخه: انکو

۵۵۲. نسخه: برکور

۵۵۳. انباز: شریک(دهخدا)

۵۵۴. ناهماهنگی در رعایت قافیه: برون/ داستان

۵۵۵. در نسخه بعد ازین بیت، بیت زیر بود که کاتب روی آن را خط کشید: همان دستگیری گر افتاده‌ای/مگرد از براق و مکن جنگ بیش

۵۵۶. نسخه: میش/ پیش

۵۵۷. نسخه: مردم زن

۵۵۸. آذر: آتش(دهخدا)

۵۵۹. نسخه: فرمان ده

۵۶۰. تشبیه: چند مشبه برای یک مشبه‌به

۵۶۱. نسخه: نه دیده

۵۶۲. اقتباس: یادآور مضمون بیتی از شاهنامه فردوسی: دریغست ایرآن‌که ویران شود/ کنام پلنگان و شیران شود

۵۶۳. نسخه: جهان کرد

۵۶۴. تلمیح به معجزه پیامبر و شق‌القمر کردن ایشان دارد

۵۶۵. نسخه: زانک

۵۶۶. کلمه مغولی است به معنی نشانی که بر ران اسب نهند(دهخدا)

۵۶۷. بیت تشبیه دارد قد مثل سرو و روی چون ماه

۵۶۸. سال ۶۷۰

۵۶۹. سال ۶۷۱

۵۷۰. نسخه: با و بی

۵۷۱. سال ۶۷۱

۵۷۲. نسخه: خانهآءِ

۵۷۳. جهان: مجاز از مردم جهان به علاقه محل و حال

۵۷۴. نسخه ناخوانا، بدون نقطه

۵۷۵. سال ۶۸۰

۵۷۶. سال ۶۸۰

۵۷۷. قافیه: سپاه و گناه/ ردیف نبود و نماند؟

۵۷۸. آوردن ضمیر جاندار برای اشیای بی‌جان(زر)

۵۷۹. نسخه: جزا

۵۸۰. جادو: جادوگر: کاربرد اسم به جای صفت است

۵۸۱. به نظر می‌رسد کینه باشد زیرا کینه شتری معروف است

۵۸۲. اشکال قافیه بین ری و دمی

۵۸۳. واج آرایی ز

۵۸۴. واج آرایی س

۵۸۵. نسخه: بانجده

۵۸۶. نسخه: برامین

۵۸۷. دوتو گشتن پشت: خمیده شدن

۵۸۸. نسخه: اندیشها/ بیشها

۵۸۹. نسخه: چاره، که با توجه به بیژن چاه درست است که با روباه هم قافیه است

۵۹۰. نسخه: نیم شب

۵۹۱. پوینده صفت جانشین اسم: اسب

۵۹۲. بیت تشبیه و توصیف اسب است

۵۹۳. جویان: صفت فاعلی جست و جو کننده(ف.معین)

۵۹۴. سال۶۸۳

۵۹۵. ستاره‌شناس

۵۹۶. سپاهان: اصفهان

۵۹۷. آسیاب

۵۹۸. سال۶۸۳

۵۹۹. نسخه: آوازها

۶۰۰. فرسته: فرستاده

۶۰۱. تقابل بین پرندگان ضعیف و قوی

۶۰۲. شیرین ایهام تناسب با خسرو دارد

۶۰۳. مراعات نظیر بین چارپایان

۶۰۴. منظور شهر سبزوار است

۶۰۵. نسخه: کم ره

۶۰۶. دویسم: دویستم

۶۰۷. سال۶۹۰

۶۰۸. استفاده از مصراع شاهنامه فردوسی

۶۰۹. نسخه جاو: جاو معرب چاو است، به معنی نوعی اسکناس، لغتی ختایی(دهخدا)

۶۱۰. سال۶۹۴

۶۱۱. نسخه: به بینند

۶۱۲. در فرهنگ عمید و معین چاو به معنی پول کاغذی در زمان مغول است

۶۱۳. نسخه: بر

۶۱۴. دول: تأخیر در اجرای امری، مماطله کردن، دول دادن: از سر باز کردن و تأخیر انداختن(دهخدا)

۶۱۵. سال۶۹۴

۶۱۶. نسخه:به بینم

۶۱۷. مصراع دارای ناموزونی است

۶۱۸. نسخه مخدوش

۶۱۹. کاربرد محاوره‌ای هشتصد

۶۲۰. نسخه بدون نقطه

۶۲۱. سال ۶۹۴

۶۲۲. کلنگ (دهخدا)

۶۲۳. نسخه: بی‌کار

۶۲۴. سال۶۹۹

۶۲۵. نسخه: رر

۶۲۶. نسخه: نه زیست

۶۲۷. سال۷۰۳

۶۲۸. سردی

۶۲۹. سال۷۰۴

۶۳۰. سال۷۰۴

۶۳۱. به نظر می‌رسد منظور فومن است

۶۳۲. هزینه: خرج و مخارج اینجا خزانه

۶۳۳. سال۷۱۱

۶۳۴. سال۷۱۲

۶۳۵. سال۷۱۶

۶۳۶. شخودن: چنگ انداختن و زخمی کردن با دندان یا ناخن (دهخدا، آنندراج)

۶۳۷. نسخه: نام زد

۶۳۸. کاربرد سبک قدیمی فعل خوابیدن

۶۳۹. نسخه: بیش کش

۶۴۰. داوری: قضاوت، شکایت، نزاع(دهخدا)

۶۴۱. به پاداشت: یا کاربرد فعل ماضی به جای مضارع است(به پا دار) یا منظور "به پا داشتِ ازبک سپاه را روانه کن"

۶۴۲. توغ: علم و نشان(دهخدا)

۶۴۳. منظور سرنوشت است

۶۴۴. نسخه جای خالی دارد عبارت داخل کروشه را قرار دادیم

۶۴۵. نسخه:جها

۶۴۶. کاربرد نه نفی به سبک قدیم مه

۶۴۷. نسخه جای خالی دارد

۶۴۸. ایهام دارد ۱ منظور شراب سرخ۲ منظور سهراب

۶۴۹. آهن: آلات جنگی مجاز به علاقه جنسیت

۶۵۰. جهان جهنده

۶۵۱. نسخه: ویرانیست/سلیمانیست

۶۵۲. نسخه: گلندام

۶۵۳. کجا به معنی که

۶۵۴. روی قافیه مصراع دوم(پیش) که با من به اشتباه هم قافیه شده است، خط خورده است

۶۵۵. در نسخه مصراع دوم پاک شده است

۶۵۶. نسخه خالی است

۶۵۷. نسخه: نه بیند

۶۵۸. منظور باژگونه است

۶۵۹. نسخه: بازوش

۶۶۰. هم مضمون با شعر معروف فردوسی: چنین گفت پیغمبر راستگوی/ ز گهواره تا گور دانش بجوی

۶۶۱. نسخه: نه بینند

۶۶۲. نسخه: اوازها/ دروازها

۶۶۳. مَرده: کاربردیست از همان مرد

۶۶۴. سال۷۳۸

فهرست اعلام

فهرست اشخاص

اباچی: پسر بوقا وزیر پرقدرت سال‌های نخست فرمانروایی ارغون، حاکم مغول. بعد از اختلاف با ارغون، وی نیز کشته شد.

آباقا: پسر هولاکو که پس از فوت پدر در سال ۶۶۳ هـ.ق به پادشاهی رسید و به مدت ۱۷ سال حکمرانی کرد.

اربغ بوکا: پسر قولی و برادر هولاکو.

اردوقیا: یکی از امرای بغداد که در سال ۱۲۸۹م فرمانروایی می‌کرد.

ارغند: نوه جغتای.

ارغون/ امیر ارغون/ ارغون آغا: از امیران و سرداران اوگتای و سپس هولاکو. وی حدود ۱۵ سال از جانب گیوک پسر اوگتای، حاکم مناطق وسیعی از خراسان و مازندارن تا موصل و حلب بود و به سال ۶۷۳ هـ ق درگذشت.

ارقتو: یکی از امیران سپاه هولاکو که هنگام تسخیر بغداد همراه وی بود.

ازبک: والی تبریز به هنگام حمله مغول که از طریق صلح با مغول، جلوی قتل و غارت تبریز را گرفت.

اشرف: از امرای چوپانیان و برادر حسن کوچک که در سال ۱۳۴۴م اران و آذربایجان را تسخیر کرد و سرانجام توسط جانی بیک، پادشاه قبجاق، در خوی به قتل رسید.

اغل/ اغول: از امرای محمد خوارزمشاه در خوارزم.

اُغلُمُش/ غلمش: والی آذربایجان در سال ۶۱۲ هـق از طرف اوزبک و به دستور خلیفه در عراق به قتل رسید.

اق بوقا: امیر الامراء گیخاتو.

اگرنج/ اگونج: یکی از امیران مغول.

انوشیروان: پادشاه ساسانی ملقب به کسری و پسر قباد که پس از وی به پادشاهی رسید.

اوتکین: برادر چنگیزخان.

اولاغچی/ اولاقچی: فرزند کوچک سرنق.

اولجایتو/ محمد خدابنده: از پادشاهان ایلخانی مغول. پسر ارغون‌خان و برادر و جانشین غازان‌خان که از سال ۷۰۳ هـق و به مدت ۱۳ سال بر تخت سلطنت نشست.

اونک خان: رئیس قبیله کرایت و ساقیز و پیرو آیین مسیح که با چنگیز جنگید و به دست او به قتل رسید.

ایرنچی: برادر سونج که در جنگ غازان و مسلمانان شام و مصر اسیر و کشته شد. بعدا حاکم دیار بکر شد.

ابن قلتع: امیر مغول که بر خلاف اولجایتو مذهب تشیع را نپذیرفته و بعدا توسط امیر چوپان به حکومت خراسان رسید.

آغوش- مجال الدین: حاکم ممالکی در حماه و حلب.

آلافرنگ: پسر ارشد گیخاتو که با غازان مخالف بود و توسط وی دستگیر و سپس بخشیده شد.

آلان قوا: مادر چنگیرخان.

باتو/ صاین‌خان: یکی از پادشاهان و خوانین چنگیز.

بایدو/ باستی: از فرماندهان سپاه آل جلایر یا ایلکانیان، فرمانروایان عراق در قرن هشتم و نهم هجری.

بایزید/ پروانچی: از امرای تیموری که در هرات حکومت داشت.

بدر دین لولو: حاکم موصل و از طرفداران هولاکو و پدر ملک صالح.

براق: فرمانروایی کرمان را از طرف غیاث الدین به دست آورد و با جلال الدین خوارزم به جنگ پرداخت.

برکه/ پرکه خان: خان دشت قپچاق که از اریق بوکا طرفداری و در برابر هولاکو ایستاگی می‌کرد.

بکتاش: یکی از پادشاهان خوارزم.

بلغان: یکی از فرماندهان سپاه مغول که در کشتار عام اسماعیلیان الموت دست داشت.

بوقا: امیر سلطان احمد تکودار در عراق عرب که با مسلمانان میانه خوبی نداشت.

بیژن: از قهرمانان شاهنامه به روزگار کیخسرو. پسر گیو نواده گودرز و خواهرزاده رستم.

پروانه: معین‌الدین کاشانی از نزدیکان به هولاکو بود. او به دستور هولاکو به آسیای صغیر (قونیه) رفت و در دوران حکمرانی غیاث‌الدین کیخسرو ثالث، زمام امور را به عهده داشت.

تابانک‌خان/ تایانک: پادشاه قوم نایمان که چنگیز در سال ۶۰۰ به وی حمله کرد و او را کشت.

تایچو: پدر ارغون.

تغاجار/ طغاجار: یکی از امرای مغول که به ناسپاسی و خیانت به اولیاء نعمت خود معروف بود.

تقتای: یکی از معشوقه‌های ابوسعید بهادرخان.

تکاچک/ تکجوک: امیر مغولی که چنگیزخان او را دنبال سلطان محمد خوارزمشاه فرستاده بود.

تکمش: از اطرافیان بلگه قوتی امیر اویغور.

تکودار: برادر آباقاخان و جانشین وی که به دست برادر زاده‌اش، ارغون به قتل رسید.

تمرتاش/ تیمورطاش: حسام الدین فرزند نجم الدین ایلغازی و حاکم حلب و ماردین.

تموچین: نام اصلی چنگیزخان.

توکال: حاکم تبریز که غازان را به جای خود نصب کرد ولی بعدا به او حمله کرد و او ناگزیر به گرجستان فرار کرد و همانجا کشته شد.

توکای: یکی از امیران مغول که در فتح فناکت شرکت داشت.

تولی/ تولوی: یکی از امیران مغول و بنیانگذار سلسله تولی است که در مغولستان فرمانروایی کردند.

جبه: یکی از سردارن مغول که مأموریت تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه را به عهده داشت.

جرماوغون/ جرمغون: فرمانده اکتای که گرجستان و ارمنستان را در سال ۶۲۹هـ.ق فتح کرد.

جغتای: یکی از پسران چنگیزخان و حاکم خراسان و ما وراء النهر بود.

جغان: فرزندخوانده جغتای که فرزند پنجم وی به شمار می‌رود.

جلال‌الدین محمد خوارزمشاه: آخرین پادشاه خوارزمشاهیان که نتوانست در برابر سپاه مغول مقاومت کند و سرانجام بعد از مدتی فرار و کشته شد.

جلایر: نام یکی از قبایل مغول است.

جوچی قسار: برادر چنگیزخان و رئیس شمشیرداران وی.

جوشی: محصل اموال فارس در دوره ارغون که به ظلم به اهالی فارس معروف بود.

جوگی/ جوکی: پسر یساور فرمانروای خراسان که به جنگ ابوسعید بهادرخان پرداخت.

چنگیزخان: خان مغول که حدود سال ۵۴۹ هـ.ق در مغولستان به دنیا آمد. او پس از وفات پدر که رئیس یکی از قبایل مغول بود، به جای پدر نشست و قبایل مغول را متحد ساخت و امپراطوری بزرگ مغول را پایه گذاری کرد و در سال ۶۲۴ هـ.ق درگذشت.

خاقان: لقب پادشاهان ترک و چین.

خواجه علیشاه: شریک خواجه رشیدالدین فضل‌الله در وزارت در دوره اولجایتو بعد از عزل وزیر خواجه سعد الدین.

خورشاه: آخرین فرمانروای اسماعیلی در قلعه الموت که به وسیله هولاکو در سال ۶۵۴ هـ.ق از قدرت برکنار شد.

دارا/ داریوش بزرگ: پایه‌گذار سلسله هخامنشی و با دارای اکبر که به دست اسکندر کشته شد، یکی نیست.

دباج: از امرای خاندان اسحاق‌وند گیلان و از معاصران غازان‌خان است.

رکن الدین: سلطان سلجوقی آسیای صغیر.

ساتی: دست‌نشانده شیخ حسن چوپان که در نواحی غربی ایران حکومت می‌کرد.

ساداق: از امیران ارغون و غازان است.

ستلمیش/ ساتلمش: برادر امیر نوروز که توسط غازان‌خان کشته شد.

سرتاق: از نبیرگان چنگیز و از خانان دشت قبچاق غربی که در سال ۶۵۴ هـ ق درگذشت.

سعد اتابک: پسر اتابک ابو بکر بن سعد سلغوری که حاکم فارس بود و بعد از تسخیر بغداد توسط هولاکو برای تبریک به وی به بغداد رفت. او در سال ۶۲۳هـ درگذشت.

سعد الدوله: از پزشکان یهودی دستگاه ایلخانیان بود که به مقام وزارت هم رسید.

سلغر/ سلفورشاه: جد اتابکان فارس و از بزرگان ترکمانان قبچاق بود که به خراسان کوچ کرد و به خدمت طغرل بیک پیوست.

سنغر: یکی از امیران ممالیک مصر.

سوگا: پسر یشموت و نواده هولاکو.

سونجاق: فرمانده هولاکو که در حین فتح بغداد وی را همراهی می‌کرد.

سونچ: امیر الامرای خراسان و اتابک ابو سعید بهادرخان به هنگام سلطنت اولجایتو.

سیف: یکی از اعیان مغول.

شاه صالح: حاکم موصل.

شلوه: نام فرماندهی از ارمنستان که قصد تسخیر ایران و برانداختن اسلام را داشت و با سپاه جلال‌الدین خوارزمشاه مقابله کرد اما شکست خورد.

شیرامون: فرزند جورماغون امیر الامراء.

صاین: وزیر ابو سعید که توسط امیر چوپان کشته شد.

طغای: یکی از پسران بهادرخان و معاصر سلطان اولجایتو.

طول‌دای: یکی از امیران مغول که مشکلات زیادی را در قفقاز به وجود آورد و سرانجام توسط غازان‌خان کشته شد.

طهمورث: نام پادشاهی از نبیره‌های هوشنگ.

علی پادشاه: دایی سلطان ابو سعید بهادر که در زمان سلطنت موسی خان، بیشتر امور مملکت در دست او بود.

غازان: از نوادگان هولاکو و فرمانروای ایران از سال ۶۹۴ هـق تا ۷۰۳ هـق بود.

الغو/ الغوخان: از امرای جغتای در ماوراء النهر که در سال ۶۵۹ هـ ق به تخت سلطنت رسید.

غیاث: پسر محمد خوارزمشاه.

فخر رازی: از علمای بزرگ شافعی و در تاریخ و کلام و فقه و اصول و تفسیر و علوم ادبی مهارتی فراوان داشت.

فخر سالار: حاکم شهر سدوسان از نواحی سند.

فخردین: قاضی القضات بغداد.

قاآن/ اوکتای قاآن: پسر چنگیزخان و جانشین وی.

قارن: از شهریاران باوند.

قایدو: از نوازادگان چنگیز که با قبلای به جنگ پرداخت.

قبچاق: پسر بادوخان از شاهزادگان مغول است.

قبلای: برادر بزرگ هولاکو.

قتلع تمر/ قتلغ تمور: از امرای مغول که بین پراق و شمس الدین کرت، فرمانروای هرات ارتباط برقرار کرد تا با هم دیگر بر ضد اباقا همکاری کنند.

قتلغخان: یکی از امرای ترک خوارزمشاهی که پس از اعلام ولی‌عهدی جلال الدین با وی جنگید.

قتلق بغا / قتلغ قبا: یکی از امرای سلطان خدابنده.

قدوز: امیر سیف الدین که اتابک پسر ایبک بود ولی او را از سلطنت خلع کرد و خود را الملک‌المظفر اعلام کرد.

قرا اوغول: نواده جغتای که امیر گرگوز را به قتل رساند.

قراجه: یکی از اتابکان فارس.

قرامانیان: یکی از خاندان‌های حاکم آسیای صغیر که پس از انقراض سلجوقیان به استقلال رسیدند.

قرمشی/ قورمیشی: پسر الیناق که مخالف سلطان چوپان بود.

قشتمو/ قشتمر: یکی از فرماندهان مغول که قیام مردم طوس را سرکوب کرد و شورشیان را کشت.

قیدو: نوه اوکتای قاآن و از فرمانروایان مغول است.

کاوس: از نوادگان شروانشاهیان که حکومت شروان را در دست داشت و در سال ۷۷۴ درگذشت.

کبتوبوقا/ کیوبوقا: یکی از فرماندهان منکوقاآن که مسیحی بود و اکثر قلعه‌های اسماعیلیه را در اطراف دامغان ویران کرد.

کوتکون: فرمانده لشکریان چنگیز در غزنه پس از تسخیر آن شهر.

کوشلک خان/ کوچلک خان: پادشاه قوم نایمان.

کوک خان: یکی از فرماندهان خوارزمشاه در شهر بخارا.

کوکتای: فرمانده مغولی که به دستور اوکتای برای فتح قبچاق و بلغار اعزام شد.

کیوک: فرزند اوکتای و نوه چنگیز.

گورخان: نام امیر قراختائی که سلطان سنجر را شکست داد.

گیخاتو/ گیخایتو/ گیختو: از ایلخانان مغولی ایران است که به احکام و فرامین سخت معروف بود.

گیو: از پهلوانان ایران کهن و پسر گودرز و داماد رستم است.

لگزی: نام برادر امیر نوروز و از بزرگان دولت غازان‌خان است.

مجد الدین: یکی از علما و متصوفان بزرگ دوره محمد خوارزمشاه.

مسعودبک/ بیگ: پسر محمود یلواج از حکام معتبر دوره اوکتای.

مستعصم: آخرین خلیفه عباسی که توسط هولاکو کشته شد.

منتصر: ابو جعفر محمد بن جعفر المتوکل یازدهمین خلیفه عباسی که شش ماه بیشتر خلافت نکرد.

منکو: پسر جغتای بن چنگیز که بر ماوراء النهر فرمانروایی می‌کرد.

منکو تیمور: برادر آباقا که در سال ۶۸۰هـ شکست سختی از قلاون در شهر حمص خورد.

منگلی بوغا: پسر اوکتای.

مونکاقاآن: برادر هولاکو که اولین فرمانده مغول در ایران بود.

نوشین‌روان: پادشاه ایران در دوره ساسانی که به عدالت شهرت داشت.

هولاکو/ هولاجو: پسر تولی بن چنگیزخان بنیانگذار سلسله ایلخانیان مغول در ایران. در سال ۶۵۱ هـ.ق با سپاهی گران به ایران حمله کرد و بسیاری از شهرهای آن را تسخیر کرد و چند سال بعد در سال ۶۵۶ هـ ق بغداد را به دست گرفت و آخرین خلیفه عباسی را کشت و خلافت عباسیان را منقرض کرد. وی در سال ۶۶۳ هـ ق در آذربایجان درگذشت.

یسار: برادر ابو مسلم خراسانی؛ از بنیانگذاران خلافت عباسیان.

یسور: یکی از شاهزادگان الوس جغتای بود که مدتی بر خراسان فرمانروایی کرد.

یسوکا (بهادر): پدر چنگیزخان و رئیس قبیله قیات.

فهرست اماکن

الاتاغ: کوهی در ارمنستان.

اترار: نام شهری در ساحل غربی سیحون و نام قدیم فاراب است.

اخلاط/ خلاط: نام شهری در ارمنستان.

اران: نام اقلیمی در آذربایجان.

اربیل/ اربل: شهری قدیمی در سرزمین آشور در جلگه‌های نینوای قدیم.

ارمن/ ارمنستان/ ارمینیه: سرزمینی که بین آذربایجان و قفقاز و آسیای صغیر قرار دارد.

الوند: کوهی در نزدیکی شهر همدان.

اوجان: دهی است که اکنون جزو دهستان دشتابی شهرستان قزوین قرار دارد.

اهر: شهری در آذربایجان ایران که اکنون ارسباران نام دارد.

آس: منطقه‌ای در گرجستان.

آمل/ آمو/ آمویه: نام شهری در غربی جیحون در راه بخاری به مرو است که تاتاریان ویران کردند و با آمل طبرستان تفوت دارد.

باخزر: شهری در نزدیکی‌های فاریاب.

بارود: نام شهری در گجرات هندوستان است که شمال شهر سورت قرار دارد.

باوغیس: شهری در نزدیکی‌های هرات.

بومن/ فومن: شهری کوچک در شهرستان فومنات واقع در جنوب رشت است.

ترمذ: شهری است در خراسان که اکنون در مرز ازبکستان با افغانستان قرار دارد.

توقات/ نوقات: شهری در مرکز آسیای صغیر.

جاجرم: شهری کوچک از خراسان در راه گرگان است.

جند: شهری است در ترکستان که به دست مغولان ویران شد.

حرّان: دهی است در حلب.

حلوان : شهری کوچک در قهستان نیشابور است.

حماه/ حما: یکی از شهرهای قدیمی شام.

حمص: شهری است در شام که به آبادانی و خرمی معروف بوده‌است.

خانقین: نام شهری است از نواحی سواد که در راه همدان و بغداد قرار دارد.

ختای: نام دریایی است که به مغرب قلمرو ترکان تعلق داشته‌است.

خجند: شهری است بر کنار رود سیحون که به عروس دنیا معروف بوده‌است.

خلج: نام منطقه‌ای است در نزدیکی عربه از نواحی زابلستان.

خوار: نام منطقه‌ای است از بیهق.

دربند: شهری نزدیک شروان است که در گذشته ایران‌دژ خوانده می‌شده‌است. ساختن آن به انوشیروان شاه ایران منسوب است.

دلّی: نام دهی است در شهرستان گنبد قابوس.

زنگان/ زنجان: نام شهری است بین قزوین و تبریز که اردشیر بابکان آن را بنا کرده‌است.

زنگبار: نام مملکتی است در آفریقای شرقی در کنار اقیانوس هند.

سپاهان/ صفاهان/ اصفهان/ اصفاهان: شهری قدیم در ایران و پایتخت دولت صفوی.

سلطانیه: نام دهستانی است در بخش حومه شهرستان زنجان.

سنجار: منطقه‌ای است در نواحی موصل که در طول تاریخ برخی تمدن‌ها را شاهد بوده‌است.

سند: قسمت جنوب شرق پاکستان امروزی.

شاوران/ شابران: نام شهری است از شروان و نزدیک به گنجه واقع در آذربایجان.

شروان/ شیروان: ولایتی در جنوب شرقی قفقاز که شروانشاهیان بدانجا منسوبند.

طارم: ناحیه‌ای است واقع در جنوب شرقی منطقه فرک.

فرخار: شهری است در ترکستان که به آن کرسانک نیز می‌گفته‌اند.

قومش/ قومس: شهر دامغان کنونی.

کاشغر/ کاجغر/ گاچغر/ کاژغر: منطقه‌ای است واقع بین تبت و چین و از مرزهای مسلمانان به شمار می-رود.

کرخ: محله شیعه‌نشین بغداد.

کوکجه/ گوکجه: دریاچه سوان.

گردکوه: نام کوهی در نواحی دامغان.

دژ گنبدان: یکی از شهرهای اطراف دامغان.

گنجه: نام شهری است از ولایات اران که ما بین تبریز و شیروان و گرجستان قرار دارد.

گیل شهر: به احتمال زیاد یکی از روستاهای زنجان کنونی است.

ماردین: نام شهری است ما بین سنجار و بغداد و در جنوب قراجه داغ قرار دارد.

مکران: نام ولایتی است میان کرمان و سیستان که به آن کینهج نیز می‌گویند.

ملتان: نام شهری است در هندوستان و ما بین پنجاب و سند قرار دارد.

نخشب/ نسف: شهری است در بخارا که ترک‌ها به آن قرشی گویند.

نصیبین: نام شهری است میان جزیره ابو عمر و سنجار که به آبادانی و خرمی مشهور است.

نکباس/ نکیاس: شهری در نزدیکی‌های توقات در آسیای صغیر.

نوشاد: نام شهری حسن خیز و به کثرت خوبرویان ترک معروف است.

فهرست منابع

الف) **منابع فارسی**:

ابرو، حافظ، عبدالله بن لطف الله. **ذیل جامع التواریخ رشیدی،** به کوشش خانبابا بیانی، تهران: انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰.

براون، ادوارد. **تاریخ ادبیات ایران،** ترجمه غلامحسین صدری افشار، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۸۷.

بهار، محمد تقی. **سبک‌شناسی،** انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۶۹.

حاجی خلیفه، **کشف الظنون**، به اهتمام شرف الدین یالت کایا و رفعت بلگه، ج ۱، انتشارات آموزش ملی، استانبول، ۱۹۷۱.

درایتی، مصطفی. **فهرست‌واره دست‌نوشته‌های ایران،** مشهد: مؤسسه فرهنگی و پژوهی الجواد، مشهد، بی تا.

دهخدا، علی اکبر. **لغت‌نامه،** تهران، ۱۳۷۸.

شمیسا، سیروس. **کلیات سبک‌شناسی،** انتشارات فردوس، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۷۸.

صفا، ذبیح الله. **تاریخ ادبیات ایران،** تهران، ۱۳۷۴.

گوهری، مهشید و دیگران. "**ارزیابی جایگاه مغولان و ایرانیان در شهنشاه‌نامه احمد تبریزی**"، مجله جستارهای ادبی، شماره ۱۸۰، تهران، بهار ۱۳۹۲.

مرتضوی، منوچهر. **مسائل عصر ایلخانان**، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، تهران، ۱۳۸۵.

موسوی بجنوردی، محمد کاظم. **دایرةالمعارف بزرگ اسلامی،** تهران.

منزوی، احمد. **فهرست نسخه‌های خطی فارسی**، تهران: مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۴۸.

ب) منابع انگلیسی و ترکی:

Lane, George, **Early Mongol Rule in Thirteenth- Century Iran**, Routledge Curzon, London, 2003.

Curtin, Jeremiah, **The Mongols A history**, Da Capo Press, Boston, 2003.

Weatherford, Jack, **Genghis Khan and the Making of the Modern World**, Crown, Newyork, 2004.

Özgüdenli, Osman Gazi, **Moğol İranında Gelenek ve Değişim: Gazan Han ve Reformları, 1295- 1304**, Kaknüs Yayınları, İstanbul, 2009

Deniz Arda, **Moğolların Anadolu Politikası ve İlhanlılar Devlet**il, Ekim Yayınları, İstanbu, 2013.

İlhan, Erdem, "Olcaytu Hanın Ölümüne Kadar İlhanlılarda Yaşanan Siyasal Kültürel Gelişmeler", Ankara Üniversitesi Dergisi, Ankara, 2011.



Faculty of Persian Language and Literature

University of Tehran

Title:

Critical Edition of Manuscript of Changeezname

Or Shahanshahname

By

Hakkı Uygur

Supervisor

Dr. Rohollah Hadi

Advisor

Dr. Sayyed Mohammad Mansour Tabatabai

Dr. Aliasghar Babasalar

A thesis submitted to the Graduate Studies Office in partial fulfillment of the

requirements for the degree of Ph.D in Persian Language and Literature

Spring 2014

ABSTRACT

Ahmad Tabrizi's Shahanshahname can be defined as a historical epic poem. Tabrizi, who lived in Mongolian- Ilkhanian palace, began to compose this work in 730/1329 and was able to finish it in eight years. This book mainly deals with the history of Mongols with a special focus on the Mongolian Ilkhans. Although this piece is not comparable with other works of prominent Iranian poets in terms of literary significance, it is valuable due to its rich content on the contemporary historical events and infuential descriptions of the Mongolian customs as well as its explanations on the correct names of Mongolian Ilkhans. Besides, the book also includes details of their attacks to different territories, which could be considered as a valuable source of information belonging to the this era.

The available unique copy of this manuscript was copied in 800 by Mohammad bin Said bin Abdollah Al Qari, which is now in the British Museum in London. It is important in terms of history and literature due to its closeness to the period that the author lived. In this Ph.D dissertation, I set out to introduce the author and the features of this unique manuscript. In addition, I inform about political, social and literary situation prevailed in the period. However, the main focus is, definitely, on the edition-critic of the poem text.

Keywords: Shahanshahname, Tabrizi, Manuscript, Stylistics